٧

كتاب ديوان جلال الدين الرومي
بعلى ١٢١

...ب بن المسمى الحمد لله سلطاننا الأعظم
...ان المعظم مالك البرين والبحرين خادم
...ين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا
شرعيا لمن طالع واستفاد وأنا الفقير
حرره ... المفتش
أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف
الحرمين
غفر لهما

گنبد بازی کم گری تا کم نگردد مسخری — چشم ترا بینا شود چون گند دار از چشمها
کز آب و خشک عاقبت خواهند بیرون آمدن — هر چند می‌کوشی که غم در خود بیابی کی
در عاقبت این چشم بین حسد و رخوار خوار — تا که بکار آوردن بسم گرفت این را
اندر جهان هر آدمی باشد بجز یار خود — یا نی که گزیند اتباع خود و یاری کند
چون هر کسی از خود رود خود یاری گزید از یک — در مرتع آید که خود وفاق کم اندر ولا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی — پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو — یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا
ای بوالجان یکدم بیا با عشق او همراه شو — بگذر ز خود و چشم بین تا بر چه‌ای یکی بیا
ای شمس تبریزی که تو بر کل عالم مهتری — در شرق و غرب نیست مثل تو مرا

ولـه

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما — ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس — ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی بیا
ای فتنه روم و حبش حیران شدستم کین خوشی — پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی
ای جویبار راستی از جوی یار ما مسی — بر سینه‌ها سیناستی بر جانها جان افزا
ای قبله و قبال تو خوش ای جمله اشکال تو خوش — ما را خوش و بیحال تو خوش ای حال بیحال ما
روی تو خرمن خرمن گل چشم تو بس خوش — لعل تو خرمن خرمن شکر خوش خوش شکسته از تو حال
صاحب قران عالمی چشم و چراغ آدمی — خورشید از تو در کمی حیران شده در تو بها
بنگر فلک ای ماه رو در شوق تو گشته دو تو — چون گوی گردان سو بسو نالان ز لطف او
صد سوسن و صد یاسمین از گلستان جان ببین — چون نرگس حیران ببین عازم شده سوی خدا
آن قوم آراسته عشاق را پیراسته — صد منزل راه از در سرای مر لحظه‌ای باید
مخدوم عالم شمس الدین تبریز گشته نازنین — عالم ز نور رای تو هر لحظه‌ای باید صفا

ولـه

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر این تقصیرها — زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان کرم زین سو خیال بیش و کم — زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد — زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود — چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا
از بد پشیمان می‌شوی الله گویان می‌شوی — آن دم ترا او می‌کشد تا وارهاند از بلا
از جرم ترسان می‌شوی وز چاره پرسان می‌شوی — آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره‌ای در دست او — گاهی بغلطاند ترا گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن — گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان — یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان — کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش — چون شد ز حد بر آسمان آمد سحرگاهی ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت — فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان — گر هفت بحر آتش شود من دروم بهر لقا
تا چند از افسانه‌ها بیچاره شو سرمدی — جنات و فردوس نعیم اینک بیا اینجا درآ
گر رانده آن منظرم بسته شود چشم ترم — پس در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخ است و هم عدو — من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا

آن شکل بین آن شیوه بین آن قد و خد دلربا
وان رنگ بین آن رنگ بین وان آب و بر ماجرا

از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
از شمع گویم یا لگن یا از تجلی گلشن صبا

ای عشق چون آتشکده در نقش صورت آمده
بر کاروان دل زده یکدم امان ده یا فنا

در آتش و در سوز من شب میبرم تا روز من
ای فرخ و فیروز من از روی آن شمس الضحی

بر کار و بارش می‌تنم آن سبلتانش بشکنم
هر بزم او رسمی تنم زان پیش کو گوید صلا

گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر حقا

آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو
خدمت کنم تا وادوم گویی کی ای ابله بیا

گشته خیالت همنشین با عاشقان آتشین
غایب مبادا صورتت یکدم ز نقش چشم ما

ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار خوش تو
خوابت کجا بیند بنده‌ای اندر صباح و در مسا

دل گفت حسن روی تو وان نرگس جادوی تو
وان سنبل گیسوی تو وان لعل شیرین نام ما

ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
من دوش نام دیگرت کردم که دردی بی‌دوا

ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا

دیگر نخواهم زد نفس این بیت را گفتیم و بس
بگداخت جانم زین هوس ارفق لنا یا ربنا

تا آسمانی فیض ابد روحی فدا در جسد
شد عشق روی شمس الدین با نجم هم اربیا

ولـه

هر روز بامداد سلام علیکما
آنجا که شه نشیند آن شاه مرتضی

دل ایستاده پیش ببسته دو دست موسی
تا دست شاه بخشد بی حد ز انعطا

تا زان نصیب بخشد مست عیسی
هر مرده را سعادت و بیمار را شفا

جان مست کاسی از ابد الدهر گلی
بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما

برگی تمام باید از باغ و مشرقی
هم با نوا شود ز طرب جنگل و دنا

در نقش گشته تن ز نواهای تن تن
جان طرب مست از آن کو دان فنا

زنده شده بهشت ز ناز و ز نوش عشق
قاضی عقل مست در آن مسند قضا

سوی مدرس خرد آیند در سؤال
کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا

مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب
کین محو قیامت است روا کو و ناروا

کز کبر لامکان همه جانهای کوه ری
کرده نثار گوهر و مرجان جانها

در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
با ذوالفقار گفت در آن شاه را ثنا

خاصان خاص برده کیان سرای عشق
صف صف نشسته در پیش بر درا

چون از شکاف پرده بپیشان گشاد نظر
بس نعره‌های عشق برآید که مرحبا

بیخواست سینه اش که سینایی بچرخ
سینای سینه اش بگنجید در سما

هر چار عنصر اند درین دیگ هم بجوش
نه خاک بر قرار و نه نار و نه هوا

کز خاک در لباس کیا رفته از هوس
کز آب خود هوا شده از ابرها رها

از راه اتحاد شده آب آتشی
آتش شده ز عشق مرا هم چنین فنا

ارکان بخانه خانه بگشته چو پیدقی
از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما

ای بی‌خبر برو که ترا الهو ترست
تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا

زیرا که طالب طلب صفوتست آب
وان نیست جز وصال تو یا قلزم صفا

ز آدم اگر بگردی و ای بی خدای
ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا

آدم خدای نیست و لیکن خدای را
این نسبتیست رفته در اسرار کبریا

چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
یک سجده با مرخی از صدق بی ریا

هر سو که تو بگردی از قبلهٔ آن ما
کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا

مجموع چون باشم در راه بس نیم
مجموع چون شوند حریفان بی وفا

دیوارهای خانه چو مجموع شد منظم
آنگاه اهل خانه در او جمع شد بها

ولـه

چون کیست جمع بود با شد ارید فرد / پس سیم جمع کی شود اندرون ای کیا
مجموع چون شوم بود به تبریز شد تقیم / شمس الحق کز او شده سرجمع هم علا

وله

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما / ای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
ای گل تو اصل شکری هم با شکر اولیتری / شکر خوش و گل خوش بود ازمرد و بیرون نما
لب بر لب شکر بنه لب را بگیر و بو بده / در دولت شکر بجه از تلخی دور فنا
اکنون که گشتی گلشکر قوت دل رنجور نظر / از گل برآ بر دل گذر زین از کجا آن از کجا
با خار بودی هم نشین چون عقل با جانی قرین / بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سر نهان میروی پیدا ز نقصان میبری / بستان به بستان میروی آنجا که خیزد خوشها
ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان برپری / کاید بپات زان سوی پر بر هانه بی پر بیا
ای گل تو اینها دیده زان بر جهان خندیده / زان جامها بدریده ای کز بر ز لعلین قبا
گلهای یار از آسمان نعره زنان بر گلستان / گر مرگ خواهد آسمان هین جان سپارد در بلا
هین از ترشح زین طبق بگذر ز بی چون غرق / از شیشه مانند گلاب چون از ازل جاما
ای سنبل همچون شما با جامه گلگون شما / بودیم ما همچون شما با روح گشتیم آشنا
زنگار تن مقصود ما لطف شست بود / ای بود ما آهن صفت ای لطف تو آهن ربا
آهن خود آیینه گر بر روی نهد زخم شرار / ما را نمی خواهی مگر خواهیم شما را بی شما
اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی / چون سرو آزاد آمدی بیکو بزیر لب دعا
گشته ز ما مشتق بما آن شاه خوبان زرنما / وز لطف خامش عام را بر جان بکن الحق
ای دل تو وارت نعت بین بر تار گرد لیس بین / انگه بیا عشرت ببین در روز اخوان الصفا
بنگر پرس ارواح را بگذاشته اشباح را / انداخته مصباح را روشن ز ازشمس الضحی
خورشید بود در جهان بنده کمین عاشقان / عالم همه نازد بما کر عاشقی اینک بیا

اما ای دل سنگین سخن پایان ندارد این سخن / با کس نیارم گفت من آنها که میگوید مرا
خاموش شو خاموش شو در عشق شه مدهوش شو / از حال خود بی هوش شو تا از فکرها رهی

وله

بنشسته ام من بر درت تا بوکه برجوشد وفا / باشد که بگشایی دری گویی که برخیز اندرآ
غرقست جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت / ای صد هزاران رحمت بر روی خوبت دائما
مایم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران / عالم اگر برهم رود عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند / صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خلا
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل / خورشید را درکش بجل ای شهسوار هل اتی
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو / چون نام رویت میبرم دل میرود والله ز جا
کو نام غیر نام تو کو بام غیر بام تو / کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
کو زنده جانی تا دمی من آتشش تر تابی / ای کاشکی در خوابیی در خواب بنمایی لقا
ای بر درت خیل حشم پیرو غلام ای محتشم / زیرا که مست و سرخوشم زان چشم مست دلربا
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین / خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
آنکس که سنده روی او در جنون بگردد گو بگو / سنگ کلوخی باشد او او را چرا خواند بلا
رنج و بلای زین بتر کز تو بود جان بی خبر / ای شاه و سلطان بشر لاتبل نفسا بالعمی
جانها چو سیلاب روان تا ساحل دریای جان / از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وحل سیلی دگر گم کرده ره / الحمدلله گوید آن وان آه و لاحول و لا
ای آفتاب آمده بر غلسان ساقی شده / بر غلسان خود زده باری کرم باری عطا
گل دیده تا که مر ترا بدریده جان جامه را / وان چنگ در چنگ تو شاد و سرخوش از نوا
سنبل ترین نیکی پی در بیخ زمرد سبز / زیرا انده لب بحلت تا از تو آید نوا
پنهان خاصه شکر برطلع آن سنگ / رقصان شده در نیستان یعنی خوشی تنها

بس تو چنگ دنی حزین بر آن کنار و بوس این | دف گشت میزن بر رخم تار دی من تا بها
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره | تا انجم دوشش نوبت شد افلاکین هم
بیغت ای شاه مهین هشیار بودن هم چنین | دانند نکو هم بعد ازین هشیار شو ای بی نوا

ولـه

ای یاران قدیم [illegible] بالها | در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
دریا دلان [illegible] پاکی صورت تمامتین | در دیدهای غیب بین مردم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون [illegible] | امت نخواهم ای فزون از [illegible] سالها
کوه از تو شکافته [illegible] | یک قطره خون یافته از فضلت این افضالها
ای سرو را از تو [illegible] | زیرا سراسر هم بود اندر پیچ و تابها
ساقی ز خاک [illegible] بر روی [illegible] | بر روی او چون کاسدی پامال گشته مالها
انگور تو باشی [illegible] | انگور چنین شد حال او بر روی دار دخالها
کرم کرفارم خار [illegible] | صراف هم زری نشد جو [illegible] مثقالها
کوی بدست [illegible] خاکی بدست این [illegible] | تا کی بدست این حالها حالی بدست این قالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله | عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق | فال وصال آرد سبق کان عشق زاید فالها
ای رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین | چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها
شقت گل [illegible] | او صد دلیل آورده ما کرده استدلالها
از عشق گردون [illegible] عشق آخر | از عشق گشته دال الف [illegible] الف حرف دالها
آب حیات این سخن کاید ز علم من لدن | جان را از [illegible] تا برد اقبالها
بر اهل صورت شد سخن اجمالها تفصیلها | بر اهل معنی شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز [illegible] | کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکند [illegible]

در عشق گر غاشش کنم جوینده را عرش کنم | گوینده را بیهش کنم کم ترسم از الحولها
ای شمس تبریزی ترا [illegible] سایه لطف خدا | اندر [illegible] از شوق تو بیمرغ [illegible] بالها

ولـه

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها | ای آتشی افروخته در بیشه اندیشها
امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی | بر مستمندان آمدی چون رحمت و فضل خدا
خورشید را حاجب توی امید را واجب توی | مطلب توی طالب توی هم منتها هم مبتدا
در سینها برخاسته اندیشها آراسته | هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل | باقی بهانهاست و دغل کین علت آمد وان دوا
ما زان دغل کژبین شده با بی گنه در کین شده | گه مست حورالعین شده گه مست نان و شوربا
تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی | واندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری
می مال گوش جان نهان می نه بهانه بر کسان | جان رب خلصنی زنان والله که لاغست ای کیا
سردم رسید بانگ صلا از جانب [illegible] | یکدانه [illegible] خویش [illegible] در بارگاه کبریا
چندین چرا باید حذر چون می بباید شد [illegible] | پرواز آور برگذر از عرصه جرم سها
انگه نباشد [illegible] هرچه بخواهی آن [illegible] | حاکم شوی سلطان نشین فرمان دهی [illegible]
خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم | کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا
سردم خدای از احد آید سوی جان [illegible] | کای شمس تبریزی بیا در بارگاه کبریا
شه شمس الدین می آیدم تا [illegible] جان [illegible] | دیگر مگو از بیش و کم [illegible]

ولـه

ما از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا | آن جام جانافزای را بر ریز بر جان ساقیا
بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان | دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را | آن عاشق آواره را کیجی در انسان ساقیا

ای جان جان ای جان جان ما نامدیم از بهر نان / برجه گدارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
اول بگیر آن جام مه بر کفهٔ آن پیر نه / چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
رو مخلصی کن ای پری ای بیا ست از کان شرم / در شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا / تا بخت ما خندان شود پیش آ ای خندان ساقیا
ای شمس تبریزی تو را هست در کوی مستان / تا جان فشاند پیش تو دانا و نادان ساقیا

ولـه

جزوی بد باشد گر اجل آید ربا بد کل ما / صد جان برافشانم برو گویم هنیا مرحبا
رقصان بسوی گردون شوم زانجا سوی بی‌جا روم / صبر و قرارم برده‌ای ای بی‌زبان زودتر بیا
از شب ستاره می‌بری تو پاره پاره ای قمر / گر شیرخواره می‌بری گریی کشانی ای بیا
دام دلی همچون جهان تا می‌کشد گو بر کرا / من گرگ شد کی کشم زین خاکدان آن فرج را
گر موی من چون شیر شد از شوق گرد آن / من آدم و گندم نیم چون در روم در آسیا
در آسیا گندم رود کز سنبله زاد او / زاده مهم نه سنبله در آسیا طلب مرا
نی نی فتد در آسیا هم نور ماه از روزن / زانجا بسوی مه رود نه بر دکان نانوا
با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی / خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا
ای ما و خوش آرام ما یا ربر نام ما / باشد شود ایام ما چون لعل خوش‌بخش نوا
ای شمس تبریزی بیا از ما ببر سودای ما / بهر خدا ای شاه ما [illegible] ما

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما / افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود / مرغان آبی را چه غم کز غم خورد در غم هوا
ای شیخ ما را فوطه ده وی بحر ما را غوطه ده / ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری / خواهی سوی مستم کشی خواهی ببر سوی فنا

ایضاً له

[illegible]

عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان / هر دم تجلی می‌رسد برمی‌شکافد کوه را
یک نیمه انوری شود یک نیمه اخضر شود / یک نیمه گوهری شود یک نیمه لعل و کهربا
ما عاشق دیدار او بنگر بدان رخسار او / تا خود چه باده خورده‌ایم تا مست گشتیم از ندا
این باده اندر سر سودای دیگری [illegible] / سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
دوشینه شب ساقی برو بر بود از ما [illegible] / امروز می [illegible] تا بر کند از بن قبا
ای طالب انوار او بنگر درین گلزار او / چون بلبل گلزار او [illegible] صلا
ای باغبان ای باغبان در ما چرا پیچیده‌ای / گر خورده‌ایم انگور تو تو برده‌ای دستار ما
ای نور چشم روشنی [illegible] / گرمی بری سوی فنا ور می‌بری سوی بقا
ای نور ماه و مشتری پیدا و پنهان [illegible] / خوش خوش کشانم می‌بری آخر نگویی تا کجا
دیدست که در غرقابه‌ام تا بر کنار [illegible] / آنکه حکایت‌ها کنم حال دل غرقابه را
معنی اسرار صمدی خوانم از سر احمد / آینه در زیر نمد پنهان کنم بهر چرا
ای شمس تبریزی در آستانه [illegible] / ما عاشق دیدار تو تو فارغی از حال ما

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما / افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب [illegible] / بگرفته‌ام زنجیر او بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین / ای جان مرگ اندیش رو [illegible]
در ده شراب عاشقان بر کف [illegible] / آنکه ببین سودائیان [illegible]
چون آمدی در بزم جان دیگر [illegible] / رضوان ز جلوه حوریان گفته [illegible]
افلاک گشته سرنگون طاس فلک [illegible] / خورشید و ماه اندر جنون [illegible]
ما عاشقان روی تو [illegible] / شب تا سحر در کوی تو [illegible]
تاکی ز تو جور و جفا کان وفا [illegible] / بهر خدا [illegible] ای ماه روی دلربا

ولـه

[illegible]

ای عشق گردون مست تو ای مهره و روت الف
ای مطرب شیرین نفس کلکی کلی جانان چو ما
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر
بار دگر آغاز کن آن پرده‌ها را ساز کن
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بیر

ای مست شاه مست ای رای سهمبر لیلان چرا
وی عیش زین نه برفرن ...
آمد مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
ستار شو ستار شو خو گیر از خوی خدا

وله

پنبه ز گوش دور کن دیده عشق برگشا
از ظلمات هستیت یک قدم ار برون نهی
در قدم قدم بزن بر حدث حدوث خود
گر تو ز خود فنا شوی بخود از بقا شوی
نی ز شکر پرست از آن گردم هستی زند
گر تو محب شوی بکن حاصل مرد گو ترا
قبله اگر طلب کنی هر دو جهان یکی ست

نفس خسیس اهل در صف عاشقان ...
ز آب حیات نیستی همچو خضر شوی بقا
حمله عاشقانه کن بر سر لامکان را
درد بدی دوا شوی مرهم جمله ریشها
گر تو نه جونی بنه لب بلب شکر قبا
بعد فنای این جهان هستی خویشتن فنا
هست وجود شمس دین قبله مردم صفا

وله

می ده گزاف ساقیا تا کم شود خوف و رجا
چشم آرزو شانه‌ش با ... بر کن سرش را
در مجلس سرخوشان بر قدح ... برگشا
دیوانگان خسته بین از بند مستی جسته‌اند
زوتر بیا بین دیر شد دل زین ...
بگشا نوشتم این رسن برپای ...
بی ذوق آن جانی که او در ما جرا ...

گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
آن عیش بی روپوش را در بند مستی ...
زان رو که ادل آمدی ای نعل الله ما
اندی دلی بشکسته‌ای ... بوده ام
مستش کن و بازش رهان ...
پرده قدح را تا که من سر را بشناسم ترا
در لفظ گر می کند با بوعلی بوالعلا

القصیده

تا نام مه آید به مه آسایش و خواب از ما
امروز مهمان توست پیشانی ما
هر کو بجز مشتری چون ما باشد چه خری
دورم ز خضرای دمن دورم ز صحرای چمن
میدان که سبزه گو لجن کند گرد دشمن
از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او روان
شد لعلها پیشش حجر شیران پیشش گور خر
عالم چو کوه طور شد هر ذره‌اش پرنور شد
مستی در وصل خود ...
سرسبز و خوش هر ذره نعره زنان ...
گل کرده بلبل را ندا کای صد چو من مست فدا
ذرات محتاجان شده اندر دعا
خامش کن این سلطان ما برهان ما

ای تشنگی عشق تو صد بحر ما اندر بها
پر شد همه شهر این سخن کامروز حسن مصطفی
در سبزه این گلشن او همچون خزان چون بید چرا
دورم ز گرما و من مست شراب کبریا
زیرا ز خضرای دمن ز هره دوری مصطفی
ماننده ماه از افق مانند گل از کبیا
ما تند آهن ربا در جذبه آهن ربا
شمشیر ابیش سیر خورشید شمشیر قضا
ماننده موسی شو تو ... اشارة هوش از
خنک نان ...
الصبر مفتاح الفرج والشکر مفتاح الرضا
حارس بدی سلطان شدی ...
برق بر ایشان زده ماند مجبرت از دعا
چون شمس تبریزی همه جسم محروز اعطا

وله

هر لحظه وحی آسمان آید بسوی جان ما
آن کز کران جانان برد چون ...
گل را مجنبان هر دمی تا آب او صافی شود
جان بسته چون شعله ولی دودش ز نور ...
گر دود تا کمتر کنی از نور شعله برخوری
در آب تیره بنگری آب ... فلک

کای خواجه در دی ... جنگی ...
انکه رود بالای خم کان درد دارد با صفا
تا درد تو روشن شود تا درد تو باید دوا
چون دود از حد بگذرد در خانه کی ماند ...
از نور تو روشن شود ...
خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی ...

وله

باد شمالی می وزد کز وی هوا ساقی شود
وز لطف این صیقل سحر رسید هر باد صبا

با دو نفس می سینه را اندوه صیقل میزند
کز یک نفس گیر دو نفس مرغ نفس آید فنا

جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
نفس بهیمی چرا چندین چرا باشد چرا

ای جان پاک پر گهر چندین چه باشی در سفر
تو پادشاهی باز پر سوی صفیر پادشا

جولان تو در لامکان سیرانگهی میدان جان
فرزانه در خاک آن بر چه زنی چندین صبا

شهبازِ جانانهٔ لایق این آشیانه
این دم کنج خانه تا رس شو و میدان ما

گنجی بنه بیرون تو ده خود را بکلی انده ده
بازا چرا در سوده افزای و بگرد سپا

بگزیده ملک و ملک افزون ز خورشید و فلک
مردم سلام از ما علیک ای الولا

مخدوم ما شمس جهان تبریز شد شاه جهان
آن دم که نسبت یافته با حضرت جانان ما

وله

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما
سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما

زهره مقارن شد قمر طوطی قرین شد با شکر
هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما

ان القلوب الفرجت ان النفوس الزوجت
ان الهموم افرجت در دولت مولای ما

بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی میروی
داماد خوبان می شوی ای خوب شهرآرای ما

خوش میروی در کوی ما خوش میخرامی سوی ما
خوش می تپی در جوی ما ای جوی ما ای جوی ما

خوش می نوازی نای ما خوش می گشایی پای ما
خوش می بری کفهای ما ای یوسف سیمای ما

از تو جفا کردن روا وز ما وفا کردن خطا
پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما

ای جان جان جانها بکشتی تا حضرت جانان ما
دین استوار از اسم بکش [illegible]

رقصی کنید ای عارفان چرخی زنید ای منصفان
در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما

در گردن افکندیم دهل در گرم [illegible] شیرین کلی
کاشی بود دف [illegible] نیکوترین کالای ما

والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
در غیب شیخ [illegible] از شوق استسقای ما

توی چو دریا کف زنان چون موجها بجهد گهر
توی مبارز چون سنان خونخواره از اجزای ما

خاموش کاشت زهره شد ساقی که پیمانه [illegible]
بگرفته ساغر میدهد حمرای حمرای ما

خاموش کاشت مطبخی شامت [illegible]
زین نانوره کی می پزد حلوای حلوای ما

وله

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا

ای مه ز اطلال حمل [illegible]
چون دیده مست میکند دل چاره القضا [illegible]

ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
گه خوانیش سوی طرب گه خوانیش سوی بلا

گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

گر شکر آن مولی کند گه آه واویلی کند
گه خویش را قیصر کند که دلق پوشد چون گدا

ما را تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده
گه عاشق گنج خدا گه عاشق روی و ریا

گه قصد تاج زر کند تا جهان پر کند
گه خدمت لیلی کند گه مست مجنون خدا

طرفه درختا [illegible]
گه زهر رویید گه شکر گه درد رویید گه دوا

[illegible]
گه بادهای لعل گون گه شیر و شهد و گه شفا

گه علم بر دل برتند گه دانش از دل بر کنند
گه خلقها حاصل کند که جمله را روزیه بلا

گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل
گاهی عمل زن [illegible]

گه طالب این گنج و شکر [illegible]
این سوش کش آنسوش کش [illegible]

گاهی چو چرخ [illegible]
[illegible]

تا نقل تو [illegible]
[illegible]

چون ماسیان [illegible]
[illegible]

زین نکتها مغز و شود [illegible]
[illegible]

انا فتحنا بابکم لا تهجروا احبابکم
لحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا

و له

انا شده دنا بنبکم انا غفرنا ذنبکم	ما شکرتم ربکم والشکر جزا الرضا
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	باب بیان الایمان یتعلق ...

و له

آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا / با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا

جبار او زنار او دامن کشانش می‌برد / تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را

بس مرغ پران در هوا از دام ما فوتی / می‌آید از تیغ قضا بر پر او تیر بلا

آن خواجه در مستکی شیدی بر عاشقان تنگ / مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا

بر آسمانها برده سر وز سرنوشت بی‌خبر / میان او پر سیم و زر گوشش چرا نطال قفا

از بوسها بر دست او و سجده‌ها بر پای او / وز لوزد و کند شاعران وز دمدمه مرثاز فا

باشد کرم را آفتی کان کبر گیرد در فتی / از وهم بیمارش کند در جا پلوی مرکا

جه جه در هما در کرم او زنا فریدت آن دم / از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا

فرعون شداد و شده فیلی پر از بادی / موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها

عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی / کو اژدها را میخورد در افکند موسی عصا

بر خواجه روی زمین بکشاده برکرد آن کمین / تیری زدش کز زخم آن همچون کمانی شد دوتا

ده روز شاد از زمان از ضربت تیر گران / خرخرکنان همچون حریفان در غرغره گیرد فنا

رسوا شده عریان شده دشمن بر او گیران / خویشان او بر وی نوحه‌کنان مانند اصحاب عزا

فرعون نمرودی بده انی انا الله میزده / اشکسته گردن آمده در بار رب ربنا

او زعفرانی کرده رو لحنی ز در انعام او / جز غمزه غمازه شیرین لب شیرین لقا

تیرش عجبتر یا کمان خشمش تهی تیا و دها / او بی‌وفاتر یا جهان او محتجب‌تر یا هما

اکنون بگویم سر جان هرا شحان عیان / از فضل و نیز نبنا ... کو شهها زا برکشا

کی برگشایی گوش را گر گوش هم هوش شد / فعلش نباشد هوش را جز فضل الله ما یشا

انا هلکنا بعدکم یا ویلتی من بعدکم / ست الحیوة نقدکم عودوا الینا بالرضا

الفضل فیکم مرتهن هل من شفیع للحزن / والقلب منکم ممتحن فی الوسط میزان الهوی

آن خواجه بی‌دست و پا پایش شکسته از قضا / دلها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا

این ناز غفا تنها شمر کز کوی عشق آمد فرا / عشق مجازی را گذر بر عشق حق انتها

غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد / تا او در آن دانا شود شمشیر گیرد در غزا

عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود / آن عشق با رحمان بود چون آخر آید ابتلا

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها / شد آخر آن عشق خدا می‌کرد بر یوسف قفا

بگریخت او یوسف ز وی دست اندر او پیرا / بدریده شد بر جذب او بر عکس حال ابتدا

گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز زن / کنا ابی تنها کند تقلیب عشق کبریا

مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند / ای بس دعا گو را که حق کرد از کرم قبله دعا

باریک شد اینجا سخن دم می‌نگنجد در دهن / من مختلط خواهم زدن اینجا روا باشد روا

او نیز نیز گیستم من صورت خاکیستم / رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا

اینها رها کن خواجه را بنگر که میگوید الا / تا من در این آخر زمان هیچ تو گویم بر ملا

آخر چه گوید غره‌ای از آفتاب ذره‌ای / از بحر قلزم قطره‌ای زین بی‌نهایت ماجرا

چون قطره بی‌نهایت باقیش معلوم آید / زانبار گف کندی غرضه کند اندر شرا

کی چو دیدی باقیش نادیده خود دانی ... / دانیش دانی همچون شود چون ... آسیا

هستی تو اینها مکن دستی بزن ... / بنگر چگونه می‌کند بطاحون بر هبا

هست این جهان چون آسیا ... / اینجا همی خواهی چون گر کندی روا

در تنگ ای کوی خبر آن خواجه را بین شطر / گر سیم کاسست بکند تعجیل می‌گوید بیا

... بگوخته در بن پرده / در خاک ... چاره و از دو ... مبتلا

ای خواجه ... شکسته چون ... / ... عشق ... و الله غنی ...

ایضاً له

کفت الغیاث ای سلیمان ایها که وا آیید
مرغ عاشق را وتبش بسیار کرده سرزنش
ویل لکل همز بهمز زبان هم بود
کی آن دهان هرزه سوراخ باد ور کرد
در عشق ترک کام کن ترک سبب وا کن
ای بنده بنگر خدا را بشنو که میکوید ترا
ای شمس تبریزی بکو سر مهان شاه خو
کر شمس تبریزی زغم کیرد سر دوست ترا

شد ریخته خود خون من این را نشاند بر شما
با سینه پر غل و غش بسیار کفتم ماجرا
تمامدار را الا زبا جز فاشی خود دو کوا
کر کل بر آن سوراخ زن کردم شتر بر اقربا
در سنگ انداز نام کن شکر لب کن اشقیا
عشق آتشی بر و شن و ما را کرد چه
کو رنگ و بو زین کنف کو از شمس الحق
نعمت بخاک ره فقند از سدره کر دی شما

ولـه

ای طوطی شیرین نفس ای بلبل شیرین نوا
دعوی خوبی کن بیا تا کی عدو و آشنا
غم جمله را تالان کند تا مرد و زن افغان کنند
فر را بدرانی شکم باد و رباش بر دم
ساقی ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و کلی
همچو خرمن کشته کندم بکاه آمیخته
تا غم بسوی غم رود خرم سوی خرم رود
این دامهای نازنین محبوس مانده در زمین
تا کار جان چون زر شود با دلبران همسر شود
خاموش کن آخر دمی دستور بودی کفتمی
ای کوکب آینه رو روی ماه لا شرقیه

هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جانفزا
یا چهره چون زعفران با چشم تر آید کوا
کی او درا بار غم کو کشت در ظلم اژدها
تا غلغل افتد در عدم از عدل بابی جود و سعد
ارواح را از یاد کن از عشق آن شیرین لقا
در دم زراه مقبلی صد کوش نفخ خدا
هین از نسیم باد جان کردان کندم کن جدا
تا کل بسوی کل رود تا دل بر آید بر سما
در کوش یک یاران خوش موقوف
پا بود اکنون شو که بود کرده
شری که نقل کندست کس کوش
از برج لا غربیه ای شمس تبریزی بیا

ولـه

از بهر خدا بنکر این روی چو زر جانا
چون صد داغ آیی تو دامن خود بر کش
ای ماه بر آ آخر از کوه شب کردان
آن روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
چون شمع بدم سوزان هر شب سحر کشته
شمس الحق تبریزی شاهنشه خوبان کی
از رخت زروی تو صد شمع فروزان مجلس
بجان دل آرامم یکدا خته را ابکیر
امروز جان مستم کر بند برون جستم
شمس الحق تبریزی تو نور نظر مایی

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ابر سیه اندر کش بر روی قمر جانا
آن روز که جان شد باز از شکر جانا
ما امروز نشناسیم شب را ز سحر جانا
ای کوه زر استه مش توکر جانا
روشن شده از نورت اجزای بشر جانا
سودای تو شیدایی کشته نظر جانا
برخاست نشست اینال متکت نظر جانا
از رخت جمال تو صد شمع نظر جانا

ولـه

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بکریزد
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
تو دریایی منم ماهی چنان دارم که میخواهی
ایا شاهنشه قادر چه قحط رحمت آخر
کر آتش ابند جان در کوشه شنید
عذابست این جهان بی تو مبادا کز بقا
خیالات همچو سلطان شد اندر دل
سراران شعله بر شد همه بجد

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از دریا
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
ولی چون معشوق معنی لغت دارد
بکن رحمت تماشایی که از تو ماندم تنها
دمی کر تو نه حاضر کرفت آتش چنین بالا
کر آتش کر کل چنند مد آتش کلها
بجان تو که جان تو شکنجت دیدیها بر ما
چنان کاید سلیمانی درون مسجد اقصی
بهشت و حور و کوثر شد پر از حوران

ولـه

تعالی الله تعالی ای درون چرخ چندین ما
پر از حوراست این مجلس نهان از دیده ها
زهی دلشاد آن مرغی که در قلعه شود منزل
بکوه قاف کی یابد مقام این خواجه جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی
که او شمعیست شرقی نه غربی نه زبرجا

وله

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
ز روزن سر در آویزد چو قرص ماه خوش سیما
درآید جانفزای من گشاید دست و پای من
ز دستم بسته و پایم هم کف هجران برجا
بدو گفتم بجان تو که بی تو ای حیات جان
نه شادم می‌کند عشرت نه مستم می‌کند صهبا
دگر از ناز گوید او برو از من چه خواهی آن
ز سودای تو می‌ترسم که پیوندم بن سودا
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی بهم گردن
که از من درد سر داری مرا گردن بزن عمدا
تو میدانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
مرا مردن به از هجران بیزدان کاخرج الموتی
مرا باور نمی‌آید که از بنده تو برگردی
همی گفتم اراجیف و بهتان گفته اعدا
توئی جان من و بی جان ندانم زیستن آری
توئی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و دف به پیش آور اگر نبود دف و سرنا
الا ای شمس تبریزی بدرد عاشقان مسکین
که جان عاشقان محزون تو کردی و آلوده شیدا

وله

بخاک پای تو ای معدن سخا و وفا
که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال
بجز جان بنده نبودست جان سپار ترا
تو خواه باور کن یا مگو که نیست چنین
وفای عهد تو دارم بجان پاک وفا
ملامتم مکنید ار دراز گشت برم
بود که کشف شود حال بنده پیش شما
چو آتشیست که دیگ مرا همی جوشد
گر ار شکاف کند بر رسد بسقف سما

ایضا له

اگر چه سقف سما ز آفتاب تابش داد
خلل نکرد و نگشت از نفس مسیح سما
روان شدست بکوی چو خون بر سینه من
خبر ندارم من که کجاست تا بکجا
بگو چه گویم کای جوی مرده چنگم
برو بگو تو به دریا بجوش ای دریا
بحق آن لب شیرین که می دمی بر من
که اختیار ندارد و بناله ای سرنا
خموش باش و بزن آتش اندرین نی
نی شکیبی و بی نالش ار شها
ولاز دیدن انوار شمس تبریزی
هزار فتح و حضور است از عطای خدا

وله

بگاست مطرب جان تا نغمهای حیلا
در افکند دم او در هزار دم غوغا
بگفته ام که نگویم ولی نخواهم گفت
من از کجا و وفا و عهدها ز کجا
اگر زمین بسر اسب بر رود از تو
بیک دم آن همه را عشق بدزدود چو کیا
از آنکه توبه چو پندست و پند پذیرد
غلوی موج چو کهسار و جنبش دریا
میان ابروت ای عشق این نشان کرد
که نیست لایق آن روی خوب از آن با
ز ابله جهان کار کس نباید خوب
که کارهای تو دیدم مناسب و زیبا
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق
ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست در آن آب بحر زنجات
که شد از جگر آب همه دریا استسقا
خدای پهلوی سر هر دو دار و بی نهاد
چو درد عشق قدیمست در رسید ز دوا
اگر دوا بود این درد را دواداری
بگاه کل که ببیند ورده است تمام سما
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش
چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفته همه
میان زهر کیایی چرا کنید چرا
دلان پرست سخن لیک گفت امکان
بجان جمله مردان بگوی باقی با
جمال مغز آفاق شمس تبریزی
توئی که مرده شد از نکهت دمت احیا

ولسه

دوم نجرهٔ نیاط ماشعان فسردا — من ازاز قبا باعسزار کز سودا
برون زیزید بدروزدت برزید — ازین یکی کندت جفت آن یکی عذرا
بدان یکیت بدروزد که دل نهی همه عمر — زهی بریشم تخته زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی بجدول اشکال — بزخم نادرهٔ متراقص اصطرلاب تنها
زجمع کردن وتفریق او شدم حیران — به ثبت ومحو چو تلوین خاطر شیدا
ولت تختهٔ پرخاک بادهندسها — زهی رقوم ورسوم حقایق اشیا
ترا چو دردگری ضرب کرد مجموعه — زضرب خود چه نتیجه همی کنی پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا وقسمت کن — که قطرهٔ را چون بخش کرد در دریا
بجز جملهٔ اضداد را اسقاط کن — خمش که فکر ندانست این معماها

ولسه

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا — چو بگیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر پنجه نهد بر شکست آهوی هوس — که ای عزیز شکارم چه خوش بود
که ریز پای برش پادشاهان کشان پیرد — بر آسمان چهارم چه خوش بود
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید — که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود
بدان دو نرگس مستش مدام مخمورم — چو بشکند خمارم چه خوش بود
جوابش آید از آن بس که بس نه تنها — بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال نباید بشم که روز شود — که روز و شب بشمارم چه خوش بود
خراب ومست شوم در کمال بیهوشی — نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیایم چو پر شود دو جهم — سرحدیث نخارم چه خوش بود
بگفت معنی شه شمس الدین گوش دارم — که صورتیت برآرم چه خوش بود

ایضا له

ولسه

مبارکی که بود در همه عروسها — درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید — مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب — مبارکی تماشای جنة المأوا
مبارکی دگر کان بگفت درناید — بیار سایی او باد شیخ و مهتر ما
بهمدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل — با اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
مبارکی نفوس مقدس افلاک — علی الدوام چو باران نثار فرق شما
ندیده عرصهٔ جنت نباشدش دیگر — چنین نشاط و تماشا عروس زیبا
ندیده چشم عروسی چنین عروس لطیف — جهان شکفته شدست و جهانیان شیدا
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد — برانکه گوید آمین برانکه کرد دعا
عزیز مغز آفاق شمس تبریزی — ترا رسد بجهان عشرت از دم گیرا

ایضا له

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا — نگر که در رخ آیات ازان سودا
هزار اشک همی خواهم و هزار شکم — که آب خضر ندیدست و من در استسقا
نگر که در رخ من داغ عشق می‌بینی — بیان داغ نوشته که کن فزنا
وفا چه می طلبی از کسی که بیدل شد — چو دل برفت برفت از پیش خمار و وفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت — خوشست گنج خیال درین خرابهٔ ما
غریو ناله جانها ز سوی بی‌سوی — مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان — ز ناله گوش پرست از جمال آن عنا
هزار زینت زمانی ترا برادر من — ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها
شال گوی که اندر میان صد چوگان — دوان تا سر میدان دگر ز سرتا پا

ولسه

کجاست نعت شه و کجاست نعت گو | کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
ز جوش شوق تو من بیخود گشته‌ام | بگو نوای شه دانا و گو صدا گویا
خمش که عادت عشاق هست خموشی | بگو حدیث و ببین صورت عطای خدا

ولـه

من از کجا و غم رشاد این جهان ز کجا | من از کجا غم یاران و نامردان ز کجا
جو ای عالم اصلی خویش دور افتادم | من از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
جو خرم دارم و خرسند هستم ای جان | من از کجا غم پالان و کردنان ز کجا
هزار سال گذشتی ز فهم و عقل و نشان | تو از کجا و اشارات بدکمان ز کجا
تو مرغ جا پری تا بر آسمان بپری | تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
کسی ترا د تو کس را جو بر نمی گیری | تو از کجا و سیاه موی سرشبان ز کجا
هزار نعره ز بالای آسمان آید | تو تن زنی و نگویی که این فغان ز کجا
دلا دلا بر رشته شو سخن بشنو | که آسمان ز کجاست و ریسمان ز کجا
شراب خام بیار و به خستگان درده | تو از کجا غم سر خام قلتبان ز کجا
شراب خام بیار و دراز درون بهشت | تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
جو آدمی بکی یار شد برون ز | بیا که کردم و ماران ترا امان ز کجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد | صفات حق و رخش را حد و کران ز کجا
اجل قفس شکند مرغ را بیازارد | اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
خموش باش که گفتی بسی کسی نشنید | که این دهل زجر باشد و این بیان ز کجا

ولـه

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجا | نه زخم اره کشیدی نه رنجهای جفا
نه آفتاب دو نه مهتاب نور بخشیدی | اگر مقیم بماندی چو صخره صما

ذات

ذات و وعظ و جهم و رنج تلخ بودند | اگر نشسته بماندی بکان جون
هوا عفن شود اگر بماند در | ببین ببین چه زیان کرد از قعر
جو آب گرد سفر کرد در هوا بر ابر | خلاص یافت ز تلخی گشت چون حلوا
ز جنبش است که از شعله جون | نهاد در دل خاکستری مرگ و فنا
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر | سفر فتاد شد با مصر و گشت مستثنا
نگر به موسی عمران که از بر مادر | بمدین آمد و زان راه گشت او والا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر | جو آب چشمه حیوانست یحیی الموتی
نگر بصورت خضر و بسیر الیاس | گرا نشد ز میر آن حیات روح افزا
نگر به احمد مرسل که مکه با بگذاشت | کشید لشکر و بر مکه گشت او مولی
چو بر براق سفر کرد در شب معراج | بیافت مرتبه قاب قوسین او ادنی
اگر ملول نگردی بکان بیکان | سا زان جهانرا دو تا و تا
جو اندکی بنمودم بدان تو باقی را | ز خوی خویش سفر کن بخلق حسن خدا
گذر کنید سوی شهر شمس تبریزی | که گویبت از آن هشت خسه المادا

ولـه

ز باده داد عنایت سه بوسه داد مرا | که با مداد عنایت فجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش | که با مداد سعادت شاد مرا
نگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت | ببرد و بر فلک و بر فلک نهاد مرا
فتاده دیدم دل را خراب در ره عشق | خزانه گویان که این منم بدم شاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها رفت | کر اندکی اندک آید همی بیاد مرا
اگر نمود نظام گر عشق زاد و زمین | یقین بدان همیشه که عشق زاد مرا
ایا بدیده صفات نهان جو جان ذات | بذات تو که تویی جالکی مراد مرا

[illegible]

همی رسد ز توام بوسه و نمیدانم
زپردهای طبیعت که این که داد مرا

بهر وظیفه و زحمت که در فنا افتم
فغان برآرم اینجا که داد داد مرا

بجای بوسه اگر خود مار سد دشنام
خوشم که حادثه گوید استاد مرا

خوش باش که انوار شمس تبریزی
رهاند از ستم جد و جهاد مرا

ولـه

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا

بدان که بند عظیمست در روش ناموس
حدیث بی غرض است این قبول کن جانا

هزار گونه جنون کرد چه کرد آن مجنون
هزار شید برآورد آن گزین شیدا

گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید
گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

چو عشق چهره لیلی بدان همی ارزید
چگونه باشد اسری بعبده لیلا

تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا

طریق عشق همه پستی آمد و مستی
که سیل پست رود کی رود بسوی علیا

میان حلقه عشاق چون نگین باشی
اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولی

چنانک حلقه بگوش است ماه را این چرخ
چنانک حلقه بگوشست روح را اعضا

بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند
چه لطفها که نکردست عقل با اجزا

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد
علم بزن چو دلیران میانه صحرا

بگوش جان بشنو تو غریو مشتاقان
هزار زلزله در جوف گنبد خضرا

چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق
تو های و هوی فلک بین و حیرت جوزا

چه اضطراب که بالا و زیر عالم را
ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا

چو آفتاب برآید کجا بماند شب
رسید جیش عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

زهی طلوع تجلی شمس تبریزی
که مست عشق رخ اوست جمله الملا

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا
درا درا بسعادت درین گشاد خلا

که برگشاید درها مفتح الابواب
که نزل منزل کشید مکن نزلنا

که دانه را بگشاید نداکند بدرخت
که سر برآر ببالا و می نشان خرما

که درد مید و نرانی که بود زیر زمین
که بود او در شیرین و خسرو و حلوا

که کرد در کف کان خاک را زر و نقره
که کرد در صدف آب را جواهرها

ز جان و تن برسیدی ز جذبه جانان
ز قاب قوس گذشتی بجذب او ادنی

ستم آفتاب شده مضطرب که خیز بحور
بسوی قامت سروی ز دست تالله علا

چنین بلند چرای پرده های خمیر
مگر شنید صفیری ز ربی الاعلی

گل شکفته بگویم که از چه می خندد
که مستجاب شد او را ازان بهار دعا

چو بوی یوسف معنی گل از گریبان ها
دهان گشاد بخنده که ای یا بشری

چو تخت و بخت بعجز اکشید گل گفتا
گشاد لشکر بغا نسیم باد صبا

برو بگو بگلشن که هرچه خواهی کن
بفر عدل شهنشه نترسم از یغما

چو آسمان و زمین در کشش کم از یک تن
تو برگ من بربایی کجا بری و کجا

چو اوست معنی عالم باتفاق همه
بجز بخدمت معنی کجا رود اسما

شد اسم مظهر یعنی اردت ان اعرف
دو اسم یافت فراغت بصیرت عرفا

کلیم را بشناسد بمعرفت هارون
اگر عصای نباشد و گر ید بیضا

چگونه چرخ نگردد بگرد دار و درش
که آفتاب و مه از نور او کند سیما

چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
غلام چشم شو ار ز نور گردد جدا

ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست
که می خراشد ازین پرده دست یوسف ها

ایضاً له

ولـه

ولـه

[illegible]

وله

[illegible]

جو جای عقل بود و عقل و هوش شد ازو | که ساقیست که لارام و باده اش گیرا
خوش باش که تا شرح آن همو گوید | که آب و تاب همان به که آید از بالا
ز نقش نامهٔ تبریز صفی برخوان | بجای شیفتهٔ مستمندی سر و پا

وله

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا | چو قسمت است چه جنگ است مر ورا و ترا
شراب آن گلست و خمار غصهٔ خار | شناسد او سر را و سرا او جزا
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد | که هست جای وفا و مقام شکر دل حلوا
ترا چو نوحه گری داد نوحه میکن | مرا چو مطرب خود کرد ده دم سرنا
شکر شکر چو بخندد ببری من دلدار | بر وی او بکرم دارم هم زر وی ریا
اگر بدست شکری ترش نواز من نیز | طمع کن ای ترش او نه محال را مفزا
وگر که بیست بعالم کلی که تا من نیز | بگیرم و بکنم نوحه چو آن کلها
ختم نداد غنی جز که قافیه طلبی | برای شعر رزان هم خلاص داد خدا
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن | که فارغست معانی ز حرف و باد صبا
خموش باش که تا شاه شمس تبریزی | بگوش جان تو گوید رموز لا کمی

ایضاً له

پخته است خدا بهر صوفیان حلوا | که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خان فلک | چو در فتاد از آن دیگ در دهان حلوا
بشرق و غرب فتادست غلغلی ز سخن | چنین بود چو بود پادشاه خسروان حلوا
پیاپی از سوی مطبخ رسول می آید | که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
به آب ریز برد چون که خورد حلوا | سبوی عرش برد چونکه خورد جان حلوا
بگرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد بسی | که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

دل که از پی حلوا بود یک سوخت سیاه | کرم بود که بخشد بجای نان حلوا
خموش باش که گر حق بگویدش که مدد | چو جای نان نهد هم به بهد سنان

وله

بیان او همه خوش بود که وشنیده ماجرا | خاصه که خود گشاید او گوید خواجه اندرا
بان فسک گوید او قصهٔ چشمهٔ خضر | بر قد مردی برود در زی عشق از قبا
مست شوند چشمها از شکرات چشم او | رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید چیست در دولت | این که میان بسته است کیست بگو برای ما
گوید تا تو با منی هیچ مدار این طمع | چند شاهی تا بری زحمت بی ازین سرا
چشمهٔ سوزن هوس تنگ بود چنین مدان | ره ندهد بریسمان چون که بود سرش دوتا
بنگر و آتشی برا تا بکجا و در آتشی | تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چون که کلیم حق شد سوی درخت آتشین | گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
هیچ مترس از آتشم ز انکه من آبم و خوشم | جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان | نادرهٔ زمانه خلق کجا و تو کجا
بار کرم عطا شود از کف عشق مرکبی | کار که وفا شود از تو جهان بی وفا
ز اول روز آمدی ساغر خسروی بدست | جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری | مس چه شود چو بشنود بانگ صلای کیمیا
آمد دلبری عجب نیزه بدست چون عمر | گفتم مست خدمتی گفت تعال عندنا
دست دلم که میروم گفت خود گزیده ام | کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان | تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کان نمک رسیده و چون که تو بلیج ورقاشی | کوزه بنوش و کاسه زن شور گزین نه شوربا
بسته کنم من این دهان گر چه چراغ در دروغ | هم بزبانه زبان گوید قصه با شما

[illegible]

شاه سریر و رحمت و داد و لطف و تربیت | نور عطای ایزدی بر دل مفلس گدا
در تبریز اگر روی رمز از آن بشنوی | گر ز دم شمس الدین رسد زندگی ترا

وله

گر تو ملولی ای پدر جانب یار ما بیا | تا که بهار جانها تازه کند دل ترا
بوی سلام یار من لخلخهٔ بهار من | باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی بطر نه مستیی مستی بطر ز مستیی | ملک دراز دستیی نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن دست در آن دو شاه زن | پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده به عشق سرکشم بی‌جان جان چرا کشم | پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود | تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
دیدم خسرو زمن شعشعهٔ عقار من | سخت خوش است این وطن می‌نروم از این سرا
جام طرب به دست ما قفل خراب و مست ما | ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو | روز شدست گو بشو بی شب و روز تو بیا
مست رود نگار من در بر و در کنار من | هیچ مگو که یار من با کرم است و باوفا
آمد جان جان من کوری دشمنان من | رونق گلستان من زینت روضه رضا
شاه جهان معرفت خاصه شمس الدین | سالک ملک لامکان خسرو کشور بقا

وله

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا | ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر | خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او | وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر به پیش او بیر تا که کند به از شکر | قهر به پیش او بنه تا که کندش به از رضا
آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل | در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا

وله

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
[illegible]

الصلاة

سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد | ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را فهم شود ببین ترا | چون که تو رحمن صورتی صورت تست رهنما
از تو دل ار سفر کند از تبش جگر کند | بر سر بام منتظر تا که بگویدش درآ
دل چو کبوتری اگر می‌بپرد ز بام تو | هست خیال بام تو قبلهٔ جانش در هوا
بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز بتو | آب حیات جان تویی صورتها همه سقا
دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه نو | نعره مزن که زیر لب می‌شنود او دعا
می‌شنود دعای تو می‌دهد او جواب تو | کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی | آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کاب به بستان کشم | میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگها
باغ چه زرد و خشک شد تا که ثمره آب جان | شاخ شکسته را بگو آب خور و بیا ز ما
شب برو و بیا که تا بشنوی حدیث شه | شب همه شب شمال تا بحر نشین ز نوبها
خوش سوی اختران نگر و لولهٔ شرر نگر | بر سوی نور دار پر چون که شدی ترا
باش خوش و کنون مگو غیر وصال او بجو | تا ز جمال شمس الدین مرغ رسد ضیا

وله

تو بشکن چنگ ما را ای معلا | هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم | چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد | بسی چنگی پنهانست یارا
ترنگ و تن تنش رفته بگردون | اگر چه ناید آن در گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد | چه غم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاک اغانی | نیابد گوهری در قعر دریا
ولیکن لطف خاشاک از که دانی | که عکس عکس برق اوست بر ما

وله

[illegible]

اغانی جلد فرع شوق و ملت | برابر بیت فرع راصل اصلا
دهان بربند و بگشا روزن دل | از آن ره باش با ارواح گویا

ولـه

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا | دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر | تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی | بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی | یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان | بار دگر رقص کنان جانب دیدار بیا
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی | ماه شب افروز تویی ابر گهربار بیا
ای دل آشفته مکن جنگ مکن شور و جنون | پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو | وی خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو | گاه میا گاه مرو خیز به یکبار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا | ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا | مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو | شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان چند ازین گفت زبان | چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

ولـه

رستم ازین نفس و هوا زنده بلا مرده بلا | زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت و غزل ای شه و سلطان ازل | مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر | پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی | کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

القصیده

پرده دیوانه بود وحشت زمین کوچ و قلان | ست و خوابم مطلب از بخت غیر خطا
تا که خوابم نکند کی بود آن گنج بمن | تا که بسیم بنده کی گشتم بکرم عطا
مرده من را چه خبر از خوشی جوش شکر | جنگ چه داند چه بود ترللا ترللا
آینه ام آینه ام مرد مقالات نیم | دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر چرخ زنانم چو قمر | چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم | چونکه خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود | آنکه ز سلطان رسدم نیم ترا نیم مرا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق ازل | چشمه خورشید بود ساغر او را چو گدا
من چو شدم خسته دلم عارف گوینده بگو | زانکه تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

ولـه

ای بنده بازگرد و به درگاه ما بیا | بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم | در خارزار چند دری ای برهنه پا
جان را ز بی فسرده مدم و در دیش داده ام | آنگه کسی که داد همو میدهد دوا
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو | کین چرخ گوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند | باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا
ای زاده زنده جوی از کند مردگان | خود تا بمیکده از این مردگان ترا
سر در جهان پرست ز حی حیوة بخش | با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جانها شمار ذره معلق همی زنند | هر یک چو آفتاب بر افلاک کبریا
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند | خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا
ای صوفیان عشق بدرید خرقها | صد جامه چاک کرد گل از لذت صبا
من هم خموش کردم و رفتم ز غیب گل | از من سلام و خدمت یاران و الولا

دل ز سخن برآمد اسکان گفت نیست / ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا
زان حالها بگو که ستوزآن نیامدست / چون خوی صوفیان نبود ذکر ماجرا
حالی بفکر مفخر تبریز شمس الدین / جان را ز شوق نور تجلی بده ضیا

ولـه

گر به تجلی شبی ای مه لقا / رو بنماید بتو گنج بقا
گرم شوی شب چو خورشید غیب / چشم ترا باز کشد تو بیا
امشب استیزه مکن و سر منه / تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه که جمله بتان در شبست / بشنو آنکس که بزد الصلا
سوی عمران شب نور دید / سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بشب موسی ده ساله را / دید درختی همه غرق ضیا
ذکر بشب احمد معراج یافت / برد براقیش بسوی سما
روز پی کسبست شب از بهر عشق / جمله شب قصه کنان با خدا
خلق بخفتند ولی عاشقان / شب همه شب در حرم کبریا
گفت براود خدای کریم / هر که کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفته بود آن دروغ / خواب کجا آید مر عشق را
شب طلبد عاشق جویای حق / محرم شب عاشق نور و صفا
زانکه بود عاشق خلوت طلب / تا غم دل گوید با دلربا
خواب کند تشنه مگر اندکی / تشنه کجا خواب گران از کجا
چونکه بخسپید بخواب آب دید / یا لب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب میرسد از تشنه خطاب / نیز و غنیمت شمر ای بی‌نوا
ورنه پس از مرگ تو حسرت خوری / چونکه شود جان تو از تن جدا

ایضاً له

[illegible marginal verses]

یکسره بیرون ز زمین مانند خام / هیچ نرویید چو خار و گیا
من شدم از دست تو باتیش گوی / ست شدم سر نشناسم ز پا
خسرو آفاق تویی شمس الدین / مفخر شاهان جهان بی ریا

ولـه

چرخ فلک با همه کار ای کیا / گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف / گرد چنین مایده گرد ای دوا
بر مثل گوی بمیدانش گرد / چونکه شدی سرخوش و بی دست و پا
اسب و رخت راست بنه شه طلب / از پی برون عرصه روی جا بجا
خاتم شاهی تو در انگشت کن / تا که شوی حاتم فرمان روا
هر که بگرد دلش آرد طواف / جان جهانی شود و دلربا
همچو پروانه شو ای دل شده / گرد و بگرد سر آن شمعها
زانکه تنش خاکی و دل آتشی / میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گرد و سر اختری / زانکه بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گرد و جان نیست / بر مثل آهن و آهن ربا
رنگ وجود است فنا پیش او / شسته نظر از همه چرک خطا
باقی جان کس که او را شناخت / باش چو شمس الحق و دین در بقا

ولـه

پیشتر آ پیشتر ابو الوفا / از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ بگذر از ما و من / پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر / در عوض کبر چنین کبریا
گفته الست و تو بگفتی بلی / شکر بلی چیست کشیدن بلا

ولـه

ایضاً له

[illegible marginal verses]

سر بی بیت که یعنی منم | طلعه زن در که نقد و نقا
هم بپرواز جا رسم از جا مرد | جان که کی حضرت بیجا کجا
پاک شو از خویش همه خاک شو | تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز | تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری | باشد در خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه خوش کیمیاست | کو ز کفی خاک بسازد ترا
از کف دریا بنگار در زمین | در دو سیه را بنگار در سما
لقمه لا نزا مدد جان کند | با دو نفس را ده بدان علمها
ش چنین کار و گیا جان | فقر بجان داند جود و سخا
جان پر از علت اگر میدهی | جان بستانی خوش و بی مشتها
بس کنم این گفتن و خاموش کنم | در خمشی به سخن جانفزا

درد ما را در جهان درمان مبادا ای شما | هر که با وای شما و جان مبادا ای شما
بشنو از ایمان که میگوید به آواز بلند | باد در زلف کافرت ایمان مبادا ای شما
سینهای عاشقان جز از شمار روشن مباد | غمگین جانهای خندان مبادا ای شما
عقل سلطان نهان و آسمان چتر او | تاج و تخت جز آن سلطان مبادا
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده | جان ما را دیدن ایشان مبادا ای شما
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما | ملک مصر و یوسف کنعان مبادا ای شما
هرچه باشد ای شما هرگز مبادا آن زمین | زهره پیر و باشد آن مبادا ای شما
نازکی نازنین از حد گذشته آن و این | آسمان منتهی گردان مبادا ای شما
دل ز جان آرد قیام و جان ز دل آرد سلام | کر شهان جاودان و دوران مبادا ای شما

شادمان گرد جهان مرکز نباشد این خیال | گر ز تو آید میان اعیان مبادا ای شما
چون نمود شمس الدین تبریزی نجم | رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا ای شما

ولـه

آمد ندای آسمان جان را که بازآ الصلا | جان گفت کای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
گفتا و خاطر ای نداء مردم و صد جان فدا | یکبار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی
ای نادره مهمان که بردی تیر از جان ما | آخر کجا بنوایم کنعان برون از جان و جا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران | بر چرخ هفتم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان از پستی فرزندها | دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
آوارگی نوشته خانه زلوث شده | آن گنده پیر کابلی سحرت بکرد ازکجا
این قافله بر قافله پویان بسوی مرحله | خود مینمی گردد سرت چون شد ترا
بانگ شتربان و جرس میشنوی از پیش و پس | ای همرفیق و هم‌نفس اکنون نشسته گوش ما
طفلی نشسته گوش ما خوش و خوش | نعره زنان در گوش ما کای سوی ما
تا نور دل از دیده تا چشم جان بگشاید | ای شمس تبریزی بیا در بارگاه کبریا

ولـه

در میان پرده جان عشق از گلزارها | عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست بیرون راه نیست | عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد | عشق دیده زانسوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق | ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
عاشقان از درد کش را پی برنده و دعا | عاقلانه تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست | عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
بین قشری کن خار هستی از پای دل | تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

القصیده

ولـه

[illegible]

گر چه صورت مرده جان باقی بود
در عنایتهای بسیار قضا
بود تن اشکسته ماند و مغز رفت
رفته در مغز از انبار قضا
آن که سوی یار شد بی مغز بود
مغز او پوسید ز انکار قضا
وانکه سوی یار شد مسعود بود
مغز جان بگزیده شد یار قضا
هر که او با شمس تبریزی نشست
گشت صافی دل ز انوار قضا

وله

تا بشب ای عارف شیرین لقا
آن مایی آن مایی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست
الصلا ای پاکباز ان الصلا
در خرام ای جان جان در سماع
مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکران گلریز کن
مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر
با وفایی با وفایی با وفا
بس غریبی بس غریبی بس غریب
از کجایی از کجایی از کجا
با که می باشی و همراز کیست
با خدایی با خدایی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود
کی جدایی کی جدایی کی جدا
از همه بیگانه و با غش
آشنایی آشنایی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلک
ربنایی ربنایی ربنا
دل شکسته بین جرای بر شکن
قبلهایی قبلهایی قبلها
مس ما از عشق تو چون زر شود
کیمیایی کیمیایی کیمیا
در خرام ای جان جان اندر خرام
خوش نمایی خوش نمایی خوش نما
آخر ای جان اول هر چیز را
منتهایی منتهایی منتها
یوسفا در چاه شادی بوده
بی نوایی بی نوایی بی نوا

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

وله

من چو موسی از زمان آتش شوق لقا
سوی کوه طور رفتم حبذا ای حبذا
دیدم آنجا پادشاهی چهره‌ای جان پروری
بس لطیف و جانفزا و دلکش و لطف و دلربا
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ روی او
چون بهشت جاودانی گشته از زیب ضیا
ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف
رویشان چون ماه تابان [illegible]
رویهای زعفران از جان اشان تابها
چشمهای جمع مازاغ از غبارش توتیا
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود
وز هوای عشق او در چرخ دیدم [illegible]
چون شعاع از روی او باد صبا اندر زر بود
محو شد آنجا خیال جمله شان در ابتدا
لیک اندر محو هستیشان یکی جنبش بود
محو محو هست آنجا پدید آمد مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
ذره‌ها اندر هوایش از وفا و از صفا
بس خجل گشتم ز روی آتش آن [illegible]
هر زمان زناری بریدم از خوف و رجا
گفتم ای مه توبه کردم تو بها را رد مکن
گفت پس راهست چشمت تا ببینی تو بها
کور باشد هر که او توبه کند از روی تو
شاه شمس الدین که هستی نور پاک مصطفی

ایضاً له

می شدی فارغ ز اسرار قضا
زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کارست ای دل آخر ناگهان
این چنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی که خندد در جهان
کو نشد گرینده از خار قضا
هیچ مهی در جهان رونق گرفت
کان نشد محبوس و بیمار قضا
هیچ کس دزدیده روی عیش دید
کو نشد آونگ از دار قضا
هیچ کس بر مکر و فن سودی نکرد
پیش بازیهای مکار قضا
این قضا را دوستان خدمت کنند
جان کنند از صدق ایثار قضا

وله

[illegible]

جاه را چون قصر قیصر کرده‌ای | پادشاهی پادشاهی پادشا
یک ولی بیخوانت گر صد هزار | اولیایی اولیایی اولیا
دشتگاه مرحسینی گر کنون | کربلایی کربلایی کربلا
مشک را بر بندای جان گرچه تو | خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا
شمس تبریزی چو بنمایی جمال | جانفزایی جانفزایی جانفزا
شمس تبریزی تویی هادی دل | رهنمایی رهنمایی رهنما

وله

چند گریزی زجا چند روی جا بجا | جان تو در دست ما همچو گلوی عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف | زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر | همچو سگان مرده گیر گرسنه بی نوا
مرده دل مرده خو چون پسر مرده شو | از کفن مرده ایست هیچ توان
زنده هنوز ندیدی که تا مرده نماید ترا | چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال چشم تو آن زر و مال | باور ام آنکه کنی کام اجل آرد فنا
گوی و زر کهن من چه کنم گوش کن | من بتماشا میروم نیست زر اینجا روا
چند نه بلبلی گرچه درین منزلی | باغ و چمن تا چه شد سبزه و سرو دوتا
ای همه خوبی ترا پس تو کرایی کرا | ای گل در باغ ما پس تو کجایی بیا
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد | گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف تو ای قمر باغ دهان پر شکر | ورنه دم تو بی خبر با همه برگ و نوا
سرو اگر سر کشد در قد تو کی رسد | نرگس اگر چشم داشت هیچ بدید
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند | سبزه اگر نیزه راند هیچ ندارد روا
شرب گل از ابر بود شرب ما از خم | ابر حریف گیا صبر حریف صبا

مرطفی صف نعره مردم و دیو و دده | لیک این بنگده پای ندارند پا
مرطفی ام بگو سر چه بخواهی بگو | ره نبری تا ره مو تا ننماید هدا
گرم شو و در وی آب از طرف آفتاب | باز همش آفتاب برکشد اندر علا
بر بروش خرد خرد تا که ندانی چه برد | صاف برد در و زر درد شعشعه کبریا
زین سخن بو العجب بستم من سر دو لب | لیک فلک جمله شب میزندم الصلا

وله

صد و هل بسته تند در دل ما | بانگ آن بشنویم ما فردا
چند در گوش ما بوی در خشت | غم فردا و وسوسه سودا
آتش عشق زن درین حسد | همچو حلاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را چه می دانی | این دو ضدند و ضد نکرد وفا
چون ملاقات عشق نزدیک است | خوش لقا شو برای روز لقا
چون گر زندانی ماست این | عیش باشد خراب زندانها
مرگ ما شادی ملاقاتست | گر ترا ماتمست رو زینجا
آنک زندان او چنین خوش بود | چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو درین زندان | که درین جا وفا نکرد وفا
جزو جزوت وفا شود چو شوی | راضی از خویش و جمله اجزا
ور ز خود جو وفا و بیش مگو | گر نیاید ز ما مگیر که جفا
صد جهان جان کند ترا مردم | آفرین و ثنا و حمد و دعا
یک جهت باش آفتاب صفت | تا جهانت دهد همیشه ضیا
نور کش و حیات جمله توئی | نور خواهی ز دون خود تو چرا
کیمیای نوای ارکانی | انچه جویی ازین و آن تو نوا

زانچه گفتم هزار یک گفتم
شمس تبریز چون کند نظری

گر تو یابد نفوس جمله عطا
برکشاید هزار گونه عطا

ولَه

تا چند به پس روی به پیش آ
در کفر مرو به کیش آ

در نیش تو نوش بین بنیش آ
آخر تو به اصل اصل خویش آ

هرچند که صورت از زمینی
پر رشتهٔ گوهر یقینی

بر گنج نور حق امینی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

خود را چو به بیخودی ببستی
میدان تو که از بدی برستی

وز بند هزار دام جستی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

عمریست کاسیر غربتی تو
پا بستهٔ دام محنتی تو

چون گوهر کان دولتی تو
آخر تو به اصل اصل خویش آ

بشکن همه بند کالبد را
آزاد کن از زمانه خود را

رو ترک بگوی نیک و بد را
آخر تو به اصل اصل خویش آ

از پشت خلیفه بزادی
چشمی بجهان درون کشادی

آوه که بدین قدر تو شادی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

هرچند طلسم این جهانی
در باطن خویشتن تو کانی

بگشای دو دیدهٔ نهانی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

چون زادهٔ پرتو جلالی
وز طالع سعد نیک فالی

از هر عدمی تو چند نالی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

لعلی به میان سنگ خارا
تا چند غلط دهی تو ما را

در چشم تو ظاهرست یارا
آخر تو به اصل اصل خویش آ

انصافاً

چون از بر یار سرکش آیی
سرمست لطیف و دلکش آیی

با لعل خوش چو آتش آیی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

خاکی که ز پرتو حقی تو
وز جور فسرده مطلقی تو

وز بادهٔ سرخ راوقی تو
آخر تو به اصل اصل خویش آ

در پیش تو است جام باقی
شمس تبریز شاه ساقی

سبحان الله زهی ملاقی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

ولَه

گفتی تو که زندهٔ تو بی ما
هرگز نبدست این غم ما

حاجت بنگر بگیر حجت
بر نقد بزن بگو که فردا

بگذار مرا که خوش بخسپم
در سایه‌ات ای درخت خرما

ای عشق تو در دلم سرشته
چون شهد و شکر میان حلوا

ای صورت تو درون چشمم
مانند گهر درون دریا

داری سر ما سری بجنبان
تو نیز بگو زهی تماشا

آن وعده که کرده‌ای مرا دوش
کو زهره که تا کنم تقاضا

گر دست نمی‌رسد به خورشید
خورشید منی ز دور بنما

خورشید و هزار همچو خورشید
در حسرت تست و در تمنا

گفتی که هزار جان ببخشم
از لعل لبم به رسم اجرا

افزون ز هزار لعل ارزد
بفزود از این حدیث اعضا

بنما گل رخ و بستان فردا
هر لحظه نثار جان ز اشیا

خاموش که نور شمس تبریز
جانها همه کرد مست و شیدا

ولَه

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را / گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه‌پاره را
سجده کردم گفت این سجده بدان خورشید بر / کو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش / گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود / طفل خفته چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ازین گردش برآر / ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل / چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار / ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

وله

ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود را / در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را
یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را / اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن چشمهٔ اصحاب را / چون گل و نسرین بخندان خارزار (?) را
بلبلان مات کن مطرب را ز آشیر گیر (?) / تا که در ساز زند با تم نغمهٔ داود را
باده پیما باده پیمایان خود را آب ده / کوری آن حرص افزون جوی کم خشنود را
هم بزن بر صافیان آن درد درد انگیز را / هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی دود را
می بیاور آن بیاور کی اندر (?) / آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
آن میی کاندر خیال انداخت صد نقش لطیف / زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
مرحبا می چید دارم خاصه از خوبان صبح / کز کرم بر می‌فشانی باده موعود را
بر فشان چندانکه افشاند کرم از وجود / تا که هر ناقد بیابد در فنا مقصود را
همچو آبی دیده در خود آفتاب وعده را / چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
شمس تبریزی برآ از جاه مشرق همچو صبح / همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

وله

از جهت ره زدن راه درآرد مرا / تا بکف رهزنان باز سپارد مرا
آنکه زند هر دمی راه دو صد قافله / من چه زنم پیش او او بچه دارد مرا
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم / گر نفسی او بلطف سر بخارد مرا
او ره خوش میزند نقش بران میکنم / مردم بازی نقش بیارد مرا
گر بنشیند او مرا گوید که کنج بنشین / چونکه نشینم بکنج او نگذارد مرا
تا دل امروز از او بپراند چو باز / تا چه بگیرد بمن بو که گذارد مرا
هستی من همچو رعد نکته من همچو ابر / قطره چکد تا بر من چون بفشارد مرا
ابر من از باد و آزادان بود / تا که ز رعد و ز باد بو که بدارد مرا
چونکه نداد و مرا پاره ندارد مرا / در کف صد سو نبات باز گذارد
خامش کن ای حکیم زانکه تو بی حد / اول و آخر خویشتن باز شمارد مرا

وله

گوش من منتظر پیام ترا / دل بجان خسته یک سلام ترا
صد دلم خون ز شوق می‌جوشد / منتظر بهر بوی جام ترا
ای ز شیرینی دو لب ریزی / دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر / هر قبای کمین غلام ترا
تا دل عشق من گمان بردم / که تصور کنم خیام ترا
سلم کن بپای اشتر بند / من طمع کم کنم ستام ترا
آنکه شیری ز لطف تو خورده / هرکی واند متین نظام ترا
بحق آن سرای کاشف غیب / که بگوشم رسان پیام ترا
اگر از سجدهٔ تو سود کند / جز زبانت لطف عام ترا
شمس تبریز این دل آشفته / بر جگر بسته است نام ترا

اندر دل ما تویی نگارا
غیر تو کلوخ و سنگ خارا

بر عاشق زاهدی گزیدن
ما جز تو ندیده ایم یارا

گر غیر تو ماه باشد ای جان
بر غیر تو نیست رشک ما را

ای خلق حدیث او مگویید
باقی همه شاهدان شما را

بر نقش فنا چه عشق بازد
آنکس که بدید کبریا را

بر غیر خدا حسد نیارد
آنکس که کمان برد خدا را

گر رشک و حسد بری برو بر
کین رشک بدست انبیا را

شمس تبریز خون روان کن
گردان کن سنگ آسیا را

وله

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
گر نیست سلیمان بجز آن تیغ زنان را

چو کند بنده صورت گر عشق خدا را
چه کند عورت مسکین سپر و گرز گران را

چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر
گروی از سنگ کشیدن بشکستست میان را

زره سیم و زر و گوهر که بشکند فرو ر
نه پی سنگ کشیدن تو فری خانه جان را

منشین با دو سه ابله که بانی نخشین
تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را

سوی آن چشم کن نظر که بود مست تجلی
که در آن چشم بیابی گهر عین عیان را

تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
که بدان جاست بکاری همگی امن و امان را

گذار خواب برادر به شب تیره چو اختر
که به شب شاید جستن طلب بازنمان را

بنظر نقش نظر کن ز نیش بیلک بر
سوی آن دور سفر کن چو کنی دور زمان را

بر آن تیر نظرها بنگر ده اثر را
تبع تیر نظر کن تن ما تند کمان را

چو عدو کینه تو کرد و چو کرم تند تو گرد
چو تبین صید تو کرده و بدران دو لکم

سوی شه چون بشتابی تو چو خورشید شتابا
همچنان سود نیابی چه کنی سود و زیانا

بلبلای ترش چو آتو بشنو بانگ تعالوا
گر گشادست بد خوی شه بارید ولانا

من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از او جو
گر وفا کند بگو مرد سخن فاتحه خوانا

وله

نرد کف تو برد دست مرا
شیر غم تو خورد دست مرا

گشتم چو خلیل اندر غم تو
آتشکده های بروست مرا

در خاک فنای دلبران
گر راندن تو کرد دست مرا

میران فرس و گلشن جان
گر گلشن جان در ورد مرا

مشتاق ما همی ترسد
کین خنده و کری برد دست مرا

صد رنج ز مردن سوخت مرا
یک رنج ز بردن زرد مرا

ای اصل دو این مرد و جهان
زد جبت تو از درد دست مرا

خاموش و مجو تو شهرت خود
گر زاهد تو درد دست مرا

ایضا له

چون نمایی آن رخ گلرنگ را
از طرب در چرخ آری سنگ را

بار دیگر سر برون کن از حجاب
از برای عاشقان دنگ را

تا که دانش گم کند مر راه را
تا که عاقل بشکند فرهنگ را

تا که آب از عکس تو گوهر شود
تا که آتش وا هلد مر جنگ را

من نخواهم ماه را با حسن تو
و آن دو سه قندیل آونگ را

من نگویم آینه با روی تو
آسمان کهنه پر زنگ را

در دمیدی و آفریدی باز تو
شکل دیگر این جهان تنگ را

در هوای چشم چون مریخ او
ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

ای نیال حسن آراسته ران / منتظر شو سالکان لنگ را
شمس تبریزی بده جام الست / تا برد از لوح دل این زنگ را

وله

بیا ای جان نو داده جهان را / بر از کار عقل کار دان را
چو تیرم تا پر انی بپرم / بیا بار دگر پر کن کمان را
ز عشقت بانگ اشتاقم الیکم / زرت از بام باز آن نردبان را
مرا گوید که ناشی از چه سو بیست / از آن سوی که آورد دست جان را
از آن سوی که جان مرغ رونده / بوقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آرد زمین را / چراغ نور چرخ آسمان را
از آن سو که عصای اژدها شد / بدوزخ برد ارزهر بیان را
از آن سو که ترا این جست و جو خاست / نشان خود او است می جوید نشان را
تو آن روی که او بر خر نشسته / همی پرسد ز خر این راه دان را
خمش کن چون نمی خواهد ز غیرت / که در دریا در آرد همگنان را

وله

جان و سر تو یارا مگذار چنین ما را / ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را / خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را پر زر کن کانها را / در جوشش و در خروش آور دو زلزله را
خورشید پناه آرد در سایه اقبالت / آری چه توان کردن آن سایه عنقا را
منزی که بداندیشد آن نقش بد است او را / سودای نو رسیده و پوسیده سودا را
هم رحمت رحمانی هم مرهم دردانی / در ده تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری / تو سرو اسراری مرمی رودابی

یارب که چه داری تو کز لطف بهاری / در کار در آری تو سنگ و کر صحرا را
از دخته نوری انگیخته شوری / بنشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را
شمس الحق تبریزی شاد آمدی از بینی / در ده بمن مسکین آن ساغر حمرا را

وله

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را / بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربسته میان خود / پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد / صد نرد عجب بازد تا خوش ببرد ما را
رو سایه سروش شو پیش و پس او میدو / گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر مست دلش ما را بگریزد و در یارا / کاول بکشد ما را وانگه بکشد ما را
چون ناز کند پنهان اندر دل او جانها / بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد / آن خوبی و ناز آمد تا پرده درد ما را
آن گنج نهان آمد آن جان جهان آمد / وان فخر شهان آمد کز عار خود ما را
می باید و می آید انکس که می باید / وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد / تا بر شجر نظرت نیکو شمرد ما را

وله

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا / یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح مفتوح تویی / سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی / مرغ که طور تویی خسته بمنقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی / قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی / روضه امید تویی راه ده ای یار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی / آب تویی کوزه تویی تشنه بکدار مرا

ایضاً له

از توی دام توی باده توی جام توی — پخته توی خام توی غوره میفشار ترا
ای تن اگر کم شده راه دلم کرد زده — راه شدی خود بنمای این همه گفتار ترا
شرح شود سینه ات از نور الهی بر سید — سین خمش و شرح بده رونق اشعار ترا

وله

رسید رسیدن شه بیارائید ایوان را — فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را
چو آمد جان رکام جان نشاید بردن نام جان — بپیش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم در عشق گراهی و آمد عشق ناگاهی — بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
اگر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست — چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ جان را
هله یاران که بخت آمد گرانبار رخت آمد — سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از جا چه می پایی چه بی دست و بی پایی — نمیدانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت بجو اسرار و حاجاتت — سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده — ولیکن او فرماید که جمع آرد پریشان را
الا ای شمس تبریزی که من از حسن خونریزی — برغم آن مطابع شو مبر گردن زنان را

وله

ترا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را — ترا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم — چو در این دور خرابم چه کنم دور زمان را
ز همه خلق بریدم ز همه باز رهیدم — نهانم چه پدیدم چه کنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم — چو ترا صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را
چو من اندر تک جویم چه کنم آب جوی را — چو توان گفت چه گویم صفت آب روان را
چو نهادم سر مستی چه کشم بار کله را — چو مرا ترک شبان شد چه کشم بار شبان را
بصلاح احدی تو ره ما بزدی تو — همه رختم ستدی تو چه دهم باج ستان را

ایضاً له

شکر رنج و بلا را بکن عشق دل آرا — شکر جور و جفا را بکن صد نگران را
غم را لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن — هم ازین خوف طلب کن فرج کشف گشا را
خمش ای عارف جویس از این گفتن و رفت — تو گر از اهل یقینی بهل این راه کوا

وله

خواهم گرفت اکنون آن مایه صور را — دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو — ای عقل بام در رو در دل بگیر در را
اعدا که در کین اند در غصه همین اند — چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
گر فتنها نشستند خصمان و آشنا شد — در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن — در خانه دلم شد از بهر ره گذر را
رمزی شنیدی زین مرز و دشمن شنیدنی — می خواند یک بیایی تا خشک و تر را
زان روز نام یاران در راه عهد کردم — پنهان کنیم سر را با شاه الکینم
با نیز مرد مانیم نه کم ز سنگ کانیم — بی زخمهای تیشه پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته — یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را
تا بحر دل بجوشد از آتش تجلی — خامش کر تا بیاید سر کن خبر نظر را

وله

مسلمانان مسلمانان چه شاید گفت یاری را — که صد فرعون می سازد جمالش یک خماری را
مکانها بی مکان کرد و زمینها جمله کان کرد — چو عشق او ده تشریف بکلی خط و ناری را
غذا و غذا ز نوری لطافتش پر خماری — که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چو لطفش پای بنشارد ز باران نوبهار آرد — چه نقصان گر ز غیرت او زند زخم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان را او نقاب آمد — اگر چه گل بخشد هوای سازواری را
جمال گل گواه آمد ز بخششهای شاه آمد — که در گل آتشی بنهاد بی لیلان نهاری را

ایضاً له

اگر گل با خبر بودی همیشه سبز و تر بودی — از ایرا آفتی ناید جمال هوشیاری را
بدست آور نگاری تو گزین و ثبت کاری را — چرا باید سپردن جان نگار جانسپاری را
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی — که عشقی هست در دستم کماندو

ولـه

باچنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا — گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا
میکشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی — چون تو مرداری شکار باز سلطانی چرا
دیده‌ات را چون نظر زان دیدهٔ باقی رسید — دیده‌ات شیرین شود از دیدهٔ فانی چرا
آنکه او را کش نه سیمیست نقد بستاند ز تو — این چنین هشی کند بر نقرهٔ کانی چرا
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش تنگ داشت — زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
تو چنین لرزان او باشی و او شد سایه‌ات — آخر این تشبیت جسمانی و تو جانی چرا
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود — تا بر او از عیب جان بیزی و پیدانی چرا
چون تو در دستی به بینی گویی این سنگ است — چون که دعوی او به بینی گوش آنی چرا
جسم باران فرع باشد اصلشان عشق است — از برای جسم فرعی اصل ویرانی چرا
شاه بر حق شمس تبریز است ثانی نیست — تا حق را اصل گوی شاه را ثانی چرا

ولـه

در جنبش اندر آ و در زلف یمن نشان را — در رقص اندر آ و در جانهای پنهان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر — ما در میان بر تقسیم رقصان کن آن سامان را
لطف تو مطربانه از کمترین کرانه — در چرخ اندر آ و در مستی آ سماع را
باد بهار پویان آید ترانه گویان — خنده کند جهان را خیزان کند خزان را
پس با زیار کرده گل خنده‌ها کرده — وقت نثار کرد در شاه بوستان را
در سر خود روان شد بستان بیار کو — در شسته خود روان شو تا جان شوی روان را

تا غنچه بر گشاید یکسر اسرار سوسن — لاله بشارت آرد مرسید و باغ را
تا بر سر نهالی از نعره با سر آید — سرا جها نهاده در باغ نرد بازی را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته — چون بر خزینه باشد ادرار یاسمن را
این برگ چون زبانها وین میوه چون دلها — دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را
خاموش باش اسرار با تو گوید — از روی عقل و دانش سرای ترجمان را

ولـه

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا — بر من خسته کرده روی گران چرا چرا
پردهٔ من چو وای تست کار که دعای تست — هر نفسی همی زنی زخم کران چرا چرا
گوهر تو بگوهری بر دوستی ز مشتری — جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
چشمهٔ خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری — ز آتش هجر تو منم خسته روان چرا چرا
مهر تو چون نهان بود مهر تو بی نشان بود — در دل من ز مهر تو مهر و نشان چرا چرا
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن — ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
ای ز تو نور مشتعل ای ز تو افزان خجل — بس دو دلی میان الذین و مکان چرا چرا

ولـه

ای بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را — داد ز خویش چاشنی جان ستم رسیده را
هوش نمود و هوش را حلقه نمود گوش را — جوش نمود و جوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من خسته ترین کار من — من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که چه داد میکند بین چه گشاد میکند — یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت نشان کان او — بر کتفم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجزی کیمیا شکست جز اطلس مبین — در تن من کشیده چون اطلس زر کشیده را
مرکب بود درین طرب عجب و بوالعجب — صد طلب است در طرب جان ز خود رمیده را

باشی چنون ازخوشتر یا فسون او — چون که نهفته لب گزد خسته غم گزیده
وعده دهد بیار خود گل چدا کنار خود — پر کند از خار خود دیده غم کشیده
کل نظر بد و نهد مست کرم برو زند — سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده
جام کی الست خود ی بهد بدست خود — طبل زند نهشت خود باز دل پرید
بهر غذای را فتش خوی سکوت یا کشش — چون که عصیده میرسد گو تو کن عصیده
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن — در مکشا و کم نما گلشن نو رسیده

ولـه

آب حیوان باید آن روح فزایی را — ای همه جان یا بد دریای خدایی
دریا ز آب و گل چون سکن بوم آمد — این عرصه کجا شاید پرواز همایی
صد چشم شو حیران در تابش این رایت — تو گوش کمش این سو مرکو عطایی
گو نقد کرستی تو چون مست فرا مستی — آخر تو چه پنداری این گنج عطایی
دل ننگ همی داند کانجای کرانصاف — صد جان ببدا باید آن جان بقایی
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ارنه — کی عقل همی یابدی عهده وفایی
خورشید حقایقها شمس الحق تبریزی — دل روی زمین آمد آن جان سمایی

ایضاً

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را — آن ره رو ره زن را آن راهبر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح بیامیزد — مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
زان باده انگوری مر امت عیسی را — وین باده منصوری مر امت یاسین را
خمهاست ازین باده خمهاست از آن باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم — هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد — آن را که بر اندازد از مفرش بالین را

زنهار که یار را از وسوسه نگزیرد — تا نشکند از مستی بر عهد سلاطین را
یک قطره از آن باده گر تو کند چون — جام زنده بدا آن ساغر زرین را
گر یار بر نجاند زنهار مشو غمگین — شادی و بهشت هردم از روشن
گر زخم زند بر تو روز خرم دگری چو — رستم چه کند در جنگ گلدسته و نسرین را
خاموش که باز آمد شمس الحق تبریزی — تا شاد کند زین پس جان و دل غمگین را

ولـه

پاکن کن ز آلایش آرایش خود راه را — تا شوی مقبول آن سلطان بی فرز
چند دار اندر خرابی جهان ماوا مکن — تا شوی باز سپری بر دست شاهنشاه را
آزمایش همچو کن بتیغ لا اله — تا شوی مهمانی جهان پاک الا الله را
گر رخ خود سرخ می خواهی برای افر — در غزای نفس بکار می در انکن باده را
ور چو یوسف جاه در گاه و ملک میخواهی بیا — همچو کهف مسکن ساز قعر چاه را
قوت جانت بود در عالم عشق توحید — این قدر معلوم باشد مردم آگاه را
چون ترا این قوت حاصل شد ره — بهر این کشتی خران این کاروبار
عقل را با عشق کاری نیست — تا چه خواهی کرد این افسون
بین بیا جاروب — پس فرو روب از فلک
چون ترا آن مردانگی کردی — گر زنی بر فرق خیمه
کی عشق عشاق — کند در کنجی
عقل را با عشق خود کاری تواند بود — نزد شاهنشه چه باک
شمس تبریزی که سر معرفت — سرار شناسد مرد دل آگاه را

ولـه

کی ناله این سگین که تا رعد آید آن — خون باره این چشمان که تا چند

خورشید چون از رو زدم تا بحر گوهر نروم … دل جیلقی آموزدم کز سر بگیرم کار را
ای عقل کل ذو فنون تعلیم فرما چون … گردی تحیر در درون چون آن نگار این
چون نور آن شمع چگل در می رباید جان و دل … کی داند آخر تاب گل لنوا و آن
جبریل با لطف و رشد عجل یمین انجمن … مردام دوانه کی کشد منقای خویش
عنقا کر آید دام کس مشش بود عنقا کس … ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی تو تار را
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه جون مریمی … کز وی دل ترسا همی زوش گسلد زنار را
دجال چون آتش همی گسترده آتش پر وی … کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را
من راسلامتها ز تو جان را تماشاها ز تو … عیسی علاجها ز تو وصل تیابت دار
ساغر ز غم و سر فتنه چون سنگ و سبو … آتش بگل اندر زنند چون گل
چون من بجو دلایقی با نیم زعفران … لیکن خمار عاشقی در سر بود
شطرنج دولت شاه را صد جان نثر … صد گر خیال کار را صد درد
چیزی شه را حاصل شده می از خود … شادی جان حاصل شده یا
باشد کر آن شاه حزین جان لطف … نسوخ کرده کنون این رسم
جانی کار را سو کند با یزید او خو کند … یا در سنایی بر کند یا بود چو عطار
مخدوم جان کز جام او سر مست شد … آنکه که گویم نام او لازم شمر
آن مفخر جان شمس الدین تبریز از روح … پر نور چون عرش مکین او
ای صد هزاران آفرین در ساعتی … کز نطق آن روح کامین شاید این
در پاکی بی مهر کیش مر بزم حسن … در پرده حیرت بین آن صورت
چون آن پاک شمس الدین مر پرده جان دید … بی پرده جان یافتم سر رشته

ولـه

با آن که بر ساقی آن باده بیار … بی تو نمیکوار و این جام باده

مطرب تمع ره اکن زین گونه ناله‌ها … جانا بکی بهاکن این حسن بی بها
آن زلف سلسلت را و آن آفت دلت را … وان جاه بابلب را و آن کان بحرها
باز آی باره دیگر تا کار ما شود زر … اندر بگیر از سر آن عادت وفا را
در شقها نوشته از لطف تو فرشته … طغرای خود دریشته در ملک مغفار
در دوست ای گزیده ای بر فلک رسیده … من دم بدم بدیده انوار مصطفی را
چون آیت کشتی شده حاصل من … شد کوه بجز کاهی از عشق کهربا را
از شمس الدین چون مه تبریز گشت آگه … بشنو دعا و انگه آمین بکن دعا را

ولـه

عشق تو تم عشق بتم کرد گرفتار مرا … کرد و جهد حیله گری از همه بیزار مرا
خواند مرا خواند مرا گفت بیا گفت بیا … میروم و دامن گرد چه باد مرا
عاجز و بیچاره شدم خسته و آواره شدم … هیچ غمانم چه بود چاره این کار
دید مرا وقت سحر بر سر کویش بگذر … برد تباراج همه رخت و خبر و بار مرا
گفتمش ای جان جهان مفلس و شیدایم … گفت منم مایه تو تنگ نگه دار مرا
بردم تا در ره دل خوش طبیب زخم … بو که بگر چاره کند این دل بیمار مرا
ساقی بیخانه بمن گفت چریغانه بده … بو که بگر مست کنی این سر هشیار
یک قدح باده از آن خم مکو کانه … گفتم بستان بکر و جبه و دستار مرا
داد یکی جرعه بمن خوردم و سر مست شدم … برد بکلی ز سرم دعوی و پندار مرا
داد یکی تیغ بمن آن شه شاهان جهان … گفت ببر تیغ بزن گردن اغیار
زاهد سجاده نشین بودم باز جود ورع … عشق در آمد ز درم برد بخمار مرا
خواستم از خون جگر تو دستار بدوم … دست عنود پیش بزد بر لب اسرار
گفت بمن شمس که تو جان نه از من … گر تو بگویی بکسی ننگ اسرار مرا

وله

آه کز آن صدر سرای نمی‌بد یار را / می نکند محرم جان محرم اسرار را
نقش ای زهی دوش آتش تیز نظر / پرسش همچون شکرش کرد گرفتار را
گشت را به تو گر تو فسر تو گو / رنگ کجا ماند ز بو ساعت دیدار را
غرقه بحر کرم بنده آن صبحدم / کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار را
مرکز بگو یار بود جامه بر او عار بود / چند زیانست و گران خرقه و دستار را
ملکت و اسباب کز بن مه زنان شکر / هست بعینی چو بو دیار وفادار را
دست که چشمه ترا دانش اندیشه ترا / شیر ترا پشه ترا آهوی تاتار را
نیست کند هست کند بیدل بیدل کند / باده دو چه مست کند ساقی خمار را
ای دل قلاش مکن فتنه دار باش مکن / شهره مکن فاش مکن بر سر بازار را
گر شکند بند مرا زلف کند قند مرا / برطمع یار خود یادم کم آزار را
پیش من ام زهر دی درد وگو چون شنوی / اصل طلب با طلب بس شد از آثار را

وله

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را / خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در شهر که دیدست چنین شهره تجار را / مه بر کشیدست سهیل قمری را
بنشاند بملکت ملکی بنده بد را / بخرید بگو هر کرش بی کمری
خضر خضر انست و ز هیچ عجب نیست / کز چشمه جان تازه کند او جگری
از بهر زبر دستی دولت نمی آمد / ای زیر و زبر کردن زیر و زبری
ایثار رساند دل و جان را بو شر / حمال دل و جان کند آن شه اثری
اکسیر خدایست بدان کامد اینجا / هر لحظه زر سرخ کند او حجری
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برآمد / غم نیست اگر ره نبود لاشه خری

وله [illegible]

وله [illegible]

[illegible]

هر چیز کان بدم در عالم وین نه / کین جاه و جلالت خدایی نظر را
سوزد دل کاشانه خورشید بباید / تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نه / کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
ای عقل چو سایه پست ای دست دراغ / کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ برآرد / تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را / در خانه کشد روح چنان رهگذری را
دل چه بود پیش چشم چنان لعل لبی را / رخ زرد نه از بهر چنان سیمبری را
در حاجب آن چشم شوای خواجه چو ابرو / کوراست چنین چشم کج کج نگری را
ای پاک دلان با جز از عشق میازید / شوان دل و جان دادن سر مختصری را
تا موش کرا خود بکشد عاشق را / تا چند کشی دامن سر بی هنری را

ایضاً له

سر بکن پیمان درست صوفی اسرار را / تا چه بر آرد ز غیب عاقبت کار را
ای که نهم هست ز دانش مطلق است / لیک برد هم وقت عاشق خمار را
آب چو خاکی بده باد در آتش شد / عشق بهم بر زده خیمه مرجار را
مرغ دل پر مزن لاف قلندر مزن / حلقه این در مزن تیر مکو قار را
پیش نقش و جو دخانه خمار بود / قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
حرف مرا گوش کن باده انوش کن / بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
مست شو رنگ مست [illegible] جام / پر کن آن می که هست ساقی غفار را
جرعه آن می بنوش همچو کمان بجو / خلعت شیرانه پوش بنده شوان یار را
باده بجانش رسید باده بکاش رسید / رحمت عاشق رسید نور دهد نار را
خار شده یاسمین از نظر شمس الدین / سالک معنی به بین طالب دیدار را

وله [illegible]

ایضاً له [illegible]

وله

عشق بر دل می نهد بنیاد را | آخر این جانست خواهد داد را
دیگران آزاد سازند بنده را | عشق بنده می کند آزاد را
خسرو و شیرین بهم در عشق شد | ناله و اندوه و غم فرهاد را
تیشه فرهاد و کوه بیستون | می گدازد خاره و فولاد را
کاشکی هرگز نزادی مادرم | چون کنم این بخت مادرزاد را
از برای زلف مشک آمیز تو | دوست دارم شانه شمشاد را
عاشق جانان شو و جان بر فشان | با تو گویم وعده میعاد را
شعر شمس الدین تبریزی گرفت | مصر و شام و بصره و بغداد را

وله

اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا | بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
ده فرج و تماشا که رسد نظام دل را | دو بش بخود باشد چه جهت کنم ...
تو مصلحت نماند همه باز برد ... | پس ازآن غذای داند که ...
تو اسیر بوده رنگی مثال نقش سنگی | بجهی چو آسیه برون زن دن سنگ ...
بده آن می رواقی بلدای کریم ساقی | چو میان شوم بگیرم کمر تو ...
قدحی گران بمن ده بغلام خود شتابی | نگری که از خمارش نگران شده ...
نگران شدم بجانی که تو کرده ... | که روانه باد آن جو که روانه ...
بخرام ای نگارین بگشای قم زرین | برسان قدح بیا بی ز شراب ...
دو سه را اگر غلامی بخشد رحیق ... | بشود دلش ز نهای چو چنین ...
دو هزار عید باشد شب نو عید باشد | در جهان خرید باشد چون ...
چو ز شمس الدین شدستم شب روز ... تعالی | بلد بعد ازین نخواهم دقی ...

ایضاً له

تو از خواری همی نالی نبینی عنایتها | مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها
ترا خوبی همی باید که آن در دور آن شاید | بده ای عشق دستان تو جوهر خون این ...
تنک جانی که خواهی ساکنان آن ... | ولی سیمبخت آن نبینانند نهایتها
دهان بربست نخواهی خون برنای دور | نداند خواندن عبری دهان ... آیتها
اگر خوکی فتد در مشک و آدمزاده در چرکین | روند هر یک به اصل خود ز استنشاق ...
ازآن دریا هزاران شاخ شد سوی ... | بباغ جان مرغانی که ... آن جور ...
دلا منگر بهر شاخی که در تلخی فرومانی | به اول بنگر و آخر که جمع آید عنایتها
سنک گرگین آن در به زنشان ... | که لاف عشق او دارد ...
تو بی نامی عاشق است با خواری ... | که مست اند نفاق او ز عشق آیتها
... | که از جذبش همی آید بمرز حی حکایتها
تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی که در عشقش | ز نور او صفا یابی و لذت حکایتها

وله

ساقی ز شراب لا مکان را | آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزایش روان را | سرمست روانه کن روان را
یکبار دگر دلا بیاموز | ساقی گشتن تو صوفیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ | بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان ... | حسرت ده طالبان نان را
نان معارست جنس تن را | می باران بیت باغ جان را
بستم سر سفره زمین را | بگشا سر خم آسمان را
بر بند دو چشم عیب تن را | بگشای دو چشم غیب دان را

تا مسجد و بتکده نماند | تا خود بشناسد این و آن را
خاموش که آن جهان خاموش | وز بانگ درآرد این فغان را

ولـه

فاش کنید ای عاقلان تا خرم ناید بر تما[شا] | دیوانه ام زان میزنید کو راست گوید ...
گر راست توانی بشنوی از مرغ نایید بشنید | ور چون زنان شو تا بدید تا در نیفتی ...
دم در کش ای گو نفس تو خاموش چون ... | چون سیلی این ناکسان طاقت نداری بگر[یز]
ما را که سیلی داده ایم سر را به سیلی داده ایم | اطلس بسیلی داده ایم تن داده در جوز ...
تو خواجه دنیا شدی که نامه عقبی شدی | در سایه عقبی شدی ای کاش ...
من خار در آتش شدم سیلی خور و غم کش شدم | با خلق عالم خوش شدم افتاده شان ...
از روی یار میکشند در راه ما چه میکشند | از دست ما ده می کشند ما غم خوار ...
تو خواجه و مهتر شدی و نعره چه بر بر شدی | معراج را در خور شدی بستان کنون تاج ...
من هیمه و دوزخ شدم و افسرده تر از یخ شدم | با جامه تخ تخ شدم بر خاک ... بسته
دیوانه پر غم منم و آشفته و مبهم منم | بیگانه از عالم منم وز خویش هم گم گشته
نه نام و ننگم بود نه صلح و نه جنگم بود | نه بوی و نه رنگم بود نه پادشاهم نه گدا
نه هیچ و ناشایم مست نه خفته نه قایمم | نه دانه نه دامیم مست نه خادم نه پیشوا
نه خواجه و نه مهترم نه بنده و نه کهترم | نه بدترم نه بهترم نه ابتدا نه انتها
سیلی خور سنگم از خواری سر کی بر دم | از هر کسی واپس ترم رسوا شده ...
من پیر خود آزرده ام من سنگ کعبه بر ده ام | وین حاصلت آورده ام زنار بسته ...
کافر که دیده من ام ظالم شنوده من ام | سگ آدمی و من دو دم گشته ...
من آدمی انسان بدم هم صحبت شیطان شدم | سرگشته و حیران شدم کابلیس ...
در فقر و سنت شدم ... | زان در خور لعنت شدم کابلیس ...

هر کو به شیطان شد و گمراه و سرگردان شود | درویش ... درمان شود دیوانه خوانندش ...
من آن بد سرگشته ام کز دین و دل برگشته ام | گر همچو دیو گشته ام استغفر الله ربنا
یارب که نه کار توام مظلوم و بیچاره توام | افتاده و خوار توام هم تو بیامرزی مرا
عمری همه بد کرده ام آوخ که با خود کرده ام | اجرام بیحد کرده ام هم کرده را دیدم جزا
هم درد و هم درمان تویی کشته ... | سلطان تویی بیجان تویی یا خالق ارض و سما
از شمس تبریزی همی لطفی رسید ... | کز فیض فضلت یافته هر لحظه لطف و عطا

ولـه

آن دل که یافت از حق معراج رفرفی را | بی حرف و صوت خواند آیات مصحفی را
سلطان سر در عالم خواند بگوش ... | مردم ز سر او هم صد آیت خفی را
از ملک جسم بگذر تا سر وحدت او | کرد اندرت سلیمان از علم آصفی را
بگذار ظلمت تن در احتجاب ملت | تا نور او فروزد آن شمع منطفی را
عشقست آن که مر دل کز وی شرف آمد | بگذاشت در طریقت آیات مصحفی را
بنگر بلوح معنی کالهام حق تعالی | اسمار کل اشیا گفت آدم صفی را
... بهره باشی از خود کان گرفتار ... | بگذاشت چون براهیم اعراف عارفی را
آنگونه فقر و فخری بشنید بوی جانان | بفروخت همچو عاشق یک یک کلفی را
بگذر عزیز مصری بگذار ماه کنعان | یعقوب پر داند انوار یوسفی را
اسرار عشق را قرب آمد بمحفل دل | تا محتجب نگردد وسواس فلسفی را
ای ساربان منزل بگشا کنام سر را | کز مستی اشتر ما بگذاشت عفعفی را
خواهی که شمس الدین را سر عشق ... | بگذر ز نقش صورت بگذار خایفی را

ولـه

ای عاشق هر جا میروی ما را مکن از خود جدا | گر تیغ بکشی گو بکش تیغ هم خدا بر خدا

ای عشق با تو سرخوشم وی عشق ای تو ناوکم
از تو چگونه سرکشم گر می‌کشی داده‌ام رضا

ای عشق همانی بیا ری کو سر کانی بیا
زن بر وجود مس ما چون کیمیایی کیمیا

ای جوش بحر از جوش تو نوش عسل از نوش تو
هم جوش تو هم نوش تو ای نوش دارو در جفا

باغ از تو آباد آن شده لاله ز تو خندان شده
گل خاک کرده پیرهن بلبل ز عشقت بی‌نوا

بلبل بگل آمیخته ساقی بمل آمیخته
شاه چمن زر ریخته صوفی بیا [illegible]

از خشم سرکش داده زد ای عشق داده
گر تو خلیفه زاده‌ای نسبت آدم کن ثنا

گر آدمی عیسی شوی خر هم بمیرد عیسی
پس از خری خر مسخری عیسی کجا یابی کجا

عیسیست سر حق چون خر بماند بر زمین
خر را بماند این چنین عیسی باید بر سما

دم زن زعشق آن احد خرابان زیر کلّه
زیرا که عشقت می‌کشد تا بارگاه کبریا

خاموش کن تا شمس الدین با تو بگوید این سخن
کز حسن و جه انتش صد آفرین آید ترا

وله

شمع دیدم گرد او پروانه‌ها چون جمعها
شمع را دیدی که گرد او کرد نورش شمعها

شمع چون رخ برفروزد اشک ریزد بر رخان
او چو برفروزد رخ عاشق بریزد دمعها

چون شکر گشا را آغازد ترشی ذرها
از برای استماعش بر گشاده سمعها

نا امیدانی که از ایام دی افسرده‌اند
گرمی خورشید انگیزد بر خشان طمعها

گرنه لطف او بدی بر روی زنجاهای عبور
کی بدی از ذکر نامش آرزوی منعها

شمس الدین صدر خداوند خداوندان حق
کز جمال روی او با زیب و فر شد شرعها

تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب
یک نظر با دابرو بر ما برای زرعها

سایهٔ جسم لطیفش جسم ما را جانهاست
یارب آن سایه بیاد از برای طبعها

وله

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
فراغتها کجا بودی ز دام مرتب ما را

۲۲

الفضل لله

بت شمو به تا روی ما را از نماز تاب خود
اگر از آتش عشقش نبودی تاب و تب ما را

نوازشهای عشق او لطافتهای مهر او
رهانید و فراغت داد از رنج و تعب ما را

زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را

عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن
برویانید در مستی و از این دل طرب ما را

بهار حسن آن دلبر چه بنمود آن کلاهان
شقایقها و ریحانها و گلهای عجب ما را

زهی نعمت زهی شادی زهی دولت زهی اختر
که مطلوب همه جانها کند از جان طلب ما را

که دیدار لب کی هستی برد صد آه کمین
چو جام جان لبالب شد از آن میهای لب ما را

عجب نبحی که بنمود آن کلاه جان نگه
ز معشوق لطیف آن بر خوب مطلب ما را

در آن مجلس که گردان کرد لطف او صراحی
گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را

بسوی خطهٔ تبریز چشمهٔ آب حیوانست
کشاند دل بدان جانب ز عشق جد و اب ما را

وله

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
محو کن هست و عدم را برمدار این لاف را

آن می که از تو است لطف ساقی طرف
برکند از بیخ هستی صد چو کوه قاف را

در دماغ اندر بیا جز خرمی ای وزدما
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را

آن می که ظلم و جور را کافر بهای نخوت
شرم آید عدل و داد و دین و مرد انصاف را

عقل تو مد بر صفات تست چون استاد کار
زان می خورشید وش تو محو کن اوصاف را

جام جان پر کن از آن می تا بنگر اندر لطف او
تا گشاید چشم جانت بنگرد الطاف را

تن چو شهر و جان دیوان چون در
راز دار شاه کی خواهد مر اسکاف را

روح نادر از کجا دارد نوری خبر
آتش غیرت کجا باشد دل اجلاف را

سیف حق گشته شمس الدین تا در او رسان
آفرین بر سیف او مر دها سیاف را

اسب ما جتهای شتاقان سر و اندر رسان
ای خدا ضایع مکن این سیر آن الاف را

شمس تبریزیست آنک از شوق او مستی بود / کی خبر دارد ز تیر سر او اسلاف را

ایضا له

خدمت شمس الحق و دین یادگارست ساقیا / باده گران چیست آخر واردارت ساقیا

ساقیا کم رنگ از می فعل ما را خار نه / تا بکره دجله می این خارخارت ساقیا

جام چون طاوس گردان کن بگرد باغ / تا چو طاوسی شود این زهر مارت ساقیا

کار را یکبارگی را بار کن بر اسب کام / تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا

چشمه راواق می را نحل کن تا سوی عیش / تا ز چشمه می شود هر چشم جارت ساقیا

تو شوی از دست و بینی بیش خود پا کلاه / چون بگیرد دور بر سیمین کنارت ساقیا

کاه تو گیری پیر دریا را ز بی خودی / چونکه بی خودتر شدی گیر و کنار

از می تبریز گردان کن پیاپی رطلها / تا پیر و تارهای چنگ عمارت ساقیا

ولـه

دیده حاصل کن دلا وانگه ببین تبریز را / بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را

هرچه بر افلاک روحانیست از بهر شرف / می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را

پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت و ننگ / گر بچشم سر ببینی یک زمین تبریز را

روح حیرانی کجا و عقل شیک کو کجا / با همین دیده کجا بینی همین تبریز را

تو اگر اوصاف خواهی مست شو زود / از صفای نور سر بنده کمین تبریز را

نقش عقل همین ره تو شال ساحری / چون شناسد دیده عقل همین تبریز را

همچو دریاییست تبریز از جواهر مرد و زن / چشم دریا بد و صد در ثمین تبریز را

گرنه چشمستی ترا من گفتمی بر شال / چو مرین یا زمردین یا از زرین تبریز را

گر بدان افلاک کین افلاک گرد آن بود / وا فروشی هست بر غایب غبین تبریز را

چون درختی دانه بینی مرغ کی بینی / پس چگویم با تو جان جان این تبریز را

[illegible]

ایضا له

کجایی ای مراد جان شیدا / کجایی ای مه خوب دلارا

کجایی ای دو عالم مست عشقت / که مجنونم از آن جام مصفا

کجایی ای مرا تو راحت دل / کجایی ای ز تو جان گشته شیدا

کجایی ای مرا وا شده راز / کجایی ای معین جمله اشیا

بده جای مرا انصاف حیله تو / گر ناستم کندی شور و غوغا

کجایی ای فلاحت جمله خوبان / درا یکدم هم از بهر تماشا

گر نابینی اسیران محبت / بهر گوشه فتاده مست سودا

بهر سوئی هزاران ماه رخسار / شده حیران روی او ز مبدا

مدام بیگمان از خویش غایب / که من مست توام دایم در اینجا

زهی مهری که آدم قرار شد / زهی فردی که جان بخشید ما را

تعالی از تجلی جمالش / تقدس مر زمان زان روی زیبا

هوا وای درون درد مندان / نباشد جز لب لعل مسیحا

مسیح روح یعنی شمس تبریز / انیس جان مشتاقان دانا

چو مجنونم از آن قطب معانی / که نورش برترست از عرش اعلا

خمش کن تا که او هم خود بگوید / رموز معنی اسم و مسما

ولـه

گر تنی باشدی شتر بن جو بجا / خواجه چرا مید رو تشنه درین کوبها

هم که در دریا دو بیت مست می و باده / خم پر از باده کی سرخ کند روبها

مست تنی نار رانیست و بوی گل / کور بجو ید ز نگار لطف گل بو

در عجب مشک مو سوی بین دو / انکه غذایش شست ... دور زند و شو

[illegible]

ولـه

[illegible]

برخ او پرده نیست جز که سر زلف او — گاه چو چوگان بود گاه بود گویها
از غلط عاشقان وز تبش روی او — صورت او می‌شود بر سر آن سویها
چونکه بپیچد رها موی بپیوسته‌اند — چون کمان گشته‌اند طاق سر طرها
باده چو مست از هوات رنگ ندارد دوا — حسن تو چون یوسفست تا چه کنم جویها
نرگس تو چو ز خشم صید کند شیر لنگ — راست کند بزم چون کژ کند ابروها
مفخر تبریزیان شمس حق ای ذو العلا — تو بتو عشق تست باز کن این تو بتوها

وله

بنی کرست کردن نیست اینجا — ز کلکش هیچ گردی نیست اینجا
نشان از عشق شمس الدین تبریز — بغیر از زردرویی نیست اینجا
چو دیدش چرخ در میدان گیتی — یکتا چون تو مردی نیست اینجا
بسوی تشنگان عالم دل — بجز تو آب خوردی نیست اینجا
ببخشش رحمت گشتم تا جنونش — بعقل هیچ فردی نیست اینجا
ادیم جان هم از بهر سهیلش — بجز دم نوردی نیست اینجا
اگر شمعی نوردد خویش شمس — بیا بی هیچ سردی نیست اینجا
بیامد درد در جان و دل و دین — همه شد جز که گردی نیست اینجا
کسی کز سوی شمس الدین تبریز — خبر دارا بگردی نیست اینجا

وله

کمو از شمس الدین رفته را — ز حیری منکری بگرفته را
چو خوابی کرد آشفت خدایی — بحرمی و وسوسه آشفته را
چو از زان می کشی جان بقا را — بباده مرکس اندر رفته را
کر کوشش کر به تو انداخت نبشید — سر پوشیده و بنهفته را

بدست عاشقی چون می سپاری — خزینه گوهری ناسفته را
چه داند گوهر ما در زا و اصلی — رخ خوب مه دوهفته را
چه داند اشتر اصلی زماده — نسیم آن گل شکفته را
نداند خاطر آن حیست الا — ندیم شهوت سرگفته را
بزرگ عیسی مریم بگوید — چه بیند زفت شهوت رفته را
چه بیند بهر دل شان ورحمت — شناقی جان تا پدرفته را
اگر باشش بود چون خشگین — دهد تیرش سزای خفته را
ز تبریز آورا در الفاظ در هل — بزن بر جان او یک تفته را

وله

شمس الدین دان نقد جنات العلی — از کلام حق بجمیع مایشا
چون کز شاه ملم بزل تو قیر کرد — هم با احکام و به اسرار القضا
خرمن جانهای مشتاقان بود — همچو کاهی از کهین کهربا
چون ربود افکند جانرا در زمان — از فضاهای ضیا اندر ضیا
آن ضیای تافته از آسمان — گر نسیم او بود سیر صبا
آن صبایی کز نسیم شمس حق و عز — طالبانرا مژده لطف و عطا
مژده کاین کند جان ترا — از گذرهای بلا وا از وبا
از چراگاه خرد بالاتر کی — او بر آرد اندکی اندک پر ترا
هر چه بینی زان جهان زنهار تو — جز بر برزی در میان اندر میا
تا بداند از ورای آن جهان — بر پرد اندر گذرگاه هوا
بعد از آن غیرت بگیرد دامنت — پس نیابی ره نه پروزها
تا کمر بر تو تابد شمس الدین — سایه زان باد با نهای لوا

وله

چو طاسی خون ز اشک عاشقان بین / بهر شامی شه شهر نیلگون را
چو شمع لایزالی برفروزد / کند روشن جهان خاکی خون را
هزاران ذوفنون لا الله اینجا / چه جای یک فنست و ذوفنون را
چه بیلدا ورد اینجا که ماند / دل و جانش اسیر بند جنون را
ببیند روز حشر منکر حشر / صنایعهای آن ریب المنون را
کنون از گور تن سر را برآورد / ببین آن روح کش سکون را
چو سر اندر کفن بچیده تو / کجا دانی رموز کاف نون را
بجز شه شمس تبریزی نداند / رموز اعلم و لا یعلمون را

وله

ز عشق هر مویی در سر کو شود پیدا / ز کبر و ز تیغ مانده کافر و ترسا
در عالم جسمانی معشوق نمی بینی / گر پرده براندازد این شیوه شود رسوا
الا که درین عالم معشوق بدید آید / سجاده شود باطل زنار شود سودا
تقلید روان جسمی در بسته لادری / کوته نظران قومی درمانده به نی ولا
آنها که الست آمد ارواح بلی گفتند / این مذهب و ملتها میدان که نبود آنجا
عاشق همه معشوق است تا هیچ خبر داری / در حلقهٔ جانبازان مولی شده و مولا
شمس الحق تبریزی چون مخلص این را / امروز که می گفتم نشنیدت ز تو پیدا

وله

ای جان تو و ام جمله جانها / پرکش و روان کن نهانها
با تو ز زیان چه باک داریم / ای سود کن همه زیانها
زیاد ز تیرهای غمزه / وز ابروهای چون کمانها
در لعل بتان شکر نهادی / بگشاده بدان در جهانها

غیرت از پیشش رود در ظلمتی / تو ز نورش در دمی اندر تجی
زان صحی کری بسوزد مر ترا / لیک شمس الدین ترا در پوشید
زان تب یک تابی باید دولت / نور وحدت یابی بی وصف و دوتا
گر دو تا بی باشدت ظلمت ولی / روشن و شفاف باشد چون سما
آن سماکی پرده شد از نور خور / می نماید صورتش چرخ لقا
لیک توت سید به روح ترا / همچو کوه آواز را اندر صدا
تا چه آید در صدای جان من / از پی عشقش خدا داند خدا
این قدر دانم که از یاد لبش / از شکرها طوطیم یابد نوا
در غلا و رزم ازین پس عشق او / چون نه پیچم سه ای را در ملا
همنشینی گر ترش رو شد ز من / هست خوشتر از جبین او قفا
چون بقا باشد عذاب جان من / من گریزم زان بقا اندر فنا
لیک چون معشوق بخواهد بلا / باشد آن خلوت خلاف او خطا
گر مراد اوست ای ظلمت بیا / ور نخواهد جان روشن گو بیا
ور نخواهد تا شوم من پادشا / جان من دایم گدا با دا گدا
بی رضای او بهشت سرمدی / در دل عاشق بود عین بلا
هر دو عالم خود جمال روی اوست / جان جان آرزوها مر مرا
باز چشم پیش او مازاغ شد / زارتفاع عین او شد طاغی
چون بهشتی باد تبریز شاد / تا بروید در دلم نشو و نما

وله

در آشامیم آن جام جنون را / بخوان دیگر بجا عقل آن فسون را
چنان از خویشتن غایب شدیم / که نشناسیم نقش هر جرون را

ایضاً له

ولهٔ

گر زانکه نه در میان مایی | بر بسته چراست این میانها
ور مست شراب بی نشانی | پس شاهد چیست این نشانها
ور تو ز کان ما بر رستی | پس زنده ز کیست این کانها
ور تو ز جهان ما بر رستی | پیدا ز کی شود نشانها
بکدار فنا نهای دنیا | بیزار شدیم ما از اینها
جای که فتاد در شکر ریز | کی گنجد در دل شن جنانها
انکو قدم تو از زمین شد | کی یاد کند ز آسمانها
بربند زبان ما ز غیرت | ما را مفکن درین زبانها

ولهٔ

چند نهان داری آن خنده را | آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را | شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده میاموز گل سرخ را | جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته بدانست در آسمان | تا بکشد چون تو گشاینده را
زلف برافشان و بدان حلقه ده | خلق دو صد حلقه رباینده را
روز وصالست صنم حاضرست | هیچ میاور غم آینده را
عاشق ز مستی دف سخت رو | میل لبت آن لب نالنده را
بر رخ دف چند طبانچه بزن | دم ده آن نای سگالنده را
ور بطرب ناله برآرد رباب | خوش بکشا آن کف بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند | نیست وفا خاطر پرنده را

ولهٔ

ای بخت گرفته جادوی را | شیری بنموده آهوی را
از سحر تو احولست دیده | مر دیده نهاده دو یی را
بنموده از ترنجی آلو | کی یافت ترنج آلویی را
سحر تو نموده بره را گرگ | بنموده ز گندمی جوی را
منشور بقا نموده سحرت | طومار خیال منطوی را
پر باد چرایست ریشش | از سحر تو جاهل قوی را
سوفسطاییم کرد سحرت | ای ترک نموده هندوی را
چون پشه نمود وقت پیکار | پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کنند و راست آرند | تقدیر قضای مستوی را
سوفسطایی شو خمش کن | بگشای زبان معنوی را

ولهٔ

بلد ای کیا نفسی بیا | در عیش را سره برگشا
بلد این چه شد بلد آن چه شد | بنمود مرا سره ما جرا
بهلد کسی سر زلف او | نرهد دلی ز جنان لقا
نکند کسی ز خوشی سفر | نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح | که شنیده ام من کرم شما
قدحی که آن بر دل شود | ببرد دلم ببوی سما
خمش این نفس و دل مزن | که فدای تو شده دل و جان ما

ولهٔ

چون خانه روی ز خانهٔ ما | با آتش ربا زبانهٔ ما
بار ستم زال تا نکوهی | از رخش روز تا زیانهٔ ما
زیرا جز صادقان نداند | مکر ورد غل و بهانهٔ ما

ایضاً له

ایضاً له

اندر دل هیچ کس نگنجیم / چون در سر اوست شانهٔ ما
هر جا که تیر او ببینی / آنجاست نشانهٔ ما
ای عشق بگو که عشق داست / زنهار مگو نه دانهٔ ما
با خاطر خویش تا نگوئی / ای محرم دل فسانهٔ ما
اندر تبریز بر فلانی / اقبال دل فسانهٔ ما

وله

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شادا / تا بود چنین بودی تا باد چنین بادا
ای صورت هر شادی اندر دل ما بادی / این صورت عشق کل اندر دل ما بادا
بیرون بر ازین طفلی ما را بر ای جان / از منت هر داد و ز غصه مردادا
تا جنگ دم از غم فردای و زجان ما / ای دف تو بنال از دل وی نای بفریادا
ای دل تو که زیبایی شیرین شوازان خسرو / وز خسرو و شیرینی در عشق چو فرهادا
چون خانهٔ جان دیدی شمس الحق تبریزی / این خانه بپردازش آن خانه بنیادا

وله

ای دل رفته بغنا باز بیا / بنما ساز و درین ساز بیا
بر ار راح ز قالب رسته / قالب اندر وح بپرداز بیا
اندر آبی که درو زنده شدی / خویش را زود درانداز بیا
آخر عشق بر از اول اوست / تو ز آخر سوی آغاز بیا
تا فسرده نشوی همچو جماد / هم در آن آتش یکدم از بیا
بشنو آواز روانها ز عدم / چو عدم هیچ بر آواز بیا
راز کاواز دهد بی راز نماند / مه آواز تو ای راز بیا

ایضا له

لعل لبش داد مرا مر مرا / آنچه ترا لعل کند مر ترا
بلبل خندان بدل و جان بگفت / بر گل مست بگلشن درا
گر نخرید است جهان از غم / مژده چرا داد خدا اشترا
در بن خانه است جهان تنگ تنگ / زود برآ سید بام و سرا
صورت اقبال شکر ریز گفت / شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساغر بر دست خرامان رسید / نفرین و نفخه همه ما درا
جام صباح آمد و هان نوش کن / باز ره از غابر و ز ما جرا
ساغر از دل چو دو دو برسر است / سجده کن از عقل و جنون مر ترا
فاش مکن فاش تو اسرار عشق / در عنی زاده ز تحت الثرا

وله

گستاخ مکن تو ناکسان را / در خشم میار این خسان را
دروزی دروزی جویان است / کم آور جامهٔ رسان را
ایشان را ز دار حلقه بر در / هم نیز نبینند لایق آن را
بیت بشنو سحر آیند / از طمع مپوش این عیان را
ایشان چو ز خویش پر نمایند / چون دور کنند ز تو جهان را
جز خلوت عشق نیست در مان / دریغ بار دیگر اندهان را
یا دیدن دوست یا هوا پیش / دیگر چه کند کسی جهان را
عشقش چو چراغ پایه نیست / چون ز خسته هاست مهان را
وا ماند این زمانه باشی / کی چینی اصل آن جهان را
چون کشت کرانه از مکان هیچ / او بیند جان آن مکان را
جان خورد و نیست تن چو در تا / بر آتش نه تو غازغان را

وله

تا جوشش بیچونی از زر و رت	زین پس نخری تو داستانها را
نظارهٔ نقد حال میکن	نظاره زتست عاشقان را

ولـه

از برای صدر دل بین شیوه‌ها	شکل مجنون دار بین زین شیوه‌ها
عاشقان را دین و کیشی دیگر است	اصل و فرع سران دین شیوه‌ها
دل بکن چون است از این جنس خمیر	علم جویان اندران چین شیوه‌ها
جان شده از عقل و دل از بس که خو	زان پری رو تازه آیین شیوه‌ها
از دعا و شکر کو تا کون او	شیوه‌ها کم کرده مسکین شیوه‌ها
پرده روح ما را قصه کن	زان صنم بی کبر و بی کین شیوه‌ها
شیوه‌ها از جسم باشد یا ز جان	این عجب بین مرد چندین
مرد خودبین غرقهٔ شیوهٔ خود است	خود نه بیند جان خودبین
شمس تبریزی چو آتش کرد باز	تا به چشم بعد پیرین شیوه‌ها

ولـه

چون همه گوهری دریا در شو از ره صفا	فصل بهار است و جوی باغ و با برف صفا
عیسی جان شد بفلک لشکر ارکان ملک	ماند خر تن بزمین در طلب کاه و کاه
زر عیار است دلم گر چه از این آب و گلم	پیش چنین لعل و گهر قدر نباشد شبه را
لفظ شکرخنده شکر خره شو زین بگذر	کین شکر اندر دهن مرغ کشاید
حال به از قال ترا عمر به از مال ترا	بگذر از این گفت تهی است شو از خمر
نوح زمانی است چنین نشسته بین کشتی	بر سر کشتیش نشین باز رها از خوف
جنس همه آبیدا زان از ملکت از چه برا	همره عنقا نشود در جهان جز عنقا
سیل تو با چیست بمن بی شک آتش تن	بنگر خود را که چه زاغی یا باز رها

ایضاً له

[illegible]

گیست نبیند بجهان خویش همان چیز	چون تو گدا ویی بکلی ز وی نشوی هیچ جدا
ای خنک آنکس که ورا میل بود سوی خدا	بر هر چه رفت از دست بی سر و پا

ولـه

سلیمانا بیارا انگشتری را	مطیع و بنده کن دیو و پری را
برآور از دو روزنهای عیسی	منور کن سرای ششدری را
برآور ای ز منسوب آشنایی	مسلم شد خمیرت آن سری را
چو نیسان مشتری یابد الکس	که بهر حق کار و مشتری را
بنه بر بام دان آن جامه خواب	تمامم کن نیاز مشتری را
بکاسه کاسه ساط طرب ده	بکن مخمور چشم عبهری را
ز عمور نهای عیسی پرده بردار	گشاده ده نقوش آزری را
ز جام و آب چه ریز گشتیم	روان کن چشمهای کوثری را
ولا در بزم شاهنشاه دررو	پدید آشو شراب احمری را
جهاد نفس کن زیرا کار چیست	برای این و بهشته لشکری را
جان سیمین بی کرفشتن زرفش	ز حیرت گم کنند ز رسم زری را
چنان دریا دلی کز جوش خوش	بدست آورده گوهر کوثری را
کجا تا غزل را تو بگوئی	بر شک آری تو سحر سامری را
خمش کردم که پایم گل فرو رفت	تو بگشا پر نطق جعفری را

ولـه

دیدم رخ خوب گلشنی را	آن چشم و چراغ روشنی را
آن قبلهٔ سجده گاه جانها	آن عشرت و جای ایمنی را
دل گفت که جان سپارم اینجا	بگذارم هستی و منی را

[illegible]

جان هم بسماع اندر آمد — آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد گفت من چه کوهم — این بخت و سعادت سنی را
این بوی گلی که کرد جون ... — خوشبوی دهان منحنی را
در عشق بجل شو و همه چیز — ترکی ساز ندارمنی را
ای تن تو بجان جان رسیدی — وای تن بگذاشتی تنی را
یاقوت زکات دوست ما را — درویش خورد زغنی را
آن مریم دردمند یابد — تازه رطب ترجنی را
تا دیده غیر بر نیفتد — بنمای بخلق کمنی را
عزلت که جیست خانه دل — در دل خو کیر ساکنی را
در خانه دل همی رساند — آن ساقی باقی سنی را
خاموش کن و فن خاموشی کیر — بگذار تو لاف پرفنی را
زیرا که دلست جان ایمان — در دل میدار مومنی را

ولـه

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما — ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما
دلبر بی کینه ما نور دل و سینه ما — در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
ذره بذره بر تو سجده کنان در تو — جاکر و یاری کر تو آه چه داری صنما
هر نفسی تشنه ترم تشنه جوع البقرم — جمله دریا بخورم دفع چه داری صنما
نیست مرا کار دکان هستم از کار جهان — بی تو نداند دو جهان کار کذاری صنما
خواه شب و خواه سحر نیستم از روز خبر — کیست خبر جیست سحر روز شماری صنما
روز مرا دیدن تو شب غم و رنجیدن تو — از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من کلبن با زینت من — هیچ نیاید بکران جون تو بهاری صنما

جسم مرا خاک کنی جان مرا پاک کنی — باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
قلب نیک کور شود نور از دور شود — زود بده سنبل وین تا تو نکاری صنما
از سوی تبریز اکر شمس حق آید ز سفر — هیچ نه چینی بجهان یک شب تاری صنما

ولـه

از پی شمس الحقست این دیده کریان ما — از پی آن آفتاب اشک جون باران ما
کشتی این نوح کی بینیم ... — جون کرستیها نماید از پی طوفان ما
چشم ما کریان شود ... — ور نماید کشتی آن نوح بس حیران ما
بحر هجران ... در وصل ساحل ... — پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
... باید هم اکنون دیده کریان ... — سر آن پیدا کند از کلشن خندان ما
شرق و غرب این زمین با کلستان ... — خار نرکس پیدا نباشد نه کل یکسان ما
زیر هر کلبن نشسته ماه رویی ... — چنک عشرت می نوازد از پی خاقان ما
مرزبان شهره بتی چینی که از سر کوشه — جام می را می نهد در دست یادستان ما
دیده ما در ره ما بوسه دیده زان ... — باز حیرانی کرفته دیده حیران ما
جان ز سودا ... — کفت دل الحمد نوش عیش بی پایان ما
شمس تبریزست اندر دعوت لطف و صفا — جون صفای کوثر و جون چشمه حیوان ما

ولـه

در دو شمس الدین بود سرمایه درمان ما — ای پسر و سامانی عشقش بود سامان ما
در خیال جان فزای بخت ... بی نظیر — هم امیر مجلس هم ساقی کردان ما
... جان ... خورشید جانها ... — کشته ... جان هم سهل و هم آسان ما
صد هزاران همچو ما ... حیران شده — کاندر ... شده جان و دل ...
... پایان ... — تا ابد ... بدین ... سامان ما

شکر ایزد را که جملهٔ چشمهٔ حیوانها — تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوا[ن]
شکر دارد جان و دل تا سجده آرد هشیار — پیش چشم مست مخمور خوش جانان
زیر گیر و غصه را از عشق این عقل و تن — ناگهان گیر و گلوی عشق آدمیان
پس برآویزش چو خونها کز سرش خون میچکد — پس ز جان و عقل بگشاید سر شریان
در دهان عشق ریزد خون او را بهر دوام — تا رهاند روح را از دست ویرانستان
تا نشاید خدمت مخدوم جان الشمس الدین — از قباد و سنجر و اسکندر و خاقان

ولـه

جان فقر بگرفت بند گریبان ما — سخت بخون خشم کشید گفت بیا جان
جان فنا را کو ار جان بقا را گزین — صحبت ما را طلب در بر جانان
چند روی در جهان همچو سگ افغان کنان — باز شما شو برادر پی طیران
همچو خران میروی در پی آب و علف — طوطی جانها بیا در شکرستان
چند روی بر جهل با نزو کثیفان گدا — صاف محمد بیا در پیش لطیفان
سر چه فرو آوری کنده درین مزبله — خیز بیا در نگر باغ و گلستان
روح چنین پاک را پیش پلیدان مکن — عربده آغاز کرد نزد غریبان
حیف نباشد که شاه بنده شود بنده را — بگسل ازین بندگی ای شه شاهان
حکم ترا داده ایم بر سر شیطانها — تا چه اسیری کشی رستم دستان
هر دو سری میکشی زحمت تن میبری — زحمت خود را بیار پیش حکیمان
چند روی غافلا در طلب ملک و مال — مال نماند بکس ای شه خوبان
نور جهان شمس الدین شهرهٔ ایام و دین — کار ورا شد تبین در ره ایمان

ولـه

بشکستی تو ازان که میرسد صبا — ز دم زدن نشو و سیر و ماند بکس ...

الفصل لله

ز دم زدن که شود مانده بیار سیر شود — تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
دهان کور شود باز و لقمه ایش کند — چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دم زدن ده تا خنک من شود پر باد — که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
با درونی که اندر جهان تو در بندی — که یک گیاه نروید ز جملهٔ صحرا
ز درکش این دم از ایرا تو آدم و گر[...] — چو بگسلد ز لب این باد آن بود برجا
به بند لب که ز دل صد هزار حرف سخن — بگوش جان تو گوید حریف عشق [...]

ولـه

ز عشق با تو ندانی بپرس از شبها — بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز خرمی باغ — ز عقل و روح حکایت کند تابها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد — که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید بود — که بر فلک مه تابان میان کوکبها
خرد نداند حیران شود ز مذهب عشق — اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها
[...] ولی که ز آب حیات عشق خورند — کسا شد برانکس ز لال مشربها
[ز] باغ بجز شود در درون عاشق [...] — ز عشق در غوطه گلزارها زیرها
[ز ع]شق چو کمترین پیاز شنید و [...] — عقول خیره شدان جبرها و غیبها
[ز آ]ن جهید لذیذش شکوفها و خار — نه از حلاوت حلواش و نقل و تبها
[...] شاه تا بکند او کشاکش طمعند — بعشق باز رهد جان ز طمع و مطلبها
[...] نو باشد مر عشق را ز شتربان — چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
[...] ز اهل تمل جهان تخت نمی یابم — که کند شد همه دندانم از عجبها
[...] عشق بپرد و هوا و دگر دون — چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
[...] خموش حیی ال عشاق را ز مغز و دماغ — ز خوف قطع جدایست چون [...]تبها

مناتیش بکزیدست ازین جانبها | سببش نخریدست ازین سببها
وکیل عشق در آمد بصد قاضی کاتب | که تا دلش برهد از قضا و از کیبها
نسی جهان و زنی نظر ناز و غیب | هزار شور و هوا فکنده در مرتبها
گدای عشق شمر هرچه در جهان طلب | که عشق چون زر کان و آن [illegible]
لعنت قلبی یا عشق خدعة ودها | کذبت حاشا لکن ملاحة ربها
ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن | دلمت نیک و شوقت [illegible]
بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم | فزونترست جمالش ز جمله آن ربها
چو شمس مفخر تبریز زلف را بگشود | فزود رونق گلزار و عطر و الطیبها

وله

ازان بایی ای مولا اگر امروز گر فردا | شب و روز و م ز نور روشن بی غبار [illegible]
تو پاکی پاک از صورت ولیکن پرتو نورت | نمایی صورتی مردم باحسن و چه جان [illegible]
چو صورتها یقین کردی چو صورتها ببین | را بی مثل و بی نکرده ای بجان نقشش [illegible]
مراکوی چه هستند این گروه بازار | که صیدی به نشستست اینها [illegible]
ایا مشرق نوری چه میدانی چه ای | که تیر عرش چون کرسی تو چون نور [illegible]
زهی مرین یکی آتش کشد جان را | که با آتش شود گلخن کش تا صد [illegible]
زهی آن عشق ساقی به و جام باقی | که از مغزش تلاقی را نداند جاشی [illegible]
بکن این مزراتین بگو مخدوم شمس الدین | تبریزی نکو آیین برای این نکته [illegible]

وله

ایا نور رخ موسی بکن اعمی صفو را | چنین عشقی نهادستی بنور چشم [illegible]
منم ای برهان رام تو برای صید دام تو | گهی بر کوه نام تو گهی بگرفته صحرا
چه دانند دام بیچاره غریب خوار [illegible] | چه دانند یوسف مصری غم و درد [illegible]

گریبان گیر و اینجا کس کی باکر تو [illegible] | گر من نام تو ما وی چه پنهان [illegible]
بو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم | سبب خواهم کرد [illegible]
اگر عطار عاشق بد سنایی نقل معانی | ز ایشانم من ز ایشان کو گم گردم سر و پا را
یکی آتم گزین آتم بسوزد وشت [illegible] | یکی کوشم کر من رقم شهنشاه [illegible]
نوش کن ور خوشی جان گرا شهدم [illegible] | گر جانی مستعد باید کشا کشهای بالا

وله

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما | بر بند سر سفره بگشای ره بالا
ای یار [illegible] هر بابی دست که باز آیی | بنگر سوی حلوایی کی طلبی حلوا
یک روز حلوایی زانسان کندت شیرین | کز شهد ترا گوید خاک تو ام ای مولا
مرغ از [illegible] ماندست درین بیضه | بیرون شو ازین بیضه تا باز شود پرها
دریا و لب تهتر خشکست لب [illegible] | خوش باش شکم خالی می نالد چون سرنا
خالی شو و خالی به لب بر لب نایی | چون زو شکم پر شود انکاه شکری خا
گر تو به زنان کری آخر چه زنان [illegible] | کو سفره نان افزا کو و بر جا [illegible]
از درجات آیی ز رمضان تا [illegible] | کز قاف صیام ای جان عصفور شود [illegible]
صفرای صیام ار چه سودای سر افزا | لیکن ز چنین سودا یابند ید بیضا
هر سال زجوها ما پاک کشد [illegible] | تا آب روان گردد تا خاک شود خضرا
هر جوی گشان تن ایثار کن این تا [illegible] | تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا
ای مستمع این دم را [illegible] | می غرد و می خواند جانرا سوی بالا
خامش کن و دم درکش صافی رمضان [illegible] | لب بر لب شاه بنه ای از دم جان شیدا

وله

ای جبرئیل [illegible] ای حلاوت وا صورت را | برو پنهان شو که کوی کردیی [illegible]

اگر آن خود همه جانست چرا بعضی گرانجان | بسا جانا که چون آتش وجه بر باد
اگر ملت آن پرفن چرا با ما شود دشمن | که بکمر تو کند هر دین دگر بنیاد
چه داند عقل کز خوانش بپرس او ارکانش | سمان لطف سمان دانش کند استاد
چه معنیها که آید برای قوت روحی | چه صورتها که بنماید کند ارشاد
بمعنی رو بصورت تو مشو غره که از عشق | برآرد مردم از زنگی دگر سیاد
جو در تبریز کردیم ز شمس الدین سلام پرا | از آن سری که دیدیم همه ایجاد و صورت

ولـه

آب حیوان باید آن روح فزایی را | ماهی چو جان باید دریای خدایی
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد | این عرصه کجا شاید پرواز همایی
صد چشم شو و حیران در تابش این در | تو گوش کش این سو سرکو غطایی
گر نقد درستی تو چون مست قرابه حق | آخر تو چه پنداری این گنج عطایی
دل تنگ همی داند کانجای که انصاف | صد جان بفدا باید آن جان بقایی
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند | آن سنگ که می برد پولاد ربایی
عقل از پی عشق آمد در عالم جان ازی | این عقل همی یابد این عهد روایی
خورشید حقایقها شمس الحق تبریزی | دل ردی زمین بوسد آن جان سمایی

ولـه

ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما | ساقی شدیم اندر فنا اکنون چه رای
وز کشکر شعر و ما بو رخت دیو ما | ای بود ما آمین حسن ای لطف حق آمین
آمین خرد آینه گر بر وی نهد زخم سر را | ما مانی خوای بکم خواهم شما را ای
هان ای دل مسکین سخن پایان ندارم | باکس نمی یارم بگفت اینها که می گو
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه چو | هان رنگ و بو کن و گو از شمس الدین

ایضاً له

آن خواجه دینی دار شد وز بهر دینی زار شد | گر مست حور العین شد وگرمان و شور
حرص و حسد را بنده شد در نا ستری خرینده شد | یارب خوش دار کو تا از شرو بنده
ناموس کن کسراجه دیگر مگو با هر خسی | تا شمس تبریزی بتو گوید مصاف
آن از ترنج زین طبق بگذر زبی ره چون ورق | از شیشه جلابیان چون روح از جام صفا

ولـه

گر بر شد بکنم از تو غم رنجور ترا | ای سیح ازپی پرسیدن رنجور بیا
... خود بر سر رنجور رنبه که جو | از کنا هش بیندیش بکین ...
آنکه خورشید بلا بر سر او تیغ زد | گستران بر سر او سایه احسان و رضا
این مقصر بد و صد رنج سزاوار سزد | لیک آن لطف بجز عفو و کرم
آن ولی باکه چه شیر و شکر پرورد | مجانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
تا تو برداشته دل ز من مسکین من | بند بگسست و فتاده سوی من سیل بلا
تو شفایی چو بیایی خوش و درد | سپه رنج گریزند و نمایند قفا
بیخبیش چه حوالت کنی ای آب حیا | هم از آنجا که رسد درد هم آنجاست دوا
همه عالم چو تن استند و تو سر و جان همه | کی شود زنده تنی کو سر از و گشت جدا
ای تو سر چشمه حیوان و حیات همگان | جوی ما خشک شده است آب از آن سو بگشا
جز از این چند سخن در دل رنجور بماند | تا نبیند رخ خوب تو نگوید بخدا
شمس تبریز خمش نیست که گوینده | هست گوینده این نطق بر او ...

ولـه

دل چو دانه ما مثال آسیا | آسیا کی داند این گردش چرا
تن چو سنگ و آب اندیشها | سنگ گوید آب داند ما جرا
آب گوید آسیا با ز پرسا | کو فکند اندر نشیب این آب را

ایضاً له

ایضاً له

ای زبون کرده عاشق نادرا

ولـه

آسیابان گویدت کای نان خوار / گر نگردد این کی باشد نانوا
آسیای معرفت پر بار شد / از عطای ذو الجلال کبریا
ما چرا بیمار خواهیم شد خوش / از خدا وا پرس تا گوید ترا
شمس تبریزی همای دولت است / می پرد بر اوج قدس پادشا

ولـه

اینجا کسیست پنهان خود را مگیر تنها / بس تیز گوش دارد دم کشای تو زبان
بر چشمهٔ ضمیرت کردند پری وثاقی / هر صورت خیالت از وی شده هویدا
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان / با احتیاط بودن باید ترا در آنجا
این پنج چشمهٔ حس تا بر تنست بر کار / ز اشراق آن پری دان کو بست کارها را
وین پنج حس باطن چون رسم و چون تصور / این پنج چشمه‌ای دان پویان بسوی معنی
هر چشمه را ز شرف پنجاه میر آبند / صورت بتو نمایند اندر زمان اعلی
زحمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی / کین گونه شهر و پریان گشتند ...
تقدیر می فریبد تدبیرها که بر چه / لکن شکیم برده از صد هزار چون
مرغان تو در قفس بین در شب ماه پیمان / دلهای تو چو گر به در مکر ساز دانا
مانندست چند چینی این چشمه گو تماشا / پر شد جوی ز چشمه چون بر جهیم فردا
خاموش کن که جانم اسرار غیب داند / لیکن چه سود گفتن کی ز مرابت ...

ولـه

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا / من خمرهٔ افیونم زنهار سرم مگشا
آتش بن اندر زن آتش چه زند با من / کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا
گر چرخ همه سر شد ور خاک همه پا شد / نی سر بهلم این جا نه پا بهلم آنجا
یا صافیة الخمری فی آنیة المولی / اسکر نفر الدار والسکر بنا اولی

ولـه

شمس

ولـه

شمس الحق تبریزی از پرتو عشق تو / عالم شده جوینده آدم شده زان بینا

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان امروز مائیم و شما / افتاده در غرقابه تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود / مرغان آبی را چه غم گر غم خورد مرغ هوا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان / بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین / ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی بیا
در ده شراب عاشقان بر کف رطل گران / وانگه ببین سوداییان در قیل و قال و ماجرا
مجنون شود هر عاقلی وز سنگ زند هر فاضلی / مردم بگوید دل مجنون چرا کشتی چرا
چون آمدی در بزم جان بگریختند از جهان / رضوان و چندین حوریان گشته ز راه در ربا
افلاک گشته سرنگون از طاس عشقت سرنگون / خورشید و مه اندر جنون ای روی خوب
ما عاشقان روی تو دلداده و دلجوی تو / شب تا سحر در کوی تو نعره زنان یا ربنا
تا کی ز تو جور و جفا کان وفا بحر عطا / بهر خدا اکنون نما ای ماه روی جانفزا
ای هفت گردون مست تو ما مهره در دست تو / ای هست ما از هست تو ای صد هزاران مرحبا
ای مطرب شیرین نفس لطفی بکن شیرین نوا / ای عشق زین نه بر فرس بجانان برو
ای بانگ نای خوش سیر در بانگ تو طعم شکر / آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
باز دگر آغاز کن وان پرده‌ها را ساز کن / بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور / ستار شو ستار شو خوی گیر از حلم خدا

ولـه

از من شنو یا با بیا اسرار را ابرار را / در روی من بین وا بیا انوار را انوار را
بگداز نقش رنگ و بو پروردن نخود را بجو / تا خود ببیند چشم تو دلدار را دلدار را
... دردای یار من ره را نوردای یار من / هیچون زردای یار من دیدار را دیدار را

ایضاً له

مستی تو دیوار شد بر گنج گوهربار شد — پرکن کرم خود و پر بار شد دیوار را
بر کری مجنون که در عشق او بر کش معمور — مستانه چو میخانه خمار را خمار
هم کفر دم تا تار نواز تو شدست ای تند خو — پیرون مرو در خود دبجو تا تار را تا تار
در عاقلان بگذر دلا در خفتگان بنگر دلا — می جو مرا از جای جای بیدار را بیدار
بگذر ز فر آب و گل و از دل ای آن ز گل — بستان از این سلطان دل اسرار را
نتوان همه دیدن عیان رخسار شاه بی نشان — لیکن ز صورتها ببین آثار را آثار

وله

شمع جهان در شش جهه نور تو در حلقه ما — یا رب بگو شمع رخت دوش کجا بود
سوی دلها بنگر که نیو سن بین تو — نیست شد و سیر نشد از طلب
دوش کجا بود مست خیمه ذیل — دولت آنجا که در حسن تو بگشود
دوش هر جا که بدی دانم کامروز ز غم — کشته بود همچو دلم مسجد لاحول
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو — نور که دیدست که او باشد از سایه
گاه بود پهلوی او گاه بود محو در او — پهلوی او دست خدا محو در دست او
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب — تا چو بکاهد بکشد نور خدایش
شرح خدایی و درد نحکی سایه و نور — لا یتناهی ولیک چیست به ضعف
نور سبب بود و هر چه بود سایه او — نور که دیدست که او باشد و از سایه
نور سبب چو سبب پرده از فضل کرم — ای سببی قد جعل الله لکل سبب
آینه هم گر از گشت سبب ز سبب — هر که چو آینه نشد باز ندید آینه
خامش و این مرغ مگو طعمه مرغ بجو — باز شوی صید کنی مرغ دل اهل

وله

ای ساقیان بشتق سودا ز سودا — این زرد چهره کا

ای میر ساقیان نظر ای دستگیر جان — هنگام کار آمد مردانه باش مولی
ای عقل و روح مست آن تابت در — پیش آمده در میان نه پنهان ما در جا
ای چرخ بیقرارت وی عقل در خمارت — بگشای کنار رحمت صفرا کرد صفرا
ای خواجه فتوت دیباچه نبوت — ای خسرو پنهان بخور تو حلوا
خلوت نما گزیدی آینه خریدی — تا جز تو کس نداند هر چهرهای زیبا
در مقام و مسکن ساخت روزن — گر تو شوند روشن ای آفتاب سیما
خاموش کرد باقی احسان او بگوید — اوصاف شمس تبریز آن خسرو معلا

وله

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را — می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل — از تابش آب و گل افزون ز آتش و ضیا
گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان — گفتا سر تو نردبان سر را در آور زیر پا
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی — چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه بیا
بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا — بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا
دیدار شمس الدین مرا پیدا کرد از خدا — جانهای فدای این چنین انوار الطاف خدا

ایضاً

غیرت آموخت آدم اسما را — بیافت جامع کل پردهای اجزا را
برای غیر بود غیرت چو غیر نبود — چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
جهان پرست و جهان خورشید — چه ماند نطق فصیحان حرف بیمارا
بوسهای پیاپی ره دهان بستند — شکر لبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار — مجال نیست سخنهای رمز دانا را
بو سخن اوجه خوش همی شکنند — ببند بسته سر نشه را و غوغا را

گفت ای موسی بکف چه داری
گفتا که عصاست راه ما را
گفتا که عصا ز کف بیفکن
بنگر تو عجایب سما را
افکند عصا و اژدها شد
بگرفت چو برد اژدها را
گفتا که بگیر تا نترسی باز

[illegible]

چو قند مست شود ناگهان بر آتش جو | چو چیز بند کند دست بی محابا را
چو موج پست شود کوه‌ها چو جوی شود | گریم آب کند سنگهای خارا را
چو سنگ آب شود آب سنگ بس میدان | اناملت ملک که مکار بینا را
چو جنگ صلح شود صلح جنگ بس محکم | صناعت کنشان کرد کار دانا را
به پرورش دی کرد پرورش کان خود تابست | زبون دست خوش دام یا فنی
حریف بین که شادی تو شیر ما چوی | مکن مبند بکلی ره مواسا را
طمع مکن که منت بند بند همی کمکن | چنانک بند دهم نیم پیشه عنقا را
چنانک جنگ کند روی زرد با صفرا | چنانک راه به بند و خیس ... را
الست صاعقة یا حبیب او نارا | فاترکت لنا منزلا ولا نارا
بک انفی ر دلکن بهت من سکر | فلست انهم لی مفخرا ولا عارا
متی اتوب من الذنب تو تبت فی | متی اجار انوا العشق صار لی جارا
یقول عقلی لا تبدان ... | اما نصبت به فی هلاک او طارا
خموش کن که مقالات شمس تبریزی | مسیح وار کند مرده در دم احیا را

وله

بگریزای میر اجل از تنگ ما | زیرا نمیدانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
از حمله‌های خند تو وز زخمهای تند تو | سالم نماند یک کت بر جنگ ما بر جنگ ما
زین باده میخواهی برو اول بزنگ چون | چون شیشه کشتی برشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
اول شرابی در کشی سرمست گردی از خوشی | بی خود شوی زانگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
ترکان می احمر خورد با کرگ کرد و برد | از دل ز راغها برد و لشکر ما لشکر ما
بر خرقها بر جو زند بر بطشن تو زند | بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
باده مست شیخ زمن اینجا این خز ده | با مقنعه نتوان شدن در جنگ ما در جنگ ما

[illegible]

وله

[illegible]

گر تیغ خواهی تو زخود و ز بد بیاز تن چو | اینجا شو در بحر ما خاموش شو در گنگ ما
گر قیصری اندر کند راه زنگ ما از زنگ ما | تا شکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

وله

من آن کنم مر ترا کاکا نبا تغیر خویش لقا | ای قند و سر و از رشک تو چون آسمان گشته دو تا
ار صد جند شدی حاجب ری سلطان ... | هم یوسف کنعان شدی هم فخر نور مصطفی
امشب شبست ای پری فردا ز کین بکدر | فردا زمین و آسمان از شرح تو باشد فنا
امشب غنیمت و ارت باشم غلام و یار | فردا ملک مدهش شود هم عرش شکافد قبا
تا گر برآید صرصری نه بام ماند نه در | زین پیشکان برکر زند چونکه ندارد ...
تا ز بیان چو صرصر بشنو تا بدان حسن ... | سر زوره خندان شود در قرآن شمس الضحی
تعلیم گیر و ذره‌ها زان آفتاب خوش لقا | صد ذره گی دلربا کانها بند در ابتدا
ای شمس تبریزی بیا از عالم کروبیان | تا جان پاک قدسیان از نور تو یابد عطا

وله

با آنکه میرسانی آن باده بقلها را | بی تو نمی گوارد این جام باده ها را
مطرب قدح رها کن زین کو بلها | جانا یکی رها کن آن حسن بیها را
آن مشق سلطنت را وآن آیت لطف را | وآن جامه با بلطف ران کان بحرها
تا زانی باده دیگر تا کار ما شود زند | ای سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو شغا سر گشته از لطف شد فرشته | طغرای تو نوشته بر ملک صفا را
از نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده | من دم بدم بدیده انوار مصطفی را
چون بسته گشت ای شد حاصل من آری | شد کوه همچو کاهی از عشق که بار را
از شمس دین چون مست تبریز گشت آگه | بشنو دعا که گه آمین کن این دعا را

ایضاً له

آن که ای ... ماه در صد پیدا ... | بگی ... بر کار بنهند سود ... | این گرد کشا ... تا چرخ ز تو ... | ... [illegible]

وله

آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ — چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برافشان
ای شاه پرورما مانند شیر ماهی — ای شیرهٔ خوش همه رو جان پدر برافشان
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیده — از پا و سر بریده بی پا و سر برافشان
تیغی بدست خونی آمد مرا که چونی — گفتم بیا که خیرت گفتا نه شر برافشان
از عشق تاج داران در چرخ ارجو باران — اینجا قبا چه باشد ای خوش کمر برافشان
ای مست گشته بر تو فنا نشسته — رقعه فنا رسیده بر سفر برافشان
در دست جام باده آمد بتم پیاده — گر نیستی تو ساده زان شاخ بر برافشان
تا چند وعده باشد زین سر بسجده ناید — بجرم ببرده باشد رنگ و اثر برافشان
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی — کای بی خبر فنا شو وی باخبر برافشان
طاوس برآید و آن رنگها نماید — تا مرغ جان سر آید در بال و پر برافشان
کوزه گران عالم دید از مسیح مرهم — گفته باو دمادم کای کوزه گر برافشان
مخدوم شمس دین تبریز رشک بتان — آمد بهار حسنش شاخ و شجر برافشان

وله

روم و خانه بگیرم پهلوی دریا — که داد او دست جوامرد که خوی اوست
بدانک صحبت جان را همی کند همرنگ — ز صحبت فلک آمد ستاره خوش
ز تن بصحبت جان خوب روی و خوش نفست — چو می شود تن سکین چو شد ز جان
چو دست متصل تست بس هنر دارد — چو شد ز جسم جدا اوفتاد اند
کجاست آن هنر تو که از آن دستی — نه این زمان فراقست و آن
پس الله الله زنهار تا ز یار کشی — که تا ز یار بر از صد هزار
فراق را به ندیدی حذاق شما یاد — که این دعا گو به زین ندیدیم
ز نفس کلی چون نفس جز ز ما برید — باهبطوا فرود آمد از جنان

وله

شال وقت بریده ز کار خویش بماند — گر گشت طعمه گربه زهی ذلیل بلا
ز دست همه شیر این شکسته بحره شوند — که گربه می کشدش سو بسوی قضا
امید وصل بود تا رگیش می جنبد — که یافت دولت وصلت هزار
ازین عجب از شهریار خوش پیوند — که پاره پاره و دو از کفش شد سما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی — بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
چو چنگ ما بشکستی بساز کش سوی خود — ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلی کنیم ولیکن بلی اول گو — که آن چو نعره زد دست وین بلی که صدا
چو نای ما بشکستی شکسته را در بند — نیاز این نی ما را به بین بدان و نما
که نای پاره ما تازه میدهد صد جان — که وه وهم و مدار تا شوم لطیف آرا
خمش که این نی جان از دم روح او — بیافت راحت و دمی صد هزار نوا

وله

الا که مست شده از نظرت اسم و سما — وی طوطی جان گشته ز لبهات شکرخا
ما را چه ازان قصه که گاو آمد و خر رفت — بین وقت لطیفست ازین خنده
ای شاه ترش باش کن و آراسته کن بزم — ای جان ولی نعمت هر واثق و عذرا
هم دایه جانهایی و هم جوی تو شیر — هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
جز این به نکوییم و گر نیز بگوییم — گویند خسیسان که محالست و علالا
هر جا ترشی باشد اندر غم وبینی — ای غم زده می برد از آن حال
بر خیز تخلا ز در خانه فرو بند — کاینجا که توی خانه شود گلشن و صحرا
این سر ز کجا آمد این روی چه یوسف — این نور خدایست تبارک و تعالی
هم نادر و هم قاهر هم اول هم آخر — اول غم و سودات و آخر ید بیضا
هر اول کن تلذذ دیدت هر چشم — یا رب جز ش ده و توازین یک

تا شید بر آرد دی و آید ببر کوه زیبا و بر آرد کو تمنیت و تمنا
در شهر چو من کول مکر عشق ندید بت هر لحظه مرا گیرد آن عشق ز بالا
سر داد و گر فنی که ز بالاست لطیفت کو صادق و جدست و دو گر عشق و بیدا

ولـه

در خرابات آی ای روی نو ریا تا ز حق یابی همی لطف و عطا
سوی صافی شدی لیکن کجا بی ضیای عشق جانت را ضیا
می بنوش از خم حی لا یموت یا ظریفان لطیف مه لقا
کهربای عشق حق کو را ربود این شمل برد جان عاشق و صلا
آهنست و سنگ مغناطیس باز جذبهٔ دل در رخ آن شاه ما
از وفای او جفا یابی اگر باز جوی از جفای او وفا
یکنفس های و هوی عارفان در مقام عالم لا منتها
گر در آری ذوق دل یابی یقین از رخ زیبای آن نور هدی
باز دان اسرار لیکن باز گو با حریف محرم صاحب وفا
این چه رمزست این چه گفت و شنود در زبان عاشقان از کبریا
من خمش کردم که شمس الدین بخود باز گوید گفت و گوی ماجرا

ولـه

آمدیم صبوح شیدا آن دلبر مه لقای رعنا
صدگونه عتاب خشم آورد انگیخت هزار شور و غوغا
جان برد بیک کرشمه اول دل جز برش نداشت مارا
لب چون بگرفت او بدندان یعنی که مراست روح شیدا
من روحم و روح میفزایم در من بینید روح بیدا

من روح آلیم بتحقیق امروز مرا ببین نه فردا
روحم نه که جسم خاکیم من بیرون و درون و زیر و بالا
گاهم بملایکه ملاقات باشد بمقام لا و الا
گاهی بعیار جان توحید در صورت و معرفت هویدا
صد نکتهٔ معرفت بگویم در دلبری نگار زیبا
آن نکتهٔ معرفت چه باشد یعنی لمعات فیض اعلا
هر لحظه بکسوتی بر آید خود را بیند نهان و بیدا
هم خود گوید که من کجایم از خود شنود که هستم اینجا
هم خود بغلط رود که نی نی با من چه دغل شدی بیاسا
من نیک ترا همی شناسم در ده بمن آن شراب حمرا
من می طلبم یکی پری رو کو برد دل هزار دانا
ناگاه نظر کند چه بیند آن صورت از ستم معرا
یعنی که جمال شمس تبریز آن روشنی دو چشم بینا

حرف الباء

آمد این نشان که مه روی نماید از نقاب از درون سو کاشناب و از برون سو ماهتاب
بلک جمال از درون و رنگ ابدان از برون دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
عاشقان را در معاش خرمان در آب و گل تا نمانی ز آب و گل تا تند خر اندر خلاب
چون بسنگ آن ناگهی سنگ بو کند آنکه گوهر سنگ شیری چه باشد بر نهان چندین شتاب
دوران پرده گر ببینی ناگهی گویی که جان جان کجا زنگ از کجا جان از کجا جان از ایا
سوالها چون جوابی بر جواب هر سوال چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب

ما ز بیان فراییم ای شهان — بشنوید از ما الی الله المآب
ما ز دریا رسته‌ایم اول در جهان — هم بدو وا می‌رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان — یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای بسا فردل منه بر منزلی — کز شوی خسته بوقت اجتناب
زان که از بسیار منزل رفته‌ای — تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وا رهی — هم رسی آسان و هم یابی ثواب
تخت او را گیر کو سخت گرفت — اول او را آخر او را بیاب
چون کمانچه می‌کشد کان تیر او — هر دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب گر عاشق‌اند — هم زبان اوست این بانگ رباب
بادیه نالد همی خواند ترا — که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم باد گشتم آمدم — تا رهانم تشنگان را زین سراب
نطق از باد است کاین بوده است آب — آب گردد چون بماند از دهان
از برون شش جهت این بانگ خاست — کز جهت بگریز و روی از عتاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای — کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بر جغدان — کی گذارد شهر و گیرد خراب
گر شود دیوانه‌ای تنگ کار گیر — بر سرش چندان بزن کاید بیاب
گر دشت جوی جیشش افزون شود — کافر از کی حق ضرب الرقاب
شمس تبریزی ز جام عشق تو — خلق عالم جملگی مست و خراب

وله

آن پری رومی نماید بی حجاب — دم بدم با عاشقان دل کباب
ای حریف مست گر رندی درآ — در خرابات الی الله المآب

از خطابش مست گشتی چون شراب از لطف حق — وز شرابش مست گشتی همچو آب اندر سراب
وز بارش سر کشیده همچو آتش در فروغ — تو ز خجلت سر فکنده چون خطا اندر جواب
گر خزان عاشق مر باغ را بی برگ کرد — عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بر وی نبشته خط سبز — شرح آن خطها بجو از عنده ام الکتاب
بین خمش کن نور شمس الدین ببین با حشمت — می نماید در تجلی بر مثال آفتاب

وله

مرد خداست بود بی شراب — مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود — مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز خاک و ز باد — مرد خدا نیست ز نار و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق — مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قبلهٔ طاعت بود — مرد خدا نیست زمین ثواب
مرد خدا از سوی کفرست و دین — مرد خدا را چه خطا چه صواب
مرد خدا عالم بر حق بود — مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا بحر بود بی کران — مرد خدا بارد دُر بی سحاب
مرد خدا دارد صد ماه و چرخ — مرد خدا دارد صد آفتاب
مرد خدا گشت سوار از عدم — مرد خدا دارد و عار از کتاب
مرد خدا نیست نهان شمس الدین — مرد خدا را تو بجوی و بیاب

وله

هیچ میدانی چه میگوید رباب — ز اشک چشم و از جگرهای کباب
پوستی‌ام دور مانده من ز گوشت — چون ننالم در فراق و در عذاب
چنبرش گوید بدم من شاخ سبز — زین بدرید و شکست آن رکاب

یارب از ما مایی ما دور دار / تا گشاید بر رخ ما فتح باب
مایی ما ظلمت این نور شد / مایی ما شد حجاب آفتاب
گر بنوشی جرعه‌ای از جام جان / یا دگر منطق فصل الخطاب
این شراب صاف بی تنغ خام / از سقاهم ربهم میدان هوا
مرزمان آن دلبر دلدار ما / می نماید روی با مایی جدا
مطربا امروز ما با خود نه‌ایم / نی دمی بنواز و کام از ما بیاب
مطربا در تن تا در تنن / چند چمی نوش کن جام شراب
این شراب از ساغر گیتی نما / گر تو باشی کوی آن باشد خراب
جمله عالم سرابی باز دان / تو سر آبی بگیر از این سراب
آمدیم از حق بحق با ضج شدیم / برده ما را این بعالم انقلاب
شمس تبریزی که خورشید حست / می نماید طلعت خوبی نقاب
کنمش ای جان ز ما غایب مشو / دیگر از ما روی زیبا بر متاب

ولـه

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب / گمو شب گشت و بیگه گشت مشتاب
مرا در سایه‌ات ای کعبه جان / بهر گوشه ز خورشیدت محراب
غلط گفتم که اندر مجلس ما / برون در بود خورشید بواب
ازین منت آسیا ما نان نجوییم / نه نوشیم آب ازین سبزه دولاب
سبب ارزاست اسباب جهان را / چه باشد شمس اندر پیش اسباب
زمستی همزاران چه فنادم / برون مان می‌کشد خشخاش اغلاق
چه رونق دارد از تو مجلس جان / زهی چشم و چراغ جان اصحاب
بخندد باغ دل زان سر شکیل / بجوشد خون ما زان شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوحی / تو بی مفتاح حق فتاح ابواب
مرا در سایه‌ات ای کعبه جان / زهی چشم و چراغ و جان اصحاب
زنفت الله از عشق آتشینت / زمین و آسمان لرزان چو سیماب
بر ستانت آید عزم بجویی / خلق کرده بر آتش نقش اعراب
خمش کن ختم کن ای دل چو ویعی / که آن خوبی نمی‌گنجد در الفاظ

ولـه

بریده شد ازین جوی جهان آب / بهارا باز گرد و در رسان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس / ندیدست و نه بیند انجمن آب
زهی سرچشمه کز فر جوشش / بجوشد سروی از عین جان آب
چو باشد آب نان‌ها خود برو شد / ولی هرگز نرست ای جان زنان آب
برای لقمه نان چون گدایان / مریز از روی خود چون میهمان آب
سراسر جمله عالم نیم لقمه است / ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
زمین و آسمان دلو و سبو بیند / برون رفت از زمین و آسمان آب
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود / که تا بینی روان از لامکان آب
رهد ماهی جان تو ازین حوض / بیا شاهد ز بحر بیکران آب
در آن بحری که خضر استاد ماهی / بود جانبخش ماهی جاودان آب
از آن دیدار آمد نور دیده / از آن باشد اندر ناودان آب
از آن باغست این گلهای خندان / از آن دولاب یابد گلستان آب
از آن نخلست خرماهای مریم / نه ز اسباب و زین ابوابست آن آب
روان در جانت انگشت و کرده / که ز انجا سوی تو آید روان آب
تو زان چون بگو و کرچون پاسبانان / که هست این ماهیان را پاسبان آب

خوش تا دوران کرد و معنی … | بحر جان تو صد گهر جان …

ولـه

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب | که ابر را عربان نام کرده اند رباب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست | رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتشی بدمی شعله ها برافروزد | بجز غبار نخیزد چو در دمی بتراب
رباب دعوت باز است سوی شه بازآ | ببلبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست | چو مشکلش بنماشد چه در خورست جواب
جواب مشکل حیوان کیاه آمد و کاه | که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
خواند بگاودم عشق عیسوی ز کجا | که این کشاد نداد ش منقح ابواب
که عشق خلعت جانست و طوق کرمنا | برای ملک وصال و برای دفع حجاب
ببانک او همه دلها بیک بهم آیند | ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
ز عشق کم کو باجسمیان که ایشانرا | وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب
نه چشم مست تو ای شمس مفخر تبریز | دلم بر آتش شوقش مدام مست کباب

ولـه

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب | کاندر خرابه دل من تابد آفتاب
از پای درفتادم از شرم این کرم | کان شه دعام کرد و همو کرد مستجاب
بس چهره کو نمود مرا کرد ساکنی | گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزند عالمی | یا رب چگونه باشد آن یار بی نقاب
از من گذشت عشق من اندر پیش شدم | واگشت و لقمه کرد مرا خورد چون عقاب
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا | در بحر عذب رفتم و وا رستم از عذاب
از آنکه نعمتهای بلا ها گوارنست | زانست کو ندید گوارش ازین شراب

زین افتقار نوش کنند اولیا بلا | زیرا بهیچ وجه نترسد ز آتش آب
سر محنت و بلا که ز تبریز جان رسید | نبود عقاب جان که بود عزت و ثواب

ولـه

بازآمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب | آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانه تن و بنگر بجان من | از جام عشق او شده این مست و آن خراب
چون شرابخانه چو شد با دلم حریف | خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون پر شود ز خیالش نداد رسد | کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند | هر خانه که کند رو فتد از عشق آفتاب
دریای عشق را چو دلم دید ناگهان | از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
خورشید روی مفخر تبریز شمس الدین | اندر پیش روان شده دلهای چون سحاب

ولـه

ای وصال یار باید یا حریفانرا شراب | است چون در نان نباشد پای نه در جای آب
آن مریدان چو جان رباقیان جاودان | در لطافت همچو آب و در سخاوت همچو آب
همرهان آب حیوان خضر یاران آسمان | زنده کی مر عمارت گنجهای مر خراب
آب یار نو آمد این لطیف و آن ظریف | مرد و مرغانه ندانیکن نه زکین یار از خراب
آب اندر طشت و تا چون خون یکی جان … | نور بر دیوار هم ز آغاز گیرد اضطراب
غرق نیست برادر چون قیامت میکند | خود تو بنگر من خموشم والله اعلم بالصواب

ولـه

خواهم … بگشای قمر نقاب | تا سجده های شکر کند مست آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی | … مست می کشیدم روی از …
… شتاب کر آن … | دیوانه بود که نکند سوی تو شتاب

یارب کنم به منم و بر در که نیاز / چندین هزار یارب مشتاق …
از خاک تشنه دل و جانهای آتشین / مستسقیانه کوزه گرفته که آب
بر خاک رحم کن که ازین چار عنصر او / بی دست و پا شد آمده در سیر …
وقتی که آن سبک شود آن باد پای او / لنگانه بر جهد و سه گامی پی …
تا خنده گیرد از تک آن لنگ تو را / واندر شفاعت آید آن عذر …
باساقیان ابر بگوید که بر چمید / کز تشنگان خاک بجوشید و …
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد / اندر مشام رحمت بوی دل کباب
پس ساقیان ابر بماندم بدان شدند / با جره و با قنینه و با مشک پر شراب
خاموش در خرابات همی جو گنج عشق / کین گنج در بهار بروید از خراب

وله

یار آمد بصلح ای اصحاب / مالکم فاعتدیت عندالباب
نوبت هجر و انتظار گذشت / فادخلوا الدین یا اولی الالباب
آفتاب جمال روی گشاد / فانزعونی شفاعة الابواب
لذت عشق با دماغ آمیخت / کامتزاج العبید بالارباب
ادب عشق جمله بی ادبیست / ایها العشق و عشقتم آداب
دختران ضمیر سرمستند / وسط الروض القلوب ذباب
گر شما محرم ضمیر نه اید / فاسئلوا من من وراء حجاب
بادهٔ عشق تنگ و نا شکست / لا زروس سوی رباله از …
شمس تبریز جام عشق از تو / وخذا الکیف للشراب کباب

وله

بله صدر و بدر عالم بنشین مخسب ای شب / چو براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب

جو طرق بسته بود و طمع گسسته / تو برابر آسمانها نهان گشا طریق مذهب
نفسی بلک بیاید و هزار درگشاید / جو امیر خاص آید عالکشایدان لب
سوی بحر ره جوماهی نه برای درشناسی / چو بگوید او چه خواهی بگوالیک ای رب
چو خبر تو شنیدم چو قلم ببر و دویدم / چو بلب تو رسیدم چو کشم صداع …
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان / که شدست از سلامت دل و جان ما مهذب
ز کف چنین شرابی ز دلم چنین خطابی / عجبست اگر بماند بجهان دلی مودب
ز عطای حق پرستم ز نیاز خود بجستم / بشاعل … شده فانی المطلب
تکش ای برادر زین گل که تو جان افتابی / که نماند روح صافی چو شدی ز گل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت / که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
ز جهان ز نقش صورت چو قیامتست … / سوی خرگه لطافت و سوی سمه جهانم …
سخن بگوش کین فز دولت … / که هنوز پای یابند دو دیده او …
بسماع شمس الدین … صبوحی / که ز بوی نکهت او شود او مشام …

وله

درهوایت بیقرارم روز و شب / سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم / روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل میخواستند از عاشقان / جان و دل را می سپارم روز و شب
تا بیابم آنچه در مغز منست / یکزمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد / گاه چنگم گاه تارم روز و شب
میزنی تو زخمه و برمی رود / تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح / زان خمیر اندر خمارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو / در میان این قطارم روز و شب

ایضاً

ای دل مجنون وار از مجنون تر ... کردی عاقبت
یاد آن افسانه‌ها کردی عاقبت
عقل را بیگانه کردی عاقبت
[illegible]

جان روز و جان شب ای جان تو — انتظارم انتظارم روز و شب
می کشم مستانه بارت بی خبر — همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بنگشایی بقندت روزه‌ام — تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم — عید باشد روزگارم روز و شب
تا بسالی نیستم موقوف عید — با مه عید تو یارم روز و شب
زان شبی کم وعده دادی روز وصل — روز و شب را می شمارم روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است — ز ابر دیده اشک بارم روز و شب
شمس تبریزی بجان پاک تو — همنشین یار غارم روز و شب

ولہ

ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب — ور بر خدا زینجا اندر گذری امشب
هر جا که روی آنجا ویران شود آن مجلس — ای خواب هدین مجلس تا در نپری امشب
امشب بجمال تو پر ذره شود دیده — ای چشم نه بی خوابی تا غم نخوری امشب
واللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا — تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خسپند ای دل تو بحمدالله — گرد روش نی خفتی امشب نبری امشب
شد ماه گواه من استاره سپاه من — وز نادرک استاره ای مه سپری امشب
با ماه چو هم خویم تا روز سخن گویم — کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
خاموش کنم کوتا از دل چون بحرت — بر جان شکر ریزی بدهی خبری امشب

ولہ

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب — ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد — ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان — بردی دل مشتاقان زنهار مخسب امشب

ای باغ خوش خندان بی تو همه چون زندان — آنی که دو صد چندان زنهار مخسب امشب
ای رونق جان ما ای نور روان ما — یک لحظه مشو پنهان زنهار مخسب امشب
ای ماه شب هجران چون ماه برآ تابان — تا روح شود خندان زنهار مخسب امشب
اندر طلبت جانان صد خانه شده ویران — بنما رخ و جان بستان زنهار مخسب امشب
خورشید بشد حیران تا زلف تو شد پیچان — وز عشق تو دل لرزان زنهار مخسب امشب
انگشت نما ای جان در دور رخ چو لالان — عشاق ترا قربان زنهار مخسب امشب
جولان بنما چوبان بوی ز صبا جویان — چون زلف تو آویزان زنهار مخسب امشب
خاموش کن خاموشان در غیب شده گویان — از دل تو بشو جوشان زنهار مخسب امشب

ولہ

از شاه شکر لب زان شاه نکو مذهب — جان مست شد و طالب زنهار مخسب امشب
زان نور همه عالم مرشیوه همی نالم — تا بشنوی احوالم زنهار مخسب امشب
یکروز تو کم خواری یکروز تو جور داری — از ما چه خبر داری زنهار مخسب امشب
گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی — زین عیش همی مانی زنهار مخسب امشب
بیرون شو از این مردم بیگانه شدی گم — ثم قد تمکن الورد و زنهار مخسب امشب
از هجر تو بگریزم در عشق تو بر خیزم — شمس الحق تبریزم زنهار مخسب امشب
خاموش کز آن مولی صد گونه رسد معنی — بر صورت مرتضوی زنهار مخسب امشب

ولہ

کان همه خوبان همچون زرست امشب — جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج برخاست امشب — خاک از ذره قدومش چون عنبرست امشب
امشب مخسب ای دل میران سوی مجلس — کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه کیارت پهلوی تو نشسته — بر گیر سر گران سر خوش نشان سرست

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

والله که خواب بر من امشب حرام باشد | کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب
چون دستگیر آمد امشب نکو بسی | رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
از شمس الدین درین ره هر کس که گشت | جانش بسوی مقصد خوش رهبرست امشب

ولـه

مخدوم ای یار مهمان دارا امشب | که نور دهی دو ما بیمارا امشب
برون کن خوابها از چشم اینان امشب | که تا بیدار شود اسرارا امشب
اگر تو مشتری کرده گرد | بگرد گنبد دوارا امشب
شکار نسر طایر را بکردن | چو جان جعفر طیارا امشب
ترا حق داد صیقل تا زدایی | ز بیجان ازرق زنگارا امشب
بحمدالله که خلقان جمله خفتند | منم با خالق بیدارا امشب
زهی کر و فر و اقبال فرخ | که جانم راست از عفارا امشب
اگر چشمم نخسپد تا سحرگه | ز چشم خود شوم بیزارا امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر | براه کهکشان بازارا امشب
شب با روز ازان استارگان را | که درتابید در دیدارا امشب
اسد بر ثور برتازد بحمله | عطارد بر نهد دستارا امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه | بریزد مشتری دینارا امشب
خمش کردم زبان بستم ولیکن | منم گویای بی گفتارا امشب

ولـه

چونکه درآییم بغوغای شب | گرد برآریم ز دریای شب
شب حق شاهد غیبی بود | روز کجا باشد همتای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خوا | آنکه شدست تماشای شب

[illegible]

بس

[illegible]

بس دل پر نور و بس جان پاک | مشتغل و بنده و مولای شب
پیش تو شب هست چو دیگی سیاه | چون نچشیدی تو ز حلوای شب
راه هدایت بر انجم بتیز | با بد بازی و به پهنای شب
دست برابر شب ازین کار و کار | تا به سحر دست من و پای شب
روز اگر کسب و سوداگریست | ذوق دگر دارد سودای شب
مفخر تبریز تویی شمس الدین | حسرت روزی و تمنای شب

ولـه

بالای هفت کیوان ایوان ماست امشب | سلطان هفت کشور برخوان ماست امشب
گر خوان ما نبینی در خوان ما ببینی | مهمان خدای برخوان مهمان ماست امشب
اصحاب در نظاره هستند بر کناره | کاندر میان یاران یاران ماست امشب
ساقی بیار جامی بستان عوض دو عالم | فرمان مرد و عالم فرمان ماست امشب
مطرب بزن تو رقی را خادم بد طبق | کانوار جمله جانها در جان ماست امشب
گوش کسی نشنیده چشم کسی ندیده | هر جا که هست چشمی حیران ماست امشب
گر شمس الدین درین ره جایی ز وصل تو شد | جای وعید او را جویان ماست امشب

ولـه

آواز داد اختر بس روشنست امشب | گفتم براختر آری مه با منست امشب
بر رو به بام بالا از بهر الصلا را | گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
تا روز دل برما اندر برست چون دل | دستش بگیر ما را در گردنست امشب
تا روز زنگیانرا با روم دار و گیر | تا روز جنگیانرا تن بر تنست امشب
تا روز ساغری در گردش ز بخشش | تا صبح گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب عامست بر خاص و عام بزم | شادی آنکه ما را در روزنست امشب

ولـه

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه‌ای
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کناره میکند
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بیقراریت از طلب قرار تست
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
[illegible]
[illegible] شمس الدین [illegible]
از مه و از ستارگان والله عار آیدت

وله

امشب شراب وصلت بیغامش تمام بریم
شادی آنکه مات هر روز نیست امشب

وارد ما بدستش آهن چو موم کرده
کامن رباست دلبر ز آهن ست امشب

بکشای مست ورا تا پای وصل کوبد
کین جان ز بار رشکش با من ست امشب

در روی چون زر ما ای بخت بوسه داده
کین زر کاز دیده در معدنست امشب

آنکو بگرد دانش می بست راه ما را
پالان خر بروبه کو کودنست امشب

شمشیر آبدارش پوسیده است و بی جن
وان نیزه درازش چون سوزنست امشب

فرگاه عنکبوتی را آن بیج آمیزش
پرگستوان جودش چون جوشن ست امشب

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه
با آر جه کف داری گو الکنست امشب

وله

سلطان بخت گردون مهمان ماست امشب
قرص سپهر گردان بر خوان ماست امشب

از خانقاه صورت بالاست حجره ما
بازار و شهر مردم دوران ماست امشب

از آسمان جانان آید ندای قرآن
آن کان قاب قوسین درشان ماست امشب

ما براق همت زان سوی عرش برده
صحرا و کوه و دریا میدان ماست امشب

خورشید چرخ چارم گوی است در کف ما
ماه هلال پیکر چوگان ماست امشب

ثریا و فیلسوفی از حکمت کسونی
چون خر بمانده در گل نادان ماست امشب

ای مطرب خوش الحان اسرار عشق برخوان
تا در سماع آییم دوران ماست امشب

ترشی مکن چو سرکه چون شهد باش شیرین
قند و نبات و شکر در کان ماست امشب

ای شمس الدین اگر تو خواهی که ماه بینی
رخسار ماه رویان برهان ماست امشب

وله

مجلسی خوش کن از آن دو پاره چوب
عود را در سوز و بر بربط بکوب

این تنالد تا نکوبی بر سرش
وآن دگر را تا نسوزی نیست خوب

تا نسوزی بوی ندهد آن بخور
تا نکوبی نفع ندهد آن حبوب

مجلسی پر کرد پر خاشاک فکر
خیز ای فراش فرش جان بروب

نیر اعظم بدان شد آفتاب
کو در آتش خانه دارد بی لغوب

ماه از آن پیک و نجاب می شود
کو بپا ساید زمین را در رکوب

عود نطفا شد این پیغامبران
تا رسدشان بوی علام الغیوب

گر نیو فاخر نه تو هم بسوز
تا که معدن گردی ای کان عیوب

چون بسوزی پر شو و چرخ از کور
چون بسوزد دل رسد وحی القلوب

حد ندارد این سخن کوتاه کن
گر چه جان گلستان آمد میوب

صاحب العودین لا تهملهما
حرقت ذا حرکن ذا الکروب

من لحی بین السکاری لا یفق
من یذق من راح روح لا یتوب

اغتنم بالراح عجل واستعد
من خمار و زنه شق الجیوب

این بجوی سلطان الهوی
جاذب العشاق جبار طلوب

وله

نوبت عشاقست ای جان صد رغاب
بنشین میان مستان اینک مه و کواکب

این روز پر عجایب وان محشر غرایب
گشته است حشر وحنت مستغرق عجایب

چون طیبات گشتی بر طیبین نشانده
طیبات را ز تو کی بود ای معدن اطایب

جانرا ز تست مردم سلطان سلیم
این شکر از که گویم از شاه یا ز صاحب

در جیب خاک کردی ارواح پاک پنهان
سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب

عشق تو چون درآمد اندیشه شد دلیل
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب

ای عقل باش حیران نه وصل وان هجران
چون وصل تست الا که نیست از تو غایب

جان جست فقر و حاجت حاجت نیست جز تو
ای قبله حوایج معشوق هر مطالب

تنگ نقد شد قیامت اینک کمی علامات
در کش رسید کار از محنت رسید کار ما
تا بیند این دو دیده صبح خدا دیده
عشق طلب باشد آیینهٔ تجلی
کو بلبل چمنها تا کنمی تحنب
در نقشهای صورت زهان دو نه کرد
عقلم برفت از جا با تیش را تو فرما

طالع شد آفتاب از جانب مغرب
زان جذبهای جانی ای جذبه تو غالب
دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
نفس و حسد چه باشد آیینه تعاقب
نگذشته بر دو منها یا مت
نه ماهی نه حالی نه زهد و نه مراتب
ای از درت نرفته کس نا امید و خائب

وله

تراکه عشق نداری ترا رواست بخسپ
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
بجست وجوی رضایش چو آب جو پویم
طریق عشق ز مقصد دور تر زین باشد
صباح مات منور چشمهای عشوه کسب
تو کیمیا طلبی ما چو مس گداز انیم
چو مست مطرفی می نقی و می خیزی
قضا چو خواب ربابت ای جوان تو برو
بدست عشق مرا شاه دایم تا چه کند
منم که خون خودم ای جان تو ی کو تو خوری
منم که از دماغ بریدم امید و از خود نیز
لباس حرف دریدم سخن رها کردم

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسپ
ترا که این هوس اندر جگر نخاست
ترا که غصهٔ آن نیست کز کجاست
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست
ترا که رغبت لوت و غم عشاست
ترا که بستر و بالین چو کیمیاست بخسپ
گر شب گذشت و کنون نوبت دعاست
کر خواب فوت شد و خواب را قضاست
چو تو بدست خودی رو بدست را
چو لوت را بتین خواب اقتضاست
ترا دماغ تر و تازه چون بجاست
تو چون برهنه نه ای ترا قباست بخسپ

ایضاً له

وله ایضاً

[illegible]

بجان تو که پروانه میان کار نخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی
برای یار لطیفی که شب نمی خسپد
بترس از آن شب بیچون که تو تا روز
شبی که مرگ بیاید فتی کرک گوید
اگر چه زنگی شب نیک ساقی جنت
فدای گفت که شب عاشقان نمی خسپند
شنیده که شهان کامها بشب یابند
هزار بار بگفتم خموش سود نیست
چو مغز خشک شود باده مغز شب بخشد

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار
یکی شبی چه شود از برای یار
موافقت کن و دل را بدو سپار
فغان و ناله و یارب کنی بزار
بکن تلخی آن شب که ره سپار
نگیر جام و می و ترس از آن خمار
اگر خجل شده زان و شرمسار
برای عشق شهنشاه کامیار
یکی بیار و عوض گیر و صد هزار
که جمله مغز شوی ای امیدوار

وله

ای زحق رسید بتو ارجعی خطاب
ای دل بکرد غافل و از حق مباش دور
اندر حجاب ظلمت تن از چه میروی
یک شعله نور حق اگرت در دل او فتد
نور قلوب پاک تو نوریست بی
گر یک زمان بساقی تقدیس بنگری
و ز شمس دین مفخر تبریز بشنوی

بر جه که این خطاب خطابیست مستطاب
کز پرتوت هزار است فتح باب
بی بین جمال و نور تجلی بی حجاب
نظاره ات شود بضیا همچو آفتاب
کان نور در و ز خشم برون آید از نقاب
مست بی الست شوی ای دل خراب
اسرار دین برای سوالات مرجواب

وله

چشمها وا نمی شود از خواب
تنکر آخر که سفر اشد ...
چشم بگشا و جمع را دریاب
چشم در چشم خانه چون سیماب

وله

وله

[illegible]

[illegible]

گشت شب دیر و خلق افتادند	چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم	از می و خواب مرده گشته خراب
جمله اندیشها چو برگ بریخت	کرد بشتب بر همه اسباب
عقل شد کو تره همی گوید	عقل اگر آن تست هان دریاب
بنگی شب نگر بکون دادست	جملهٔ خلق را ازین بنگ آب
چشم در عین و غین افتادست	کار بگذشت از سوال و جواب
آن سواران تیز اندیشه	هم بماندند چون خران خلاب
شمس تبریز جان من افزود	ای عجب جان من فرو شتاب

ولـه

ای در غم تو بسوز و یارب	بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید از نخندد	از جذبهٔ خاک باشد اغلب
از بس که بریخت اشک بر خاک	شد خاک ز اشک او رطیب
از گریهٔ آسمان در آمد	صد باغ بخندهٔ مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید	گلها و بنفشهٔ مرطب
زان گریهٔ عاشقان چه خیزد	صد مهر درون آن شکرلب
این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک	از بهر من و تو شد مرکب
وین گریهٔ ما و خندهٔ ما	از بهر نتیجهٔ مرتب
خاموش شو و نظاره می کن	اندر طلب جهان مطلب
با شمس الدین ندیم می باش	در شان تو آیت نحن اقرب

ولـه

گوهر لطف که در روی تو دیدم همه شب	وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب

[illegible]

گر جدا از شمع توی سوخت چو پروانه دلم	گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
شب بروش رخ چون ماه تو جا فردی	من چو مه چارده شب را بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چو گریه لب خود لیسید	من چو طفلان سر انگشت مزیدم همه شب
سینه چون خانهٔ زنبور پر از شغله بود	کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
دام شب آمد و جانهای خلایق بربود	چون دل مرغ در آن دام بچسپیدم همه شب
هین خمش باش که از نور محبت دری	بهای دل و جانش بخریدم همه شب

ولـه

ای که جانها پر از نور رخ جانان افزا	از خود آگه کن تو ما را وانگهی بنما تا
در میان باغ وصلت غافلانه خفته ایم	بی خبر زین گلستان و سبزه زار و جوها
مرغزاری همچو جنت با دو جو دروی روان	شهد و شیر و خمر و آب جویان بی نقا
خواب غفلت بست کلی دیدهای جمله ما	ورنه آن خورشید دایم مینماید لقا
گر ازین دری که داری در کف آگه شوی	همچو ماهی خوش در آیی در محیط اصطفا
هست جانت همچو کرمی گرد آن در	لیک پنهانست زیر این تن همچون عبا
همچو گنجی مانده پنهان زیر این دیوار تن	گر ترا این گنج باید جسم خود را کن خرا
تا بیابی در خرابی گنج را با دل سنی	گرد دیوار او در گوشت آمد صد خطا
صد جهان آباد بینی در خرابی آن گهی	هوش و مستی بس خطا و مستی و مستی جواب
مستی کان نیست زنده از جمال الله او	نیست وان این مست را همچون که در صحرا
مس و مشرف عیان شد کی درآید در نظر	مغز نغز آنست و آنش نغز شو ای ابا
زانک آن ساقی باقی کرد در جان خطا	می چو از جام زرین با کف ترا
دلنشین مست وحدت خاک را بر داده	تا غذای آتشین جانت شود آب غذا
مرغ جان تو یی بحر محیط و نیست غیر	هم بد و نیک از تو آید هم سوال و هم جوا

[illegible]

[illegible]

از سوی تبریز تافت شمس حق همچو شمس / نور تو هم متصل با همه و هم جداست

وله

عاشق آن قند تو جان شکرخای ما / سایهٔ زلفین تو در دو جهان جای ما

از قد و بالای اوست عشق که بالاگرست / وانک بشد غرق عشق تا به بالای ما

هر گل سرخی که هست از دل و خون ماست / هر گل زردی که هست دستهٔ صفرای ما

هر چه تصور کنی خواجه که آن تماشاست / عاشق مسکین آن بی‌حد و پهنای ما

شب هجران اوست شب که سیه‌پوش شد / توی بتو وز دو شب ز آتش سودای ما

بنی من با درد این سخن از شرح / تا بدهد آنکه او فتنهٔ فردای ما

شب چه بود در زمین شهره و رسوای او / کاهش مه از غم ماه دل افزای ما

گر ز مه و کون تا چه نهان بود / گرچه نهانست او شهره و پیدای ما

از سوی لوح رجوع و کتب عشاق بین / وانچه ز لوحش بود آن همه اسمای ما

ازل و پایان ماه از اثرهای ما / ناطقه و نفس کل نالهٔ و سرنای ما

گر نه گرفتی همه جنگ و اسطرلاب / در هوس آن سری اوست که سرهای ما

گرچه که مائیم ما در صفت جنگ خوش / در سر منشور را عشق چو طغرای ما

حضرت تبریز مغز جان شمس الدین / باز بیا تا ز رود کان شکرلای ما

وله

در دل ما شان سوداست / زان در دو که از دولت پیدا

هر موج که میزند دل از خون / آن دل نبود مگر که دریا

بیگانه شدند آشنایان / دل نیز بدشمنی هویدا

هر سوی که عشق رخت بنهاد / هر جا که ملامتست آنجا

ما نگریزیم ازین ملامت / زیرا که قدیم خانهٔ ماست

ایضاً له

[illegible]

وله

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه‌ست / از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه‌ست

[illegible]

حرف التاء

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست / ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم / باز همانجا رویم خواجه که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم / زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا / بر چه فرود آمدیم بار کنیم این چه جاست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما / قافله‌سالار ما فخر جهان مصطفاست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست / شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست

از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت / ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست

در دل ما درنگر هر دم شق قمر / کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان / کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست

بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم / ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست / باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت وصل و لقاست نوبت حسن و بقاست / نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

موج عطا شد پدید غرش دریا رسید / صبح سعادت دمید صبح نه نور خداست

صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست / این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست

چاره روپوشها هست چنین جوشها / چشمهٔ این جوشها در سر و چشم شماست

در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر / این سر خاکی ز زمین و آن سر پاک از سماست

ای بس سرهای پاک ریخته در زیر خاک / تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست

آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان / زانک پس این جهان عالم بی‌منتهاست

مشک ببند ای سقا می بیار از خم ما / کوزهٔ ادراکها تنگ‌تر از تنگناست

[illegible]

در عشق چه دید پندشاهان | زان روی که عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه | کین عشق بحرهای بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار | در مجلس عشق سخت رسواست
ای عشق هنوز زیر چادر | این گرد و سیاهی کی برخاست
زنار ببند که مجلس | گر چشم ببسته است بیناست
هرچند که زیر هست پرده | پیداست که سخت خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان | شمعست و شراب و یار تنهاست
شمس الحق دین ز چشم مستت | عالم همه پر غریو و غوغاست

وله

آمد رمضان و عید با ماست | قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشاد | وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل | وانکس که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پدید شد رنج | گنج دل ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک | هرچند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید | خم شو که همه مزید با ماست
چون مست صلاح دین هر جمع | منصور و جو بایزید با ماست

وله

دلبری و بی دلی اسرار ماست | کار کار ماست چون حق یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت | نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کان جهان را نو کند | جان گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد | همچو دزد آویخته از دار ماست

اگر افلاطون و جالینوس | بر فنا و علت بیمار ماست
کار درمانی تاشی زبان ما | شیر گردونی بزیر بار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد | هرچه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیرگیر | شیرگیر و شیر او گفتار ماست
ترک خویش ترک خویشان کرده‌ام | هرکه خویش ما کنون اغیار ماست
خوش پرستی تا مبارک جا بود | کاندرو اقرار ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود | کین نوای نی ز چنگ و تار ماست
در جهان واقف حال شمس الدین | جان بجز مجروح و دل افگار ماست

وله

تا نقش خیال دوست با ماست | ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست | والله که میان خانه صحراست
آنجا که مراد دل برآید | یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسپیم | بالین و لحاف ما ثریاست
چون عکس جمال او بتابد | کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او ببویم | در باد صدای چنگ و سرناست
در خاک چو نام او نویسم | هر پاره خاک خلد و حوراست
بر آتش چون فسون بخوانم | ز آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز | تا مشی چو بیم هستی افزاست
این قصه که عشق او بیان کرد | پر مغز تر از هزار جوزاست
وان لحظه که عشق روی بنمود | اینها همه از میانه برخاست
تا شمس که تمام ختم گشتست | کلی مراد حق تعالاست

ایضاً له

بیدان که زمانه نقش سوداست | پر در زمانه صورت ماست
زیرا نفسیست این زمانه | پر در همه کوه قاف و عنقاست
بوریست جهان و ما بر ینم | بر جوی شتاده صورت ماست
اینجا سر نکته ایست مشکل | اینجا نبود و لیک اینجاست
جز در رخ جان نخند ای دل | بی او همه خنده گریه افزاست
آن دل نبود که باشد آن تنگ | زان روی که دل فراخ پهناست
دل غم نخورد غذاش غم نیست | طوطیست دل و غذا شکرهاست
مانند درخت سر قدم ساز | زیرا که ره تو زیر بالاست
شاخ ارچه نظر به بیخ دارد | آن قوت و مغز او هم از پاست
هر قطره ز بحر شمس تبریز | مانند هزار صد دریاست

وله

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست | امروز روی خوب تو یارب چه دلگشاست
امروز در جمال تو خود چیز دیگرست | امروز هر چه عاشق بیدل کند رواست
امروز آنکسی که مرا دی بداد پند | چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم | این وام از که خواهم وین چشم خود کراست
درویش بود دولت امروز لاجرم | کو جست ای بطیبه دل بنده روز با
بانگ و نعره میزند که زهی عشق آتشین | کاب حیات دارد با تو خوشست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها | پای برهنه دل بدر آید که دل کجاست
امروز چند روز که چشمم همی جهد | این می نمود در که چنین بخت بر قفاست
روی زمین چو نور بگیرد ز روی او | گویی هزار زهره و خورشید بر سماست

ایضاً له

در درون دلم نظری کن چو انبیا | تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
عدم کمان شد از غم او من نشان تیر | با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
در دل خیال خط تبریز نقش شد | کان خانه اجابت و دل خانه خداست

وله

گر نیست لقای رخ تو ترش چرا | بیرون شیشه ز حال درون شیشه گواست
دیدی باشد مستی میان صد هشیار | ز رنگ بود نشان درون ز ذوق از جست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند | که جوش و نوش و قوامش ز خم فضل خداست
کسی که شب بخرابات قاب قوسین است | درون دیده پر نور او خمار لقاست
خمار نیست ز غم باده شراب طهور | در آن دماغ که باده است باد غم ز کجاست
ز هر شراب میان هزار خم دگر | بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
به جوش دیدی میدان که آتشیست نهان | خروش دیدی میدان که شعله سوداست
بدانکه سر کرد خوشی شراب که دهد | که جرعه بد و صد من شکر نقد بهاست
هوای باده من المومنین انفسهم | هوای نفس بمان که هوا مسیح خطا
هوای نفس بگردی عوض ز سپید | بگو چنین که بدان نگرم این دروغ
ابت و عند ربی نام آن خرابا | نشان یطعم و یسقین هم از پیما
وامت تجلیت شمس تبریزی | در چشم نرگس مستش بدین قضیه گوا

وله

بیار عاشق هست و اختران پیداست | بدان که هست تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر بر مناره چون برود | مرا نگو که چه آنکه نامناست
بگو که عاشق اگر صد هزار خام بود | مرا دو چشم ببندی بگو که کجا
بیا بنوش در آ تا بگوش تو گویم | که از دهان و لب من پری ز حق گویاست

کسی که عاشق روی پری رخی باشد
عجب مدار از انکس که ماه ما را دید
چو آفتاب چو ماهست آن سری تن
سر بریده نگر در میان خون غلطان
درین بساط خره را اگر خرد بودی
کسی که چهرهٔ دل دیدهاست اهل خرد
درین چمن نظری کن بزعفران زاران
خوش باش و مگو راز اگر خرد داری
ربود مغز آفاق شمس تبریزی

ز زاده است نه آدم نه مادرش حوا
چو آفتاب و آتش چو چرخ بی سر و پا
که روز و شب متقلب درین تب و سودا
دمی قرار ندارد و گه سرسجود
بیاید و بکفتی که او چه کاره است
کسی که قامت دل دیده است کاهل
که روی زرد و دل درد و داغ
ز ما خرد مطلب تا پری ما با
خرد ز حلقهٔ مغزم که تخت طلعت

ولـه

یوسف کنعانیم روی چو ماهش گواه
سرو بلند ترا راست نشانی دهیم
ست گواه قد چستی و خوبی
ای گل و گلزار را کیست گواه
عقل اگر فاضلست خط منشور او
عشق اگر محرمست نشان چیست
عالم و دین رو بیست چیست نشانی
چونکه جدا شد ازین آن دگری
چیست نشانی از آن هست جهانی دگر
روز نو و شام نو بزم نو و جام نو
نو نگه پیر سد کهنه کجا میرود

هیچ کس از آفتاب خط و گواهی نخواست
راستی از قد سرو دست نشانی
شعشعهٔ اختران خط و گواه سما
بوی که در مغزهاست رنگ که
دیدن پایان کار صبر و قرار دل
آنکه بجز روی دوست در نظر او
آنکه حریفیش هست زان دگر
بوسهٔ او بی وفاست خلعت او
نو شدن حالها رفتن این کهنها
هر نفس اندیشه نو حسن تو از نو
گر نه ورای نظر عالم بی منتها

عالم چون آب جوست نماید ولی
نامش و دیگر مگو آنکه سخن بایدش
شاه شهی بخش جان مغز تبریزیان

میرسد و میرود کهنه و نو از کجا
اصل سخن گو بگو اصل سخن پادشاست
آنکه در اسرار عشق هم نفس مصطفا

ولـه

درین خانه کزی ای دل گهی رادمی
هر بادی تو گهی گرم و گهی سرد
را خواهی چو شب سنو رداری
نه بیرانی که بر جو حکم داری
نه پر و بال داری همچو مرغان
نه بس در جوی ما آب زلالست
مثال آفتاب لامکانی
بخند بعشق تو بجستیم
دل بر گیر و در بازار میزن
دریدم پردهٔ ناموس سالوس
الاستم ز عشق شمس تبریز

برون رو سوی کخانه خانهٔ ماست
برو آنجا که ذکر ما نه سرهاست
منم روز و همیشه روز و سوداست
بگو اندر نگنجد جان که دریاست
به پر و بال فردا نه چه پرواست
بکمش درد و دغ ما بازست و عنقاست
که ذره ذره از تابش ثریاست
ازین تنگی که محراب و طلبهاست
ندا میکن که یوسف خوب و زیباست
که جان من ز جان خویش برخاست
که جام عشق او خوشتر ز صهباست

ولـه

بر شکرت جمع گشتها چرا
نظری بر رخ او رمات
اسب خسا را برخی پی بزن
تیره نظر چونکه نه بیند در نقش

نکتهٔ لا حول گفتن را این گجا
جز نظری کو ز ازل بود و را
عشوه ده ای شاه که این روی ما
تو نکنی ور کنی از تو روا
جامه در دریده زند کین معا

ولـه

از تو اگر زهر رسد شکر است | ور ز تو عنا گر برسد چون غنا است
از تو اگر سنگ رسد گوهر است | گر تو کنی جور به از صد وفا است
چونکه مرا اندیشه خیالی گزید | مجلس عشاق خیالش جدا است
کعبه جو از سنگ پرستان پر است | روی بیا آر که قبلهٔ خدا است
آنک ازین قبله گدایی کند | در نظرش سنجر و سلطان گدا است
جز که تبریز حقایق وسے | روح نیاسود و نخفت و نخاست

ولـه

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست | که بندهٔ قد دلابری تست سرو دوتاست
فتد بپای تو دولت نهد به پیش تو سر | که آدمی و پری غره توی سر و پاست
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت | ترا ندید و بگلشن دمی نخفت و نخاست
برون ز گلشن چو آب سجده کنان | که جوی بار سعادت که اصل جانهاست
جو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند | ز جمله نعره برآمد که مست دل بربا است
پس آدمی و پری جمع گشت و دامن | بده ز شوق نشانها که این دمت خوش دست
جفات شکر و ازین جاشنی دارد | زهی جفا که درو نیز صد هزار وفاست
قفا نمود و سفره کرد شمس تبریزی | بگو مرا تو که خورشید را چه روی قفاست

ولـه

از دل امروز حریفان خرابات | مهمان تواند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روز است بگو روز سعادت | وین قبلهٔ دل کیست بگو جان
مرکز دل عشاق بفرمان کسی نیست | کو مست شب و روز بمهمان
صد زمزمهٔ اسرار برآوازه در آمد | کز ابر برای مه تابان
تا از لب رندان اجل هیچ نترسیم | چون زنده شدیم از لب رندان خرابات

بگذار و بنه رخت بهشتی آید جان | کین رخت گرو کن بر رندان خرابات
سر جان که شمس الحق تبریز وجود دل | ار کار زرتشت و مسلمان خرابات

ولـه

برات عاشق نو کن رسید روز برات | زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات و قدر و نیال و وعید حسن و جمال | چو این و آن نبود مست نوبت حسرات
بیا تماشای حقایق برات دست رسید | ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
ز طوطیان خبر قند دست آوردند | ز دشت کوه و بروید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز | زنات در بگشا و حریف باقی حیات
بیا که نور سموات خاک را آراست | شکوفه نور درخت و درخت آب حیات
ز لامکان برسیدست جو سوی مکان | ز بی جهت برسیدست خلعه سوی جهات
جهان پر از خضر سبز پوش آن حیات | که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
طیور نعرهٔ ارنی همی زنند چرا | که طور یافت تسبیح کلیم جان میقات
بباغ آی و قیامت ببین و حشر عیان | که رعد نفخهٔ صور آمد و نشور حیات
از آن فاخته دیدیم و قامت شمشاد | خموش کن بحن شرط نیست نعت صفات

ولـه

نقش روی تو زد و شد دل ببین و دنیات | بیا که از تو شود سیاه تهم خیابات
خیال تو جو در آید بسینهٔ عاشق | درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
درون پیش خیالت خیالهای دگر | چنانک خاطر زندانیان بیانگ نجات
بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ | که ز خرمن لطفت برند جمله زکات
مردگان نگری صد هزار زنده شوند | خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت | بنی نه خانه رو نهادگریز خانه مات

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

کدام صبح که عشقت پیاله در داد
ز خواب برجهد این خفته بخت و گوید هات

فرو دوزد فلک مه ز سوی آن باده
بگویدم که مرا نیز گویش میهات

طرب که از تو بنا شد نبات بیگره
بیار جان که بجان آدم ز نشئ بات

به پیش دیدهٔ من باش تا تراشیم
که سیری نشود دیدهٔ من از آیات

بده ز لعل خودم بوسه و تماشا کن
که زنده کردم و این شمع زخوف

ندانم از سر مستیت شمس تبریزی
که بر لبت زده‌ام بوسه یا به

وله

چو عید روی چون عرفه عارفان این کوی
بهر که قدر تو دانست می دهند برات

بلال وار ز راه دراز می آیند
برای کار گذاری قاضی الحاجات

مفلسان که ز بازارشان نصیبی
ز مخزن و زر سلطان همی دهند زکات

پی کشادن درهای بسته می آیند
گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات

دو دست واشته زنبیل وزن میر قصید
شنیده بانگ تعالوا لنا خذوا الصدقات

بیا بیا که دری کن ببین رکاب ملک
بطور موسی عمران و غلغل میقات

بریده پهلوی سیار از آن زر
بریده قرصها شان ز بار قند و نبات

ز خرمن دو جهان مورکی چه بار برد
خموش کن منشین در دو روی شو صلوات

وله

بده یک جام ای میر خرابات
مگو فردا که التاخیر آفات

بجای باده در ده خون فرعون
که آمد موسی جانم بمیقات

شراب ما ز خون خصم باشد
که شیر انرا ز صیادست لذات

چو پر خون است پوز و پنجهٔ شیر
ز خون ما گرفته این علامات

نخواهم لون انگور و نیشش را
که من از نفی هستم تو ز اثبات

وله

چو بازم کرد صید زنده ترسم
نگردم همچو زاغان گرد اموات

بیا ای زاغ بازی شو بهمت
ز زاغی در گذر تو با مضافات

نشان ده صفهای باز را هم
بگرد تو شوند در خویش چون ذات

ز خاک این زمین طشت پر خون
ز خون عاشقان و زند زخم شهمات

فرو ساجد که ری صبح آمد
نماند هیچ را خود نور و مشکات

ثنای شمس تبریزی است دایم
مرا پیوسته اوراد و مناجات

وله

چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا در صفات
چون نه بینی زین جهت انوار چون در جهات

نوریان چون نوریان بین زیر این ازرق تتق
مسلمات مومنات قانتات تائبات

از عقول جان و دل از صحبتشان شود
عاملات عابدات حافظات خاشعات

هر یکی با راز و ناز و هر یکی عاشق نواز
هر یکی شمع طراز و هر یکی نور نجات

هر یکی پسته دهان و مشکلات اندر بیان
هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات

شیر جان زان مرغ جان جو جو که زاده زان ...
تا چو عیسی فارغ آیی زین زمین باز نبات

جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان
در فقیری بخرام ری ستان زیشان زکات

بر نگر نخ بمو آتش بر دیند قواب ...
عقل مسکین کشمات و جان بیابد برات

روز و شب با جان و مجنون ... اندر سلسله
ای که مر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات

جان جلد شهای عشقت اما ایک او
تیره زاد دل نه بیند اونقد در ...

عاشقان از ذوق شورش ابله و عاجز ببین
که چو دیو عاجز آید پیش ایشان ...

الکه نعم زین حیاتی کش فنا اندر پیست
ان فی قتلی حیاتی ان فی عیشی ...

شمس تبریزی تویی و مهر کرد ... ذره
بی تو ای یابد کسوف و با تو ای یابد حیات

شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات

روز خوش کن قول کم گو بعد این فعال | چند گویی فاعلات فاعلات فاعلا
من خمش کردم چو دیدم بهتر از خود ناطقی | پیش او میرم بگویم او دهد من ساقیا

ولـه

اکنون که تو شاه عشق شهمات | در خشم مباش در مکافات
در باغ بقا درا و بنگر | در جان بقای خویش جنات
چون مشترک شوی تو از خود | بینی تو ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی | وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان بجو کرامات | کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست | چون غرقه شود بکام شهمات
شاهات ترییم شمس تبریز | صد خدمت و صد سلام از ما

ولـه

این چنین پاینده جاییدان گشت | ما شدیم از دست این دستان گشت
چرخ گردان گرد ساغرهای ما | چرخ کی داند که او گردان گشت
جان چیاقی داد کوه و دشت را | ای خدایا ای خدایا جان
شاخ گل از بلبلان گویاتر | سرو رقصان گشت کین بستان
یاسمن گفتا نگویی با چمن | کین چنین نرگس ز نرگسدان
چون بکنم یاسمن خندید و گفت | پنجه‌ام من می ندانم کان
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب | روز و شب سرمست و سرگردان
ابر غمگین از غم و اندیشه است | دیده بر آتش عجب گریان
میرود چون گوی زرین آفتاب | ای عجب اندر غم چوگان گشت
ماه همچون عاشقان اندر پیش | فربه و لاغر شده حیران گشت

[illegible]

وله

[illegible]

جمله حیرانند و سرگردان ز عشق | عشق می داند که او حیران گشت
جمله مهمانند در عالم ولی | کم کسی داند که او مهمان
جملهٔ عالم همه جویای عشق | عشق می داند که او جویان
نرگس چشم بتان ره میزنند | آب او از چشمهٔ حیوان
سیب را بو کرد موسی جان بداد | باز چوگان سیب از بستان
هر یکی وسنگ زندگانی جان من | او که وسنگ میزند او جان گشت
شمس تبریزی کشاید این گره | باز گو کین توت و برهان
این چه باغ است اینکه جنت مست او | این بنفشه سوسن و ریحان گشت

ولـه

تک جهان میرود ای عجب او حالیست | سخت دو دل میرود کی سرو خرامان گشت
حلقهٔ زلفین او سلسلهٔ پای دل | زلف چلیپاوشش آفت ایمان
در دل ما صورتیست ای عجبا نقش گشت | وین همه بوهای خوش باز ز بستان
دیدم آن شاه را آن شه اکابر را | گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان
چون سخن من شنید گفت نکو ماهیان خوش | کین همه دو داز کجا حال پریشان
نقل روان سو بسو روح روان کو بکو | دل همه در جست و جو یار بجویان
ای چه نبی بر جهان باش درو میهمان | بنده آن شو که او داند مهمان گشت
در دل دار دو کریست دو شاه و میر جهان | این دل پر غلغله مجلس و ایوان
غرقه دل بی کران کم شده در وی جهان | ای دل دریا صفت سینه بیابان
غم چکند باکسی که داند غم از کجاست | شاد ابد گشت آنکه داند شادان
ای زده لاف کرم گفته که من محتشم | مرگ تو گوید ترا کین همه احسان
اندم کین دوستان با تو دگرگون شوند | پس تو بدانی که این جمله طلسم ا

ایضاً له

[illegible]

نقد سخن را بجان سنگ سلطان بجو
شاه جهان شمس الدین کاشف سر الیقین
کای زر کامل عیار نقد نواز کان
چون نظر یکیست این همه لعبان

ولـه

گر ندید آن شاه جان را این گلستان سیاه باد — ورنه لطف او بدو پس عیش ما بنیاد باد
گر خرابات ازل از شراب دوش پر نگشت — صد هزاران صومعه در کوی جان آباد
جان ما با عشق او گر نه زیکجا رسته اند — جان با اقبال ما با عشق او همزاد
ساکنان آب و گل گر عشق را امر نهند — پس درون گنبد دل غلغل و فریاد
گر نه آتش میزند آتش رخی در جان نهان — پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد
ور نه آتش تنگ گشت این خانهای لامکان — صد هزاران شعله همچون شب میلاد
گر نه تقصیرست از جان در قفای کشف او — لطف نقد او همه در بین گله و میعاد
گر نه شمس الدین تبریزی قبای اوست باد — صد هزاران جان قدسی در دمش

ولـه

چند گویی که چه چاره است مرا درمان — چاره جو بنده که گر دست نگیرد خوان
چند باشم غم آنت که ز غم جان ببرم — خود نداری هوس آنکه منی جان
بوی نامی که رسیدست برای نه بر — تا سمان بوی ترا شرح دهد کان
گر تو عاشق شده عشق ترا برهان — ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان
این قدر عقل نداری که بپیچی آخر — گر نه شاهیست پس این بار که سلطان
گر نه اندر تتق ازرق آتش رو — در کف و رخ چنین شعله تابان
چون گر از درد دل هیچ زنان می لرزد — تو چه دانی که دران جنگ دل را
آتش به مردان عجب نیست — تو بس پرده نشسته که غیب را
شمس تبریز اگر خفته مقیم اندر چشم — چشمه شهد از او در بن مردان

ولـه

کو کسی اندیشه دانی یافتم دانی که — بحری اندر سبو دانی یافتم دانی که
یار پیری کهنه دیدم سال عرش بی عدد — این زمانش نوجوانی یافتم دانی که
تخته گردون شکسته در کنج زندان اسیر — طفلش اندر ریسمانی یافتم
ان شکم بسیار خواری یافتم وین طرفه تر — زسری ز رزه دانی یافتم دانی
یافتم بی دست و پا شخصی مثال عنکبوت — باز شاخ مو نه روبانی یافتم
مرده پوسیده دیدم استخوانش گشته خاک — مردم از وی تازه جانی یافتم
آنکه از ما دو بیست سال آمد در وجود — مدت عمرش زمانی یافتم دانی که
فلک بر یک میان دیدم که او را تنگ بود — کمتر از مویش میانی یافتم دانی که
آفتابی از درون کلخنی تابنده شد — اشتری بر نردبانی یافتم
پادشاهی با نخواری در بن زندان ملیح — چاشنی خوار شبانی یافتم
ساربان اشتر کشی زخم صبح سوزنی — رهگذار کاروانی یافتم دانی
حاجی دیدم براه کعبه چندین ساله را — ناودانش نیم نانی یافتم دانی
خندگی در حرم دانی معانی رخنه — صخ شهری در گکانی یافتم دانی
آن عجب سیمرغ کوه قاف را بی انتظار — در شورش آشیانی یافتم دانی
گم شده رخت و قماش حوریان قدس را — در جوال ترکمانی یافتم دانی
سیب و نارنج و خیار از شاخ رسته — بر کلوخی بوستانی یافتم
صد توانا را بزور و قوت بازو عجب — زیر دست ناتوانی یافتم دانی
در دماغ فندقی چه بود جهانی مختصر — بی ستاره آسمانی یافتم
نقل با فرات کشته مغز عرش و فرش را — در دهانش استخوانی یافتم
این تنها سر زمانی گوش کرد و غیب را — صد کلام از بی زبانی یافتم دانی که

ولـه

ولـه

القصیده

[illegible]

برنقد عشق زن تو اگر قلب نیستی / این نکته گوش دار گرت گوشوار هست
براسب تن ملرز سبک تر پیاده شو / پرسش و بد خدای که بر تن سوار هست
اندیشه را رها کن و دلشاد شو تمام / چون روی آینه که نه نقش و نگار هست
چون ساده شد ز نقش همه نقشها درو / زان ساده روی روی کسی شرمسار هست
آینه ساده خواهی خود را درو نگر / کو را ز دوست گوی شرم و حیا هست
چون روی آینه ز تمیز این صفا نیافت / تا روی دل بیابد کو را غبار هست
لیکن میان آهن و دل این تفاوت است / کان راز دار آید و این راز دار هست
گویم چه گوید او و نگویم خمش کنم / تا دلستان نگوید کو راز دار هست

ولـه

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست / عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
ای حد بی کناری و دریای تو در کنار / ای بحر بی کنار ترا زینهار نیست
زانشب که ماه خویش نمودی بعاشقان / چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز فیض فضل بحر تو ما را امید نیست / جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق و هوای تو دیده ام / ما را تحیریست که با کار و بار نیست
یک بیروا نما که ترا او اسیر نیست / یک شیر وا نما که ترا او شکار نیست
رنجان خسته ایم ز صد دام مرده وار / دامیست دام تو که ازو انتظار نیست
اندر رسول عشق تو جان ساقی صبوح / با جام باده که مرا را خمار نیست
گفتم که تا توانم در نجور از فراق / گفتا بگیر همین که ترا اعتذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین / مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم بیک دم آمد از دمدمه جفا / هنگام مردن است و زمان عتاب نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن بکن / زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

شمس تبریزی تویی دانای سر معرفت / سر تو از دل نهانی با فهم دانی گرفت

ولـه

عاشقانرا جست و جو از خویش نیست / در جهان جوینده جز او خویش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهرست / در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن / من غلام آنک دور اندیش نیست
گر تو گویی پس بدم زن پس مرد / ور تو گویی پیش نزد او پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر / مرهم این ریش جز این ریش نیست
جز و درویشند جمله نیک و بد / در نبا شد این چنین درویش نیست
هر کرا از جا رفت جای او دلست / همچو دل اندر جهان جانیش نیست
هر که لطف شمس الدین بنوازدش / بر دلش از قهر زخم نیش نیست
کوس سلطانی زنند در ملک فقر / گو ز گنج معرفت درویش نیست

ولـه

آن روح پاک عشق حقیقی شعار هست / نابوده هر که بیرون او ز غیر عار هست
در عشق باش مست که عشق است هر چه هست / بی کار و بار عشق بر یار بار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار / هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار / هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشقست و عاشق است که باقیست تا ابد / دل جز برین منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را / جان را کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان / گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست / وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
نظاره گر مباش درین راه منتظر / والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

ولـه

[illegible]

[illegible]

تا چند ازین زراعت و ریج و دنیا و حرص
سوی مقربان وصالت گذار نیست
آبی بزن ازین پی رخشان غبار هوس
جز راه عشق رخش نتیاد نیست
تبریز مصر گشت ز انوار شمس الدین
جانم بغیر عشق رخش بختیار نیست

ولـه

ای مرده گر در تو ز جان هیچ بوی هست
رو رو که عشق زنده و دلبانجو شوی
مانند خزانی هم رز زرد و تر
در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست
هرگز خزان بهار شود این مجو محال
حاشا بهار همچو خزان مرده شوی
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
کشتا که این بد بدبه رهای شوی
کرم که سوز آتش عشاق نیست
شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست
عاشق چو اژدها و تو یک کرم هستی
عاشق چو کهنبار ترا اینک تسوی نیست
از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق
گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
اول بدانکه عشق نه اول نه آخر است
هر سو نگه مکن که از آن سوی سوی نیست
گر طالب خری تو درین آخر جهان
خری طلب هیچ ازین سوی جوی نیست
یکتا شدست جیبی از آن خوب و دل
دل چون شکنبه پر حدث و توی توی نیست
با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار
از فارسان حمله چو کان و گوی نیست
سند می ساقی دل خویشم که بزم را
تا ترک تاز ساز و کار مرد زن خوی نیست
در شهرت از آنم کار مرد ز اهل شهر
داند که این گدا ز یتیمان کوی نیست
از عشق می فروش نبات می کند
زان باده که در همه خم و سبوی نیست
زان می زبان بیابد آنکس که الکن است
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست
بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری
باری مرا ز مستی این آرزوی نیست

ولـه

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور به پیش تو مرا شخص روانه
آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پس آی در عدم شو که عدم معدن جانست
اما نه جنان جان که بجز غصه و غم نیست
من بی تو درین آب و گلم پی بی جوی
زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد کس
کین آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست
هر بر که از کیش تو آید بدل ریش
آن مرهم جانست از و هیچ الم نیست
شمس الحق تبریز بیا زود و مگو لا
زیرا که جواب کرمت لا و نعم نیست

ولـه

آن تنگ درین دل که هوس ولای تست
ولی او نشوم کو نه اولیای تست
مباد جانم بی غم اگر فدای تست
مباد چشم روشن اگر بسقای تست
روا مباد امیدم اگر بغیر تو است
خراب باد وجودم اگر بجای تست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
ببین که کام دل من بجز رضای تست
قضا نیارم گردن دمی که نی تو گردد
ولی چه چاره که مقدور جز قضای تست
دلا بیا ز تو جان را بدر چه میلرزی
بهل که تا برود جان چه شد خدای تست
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
بجان تو که ترا دشمنی ورای تست
کریم با کرمی شاه شمس تبریزی
کدام شاه که مستغنی از عطای تست
کدام حسن و جمالی که آن ز عکس تو نیست
کدام شاه و امیری که آن گدای تست

ولـه

در دور من بکف عشق جز که ساغر نیست
نگاه کن بدو چشم اگرت باور نیست
چو ساغرم دل پر خون و هم تن لاغر
بدست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بغیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست

هزار صورت نزاید ز آدم و حوا — جهان پر است ز نقش وی او مصور نیست
صلاح قطره و دریا و ذره و صحرا — بداند و همه آرد ز علم او برنیست
بهر پی ال ما را کشاید و بندد — چرا دلش نشناسد بنقش اگر چه
چرا گشادن و بستن بدست خویش نهند — شدست عارف و دانا که او دگر نیست
چو بیندش سر و گوش خرانه جنبانند — خدای را بشناسد که اوست منکر
ز دست او علف و آبهای خوش خوردند — عجب عجب ز خدا مر ترا جنان خوش
هزار بار به بستند زده و نالندی — چو منکری چو خدا در خلاص مضطر
چو گاوران نهی سر که بوق بلا — بنیم حبه نیرزد کسی که زان سر
هزار صورت جان در هواش می پرد — مثال جعفر طیار اگر چه جعفر
ولیک مرغ قفس آن هوا کجا داند — گمان برد ز تنگ دلی که خود مر او پر
سر از شکاف قفس مرزبان کند بیرون — سرش بگنجد و تن نیز زان گران در
شکاف نیست حس تو شکاف آن قفس است — هزار منظر بینی که در بمنظر نیست
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش — چو نیک در نگری جمله جز که آذر
نه هیزمست که آتش شدست می سوزد — بدان که هیزم نورست اگر چه انور
برای گوش کسانی که بعد ما آیند — بگوییم و بنهیم عمرها موخر نیست
که گوششان بگرفتست عشق می آرد — ز راههای نهانی که عقل رهبر
نخست چشم سنی ضعیف کش ربا — محب گنج ز دست این سخن اگر چه
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی — کدام اختر کز شمس او منور نیست

ولـه

چه گوهری که کسی را بکف بهای تو نیست — جهان چه دارد و در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنک بنوعی رخ تو زان برتر — سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست

[illegible]

میان موج حوادث هر آنک استاد — بر آشنا نرسد چونک آشنای تو نیست
بقا ندارد و عالم اگر بقا دارد — قیاس گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه زشت شی کو رخ ترا است — چه خوش لقا بود آنکس کی بی لقای تو نیست
نثار پای تو خواهم بهر دمی دل و جان — که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان — جدا مبارک مرغی که در هوای تو نیست
ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود — دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا — کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
نظیر آنک نظامی بنظم می گوید — جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی — کدام شاه که از جان و دل گدای تو نیست

ولـه

مرا ازان جدایی مصلحت نیست — سفر بی روستایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی — پس از شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شما می خواند آن یار — شما را این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدیدار — ازین پس بی نوایی مصلحت نیست
جهان جوی صفا بحر و تو ماهی — درین جو آشنایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها — چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
چو آن خرس آز راه زنرا — که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان — ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر و همت — که بی پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر — که از دامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر — هما را جز همایی مصلحت نیست

[illegible]

ولـه

[illegible]

وفا را پیشه گیر و پیشتر رو	ترا این بی وفایی مصلحت نیست
نمیدانی تو خود را ای برادر	چنین بی دل جدایی مصلحت نیست
خمش کردی و دیگر ناطقی گو	ترا این نارهایی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر شه شو	برانبازی خدایی مصلحت نیست

ولـه

جمع باشید ای حریفان زانکه وقت آمد که کند	هر حریفی کو نخسپد دائما از اهل [illegible]
روی آن دلکش نمیدانند مستان کم کنند	هر که او کرد آن دنالان شیوه [illegible]
ای نشسته کام دل اندر جهان آب و گل	می دوانی سوی آن چو گنبد دولاب
ز آسمان دل بیا ماه درخشان روز کن	تا نگوید شب نشینی کاشب [illegible] مهتاب
بی خبر باد آن دل بی از مکان و کان او	گر دلم لرزان ز عشقش [illegible]
چون لب لعلش همی بوسم بکام از اکرام	اتفاقم بعد ازین با شکر و عناب
هر که روی خوب شمس الدین تبریزی بدید	همچو چین زلف او در پیچ و در تاب

ولـه

عشق جز دولت و عنایت نیست	جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت	شافعی را در او روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجل است	علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شکر	مصر را از شکر شکایت نیست
هر که را پر غم و ترش یابی	نیست عاشق ز زندان ولایت
گر ز مرغبچه پرده باغست	غیرت در شکنک را آیت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق	آنکه او واقف بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی که ترا	بتر از هستیت جنایت نیست

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

بنده را بس بود کفی بالله	لیک این دانش از کفایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو	راعی جز سد رعایت نیست
گوید این شکل و کنایات	این صریحست این کنایت نیست
شمس تبریز در جهان بخت	کو را ابتدا و غایت نیست

ولـه

بناظره آتشی کردی برقرار نیست	کو نزد یار باشد و گر نزد یار نیست
صورت چو پای دار و کو را ثبات	معنی چه دستگیر کو آشکار نیست
عالم شکارگاه و خلایق همه شکار	غیر از نشانه نامیر شکار نیست
هر سوی کاه و بار کرامیر و [illegible]	دانسته که بارگاه امیرت مدار نیست
[illegible] رنج مست پرکن و بنمای ننگ	کاینها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
[illegible] غبار خیزد اینجای شکر است	کاتش همیشه بی تف و دود و غبار نیست
[illegible] ز گردن ندانی چه مردمست	در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
[illegible] نیک بخت اگر تو بجویی بجویدت	چون بنده گر رحمت او را شمار نیست
[illegible] که مرد را بیه دانی که در رشت	هست اختیار خلق و لیک اختیار نیست
در قعر عهد کردم تا حرف کم کنم	اما گلی که دید که پهلوش خار نیست
[illegible] نار این کلیم برافروزه باشی	این جنس نار بودن فرخت عار نیست
در سال مفخر تبریز حاصل است	از نقد و نسیه حاصل با انتظار نیست

ولـه

کار من اینست که کاریم	عاشقم از عشق تو عاریم
تا که مرا شیر غمت صید کرد	جز که همین شیر شکاریم
بر لب بحر تو مقیم مقیم	مست لب بحر چه کناریم

ولـه

[illegible]

وز رنگ این چهره چه خوش گوییم | کو مثل موج سراییم هست
وقف کنم اشکم خود بریست | گر می تو بیچ خطاییم هست
میرسدم باده ز نو ز آسمان | سست سر شیر فشانیم هست
باده ات از کوزه سکوت سبو | عیب مکن زانک وفاییم هست
ملک جهان گیرم چون آفتاب | گرچه سپاهی و سواریم هست
میکشم از مصر شکر سوی روم | گرچه شتربان و قطاریم هست
گرچه ندارم بجهان سروری | در کف سر بیهده باریم هست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر | گر ز سر کوی تو گداییم هست
همچو شکر با گلت آمیختیم | نیست عجب گر بنواییم هست
قطب جهانی همه بار تو است | جز که بگرد تو گذاریم هست
خویش من آنست که از عشق زاد | خوشتر ازین خویش تباریم
چیست فزون از دو جهان عشق | بهتر ازین شهر و دیاریم
گر شکارم سخنی بعد ازین | نیست از آن رو که نگاریم
مفخر تبریز توی شمس الدین | در دو جهان بر ز تو یاریم

ولـه

غیر غمت ره بدین جستیم هست | جز نشان همنشین جستیم نیست
آنچنان جستن که میخواهی بگو | کانچنانا این چنین جستیم
بعد ازین بر آسمان جوییم باز | زانک یاری در زمین جستیم
چون خیال یار نوای خیال | تا بچرخ هفتمین جستیم هست
بهتر آن باشد که محو این شویم | گرد عالم بر ازین جستیم
صافهای جمله سیما خورده گیر | همچو درد دین جستیم

ولـه

خاتم ملک سلیمان جستنیست | حلقها هست و نگین جستیم
صورتی کاندر نگین او بدست | در بتان روم و چین جستیم
اینچنان صورت که نقش می کنم | جز که صورت آفرین جستیم
اندر آن صورت یقین حاصل شود | گردهای آن یقین جستیم
جای آن شد که کمان بدبر کنم | زانک راهی بس کمین جستیم
این بیان نوری که پیدا میشود | در بیان و در ببین جستیم
از خیال روی شمس الدین مرا | همنشین و همقرین جستیم

ولـه

خانه دل باز کبوتر گرفت | مشغله بقر بقو در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید | کرکس زرین فلک پر گرفت
بربط بوی گشت مه و مشتری | زهره و مطرب بطرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل | آینه گرد و برابر گرفت
آینه صد رنگ شد و هر کسی | آنچه مر او راست میسر گرفت
هر که دلی داشت بپایش نثار | هر کس سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت | سور چه چیز مقصر گرفت
گرد تو بر گشت جهان همچو | نیست شوی چون تن خود رد گرفت
نیست شو ای برف و همان خاک شو | بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک به تدریج بدان کار رسید | کز فر و از مرد و جهان فر گرفت
بس کن زبان این دم معزول شد | بس که جهان جان سخن در گرفت

دل آمد و ای بگوش جان گفت | ای نام تو آنک می نشان گفت

ایضاً له

[illegible]

دارنده که گشت پیدا | سوزنده که آنک در نهان گفت
چه عذر و بهانه آری ای جان | آنکس که ز بی نشان نشان گفت
گل داند و بلبل معطر بد | رازی که میان گلستان گفت
آنکس که نه از طریق تحصیل | آموخت ز بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمزه‌ها را | آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین برآورد | در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان تو این شو | با آنک حدیث نردبان گفت
زان شاهد خاکی نشان گو | هرکس سخنی ز خانه‌دان گفت
گوش شعاعهای قرص خورشید | هر سایه‌نشین ز سایه‌بان گفت
با این همه گوش هوش نیست | زان چند سخن که این زبان گفت
چون بافت زمان درسه قراضه | مشغول شد و به ترک جان گفت
وز تنگ قراضه جان عاشق | ترک از همه سیم و زر و کان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن | خاموش کنم چو او چنان گفت

ولـه

شیوهٔ دشمن بخوردی عاقبت | سوی هجران عزم کردی عاقبت
بازکردی زان رخان زن عاقبت | سوی این مردان جو مردی عاقبت
سیر کردی زان همه چشمان تو زود | چونکه فرد فرد و فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله‌ای | لاله کردی گرچه زردی عاقبت
چون گرفتار شمس تبریزی شدی | نور سقف لاجوردی عاقبت

ولـه

قبله امروز جز شهنشه نیست | هرکه آید بدر بگو ره نیست

[illegible]

[illegible]

عقل گو از بهانه اگر باشد | همه خفتند یک کس آگه نیست
نگذارد و نه کوته و نه دراز | آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالات است | بلی یوسفی پی خیال درچه
پاره پاره کند یکایک را | همه ماهست گرچه همره نیست
چونکه گندم رسید و مغز آگند | عشق آن یک که پاره پاره
گر کهی پی کشند گوش ترا | سوی آن عالمی که گرگه نیست
در وصال و فراق ای دل این | جز غم شمس الدین آگه نیست

ولـه

کیست درین شهر که او مست نیست | کیست درین دور که او مست نیست
کیست که از دیدهٔ روح قدس | حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار | بستهٔ آن طرهٔ چون شست نیست
جست و ران مجلس بالای چرخ | از می و شاهد که درین پست نیست
نی بلندی که خمرهٔ دم زنند | تا چه نکو بیند که پیوست نیست
جان برتن بسته شد و لنگ ماند | زانکه ازین جاش برون رست نیست
بوالعجبا بوالعجبا زانکه | هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
بست شو و راه ازین گفت و گوی | کیست گزین ناطقه سرمست نیست
فیر و چشم خوش تو شمس الدین | هیچ کسی هست به پیوست نیست

ولـه

کیست که او بندهٔ رای تو نیست | کیست که او مست لقای تو نیست
نعمت کس گو که ز خوف تو نیست | یا کرمی کان ز عطای تو نیست
دل کنی کو که ز قبض تو نیست | یا طربی کان ز رجای تو نیست

[illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

ولـه

لعل لبی کو که زکان تو نیست
همنفسی کو که گدای تو نیست

هر دو جهان چون دو کف تو جو جان
کف چه و چه کان ز سخای تو

چشم که بیدست درین باغ کون
رقص کلی کان ز هوای تو

غافل اگر ناله و از جور خلق
حلق بجز شبه عصای تو

جنبش این جمله عصاها زتست
هر یک جز درد و دوای تو

زخم معلم ز نه آن چوب کیست
کیست که در بند قضای تو

همچو سگان چوب ترا گزند
در سر شان نیم جزای تو

صاحب چوب از غم امت گرفت
جان بکجا برد که جای تو

بس کن و از تخت بولس بترس
با قدر انشیده و بپای تو نیست

ولـه

امشب از چشم و مغز خواب گرفت
دیده ولا چنین خواب گرفت

خواب دل را خراب دید و کباب
بی نمک بود ازین کباب

خواب مسکین بزیر پنجه عشق
زخمها خورد و در اضطراب

عشق همچون نهنگ لب بگشاد
خواب چون ماهی اندر آب

خواب چون دید خصم بی زنهار
هول هولی بزد شتاب

ماه ما شب برآمد از تن خواب
همچو سایه ز آفتاب گر

خواب چون دید دولت بیدار
همچو گنجشک از عقاب

شکر الله همای باز آمد
چون که باز آمد آن غراب

عشق از خواب خویش سوالی کرد
چون فرو ماند از جواب

خواب می بست شش جهت را بر
چون خدا کرد فتح باب

شمس تبریز از خیالت خوا
چون خطابیست کز صواب گرفت

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

ای که هزاران درد در سر یکموی تست
قلزم صد کس جان قطره یکموی تست

دولت ایشان که کان گنج بود در نهان
منقطع جسم و جان کار که کوی تست

هر چه که از ظلمت عکس سر زلف تست
هر چه که از روشنیست شعشعه روی تست

پس جهان قطره ایست از یم دلجوی تو
بوی گل باغها نفس از بوی تست

این دو هزاران چنین از فلک و از زمین
گشت چو دو زمین کان همه از سوی تست

از تو لیلی هاست همه مجنون تو
سلسله عاشقان از غم گیسوی تست

ناتوانیزهاست خشم تو کش بلا
تیر شره ها کان طاق دو ابروی تست

ای رخ با ناز تو خون جهان ریختی
ریختن خون خلق نیست عجب خوی تست

گرچه دلم شد خراب مرده جام سرا
خسرو و خاقان توی مالک دل سوی تست

تبریزیان شمس که سلطان ماست
عاشق روی تو شد واله ابروی تست

ولـه

دوش جانان نزد من افشان و خیزان آمدست
نزد من افشان و خیزان دوش جانان آمدست

با مهمان آمدست تا من شوم در بند او
من شوم در بند او کز بند زندان آمدست

چشم گریان آمدست تا چشم ما گریان کند
لعلها خندان کند کان لعل خندان آمدست

قد چو کمان آمدست تا قدها چو کمان کند
قدها چو کمان کند کان قد چو کمان آمدست

از خراسان آمدست آن حور فردوسی بخ
حور فردوسی بخ دوش از خراسان آمدست

ترک یغما آمدست تا جان و دل یغما کند
جان و دل یغما کند کان ترک یغما آمدست

شمس تبریز آمدست شادان ابابوی وفا
سوی تبریز وفا آن شمس شادان آمدست

ولـه

گر غمان و مهجوران کنون نوبت تست
بستان جام دور آشام گر این شربت تست

[illegible]

وله

عدد ذره درین ره چو هوا مشتاقند	طرب و حالت ایشان همه از حالت تست
همگی برده و پرورش پی پاشش تست	جرس و طبل و علم از جهت رحلت تست
هر که را همت عالی بود او ننگ کند	وانک آن همت عالی اثر همت تست
ننگ کانرا نبود خاصیت طبع و دماغ	نیست در عالم اگر باشد آن ننگ تست
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر	هم از دوری تو دارد اگر دلی خست
زانسوی کان همه محنت هم ازان سوی روزی تست	هم از و حجت تست و هم از و دولت تست
هم خدا راضی و هم نیز از و فرح خداست	هم از و وحشت و هم نیز از و عشرت تست
شمس تبریز مرا لذت جان هر ساعت	ز اثر تابش خورشید مرا لذت تست

وله

ای همه دلفریب من دست بدار	یار من و حبیب من دست منت
زلف تو چون نبات شد کار دلم خراب شد	دل ز غمت کباب شد دست منت
کس نبود بجای تو جمله جهان برای تو	چند کشم جفای تو دست منت
زهره نه بهر فتنم هیچ نماند طاقتم	از همه کس فراقتم دست منت
علم ز دل چو پاک شد جامه زهد چاک شد	آب رخم چو خاک شد دست منت
تنگ برفت و نام شد صبح دلم چو شام شد	عیش دلم تمام شد دست منت
وا دل و خسته خاطرم عاشق زار و زارم	دل ز غمت کجا برم دست منت
از تبریز آمدم عاشق یار خود شدم	پیش همه مرا تو دم دست منت

وله

هر گل سرخی که هست از همه رویای ما	هر گل زردی که هست رسته صفرای ما
هر چه تصور کنی خواجه که هست آن ماست	عاشق و مسکین آن بی‌همه رعنای ما
از غم هجران او دست شکسته مپرس	تو بتو دود شب آتش سودای ما

وله

ست من بار رشا بر سخن از سر لب	تا ابد هر شرح فتنه که فردای ماست
شب چه بود روز پس شهره و رسوای او	کاتش مرا از غم او دلفزای ماست
گر از سر دو کون تا چه نهان بود	گرچه نهان است از شهره و پیدای ما
زانسوی لوح وجود مکتب عشاق بود	را بچه ز لوح شش نمود آن همه اسمای ما
اول دریا یان راه از اثر پای ما	ناطقه و نفس کل نالهٔ سرنای ما
گر نه گزیری همچو جنگ واسطه نای	در هوس آن پری ازرسته تمنای ما
گر به کرانه هم ما در صفت حسن خوش	بر سر منشور او عشق چو طغرای ما
مغز جان شمس الدین بر تبریز بود	باز شناسیم ز ده کان همه کالای ما

وله

مهر گلی سرخ برود دست	مجموعی خلق ز تو مست
بازوی تو قوس خدا یافت	تیر تو از چرخ برون جست
غیرت تو کنت برویاه	رحمت تو کنت برو دست
لطف تو دریاست پیش منم ماهی	عزت تو ساخت پراشت
هم تو طالب مجد و حیات	نیست غم ارش تو ارخاست
ای که تو نزدیک تری از دم	دم نزنم پیش تو جز پست
گرچه یکی یوسف و صد کرکی بود	از دم یعقوب که مژ رست
مست همی گرد درین شهر ما	دزد و عسس ما شه ما بست
مغز تبریز که شمس الحقست	هر که ز عشقش شود او مست

وله

بادی از ایمان و کفر باخبری کافر	آنک از و انگشت از همه عالم برست
وه که جهان بی بهره اند با خبران ناکسی	چهره او آفتاب طره او عنبر است

کار کار ماست
عاشقی و بار دنیا کار ماست چون ابر بار ماست
بعید جان ما جمله خوبیست ...
جان من تا کی بکی چون ابر بار ماست
فانی ای آتش ... غار ماست
عشق او آتش ... همچو کوه
چون بجوشی ... هم اسرار ماست
تا به چند ای ... این کشتی بار
گاه گویی ... دیگر ...

ولـه

خوانده کس ... از نظر دیدن بنظر
دگر بس ... بر دل ای آفتاب
گر چه کن روز ... بنظر است
خوش کن ... همچو حق ای ...

آه ازان موسی که لنگ پیش وی
برعد و یک مست هوش کوه طور
چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بند
اوست یکی کیمیا کز تبش لعل او
پای هر آتش بنه همچو خلیل ای پسر
چون رخ گلزار اوست هر که کاو ایج
مغز جان شمس الدین عقل تبریز نافت

گشته رمیده ز خلق بر شکل سامر
برعد و اختران ماه ورا مسیر
زانک مسلم شده چشم ورا سامر
زهر عشق ورا بر رخ من زرد گر
کاتش از لطف او روضه نیلوفر
ریح بران لاله زار آه که خون بر
آن که ری کاکه نحو در نظرش سر

ولـه

ای غم اگر مو شوی نزد منت بار نیست
غصه هران دل برو کز هوس او
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای او
ای که تو ای غم نه ای کن دفع غمش
ماه از دل وی اوست غزل بو

بر شکر است این مقام هیچ نزا کار
غم همه آنجا رود کان بت عیار
بندم و لب گویمت خواجه شکر
در سفری هر دولت جز بر دل
شاد شو از بوی یار کت نظر یار
بوی بود قسم آنک محرم دیدار

ولـه

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول آفتاب است
آنک بر قص آرد پرده دل بر درد
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل
دل چو شد از عشق گرم رفت ز ...
ساقی جان در قدح دوش اگر هر دو ... بخت
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام

آنک بر قص آورد کاهل ما را کجاست
این همه پوشش کند دیدن او خود
رقص هوا از فلک رقص درخت از هوا
شد نفس آتشین عشق یکی اژدهاست
دردی صافی ما جمله صفا در صفا
پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت کراست

طالب ... عاشق ...
عاشق چنین ... سالک ...
این چنین ... عشق ... ذوالجلال
عشق ... مدرسه ... علم و این ...

ولـه

دلکم ... پیش ...
جو بیرنگ ... جان و دل ...
باده ... دیده ... السن

ای

چون نظرش بر رخ ساقی فتاد
دیده هران جام ازان دردی
چنان شد کی شکسته است
از پیش آید از این بیت
هر آن جام ... یکی اشتیاق
اندر ... بر دار رخ
دیده هران جام ... عاشق ... نواز
جمله عالم ... خانه دان
دور ... دریا ...

ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام
سجده کنم پیش یار گویم دل خوش دار

جمله خوبان غلام جمله خوبی نبات
دادن جان هدیه چو جان هدیه را

ولـه

چشم چنین ماه رو کیج شدن بر وی
مست ز جنگ عشق کوش که کش
ابرو و چشم مرا اگر چه کرم کم نیست
ابر چون ماه را مرجه کند میر سید
طره خویش ای نگار خوش تکف حسن
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار
غمزه و دیده را شحنه غم درپست
ماشی عیسی نه ای چو در خر کی ری
مردم جانها ز غایت بر ... نخل ...
منزل دل بارگه مست ملاقات جوی
نعمت کن ای کان قند راه دهانرا

عشرت پروانه را شمع کفن را
مرده مرا از جنگ ... تن تن را
رونق دیده مرا جاه و ذقن
عاشق هر کاه را ملطف حسن
هر که درین چه فتاده دارد رسن
حفظ چنین شهر را برج بدن را
روشنی دیده را خوب ختن را
کالبد مرده را گور و کفن
منقطع هر دو را منزل وطن را
ناقه پر نافه را شرب عدن
اشتر سرمست را بنده من را

ولـه

بر دو یک همه اهل سلوکست
نبات سرمدی را زه و عروست
بسیمرا احمدی در چهره اوست
نمی گنجی حسود از وی چه باکست
از ان پنجه دل من همچو یاری
همه گردد سر رشته رهانش

که شمس الدین سر جمله ملوکست
فنا و مرگ را از جانش سوکست
چو قلعه مرگ را تند و هو کست
ازان جانش هر آویزان چو موهست
که بچرانش برون چون کاسه کوکست
سرم چون پنبه دان کردن چو دو دست

جمله عالم ... دریا ...
ای ... از این ...
از شمس ... تبریز ...
عشق ازان ... شمس الدین
خوش ... تبریز ...
غلبت ... ببین
از تو ... جبل و مکان ...
عشق از این دل شد ...

... ارکان ...
... روح ...
... این بت ...
باقی این ... بگو ...
شمس ... دل ...

ولـه

... از خم ...
چون سر ... از ...
از ... کست
نوسمانی ... کر است
ای ... عشق ... دل ...
... ترابات ...
این از این صورت ... بکن ...
... ازان باده ... روح ...
... عشق ساقی ...

[illegible] دامان [illegible] نگار است
[illegible] چون پهلوی تو شکر [illegible] بنیاد است
[illegible] آن شکرخانه [illegible] است
[illegible] ای دل [illegible] هر بیدار است

ولـه

جز رخ تو شمس الدین مطلع انوار نیست
گرچه تو خونخوارهٔ رهزن و عیاره
کان شکرست او دستی سرهاست او
هر که دلی داشتست بندهٔ دلبر نشد
گل بکند شانه را چونک ورا موی نیست
بر سر میدان چه کار آنکه بود خرسوار
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
ای غم از اینجا برو ورنه سرت شد گرو
گل بر خار و رود دل بر دلدار رو
دیدهٔ عین تو تنگ همت از آن تنگ نیست
ای غم شادی شکن پرشکر است این دهان
هم بوجود و عدم گشته علم دم بدم

جز دل دانای تو قبلهٔ احرار نیست
قبلهٔ ما غیر آن و بر عیار نیست
ره نبرد باوی آنکه مرغ شکرخوار
هر که ندارد دلی طالب دیدار
بو چه کار آیدش آنک و با تار نیست
یا چه کند صیرفی هرکش دینار نیست
یار نماید در رخ گل و گلزار
زانک شب تیره را تابش یار
نقل بخیلات طعمهٔ تجار نیست
تنگ متاع ترا عاشق خریدار هست
گر شکر اکند کی مکن گفتار نیست
جز رخ تو شمس الدین مطلع انوار نیست

ولـه

همدم آنک نخوردی سحر باده که نوشت
بی روح آمد نادرم از آن خشت سبز خم
خوار این هوش پرستی مسافات هستی
جوهر اسرار در آیی کند روح
مستان باده دیگر جز از آن احتیاج
دیده آن کان طاعت شمع رقت صبا
ور اگر ای بگوی و اگر هوی بگوی

هله پیش آی که بگویم سخن راز بگو
که بیک جرعه ببرد همه طراری بگو
وحدت صد مشو دیگر کرم باده فرود
بفلک غلغله افتد ز سیاهی می خورد
کند خواجه معنی بر ماند نقو
بر از آن صد قدح کی که بخوردی بشب دو
همه امواج تجادلات بکشند بجو

ولـه

[illegible] از دست [illegible] شدن را
[illegible] عشاق [illegible] شدن را
[illegible] بستان [illegible] شدن را
چون [illegible] عاشق [illegible] شدن را
باده معنی [illegible]

ولـه

[illegible] از دست [illegible] شدن را
دل [illegible] از دست [illegible]
[illegible] دست [illegible] شدن را
[illegible] بلندی [illegible] شدن را

ولـه

بلبلی بگفت [illegible] بر گلزار است
ایمان [illegible] اشک [illegible] در دیوار
کامی [illegible] پندار آمده
[illegible] بستان [illegible] اعتقاد
[illegible] باغ [illegible] عادت
[illegible] باغ [illegible] نا طوق
[illegible] اعجاز است
[illegible] همای قدر
[illegible] غفارت

ولـه

رخ چو خورشید [illegible] باز است
تنگی چه کنم [illegible] ازین [illegible] عشق
ای [illegible] بلندی [illegible]
فاش [illegible] گفته [illegible]
بانگ [illegible] دیدم
[illegible] ای دل [illegible] خلاص
[illegible] بانگ [illegible] از آن

درون آب چشم نالهٔ من
طمع کردن در آن زلف همچو اشتر
ببین حالم نظر کن از خیالش
خیالش دیدم از گفتمش من
تبرنیز در فغان دل بالجمرت

همه شب تا سحر مانند غوک است
ولیک او زیر هجران لنگ و لوک است
که خورشید دلم اندر دلوک است
که نیکست این جوابش داد خوکست
گهی زانو زدن گاهیش خوکست

ولـه

قصد سرم داری زخنجر مشت
برگ گل از لطف تو زی بیافت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تیغ حجابست رها کن حجاب
وصف طلاق زن همسایه کرد
گفت حرامست جوابش بداد
بر طلاقست اهل گر جو باد

بهتر ازین نیز توانیم گشت
برشد خار چرا پی در دشت
تا شدم از تیغ تو من گرم گشت
بر رخ من گرم بزن یکدو مشت
گفت بجای زن خود مشت
در عوض نشت بدان قحبه زشت
حبس حلالست و گند خشت

ولـه

تا ملغزی که زخون راه پس پشت
گر برانند که از عقل و خودی وزد
چو خود را تو چنین کاسد بی همه
کر رسول حق الناس معادن گفتست
خویش را یاب و لیکن تو حذر کن چه
سحر اوجند که تا دیت اگرچه روز
رو جماعت شو از صبح ازلی آنکه

آدمی دزد زر و دزد کنون مست
خود چه داند کسی آنکه زخود بی‌خبر
که جهان طالب زرست و زر از گنج زر
معدن نقره و زرست و عقیق
که یکی ذره سبک ست [illegible]
هر که از روی سوی شمس چو دجون نظر
صبح داری بی شمس است حریف نظر

ولـه

در شهر شما یکی نگار است
کز دیدن او دل و عقل را آوارست
هر بیدلی را از او [illegible]
هر باغی را ازو بهار است
هر عشقی را ازو [illegible]
هر موزی را ازو [illegible]
هر دردی را ازو دوا است
هر قلبی را ازو قرار است
هر مستی را ازو خمار است
هر [illegible] را ازو [illegible] است
هر سینه را ازو [illegible] است
هر جانی را ازو [illegible] است
هر سنگی را ازو [illegible] است
دریا گهری ازو نثار است
هر [illegible] ازو [illegible] است
[illegible] ای [illegible] و بیان
[illegible] یاری [illegible] سخن
[illegible] لطیف [illegible]
[illegible] از آن [illegible]

جوران حلقه گنجی ز بر معدن گنجی | هوس گنج ببینید ز دل کیسه گوشت
تو که از شیر اعادی بدو صد جا شادی | بر هانید به آخر کرم مظلمه پوست
همه آهنگ لقا کن خوش صید رها کن | نحمو شیر مسیر شو و این صید ...
تو و ما را چو به بندی خوشی با پسندی | کشش جذب خریمان بگدازد ...

ولـه

ایا ساقی تو یی قاضی حاجات | شرابی ده که ایم در مراعات
چنانم کن ز مستی و خرابی | که نشناسم عبارت از اشارات
پدر بر خم خرم زنقف کروت | سلم کرد مان هر بر خرابات
دو گوشم بست یزدان تا رسیدم | ز حال دی و فردای خرافات
دگر گوید کسی کو اهل تمیز | که اینجا رسم طاعات و زکات
درین کو که خدا شاه است ساقی | فرو ریزند همی رای مکافات
ز نور شمس تبریزی عیان شد | هزاران پرتو نور مناجات

ولـه

درا تا خود تو قاب اندازم درین سماع | درا تا خانه مستی پر از تمکین
مسلمانان پاک بازی دار کن کار ساز را | که یک جان دارم و خواهم که در بازم
کمان زه کن خدایا که بجان تاب فریبی | که وقت آمد که من جان را سپر سازم
چو برقی بید این آتش نهان می خیزد از عالم | اما نم ده اما نم ده که بگدازم همین
جهان از ترس می لرزد و چشم از فشی نگی | که در خانه ز برشک آرد ز پر وازم
ز شمس الدین تبریزی که برقی لامکانی | سمند معنوی سر کو شهی تا زم

ولـه

درین چو دل چو دولاب خرابست | که هر سوی که گردد خوش ابست

دگر تو شد سوی آب ای ری | به پیش روت آب اندر شتابست
بگو که جان برد سایه ز خورشید | که جان او بدست آفتابست
دگر سایه کند کردی درازی | رخ خورشید آمد در نقابست
زی خورشید کن خورشید بخشش | چو سیماب از نظر در اضطرابست
چو سیمابست مه بر کف مفلوج | یکی شب نم دگر در اضطرابست
همی شب و دو شب جمعت لاغیر | دگر رفت کشد زفت عذابست
اگر چه زار کرد و تازه رویست | به مخمور عاشقان را جوی آبست
بید خندان همیرو نیز خندان | که سوی نخت خندانش شتابست
نفس کن زانک اوصاف بصیر | همیشه از سوالست و جوابست

ایضاً له

بدان کان کرم ما را شکارست | بسوم هدیه ما ده هزارست
که ما را نه دهان زرین و سیمین | نهد چون قصدها بر بام یارست
بیا در دست عالم در نهانی | بر ما کنج و بر بیگانه مارست
به پیش خزینه سیم شمر | که ما را زر و سیم بی شمارست
به پروانه اگر این افترا بود | دو صد چندین ز دست شهریارست
نفس کن نور شمس الدین تبریز | منزه از وجود فخر و عارست

ولـه

از آن شاه که او را هوس طبل علم نیست | دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم
از دور به بینی تو مرا شخص رونده | آن شخص خیالیست ولی غیر عدم
بیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست | اما نه چنان جان که بجز غصه و غم
من نیستی من و تو بی تو در آیم درین | زیرا که درین کوی بجز لطف و کرم

ولـه

ایضاً له

ولـه

[illegible]

این جوی کند غرقه ولیکن نکشد کس	کین آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست
شمس الحق تبریز بیا زود که مولا	زیرا که جواب کرمت لا و نعم نیست

وله

ای ز نکته خاسته سرمست	مست شرابی و شراب الست
عشق رساند ترا همچو جام	از بر ما تا بر خود دست دست
هر گهری کان ز خزانه جدا	در دو لب لعل تو آن هست هست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما	پند پذیرید و زند دل جست جست
کرم خورد چوب و بریده ز جو	عشق ز من رست و مرا خورد خست
شمس جهان مفخر تبریزیان	فاش کند وجه خود از روی دست

وله

هر که بالاست مرا و را چه غمست	هر که ایجاست مرا و را چه کمست
که ازین سو همه جانست و حیات	که از آن سو همه لطف و کرمست
خود ازین سوی نه سویست و نه جا	قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارک جاییست	که مددهای وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم	این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشهٔ دل	ز سپاهان عدم یک علمست
ز تو تا غیب هزاران سالست	چون روی از ره دل یک قدمست
فاش این رمز کجا دریابد	آنک او را دم اندیشه کمست

وله

کی کند لب بیانت	هستی گوید بگوش جانت
که لب ز زبان تو خموشست	پس هم سخنت با بیانت

تن از تو همی کند کرانه	جان بگرفته در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت	جانت بکشید چون کمانت
هر چه از تو نهان کند بگوید	در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میانه برود	باز آرد دل گرکشانت
فاش که جود تو این عزم انداخت	بس باشد این کشش نشانت

وله

دگربار این دلم آتش گرفتست	رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
بسوزای دل درین برق مزن دم	که عقلم ابر سوداوش گرفتست
دگربار این دلم خرابی پدیدست	که خون دل همه مغزش گرفتست
چو سایه گل فنا کردم از ایرا	جهان خورشید لشکرکش گرفتست
دلم چون شب بدزدی حیات است	ز لعل یار سلطان پرورش
کجا پنهان شود دزدی ورزی	که مال خصم زیر کش گرفتست
ز ذوق زخم تیرش این دل من	بدان رو گوشه ترکش گرفتست
دل از عشق شمس الدین تبریز	بسان کوره آتش گرفتست

وله

ای که فلک طوطی آن قند بات	کوزهٔ کرم کوزه کرم از نبات
یک نظرم تو ز یاقوت خوش	وقت زکاتست و هم ده زکات
سابق خیری تو و خاصه کنون	موسم خیرست و اوان صلوة
نک رمضان آمد و قدرست و عید	وز تو رسیدست درین مهر برات
در هوس بحر تو دارم دلی	کان نشود پر ز هزاران فرات
حبس دلم چاه زنخدان تست	کی طلبم زین چه زندان نجات

عرش فلک دارد این قمر جاه / عرصهٔ او تیر نظر را کفات
صورت عشقی تو بی صورتی / این عدد اندر صفت آمد نه ذات
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق / پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه نطع وجود / ای همه شاهان ز تو در شه مات
چون که سه ترجیع بگفتم بده / تا غزلی گوییم از سعد ات
فاش بگو این گفت که از شمس این / از دم شمس بیابی نجات

ولـه

ای از کرم تو کار ما راست / هر جای که خوبیست ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد / تا جام شراب وصل بر جاست
هر باد جفا نه گرفته / خوش منظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته / اندر پس پرده طرفه تنهاست
هر لیل مست بر نهالی / مانندهٔ راح روح افزاست
بسیار مگو که وقت آشت / چون گرسنگی خلق پیداست

ولـه

طرب ای بحر وصال آب حیات / ای تو ذات و دگر شهان چو صفات
ده چه گفتم کجاست تا بکجا / کو یکی وصف لایق تو جدا
هر که در عشق است غوطی خورد / ریش خندک زند بر وجود و فات
شرق تا غرب شکرین کرده / گر نماید از آن شکر اثبات
جان من جام عشق دل برده / لعل چون خون خویش کرد نبات
جان بنوشید و ز سر تا پای / آتشی بر فروخت از سر ذات
مست شد انچنان که نشناخت / خویشتن را زبی جز از ظلمات

بانگ مژده عرش مژده ترا / کز من در گذشت نور عطات
مژده از بخششی که شوان یافت / بد و صد سال خون خشم و عتاب
که به قطره از پیالهٔ او / مرده زنده شود ببو رحیات
گوش گر عشق ورست پر بودی / کی بگو نشار گشتی از ذلات
چون شدی مست ار کجا دانی / تو رکوع از سجود در صلوات
چون کنی خود شدی ز پرتو عشق / چشم آن شاه بین تو عین عطا
چون بمردی بپای شمس الدین / زنده گشتی و ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خداوندیش / بر ملک ابد مثال و برات

ولـه

دانشست غذا شد که آن دوران حست / بجز از غذا غم عشق ندانه کان حست
گر از خویشتن و سیر خودت نیست خبر / پس چه دانی تو زجان چو ندانی جان
گر از آن جان جهان هیچ نداری خبری / بجز این هش ندانی تو که آب و نان
هش پیداست چو خورشید اندر عالم / این چه روشن و پیدا طلب برهان
گر از آن کو که شاه جهان بی خبری / هیچ معلوم نکردی تو که با سلطان
گرنه در موج عزت گذری بر گرد / این همه شعله و شعلهٔ تابان
گرنه آن همه اخوان سوی مصر آمدند / یوسف از غیرت بس این حکم فرود
ز خورشید رخ مفخر تبریز بتافت / در جهان پر تو ی از نور خوش رخشان

جون خرابات عشق گر تو ندانی کجاست / کعبه نپرسی و گر قبله تو کوی جهاست
کعبه ندارد خبر قبله ندارد اثر / در گذر از مرد و گر رو دل با خداست
در زمنا جانیان بگسل گر عاشقی / زانکه همه کارشان زرق و فسون و رباست

ولـه

ولـه

ترک مناجات گیر رو بخرابات آر | پیر خرابات را ببین که چه خوش ...

اهل خرابات را مست بود دائما | زود بمنزل رسد هر که رود در رهست

ساقی روز ازل داد شراب الست | مستی آن تا ابد در سر و چشم شماست

مستی ما از ویست مستی ما از بیست | چونکه همه خود ویست آن دو چرا در جداست

بیدل اگر عاشقی در طلب یار باش | چونکه تو خود با خودی این همه درد و بلاست

مفخر تبریزیان شمس حق و دین ببین | از همه سهوی بری و ز همه عیبی جداست

ولـه

درش مه بر بین الکه دلفروز نیست | آمدن یاری اگر در دو جهان آمدست

آنک سرسبزی خاک وگهر بخش فلک | چاشنی بخش طربهات اگر ...

در کف عقل بهر شمع که بستان و بیا | تا در من که شفاخانهٔ هر ممتحنست

شمع جانرا انگر و این لگن تن چه کنی | این لگن گر نبود شمع ترا چه غمست

تا تو در آب و گلی کار کلوخ اندازست | گفت و گو جمله کلوخست تن اندر ...

گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست | میل تو بر قصد همه در فضل ...

زین گذر کن صنمت یار شکر بخش بجو | گر زند دق شکرش ذره ذره ...

خیره گشتست صنمها همگان چون صنمست | کان صنمها چو بتان و صنمست

چشم مستش نشناسد ز عشق کاندر باغ | پیش او یاسمنت آن گل تر یاسمنست

در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود | فتنها جمله بدان فتنهٔ ما مفتتنست

همه دلها چو کبوتر گرد آن برج بود | زانک شاهیست که او زنده کن مرده ...

هر که دیدست رخ شاه جهان شمس الدین | صورت الرحمن و هر صفت ...

ولـه

کو ویدای عاشقان شهری که شهر شکرستان | کو ابی کم زند عاشق چو معشوقش ...

ز نی واقعه کز نهای آن رقص

دل تنگ بود ...

وله

گر نانمانی کنیم نجار بازاری نسیم ازل | گر تا دلها خنک کردد که دلها محترق

باشد این خون شهری لی باری کم از شهری | که در هر عمل ...

گرین سو عاشقان ماری جو عوه کهنه می | جوان معشوق نافذ تر که ز آن ...

نما زمانا با جانت نکی نو زمانا با | مرا آشفته میگویم که دل اینها تو پریشانست

زمستانها انگیزی پریشانها انگیزی | خنک انکه اگر یکی گیری که جانت ...

اگر گیری و ور اندازی چه غم داری | که عاشق چون کبیا ایجا بیا بانان ...

نه دو چشم مرغکش اگر بیدنی تر سی | نگارا بری خون آید اگر تیغ خندا ...

... خویشتن آمد شکایت را رها کردم | هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم ...

منم نامی خشم آلود و مرد خصم خشنود ... | که جانان طالب جانست و جا...

کجا آن ذره‌ها مات و ... کیوان کجا آن | که جان قطره است ... کجا آن ...

... | نه چه اندیشه می گنجد ...

خمش کن همچو عالم شو خموش و سرگردان | دگر از نیست مست ای جان چرا ...

ولـه

عاشقان قبله بسیار آمدست | گرچه در هر قبله بس یار آمدست

هر کسی با قبله پیدا شده | قبلهٔ ما دید که یار آمدست

عاشقانرا نیست غیری آرزو | عاشقی نه فخر و نه عار آمدست

در دل و دلدار مقبل او بود | کز وجود خویش بیزار آمدست

هر کرا عشق او پیدا کند | سنگ او بر سر و دار آمدست

کی بداند سر عشق او کسی | آنکه او را بر طرف را آمدست

چاشنی عشق او آنکس برد | کز ازل او عاشق زار آمدست

خاک پای آن جوانمردم که او | اندرین ره جست و هشیار آمدست

ولـه

شمس تبریزی همه گفتار تو | در حقیقت فتح شهوار آمدست

ولــه

جو بابا یار ما امروز مست است | بگوییم آنچه هرگز کس نگفتست
همه مستند اینجا گر نمانند | میندیش ار کسی غافل نخفتست
خزان خفت و بهاران گشت بیدار | نی درخت گل شکفتست
اگر یک روز باقی باشد از وی | زمین بسته لب و گل نیز گفتست
بلا در خواب کن اباش تن را | که کو مرهای جان جمله بخفتست
خمش کن زردی زان دربانی | و گر گرم شوی بستان که رفتست
الا ای شمس عالم شاه تبریز | بیا بنشین بجل کز غیر رفتست

ولــه

هر چه جز معشوق وحشت اندرین ره دیگرست | هر چه جز نور وصالت اندرین ره کافرست
هر که جز معشوق بیند چشم او گر بین بود | دیده حق بین عاشق جز سوی حق ننگرست
هر کو از لا وی انجام الا الله نوش | مست مرید او شود کان کیمیای اکبرست
مرد راه عشق را با آدم و عالم چه کار | جان پاک عاشقان از عالم و آدم برترست
در سواد اعظم فقرست و الا الملک لا | فقر بگزین راه رو کان سنت پیغمبرست
اوست مسجود ملایک انکه بی هستی او | بارگاه رفعتش بیرون ز چرخ چنبرست
شمس حق ای مفخر تبریزیان بیچکس | زانکه در جان و دل بس شعلهای آذرست

ولــه

جو مردی و نظرت بر جمال جان نگرست | جو باز زنده شدی آن زمان توانی گفت
مرانکسی که جو ادریس مرد و باز آمد | مدرس ملکوتست بر غیوب جلست
بیا بگو بکدامین ره آن جهان رفتی | وزان طرف بکدامین ره آمدی که

می که جمله جانها بشب همی برود | بچرخ می زد و در زند دارالعجبست
علاقه را چو پرد و بپرکی و باز پرد | حقیقت سر هر چیز را بداند چیست
خوش باش که سر بست عالم خفتی | که خوب طبل کراین ره خفتگی بهترست

ولــه

زبان برون نیاید ز جانت آرزوست | ز ناز ناگسسته رایات آرزوست
در دلکی که نوبت شبلی همی زند | موری شد و ملک سلیمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود | شهپر جبرئیل مگسرانت آرزوست
زین کودکان که دامن خود را همی کشند | دامن سوار گشته و میدانت آرزوست
آب دراز گل تو چو ابلیس تنگ داشت | سغراق خاص مجلس مستانت آرزوست
در ضرب خانه لمن الملک کرده کار | زر نیستی و سکه سلطانت آرزوست
هیچ نوع خدمت مردی نکرده | وانگاه راه حجت مردانت آرزوست
فرعون وار لاف خدایی همی زنی | وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
اندر مقام فقر که جلاد جمله لاست | الا الله و دو تا یق رحمانت آرزوست
خاموش شو که کار تو آسان کننده است | دامان او بگیر اگر آنت آرزوست

ولــه

ساقی این باده از انگور گدایین و نیست | که دل و جان حریفان ز خمارش خشتست
زمین بگشای و سرای خم در بند | که چو زمر و نشاط همکار از کشت
زین جام جفا را ز وفا را بر گیر | تا انکو ببیند که ساقی ز وفا بهشتست
بر در آن باده اول که مبارک باده | کمکش از نشئه او که مبارک پیشتست
صد شکوفه ز یکی جرعه برین خاک زند | تا چه عشقست که اندر دل ما بسرشتست
بر در خانه دل این لگد بخت زن | هین که ویران نشود خانه دل یکست

... و ... کر بدان باده بلا واکر دد | مجلسی پر ز اران گل خدایش کشت
... شویم و به ادب سجده کنیم | پیش نقشی که خدایش ز ازل بنوشت

ولـه

تا ... ز بان ... جانها جانب او مایلست | عاقلانرا ابر زبان و عاشقانرا در دلست
انک ... ابر زبانها لا احب الآفلین | باقیات و صالحات آنکه در دل حاصلست
دل ... سخن آمد زبان بیچون زمین | از زمین تا آسمانها منزلی بس مشکلست
آب از ... تا ... بام سینهها | سینه خون آلوده باشد این سخنها ...
دل شال ابر آمد سینهها چون بامها | وین زبان چون ناودان باران ...
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکید | بام کان از ابر کرید ناودانش ...
هر که روید ... گل از آب چشم عاشقست | هر که نرگس را بچیند دسته بند ...
کر طبیب ... بیمار را تلخی دهد | کر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پاسبان ... ز ... ار چه کو تاریکی بود | دل ز راه ذوق داند کین کواه ...
کر چه کفها ... شد برابر در ترازو | چون ز باطن ... آن ترازو ...
از سوای ... ز ... از حوادث ... | کین سوا از بحر و علت صد جواب ...
این سوا اندر کسی باشد چو ... | بر دوا شهها بکوید ...
هر کرا ... شناسی همنشینش ... | زانکه مقبل هر دو عالم همنشین مقبلست
هر چه ... خوش آید آن ... | زانکه این خوی طبیعت جمله کار ...
هر که ... از هوای ... | ی خور از انفاس ...
کو ببستان ... اکر ... بوی ... شد | خود مذاق می بداند آنکه ...
کر ... ان خود به تو انی شدن سوی کمال | شمس تبریزی کنون اندر کمال کاملست

ولـه

... [illegible]

ذره اندوه او از جمله عالم خوشتر است | هر که کو بی نیست ... اکاه ...
کاز ... شادی آن شادی ز اندوه آن | ... که کار ... ز ... اندوه ...
... حاصلی ... محرمست | وانکه ... فهمی کند
کس ... ندارد و از ... آکهی | اسم همچو ...
هر چه در فهم تو آید آن بود مفهوم تو | چون بود مفهوم ... زین عالی تر است
این عجب ... نهان ... | کر ... از ذره ... موج ...
صورتی کان ... آینه از عکس | کر چه ...
صورتی چون ... چیزی ... | در صفت ... هر جان ...
کر شادی دیگرست باید ... | صورتش خاک ...
تا دلم ... شمس تبریزی ... غرق شد | کو نیا تیغ ... باران چون ...

ولـه

هم بر آن بت زیبا ... شکست | من ... که ... شکست
مطرب یار من شمع و شراب | این چنین ... شکست
من و تو هیچ ازین ... | پهلوی شکر و ...
خجلست از رخ یارم گل تر | با چنین چهره ...
هر ... ز جانش ... | ناصحه امروز ...
بهم حلقه زلفش ... | کر دران حلقه ...
حافظ ... خوشی جویم | تو بنو کنت مو اسا ... شکست

ولـه

امروز جنون نو رسیدست | زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کندهای ابلوج | پهلوی جر الها درید...

... شمس سلطان عالم جانست ...

باز آن دغری بجده قلب | آن یوسف مصر را خریدست
با نهامه شب بفر اقبال | در نرگس و یاسمین چریدست
تا لاجرم از نگار و سر جان | چالاکی و لطیف برجهیدست
امروز بنفشه زار و لاله | از سنگ و کلوخ بر دمیدست
بشکفت درخت در زمستان | در بهمن میوها پزیدست
گویی که خدای عالمی نو | در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو | کت عشق ز عاشقان گزیدست
بر چهره چون زر تو گاز است | آن سیم برت مگر بریدست
شاید که نوازد آن ولی ما | کندر غم او بسی طپیدست
خاموش تفرج چمن کن | کار رز نیابت دو دیدست

ولـه

از آنک مرا خوش خوی مست | ادرا بطواف رهبری ست
بازار جهان بکسب برپاست | زین دمدمه فارش دگری ست
تا خارستان همی کشانند | هر گوشه که شور با شری ست
در یم صدفی قرار گیرد | کو را بدرونه گوهری ست
اما صدفی که در ندارد | در جست درش مغیری ست
کردیم دگاه سوی ساحل | در جستن قطره اش سری ست
خاموش طمع بکن سکینه | از آب سکون که مخبری ست

ولـه

بنده بابی تو عیش و سامان نیست | کیست کو بنده تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان مادر تن | سخت پنهان و لیک پنهان نیست

ولـه

کزو آن بیقراری بر قرارست
ز آرزو یکانی از نگارست

ولـه

ای شمس الدین تبریزی بهارست

ولـه

دست بر سر کجا نهی جانست | دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که ساکن شدست در قالب | جز که آینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و ماه این دم | وقت افسانه پریشان نیست
مستی از دو شدست و بی دم | کین سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من | آن نکو دم چو گفت را آن نیست
چون نهادی تو دست بر دم | بعد ازین هیچ گفت امکان نیست

ولـه

گر بام سپهر زهر پیماست | آن بر لب عاشقان چو حلواست
پنهان مشوای شب از برادر | کان خورشیدم چو روز پیداست
دلتنگ خوشم که در فراخی | هر سخره دارست و کنجهاست
دندان عدو ز ترش کندست | پس ور ترشی ز ماهی ماست
در دوست پزد کند سپاست | در پختن آتشت کالاست
پروانه که گرد دوده گرد | در دود آلوست و خام در سوداست
از خانه رمان بیاد ناید | از آنک چنین سفر نه بیجاست
در شیعه بگو که در بیابان | مو نیست رفیق دین ز سیلو
خاموش که گو شمس تبریز | پر گوهری معنوی گویاست

ولـه

آخوای دلبر ز وقت عشرت انگیزی ست | آخوای کان شکر وقت شکر ریزی ست
نو جوانب نه دکان ما چو دانه زیرک | وقت آن کز لطف خود با ما دلاویزی
گر بپوسم مجو داند عاقبت تلخی شوم | زانک جمله چیز ناچیزی زبی چیزی شود
ز ان پس باین مکن تندی توای می | ز انک از لطف تو آتش تندی و تیزی

ولـه

ولـه

جان شنیدم شمس عشقش گفت کو چیزی دگر | گفت آخر مال جان پیدا نبی چیزی دگر
چون نقاب خشم ال شد خشم صورت نام | شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی بود

ولد

جسم و جان ما شده از باده انوار مست | دل قبا و دست و لا یعقل ...
ابر مستی میکند اندر زمان نوبهار | باغ مست و راغ مست و غنچه مست
بلبلان خوش نوا بینی بسی اندر چمن | کبک خوش رفتار بینی بر کهسار مست
این خلا بنگاه که بینی هر یکی در حیر | از برای یکدگر افتاده اند زکار
یوسف مصری نگه کن سوی مصر اندر | شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
بین خمش کن گر تو هشیار نیی جام | در تو مستی میکنی و بر سر بازار مست

ولد

صبحدم بگذشته ام ابو دامن گلزار | غنچها دیدم منور بر سر هر خار
گفتم ای شاه چمن شاد آمدی از کجا | گفت آری آمدم امسال مجنون ...
گفتم ای گل چون بدینجا آمدی ... | گفت آری می شوم پنهان نه مرا ...
گفتم ای گل پرده پیروزه گون از بهر | گفت آری تا که بنشینم ...
گفتم ای گل بر سر بازار شو از خرمی | گفت اینک می خرام ...
گفتم ای گل بر سر کوره برندت چون کنی | گفت خونها ریزم ...
گفتم ای گل آب رویت را کشند و شیشها | گفت از بویم بمالند بر سر و ...
گفتم ای گل خود منصوری چه بر دار | گفت این خوشتر آمد کاندر ...
شمس الدین را گر به چند دیده ابلی | چون گل و بلبل کنند نقشش ...

ولد

دوش من صبحدم بر گوشه گلزار مست | بلبلان زار دیدم در غم عشق گلبار مست

نیم از هستی دیده پر من را مرید | گلنبار از شاخ و برگ و اصل و بیخ و بار مست
سوسن و اقداح و نسرین و بنفشه یاسمن | لاله زار و سنبل تر نرگس خمار مست
بر در فشان چون نظر کردم بدیدم در چمن | سرو مست و بید مست و طوطی از رفتار مست
اوفتاده در میان شهها شیر پلنگ | پیر و کبک آهو کبوتر کوه زن از بار مست
از زمین تا آسمان افغان مرغان هوا | قمری از شهنا و نالان کبک در کهسار مست
در تحیر قاف تا قاف جهان از شرق و غرب | کوه و صحرا و بیابان و دد و دیوار مست
از فلک تا هشت جنت حور و رضوان و قصور | لوح و کرسی و قلم مهر و مه و سیار مست
عالم و شیخ و خطیب و صوفی خلوت نشین | مفتی و قاضی و حافظ نا بها برار مست
شاه و میر و بنده و آزاد و پیر و نوجوان | عاشق و معشوق و مجنون و عاقل و هشیار مست
در بلای باده عشق جلال لایزال | کشته از بویت بمعنی تنتنج و ختار مست
این نبیست مطلق جمله رسی ز مین | خواب مست و غاب مست و جمله اغیار مست
تخته و میر و ملک و سپاهی و وزیر | صوفی و رند و حریف و نا بهر خار مست
ساقیا جامی بنوش واز تجلی در خرام | تا ببینی عاشقان در عرصه بازار مست
گو بیا پر داو شیر افزان در بهر حال | زانکه می بینم معین طفل در گهوار مست
جان ما را باز بین ای خواب شمس الدین | زانکه ما هستیم در عالم جملگی در کار مست
نوش دارا کر عاشقی تا عاشقان بینی روان | ساربانا اشتران بین سر به سر قطار مست

ایضا له

جمع مستانیم مخمور با تو ما را کارها | تا عیان گوییم کاندر دل نهان اسرارها
خواجه من ابوبکر از خلایق پرس | زانکه ما را با تو یارا کارها در غارها
از ما انعجابات نوش از نیس | ز شمس ملک عالم جان ما را عارها
بنده من نوش است گر نیش آیم ... | هیچ از آن گلشن بگیرم گر چه خارها ...

ولد

[illegible]

ولد

[illegible]

ولد

[illegible]

وله

نخوردیم از جنایت نوش ما از نیست | با گل رخسار تو ما را بجان بازارها
شکر از آنکه چو اشتر خار انکار توست | عاشقان از قوت از اقرار چون گلزارها
ار چه شکر قلب را ناگاه بزود شد نقد | چونکه صرافان دل را از خدا معیارها
بین خوش خوش چون دیدم سوی آن انوار | کز مذاق روی خوبت در دل من بارها

وله

روی او عید است و عید من خود اوست | سروی چند عید دادم چونکه آمد دوست
قد او سرو خرامان لعل او چون ارغوان | همچو گل وارد وان و همچو ماهش روی دوست
چون نگه کردم سروی دیوانه زان زنجیر زلف | که در او را بوی مشک و عنبر ای دل بوست
جان سپردن سروی در جا سیج کار | نه ز رعنائیست لیکن هم خنیم خوست
سوی آن دریای خون بیغم ار بی اوست | از ره دل جان روانه بر مثال جوست
جان ز تن برده است او خون دل خورد | تا نماند از تن مرا جز استخوان و پوست
یکزمان خاموش باش و تا به بینی مرد را | چون خلالی گشته لاغر بر مثال موست

حرف الثاء

ای بلطف خویش عاشق را غیاث | روح عیسی از تو یابد انبعاث
کاه عالم آفرینی از حدوث | که هم آفریدی کراث
روح بخشی جمله بیخوران توئی | حی قیومی و فرد مستغاث
داوری هرگز هزاران روز حشر | دوری از اشین و از وصف اثاث
تو قدیم مطلقی و ذات تو | فارغ آمد از نزول و انحداث
ای صفات و دور از نقص و زلل | وی منزه ذات از مر اشتلاث
هر کرا مطلوب شد توحید تو | سالک تحقیق شد بی انبعاث

شمس تبریزی توئی انوار حق | کمرهان کفر را گشته غیاث
چون ملک در عشق تو راهش نبود | کی تواند گشت انسان ز انحاث

وله

ای نقطه عشق را تو ثالث | وی دایره را تو اصل باعث
ثانی تو نیست در حقیقت | در عرف قدیم نامحادث
ثالث چو ز رابعت بگویم | خامس باشد برای ثالث
ثابت نبود براه تحقیق | الکس که بجهل شد مخابث
ثعبان کلیم از تو قوت | دیده ز کلام ذو المحادث
بنشست بدفتر معارف | اسرار تو ای ز قوت حارث
ثوب است و ثواب از تو مردم | در عالم عزت یو ارث
ثبت است به سینه اعادی | انوار تو از حدوث باعث
خاموش که شمس الدین بگوید | سر ازل خویشتن بوارث

حرف الجیم

منم در عشق چون منصور حلاج | همایم پر و از ز بستان ماج زاج
منم چوپان تو ای شاه عالم | گر از معبود باد ابر سرت تاج
نمی ترسم ز دشمن وز خیالش | که باشد دشمنش همچون سگ لاج
فدای روی تو باد امیشه | کسی کو را نباشد میل سلاج
ترس از پادشاه پادشاهان | بمان روزی که باشد خلق محتاج
ز مصر و شام و ز بغداد و موصل | سافر بر سد بستان تبریز تا باج
بیا در پیش شمس الدین تبریز | از آن نی کان بود کافور را زاج

وله

وله

وله

وله

[illegible]

ولـه

قومی که کرده‌ایم درد را علاج
در چشم دیده و سر از آن می‌کشم خراج

دکان و کار را بخرابات عشق آر
تا داری ز عشر رشوی ایمن از خراج

زان می تراوه‌اند که هر قطرهٔ از و
ارزد جنید و شبلی و ذوالنون و صد حلاج

ز زان می که مست کند مرز افسه را
هر زان میی که باشد خود کیمیا از

تاج و کمر بباس حریفان درون
تختی چو خاک خوانم و بر سر نهاد تاج

در عشق شاه مفخر آفاق شمس الدین
زرها بداده و وام رایین شدم زباج

هر لحظه میرسد بدلم از ضیای او
نوری که در گذشت از آن نور بیل

ولـه

بجهد سه نیم محتاج گلستان
چو صحرای عشق دوغ و کوماج

منم سلطان شهر عشق بیچون
ز شاهان در عالم می برم باج

مران سر ور که چشم سر برآرد
صبا سازم ز سرکش ایمن خراج

کسی کو گردن تسلیم دارد
ز کرمنای ما دارد و در صد تاج

اگر مستی فرو شد عقل سرکش
بزن بر رسی او آندم و در صد کاج

پلیدست انکه از مای گریزد
بگرد آبنوس و بین تو در عاج

ابا طباخ ارج جاودین تو
بنه بر دلم یک خوان تتماج

خوش کرتند بیجویی اصرای
وگرنه چون عرب جو دوغ و کوماج

ولـه

خوشا جانی که شد با عشق محتاج
نهد لطف الهی بر سرش تاج

بیا تا ما طواف آریم مردم
بگرد یار خود چون کعبه حاج

ترا از عشق باید نردبانی
اگر خواهی که برشتابی معراج

[illegible]

ولـه

[illegible]

بگاه گفت چون شبلی و ذوالنون
بگاه کرد چون مامون و حجاج

بیا در عقل و فهم و علم و دانش
مکن تلقین مر بازیچه اطفال

چو بغرافان شاهنشاه گشتی
چه کردی گرد سر در بهر تتماج

ندای روح از تبریز جان جو
که جان کودک آمد دوغ و کوماج

ولـه

برسر ما ز عشق منی تاج
اندر آمد که عشق تا شد لاج

ست عشق از نماز شام بلی
می خوریم تا صبح علاج

آن امانت که داد عشق بما
بر گرفتیم همچو اشتر حاج

شتران در قطار شه می من
جمله سرمست بی مهار و رواج

عاشق از سر نهاد افسر
عشق دادش عوض هزاران تاج

بت در کار خانهٔ لاهوت
نیست جز شد عشق هیچ رواج

شمس تبریز تا توی سلطان
عاشقان بیدمند از جان باج

ولـه

ای دو عالم ملک حسنت را خراج
درد مند عشق را درد تو علاج

نور مهرت دیدهٔ جان را ضیا
عکس رویت خانهٔ دل را سراج

می دمد از پرتو زلف و رخت
روز و شب باشد از عالم باز رواج

عالم اندر دور مهتاب رخت
بر شعاع خور ندارد احتیاج

چون مهیا دید از چشم تو دل
تا جم شد مست و سودایی مزاج

با هوای آتش انگیز تو گر
در ازل آب و گل ما امتزاج

بیش کز ما هر چه دید بدید ایشان
داشت با عشق تو جانم ازدواج

ولـه

[illegible]

ای جان فرو شو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
تا در نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج

چندان فرو خوان اندران تا شد آینه کیهان
کرسی و عرش اندر خوشش کالصبر مفتاح الفرج

خندان شو از نور جهان تا خوش شوی چون جهان
این شوی از ما تش کالصبر مفتاح الفرج

یارا دلم از مرد و زن بر کنده از خویشتن
تا مشک شد خال غمش کالصبر مفتاح الفرج

گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی
در وی ببینی مرهمش کالصبر مفتاح الفرج

چون آسمان گر خم دهی وز امر فرمان بی ...
زین آسمان واز غمش کالصبر مفتاح

هم بهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی
در دست نجمی بر غمش کالصبر مفتاح

در دست و اسرار تو گر دی نکو چون شد کار تو
بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح

دار و خدا خوش عالمی بنگر در آن عالم همی
چون میز نماند مرهمش کالصبر مفتاح

خامش بیان بس مکن خامش کی علم من لدن
جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح

ولـه

بیست عالم بساط و ما شطرنج
گر دو بینی شاه مات و گر شش پنج

هر که بینی ز خویشتن بدوان
هست در کنجهای ویران گنج

گر بری بساط بر هم هیچ
ورنه او برد مهره شش ار پنج

گر قناعت کنی بداده او
خوش بیا ساکت ای ز رنج

برو نقدت ببازی این دنیا
تو کان می بری که مت اینج

نی ز سوراخ سینه ی نالد
حالت نی شنو ز نغمه ...

هم درد ده ورا صومعه گیر
چون نداری تو طاقت شطرنج

غنج بگذار و شنگ پیدا کن
گر نیرزد جوی هزاران غنج

شمس تبریز زاهد عصری
از بر زاهدان ز رنج مرنج

ولـه

بیست چهار ما ز عشق برنج
بنهاسوی عرش مواجند

بگذر از خاک و باد و آتش و آب
زیر رختش نهان دفینه گنج

گر ترا ملک قدس می باید
نقد عشاق را بعقل مسنج

رو تو واز اکزین که ملک بقاست
زر چو جان بی شمار و شش پنج

گر تو ای کرمات شاه شوی
شاهیانه بکن غزای فرنج

رخ خوبش طراز روم آمد
زانک فانیست این سرای سپنج

رخ روم ببین ز شوق رخش
همچنین شه مباز تو شطرنج

ای شنش پیره موش مرا
زلف مشکین سپاه لشکر زنج

جای خاشاک نیست عشق آمد
مانده در دامهای پر ز شکنج

شمس تبریز روح و نور و لیت
مست عشقم نه مست باده و بنج

گر تو دردی از این حدیث مرنج
برخ همتر واز شاهد غنج

ولـه

ای دل عاشقت همیشه برنج
همه زلف تو بند و بیج و شکنج

از خرابات پیر دی بطلع
از خرابات کس نه بیند گنج

بنده گویم ترا اگر دو پش
گر دو نرد و قمار و سیم

زر دو بینم ترا ترا پر سم
گر حریف ترازوئی بر سنج

همگی زهد و راه صومعه گیر
چون نداری تو طاقت شطرنج

غنج بگذار و شنگ پیدا کن
گر نیرزد جوی هزاران غنج

شمس تبریز زاهد عصری
از بر زاهدان ز رنج مرنج

حرف الحاء

ولـه

ای ز نور تو روشنی صباح / وی ز بوی تو عقل دیده رواح
بر حریفان مجلس عشقت / میفرستی زمان زمان اقداح
هم خلاصه ز کاینات توئی / هم زجاجه توئی و هم مصباح
همه در حضرت توی آرند / انبیا را و اولیا ارواح
بتو مختوم گشت بعث رسل / ز تو منسوخ گشت هر الواح
ز تو پنهان شدست هر مفتوح / هم ز لطف تواند اهل صلاح
ای صلاح انا س شمس جهان / از کرم این غزل بکن اصلاح
مین خمش چند و چند گستاخی / لنگریش را بگیر چون ملاح
خمش ای دل که از دم لطفت / روح ما مات راحتی از راح

ولـه

ای مبارک ز تو صبوح و صباح / وی مظفر مرا ز قلب و جناح
ای شراب طهور از کف تو / بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما / وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی سراج بی‌سکوی / مقر یا صبح فالق الاصباح
هر چه داری عوض نمی‌خواهی / گر چه کنند السماح رباح
هم رؤفی و هم علیم و قدیم / هم حکیمی و تا در فتاح
شمس تبریز وانمودی باز / عاشقانرا جمال دولت راح

ولـه

ناگهان عنبرفشان آمد صباح / بوی یار مهربان آمد صباح
از دم عیسی جهانی زنده شد / چون مسیح از آسمان آمد صباح
گل شکفته در همه باغ و چمن / صد نوای بلبلان آمد صباح

خیز اندر مسجد هم بیدار شو / بوی مشک و زعفران آمد صباح
گل برفت و گلبن آمد در نظر / باغ رفت و باغبان آمد
گفتمش گل را ببین از بوستان / گفت بلبل در فغان آمد صباح
در چو مریم خامشی را پیشه کن / زانکه سوسن ده زبان آمد
سینه یاقوت روان آمد صبوح / دیده را نور عیان آمد صباح
مستوی شد جان چو بر تخت بدن / تخت ما را پاسبان آمد صباح
از مکان تا لامکان پر نور شد / چون نبی از لامکان آمد صباح
شمس تبریزی صباح الخیر گفت / جان جانان جان جان آمد صباح

ولـه

من بدو نام کردم استفتاح / که بود عقل و روح را مفتاح
زانک قالوا بلی بروز الست / کرد تلقین بلطف ای ارواح
زانک در صبح و شام بر افلاک / بر افروز ز مهر و مه مصباح
ای چرخ از نجوم آرا بید / بس مزین کند بشام و صباح
ساقیا می بریز در جام هم / روح چون زنده می‌شود از راح
که خطیبان باغ در تزویج / روح با راح بسته اند نکاح
کارم از جام بر نمی‌آید / بر کفم نه بجای جام اقداح
زاهدانا ببین بملکت عشق / همچو طفلان مانده در الواح
حال ما را خمش مستان پرس / گر نیم نیک مرد اهل صلاح

حرف الخاء

دیدیم شد مرا سودای چرخ / آن مهی نه که بود بالای چرخ

ولـه

ولـه

ایضاً

ایضاً

زهره دیدم همی زد چنگ دوش | ای همه چون دوش ما شبهای چرخ
نور چرخی با تو می گویم ز چرخ | ورنه این خورشید را چه جای چرخ
جان ها با اختران آسمان | رقص رقصان گشته در صحرای چرخ
در فراق آفتاب جان برین | از شفق پرخون شده سیمای چرخ
سر فرو کن یکدمی از بام چرخ | تا ز نرمین چرخها در پای چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل | چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه من بر آسمانی دیگرست | عکس آن ماهست این دریای چرخ
از برای مهر روی شمس الدین | می بباید رفت بر اعلای چرخ

وله

مردکی سرد طبع همچون یخ | بردش امیر پای مطبخ
چون امیر کبیر از او دید | داد وی را حریر و اطلس نخ
بربطی چند داشت آن مدخل | که بدی میل آن سوی دوزخ
خنده کرد و بنده تن شد | مردی زد بریش خویش تنخ
زنخش بست بست غیر زابل | رفت و پیش گفت آمدم اخ
کو مرا باغ و ملک خیل و حشم | کو مرا مطبخی و کو مطبخ
رفت یکبارگی ز من آن در | آنچنان گو بیا که صد فرسخ
دست تقدیر ناگهان بگرفت | که بود بر روان او ناسخ
خواجه با تمیز شد مردود | چهره اش زرد گشت چون ناخ
چون برو تافت پرتو خورشید | بگدازید جسم او چون یخ
ای خوشا جان عارفی کو رسید | از فرادیس و رانخ نخ
که در آمد مقام روضه خلد | بگذرد از منزل غم و آوخ
شمس الدین من خوش گفتم این دم | گر عدو گشت پیش ما برزخ

حرف الدال

بانگ پست نوای دل بلندت بود | تو تیغ صوری یا خود قیامت موعود
شنیده ام که بسی خلق جان بدادند | ز ذوق لذت آواز و نغمه داود
ولی نوای تو بر عکس بانگ داود | که زان بمرد و ازین زنده می شود موجود
نه خلق مست نوایست لیک حلقه ربا | هزار حلقه ربا را چو حلقه بربود
ولی توراست بگو دوش می کجا خوردی | که بر گناه تو امروز مولعی و حسود
سرود بانگ تو زان دل بذوق می آرد | که آن ز روح معلاست نه ز جسم فرود
چو بند جسم بگشتی گشاد جان ویدی | که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
ببین که بوی گل فقر از گلستان رفت | برود مجلسی و ندیدی درخت مردود
خنک کسی که چو بو برد بوی او دا برد | خنک کسی که گشادی بیافت جسم گشود
خنک کسی که ازین بوی قرطه یوسف | دلش چو دیده یعقوب خسته و اشکنود
نه تا سپاسی با بستات روزن دل | خدای گفت که انسان لربه لکنود
ز سودی طلبی سودی رسید ازیاد | ولی چه پی نبری کز کجاست سود و حسود
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد | که در هوای وی است آفتاب چرخ کبود
ببا سحر که در آید بصومعی مومن | که من ستاره سعدم ز من نکو مسعود
ستاره که من اندر زمینم و بر چرخ | بصد مقام بیابند چون خیال وجود
زمینیان را شمعم سماییان را نور | فرشتگان را نادم ستارگان را بود
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم | اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
اگر چه قبله حاجات آسمان بودم | با سمان منگر سوی تن نگر بوجود

وله

وله

وله

زروی تربیت و تعلیم تنگ دار از او
بلیس دار که خود بس بود خدا بجود

جواب گویدش آدم که آن بجو از ذات
تو اعولی و دوی بینی از ضلال جحود

ذکر و چون و چرا پرده فراز است
میان اختر دولت میان خشم حسود

ستاره گوید در پرده تو از وی باد
ز من تنها نماندی ز خضری بود

بسا سوال و چرائی که اندرین بود دست
بدین خطاب ندیدی خلیل از نمرود

چه پرده هاست خدایا که در میان دار
که ای چو جان چه اندرین زیان

چه پرده است که ابلیس شد ازین پرده
بسجده بام سموات ارض می بسود

برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز
بگونه گونه مناجات مهری افزود

ز پرده حسد ها بد بجو خر و شیخ
کز آن همه پرده بالش چنین حدث

ز سجدهٔ فلکش راند و رحمت کرد
حدیث می شنود و حدیث می

چرا درم بحجت چه کرده ام چه سبب
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود

اگر بدست تو کردی که جمله کرده تو
ضلالة و شقی و سجیان

مرا چو کرده کردی مراد تو این بود
چنان کنم که نه بینی ز ظلمت

بگفت گر بکند آدم برابگوه بلند
وگرنه تعزیر فرد در و جو ننگر مسعود

ترا چو بحث رسد باش غراب غرور
وگرنه مسخ شدستی ز لعنتی مردود

فری کرامات تو کرد دیو از او
نخواستمش که بوده عابد و جز ما معبود

ولی کسی که بود بستش چراغ عقل بجد
کجا گذارد نور و کجا رود بی دود

بگفت من بدی آن چراغ را بکشم
بگفت باد نیارد چراغ صدق

سرانگ تف کند او در چراغ بجستم
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم

هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود

همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
سپند چیست بسوزیم خویش را چو عود

وله

چو نوش باش بجو او زخویش خود برهیم
بکوه طور چه آریم کاه دود آلود

چو موش خوار شده ستیم ساکن ظلمت
درون خاک بتیمان عالم محدود

چو موش جز پی دزدی برون نیایم از خاک
چه برخوریم ازین رفتن کج منسود

چو موش باش که از دام هاش کنی
چو گربه طامع خوانش شوند جمله چو دود

خدای گربه بدان آفرید تا موشان
نهان شوند بخاک اندرون بحبس خلود

از آن جنس غلام دست کشش از تو
بدان زمانه دم گیر راه دم مشهود

که کسانش کس آینه کش کسی که او
همه جهانش بخشند چون بخشود

خموش باش که گشا بی زبان داری
که تا دلم بنود بانگ و نطق حرف سجود

خاصمی جان تو دشمن
بلا بگوش که خود را بده به بندی زود

بسوز بجده برآرد و شمس تبریزی
هزار کافر و مومن نهاده سر بسجود

وله

بار اعارض نگار من این بود
باغ مرا تحمل برگ و بار من این بود

عهد شکن گشته اند خاصه و عامه
قاعدهٔ اهل این دیار من این بود

بیخ درین خار غوره دار ترس حیث
پرورش و عهد یار غار من این بود

سیل غمی بی شمار باد و خرم برد
طمع من ز یار برد بار من این بود

این همه من چه دیگ می پزد آن یار
وانچه میوه پخته کار من این بود

دام نهان کرده دانه ریخت بچشم
کینه نهان داشت آشکار من این

هیچ من گر نهاد برد ز بامم
شرط امینی و دستیار من این بود

در چمن عیش خار زار گفت
ثبت آن شهره نوبهار من این بود

تخته شد آن دزد من دست و چشم
سایهٔ عدل شهریار من این بود

مهل نداوی که عذر خویش بگویم
خوبی چو تو کوه با وقار من این بود

ولـه

بیرسدم بوی خون زکفت ورتیش | رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش ترا طعم و ذوق و نطق نه آبست | گوش مرا از تو گوشوار نه این بود
این چه سموست و برگ ریز نکوئی | قول تو در زیر آن چنار نه این بود
پر شدم در غم گناه صغیره | سیرت آن مفخر کبار نه این بود
این چه حیوتست این بگونه عذاب | وهم حساب من و شمار نه این بود
نه همه این بود و نه مشاطم این بود | وان شتر مست خوش مهار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز نغمهٔ قلاب | نرد من و نقد خوش عیار نه این بود
شاه چو دریا خزینه اش پر زر و گوهر | لیک شهم را خزینه دار نه این بود
بس که کلهست این نثار و حله شکار | شاه شکور مرا نثار نه این بود

ولـه

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود | بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق نعره زنان | بسوخت عشق تو ناموس و شرم را بربود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه | کدام کوه که باد تو اش چو که نربود
اگر کهم همه از آواز تو صدا دارم | و گر کهم همه در آتش توکم که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم | ز عشق آن عدم آمد جهان جان موجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد | زهی عدم که چو آمد وجود از و افزود
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین | کسی که روی تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال جان بزرگی نهان ز چشم جهان | مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
ستایشت نکنم ستایش خود است | که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان کشتی | روان مسافر دریا و عاقبت نبود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدار | مرا چو غم اکرم مست بخت خواب آلود

ز نور مفخر آفاق شمس تبریزی | جهان و هر چه در و هست گشت از آن بهبود

ولـه

بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود | بعد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
بعد خاک شدن کار عاشقان باشد | که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بمیر تو من قبل ان تموتوا | کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرک و ترسا نتیجهٔ نفس | ز پشک باشد و دود خبیث از عود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب | شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه یار و شود دمی اغیار | شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
به پیش حق نشسته ز ارتعاش شود | ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ نقد | به پیش چشم دگر کس ستیز و مفقود
عدالت قطوف بهشت بر احمد | که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
گذارد هر صحابه ولیک آن بگداخت | شد آب و گفتش آنها بود و وقت نبود
خموش باش که اسرار شمس تبریزی | کسی بگفت زبان کس از آن ز کس نشنود

ولـه

رسید ساقی جان با خمار و خواب آلود | گرفت ساغر زرین که سبوکش شود
صلای باده جان و صلای طبل کران | که میدهد بخماران نگاه زود از زود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز | ز جام شاه شراب و ز ماکوچ و رکود
شراب جانی و ساقی ندیم و مجلس یار | دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
مرا که می نخورد و بر سر شش فرزند | بگویدش که برو در جهان کور و کبود
ز بین جهان که در ده میخورد و گرو | تخورد عاقل و نا سود دیگری بخنود
جهان که داشت شکم را رسید باده و پاک | زهی شراب زهی جام و بزم و گنبد و سود

حرف الدال

ولـه

شرابا تو نه پنی دست می پنی — نه پنی آتش دلرا رجانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی خوش آید — دل شهان چو بسوزد فزود عنبر دود
نوشته بر رخ سرست که جان بردی — نوشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نوشته بر دف مطرب که زمره بیست — نوشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند موسی عمران بکوری فرعون — بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی — زحمد کنه نشدی هیچ طاقتش مردود
خمش کنم که خمش پیش شبازان — که خلق خیره شدند در خیالشان

ولـه

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود — میان این دل و آن یار میفزود
نویت سیدنا اندیری دیجود — الی البقای یبلغ من الفنای
وگر بچشم بدیدی جمال هم دوش — را بگو که در آن ملقهای گوش
معاد کل کشرود ملقی دمنه نامی — شان ظلک ان طالة الیک
وگر تو با من هم خرقه و هم رازی — بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش
بار حافظة الله المکان یعنی — یس حافظة الله الزمان
وگر فقیری ناگفته رازی شنوی — بگو اشارت آن ناطق خموش
ایا فوار دفب نی لطی بحجة — ایا حیات قد دی فقدا تاکل
اگر نخفتی وز حال دوش آگاهی — بگو که نیم شب آن بانگ آن خروش
یرید خیر خبیر الفواد فانکسرن — یرید تحلة تاج فلاتنی
از آن که جامه تن پاره پاره کردم — بیا براز بگو تو که رنگ و بوش
برغم انفک لا تنکسر کا الحیوان — بنصف و جهک لا تسجد و شبه
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی بحر — بگو که معنی آن بحر موج

بحول لیت حببی کرت ما — الیس فی حبک تاثیر حب درد
گر شناختی که اصل انس جان زکجا — یکیست اصل پس این وحشت و خشم
گر عشق و سر و فتر و غرض تا هم — هزار دفتر و پیغام وگر کشش چه بود
الا چو مست بیانی زجام شمس الدین — بگو که طعم می و شیر و شهد و نوش چه بود

ولـه

گر ترا بخت یار خواهد بود — عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب — کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که میرود بی عشق — پیش حق شرمسار خواهد بود
هر چه اندر وطن تراست کی — ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که در دم عشقی — جون بجد بر دبار خواهد بود
تیر گردی تو تنگ میداری — آن جهان انتی رخواهد بود
تلخی صبر اگر کلو گیرست — عاقبت خوشگوار خواهد بود
جون ره شیر جان ازین صندوق — اندر آن مرغزار خواهد بود
جون ازین لاشه خر فرود آید — شاه دلدل سوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بگشای — کز فلک زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا — سر نهان آشکار خواهد بود
هر که خود را نگر و خوار ارز — همچو فرعون خوار خواهد بود
جون شکار خدا نشد نمرود — پشه را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بست نظر — سخره انتظار خواهد بود
هر که را اختیار کرد عشق — مست بی اختیار خواهد بود
هر که او مست عشق شد — تا ابد در خمار خواهد بود

ولـه

ولـه

هر که با مهر مهر این دم نیست — اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست — خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن از چه عن نشاند غبار — آخر از وی غبار خواهد بود
هر که چون گل در آتش آب نشد — اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که از نور شمس الدین ساخت — روز و شب بیقرار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت — جان از او بی مهار خواهد بود

وله

بیش از آن کاندر جهان باغ و رز و انگور بود — از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
با بغداد جهان لاف انا الحق میزدیم — بیش از آن کین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود
پیش از آن کین نفس کل در آب و گل معمار گشت — در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ما همچون جهان بد جام جان ما جهان نما — از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
جان فدای ساقیی کز راه جان در میرسد — تا بر اندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن — تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
بادهای بازمانده پیش آن ساقی کرد — خم هایش بی خمار و شهد بی زنبور بود
آن دهان باکره ای ساقی بار رنه فاش — آنچه در ختم زمین چون گنجها گنجور بود
شمس تبریز از خبر داری بگو آن عهد را — بیش از آن کین شمس الدین ما شمس الدین بود

وله

در میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود — در سر اشتاد دیم از بیرار و زنگیر اگر بود
عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما — با چنین آتش چه جای عقل با تدبیر بود
در شکار بیدلان صد دیده جان دام بود — رز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
آهوی می تاخت آنجا بر شکال ازدها — این شکال جان شیرین نقش آن نخجیر بود

دیدم انجا پر رو و دلبری در دیده ای — چشم او چون طشت خون سوی او چون ...
دیدم آن مهرو که جانب آن پری ... — جرخها از هم جدا شد گوییا تزویر بود
کانه خورشید و ما از عجز و درهم گشت — چون که ساغرهای مستان تنگ با توفیر بود
روح قدسی را پرسیدم از آن احوال گفت — من غلام من نمیدانم فرشته آن پری بود
شمس تبریزی تو دانی حال کستان — بیدل و روستم خداوندا اگر تقصیر بود

وله

آتش پر برکنت پنهانی بگوش و درد — گر من نمی شکیبد ربانی خویش بود
تو دو من او شناسد و شکر من او کند — کاندر فنای خویش نه هیچ بیرست و سود بود
سر تا پای خود گره بود و بند بند — اندر گشایش عدم آن بند ها کشود
ای یار شعله خوار من الله در جبا — ای فانی شهید من ای مفخر شهود
هر که آسمان و زمین پس نشستند — اندر عدم گریز از این گور دان کبود
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی — یعنی بود گریزان از دولت سعود
ای که کس لوح عدم مستعینه نیست — صلحی نکن میان من و جهان ای حسود
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن جدا — نی در فزایش آمد و نی رست اندر نمود
تا نطفه نطفه بود نشد وهم از — نه قد سرو یافت نه بیابانی خدود
در معده چون بسوزد آن نان ز تجربه — آنگاه عقل و جان شود و حسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا — نه زر و نقره گشت نه ره یافت در نقود
خواری و بندگی و پس انکه شهنشهی است — اندر نماز قامه بود انکهی قعود
کس بیا ز موی هستی خویش را — یک باره بیستی ... تا پید آمد
قامت و طرب نقره و نام کز آب — هر جا که درد آمد آنجا آسیبی نبود
... آمد است و گوش کشان آن سنجد — ... سوی کتب یوفون بالعهود

ایضا له

وله

از چشم من آب چو سیل روان / تا سینه را بشوید از کینه و جحود
تو خفته و آب خضر بر تو میزند / کز خواب برجه و بستان کاسه خلود
با نیش عشق گوید با تو نهان ز من / زاصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود
تبریز یافت از قدم شمس الدین صفا / باد امرار رحمت حق بر چنین وجود

ولــه

واقف سرهد تا مدرسه عشق کشود / ز تقی مشکل چون عاشق و معشوق نمود
جز قیاس دوران مست طرق لیک ندید / بر اولو النقد و طبیب و منجم مسدود
اندرین صورت و آن صورت بس فکر نکرد / از پی بحث تفکر ید بیضا بنمود
فرق کنند نبی جامعشان راه نیست / دو بجامع چو نبها وند نبی فرق فزود
فکر محدود و دان جامع فارق بعید / ابجد محدود به آن محو شد از نا محدود
محو سکرت و نبی محو بود صحو تبین / شمس عاقب بود ار چند بود ...
این ازانست که بطوی بجهان ناکی / زانک اثبات چنین نکته بود ...
این سخن فرع وجود است و جحابت نفی / کشف چیزی که جوابش نبود جز فرود
نه زمرد و دگر بری نه ز تنبول ... / بهل از آنک بگنجد نه بحث و نه سرود
تو بس این را بهلی لیک ترا این تقلید / جان ازین قاعده نه چه بقیامت قعود
جان بقاعد که آتش بکشد سوی قیام / جان بقیام آرد و آتش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانه ذات که از وی بر / بسلام و به تشهد نه چه جانی بشهود
نه بتجربه در آید نه بتحلیله رود / نه بتکبیر برت و نه بسلامش بگشود
کس روح در افتاد درین دوغ آمد / نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
هله کس گو سخن مرد ازین کس آ... / پر زدن نیز نماند چو در دوغ ...
پرزدن نوع دگر باشد اگر نیز رود / ز قفس باز رهد وز پی برج گشود

ولــه

ورش دل عسره بده کو باکر بود / حشت کز دست و ز چشم کبود
آن دل پر خواره عشق شراب / منت قدح بده گران بر فزود
مست شد او بر سر کوی او شاد / دست زنان ناکه خوابش ربود
آن عسی رفت و تبابش بکند / وان دگری رفت دگر را کشود
آمد جنکی بنوازید تار / جست ز خواب این دل بی تار و پود
دیدش ساقی که در آتش فتاد / جام گرفت و سوی او شد چو دود
بر غم او ریخت می دلگشا / صورت اقبال بذر رو نمود
ذکت فنا یافت بقا کو برد / ذوق فنا دید چو جوید وجود
عالم ویرانه بجیحون کدار / باده و صد شیشه ازان جهود
ما مجو خرابیم و خراباتیم / خیز و قدح پر کن و ریش آرزود
آن قدح از لطف بنامد بچشم / چشم ندانذی جان آزمود
زان سوی گوش آمد این طبل عید / در دل آتش بر دافغان و دود
بس کن و اندر تتق غیب رو / دلبر خوبست و هزاران حسود
مستم از جام می شمس الدین / هست در چشم بجنین بر شهود

ولــه

آه دران شمع معنبر چه بود / کاتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل ما آتشی / سوختم ای یار بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست / کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرستان نیست مرا چاره / جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن لاک یکی صبحدم / این دلم از زلف تو بندی گشود

جان من اول که بدیدم ترا / جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمه تو آب خورد / غرق شد اندر وی و سیلم ربود
سیل توام برد به دریای فنا / گفت مگر دینی و عقبی نبود
چون بخورد اندر بگریزم وی / هیچ بجز من دگری خود نبود
در تبریز نیست چنین جان من / زان شه معنی که حقایق نمود

ولـه

برد جهای مقدس زمین سلام ببر / بعاشقان مقدم زمین پیام ببر
بروز وصل چو بر تو شب فراق ببر / ازین دو حال شورش بگو که نام ببر
خدای خصم شما کرد پیش آن خورشید / زماه و شمع و ستاره چراغ نام ببر
سیاه کاسه شوید ارز مطبخ عشقش / بسوی خان کرم دیگهای خام ببر
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید / ز برق نعل شهنشاه خوش خرام ببر
حیات یابد اینجا اگر چه مرده بود / حلال کرده اینجا اگر حرام ببر
ولیک ترک کند شاخهای زنهارها / نه زین بلند لگام ارشما لگام ببر
هزار بند ز عشقش ز پای دل بگشاد / مراد و دست گرفته بدان مقام ببر
زلوح عشق نوشتیم این غزلها را / بسوی مفخر تبریز این غلام ببر

ولـه

چون که کمند تو دلم را کشید / یوسف از چاه بصحرا دوید
آنکه چو یوسف بچهم در فکند / باز بفریاد دلم او رسید
چون رسن لطف درین چه فکند / حجره دل گل و نسرین دمید
قیصر از آن قصر بچه میل کرد / چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفتم ای شه چه شد آن ظلمت / گفت که خورشید بمن بنگرید

هر که فسرد است کنون گرم شد / حرمت شفقت نکدارد و علید
قیصر دوست که بر زنگ زد / اوست که ترسا بچه خواندش فرید
گفتم ای شه چه شد آن ظلمت / گفت که خورشید بمن بنگرید
پر تو دل بود که زد بر سعیر / پر شد و بشکافت که هل من مزید
دوزخ گفتا که مرا جان بخش / تا بخورم هر که ز یزدان برید
گفت بهوس بزبان خضوع / دوزخ با این همه قهر شدید
بگذر از آتشم ای بحر لطف / ورنه برم تشنم بفسر بید
گفت که ای آتش تو هم مرا / زود بمن ده که خداشان گزید
جمله یکایک بکف او سپرد / گفت که نار تو ز نورم رمید
آفت ز تبریز رخ شمس الدین / شمس بود هر دو جهان را کلید

ولـه

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید / در همه عالم چنین عشقی که دید
تاب توسین ز علا تیری فکند / تا سپرهای فلک را بر درید
در رسیده یک لبی بر نقش جان / صد هزاران جانها بر لب رسید
تا کشیده دامن معشوق غیب / دل هزاران ضربت محنت کشید
تا گزیده دل لب شیرین لبی / چند پشت دست در هجران گزید
تا خریده از لبش شاخ شکر / دل هزاران عشوه آن لب خرید
تا شکفته از گلستانش گلی / صد هزاران خار در سینه خلید
گرچه جان از وی ندید الا جفا / از وفاها بر امید او رمید
آن الم را بر کرمها فضل داد / وان جفاها بر وفا بر گزید
تا ازو از جمله گلها دست برد / قفل او و گلش ترست از صد کلید

جو راو از ذوق دلها گوی برد — قندها از زهر قهرش بر دمید
رد او بو از قبول دیگران — لعل و مروارید سنگش را برید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست — آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کی است — آن زیادت جو که دارد بایزید
آن سنا جو کش سنایی شرح داد — یافت فردیت ز عطار آن فرید
جوب شیرین می نماید پاک و خوش — یک شبی یکدشت با تو شد پلید
جوب شیرین از غذای عشق خورد — تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل — از سر انگشت خونی می مکید
این رها کن این چنین اندر شکم — آب حیوانی ز خونی می مزید
قد بالای که چرخش کرد راست — لاجرم چون چرخ کج قامت خمید
نی خمش کن عالم السر حاضر است — نحن اقرب گفت من حبل الورید
شمس تبریزی ای بین جان و دل — هر که نبود در رهت نبود رشید

ولـه

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید — روز آسمان شمامهٔ کافور در دمید
صوفی چرخ خرقهٔ شال کبود خوش — تا جایگاه ناف سحر کرد و بر درید
یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت — یا رب سپاه قیصر روم از کجا رسید
زانجا که ترک شادی و هندوی غم رسد — آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
زین راه ناپدید معما که پی برد — آن کز شراب عشق می خورد و یا چشید
حیران شدست شب که رویش سیاه کرد — حیران شدست روز که خوبش که آفرید
حیران شدست خاک که زیرش گیاه شد — نیمی که رخ چرنده و آن نیمه می چرید
نیمی خورنده گشته و نیمش خورد ونی — نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید

گوهر مزاد گو که این را که می خرد — کس را بها نبود و همو خود ز خود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم — بر شام قند باده مر روزه دار عید
درده ز جام باده بیقوت رحیق — کاندیشه را نبود بجز عشرت جدید
رندان تشنه لب که ز اسراف می خورند — خوردند جو که گفته بیا بند از کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته ام مقام — ای دست جام باده شبلی بایزید
خاموش کن که جام ز نخ بال بیزند — تا آن شراب در سر در کهای تا ابد

ولـه

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید — دست بدار از طعام مایدهٔ جان رسید
جان ز قفص برست طبیعت — قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات دست بیغما نمود — ز آتش والموریات نفس پر افغان
البقره رانت بجو موسی عمران نمود — مرده از او زنده بود چونکه بقربان رسید
روزه چو مهمان ماست کشتن ماست — تن همه قربان کنیم چونکه بمهمان رسید
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد از او — زانکه چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد — چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
پردهٔ ظلمت درید دل بفلک بر پرید — چون ز فلک برده دل باز بدیشان رسید
رو ز دو انبان جاه تن دست بزن بر رسن — بر سر چاه آ بگو یوسف کنعان رسید
دست مسیحا ز خر گشت دعایش قبول — دست بشو کز فلک مایده جان رسید
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو — آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

ولـه

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید — طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب و ردا آسمان — باز دگر مه شکافت روح مجرد رسید

ولـه

گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر | خیز که بار دگر آن قمری خود رسید
گشت مطرا لب لا آیت حق آسمان | شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
طبل قیامت بزند صور حشر میدمند | وقت صلا مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور | آمد آواز صور روح بمقصد رسید
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق | گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم | مژده مجنون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک | هین ز لحد برجهید نعره موبد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود | کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم درشکست | در پی او زهره جست جست که مرتد رسید
قرص قمر رنگ ریخت سوی قمر بگریخت | گفتم خیر است گفت ساقی بیحد رسید
عقل ازان غلغله خواست که پیدا شود | کرد کمین کرد دست که چه بد رسید
خیز که در بارگاه شاه جهان آمده است | چون نظرش جان مات غیر مشید رسید
ساقی ما رنگ و لاف ریخت شراب گزاف | کرد محل رقص قاف عیش مؤبد رسید
باز سلیمان روح کرد صلای صبوح | فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین | کحل دل و دیده بین چشم مرمد رسید
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان | خیز و بگو مطربا غیرت سرمد رسید

ولـه

دوش سه تن گذشت غلغله جان رسید | مور فرو شد بگور چتر سلیمان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی | نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
چند زنان جهان دعوی مردی کنند | رستم دستان ببین سام نریمان رسید
دزد که باشد چو رفت شحنه ایمان شهر | شحنه که باشد بگو چون شه سلطان رسید

محنت ایوب را فاقه یعقوب را | چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
با دو سه کانی فگند چند عصا و رسن | مار شد و در ربود موسی ثعبان رسید
صدق نکرد نفاق میل نکرد فراق | طاق و طرنبین طاق طاق شدم کان رسید
مشعله علات جان پاک گر و مات | جان خداخوان ببرد جان خداوان رسید
صبح سعادت دمید از سوی تبریز شمس | نوبت هجران گذشت دور بدوران رسید
در بر مستی نشست صاف ز دردی برست | گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
صبح دروغین گذشت صبح سعادت دمید | جان شده جان بقا از بر جانان رسید
میوه دل می‌پرید روح ازان می‌جهید | باد کرم بر وزید حرف پریشان رسید

ولـه

بر سر یوسف خوبان همه اسرار دمید | میخواهد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری | یک قدح پر ز می عشق بکفار دهید
جان جنتش بسپارید و همه زنده شوید | وز پی صدقه ازان رنگ بگلزار دهید
جمع رندان و حریفان همه یکرنگ شدند | گر شما بستانید و بما باز دهید
اول این سوختگان را بقدح درد باید | وآخر ما ربدان خواجه خمار دهید
در کمین است غروی بگرو از جبار | قدحی زفت بدان پیرک طرار دهید
هرچه جنس است بدین آتش عشاق نهید | هرچه نقد است بدان فتنه اسرار دهید
کار و بار از سرمستی خرابی بنود | خویش باز و و یکبار بدین کار دهید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس | سر و دستار بیک ریشه دستار دهید
جان و دل را بگذارید و دوان حلقه زنید | جامها را بزر و شید و بخمار دهید
گر فرشته است که آهسته عروس شویم | پیرهن نیست کسی را گر ابزار دهید
حاش لله که به یکجانه طمع کرده بود | آن بهانه است دل پاک بدلدار دهید

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

طالب جان صفا با همه چرا میخواهد	چونکه بروست تن و جامه بر او اسپاه
منکوبت ز شهوت که ترا پرده تند	جامه و تن سر و زر جمله بیکباره
تا به بیند پس پرده یکی نور شدی	شمس تبریز که دیده و دیدار

وله

بیا که ساقی عشق شراب بخواره رسید	خبر برید به بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد	شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او	شکار کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام	صلوة خیر من النوم از مناره رسید
مریز دیگ حلیمابه باز که کاسه شکست	گشاده جبل سر خم باکه درد خوار رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان درتافت	زحل ز گنبد هفتم پی نظاره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر	بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم	شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او در راه	شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت	شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
چو غم درین غم و محنت چو شمس تبریزی	کمال رحمت او زان کناره رسید
جهان مغز تبریز شمس الدین بحق	پیام عشق بعشاق آشکاره رسید

وله

گر عید وصل تست منم خود غلام عید	بر تو است خدمت و سجده سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم	از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که در آید وصال تو	تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
تا آفتاب چهره زیبات در رسید	صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید

[illegible]

سمان

[illegible]

در یمن و در سعادت و در ذات و در صفا	آن پرتو جمال تو بوده امام عید
جام شراب وصل تو پر کن ز فیض خود	تا کام جان ما شود از کام جام عید
اندر رکاب تو چو روانند دان شود	در دور کجا رسد بدو صد سال کام
آمد ز کر در راه تو این عید و مژده داد	جانم و دیده خوش کرده نکام عید
دانک ز خدیو اجل شمس الدین بود	این فر و این لطافت و این لطف عام عید
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر	خود کی شوند دلشدگان زمان تمام عید
تبریز با شراب جان صدر نامدار	بر تو حرام باشدی شبهه جام عید

وله

دو ماه پهلوی یکدیگرند بر در عید	مه معظم و یاده و مه منور عید
چو مرد و سر بهم آورده اند در اسرار	هزار وسوسه افکنده اند در سر عید
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف	ولیک همچو صدف بیخبر ز گوهر عید
ز عید باقی این عید آمدست رسول	چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید
ز انفسه دو که داری برای حق بنگر	جزای حسن عمل گیر گنج پر زر عید
به در عید نکویی دهد چه می گوید	اگر تو مردی بر چه رسید لشکر عید
اگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم مترس	می حلال ستانم بکش ز ساغر عید
این شکار سوی شاه باز باز خرام	که در رسید بر و شه کبوتر عید
تو کار زر به حجت برو ز ترکان	که تا بری به تبرک هلال لاغر عید
اگر کردی تر بان عنایت باز آن	امید هست که بخشش کند بخنجر عید
بیا که مغز تبریز شمس الدین بحق	جمال خویش نموده بیان بدلبر

وله

نوا رسید بجا نها که چندمی پاید	بسوی خانه اصلی خویش باز آید

وله

[illegible]

چو قاف قربت ما زاد و بوم اصل شماست
بگو که قاف پرید خوش که عنقایید

از آب و گل چو جهان کنده‌اید پر و بال
بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشایید

سفر کنید ازین غربت و بخانه روید
ازین فراق ملولید عزم فرمایید

بدرع کنده و آب جو بیابانها
حیات خویش تبه بیهوده چند فرسایید

خدای پر شما را ز جهد ساخته است
چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید

بکاهلی پر و بال امید می‌پوسد
چو پر و بال نماند گرچه راشایید

ازین خلاص ملولید و خربین چه
هلا مبارک در قعر چاه می‌پایید

ندای فاعتبروا بشنوید از اصحاب
نکو کنید سر آستین چوی نایید

خود اعتبار چه باشد مگر ز جو جستن
هلا ز جو بجهید آن طرف چو دریایید

درون هاون شهوت چو آب می‌کوبید
جو آب نان بنمایید چه باد پیمایید

حطام خواند خدا این خسیس دنیا را
درین خسیس چو حیوان چه ژاژ خایید

هلا که شاهد جان آینه همی جوید
بصیقل آینها را ز زنگ بزدایید

هلا که باده بیامد ز غیب برون آیید
پری لطایف دریا لوده تن بپالایید

نمی‌هلند که مخلص بگویم اینها را
ز اصل چشمه بجویید اگر چه بینایید

نظر کنید برخسار شمس تبریزی
اگر بدیده تحقیق عشق بینایید

ولـه

مرغان که کنون از قفص خویش جدایید
رخ باز نمایید و بگویید کجایید

کشتی شما ماند برین آب شکسته
ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید

با قالب بشکسته بدان آب رسیدید
یا دام بشد از کف و از صید جدایید

امروز شما آتش آن هیزم خویشید
یا آتشتان مرد و شما نور خدایید

در هر سخن از جان شما هست جدایی
هر چند درها را بجوابی بگشایید

ولـه

در این ایام چو در کار نگنجید
آن سر که ندیدست بسا دیده نیاید

آن باد ربا گشت و شما افزایید
یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید

ای آنک بزادید چو در مرگ رسیدید
این زادن ثانیست بزایید بزایید

هر چند درو گر ترکی بزادید دگر بار
پیدا شود آن روز که روز کروبید

زان رو که بزیید به شمس الحق تبریز
والله که شما خاصبک و زجرابید

ولـه

برو بر ما هیچ کسی را مفزایید
ما زنده از آنیم کسی باز نخایید

زان رو که شما را خلل عیب نبودست
آن آینه پاک آمد و معیوب شمایید

بشکست مگر روزن این خانه دوی
خورشید برآمد هله بر بام برآیید

روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست
تیشه جهت چیست که روزن بگشایید

گر جو نبود ز آغاز و آخر
چون گوی بغلطید که خوش بی‌سر و پایید

تسلیم شده در خم چوگان الهی
گر در طرب و شادی و گر در بلایید

در خم جهان همچو عصیر بجوشید
چون بنگ بجوشید ازین خم برآیید

ای محتجبانی که عطا خواه شدستید
آخر بنگر آیید شما عین عطایید

در عشق لقایید شب و روز چه خبرست
ادراک شما را که شما نور لقایید

نور عجبیان ز همه چیز عجب‌تر
ان بوالعجبایید که شاهید و گدایید

گر در رخ شمس الحق تبریز ببینید
اقرار دهید آنک شمایید شمایید

ولـه

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید
معشوق همینجاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت بی‌صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم کعبه و هم خانه شمایید

ولـه

ولـه

ولـه

وله

صد بار ازین راه بدان خانه برفتید / یک بار ازین خانه بران بام برآیید
گر قصد شما دیدن آن کعبه جانست / اول رخ آیینه بصیقل بزدایید
احرام چو بستید در آن خانه برفتید / از خرقه ناموس بکلی بدرآیید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید / از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید / یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه این رنج شما گنج شما باد / افسوس که بر گنج شما پرده شمایید
رو بند گشایید ز سر پرده اسرار / پس خویش بدانید که سلطان کرایید
گنجید نهان گشته درین توده پر خاک / چون قرص قمر ز ابر سیه باز برآیید
سلطان جهان مفخر تبریز نماید / اشکال عجایب که شما [illegible]
از پرتو رویش در جهان نور بیابید / تصویر عجایب بچه شیوه نمایید

وله

شب رفت حریفکان کجایید / شب تا ز رود شما نیایید
از لعل لبش شراب نوشید / وز خنده او شکر بخایید
چون روز شود بهوشیاران / زین باده نشانه وانمایید
در جیب شما چو درد میدیم / عیسی زایید اگر بزایید
بی پشت بهشت و [illegible] و رخ / همچون مه چارده برآیید
یکموی زشت و منت اگر هست / این خلوه خاص را نشایید
موی مه در چشم نیست اندک / زنهار که سرمه بسایید
چون موی ز چشم پاک گردد / در عشق چو چشم مشو ایید
در عشق خدیو شمس تبریز / انصاف که نی شما شمایید

وله

تا کعبه جانست اگر نمی دانید / بهر طرف که بگردید و بگردانید
گر جان و دیست بعالم شما اگر جمعید / که جان جمله جانهاست گر شما جانید
نزار آمد اسب که جان کیست ندا / بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته بگفتست عشق بر دم / ز خون من که اگر عاشقید برخوانید
به ساغرت که مردم بعاشقان آید / شما کشید چنین ساغری که مردانید
گر عشق باغ و تماشاست گر بتو گل / گر عشق مرکب تازیست که [illegible]
جواب و نان همه میان [illegible] / چرا رسید چرا عاشق لب نانید
[illegible] پر از رنج و نام اوست / بسنگ بر بزنید و تمام برهانید
[illegible] در تقسیم بهر شمس تبریزی / ز دوستی تقسیم شکنید برهانید

وله

برانید برانید که تا باز نمانید / بدانید بدانید که درین عیب نمانید
بتازید بتازید که چالاک سوارید / بنازید بنازید که خوبان جهانید
ندارید چه دارید که آن یار ندارد / بیارید بیارید درین گوش بخوانید
[illegible] پرندش خرابات بدیدند / بگویید بگویید اگر مست شانید
شرابیست شرابیست خدایا نهانی / که دنیا و شما نیز یکی جرعه از آنید
[illegible] بار دوم بار چو یکجرعه بریزند / ز دنیی و ز عقبی نه خود زده بمانید
[illegible] سر نمایند [illegible] / کدوها و سبوها سوی میخانه دوانید
[illegible] کنون [illegible] / سبک روح کند راست اگر مست و گرانید
رسیدند رسیدند رسولان بهاری / درآیید درآیید درو نشان بنشانید
[illegible] که درین خانه بگنجند / گر ایشان همه کوتد و شما بند [illegible]
[illegible] که سر خویش بگیرند / گر ایشان همه جامند و شما [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

بیا زر بیا زر بسی قلب وز آمد / بگیرید بگیرید که صراف نمانید
زهی عشق زهی عشق که بس محتکرانست / دران وقت دران وقت شما تیره نمانید
سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست / عروسی همه اینجاست شما طبل نمانید
خورشید خورشید خوشانه بپوشید / بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
بدیدار نهانید به آثار عیانید / بدیدید ندیدید بگون جوهر کانید
جو عقلید جو عقلید هزاران و یکی چیز / پراکنده جو خورشید به هر گوشه روانید
در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد / مترسید مترسید گریبان مدرانید
دهان بست دهان بست از این شرح و ازین [illegible] / که تا گنج نگه دید که تا خیره نمانید
ببینید ببینید نبی دار دل ما / جو شمس الحق تبریز اگر اهل عیانید

ولـه

از بهر خدا عشق و دگر یار مدارید / در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یا رو کرد و کار دگر کفر و ضلالت / در مجلس و دین مذهب کفار مدارید
گر بانگ نیاید ز شما بوی بیاید / در دل نظر فاحشه آثار مدارید
از خارش دل شرح جان بحث غیورت / با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
در وسوسه دانش و تفکر مخرایید / سرگم شده و با سر و سالار مدارید
یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد / خود را اگر و نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعا جو شنیدید / خاطر سوی سبلت و دستار مدارید
کز زلف بیفشاند و گریبان کشانید / کلکونه او را بجز از خار مدارید
آن یار وفا نبود کز یار ببرد / آن ده دله را محرم اسرار مدارید
او باده پذیرد و عوضش سر گردد رو شد / آن حایضه را ساقی خمار مدارید
جون روح برآمد بر منبر تنه گیر / خود را ز پس پرده گرفتار مدارید

در مجلس مستانه خوش سانی خوش سیم / ما را سقط باده و هشیار مدارید
جون طلعت شمس الحق تبریز بدیدید / خود را نگران گل و گلزار مدارید

ولـه

مشرق مست در این گوشه غنیمت دارید / در وقتی مست حریفان سر و دلت جاریید
جو شکر یک دل آغشته آن شیر شوید / که ظریفید لطیفید نکو مقدارید
وازچیدن نه مروت بود آن خو مکنید / که امیران و صد خرمن و صد انبارید
با چنین لاله رخان مهر جرا نفزایید / در چنین معصره غوره جرا افشارید
زانکه و دید بسی جان ز حیاتیش بجود / شه خوبان مرا از چه چنین پنداریید
جون ره خانه ندانید که زاده طینید / جون سره قلب نخایید که زان بازارید
پس تبریز جو دیدید اگر اهل ولید / شاد کردید که شاد از نظر غفارید
نور شمس الحق تبریز ببینید بچشم / اگر از دیده بینش و عیان بیدارید

ولـه

در حلقه عشاق بناگه خبر افتاد / کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
بس جشمه حیوان که از آن حسن بجوشید / بس باده که زان نادره در چشم و سر افتاد
جشم ال عشاق جنان پر شد از آن حسن / تا قصه خوبان که بنا سند برافتاد
صد با سپر و تیغ بسی حمله آورد و بدید / بفکند سپر باد سبک بر سر افتاد
افتاد آن شب که ملک شکر و حلوش / در غارت شکر همه ما را خبر افتاد
جانی بکی بجران بهزیت سپر افکند / بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدید / گفتم که از آن نور به ما این نظر افتاد

ولـه

طوبا [illegible] در زن گر ره زنان زاد / خامه این ره زن که ما را این چنین بر باد داد

ولـه

ایضا

مطربا این ره زدن زان ره زنان آمد همی — زان که از شاه کرد آید کارهای او
مطربا راه عدم زن زانکه هستی ره زنست — زانکه هستی خایفست و هیچ خایف شاد نیست
میزن ای مطرب ره هستی که جان آنگاه — کاندرین هستی نیامد و ز عدم
با بیابان عدم گیریم رو راه بادیه — در وجود این جمله بند و در عدم خندید
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام — ذوق دریا کی شناسد هر که در دام او فتاد
هرکه او در دام شد از جار طبع و جار بیخ — وانکه در وی میدواند الملی
آتش هجر تو سوزد آتش هستیت را — آتش اندر هست زن و اندر تن
قدحه والموریا تش نیست الا سوز — ضبحه والعادیات نیست جز جانهای
بر در ماتی هست آخر تا که ماند تا که — ورنه این شطرنج عالم چیست با چندین
کی ره شه را بگیرد فیل کج رو ظلم — چیست فرزین گشته ام کز کج
من پیاده رفته ام در راستی تا شه نیست — تا شدم فرزین و فرزین بند ام
رخ بدو گوید که منزلهات ما را منز
تن بصد منزل رود دل میرود یک تک بکنج — ره دوری باشد چو جسم و ره بجوی بی چون
شاه گوید مر شما را از منست این باد — گر نباشد سایه من بود گشته
اسب با قیمت نماند پیل خر و پشه شود — خانها ویرانها کردد چو شهر تو
اندرین شطرنج برد و مات یکسان شد مرا — تا بدیدم کین هزاران لعبت
در نجات شاه مات هست و نیست در ماتش — زان نظر ما تیم ای شه آن نظر
شاه شمس الدین تبریزی کاز حق — سرزبان ما را به اسرار خدای

وله

بلبله پیوسته مست سبز و لب خندان ما — بلبله پیوسته دل وشش
غم پرستی که ترا بینند و شادی کنند — همه سرز

چون که سر زیر شود و تو به کند باز آید — نیک و بد نیک شود و دولت آن سلطان
نور احمد خلد که بر وجود جهان — سایه دولت او بر همگان تابان
گر از آن بیابان همه بر راه آرد — مصطفی بر ره حق تا به ابد ره بان
کمترین ساغر بزم خوش او کوثر شد — دل چون شیشه جام قدح ایشان
تا خیال خوش او شعله دلها شد — وان نمک از خوش پرورش خابان
شمس تبریز تویی آنکه اسرار رسول — نام شیرین تو با درد همه درمان باد

وله

عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد — هر آنکه توبه کند توبه اش قبول مباد
هر آرزوی صباح جمال تو غزی — جهان پر از پری خواند سحر او را داد
سلاطینی نمودی شهنشهی کردی — چه داد بود که آن حسن خوبی تو نداد
شنیده ایم که یوسف بشب نهان و سال — برادرانش از آنشه نخواست آن شه زاد
ای خدای اگر عفوشان کنی کرمی — وگرنه در فکنم سوز و شور در عباد
کمر یا رب ایشان که بس پریشانند — ازان گناه که ایشان بنا گهان افتاد
در پای یوسف آماه کر از — پدر دو آمد خشمش ز گریه و فریاد
زره و در ملکوت فرشتگان افتاد — پیمبرند و رسولند بر سر عباد
رسید جار ده خلعت ز بهر جار ده شان — کریم لطف چو بگشود بندها بگشاد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیرانا — که خلق را برهانند از عذاب فساد
کشند کار کسی با تمام و درگذرند — که جز خدای نداند نبی کریم جواد
چو خضر سوی نگار و بسوی بر الیاس — برای گم شدگان می کشند استعباد
مسند کج روان و بند پرخ روان — و سند خلعت اطلس برون برند لباد
بس است باقی این را بگو مت فردا — شب ار چه ماه بود و بزنیش ظلام سواد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

شاد شد جانم که جشن وعدهٔ احسان نهاد / ساده دل مردی که دل بر وعدهٔ مستان نهاد

چون حدیث بیدلان بشنید جان چون ... / جان بداد و در این سخن با در میان جان نهاد

رخ برخ خانه بخانه چو آن خورشید را / او کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد

شک گفتم زلف او را زین سخن کان زلف / هند بی زلفش شکسته رو بترکستان نهاد

من نیم سلطان ولیکن خاک پای آن شدم / خاک پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد

همچو گربه عطسهٔ شیری بدم از ابتدا / پس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد

گفت ای تو زادهٔ شیری نه گربه برا / بر در انبان شیر انبان تن تو ... نهاد

من چو انبان بردریدم گفت آن انبان که / چون تو بی اُم گر گربه دیدار پنهان نهاد

عشق شمس الدین تبریزی لطف عالم خود / بر دل من گنجهای عشق بی پایان نهاد

وله

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد باد / مست حریف تو درین رقص باد

باد چو جبرئیل و تو چون مریمی / عیسی گلرویی ازین مرد و زاد

رقص شما هم در کلید بقاست / رحمت بسیار برین رقص باد

نخلکه نسل شما شد باغ / تخت بود جایگه کیقباد

میوهٔ هر شاخ بمعده رود / زانکه بر تست ز کون و فساد

نعمت ما چون ز لون بود / خلط نگردد بخورد ارتعاد

روزی هر قوم ز باغ دگر / خوان بزرگست ترا ای جواد

قسمت نخست برد تخت جو / تخت از تخت بود المراد

بس که نسیمی بدل اندر دمید / زان همه نور که ارزد ولاد

شوخ شد از عشق دگر دم ... / مفخر تبریز و امیر العباد

[illegible]

وله

[illegible]

وله

خمهای بزم جان درجوش باد / باده نوشان ازل را نوش باد

تیز چشمان صفا را تا ابد / حلقهای عشق اندر گوش باد

دوش گفتم ساقیش را هوش را / ساقیش گفتا که ... بی هوش باد

ای خدا از ساقیان بزم عیب / در دو عالم بانگ نوشانوش باد

رخ همچون سحر کرد بی حجاب / آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریزی چو پشتش ... / صد هزاران آفرین بر دوش باد

زلف او دل اسیر باید صد هزار / دل چو باشد جان فدای موش باد

وصف حسنش زبان بی باید / صد جهان رحمت بران ابروش باد

جان عاشق را بشیوهٔ فند او / لطفهای ایزدی برخوش باد

وله

ای خدا از عاشقان خشنود باد / عاشقان را عاقبت محمود باد

عاشقان را از جمالت نور باد / جانشان در آتش چون عود باد

دست کروی دلبرا در خون من / جان ما زان دست خون آلود باد

هر کم آید حق در راه عشق / این کمی عشق جمله سود باد

دیگران از مرگ مهلت خواستند / عاشقان گویند نه زود زود باد

هر که گوید که خلاص ده ز عشق / این دعا بر آسمان مردود باد

آسمان از دود عاشق ساخت حسد / آفرین بر صاحب این دود باد

هر که شد از جان غلام شمس الدین / تا قیامت طالعش مسعود باد

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد / پرده شب میدرید از جنون ما بامداد

وله

[illegible]

دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود
باده‌ها در جوش بود و عقلها بیهوش بود
بانگ نوشانوش مستان بر فلک بر نعره بود
در فلک افتاد از ایشان صد هزاران غلغله
روز فیروزی و دولت وین شب شادی چو بود
موج زد دریا نشانی یاد زان موج لسان
هرچه ناسوتی ز ظلمتها بد آنها را بشسته بود
کی بماندندی آن سوا اشکال حسی بر قرار
عمر را از سر بگیر پیدای سلیمانان که بود
جوش دریای عنایتهای سلیمانان شکست
پاره‌ها افتاد کانرا زین سبب معذور داشت
این عنایت شه صلاح الدین بود کو نور بود

ای که تا روز قیامت عیش ما چون دوش باد
جزو در کل خار در گل از روی ساقی برده شاد
در کف ما باده بود و در سر ما بود باد
در بحر و افتاد و آنجا صد هزاران کیقباد
شب اخوان و اصفیا تا که چنین روزی بزاد
آن نشانها از تفاخر بر سر و در زیر پا
نور لاهوتی ز رحمت بسته‌ها را برگشاد
چون نماند برقرار آنکس که باید این
نیست ما را ... که در عاشقان
طمطراق اجتهاد و بازنامه افتاد
زانکه هرجا دست ساقی کس نیامد در
هم عزیز مصر باید مشتری پیشش اندر

ولـه

چندین علاوه و رخ و دولت گشاد
چشم تو بر گشاید و مردم هزار چشم
وین جمله چشمها شده حیران چشم او
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده
اکنون به بند و لب آن چشم بر گشا
بازار حسن را تو ببود اگر آن گدا
باره روان روانه و آزاد شو ز غم
خسرو نشانت عشق رساند بر اوج

در چشمهای مست تو شاهش چون
کان چشمشان بعادت نور از چه زاد
زیرا مسیح وار خدا اندر تنش بجان داد
سوگند خورده گفت برای نیست هیچ
دیگر سخن مگوی اگر مستی افتاد
آنگاه خوش بزی تو چو جمشید در
همراه شاه عشق ز نور دست و افتاد
تخت بلند دار و روان باش همراه

بنواخت او بلطف بنوازش چو تو بسی
مخدوم شمس الدین چو نوازد دل ترا
اندر بیان عشق بیانست خامشی

میر و بسوی او بگو هرچه باد باد
خندان شوند عالم و گردند جمله شاد
خاموش هر که آید و یابد و دهد مراد

ولـه

آه که باره کر آتش در من فتاد
آه که دریای عشق باز که موج زد
آه که جست آتشی خانه دل در گرفت
آتش دل مهل نیست هیچ ملامت مکن
لشکر اندیشها بر سر ما زد بشه
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر
دیده من خشک و تر مانده در یکدگر
هست تو دست خدا چشم تو مست خدا
باز خلق از شما آن شما از کجا
مفخر تبریزیان شمس حق آن شاه

وین دل دیوانه باز رخت به بحر اوفتاد
از دل این هر طرف چشمه خون بر گشاد
دود گرفت آسمان خانه من باد داد
یا رب فریاد رس تا آتش دل داد داد
سوی دلم طلب طلب و نعره شاه شاد
صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
بر همه پاینده باد سایه رب العباد
این همه از عشق زاد عشق از آنکه زاد
آنکه تنم راست جان و آنکه نظر را نواد

ولـه

عاشق شده‌ای ای جان سودات مبارک باد
از سرو و جهان بگذر تنها زن و تنها رو
ای شمس و مه و ما ... تو بر جود
گفت همکی وین شد تلخ همه شیرین شد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کرده

از کون و مکان رستی آنجات مبارک باد
تا ملک و ملک گوید تنهات مبارک باد
ای زاهد فرداجو فردات مبارک باد
حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
کالای عجب داری کالات مبارک باد

[illegible]

و له

عشق اکنون مهربانی میکند
جان جان ار دو جهانی میکند
در شعاع آفتاب معرفت
ذره ذره غیب دانی میکند
کیمیا کیمیا سازست عشق

[illegible]

ای دیده دل داده اشکی چه دریا شد — در یاش همی گوید دریات مبارک باد
ای عاشق پنهانی آن عشق تریت شد — ای طالب بالایی بالات مبارک
ای جان پسندیده جوینده گوشه — پر هات بروییده پر هات مبارک
فاش کن و پنهان کن باز از نگوری — کالای عجب داری کالات مبارک باد

و له

دیدن روی تو هم از یاد داد — جان مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند — جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف سر اش خواند — جان مرا باده بی جام داد
ساقی جان باده ارواح خورد — کاسه آلوده بر اجسام داد
پس بره قطره از آن بحر جان — چونکه شهم جرعه با نعام داد
لطف پیاپی رسدم زان جناب — زان که بهم باده بر انجام داد
جمله جهان شاد شود زان کرم — خاص بکفت و سره را عام داد
جلوه گری بیک غمزه او — فتنه نو در دو جهان رام داد
در تبریز است مرا دام دل — رحمت پیوسته بجان دام داد

و له

عید بر عاشقان مبارک باد — عاشقان عیدتان مبارک باد
عید بوی ز جان ما دارد — بر جهان همچو جان مبارک
پرتو ماه آسمان و زمین — تا بهشت آسمان مبارک
عید آمد بکف نشان وصال — عاشقان این نشان مبارک
روزه بگشای جز ببند لبش — قند او بر دهان مبارک باد
عید بنوشت بر کنار لبت — کین می بی کران مبارک باد

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

عیدتان آمد ای سبک روحان — رطلهای گران مبارک باد
چند شبها خوری صلاح الدین — نوشهای دهان مبارک باد
گر نصیبی بمن دهی گوییم — بر من و بر فلان مبارک باد

و له

شاهدی بین که در زمانه بزاد — بت و بتخانه را بباد بداد
شاهدانی که در جهان بُدند — کس از ایشان دگر نیارد یاد
از رخ ماه ابر چو ابر گشود — منت کرد و من بهم بگشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور — سوی مرز و زمین و درون افتاد
تا بشش جهان تافت مشرق — جانها را بخورد و از بنیاد
جانها ذره ذره رقصان گشت — پیش خورشید جانها دلشاد
همه تن دل شدند چون خورشید — از فلک در گذشت سیر عباد
همچو پروانه شمس تبریزی — جمله پیمان که مرحبا بادا باد

و له

رسم نو بین که شهریار نهاد — قبله ما سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود — او ز کرم کان عیار نهاد
منتظر باش و چشم بر ره دار — گو نظر ما و در انتظار نهاد
گل همه برگ عیش عشق بساخت — رو بسوی بنفشه زار نهاد
سر کجا چون بنفشه دید و رتا — گرد یکتا و در شمار نهاد
بید لارزا چو دل گرفت ببر — سر کش را ز سینه خار نهاد
غم او را کنار دیگر کو غم — روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او — بر دل بی دلم چه خار نهاد

[illegible]

و له

[illegible]

از دل بیدلم قرار مجوی | کاندرو درد بیقرار نهاد
آسمانها بدید خشم اگر شد | چونکه رو جانب شکار نهاد
آن زره موی در کمان ز کمین | تیرهای زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت | خلق را دور در کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید | آشنا را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویشتن گشتند | جوششان را بجای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی | نور در دیده شمس وار نهاد

و له

رفتیم و بقیه را بقا باد | لا بد برود هر آنکه او زاد
سکان فلک ندید هرگز | طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین هر دید کند زین خاک | شاگرد همان شدست استاد
ای خوب مساز کنده زین کوی | بس شیرین محو شد چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی | کاستون ویست پارهٔ باد
گر بد بودیم بد بدیدیم | ور نیک بدیم یادتان باد
گر اوحد عصر خویشتن باشی | آن روز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی | از طاعت و خیر ساز اولاد
از رشتهٔ روح غیب بافت | کان لباب روح او تا باد
آن جوهر عشق کان خلاصست | آن باقی ماند تا به آباد
این ریگ روان چو بیقرارست | شکلی دگر انگیخته بنیاد
چون کشتی نوح اندرین خشک | کان طوفانست و ختم میعاد
زان خانهٔ نوح کشتی آمد | کز غیب بدید موج ارشاد

خفتیم میانهٔ خوشان | گر خود برود بانگ و فریاد

و له

بر نشست آن شاه عشق و پرده در | همچو ماه منخسف آفتاب روز عید
اختران در خدمت او صف زده اندر فراز | هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون قران دور مبارک بر جهان گذشت | سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش یاد وطن آمد هر طرف کرد التفات | در راه اندر هیچ صفی از زمان انجا ندید
موج دریای رحمت اندر دلش موجی شد | هم نظری کرد هر سو هم عنان را کشید
گفت زوتر یکان خود را کان فلان جا | آن خراب از عاشقان عاشق شان ماند پدید
آنکه آتشهای عالم ز آتش او داغ شد | تا فسون می خواند عشق و بر جان او دمید
ای ندیده هر شبت در سوختن با شمع | آنکه هر بیتی که آمد نالهای او شنید
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتم | همچو مهتاب از ثری سوی ثریا میدوید
آنکه شد چو جیب اندر امتحان عشق ما | گشت او صد بار زنده گشت او صد ره شهید
آنکه حاصل شد عدم از آتش نخشب تنک | تا فتاد بر بر شمس الدین تبریزی رسید

و له

از عشق گرنا کمانی در دام من درآمد | بشکست دام ما را بر لامکان برآمد
از بادهٔ که زانی شد صاف صافی | زنده شد مرد و عالم چو خورشید بر سر آمد
جانها خوشست با کل معراج بر شد آنجا | آنجا که گرد منزل آنجا خوشتر آمد
در عالم طراوت او یافت بس جلادت | ور ز ده صف لاله رویان رویش ز عید آمد
زان ماه هر که ماند بی نقش آن نخواهد | در نقش دین بماند و الله که کافر آمد
آزاد شد خود که گشتم ز خود برستم | زیرا برستگان را خورشید زیور آمد
مرجان با ملالت دور است ازین جلالت | چون عشق با ملولی گشتی و کافر آمد

الله اکبر تو خوش نیست با سر تو | این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
ای شمس حق تبریز دل پیش لعبت | در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

وله

بیا بیا که ز شوق دلم بجوش آمد | برفت تلخی حنظل چو شهد و نوش آمد
دوا دوا که ز بوی وصال آب حیات | روان مرده ما باز در خروش آمد
نشین نشین ز بر تخت دل که خورشید | شدند مرده و سر زیر کو شیر دوش آمد
بگو بگو سخن حق که این دل مسکین | گشاده دست و کرشمه کنان بگوش آمد
فشان فشان شکر لطف بر دل و جان | چو فاش شد که ز مصر آن شکر فروش آمد
جشان جشان همه با چاشنی باده عشق | که در جهان خبر ساقی بهوش آمد
خمش خمش بنشینم که در دش آوازی | بگوش هوش شنیدم که آن خموش آمد

وله

نومید مشو جانا کامید پدید آمد | امید همه جانها از غیب رسید آمد
نومید مشو ار چه مریم بشد از دست | کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
یعقوب برون آمد از پرده مستوری | یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان | کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
ای شب بسحر برده در یارب و در یارب | آن یارب یارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد | ای قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا | روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
خامش کن و خامش کن زیرا که ز نار کن | آن سکه حیرانی بر کفه پدید آمد

وله

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد | بگذشت شب هجران معشوقه چو بدر آمد

آن صبح چو صادق شد عذرای چو ما شد | معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد سنگ لطف آمد شد نثر شکر آمد | شد سنگ گهر آمد شد قفل کلید آمد
جان از تن آلوده چون آب بپاکی شد | هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
از لذت جام تو دل مانده بدام تو | جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته | بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد
باغ از دی ناجرم سه ماهه بنی زد دم | بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد
آن ماه دل افروزم وان شاه نکو روزم | چون شمع شب افروزم من شعله فزید آمد
از عشق جنان مستم گر بند برون جستم | فریاد چو در بستم آن ما شنید آمد
بشکست شراب ما گل گشت کباب ما | بگذشت شباب ما جان نیز شهید آمد
شمس الحق تبریزی از لطف شکر ریزی | جان از بدن خاکی اینک بدرید آمد

وله

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد | میان بندید عشرت را که آن مه در کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد و مستان را | که بزم روح گسترد و ند باده بی خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین | که زو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو آب حیات آمد چرا آتش انگیزد | چو او باشد قرار جان چرا جان بیقرار آمد
بیا ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره | چرا سو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
رود جان بد اندیشی شش گرگین | که مرکز عشق بر گردد به آخر بی سوار آمد
ز اول مانده آخر را در عشق آن فاخر | که عاشق همچنین آمد و عشق او چو نار آمد
اگر در لطف شمس الدین تبریزی کند | نه باد و آب نه آتش نه خاک جان مر جان را آمد

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد | خوش و سر سبز شد عالم اوان لاله زار آمد

ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن ده زبان دارد
بدشت آب و گل بنگر که پر نقش و نگار آمد

گل از نسرین همی پرسد که چون بودی درین غربت
همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد

سمن با سرو میگوید که مستانه همی رقصی
بگوشش سرو میگوید که یار بردبار آمد

بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد
که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد

همی زد چشمک آن نرگس بسوی گل که خندانی
بدو گفتا که خندانم چو یار اندر کنار آمد

صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق
که هر برگی بره بری چو تیغ ذو الفقار آمد

ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبا رو
بهندستان آب و گل بامر کردگار آمد

ببین کان بلبل گویا برآمد بر سر منبر
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

شقایق زیب گلشن شد شقایق جلوه گر گردید
گل رعنا ازین شادی همه تن در شمار آمد

فراوان شد درین مجلس ریاحین و گل و نرگس
ازانجه بود در باری شکوفه صد هزار آمد

دل عشاق شد روشن [illegible]
هزاران ساقی زیبا بجام پر عقار آمد

ز شمس الحق تبریزی رسد باده بخو [illegible]
که هر قطره ازان باده چو در شاهوار آمد

و له

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح روح آمد
هزاران ساقی مه رو بایثار عقار آمد

حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان
طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد
وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
شقایقهای و ریحانها و لاله خوش عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد
مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد

دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند
شهی آمد شهی آمد که شاه هر دیار آمد

همی دیدم همی آمد کزینها خود ز نقت او
ولیکن چشم گاه گاه و کری اقرار

به بندم چشم گویم شد کشایم گویم او
خود او ده خواب و بیداری قرین یار

بخون ناحق فرش کردم کنون ناخوش [illegible]
زبان حرف شمرده که حرف پیدا آمد

و له

همی رفت بهمن شد بیا که نوبهار آمد
زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد

درختان چون کبوتر بستان همی بجنبد سر
صبا برخواند افسونی که جمله بیقرار آمد

چمن را گفت نیلوفر که چالاک من بنگر
سمن را گفت سیسنبر که فصل کردگار آمد

چو سنبل در خشوع آمد بنفشه در رکوع آمد
چو نرگس چشمک میزد که وقت اعتبار آمد

چو بوران بید سر جنبان که از مستی بسک شد
چو دیدان سرو خوش قامت که نقش پایدار آمد

قلم برگرفته نقاشان که جان مست کف ماشان
که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد

هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر
ثنا و حمد می خوانند که وقت انتشار آمد

چو مرغ جان پا می گوید فاخته کوکو
بگویم چون نبری بر غیبت انتظار آمد

خموش کردند گلها ما که بنمایند دلها را
نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار آمد

ببلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن اخضر
که گرچه صد زبان دارد صبور و بردبار آمد

جوابش داد بلبل رو که کشف حال من بنگر
که آن عشقی که من دارم چو توبی نهار آمد

نما آورد و در ره که ای ساجد قیامی کن
جوابش کین سجده مرا بی اختیار آمد

همه حاصل ازان شربت که بستان بند صبح
مرا باطن چه ناز آمد ترا ظاهر چه کار آمد

برآمد زعفران رخ نشان عاشقان بر
برو شیده گل گفت ای رخ که عشاق نزار آمد

بسا این ماجرای در بیت لعل خندان
بگل گفت او می ماند که دلبر بردبار آمد

حبیب آورد این معنی که نیکو نظم از سر او
برای امتحان آن زمر سوشر ساز آمد

شکر اندر ره بندد چو جان [illegible]
چو شیرین بخند خوش کش از خسرو نشان آمد

کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد | جفای دوستان با هم نه از بهر نقار آمد

زلیخا گر درید آن دامن و گریبان را ز یوسف | پی تحریش بازی وان ز گرگش کنار آمد

خورد سنگ و فریاد کند کین آمیخته شادم | که این تشریف آمیزش مرا منصور دار آمد

چو منصور آویزان ز شاخ دار از آن رحمن | مرا دور از لب نوشان چنین بوس و کنار آمد

ملاحت بر سر بوسه نهان کن دل چو بستان | هم درون سینه زن پنهان همی گان بی شمار آمد

الا ای شمس تبریزی تو چون سبز سر بستان | شقایقها و ریحانها از خون خوش عذار آمد

ولـه

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد | باز آرزوی دلها از راه جان درآمد

باز از ریاض رضوان درهای خلد وا شد | ارواح تا بگردون در حوض کوثر آمد

باز آن شهی درآمد کو قبله شهانست | باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد

سرگشتگان شیدا جمله پیاده گشته | کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد

اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره | از لامکان شنیده خیزید محشر آمد

آمد ندای بیچون نه از درون نه بیرون | نه چپ نه راست نه پس نه پیش از برابر آمد

گویی که آن جهت چیست آنسو که صنع و رحمت | گویی کجا کنم رو آنسو که آن سر آمد

آن سو که ماهی خشک شد پیش خضر زنده | آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد

آن سو که این دلها چون شمع روشن آمد | وین حکم بر سرها چون تاج و مغفر آمد

دستور نیست جانرا تا گوید این چنانرا | ورنه ز کفر رستی هرجا که کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بدانسو | این سو چو درد بیند آنسوش باور آمد

با درد باش تا درد آنسوت ره نماید | آنسو کو بیند آنکس کز درد مضطر آمد

این درد درد دلها چون شمع روشن آمد | وین حکم بر سرها چون تاج و مغفر آمد

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم | پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

ای شمس حق تبریز جان پیش تو ثبات | هر کم ز نیم مطلق از ذره کمتر آمد

ولـه

آن شیخ قبایی که چو مه پار برآمد | امسال درین خرقه زنگار برآمد

آن ترک که آن سال بیغماش بدیدند | اینست که امسال عرب وار برآمد

آن یار همانست اگر شیشه دگر شد | بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد

آن شمع جبروت مثل مشعله شد | وان شعله زرین گنبد دوار برآمد

این نیست تناسخ سخن وحدت محض است | کز جوشش آن قلزم زخار برآمد

یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست | کز کام نهنگ که کل غار برآمد

رو پنهان کن چو دو دوران چشم و دید | امروز درین لشکر جرار برآمد

از شمس برون شد بغروب او نه فنا شد | کز برج دگر آن شه انوار برآمد

انکار مکن بنگر آئینه غیب | کین شبهه و اشکال ز انکار برآمد

شمس الحق تبریز رسیده است که خورشید | کز چرخ ضیا آن مه انوار برآمد

ولـه

باز دگر آن مست بیازار درآمد | وان مست زده مخمور ز خمار درآمد

سرهای درختان همه پربار چرا شد | کان بلبل خوش لحن بگلزار درآمد

یک حلقه دیگر همه در رقص درآییم | مستانه و دیوانه که آن یار درآمد

یک حلقه دیگر بشکرخانه درآییم | کز مصر چنین قند بخروار درآمد

یک حلقه دیگر همه دامن بگشاییم | کز بهر نثار آن شه دربار درآمد

یک حلقه دیگر بنه خواب بسوزیم | زیرا که چنین دولت بیدار درآمد

یک حلقه دیگر بشب این پاس بداریم | کان لولی شب روی باقرار درآمد

یک حلقه دیگر بر سر آن باده پرستی | در عربده دیوان شده دستار درآمد

یک حملهٔ دیگر سلیمان بگر ایم — کان جا بجه پر خون شد منقار را
آن شربت جان بخش سلیمان پرور را — از دست مسیحی که به بیمار درآمد
اکنون بزنم گردن غمهای جهان را — کاقبال تر چون حیدر کرار درآمد
دار الحرج امروز چو دار الفرج شد — کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بربند لب اکنون که سخن گستر لب نیست — ای حرف سیه روی بگفتار درآمد
شمس الحق تبریز چو بنمود رخ خود — از بحر وجود تف انوار درآمد

وله

عید آمد و عید آمد و آن بخت سعید آمد — برگیر دهل می‌زن کان ماه پدید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون — کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان — کان قیصر مه رویان از قصر مشید آمد
صد معدن دانایی مجنون شد و شیدا شد — کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
زان قدرت پیوستش داود نبی مستش — تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما — بر عید زنیم این دم کان خوان ثرید آمد
زو زهره شکر گردد و ز ابر قمر گردد — زو تازه و تر گردد چیزی که قدید آمد
برخیز به میدان رو در حلقهٔ رندان رو — رو جانب مهمان کن کز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی بندش همه آزادی — یک دانه بدر دادی صد باغ مزید آمد
من بندهٔ آن شرقم در نعمت آن غرقم — جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
بربند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن — رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

وله

شکایتها همی کردی که بهمن برگ برد از ما — کنون برخیز و گلشن بین که بهمن [illegible]
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل سینی — عروسی دارد این عالم که بستان [illegible]

بیا در بزم سلطان بین ز جرعه خاک گل گشته — که یاغی رفت و از نصرت نسیم شکر آمد
به گوش غنچه بلبل فرو می‌گوید که یا عبهر — با سینهٔ عدو می‌خور که سنگا سبز آمد
بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نو بشکن — برغم مرغ خر کاهل که شکر انگیز آمد
بیا گلشن و ریحان محمد سه مظفر شد — که تیغ خنجر سوسن ببین پیکار تیز آمد
زمین بشکافت بیرون شد ازان — یکی دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد
به حلوای چو آتش سپید از دیگ چون — سر هر شاخ پر حلوا بسان کفگیر آمد
نشین باش و بجو عزت سفر کن جانب حضرت — که نبود خواب با لذت چو با نمکی خیز آمد

وله

صبح و شکر آمد سمع و بصرم آمد — آن سیم برم آمد آن کان زرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد — چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد توبه شکنم آمد — آن یوسف سیمین بر ناگه برم آمد
امروز به از دینه ای مونس دیرینه — دی مست بدان بودم کز دی خبرم آمد
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را — امروز چو نقش گل بر ره گذرم آمد
از دست که گرد او بگرفت ز او در بر — زان تاج نکویانم تا در کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین و آن چشم خمار او — وان منهم کوارش بین چون گلشکرم آمد
از رگ چرا ترسم چون آب حیات آمد — ور تیر چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی — وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از مه چو بشد هر دم در عشق سفر کردم — یا رب چه سعادتها کز این سفرم آمد
وقت است که می نوشم تا برق زند هوشم — وقت است که پر پرم چون بال و پرم آمد
بیتی دو بماند الا بردند مرا جایی — جانا که جهان آنجا بس مختصرم آمد
شمس الحق تبریزی نور تو فزاینده — مانندهٔ بینایی اندر نظرم آمد

وله

رجب بیرون شد و شعبان درآمد | برون شد جان و جانان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد | دم عشق و دم غفران درآمد
برویید دل گل و نسرین و ریحان | چو از ابر کرم باران درآمد
دهان جمله غمگینان بخندد | بدین قندی که در دندان درآمد
چو خورشید آمد و زربفت پوشید | چو آن مه روی زرافشان درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق | که آن سرفتنهٔ خوبان درآمد
اگر دی رفت باقی باد امروز | وگر عمر بشد عثمان درآمد
همه عمر گذشته باز آید | چو این اقبال جاودان درآمد
چو در کشتی نوحی مست خفته | چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون خاک تیره | چو شمس الدین درین میدان درآمد

وله

آن یوسف خوش عذار آمد | آن عیسی روزگار آمد
آن سنجق صد هزار نصرت | بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن | برخیز که روزگار آمد
شیری که بصید شیر گیرد | سرمست به مرغزار آمد
دی رفت و پریر نقد بستان | کان نقدهٔ خوش عذار آمد
آن شهر که این زمان بهشت است | می گویند شهریار آمد
میزن دهلی که روز عید است | میکن طربی که یار آمد
یک ماه ز غیب رو بنمود | کین مه به مه و غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها | عالم همه بیقرار آمد

هین دامن عشق برکشانید | کز چرخ نهم نثار آمد
آن مرغ غریب پر برید | بر جای و درپر چهار آمد
تان ای دل بسته سینه بگشا | کان گم شده در کنار آمد
ای باد بیا و پای میکوب | کان سرو و ناهمار آمد
ای پیر بگو که او جوان شد | وی یار بگو که یار آمد
گفتی که بشه چه عذر گویم | خود شاه به اعتذار آمد
گفتی که بجا رسم ز دستش | دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و بود آن نور | چون نی دیدی تو مار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد | بس بخته شرمسار آمد
خاموش کن و لطفهاش بشمر | لطفیست که بی شمار آمد

وله

زهی چو شاه خوبان پوشاق بین برآمد | بگشا لبها که ای دربسبو و ساغر آمد
سبو را دیده و نه ساغر عیش جشید | که هزار موج باده بدماغ من درآمد
بگشا دو این دماغم پر و بال بی نهایت | که به آفتاب ماندکه نه ماه و اختر آمد
بنمای کی شادی چو جمال او بدیدم | ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد
چو معانی حقایق ز هوای شمس تبریز | همگی بجوش آمد چو کف جام برآمد

وله

آتش تو در دیده ما خانه نشین شد | هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چه با چرخ و چه با جوج | هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
آن آتش که مرد و زن از او نوحه کنان شد | کو آتش قرین بود کنون نغمه قرین شد
بالا همه باغ آمد و پستی همه گنج | آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد

زان روز که دیدیم دوار روز فزودیم — خاری که در او رخت گلستان تنین شد
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر گشت — وان سنگ سیه نیز از لعل ثمین شد
بسیار ز سیماب که تبدیل ملک گشت — بسیار گدا را ز کف اقبال یمین شد
کز ظلمت تن بود کنون روز دل است — در دره ذن وین بود کنون قبله دین شد
کز چاه بلا بود که بد مجلس عیش است — از بند برون آمد و بس حبل متین شد
هر جزو چو جنداسه معلوم خدا است — بر بنده امان آمد و بر کبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانند نبات است — بر قبط چو خون آمد و بر سبط ...

وله

خوش آنکه چو ما شد همگی لطف و وفا شد — ز جفا رست و ز غصه همه شادی شد
ز طرب چون طرب و چون شد خود از باده زبون شد — گرد عشق و جنون شد که ز ...
مه خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد — بکرم بحر که شد پرورش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بپرید — نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
چو زمین بود و ملک شد همگی حسن و نمک شد — بشری بود و ملک شد که مسیح دو ... شد
دل تو گر چه جدایی به برون تا خبر آید — وگر آن نیست روان عجز گواه چرا شد
سفر مهلک و ورش بشد و ماند معظم — ز درون قوت نورش مدد نور سما شد
خنک آن دم که کند حق گنه طاعت مطلق — خنک آن دم که جنایات و عنایات خدا شد
دل و دین و عقل و دانش کمال شمس الدین — که جمال شمس و دین بنظر ... شد

وله

صلا جانهای مشتاقان که یک الله اکبر آمد — چو زد کوبت آن دلبر رخ من سیم و زر آمد
از آنکه حسن مه دارد مرا انگور ... — بجان پاک آن دلبر که آن سنگ گهر آمد
مران کز عشق گریزد دست خون خود — کجا خورشید دام کز زمرغ شب آمد

علف

بروب از عشق این خانه ببین آن حسن شاهانه — برو جاروب لا بستان که لا ایش خانه روب
ز تن تو هیچ خاک آمد تو تخم پاک آدم — ز سرها چون طلسما شد طلسمها چون ...
ز بینایی بگردیدی به گرد خواب گردیدی — چه خوردی تو که تا روزه ...
تو چه شنیدی چه گفتی که تا ... — حکایت می کند رنگ که جا ...
صلاح الدین یعقوبان ... — که او خورشید اسرار است و علام الغیوب

وله

ای لولیان ای لولیان یک لولی دیوانه شد — طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
... — چون شیشه با بند کمان ... خانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش ... — شنو تو این افسون که او ز افسون ...
این جمله بجهد ... عقل ... — تا سر نهد ... چون دانه ...
... — هر ذره عشق جمله ...
... ای استاد ... — کان ستون عالم بود ... نالان ...
... جان برید ... — ز انسان شدم ... جان ...
این نقطهای ... — در ... این جان ریز ... جانانه
خامش کنم فرمان برم ... — شمعی که اندر نور او خورشید ... پروانه

وله

... چو ... شد — مستی اگر در خواب شد مستی که بیدار شد
خورشید اگر ... نور ماه ... شد — چشم خوشش ... چشم جهان ... شد
... عشق نو ... شد — چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
... — کس نشنود افسون کسی ... افسون ...
... — ای شاه ارزان ... چون غارت ...

لعلت شکر پا کرفته چشمت ز رشک آشفته — جان خانهٔ دل رفته چون نوبت دیدار تو
ای بار عذری می‌نهی ز دوستی بی‌جهی — ای جان چه دم می‌دهی این نرخ تو بسیار تو
ای سر برون آر از افق ای من تمام آفتاب — چون شب جدا نا شد ز تن پنهان ز انوار تو
کر زحمت از تو برده‌ام پنداشتی من مرده‌ام — تو صافی و من درده‌ام ای صاف
از تب بروده در دسر سر میزدم دیوار — کز حلم آن خوش کلشکر قاصد
از وصل همچون روز تو وز هجر عالم سوز تو — وز عشق کمرا موز تو
ای شمس الدین ای شمس الدین مناج کم — عشق تو هر دو جهان با همکنان
از پرتو دیدار تو وز غمزهٔ خونخوار تو — خاموش کن اسرار تو شادی غمخوار تو

ولـه

بعد از سماع گویی آن دو تنها کجا شد — یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی — یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر — کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یک گوهری چو بیضه جوشید گشت دریا — کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی — یک لحظه حمله آورد وانگه به صلح ا
گرچه ز ما نهان شد در عالم روان شد — تا نیستش نخوانی کز از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیری اندر کمان قالب — از دو نشانه دارد چون از کمان رها شد
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود کم شد — در بحر جو بیدار را غواص کاشنا شد
از میل مرد و از زن جوشید خون منی شد — وانکه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان — عقلش ز زیر کشته دل ز ان باد شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد — وا گشت و باز آمد در عالم بقا شد
گفتی چگونه باشد آمد شد معانی — اینک برو قدم نه بنگر که کاشنا شد

تا نور شمس تبریز تابید در درون — جان و تن و دل من زان نور پر ضیا شد

ولـه

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید — بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم — زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد — آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن — نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت — در حال گدازید و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز — نه ماه توان دیدن و نه بحر توان شد

ولـه

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد — ور ز دست مستی کشیدم زلف دلداری چه شد
مسلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم — ور ز عیاری ربودم رخت طراری چه شد
گر یکی زنبیل کم شد از همه عالم چه غم — ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
ای فلک تا چند از این دستان و مکاری بگو — گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
در میان عاشق و معشوق کاری رفت — تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد
گو همه اسرار ناگفتنیها گفته — گر جگر را سلوتی دادم بگفتاری چه شد
گر برات اشن ... براتی یا نشد — بی خطی گر پیش آمد خوب رخساری چه شد
از لب لعلش چو کم شد گر فسون لطف خواست — ور ز عیسی عافیت یابد بیماری چه شد
شمس تبریزی اگر با من جمالی ... — بی خود دم بر دل یعقوب بازاری چه شد

شمس تبریزی اگر من از برای عشق تو ... خویشتن چون منصور کردم بر دار

ولـه

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد ... خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ ... زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز آمد ... در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت ... مژدهٔ نو بشنید از گل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار ... سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد ... خبرت هست که گل نافهٔ مسک ریزان شد
خبرت هست که دزد دی دیوانه ... شحنهٔ عدل بهار آمد و او پنهان شد
بستند آن صنمان خط غبار از دیوان ... تا زمین سبز شد و باسر و با سامان شد
شاهدان چمن از بار قیامت کردند ... هر یک امسال بنر بپای صد خندان شد
گلرخانی ز چمن رقص کنان آمده اند ... کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
تا در ملک شدن آن نرگس معزول شد ... غنچهٔ طفل چو عیسی فطن خندان شد
بزم آن عشرتیان باد کر زیب گرفت ... باز آن باد صبا باده ده بستان شد
نقش‌ها بود پس پردهٔ دل پنهانی ... با غم‌ها آینهٔ سر دل ایشان شد
انچه بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی ... کاینه نقش شود لیک نداند جان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند ... زانک بی یوسف نتوان کز زندان
باقیان در لحد اند همه حیران شده اند ... کفر ماشان همه از رحمت حق ایمان شد
گفت بس کن که من این را بازین گم ... من دهان بستم و او آمد و با بندان شد
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام ... که خلاصه ز شما هد کنف کتمان شد
شمس تبریز بنود که گل رخسارش ... جان بلبل ز شعف آمد و در افغان شد

ولـه

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد ... آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
ازاکه منم عامل معزول کجا گردد ... ازاکه منم چاره بیچاره نخواهد شد
ازاکه منم خرقه عریان نشود هرگز ... وان خاره که گوهر شد لو خاره نخواهد شد
آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز ... وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما به نمی‌میرد ... ماه ار چه که شد لاغر استاره نخواهد شد
خاموش شود چندین غمخواره مشو آخر ... آن نفس که عاشق شد اماره نخواهد شد

ولـه

عجب آن دلبر زیبا کجا شد ... عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور میداد ... کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ می‌لرزد شب و روز ... که دلدار اینشب تنها کجا شد
برو از ره گذر پرس از راه داران ... که آن همراه روح افزا کجا شد
برو بر بام پرس از پاسبانان ... که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم به صحرا ... که آن آهو درین صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه ... که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسم بزاری ... که آن مه رو برین بالا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگرانست ... چو اینجا نیست او اینجا کجا شد
همه جا دیدم اندر جا ندیدم ... درون تا گشتم که آن یکتا کجا شد
بگو روشن که شمس الحق تبریز ... چو گفت الشمس ولا یخفی کجا شد

ولـه

دوش از بت من جهان چه جی شد ... در ماه من آسمان چه جی شد

ای پیش رخش جو رقص میکرد | از آتش عشق جان جوی شد
جشم از نظرش جو مست میگشت | وز خنده لبش دهان جوی شد
آن تیر غمزه جو صید میکرد | آن ابروی جون کمان جه
می شد که بلاله رنگ بخشد | ورنه سوی گلستان جوی
آن لحظه بسبزه و گل جو میگفت | وز نرگس ارغوان جوی
جز از پی نور بخش کردن | بر جرخ دوان دوان جه
بنمود زلامکان جمالی | یا رب که از ان مکان جه
گر زانک لطف بی کران داشت | آن ماه درین میان جه بی
بگشاد نقاب بی نشانی | وین عالم بی نشان جوی
شب رفت و بماند نور مطلق | وین عقل جو پاسبان جه
از دیدهٔ غیب شمس تبریز | این دیدهٔ غیب دان جوی شد

وله

زباد حضرت قدسی بنفشه زار جی شد | درختهای حقایق ازان بهار جی شد
دل از دیار خلایق بشد بشهر حقیقت | خدای داند کین دل دران دیار جی شد
ز های و هوی حریفان ز بانگ نوش ... | هوای نور صبوح و شراب تار جی شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل | دران مقام تحیر ز روی یار جی شد
جو عشق در بر سیمین کشید عاشق را | ز بوسهای جو شکر دران دیار جی شد
میان مجلس جانان قبول عشق ز اعیان | بکار عشق و تجلی نگار و بار جی شد
بباد و آتش و آب و بخاک عشق در آمد | ز نور یک نظر عشق مرغزار جی شد
جو شمس مغز دو نیم زد آتشی بدرختی | ز شعلهای لطیفش درخت نار جی شد

وله

نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد | کیمیای جمله عالم در وصالش خنده شد
یاد آنکس کن که جون خوبی او رو بی نمود | حسنها جمله عالم حسن او زاینده شد
جمله آب زندگانی زیر تختش میرود | هر که خورد آب حیاتش تا ابد پاینده شد
یک شبی خورشید پای تخت او را بوسه داد | لاجرم بر تخت گردون تا ابد تابنده شد
زهرهٔ عاشقانش جمله در انگند کت | خاک طامع بهر این در زیر پا افگنده شد
آن هوا نا بوی مشک از طره پر تاب زد | تا مشام شیر صیدش جهان غرنده شد
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزیش یافت | برگذشت از نه فلک بر لامکان پاینده شد

وله

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر جاه شد | خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو وای پاسبان بر بام رو | ای جان بی آرام رو کان یار خلوتخواه شد
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی | عقلی که راه آموختی در نیمه گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب را بدل بگزیده اند | هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
باشد زبانه‌های خوش شب عاشقان خوش شود | در سایهٔ فرخ رخی بیدق بفرزین شاه شد
ای روز جون حشری مکن ... | یا جون درخت موسیی کو مظهر الله شد
شب خوش میکند ای روز زرین کاره ... | بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد
در جاه شب غافل مشو ... | یوسف گرفت آن دلو را ...
درویش شب جون مصطفی بیرون ... | کان شب معراج نبی بی شک ز شاهنشاه شد
خاموش شد عالم به شب تا جست باشی در طلب | زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب غالبی | لاشرقی و لاغربی اکنون مکن کوتاه شد

وله

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر جاه شد | خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

وله

ایضا

وله

وله

روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان — شب ترک تازی‌ها بکن کان ترک در خرگاه شد

گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی — کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد

تا شب گریزان رو دوان اندر پی آن شب روان — زیرا که با بردیم ز ترنا پاسبان آگاه شد

ماشی ای آموخته صد پاسبان را خسته — رخها چو شمع افروخته کان بیدق شاه شد

ای شاه آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد — ای گرد فرزان ولی کو سوی آن فرزانه شد

آن کس که کند در راه او ادرار او باشد اقال — کانرا کسی داند که او از جاه سوی چاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود — کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد

یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن در رسید — نیمیش مغز نغز دان وان نیم دیگر کاه شد

کردی حدیث عاشقان ای شمس تبریزی بیان — خوش وقت آن صاحب دلی کز سرها آگاه شد

وله

خلق می‌جنبند مانا روز شد — جام جان بخشای جانا روز شد

چند شب گشتیم ما دیوانه وار — در غم و شادی تو تا روز شد

در جهان بس شهرها کابجاست — اندرین ساعت که اینجا روز شد

در شب غفلت جهانی خفته‌اند — ز آفتاب عشق ما را روز شد

هر که عاشق نیست او را روز — هر کرا مشغلهٔ سودا روز شد

روز ما در کنج این خانه مجوی — رو ری بالا کن که بالا روز شد

بر تو گر خارست بر ما گلشنست — بر تو گر شامست ما را روز شد

گر تو از طفلی ز روز آگه نه — جان بابا جان بابا روز شد

روز را منکر مشو لالا مگوی — چند لالا چند لالا روز شد

آفتاب آمد که الشمس القمر — بشنو این فرمان اعلا روز

با سبا تا بس دگر بهر کو جرس — پاسبان و حارسها روز شد

وله

برقِ عشق و رندی دین حریفی باشد — گر اندر راه جالاکان بیا تا رندی شد

بخلوت خانهٔ مستی هر آنکس کو برون آید — درون حجرهٔ جانش ز نور حق منور شد

ز اکو شر تراجنت مرا خاک در جانان — طواف کعبهٔ معنی همیشه کوی دلبر شد

بکوچه مسجد آبادان و محراب کم آمد — شریعت کنهان باقی مرا قرآن ز دفتر شد

الا ای زاهد خودبین چه پرسی سر عشق ما را — ازین سر آنکس آگاهست کو را داور شد

تو با مسواک و سجاده بخلوت سجده میکن — گر کیش کس کی ما را بجد بیش شد

نداری ذره معنی اگر باشدت دعوی — چه بیچاره دم عیسی تا ابلهی کار خر شد

خدا را ای مسلمانان شما ایمان نگه دارید — که مولانای رومی خود مسلمان بود کافر شد

وله

ساقیا بشتاب کاکنون روز شد — ز آفتاب روی تو افزون روز شد

جام پر کن از شراب همچون خون — چند ریزد عشق تو خون روز

مطربا تو رو رودی بر رویم بنه — چند بینم روی مردون روز

ساقی مه رو بگردان جام می — بنگر آخر سوی گردون روز شد

مطربا ما را بی افیون بده — شب بی داده افیون روز

تا ره و غم همچو قارون در زمین — زان بیی چون گنج قارون روز

چند چون موسی بنالد صد بار — بی بخاموشی چو مردن روز

ای چراغ روز و شب آخر چرا — آنچه گفتی روز همچون روز شد

ساقیا از خوالی تو ببین — گر درون خانه بیرون روز شد

گرچه اندر چشم لیلی خود — لیک اندر چشم مجنون روز

نوح تبریز آخر این رخت چرا — هدفکن در فلک شمعون روز شد

ولـه

گفتم که ای جان خود جان چه باشد / ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که ریزم صد جان ولا را / پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت وی بوی خویت / اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما دکانی / بربی گناهان بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست / ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان / بر رغم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی کآن ندارد / باری بپرسش کان آن چه باشد
با حسن رویت احسان که جوید / خورشید حسنت احسان چه باشد
تو شیر بودی وایشان حیله / خود پیش حیلت ایشان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده / کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق مستند کز دور مستند / مرکز فنا شد که نان چه باشد
تبریز جان شد از شمس الدین / چون خلد رضوان رضوان چه باشد

ولـه

گر ساعتی تبری زاندیشها چه باشد / غوطی خوری چو ماهی در بحرها چه باشد
زاندیشها نخسپی اصحاب کهف باشی / نوری شوی مقدس از جاها چه باشد
آخر تو برگ کاهی پا کهربای دولت / زین کاهدان ببری تا کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم / یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته / گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی همچون جبرئیلی / ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده / گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

جوری ز گل بماند دستی ز تن برید / گر زین سبب نباشی از ما جدا چه باشد
بی سر سری شو هان از جرم کربلائی / وانگه سری برآری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز تلخی / در جنگ گر نه بجی ای مرتضی چه باشد
بس کن که تو چو کوهی از کوه کان زر جو / گر راه گر نیابی اندر صدا چه باشد
خاموش شو زمانی وقت دعا رسیدست / گر ساعتی درآیی اندر دعا چه باشد

ولـه

دل من چون صدف باشد خیال دلبر او در باشد / کنون من هم نمی گنجم که دل از یار پر باشد
ز خیری حدیث شب شکافیدست ما را لب / عجب دارم کسی گوید حدیثی خوش که مر باشد
غذا اندر رون آید غذای عاشق از باطن / برآرد از خود و خاید که عاشق چون شتر باشد
سبک همچو بیابان شو ز چشم خویش عریان شو / مسلم نیست عیاری مگر آنکس که حر باشد
صلاح الدین بصیقل آید همه شیران چو حیدر شد / غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

ولـه

ایا سرگردهٔ جانم ترا خانه کجا باشد / الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای ماه قامت ز تن پنهان بدل جانم / نه پیدا و نه پنهانم ترا خانه کجا
تویی خانهٔ خاقان بود دیدار شاهانم / مرا دل خست ای جانم ترا خانه کجا
بود سایه را دایه بهم چون پرسیدند / بگو ای سه نمی ترا خانه کجا باشد
نشان ما میدیدم بصد خانه بگردیدم / ازین تفتیش برهانم ترا خانه
بسی بر بام و در گشتم بسی در کوه و بر گشتم / نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا
گهی در کوی عریانم گهی نزدیک خلقانم / نه طفلم پیر ترسانم ترا خانه
گهی زحمت وگه قوقم گهی غرب وگه شرقم / گهی لرزان و نالانم ترا خانه
گهی مسکین گهی شادم گهی ویران گه آبادم / گهی از ترس گریانم ترا خانه کجا باشد

دل من از جنون نمی خسبد

ولـه

کدام دلو فرو شد که پر برون نامد — ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
ترا جهان بنماید که من بخاک شدم — بزیر پای من این سقف آسمان باشد
دهان ببند از این سو وزان طرف بگشا — که های و هوی تو در جوف لامکان باشد
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی — که نور دیده و عقل و دل و روان باشد

ولـه

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد — مرا قولیست با جانان که جان بی تن مرا باشد
بدستم خوش قلمدانم دوات آن سلطان — که تاج و تخت او سلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم — وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
جز زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد — که قصد شهر من دارد که او خاقان من باشد
ببیند روی من زرد و اقبال لب لعلش — بمیرد و حشم که مستم چو او دستان من باشد
بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره — برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
بریزم ساغر شه را بدرم جامه مه را — وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
چراغ چرخ گردون هم چرا خواهد خورشیدم — اسیر گوی و چوگانم چو او چوگان من باشد
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گردد — چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
چو یوسف در برم گیرد هزاران مصر ارزانم — چو بوی پیرهن یابم جهان عریان من باشد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر — زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
یکی جانست در عالم که ننگش آید از صورت — بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
مرا مست و من مجنون بجنبانند زنجیرم — مرا هر دم سر مه شد چو او برهان من باشد
من خسرو زبان من چو باشد شمس تبریزی — تو خاموش تا زبانها خود دل و جان من باشد

ولـه

نا صحیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد — نشانی ده اگر یابم که آن اقبال ما باشد

ولـه

جو از حیرت فرو ماندم ترا خانه کجا باشد — مرا جانی و جانانی ترا خانه کجا باشد
خمش کشتم خمش کشتم که جو ماهی شدم — الا ای شمس تبریزی سر خیل خموشانان

ولـه

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد — کزین عنایت جان باغ چون لحد باشد
چه ریش بر کنی از غصه و پریشانی — چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
مکن مجادله با نفس جنگ و پیشه — که نفس را چنین جنگها مدد باشد
وگر گریز کنی تو چرا سوی از کفت — ز تو گریزد آن ماه و حاسد باشد
نه گوش تو سخن یار ... — نه چشم تو ولدار ...
نشین بکشتی نوح و بگیر دامن نوح — بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
که زر نار ز طول که نار آن تو — که آن لطیفه آن یار ماه خد باشد
چه ظلم کردم بر حسن او که گفتم — صد آفتاب فلک را بر او حسد باشد
خموش باش و مگو یک شمار مکن — شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد
خموش کردم و دانم که شمس تبریز — جمال ما بکرانست و تا ابد باشد

ولـه

برو ز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ — بدام دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو وداع وداع — که گور پرده جمعیت جنان باشد
مرا بگور سپاری مگو فراق فراق — مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر — غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود — لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست — چرا بدانه انسانت این گمان باشد

ولـه

در دل ایشان نماند ... — ... لطف ... تبریز
... شمس الدین ...

ولـه

... مگر آن چو آب حیوان ... چه بود ...
تا شود ... سلیمان چه بود ...
... بیابان چه بود ...

ولـه

جان من ... ذرات ... شمس تبریز
عاشقان ... چون ... زندگی
... چون عاشقی ... کرد ... مردان ...
... عشاق ... عشق ...
عاشقان ... شیرین ...

وله

تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی | تو خود این را روا داری و آنگه این روا باشی
بگفتی من نیازارم وفا را من خریدارم | به بین در رنگ رخسارم چه اندیشی از این دعوا
بیا و یار لعلین لب لبم گم گشت از لب | دلم داغ شما دارد تنم تشنه شما
درین آتش خرابم من کباب اندر کبابم من | چه باشد ای شه خوبان سری کردن جدا
بگفتم ای دل مسکین چه افغان کنی تا کی | بیا برجای خود بنشین دل من کن تو یارا
دل من در فراق جان چو ماری سر زده پیچان | بکن نقش تو گردان شمال اسیا
خروش و جوش مستی ز جوش خم می باشد | سبکساری سر آسین ز تو آسین ربا
فریدی خانه دل را و آن تو سلطانی | مرا آنچه هست در خانه از آن کدخدا
تماشا کان تو خود بیرون از این خانه | درون مسجد اقصی سکر ده جرا
فرو بستست مهر ما بیا ای شکیبا | بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا
خود او پیدا و پنهانست جهان نقش درآورده | ببندیش این چه سلطانت که گر بر بند
برآرد عشق یک نعره که مردم را که گر گریان | بشهر اندر کسی ماند که او جویای ما
از اندیشه درین چشمه که بگریز تغییر آن | مگر آنکس که گه برزد که ابراهیم را با
خمش کرده کن ای خاطر که علم اول آخر | بیان کرده بوده عاشق چو شمس شا

وله

انا که درون دل عشق طربی باشد | گر دل بگشاید در از سببی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی | وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
آن دیده که زین دیده بیرون نگرد بشند | صاحب نظری آید شیرین لقبی
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد | از ما ذره گردد با بوالعجبی
آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد | در ساعت جان دادن او را طربی
پایش چو بسنگ آید درش بکند آنگه | جانش چو بلب آید با قند لبی باشد

وله

چون تاج لولوکانش در چشم نمی آید | او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش سهر جای اسرار مکن پیدا | در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

وله

درخانه غم بودن از همت دون باشد | واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
از یکه شفا دانی درد تو از آن باشی | وانرا که دوا دانی آن مکر و فسون باشد
بر هر چه همی لرزی میدان که همان ارزی | زان روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنجای که عشق آمد جا را چه محل باشد | هر عقل کجا پرد جایی که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد | پروانه چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد خسان گردی چون چرخ فلک ای دل | آن دل که چنین گردد دارا چه سکون باشد
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی | تا آب شود دشمن مرنخ که خون باشد

وله

اگر عالم همه پر خار باشد | دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بیکار گردد چرخ گردون | جهان عاشقان در کار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق | لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق ده هر آن شمعی که میرد | که او را صد هزار انوار باشد
اگر تنهاست عاشق نیست تنها | که با معشوق پنهان یار باشد
بعهد وعده نباشد عشق خرسند | که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را | نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوار عشق شو و اندیشه مندیش | که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند | اگرچه راه ناهموار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد | حریف عشق در اسرار باشد

وله

وله

طلف خواری نداند جان عاشق | که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی نگارا | دلی کو مست شد هشیار باشد

ولـه

دوست همان به که بلاکش بود | عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشخوار خوار | چون ز کف دوست بود خوش بود
هر که بداند که بلا حکم اوست | جمله بلا بر دل او خوش بود
زهر بنوش از قدح کان تند | از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست درآ در میان | غم مخور از زیر تو آتش بود
سرد شود آتش عشق خلیل | بید و گل و سنبله برش بود
در خم چوگان یکی گوی شو | تا که ز لنگ بش تو مفرش بود
رقص کند گوی اگر چه ز زخم | در خم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم | قبله هر فارس مهوش بود
چون که تراشیده بود او تمام | رست از آن غم که تراشش بود
هر که مشوش بود او اینست | گرد جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز توئی شمس الدین | شرق نه در پنج و نه در شش بود

ولـه

سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود | ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیک بگوئی هزار حب کمی | سخن چو نیک بگوئی یکی هزار بود
سخن چو رو نماید ز نشه سکر بود | خنک کسی که بگفتار رازدار بود
سخن ز پرده برون آید الهی | که او صفات خداوند کردگار بود
ز عرش تا به ثری ذره ذره گویا اند | که دانند که ادراک عرش وار بود

[illegible]

سخن بنظم خدای عمل خدای کند | تو گر ز ما طلبی کار کردگار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند | بپرس لشکر پنهان چه کارزار بود
هزار پرده بسوزد فروغ دلبر ما | ببین که روی لطیفش چه کلعذار بود
هزار فتنه درآید ز هر دیار و شهر | چو شاه عشق بکولان در شکار بود
فسون بخوان و بدر روی آن صنم | هر دیار که چنین شهر دلدار بود
نثار بر سمندش ز جان کنند شهان | چو شاه جان بر اماحت دل سوار
چو پشه سر شاهی برد که نمرود | یقین شود که نهان در سلاح کار
چو یکسواره شود ماه را و دیم کنند | نشان دیده احمد چه دل گذار بود
بدیده که بود نور شمس تبریزی | بکحل جنت فردوس اختیار بود

ولـه

نگار کاه بخندد چو شه شکار بود | ولی چگویم از آن دم که شه شکار بود
هزار ساغر بشکند خمار مرا | دلم چو مست خمان خم پر خمار بود
گهی که خاک شوم خاک تو فرع شود | ز ذره ذره من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آوازهای وی شنوی | بدان که ذره من اندر آن غبار بود
دلم تباه شود ساکن دارد خجلم | اگر چه آه ز ما هوشیار بود
بیار صبوری اندر زمانه چیزی نیست | ولی هزار تو که صبر از تو سخت عار بود
ابا بخویش فرو رفته در غم کاری | که تا برون نشوی از میان چکار بود
چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه | دگر نباف که پوسیده بود و تار بود
برون تو باز ده اندیشه را و که بداد | بشه نگر نه به اندیشگان نثار بود
چو تو نکوئی کن متبع کند او باشد | چو تو نبافی و بافنده کردگار بود
بیار دینی و تتبیش هیچ کم نشود | کسی که از شه تبریز شیش عیار بود

[illegible]

ولـه

عشق را جان قرار بود | یاد جان بخش عشق عار بود
سر و جان پیش او حقیر بود | هر که او مست این خمار بود
همه بر طلب بیزند عاشق | اندر آن صف که کارزار بود
نکند جانب گریز نظر | گرچه شمشیر صد هزار بود
عشق چون مرغزار شیر است | که سگی شیر مرغزار بود
نام و ناموس و شرم را اندیشه | پیش جاروبشان غبار بود
همه کس را شکار کرد بلا | عاشقان را بلا شکار بود
در بلا با جان بجان بخرند | که بلا نیز شرمسار بود
جان مشتت شه صلاح الدین | کو ز اسرار کردگار بود

ولـه

بر شمس توجه زند جان و جان کدام بود | که جان تویی و دگر جمله نقش نام بود
اگرچه ماه بدو دست روی خود شوید | چه زهره دارد کان چهره با نظام بود
بجان عشق که تا مرد در نیاید | جدا بیست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند باکرم است | و گر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر | اگر بمشرق و مغرب نشاش نام بود
تو جام مستی خود را بر دوام بده | گر آن شراب لطیفست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی بیردم پیش | بگفت باقی گفتم بحل کردام
هزار خانه بتاراج برد و خوش است | سلامتی همه تاراج آن سلام
درون خانه بود نقشهای آن شاباش | ببوی بام نگر کان قمر بیام
رسید مژده بشارت شمس تبریزی | چه جمجها بنماید اگر بشام

ولـه

مرد کی صرفه کن گدا رویی بود | مرد پاکی بازان ای پسر فیض خدا جویی بود
بود عاقبت اندر دلانه بخل مانده سخا | وندر سخا هم بی شکی پنهان غرض جویی
صد تو بی بر تو جسمها در بنکهها و اسمها | در بحر نور منبسط بی هیچ کیف او بی بود
فرزند شو از کرده ات ادم عزم سفر | زیرا قیاس فرعی از انسوی بی سویی بود
مرد با بینشان چون شجر از برگ خشک | بی رنگ نیک و رنگ بد توحید یکتویی بود
در الکنو کین حق زیرا از چون بیرون بود | کی شیر را صدمه شوی چون دو توآهوی
ناموس کن کنف دار و نشان ز رنگی | جان آب حیوان می شد چه جای

ولـه

ای بو جید روی تو چون نظرش بجان بود | جان ز لبت چو بکشد خیره دل گران بود
بهر دو بخش لیکن هر پا جوی کنی | گوید مردل که از مهی کی نظرت بجان
فرخ دل نظر مکن جز سوی آن کدرکن | زانکه بنور دل همه شعله آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمت آنکه ز راست خو مرید | وانکه گرفت دست من خاصبک زمان
بیان چو پرسن حلقه تن بکرد او | شادی کی که پیر دل شسته در آن میان
باز دل تو شمس الدین ز تبریز نشنود | دور ز جان و گوش او گر سخن دگران بود

ولـه

جان جهان چو روی تو رد جهان کجا بود | گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون همه سوی نور تست کیست در و | چون همه رو گرفته روی دگر کجا بود
هر که بدید روی تو در نظرش چو سرد شد | گنج که بر زمین بود ماه که بر سما بود
تو برسنه خوشترم جامه تن کجا ام | تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ز جام تو عارفی کشد | وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود

هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایش — عشق تو چون زمردی گرچه گرا ...
مرکز رخش چنین بود شاه غلام او بود — گرچه که در زمین بود خاصه که ...
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم — گر سخن وفا کند گویم کین وفا بود
چون در ماجرا زنم خانه شرع وا شود — شهد لبش گرا دهد ترکش او گرا بود
از تبریز شمس الدین چون گهر آنم رسید — جز تبریز شمس الدین جمله وجود ...

ولــه

دیده ها شب دراز باید کرد — روز شد دیده باز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند — آن طرف ترکتاز باید
چون چنین کان زر پدید آمد — خویش را جمله باز باید کرد
مطبخ جان بسوی ما سرست — بوزا زان سر دراز باید کرد
جام عمر ما ز آب حیات — زین شکر احتراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات — چون خضر خوش طراز باید
چون چنین نازنین نگار ماست — وقت نازست ناز باید
با گل و خار ساختن مرد است — مرد با ساز ساز باید کرد
قبله روی او چو پیدا شد — پیش آن سرفراز باید کرد
سجده هایی که آن سری باشد — قبلها را نماز باید کرد
پیش آن عشق حاقت محمود — خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در خشت — ترک گفت مجاز باید کرد

ولــه

عشق تو مست و کف زنانم کرد — مستم و بی خودم چو دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور — خویش را ترش ندانم کرد

شکریست یار حلوایی — تنگ حلوا درین دهانم کرد
تا گشود او دکان حلوا را — فارغ از کلبه و دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی باید — من نبودم چنین چنانم کرد
اول آخر شکست و سرکه بریخت — نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می بجای آن یک خم — در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنه خویش — پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخای غم شدم من پیر — گر دیوسف دعا جوانم کرد
پر کنم شکر آسمان و زمین — چون زمین بودم آسمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم — زانسوی کهکشان کشانم کرد
بنود بانهار و باهما دیدم — فارغ از بام و نردبانم کرد
بر پریدم ز شست او چون تیر — جنگ بر من زد و کمانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من — در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا نرم یافت همچو زبان — چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبانم گرفت خون ریز — همچو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید — انچه آن یار مهربانم کرد
من نهان بودم از دو چشم جهان — شمس تبریز چون عیانم کرد

ولــه

بر کوی خرابات مرا عشق کشان کرد — آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم — او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه — کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
ناگاه یکی آهو بدید و صد رنگ عیان شد — کز تابش حسنش همه ... شد فغان کرد

ولــه

عاشقان در دوستی جان داده اند

ولــه

آن آهوی خوش ناف تبریز روان شد / بغداد جهان را به بصیرت همه دان کن
الکن که بتقلید دوا کرد بجو وی / سرگشته و سودایی و رسوای جهان
اذان که بکشند که تا کامل و فردوم / فرخنده و برگزیده و محبوب زمان
شمس الحق تبریز چو بگشود پر عشق / جبرئیل امین ماند پی خویش دوانی

ولـه

شاه ما زنده ما شد یاد کرد / بستگان جهل را آزاد کرد
زرد رویان کهنه را رنگ داد / خار را گل داد و گل را شاد کرد
گرچه یک بغداد ویران کرده شد / صد طرف بغدادها بنیاد کرد
ابلهان گفتند شهر او رفت / عاقلان گفتند واسع داد کرد
ای صبا جان کو برآید خوش نفس / زین ناجان فریاد کرد
آن قفس کو این قفسها را شکست / مردمان گویند مردم زاد کرد
بر هوا رقصان بود شقه علم / رقص بر شقه ست آن باد
این غزل باقیش از باد دم برفت / زانک جان از لطف باقی یاد کرد
شمس تبریزی برآمد بحونا / طلعتش تبریز را بغداد کرد

ولـه

مشک عنبر گر ز چین زلف یارم بو کنند / بوی خود را واجلد در حال زنجیرش کنند
کافر و مومن گر از خوبی خویش واقف شوند / پرده‌ها را بردرد وین کار را یکسو کنند
آشنا بی ناگهان اندر می آرد تا بان / خوی خود را واجلد در عشق با او خو کنند
جنگ تنها را بدست جانها زان داده‌اند / تا بیان سر عشق لایزالی گو کنند
تا رهای خشم و حقد و عشق حاجت می‌زنند / تا ز هر یک بانگ دیگر بر جواد
شاد آن جنگی که زدست خان می‌ستد / برکنار خود نهاده در ساز شانه

آن ستاره چنگها آن چنگ باشد در جهان / وای با چنگی که آن با چنگ خس پهلو کند
باز اندر دست حق تا بیست سهان / گو بناله وصف آن دو نرگس جادو کند
شمس تبریزی چو آمد از عدم سوی وجود / در وجودت بر جهان خندق و بارو کند

ولـه

مرا جمال تو باید ضیا چه سود کند / چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
مرا لبان شکر لب چرو شنیده‌ام / مرا جمال کمال شما چه سود کند
دلم نماند کز آن رو شکر فراید / جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست / مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند
شفای آب برای حرارت جگر است / جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند
چو خونبهای تو ای دل هوای عشق وی است / چو کشته شدم خونبها چه سود کند
فلک بناله شد از بس دعا و زاری من / چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
زمان و مکان بدیده خاک آن کوی / چو خاک پای بیابد علاج چه سود کند
برز خداوند شمس تبریزی / فقیر او چو شود با غنا چه سود کند
صفای باقی باید که بر رخت تابد / تو چند ره زده گیر و آن صفا چه
چو کبر با کبداری صفا ز حق یابی / بدانی آنکه کبر کبریا چه سود کند

ولـه

هر جا آن خسرو کند شیرین کنند / چون درخت تین که جمله تین کنند
هر کجا خطبه بخواند برد و ضد / همچو شیر و شهد شان کابین کنند
بادم او میرود عین الحیات / مرده جان یابد که آن تلقین
رخ جانها با قفسها بر پرند / چون که بنده پروری آیین
عالمی بخشد بهر بنده خدا / کیست او که دو عالم این

گر بتبعر جاه نام او بری | قعر چه را صدر علیین کند
من بر آنم که شکرریزی کنم | آن شکر کز قسم من تعیین کند
کافری گر لاف عشق او زند | کفر او را جمله نور دین کند
خار غم را در ره عاشق نهد | تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمیدانی که هر مرغ کو ازوست | از سعادت بیضها زرین کند
بس کنم زین پس نهان گویم دعا | عجز کی ماند چو شه آمین کند

ولـه

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند | مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم | مرا میان تو باید کمر چه سود
چو چشم مست تو نبود شراب را چه کنم | چو همره تو نباشی سفر چه سود
چو پیوستم تو نباشی مرا بصر چه کند | چو رفت سایهٔ سلطان چتر چه
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه سود | چو منتظم تو نباشی نظر چه سود
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود | پناه تو چو نباشد سپر چه سود
شبم چو روز قیامت دراز گردد | دلم بحور تو خواهد سحر چه سود
شبی که ماه نباشد ستارگان چه کنند | چو مرغ را نبود سر دو پر چه
چو روز مرده نباشد سلاح را چه کند | بصیرتم چو نباشی بصر چه سود
چو روح من تو نباشی ز روح ... | چو دل ولی نماید شکر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود زیب هنر | عنایت چو نباشد هنر چه
جهان مثال درخت است برگ و میوه | چو برگ و میوه نباشد شجر چه
گذر کن از بشریت فرشته باش بالا | ز تشنگی چو نباشد بشر چه
خبر چو محرم از ... شود | چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز انک نور بیافت | وجود ذرهٔ او را نظر چه سود کند

ولـه

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند | ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعلهاست | ز آفتاب حقیقت بیان
جهان کشف و صفات خدا چو دریا | ز وصاف بحر کف این از آن
همی شکاف تو کف را که تا بابی | ببین کفش که ز آتش دخان
ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش | که نقشهای زمین از زمان
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف | که زلفهای جمال بتان حجا
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری | بیفکنش که ترا خود همان
نشان و آیت حسن این جهان فنا | ولی ز خوبان حق آن نشان
ز شمس مفخر تبریزیان قراضه خود | قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

ولـه

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند | اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
اینک آن چوگان روحانی که در میدان روح | همچو سر گردان گوی دل را طرب گردان کند
اینک آن نوحی که روح معرفت کشتی او | هر که در کشتیش ناید غرقش از طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد بر کند خرقه فلک | هر که از وی لقمه یابد درد و دش لقمان کند
هر که آبی که بزد نار او آتش شود | هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند
خار و گل ... بیامد که او از ... | بر یکی خار و بر دیگر گلستان کند
منگر اندر رو بو مردم این منگر که دم بدم | آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینک آن خضری که از میراث حیوان ... | مرده را بخشد حیوة و زنده را حیران کند
دم مزن با آینه تا او بتو همدم شود | در تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند

نیست ترتیب زمستان و بهارت ای شهی   بر من این دم را که دی بر تو تابستان
کو هر آینه کلیت با او دم مزن   کو از این دم بشکند و در شکند ناران
گر دناش فلسفی خود علت اولی نهد   علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
کفر و ایمان تو و غیر تو اندر دولت است   سرکشی از وی که خشمش غارت ایمان
هر که او آن گره خود را پیش او دانا شود   در بد و دانش فرو شد عزت شیطان
دام نان آید همه این دانش و تقلید و ظن   صورت علم الیقین علم القران کند
بس نومیدی بود کان کور بر بر دار زد   داروی دیده بجوید جمله کوران کند
این سخن آبیست از دریای بی‌پایان عشق   تا جهان را آب بخشد جسمها را جان
شمس تبریزی ز دریای عطای جنس   دم بدم بر حال این شوریدگان احسان

وله

قند بگشا ای صنم تا عیش ما شیرین کند   هین که دور غم تا خلق را غمگین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ما از جهان   سنگها را لعل سازد دیوها را رنگین
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر   ساعد سیمین تو احوال را زرین
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان   زانکه دریا این کند زیرا که گوهر آن
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا   حفت پرده گر بود آن دیده را
گر شبی خلوت کنی من گویم اندر گوش تو   لطفهایی را که با ما شه صلاح الدین
آنکه لعل شکرینش لب آب حیات   خضر جان گر باز بیند دم بدم تحسین
در میان دل همی کاوناش تیغ زد   گرد دل جانرا بزن گر چرخ و مه تمکین

وله

هر که بهر تو انتظار کند   بخت و اقبال آشکار کند
بهر باران چو کشت منتظرست   سنگ را لعل آبدار کند

انتظار بهیل بهر او دیلم   اندر او صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد   روی را صاف و بی غبار کند
ز انتظار رسول تیغ علی   در غزا نوش ذوالفقار کند
ز انتظار جنین درون رحم   نطفه را شاه خوش عذار کند
ز انتظار حبوب زیر زمین   هر یکی دانه را هزار کند
ز انتظار قبول وحی خدا   جسم را چشم اعتبار کند
ز انتظار نثار بحر کرم   سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم   بهر مغز شهان عقار کند
این کنارست فصل منتظران   رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود   شرح آنها که انتظار کند
ز انتظارات شمس تبریزی   شمس نا امید وعده دار کند

وله

آنچه گل سرخ قبا میکند   دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیدست صف   آنچه گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر   هر یک تکبیر غزا میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها   بهر من بی‌سر و پا میکند
دست بر آورده بزاری چنار   با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کله می‌نهد   پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها ولی   بین که بهاران چه وفا میکند
فصل خزان آنچه بتاراج برد   فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ   جمله بهانست جزا میکند

[illegible]

ولـه

غیرت عشقست وگرنه زبان — شرح عنایات خدا می کند
مفخر تبریز جهان شمس الدین — باز مراعات شما می کند

ولـه

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند — آنکو ولش را پرده هم جان غلامت میکند
ای شکر و مستی را شنو سلام مست را — مستی که مرد و دست را پایند دولت میکند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان — حسنت میان دوستان چون من و ستکات
ای باشی بی لبی ای قبله مرغ هبی — مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت میکند
یک لحظه پرت میدهد یکلحظه تبت میکند — یکلحظه صحت میدهد یکلحظه شامت میکند
یکلحظه ی کر بانت یکلحظه ی چنها — یکلحظه مستت میکند یکلحظه جامت میکند
ای آن چه مستی خوشی سلطانی سلطان وشی — با این دماغ و سر خوشی چون عشق را
آنکو زخاکی جان کند ادراک ادراکیوان کند — ای خاک تن ری و درد دل لشکر گدا
چون مهره در دست او کر باده کرب او — این مهره را چون بشکند دانه تا
فاش کن و حیران نشین چراغ ان — پخته سخن کسر دی ولی گفتار خام
ای باد صبح از جهت بچو با شمس تبریزی بگو — کز جان و دل بر سجدم مولا سلامت

ولـه

نای از لطف حکایت میکند — نار از قهرت شکایت میکند
این دو پیغام مخالف در جهان — از یکی دلبر روایت میکند
آن یکی از قهر نومید و — ناامیدان را رعایت میکند
عشق مانند شفیعی کاملی — این دو ناقص را حمایت میکند
شکرها داریم از عشق ای خدا — عشق اینها را کفایت میکند
کمترین اینست داد عشق حق — عمر را بی حد و غایت میکند

ولـه

[illegible]

١٢٥

[illegible]

در میان بنده و حق چون رسول — بس بود او دبس سعایت میکند
بس کن ای دل آیه این بر مخوان — عشق خود تفسیر آیت
شمس تبریزی بهر شخصی که دید — نور از رویش سرایت میکند

ولـه

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند
تیغها میزند خورشید آن — تا که ظلمات را شهید
باز مرد و زن جو نغمی لعود — تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بگرد شان گردد — تا کهنهاش را جدید
رغم آن حاسدان که میخواهند — تا قریب ترا بعید کنند
حاسدانرا هم از حسد نخرند — همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه اند — در همه فضل خود پدید کنند
آن همه از ما غیب بنده وپند — که کسی پاک و که پلید کنند
خنک آن دم که جمله اجزا را — بی ز ترکیبها وحید کنند
بس کن این ور شور به — تا که نانهات را ترید کنند
چون شدی مرید شمس الدین — دل و جان ترا مزید کنند

ولـه

گفتمت مرد اینجا که مبتلات کنند — که تخت دین دراز بند و دست دربات کنند
گفتمت که بدانسوی دام دردست — جو در شادی و در دام کی رهات
گفتمت بخرابات طرفه مستانند — که عقل را هدف ترهات
چو تو سلیم دلی را بلقمه ببایند — بهر پیاده شهی را بطرح مات
بسی مثال خمیرت دراز و پهن کنند — گهت کنند و صد پاره کرد تبا

ولـه

ایضا لـه

[illegible]

تو مرد دل تکی مشو این جگرخواران / اگر رزی جو جگر بند شوربات کنند

تو اعتماد مکن بر کمال دانش خویش / که کوه قاف شوی زود در هوا ت

هزار نوع عجب از کل تو بر سازند / چو زآب و گل گذری تا دگر جهات

برون کشند ترا زین تن شال مرزبو / شال شخص خیالت بی جهات کنند

چو در کشاکش احکام راضیت یابند / ز زیبها برانند و مرتضات کنند

خموش باش که این کودکان سته دهن / خبیث‌اند همین لحظه ثراژخات کنند

ولـه

اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند / گرچه تند فلک را بحجره که زین کنند

چون تیار زند آسمان چنین میدان شان / چون بخشند آفتاب و ماه را بالین

در زنخ آشامان جنت بخش روز رستخیز / حاکمند و نه دعا دانند و نه نفرین کنند

از لطافت گرچه بهار در هوا رقصان کنند / وز حلاوت بحرها چون شکر شیرین

ماسیانی کاندرون جان هر یک نونیست / گلستانی که فلک را خوب و خوش آیین

از همه پیداترند و از همه پنهان‌تر ولی / گر بیان خواهی بپوش چشم تو تعیین

ور عیان خواهی زخاک پای ایشان سرمه ز / زانکه ایشان کور را در زاد دیده ور کنند

گرچه خاری همچو خار اندر طلب تیزیاب / تا همه خار ترا همچون گل و نسرین

گر مجال گفت بودی گفتمی کشف / تا که ارواح ملایک زآسمان تحسین کنند

شمس تبریزی زنور آفتاب معرفت / ذره‌ای خاک تیره لاله و نسرین

ولـه

خیال ترک من هرشب صفات ذات من گردد / که نفی ذات من در وی همه اثبات من گردد

ز حرف عین چشم او ز بطن جیم گوش او / شه شطرنج هفت اختر یکی شهمات من گردد

گر زان سیب بی‌سیب شکام خوردی تا / که عالم را فرو گیرد ز نزد جنات من گردد

اگر مصحف بگیرم زحیرت افتد از دستم / رخش سر عشر من خواندلبش آیات من

جهان طورست و من موسی که بیهوش است ترسانم / ولیکن این کسی داند که بر میقات من

خوش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم / برین مبهوت من بچه برین مبهات

برآمد آفتاب جان که خیزید ای گرانجانان / که گر بر کوه بر تابم کهین ذرات من

ولـه

کی باشد کین قفس چمن گردد / وندر خور کام تن گردد

این زهر کشنده انگبین بخشد / وین خار خلیده یاسمن گردد

آن ماه دو هفته در کنار آید / وز غصه حسود ممتحن گردد

آن یوسف مصر الصلا گوید / یعقوب قرین پیرهن گردد

بر ما خورشید سایه اندازد / وان شمع مقیم این لگن گردد

آن چنگ نشاط ساز نو یابد / وین کوس تن تنن گردد

در خرمن ماه سنبله گیرم / چون نور سهیل در یمن گردد

خمهای شراب عشق برجوشد / سنگام کباب باب آن گردد

سیمرغ هوای ما ز قاف آید / دام شبلی و بوالحسن گردد

سر بره ز شیر شیر آشامد / سر فیل انیس کرگدن گردد

زانوی دلبران همه رویان / سرگوشه شهر باختن گردد

هر عاشق بی مراد سرگشته / مستغرق عشق باختن گردد

چون قالب مرده جان نو یابد / فارغ ز لفافه و کفن گردد

آن عقل فضول هر جنون آید / موش از این گوش مرتهن گردد

جان و دل صد هزار دیوانه — از بوسهٔ یار خویش دمن کرد
آن روز که جان جملهٔ مخموران — ساقی همه را انجمن کرد
وانکس که سبیل میزدی بر عشق — در عشق شهیر مرد و زن کرد
در چاه فراق هر که افتادست — ره یا بد و همره رسن کرد
با تیش مکو درون دل میدار — آن به که دران درون وطن کرد

ولـه

نظری که عزت بکشد دراز کرد — در هر کی بر خورنده ابدا فراز کرد
چو نظر کنی ببالا سوی آسمان اعلا — دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز کرد
چو فتاد سایهٔ تو بر سفره‌دان محرم — همه جرمهای ایشان جمله و نماز کرد
چو رکاب مصطفای سوی غیر ره آرد — دو هزار بو لب خویش به بر نیاز کرد
چو دو دست معجزه‌ت بکرم گرفته شد — نخ چون ز دم ز دارد که بکرد و کاز کرد
کف تست کیمیایی لب تو کبریایی — چه عجب که نیم حبه ز کفت که کاز کرد
دو هزار جان و دیده ز نزع غنان گشتند — چو صلای وصل آید نه ز ترکیا ز کرد
همه ز مردن و دینی ز تو شهد نوش اید — غم و درد و سینه سوزان ز تو دل نواز کرد
همه دامن تو گیرد دل را این قدر رندان — که بکرد و شیر آهو بجدا احتراز کرد
در وصل چون هستی بلاکشان نشستی — ز کبار سد کشایش چو دری فراز کرد
خوش بخش بیا کن چو آنه را تو لا کن — بنما چو ساز گیری همه کار ساز کرد

ولـه

میان باغ گل سرخ از سر مو دارد — که بر کنید دهان مرا چه بو دارد
چیالهٔ بن آورد دلا که بن تخوری — خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
بباغ خود همه مستند یک گشته چون گلها — که هر یکی قدح خورد و داد سبو دارد

گلو چه حاجت می نوشی که گلو دارد — رحیق غیب که طعم ستم او دارد
چه حاجت است گلو بادهٔ خدایی را — که ذره ذره همه نقل ربی از و دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی — که او بمجلس جان اثر بو دارد
عجب که خار چه جست و تیز در و تبرش — ز رشک آنکه گل سرخ صد عدو دارد
بطوره موسی بنگر که از شراب کراب — دهان ندارد و اشکم چهار سو دارد
ستیان مدختان نگر بفصل بهار — شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب — خنک هر آنکس که عیش خو دارد
چرا نتیم نباشد چو ما بمجلس گل — کسی که ساقی با تی ماه رو دارد
به آفتاب جلالت که ذره ذره ز عشق — نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سوال کردم از گل که بر که می خندی — جواب داد بدان زشت کو دو شو
سوال کردم از خار کین سلاح تو چیست — جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزار بار چمن را بسوخت باز آرا — چو عشق دارد با ما چه حجت و جو دارد
ز شمس مفخر تبریز پرس کین از چیست — دگر چه وقع دهد غم بخور که او دارد

ولـه

دخانه هست بت عیار که دارد — معشوق قمر روی شکر بار که دارد
ای رحمت دید رخ خورشید که بینند — ای پرده عیان طاقت دیدار که
از پرده دل اهل خرابات رسیده — ای زمره کلید دخار که دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم — خود کار تو داری و دگر کار که دا
چون جهد در انداخت نگارین ذره مویی — دستار که دارد غم دستار که
طوطی جنیم شکر خواره دهاش — آن کان شکرهای بانطار که
یک غمزه دلیدار به اندام دینار — دینار چه باشد غم دینار که دارد

با ما جو از آن شیر ره صید گزیدند … اکنون چو سگان میل بمردار که دارد
چون هین عیان گشت ز اقرار که لافند … اقرار چو کاسد شد انکار که دارد
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده … با مخبر خوبت سر اخبار که دارد
ای در رخ تو ز لذت روز حیات … در جنت حسن تو غم نار که دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار … اندیشه این عالم غدار که دارد
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف … یاری ده و بر گو که چنین یار که دارد
بازار بتان از چه خراب است و کساد … بازار چه باشد سر بازار که دارد
امروز ز سودای تو ما را سر مست … احباب چه باشد غم اغیار که دارد
چون نرگس مخمور صلاح الحق والدین … صد رطل گران سنگ سبک بار که دارد

و له

دلا نزد کسی منشین که او از دل خبر دارد … بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران … بدکان کسی منشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس … یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که من آیم … تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
بهر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین … که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد … نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل مستان از ایرا نالهٔ مستان … میان صخرهٔ خارا اثر دارد اثر دارد
بهر سر رشته گنجی گر اندر چشمهٔ سوزن … اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
چراغست این دل بینا بزیر دامنش می نه … ازین آب و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
چو تو از آب بگذشتی مقیم چشمه گشتی … حریف همدمی باشی که آبی در جگر دارد
جوابست این که گر باشد درخت سبز را ماهی … که میوه تر و تازه … درون دل سفر

خوش کردم از کنش من شدم مشغول حال خود … که با دست این بخشها دیا لطف اثر
شمس الحق تبریزی اگر داری خبر زان دلی … دلت در وادی حیرت چنین عزم دارد

و له

بیچاره کسی که می ندارد … غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد … وین آب کرم برو نبارد
باری دل من صبوح مست است … دام شب دوش می گذارد
گفتم بصبوح خشک ما را … با مرد و نیم کو سر آرد
امروز که تخت شرم از من … او بر کف دست می نگارد
ساقیست گرفته گوش امروز … یک لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد … بر قبطی عقل می گمارد
خاموش به پیش گر جام مستان … چون جان شریف می سپارد

و له

دلم امروز خوی یار دارد … سرای مردی چون گلنار دارد
که طاووس آن طرف پری فشاند … که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید … نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز فردا سوی او رو … که او عاشق چو تو بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگه دار … که بس آتش در آن رخسار دارد
ولیکن عقل گو آن لحظه دل را … که دلها را آتش خوار دارد
نه کاری بجو چون داده ی … که آن می مر ترا در کار دارد
دلم ز ایشان بگریزان دوش آمد … که می مستی را اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده جو … نمی ترسی که عقل انکار دارد

چو بو کردم دهانش را بدیدم — که بوی آن پری رخسار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز — که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست — و او بی حد و بی مقدار دارد

ولـه

صبا بدل نظری کن که دل ترا دارد — بر تو روز و شب براعات اقتضا دارد
بشادی و ز فرح در جهان نمی گنجد — دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب نباشد گرش که گرم شود — چرا و پیر نباشد خضر چرا دارد
ز بهر شادی تست ار دلم غمی جوید — ز دست و کیسه تست ار کرم نما دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد — که صورتیست تن بنده دست دیبا دارد
ترا و صد چو مرا آن خیال بی صورت — ز نفس سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید — خنک کسی که ز روز بخت او قبا دارد
نمی که تابش خورشید جان برد تا بیست — کلاه مهر که سر سایه هما دارد
بدان که موسی فرعون کش ز بی ترسست — عصاش را تو مبین ولی عصا دارد
همی رسد بعنانهای آسمان دستش — که اصبع دل او خاتم وفا دارد
غمش جفا نکند ور کند حلالش باد — بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون از آن نبود کش کشد بر استسقا — وزان زمان دل و جان عاشقا
اگر صبا شکند یکدو شاخ اندر باغ — نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب — ز منقلی که دلش داغ اولیا دارد
زبان ببست و دهان تا سحر که می داند — که هر زمین بدرون دفینها جا دارد
بهار که بنماید زمین به بیشکری — از آن زمین که درون ماش
ترا چو دال دعا دد عا نمی خسبد — کسی که از کرمش قبله دعا دارد

چو پشت کرد بخورشید او نماز ببست — از آنکه سایه خورشیش مقتدا دارد
خموش کن خبر من مجو که نشنود — اگر رقیب سخن گوی این روا دارد
سعد فیض تجلی چو شمس تبریزی — ولی که نور ز انوار مصطفی دارد

ولـه

هر آنکه شمن دارد او خرقه زمین دارد — زخمی چو حسینش جانی چو حسن دارد
فریب کار هاش او شاد و میر جانش — زیرا ز سر زلفش صد دست رسن دارد
اگر چه که زناهر شد او راست نخواهد شد — گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد
صد ماه اگر آید در خشم خوش ناید — با شکل چشم از کان ما ختن دارد
گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو — ما روح صفا داریم کز غیر بدن
بس مست شدست این دل از شدت آن دلبر — گر خورد و شدست این دل زان زلف شکن دارد
شمس الحق تبریزی شاهیم شیرانی — در پیش جان ما شیر تو وطن دارد

ولـه

امروز جمال تو سیمای دگر دارد — امروز لب لعلت حلوای دگر دارد
امروز گل سرخت از خار دگر رسته — امروز قد سروت بالای دگر
امروز خود آن قامت در چرخ نمی گنجد — وان سنگه چون چرخت پهنای
امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلو خاست — دانم که از او عالم غوغای دگر
تا این دل سودایی کم شد از آن سودا — کز پرتو این سودا سودای دگر
آن آهوی شیرافکن پیدا شد از آن صحرا — کو از دو جهان بیرون صحرای
گر با تو بود عاشق با پر ازل پرد — ور بی تو بود منتقل سرهای
دریای دو چشم او راحت همی شد — آنگاه بنگه کان قطره دریای دگر
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم — اینجاش چه می جویم کو جای دگر دارد

ولـه

جام بشکست ای جان بیهوش خلل دارد / در بزم چنین مستان جامی چه محل دارد
گر بشکند این جام من تشنه نیاشامم / جای دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
باشد تن خاکی جانست پی پاکی / جام دگرم بخشد کین جام علل دارد
از آب حیات او الکسی گر شد گران / در عین حیات خود صد مرگ اجل
ساقی وفاداری گر زهر کله گیرد / شاهی که قبای او از حلم تکلل دارد
شادی و فرح بخشد [illegible] / تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
نقلی که برین [illegible] شد [illegible] / خاکی چه در او گردم کو علم و عمل دارد
شهمات کجا کرده آنکو رخ او چند / کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد
خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد / آما همه گر نرسد در برج حمل دارد
از صورت عشق شه هر چیز که من دیدم / همیش همه رخ آمد همیش دغل
صد گونه لقب گفتم از ناقص و از کامل / کز غایت بی شکلی صد گونه شکل
شمس الحق تبریزی پیدا شده حجت / از کار جهان گویا این کار دغل دارد

ولـه

آن خواجه خوش لقا چه دارد / آیینه اش از صفا چه دارد
آن تا نزدی تو در جوالش / رختش بنگر که تا چه دارد
اندر رخش کشان و بو گیر / کز بوی بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو شو / کز سوسن و لاله ها چه دارد
هر چند ز اولیات گوید / از گوهر اولیا چه دارد
گر در صلوات می نشیند / از صفوت مصطفی چه دارد
با سایه خود بر دمیده / کو خود چه نکته با چه دارد

امروز دلم عشقیست فردای دلم معشوق / امروز دلم صد دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح الدین شهمات عجب بنمود / گر غیرت شه مردم نالائی گر دارد

ولـه

آن روح که او پاکی زان روح جهان دارد / بشنو که چه میگوید شکر که جهان دارم
گر جسم تنک گردد جان رو بسبک گردد / هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
گر مانده در گل دو ربصاحب دل / کو ملک ابد بخشد از تاج و علم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی / همای که را دیدی کز عشق دو قدم دارد
ای عشق همی گوید کانکس که ترا جوید / شرطست که همچون زر در کوره قدم دارد
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان [illegible] / باز آی که خورشیدی کز سینه کرم دارد
ای سینه سیمینه صیقل زده آیینه / آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
من سیم تنی خواهم من همچو منی خواهم / پر دارم از آن زرشتی کان سیم و درم دارد
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد / اضعاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

ولـه

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد / آنکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد
از رنگ لب تو شیرین شده جور تو / هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو / وی آنکه دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
در خود و حشمش نو خورشید بود تنها / آن خشم حشمش صد طبل و علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته / در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن / گفتا بجدف [illegible] کو دو شکم
تا شکل [illegible] شید آن [illegible] پیدا / آن بابت من باشد یا شکل صنم دارد
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد / والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

ای درویشان نگین بشکل گردون بین / بیان بزم رندان نشین کر ایشان جمله داتند
همه کاسند درویشان ز مستی جمله بی جو / اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه دولتند
بگنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند / دکان لعل و یاقوتند و در کان جان کانند

وله

هزار جان مقدس فدای روی تو باد / که در جهان چو تو خوبی ندید و نزاد
هزار رحمت رحمان فدای آن عاشق / که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
بصورت تو حکایت کنند کان صنعت / که هر یکی ز یکی نغزتر نهی بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر / ز چشم مست خوشت آن همه گره بگشاد
چندین ز تو گشتست مرد دیده عشق / ببین تو توت شاکر و حکمت استاد
شسته ایم دو دل و عشق و کالبد / یکی خراب و دگر مست و آن یکی دلشاد
بکم تست نخندانی و بگریانی / همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بیاد عشق تو بنشینیم و ...... / تراست جمله ولایت ترا جمله مراد
تو هیچ راه نبردی که در جهان فنا / مراجه واقعه عشق شمس الدین افتاد
دلی چو مست سیم مر ترا غلط کردم / کمان بدم که امیرم چرا شوم منقاد
بوقت درد بگویم که ای تو مرهم تو / چو درد رفت بجا بی بیان یا بنهاد
دران زمان که کند عقل عافیت بینی / ندای عشق بر آید که هر چه بادا باد

وله

ستان سلامت میکنند مستی بجامت میکنند / جانا غلامت میکنند مستان سلامت میکنند
در عشق گشتم فاش تر زهمکنان قلاش تر / وز دیگران خوش باش تر مستان سلامت میکنند
نوغای ها رفتی نگر سیلاب طوفانی نگر / خورشید ربانی نگر مستان سلامت میکنند
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی / بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت میکنند

در ساقی خویش جنگ در زن / مندیش کز آن سه تا چه
عمری پی چنبر وزید رفتی / زین پس بنگر خدا چه دارد
از سر کموع اصل بنگر / کین اصل جدا جدا چه دارد
بین گاه سخن دگر چه ما ی / بندیش که که با چه دارد
بنگر بجمال شمس تبریز / تا از نظر خدا چه دارد

وله

هله عاشقان بکوشید که جو جستنان نماند / دلتان بخرج پرده چو بدن گران نماند
دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوئید / هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه که هر که در جهانست دم عشق دارد / جو ز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب / سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان / پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیدست / چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها / تو ز بام آب میخور که چو ناودان نماند
تو ز لوح دل فرو خوان تمام این غزل را / منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کمانست و نفس و سخن چو تیرش / چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند
خمش ای دل حزینم که ز عشق شمس الدین / برسید دل بجایی که دل و روان نماند

وله

ورای پرده جانت ولا مقامان نهادند / ز زخم تیغ غیرت همه جا تند بی جا
تو از نقصان و از پستی نگویی چند این باید / درا در دین بیخویشی که بس خوبی ...
چه دریا کرمی نوشند چو دریا گر ... / اگر چه خود که خاموش اند دانا ...
دران دریای پر مرجان یکی غوص ... / ورای گنبد گردون براق ...

ولـه

همچون مجوسِ صبح پردهٔ ظلمت درید | همشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطها را دریده دیده بخود خویش را | انچه زبانی نگفت هیچ کسی گوش شنید
پوست بدر و بدو تن عشق چو پیدا شود | لیک کجا دوق آن کو کند تا بدید
نقره بروز ه سیمین دفنه طبق بر طبق | باز کند قفل را نقره باد کلید
کشته شهوت پلید گشته ز نقشب پاک | نقره زده خیمه زانسوی پاک و پلید
یان دو دل عاشقان حلقه زده کرد نقره | نقره جو شیخ الشیوخ جملهٔ دلها مرید
چونکه تبریز رفت شمس حق را بدید | از صفت حق بزد نعرهٔ هل من مزید

ولـه

رانظر شکلی بت عیار بر آمد | هر دم بلباسی دگر آن یار بر آمد
دل برد و نهان شد | که پیر و جوان شد
گاهی بدل طینت صلصال فرو شد | گاهی ز تنک کهگل فخار بر آمد
غواص معانی | زان پس بجهان شد
منسوخ چه باشد چه تناسخ بحقیقت | شمشیر شد و از کف کرار بر آمد
ان دلبر زیبا | قتال زمان شد
ان دم نه تناسخ بهین گر تو حقیری | او بود که از گفتن اشعار بر آمد
از دیدهٔ باطن | یعنی صفیان شد
بخواست که گیرد همه عالم بیکی دم | عیسی شد و بر گنبد دوار بر آمد
از بهر تفرج | تسبیح کنان شد
که نوح شد و کرد جهانرا بدعا غرق | که گشت خلیل و ز دل نار بر آمد
خود رفت بکشتی | آتش گل از ان شد

ای از ورای آرزو | این پرده را بردار زود
من کس نمیدانم جز او | مستان سلامت میکنند
ای ابر خوش باران ما | وی مستی یاران ما
ای شاه طراران ما | مستان سلامت میکنند
حیران کن و بی ربخ کن | ویران کن و پر گنج کن
نقد اندرا و سنج کن | مستان سلامت میکنند
آن میر مه رو را بگو | وان چشم جادو را بگو
آن شاه خوش خو را بگو | مستان سلامت میکنند
آن میر غوغا را بگو | وآن شور و سودا را بگو
آن پر و خضرا را بگو | مستان سلامت میکنند
شهری ز تو زیر و زبر | هم با خبر هم بی خبر
ای دل ز تو صاحب نظر | مستان سلامت میکنند
انجا که یکتا پیش نی | یک مست انجا بیش نی
انجا طریق و کیش نی | مستان سلامت میکنند
آن جو ن بی چونرا بگو | آن دام مجنونرا بگو
آن در مکنونرا بگو | مستان سلامت میکنند
آن دام آدم را بگو آن جان عالم را بگو | آن یار همدم را بگو مستان سلامت میکنند
آن شمع تنها را بگو آن جمع تنها را بگو | آن نور روحانی بگو مستان سلامت
بابا و نوروزی بگو با صبح فیروزی بگو | با شمس جانسوزی بگو مستان سلامت
آن عید قربانرا بگو وآن شمع مستانرا | آن فخر ضوانرا بگو مستان سلامت
ای شه حسام الدین ای معدن نور و صفا | ای با تو جانها آشنا مستان سلامت

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
از دیدهٔ یعقوب چو انوار برآمد
از بوی قمیصش
تا دیده عیان شد
نی نی همه او بود که میکرد شبانی
کز چوب شد و برصفت مار برآمد
اندر ید بیضا
زان فخر کفان شد
تا که همه او بود که میگفت اناالحق
منصور نبود آنکه بدان دار برآمد
در صورت بوالهی
نادان بگمان شد
فی الجمله همه او بود که می آمد و میرفت
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
هر قرن که دیدی
دارای جهان شد
مولا سخن کفر نگفتست چو قایل
کافر شد آنکس که به انکار برآمد
منکر مشویدش
از دوزخیان شد
تبریز همه بود و همه شمس حقایق
دار بود که در جوشش اسرار برآمد
در گلشن انوار
از عشق نشان شد

ولـه

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
وز ریگ سیه جردهٔ سقنقور برآمد
آنکه از نفسش عیسی و مریم مسرور
از نفخهٔ او دمدمهٔ صور برآمد
در هاون اقبال سعایت که بکوفت
صد دیدهٔ خونین ز دل گور برآمد
در تف بهاری چه خبر یافت دل خاک
کز خاک سیه قافلهٔ مور برآمد
از بحر عسلهاش چه دید آن دل زنبور
کز شکر عسل گلهٔ زنبور برآمد
در مخزن او کرم ضعیفی چه نظر یافت
کز وی حشم و ابریشم موفور برآمد
نی دیده وری گوش صدف رزق کجا یافت
تا حامل در گشت و چو گنجور برآمد
نرم آهن سنگین سوی انوار چه ره یافت
کز آهن و سنگی علم نور برآمد

ولـه

بنگر که زگلزار چه گلزار بخندید
وز سر چون تیر چه گلنور برآمد
ای غازه و گلگونه گل آن نمک بیارست
کافر دخته از پردهٔ مستور برآمد
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار
این لشکر بشکسته چو منصور برآمد
یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش
هر سیب که بشکافت از او حور برآمد
یک حور برآمد ز دل سیب بخندید
از خندهٔ او حاجت رنجور برآمد
این مستی این مستی این خوش مستان
زان باده که دادن که ز دل انگور برآمد
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

ولـه

هر که ماست عروسی ابد
سر آن چیست هو الله احد
شمس تبریز شد از روزنها
بسته شد روزنها رفت عدد
هر که زنده است بنور الله
مرگ آن روح مرو راست مدد
بدنکو نیک نکوایش نزا
که گذشتند ز نیکی و ز بد
دیده بر حق نه زنا دیده بگو
تا که در دیده و کر دیده نهد
دیدهٔ دیده بود آن دیده
هیچ عیبی و کسری ز رخ نهد
نظرش چون که بنور الله است
بر جهان نور چه پوشیده شود
نورها گر چه همه ملک خنند
تو مجو آن همه جز نور صمد
هر که در کشور شمس الدین شد
نفس و شیطان ز وجودش برهد

ولـه

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید
درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
ازین خاک برآیید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید ازین نفس بمیرید
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید

یکی شه بگیرید ازین حجرهٔ زندان | جو زندان بشکستید همه شاه و قیصرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا | بر شاه جو مردید همه راح پذیرید
بمیرید بمیرید وزین ابر برآیید | جو زین ابر برآیید همه بدر منیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست | همه زندگی آنست که خاموش وامیرید

ولہ

دل من کار تو دارد گل و گلزار تو دارد | جه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد
جه کند جرخ فلک را جه کند عالم شک را | جو بران جرخ مقام مه انوار تو دارد
بخدا دیو ملامت نرهد تا بقیامت | برود سر بنهد جان اگر انکار تو دارد
تو کرانکه زخاکی تو زمین سازی | بجهان ساختن من که کس اسرار تو دارد
زبلای تو منظم تخوردم غم تخوردم | دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
بران خواجه زبانی بکشا هیچ دکانی | تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
جو فلک گوفت مه نبه ای بقل آبی | تو مپندار که آن شه غم دستار تو دارد
تو از آن روز که زادی صدف نعمت الهی | نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
بن هر برگ گیاهی خورد از رزق الهی | همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع روزی جان کن سوی فردوس روانی | که ز هر برگ بنا کل انشار تو دارد
نه کدوی سر هر کس می را زان تو یابد | نه هران دست که مرخار و کل خار تو دارد
جو کدو پاک بشوید نکد و پاره بکوید | که سر و سینهٔ پاکان می اسرار تو دارد
خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها | که دل و جان سخنها نظر از کار تو دارد
بنما شمس حقایق تو ز تبریز جمالی | که مه و شمس عطارد غم دیدار تو دارد

ولہ

روزم بعیادت شب آمد | جانم بزیارت لب آمد

از بس که شنید یاربم جرخ | از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف | آن می که خلاف مذهب آمد
هر باره زجرعه مست بودم | این باده قدح لبالب آمد
هر دل که زعشق یافت بویی | در راه یقین مقارب آمد
سرمست می الست بودم | نفسم بجمیل کارب آمد
پنداشت که گمگشته ام من | خورشید من از مغارب آمد
شوریدگی که داشت جانم | از پرتو آن کواکب آمد
شمس الحق و دین جان نمود | جانم بلقاش طالب آمد

ولہ

نوبت عالم گذشت نوبت مرغان رسید | طبل فنا میزند تند خیز که فرمان رسید
از پس دور قمر دولت بگشاد در | دلق برون کن بپوش خلعت سلطان رسید
دیو لعین داشت تخت بود از این ظلم سخت | دیو رها کرد تخت جز سلیمان رسید
عشق چو خوش حاکمیست ظالم و بد قول نیست | حاجت لاحول نیست دیو به سلمان رسید
عاشق از دست شد رفت شد و شد | بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست | پرده از عشق حق بر در ارکان رسید
مست تنت جون غبار بر سر بادی سوار | جونکه جدا گشت نار خاکی ما جان رسید
پرده براند اخت نور جمله جهان گشت طور | زیر و زبر شد قبور موسی عمران رسید
شمس حقست تافت باز به تبریز جان | روح بهر جسم رفت نور بهر جان رسید

ولہ

ای که طلبکار خدایید خدایید | بیرون زشما نیست شمایید شما
چیز نه که نکرده ید که از بهر جه جویید | واند طلب گم نشده به جرا

هر که رخش دید او بیدل و حیران بماند | هیچ ندید از خطاوت باسرار برد

لاف اناالحق مزن ور بزنی بایدت | همچو شهنشاه عشق سر بر دار برد

جسم هوایی تو چونکه هوایی بود | رفت بدریای عشق لولو شهوار برد

مفخر تبریزیان شمس حق آید بر دم | لشکر جرار او ره سوی تاتار برد

ولـه

ز رویت باغ و عبهر می توان کرد | ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد

ز رویت زرد همچون زعفرانم | جهانی را زعفر می توان کرد

یک دانهٔ خرمنگاه جنت | فلکها را مسخر می توان کرد

تو آن خضری که از آب حیاتت | گدا یا مرا سکندر می توان کرد

در آن عالم که عالم باز جوید | محالی را میسر می توان کرد

تو در وا کرد ای دل زانک از دل | ره پنهان بدلبر می توان کرد

جهان شش جهت اگر در نیست | چو در دل آمدی در می توان کرد

ز کوی در جوال نفس رفتی | وگرنه ترک این خر می توان کرد

چو در دی ماند جان ما درین دل | اگر پر نیست آن پر می توان کرد

در او در دل که منظرگاه جنت | وگر منظر نیست منظر می توان کرد

دل انگبین ز عشق او نرم کرده | دل از سنگست جوهر می توان کرد

بیار آن باده حمرا در ده | که آخر عالم اخضر می توان کرد

به سر زانک چون این سر نهادی | سفر خواهی بدان سر می توان کرد

از آن باده که پر و بال بیست | ز هر جزوش کبوتر می توان کرد

از آن جرعه که از دریای فضلست | بهشت و حوض کوثر می توان کرد

چو باده در من آتش زد بدیدم | که از هر آب آذر می توان کرد

وله

امید و جود دید و کلامید و کتابید | جبرئیل امینید و رقیبان سمایید

هم موسی و هم معجزه و هم ید بیضا | هم عیسی و رهبان و سموات علایید

هم مهدی و هم هادی و بیایند عیانید | تاویل شمایید چو تنزیل خدایید

که منظر لاهوتی و که مخبر ناسوت | گاهی شده در کثرت و گه عین صفایید

این جمله که گفتم ز شما یافت وجودی | موجود وجودید شما جود و عطایید

از عرش خدا تا که ثری تحت شما شد | زان رو که شما بر همه افزون ز علایید

هر رمز که مولی ببر آید بحقیقت | میدان که بدان رمز سزایید سزا

شمس الحق تبریز چو سلطان جهانست | انها که طلبکار عطایید کجایید

تا واستان پر زر و پر در کند این شاه | ای بی خبران از کرم شاه بیایید

ولـه

بدردم مبتلا درمان کجا شد | بجان می جویم آن جانان کجا شد

دو چشم خون همی بارد ز فرقت | محمد رحمت یزدان کجا شد

حبیب حق تعالی بحق رحمت | بگو شاه همه مردان کجا شد

چه گویم از صفات ابن آدم | که آن باب همه عرفان کجا

بگویم از فراق ابن یعقوب | جمال یوسف کنعان کجا شد

جمیع انبیا و اولیا را | ندانم کان همه پاکان کجا

بسی اندیشه کردند تا بمیرند | نمردند حکمت ایشان کجا شد

غنیمت ذات شمس الدین تبریز | ندانم پیش ازین دوران کجا

وله

درکش مرآن پری تا در خمار برد | خرقه بر آتش بسوخت دست بزنار برد

راه قلندر گرفت هیچ یک سو نماند | عربده های و هوی بر سر بازار برد

وله

وله

وله

وله

ولـه

[illegible]

بیا ای ما در عشرت بخانه — که جان را فرش ما وری توان کرد
وگر در راه تو ناگه رباتند — ترا از جام جادری توان کرد
چو کشتی شیر گیر و شیر آشام — جرای شیر صفدر میتوان کرد
بزن گردن الهها را بباده — که از هر قطره خنجر میتوان کرد
سقاهم ربهم برخوان وی نوش — که هر دم عیش دیگر میتوان کرد
اگر ساغر نداری مستی پاک — دهانرا همچو ساغر میتوان کرد
ز خوان لطف شمس الدین تبریز — غذای جان مقرر میتوان کرد

ولـه

ماراچه غم که مارا دلدار بر در آمد — ماراچه غم که مارا غمخوار بر سر آمد
ماراچه غم که مارا امسال بهر زیبا — ماراچه غم که مارا امروز خوش [illegible]
ماراچه غم که احمد ما شد شفیع — ماراچه غم که حیدر از دوزخ بهتر
ماراچه غم که مارا آن مرد و شاه داده — سالار و سرور آمد [illegible]
ماراچه غم که مارا شاه جهان ما اند — ماراچه غم که مارا آل عبا سرا
ماراچه غم که دیدیم آن شاه شمس تبریز — ماراچه غم که یزدان داد داور

ولـه

ای نا تعلیم عدم آمده در ملک وجود — هیچ دانی که ترا آمدنت بهر چه بود
بندهٔ پادشهی شاه فرستاده ترا — تا تو خود را بشناسی و بدانی معبود
نیست که تو خود خواجهٔ بازرگانی — تجارت ز عدم آمده در ملک وجود
هست سرمایهٔ آن عمر گرانمایهٔ تو — تا بدین مایه و سرمایه بدست آری سود
نیکویی کن تو درین شهر که هستی غافل — زانک از نیکی تو قدر تو خواهد افزود
در قیامت سر بار همه کس بگشایند — هر چه داری بحساب تو همان خواهد بود

[illegible]

ولـه

[illegible]

باخبر باش که دزدان شیاطین در راه — ره زنانند بر آنکس که ز حق غافل بود
ساز دست فراوان و توهی ساز مرو — تا درین راه ز تشویش توانی آسود
زره و جوشنت از طاعت و خیرات بود — تیر قدرت ز قیامت [illegible]
نعت آیات کلامست و ستایش پیمبر — صلوات نبیست [illegible]
سلح معتبرت هست نماز و روزه — آنک در روز حساب از تو پرسد معبود
برت حج و زکوتست اگرت مال بود — ورنه شکر است و صبوری که ترا داد و دود
در میان بند چو مردان کمر استغفار — کاندرین راه بدین ساز و سلح دانی بود
آن خود را چو بدین ساز و سلح کردی ساز — کردی ایمن تو درین راه با معبود
بسلامت بر و مایه بر سود بیار — تا نگویی که زیان کردم و دزدم بربود
هر که زین نوع کند عزم ببازرگانی — مایه در امن و امان یابد و [illegible] مقصود
ذره ذره ز بد و نیک حساب بکشند — هم ز دیدار و ز کردار و هم از گفت و شنود
موهن نیکی ز رحمت بهشت باقی — وز بدی دوزخ تابنده پر از آتش و دود
نیک بشنو بدل و جان تو نصیحت از ما — تا خدا از تو شود راضی و سید خشنود
این نصیحت که شنیدی سخن مولاناست — گفت شمس الحق تبریز بدیشان فرمود

ولـه

اصحاب صفه چون قدم اندر صفا زنند — رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند
ینی ز آخرت بیکی حبه نشمرند — ایشان نفس نفس که زنند از خدا زنند
نظر بجود با قلم محو در کشند — برروی مرد و کون یکی پشت پا زنند
ینی ز آخرت دو سرا نیست عام را — قفل نفور بر در مرد و سرا زنند
[illegible] بحر معانی فرو شوند — بیست آسمان که زمین بر سما زنند
چون باز تند دست فشانند بر جهان — ترک فنا کنند و صلای بقا زنند

ولـه

[illegible]

رمزیست این که مغز تر بر گفته است | دانند آنکسان که دم از ما جرا زنند

ولـه

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند | تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند | حیلت بکند لیک خدایی نتواند
گام تو چنانست که اوراست نهاده | انگاه که داند که کجا مات کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن | کان مملکت از ملک الموت رهاند
شه را تو شکاری شو و کم گیر شکاری | کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
هرکس که شود طالب عشق رخ مجبو | عشق طرب عشق بجنات جهاند
آن جنت فردوس که منزل اثبات | اگر شوی از جان اگرت عشق رساند
خاموش کن و بگزین تو یکی جای قراری | کانجا که گزینی ملک انجات نشاند
فتاگر نماینده شمس الحق تبریز | از هرچه نماید بجهان شاه نماند

ولـه

راه عاشق چنان باید که هر گاهی که برخیزد | قیامتهای پرآتش ز هر سویی برانگیزد
دلی خواهم چو دوزخ که دوزخ را فرو سوزد | دو صد دریا بسوزاند ز موج خود نپرهیزد
فلکها را چو مندیلی بدست خویش درپیچد | چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید | بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو منصور پرده در از نور خود بسوزاند | ز عرش این ندا آید بنا میزد و نامیزد
چو او از منتهی دریا بگوید تا ابد آرد | از آن دریا چه گوهرها کنار رجان بریزد
الا ای شمس تبریزی به بیداری و خفتن | شود هر ذره خورشیدی که با مهرت درآمیزد

ولـه

بده ز لطف برات نجات ای معبود | گر نماند سر ساجد لطفت بجود

ولـه

هزار توبه شکستم ز عشق وی ایدم | گر توبه دگر آرم ز هم زنند وجود
تا بسی طلبیدم خود این ندانستم | که جستن تو مرا یافت بوده مقصود
کنون بگریه و زاری دلا بپیمودم | که باز بخشش را بخشش الهیم بود
طلب نشان بزرگست تو نرگس دان | که اوست برق سعادت ز سوی گنج وجود
جهان جستن چو خاکست و این طلب چون باد | که بی برد سوی بالا نشان هر دو ز فرود
زهی مبارک خاکی که شد سوار طلب | خنک تنی که رها این طلب ز نغمه دیر بود
طلب نما نیک لیکن بدانکه مطلوبست | نه آب حوض که آید ز زرد و باشد رود
جنان که لطف بهاران ز آب و خاک چنانا | همی نماید در غنچه‌های سرخ و کبود
جنان که لطف مه و آفتاب و سیاره | همی نماید در نقشهای نامعدود
جنان که لطف عقول گزیده در گفتار | جنانکه لطف وفا در ثبات حفظ عهود
زهی جمال طلب کز وی است زنده جهان | از دوست چشم چو نرگس فرخ دست و خدود
نمی دانی بی قدر که این طلب وارد | که هست جامه مطلوب را چو تار و جو د
برابسته حدی و در حد دو گرد | در آ چو بی حدی تا بملک نا محدود
ببین تو طالب و مطلوب را یکی گوهر | مکرر و کرد و وبی جون یکی زدی بیود
بدانکه بال و پر از گرد عین باد بود | مشو غلط تو درین گرچه گشت خاک آلود
مغاز خاصیتی بگو کجا کرد | وگر بشیشه و ساغر کسی را چه سود
خدا یکیست ولیکن بنا ظروف جدا | مشو غلط اگرش ترک دردم و گرد
خموش باش که گفتار شمس تبریزی | بست نطق عقول از ورای عین وجود

ولـه

انها که بسر در طلب کعبه دویدند | چون عاقبت کار بمقصود رسیدند
از سنگ یکی خانه اعلا معظم | اندر وسط وادی بی زرع بدیدند

چون منکشف خانه شدند از تکلیف … ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند
کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ … آن خانه بجویید که پاکان طلبیدند
آن خانه دل خانه خدا احد مطلق … خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند
تا تند الف لامت بر فشد بلیک … آنان که درین خانه چو گردون بخمیدند
بر خط این شرح و محبت چو کشیدند … خط لمن الملک بر اغیار کشیدند
خربی که جز از سنگ و گل از خانه ندیدند … چون خرب شیاطین ز در حق برمیدند
هرکس که درین خانه از آن جا نشان یافت … در کعبه فردوس ورا باز ندیدند
در طوف چنین کعبه کسانی که در احرام … رفتند سراپای ز تن و نفس خلیدند
آن طایفه کز خانه بجز دوست نجستند … ایشان همه در باب چنین کعبه کلیدند
امید طوافی بود از کعبه مقصود … آنان که به پیغام محبت گرویدند
در کعبه قربند علی رغم مغاتند … کز سر دو جهان خاک در دوست گزیدند
از سنی ایشان ملک الموت عجب ماند … کز خار مغیلان غمش بر شکنیدند
خوش وقت کسانی که چو شمس الحق تبریز … در خانه نشستند و بیابان نبریدند

وله

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد … وی نفس جفا پیشه هنگام وفا آمد
شکر بسوی روزن بگشای ور تو … پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد
از جرم و جفاجویی چون نحس تنی شوی … بر روی بزن آبی میقات آمد
زین قبله بیا داری چون روی … سودت نکند حسرت الا که قضا آمد
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد … آن گور شود گلشن چون نور خدا آمد
شمس الحق تبریزی تو روح معلایی … خورشید ز مهر تو بر اوج سما آمد

وله

باده گران آن مه رو چون جانب ما آمد … از جور و جفا بگذشت با مهر و وفا آمد
پرسید یکی او را کای صورت ربانی … جان باز بمهر تو از شوق لقا آمد
از روضه و از حورا باز آمده باز آ … در عشق تو پیوسته بی چون و چرا آمد
تو شاه جان بخشی هر دم بدگر نقشی … زنجیر کشان جانها پیش تو فرا آمد
شمس الحق تبریزی شیرین حرکات تو … کز لعل لبت شوری فرشهد عطا آمد

وله

صد شکر خدا مردم کان ماه لقا آمد … جان مست شد از رویش بر اوج سما
صد نغمه تن تن تن دل گفت که این … کان مطرب روحانی در شوق و نوا آمد
ساقی قدحی در ده از شرب ربانی … زان می که دل ما را از نور و صفا آمد
بنگر نظر یاری کز آنکه نظر داری … کان ماه صفا بخشان با نور و ضیا آمد
برخیز که یار آمد وان ماه عذار آمد … بی گرد و غبار اینجا با درد و دوا آمد
شمس الحق تبریزی خورشید سحرخیزی … از مطلع نور تو خورشید سما آمد

وله

چو بلبل چمن از شوق گل ثنا گوید … حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
رود بجانب هر برگ و شاخ بلبل … که وصف آن صنم خوب جانفزا گوید
نیری نفسی سوی گلشن معنی … تا چه فایده گر جان تماشا گوید
گر تو زنده اوی بجوی مرده دلان … که روح قدس ترا باز مرحبا گوید
چو مرده بودی و احیا شدی بدان نفسی … رموز علم و کمالی که کبریا گوید
مراد خویش از این و از آن بجو زنهار … که وصف خلق تو چون و بی چرا گوید
تو نور بلبلی تافته درین صحرا … تراز مرتبه خورشید صد عطا
چو گل تو بی چه مقید شوی بجز وجود … که عشق جز و تما نور اصطفا

اگر مراد طلب میکنی از دری جوی — که فیض رحمت اوست عبادیاکو
خموش باش که اسرار شمس تبریزی — مقید پس ازل از لطف شاه ربا کو

ولــه

آن ساقی شیرین لب خنده رباکو — تا مطرب جانها را در شوق نواکو
برخیز که چون ذره عالم بخروش آمد — تا در بر آن خورشید پاکوبد و پاکو
جانا که ز تن رفتند خوش سوی چمن رفتند — وارسته ز درد و غم خوش پای نوا
بی پرسش لب ساقی بیمار همی پرسید — تا جان ضعیفان را در درد دوا کو
آخر چو نمی پرسی احوال رفیقان — کانجای که جان آمد دل یاب رضا کو
رفتی و خبر کردی باز آمدنت چون — گر باز نمی آیی دل کوه بلا کو
خاموش که شمس الدین در ... — تا این تن خاکی را در چون و چرا کو

ولــه

بار دگر آن آب بدولاب درآمد — وان چرخ گردنده به اشتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش پر آب — در لرزه چو خورشید در جو تاب درآمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم — اندر رزن جان و دش چو مهتاب درآمد
خورشید که می تابد از شرق سعادت — از لطف برد کز بسط لب آب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید — تا خفته صد ساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات بیامد — خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت و ... — در گوش محمد چو بمعراج درآمد
چون دخت محمد بد زخیبر ... — نقبی بزد از نصرت و در ناب درآمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه در شد — وز قهر مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت ... عالم — زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد

بگشاده محمد در خم خانه غیبی — بسیار کسادی می ناب درآمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین جو — آن جام می لعل چو عناب
خاموش کن امروز که این روز ... — زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

ولــه

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود — جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
قاصد ره او شیر ورنه که با او ... — این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
گرچه گرگی نخورد یوسف یعقوب را — شیر فلک هم بدو پنجه نیارد گشود
از نفس الهام حق ... — از دل ماکی برد میمنه دیو حسود
دست حق آمد دراز باکف حق ... — دزد و حق هر که کاشت دانه جو جو درود
هر که نواکرد و خوار در بغدادش سپار — وانکه بترساندت روی بحق آرد زود
قسمه و ترس و بلاست کمند خدا — گوش کشان آردت ریخ بدرگاه جود
یارب یارب کنان روی سوی آسمان — آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خدا — صبح گشاده نقاب ملک یوم الخلود
گر سر فرعون را درد بدی و بلا — لاف خدایی کجا درد بدی ای عنود
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید — کفر شد ایمان و دید چونکه بلا رو نمود
بیخ زن بر دار در تنگ نیلش آر — تا تن فرعون دار پاک شود از جحود
نفس بصورت امیر در تک نیلت اسیر — باش برو چیر چیل دود برآورد عود
... — راز نمی انجه کشاد تا نکشد نار دود
... شمس حق دین نهفت — ... از تنت عشق سر گشاید

ولــه

نشان آدم و حوا کجا بود — که عشق ... نشان در جان ما بود

نه عالم بود و نه بنیاد آدم — که عاشق بود و مشتاق لقا بود
اگر روزی بیا تا بی گنت مخمور — کسی گوید که او غیر خدا بود
برین معنی گرش بردار کردند — فنای عاشقان عین بقا بود
همیشه عشق می ورزید با خود — نه او را ابتدا و انتها بود
ببویش جان فدا کن شمس تبریز — که جان دادن ببوی او روا

وله

بار دگر یوسف خوبان رسید — سلسله صد زلیخا درید
جامه در د ما ازین دستگاه — نعره زند چرخ که هل من مزید
جمله دنیا نگستان شدست — تا که نگوید ز پاک و پلید
بار دگر عقل تلما گشت — بار دگر عشق گریبان درید
گر ز زلیخا که نگر دست کس — بنده خداوند خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایدت — بوسه بران لب کمان می چشید
سخت خوشی چشم بدت دور باد — ای خنک آن چشم که روی تو دید
دیدن روی تو بسی نادرست — ای خنک آن گوش که نامت شنید
شعشعه روی تو عالم گرفت — ولوله صبح قیامت دمید
عقل بیا بند بدار و دگر — عقل ازین حیرت شد ناپدید
باز نیاید برود تا هدف — تیر چو از قوس کجا بر جهید
تیغ دگر کن می برود می دود — روح سوی قیصر و قیصر رشید
با همه جان چون بجهد زین قفس — می پرد از عشق بعرش مجید
تیغ دگر کن می برود می دود — تا که بناتش ز شه آید برید
رست ز اندیشه دل ای نصره — جست ز هر خار که پائی خلید

چرخ از و بسرخ زده روی پر — سنگ لنا کل غدا الف عید
فاش از آن روی که دل تابناک — از طلبش عشق زنخش می طپید
رستم دستان تبریز شمس الدین — همچو زنان رفت و بخانه جهید

وله

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد — صد ملک سلطنت ز تطاول یباب شد
صد برج حرص و بخل بخندق دراز بنا بود — صد تخت نیم خواب بکلی بخواب
آن شاه را ز غیب ان قوم بسته بود — آن ماه زنگ ظلم بزیر نقاب
آن چشم که چو برق همی سوخت خلق را — در نوحه او فتاد و بگریه سحاب شد
آن دل که صد هزار دل از وی کباب بود — در آتش خدای کنون او کباب شد
ای شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت — او را ازین سیاست شه فتح باب شد
چون روز گشت و دید که او شب حجره گوه بود — سودش نداشت نعره صد اضطراب
چون بخت در رسید شب اندر دعا — زیرا دعای نوح بشب مستجاب بود
گر دم خوش ز لطف خداوند شمس الدین — جان و دل ضعیف دگر کامیاب

وله

گر دم بخود کشید و مرا آشنا ببرد — یک یک بر و شما انکه ما ببرد
ز انرا که بود آهن آهن ربا کشید — وانرا که بود برگ کهی کهربا ببرد
قارون لنگری بشری کشت میخ — عیسی مهتری را جذب سما ببرد
[illegible] — مرس اسعدی را کیمیا ببرد
از غارت رفنا و اجل [illegible] — آنکس که بخت خویش بکیمیا ببرد
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد — کو شمع حسن را ز خطا در ملا ببرد
از قضا بتقاضی حاجت کرم بجستم — کاینجا از قضا رسید بطالب قضا ببرد

وله

وله

وله

اینها که گفت ای خنک آن را که تابش | حسن و جمال آن مه نیکو لقا برد
هر کس بجای خویش بماند شمس الدین | ما را بملک عالم لا منتها برد

ولـه

چندان حلاوت و مزه و مستی گشاد | در چشمهای مست تو نقاش جان نهاد
چشمت بیافرید بهر دم هزار چشم | زیرا خدا ز قدرت خود کرد نقش ها
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو | کو صد هزار رحمت بر چشمهات باد
بر تخت سلطنت بنشست چشم تو | هر کس که دید چشم ترا گفت داد داد
گفتم که چشم چرخ چنین چشمها ندید | سوگند خورد و گفت مرا هیچ نیست یاد
چشم تو بر گشاید و مردم هزار چشم | زیرا بهیچ دار خدا قدرتش نداد
وان چشمها شده همه حیران چشم او | کان چشمشان بصارت نور از چشم او بداد
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده | سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
اکنون به بند آن در و لب و چشم مگشا | دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد
شمس الحق ای خداوند لم یزل جل جلاله | غمخوار عاشقان که حق نیکیت دهاد

ولـه

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت میکنند | وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت میکنند
آن میر ساقی را بگو مستان سلامت میکنند | وان عمر باقی را بگو مستان سلامت میکنند
آن میر غوغا را بگو مستان سلامت میکنند | وان شور و سودا را بگو مستان سلامت میکنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت میکنند | وی راحت و آرام دل مستان سلامت میکنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت میکنند | ای بر چنین صد جهان مستان سلامت میکنند
ای جان یکی با خویش آ مستان سلامت میکنند | یک مست اینجا پیش نه مستان سلامت میکنند
ای آرزوهای آرزو مستان سلامت میکنند | آن پرده را بردار زو مستان سلامت میکنند

ای شه حسام الدین ما مستان سلامت میکنند | ای با تو جانها آشنا مستان سلامت میکنند

ولـه

گر زخم زمستان سرخوشی و پر منی شد | چو زشت بود بصورت نیکی ز درون شد
چو گل سیاه بد ز قلب کوره دید و شیشه شد | چو قارغان تهی بد بکنج خانه نگون شد
چو ذره بود ز جنبش شود زنده اصلی | نمود جنبش تا به باز زفت و سکون
نبات صیقل چه دانکه بر لب او رحم | ز سرکشی و زشتی الش فتنه چون شد
ز درکشم بخندد چو آینه رخ فکرت | چو آینه بنماید که راه شد که چه گون شد
منم که هیچو نکرنم بجز خواطر خود را | که خاطرم نه نیست عقل گشت و گاه جنون
مرا بدو نه تو شهری جدا شمر بسر خود | چو آب و گل نشد آن شهر من یکی بیکران
سخن ندارم و بانگ بدن از پرده | که آن چه کرد و کی رفت و این زد و بچه
خموش کن که بجارا بجز کشد دل ادان | همیشه بود نظرهای کز نگه نه کنون

ولـه

بباغ بلبل ازین پس نوای ما گوید | حدیث عشق شکر ریز جانفزا گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد | ز لاله زار و ز نسرین و گل چرا گوید
ز راه غیرت گوید که تا به پوشاند | رها کند سر چشمه حدیث ما گوید
که پاره پاره بتدریج ذره گی گردد | فنا شود که اگر تند بر ولا گوید
کسی که ذره بود پیش او دو صد کرتا | دوان دوان شود آید که او بیا گوید
چو گوش کوه شنید آن ثنای فرخ او | بسر بیاید و لبیک با دو تا گوید
در آن گلشن اقبال کاندرو مستی | چو گل خوش خوش تا بلبلات ثنا گوید

ولـه

بیا که بر صید و رسیده می باید | که ویس روز رخ خویش را بیاراید

غلام روز دلم کو بهای صد سالست
سپیده رخ این دل سپید ا بخشد
سپیده را جو فرشته شب ...
بده بجوزهٔ زراق را هزار طلاق
بران تو دیو خود پیش از ان که دیو سوی

سپیدهٔ جهرهٔ دلرا بکاری باید
که طاس جرخ جوانیش ... باید
رخ بجوزهٔ دینی به بین جرا شاید
دم بجوزه جوانیت را بنرساید
دکر ز من خشم عن قریب بنماید

ولـه

مرا وصال تو باید حساب جه سود کند
ایا بتان شکرلب جو روی شه دیدم
دلم نماید وکد از دید جون شکر در آب
فلک ببست میان وراز فضل کهر
هزار حیله کنم من و هزار شیوه و فن
نکو جنین تو جه دانی بلا و دانت نهان
جو خونبهای تو ای دل هوای عشق دریست
سقای و آب برای حرارت جکر
فلک بناله شد از بس دعا و زاری من
تو ان دهان بدل و دیده فاک این رو سو
دران فلک که شعاعات آفتاب دولت
سما و سایه اش انجا جو ظلمتی باشد
دلا تو جند زنی لاف از وفا دایی
جو کبر را بکداری صفا ز حق یابی
برو بزد و خداوند شمس تبریزی

جو من زمین تو کشتم سما جه سود کند
مرا جمال و کمال شما جه سود کند
جمال ماه رخ دلربا جه سود کند
ولیک نی شه شهره قبا جه سود
جو شه حریف نباشد وغا جه سود
خدای داند و بس کین بلا جه سود کند
نکو کشته شدم خونبها جه سود
جکر جو خون شود ای دل سقا جه سود
خدای داند و بس کین بلا جه سود
جو خاک باشی باید علاج جه سود کند
هزار ساله ز ظل و سما جه سود کند
ز نور ظلمت غیر فنا جه سود کند
برو بجو وفا این وفا جه سود کند
بدانک کبر بر کبریا جه سود کند
فقیر او شو با تا غنا جه سود کند

ولـه

جو درد دیگر و دندان تو عددگر دد
یکی که دو زکد را اگر شکست آرد
نهد سبو جو سبویی سبو کری بر و آب
شکستکان تو ایم ای حبیب و نیک غریب
ببند لطف تو کین لطفها غلام زربند
اگر طهارت لا حول تو بدیو رسد
نماز تت کنی را نظر کند برضا
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا
رونده که سوی بی سوشن ره دادی
تو جان جان جهانی ز نام تو عشقست
نشکس مر کرد ها نشن عشق شیرین شد
نوش باش که انکس که بجانان دید

زبان او بطبیبی بکر و اوکر دد
شکسته بند همه کرد آن که دو کرد
همیشه خاطر او کرد آن سبو کرد
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو
که زهره زو برو شکر خوب نغ بکرد
فرشته خوش شود آن دیو رها ورکرد
جو طاعت آن کند از دل کناه شو
جو عمر که در تن آمدست مشکبو
کجا جو خاطر کمراه سو بسو کرد
مرانک از تو بری یافت پر غلو
روا نباشد دکو کر دکت دکو کرد
نشاید و نتواند که کرد جو کرد د

ولـه

ز دود آتش من آب را خبر برید
خدای داد شما را یکی نظر که پرس
هزار حیف آن خوش نظر جو دیده شود
زیده موی برست از دقیقه بینیها
ز حرص خواجکی از بندکی جه برخورید
هزار شنا عجبی و ار منکر بیا کنون
هزار حاجب و جاندار منتظر و ابد

اسیری بودم عم ز کاذم بخرید
اکر جه زان نظر این دم شکر بخرید
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
جرا بر وی دبوی خوش نمی نکرید
جو غوره ها همه بختید تا جه کو ورکرید
فرشته اید بمعنی اکر بتن بشرید
برای خدمتشان لیک در ره و سفرید

دل من رای تو دارد سر و سودای تو دارد   رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت   گهر دیده نثار کف آن پای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم   که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گر چه خیالت بخیالات نماند   همه خوبی و ملاحت ز خطاهای تو دارد
گل صد برگ ز پیش تو فرو ریخت ز خجلت   که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنهکار ز تو عرعر   که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
بلد چون مست ز دوستی همه جا جای   خنک آن بی‌خبری کو همه جا جای تو دارد
گرهم بگشایی ز ره بام در آیم   که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
بدو صد بام در آیم بدو صد دام در افتم   چه کنم آهوی جانم سر سودای تو دارد
منم ای عاشق مجنون بکشم سعر و نجوم   که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل   چو خیالش بتو آمد که تقاضای تو دارد

ولـه

آنکس که ز تو نشان ندارد   گر خورشید ست آن ندارد
تا در بر و بام عشق چیرا   آن بام که نردبان ندارد
دل چون جنگست و عشق زخمه   بس دل بچه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقانرا   بشنو که ترا زیان ندارد
هر روز بدان فغان و ناله   اما چه کند زبان ندارد
رقص است زبان ذره‌ها را   جز رقص دگر بیان ندارد
هر سر نگران تست و دلها   آن سو که تویی کران ندارد
این عالم را کرانه هست   عشق من و تو کران ندارد
ماننده ضیای تو ندیدم   بوسه دهد و دهان ندارد

همی پرد بسوی آسمان روان شما   اگر چه زیر لطافید و هیچ بر نپرید
همی چرد همه اجزای جان بر چمن صفات   ازان ریاض که رستید چون ازان نچرید
درخت مایه ازان یافت سبز و تر و تازه   ز بون مایه چرایید چون که شیر نرید
هزار گونه کجا خفته‌اید زیر وجود   کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
هزار حرف پی کار گفتم و مقصود   نبرده‌ای ز شما غصه ترجه ای بسرید
هزار جوش سبزی آمد اندرین درگاه   هزار دان ز چه شادید چون ازین بپرید
همه حیات درین است کای بو بقره   چو عاشقان چه تپیدید چون بسی ترید
هزار شیر ترا بنده اند چه بود کاو   هزار تاج ز را آمد چه در غم کمرید
چو شب خطیب تو ماست صحن منبر   اگر چه فهم تمامست ازچه فتنه ترید
کجا بلاغت ما و کجا خیال سپاه   بشنعه بنازید چون کلاه و دید
بیان کنم گره ز زرین و آب شهد خورد   خموش باش که تا زاب هم شکر نخرید

ولـه

بار دیگر یار ما را ناز کرد   اندک اندک خوی از ما باز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد   چشم خود بر یار دیگر باز کرد
مردم از خویش دل آورد صد حیله   غم دلم پرسنده را غماز کرد
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت   یک بهانه جست و در را باز کرد
ای دریغا راز ما با هم و گر   کو دگر کس را چنین همراز کرد
ای دل از پرسه صبر را آغاز کن   زانکه دلبر جور را آغاز کرد
عقل میگوید بد اندیشی مکن   او از آن ماست بر ما ناز کرد
میدهد همچون صلاح الدین صفا   کار ارغنون زهره با جانساز کرد

داوی گری که در میان بند | مسکین تن من میان ندارد
گفتم که بیا بسوی تبریز | بی عشق تو جان جهان ندارد

ولــه

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید | مگر آن یار گلرخسار از آن گلزار می آید
شبی یا پرده عودی چو مشک و عنبر سودی | و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید
چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این | مگر آن شاه با رفعت ز کوه و غار می آید
چه نقصان آفتابی اگر تنها رود در ره | چه نقصان حشمت ما که بی دستار می آید
بسوی چرخ و چوبی و دانش راجی بود | تو پنداری که همچون تو از آن خمار می آید
همه چون نقش دیواریم حیران | چه نور نقش بند او بدین دیوار می آید
چه خورد این دل چه خورد این دل که مجنون | از آن میخانه مستان چو ناهموار می آید
مخسب امشب مخسب امشب | که او در حلقه مستان چو تو بسیار می آید
گلستان می شود عالم چو سر در | قیامت می شود ظاهر چو در انظار می آید
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد | گهی چون شکل بیماران بحیرت زار می آید
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر | ز عکس آن پریچهره با استغفار می آید

ولــه

از دل رفته نشان می آید | بوی آن جان و جهان می آید
نعره و غلغله آن مستان | آشکارا و نهان می آید
کو مرا از طرفی می یابد | پای کوبان سوی جان می آید
از دو مشعله داران فلک | آتش دل بدهان می آید
جان پروانه میان می بندد | شمع روشن بمیان می آید
آتشی که ز ما پنهان بود | سوی ما نور فشان می آید

ولــه

تبریز نیست اگر پران نیست | پس چرا بانگ کمان می آید
شمس تبریز حیات جانست | روح از او در طیران می آید

ولــه

هر کجا بوی خدا می آید | خلق بین بی سر و پا می آید
زانک جانها همه تشنه است بدو | تشنه را بوی شفا می آید
شیرخوار کرسنه دیگران | تا که تا در ز کجا می آید
در فراقند همه منتظرند | کز کجا وصل لقا می آید
از سماوات و جهود و ترسا | هر سحر بانگ دعا می آید
خنک آن هوش که در گوش دلش | ز آسمان بانگ صلا می آید
چشم خود را ز جفا پاک کنید | زانک با تو ز سما می آید
گوش آلوده منوشید این بانگ | هر سزایی بسزا می آید
چشم آلوده مکن از خط و خال | کان شهنشاه بقا می آید
ور شد آلوده باشکی شوی | زانک زان اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید | شوق گام و درا می آید
بس خمش کن پی باقی غزل | شاه گوینده ما می آید

ولــه

ای خدایی که چه حاجات تو برگیرند | هر مرادی که بود شان همه در برگیرند
جان دو را چو یک جلوه بتو بسپارند | جان باقی خوش شاه معطر گیرند
بندگانند که از تو تو شان مقصود | پای همراه تو بنهند و کم سر گیرند
گر از این شرب بگویند بدین روز | عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک کمی گردند | چون مه چارده رخساره منور گیرند

ولــه

ولــه

ولــه

انتهى

ایضاً له

[illegible]

دل برین دنیی منه دنیی فانی بگذرد | نوبت پیری در آید نوجوانی بگذرد
غافل و مغرور گشتی در هوای عمر خویش | عمر تو هم بر سر آید زندگانی بگذرد
ای که عشرت میکنی در ملک عالم دایما | عشرتت هم بر سر آید کامرانی
ای که داری باغ و بستان ملک و مال و ملکت | باغ تو ویرانه گردد و باغبانی بگذرد
این اجل همچون عوانان با چو کاروان | ناگهان بینی که بر پل کاروانی
شمس تبریزی خردمندان که گفت | گر همه کاری تو دانی کاردانی بگذرد

وله

آنانکه مقام راز دیدند | در منزل عاشقان رسیدند
سر را بفدای عشق کردند | جان را به خیبتش کشیدند
لیک ز نان قدم سپردند | هرگاه که صوتی شنیدند
در کوی شرابخانه رفتند | از کعبه و زاهدی رمیدند
جان و دل و عقل را بدادند | یک قطره ز جرعه‌اش خریدند
سرمست شدند از دمادمش | در محفل او بسر دویدند
قفل قفس خود شکستند | پروازکنان برون پریدند
ای ما از آن مقام عشاق | کایشان چو شنیده‌اندر
دیوانه صفت برون فتادند | از دنیی و آخرت رسیدند
جانم بفدای آن ولی باد | کز هر دو جهان بخود خریدند
یارب تو باده آن شرابی | کان سوختگان تو چشیدند
از ساغر نور شمس تبریز | جام می معرفت چشیدند

وله

روزی که ز نور جمالت بما رسد | در مس جسم ما بیقین کیمیا رسد

وله

[illegible]

باران طلبد که ذوق یابد | زیرا طلب از مذاق خیزد
زیرا طرب از فراق خیزد
رو در وی ناز [illegible]
خون جوشش کند خناق خیزد
[illegible]
در دل سفر عراق خیزد
از ناز بشد ولایتی تنگ
صد جلوت و صد عناق خیزد
[illegible]

گر بپاشند تنم از پدر و مادر خاک | پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون بپیوسته شکر در لقمه گویت [illegible] | جان و دل نفت کنند و تن لاغر
بس کن ای لکلک گفتار [illegible] | تا سخنها همه از جان سطر گیرند
بوی جان از نفس شمس حقیقی آید | هر که بشنید روانش چو بخور گیرند

وله

اگر دل از غم دنیی جدا توانی کرد | نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر به آب ریاضت برآوری غسلی | همه کدورت دل را صفا توانی
درون بحر معانی نگر به آن دری | که قدر و قیمت خود را بها توانی
مگر که درد غم عشق سر زند در تو | بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست | نه رنگ و بوی جهان را رها توانی
چو در نماز روی با حضور بنشینی | که بنده‌وار رکوعی ادا توانی
اگر بجیب تفکر فرو بری سر را | گذشتهای بقا را قضا توانی
مقربان فلک اقتدا کنند بتو | اگر به پیر بقا اقتدا توانی
بهمت ار نشوی در مقام خاک مقیم | مقام خویش بر اوج علا توانی
ز خار چون رهد از زمان که جو کرد | بباغ گلشن وصلش چرا توانی
ز منزلات هوس گر برون نهی قدمی | نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیک این صفت مردان حالیست | تو با زمین جهانی کجا توانی
اگر تو جنس همای رخ زاغ نه | ز جان تو میل بسوی هما توانی
بیا و راست قدم نه چو شمس تبریزی | مگر بقناعت خود کیمیا توانی
ز شوق نور الهی اگر صفا یابی | درون سینه خود پر ضیا توانی

وله

[illegible]

وله

[illegible]

خود را ندیده ایم چو او را بدیده ایم / آنکس که خویش دید بدیدش بکار
چون هیچ کس ندیم غم آن نگار / ما را ز طیبها همه لا استهار رسد
در خشم رفت و خاک من برفشاند و رفت / زان روز خاک صد نظم از سمار
چون بوی قهر در سر مخمور او فتد / هر لحظه بانگ نوش همی راند
ای درد و ای دریغ که اقبال ادیم / آمد که تا اندرم قبا و کلاه رسد
من ناز سرد کردم و او گرم ره گرفت / تختم چو کرم برو بد و کر بلا رسد
نه در جهان هیچ کس آن دل نهد / نه هیچ خسته رنجها ازین قضا
یارست چون سهیلی تبریز چون من / من چون ادیم گشته که تا او بجا رسد

ولـه

جو سحرگاه ز گلشن بت عیار برآمد / چه بی نعره مستان که ز گلزار برآمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی و خیالش / همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
نه و صد روضه رضوان نه و صد چشمه حیوان / دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
غم جون دزد که در دل همه شب داد و زد و ز دل / بکف شحنه وصلش بسر دار برآمد
ز بی ظلم رسیده همه امید بریده / شل دولت تابان دل بیدار برآمد
تن و جان از پس پیری ز رعالسرح جوان شد / همه را بعد و کسادی چو خریدار برآمد
جو صلاح دل و دین را همه دیدند بگو / که چو خورشید عجایب ز سر دار برآمد

ولـه

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد / هر مرده ز کوی برخاست سرخوش آمد
کل دف زنان بیاید تا با چنگ آید / جان پاکشان درآید کان در سرکش
جان غرق شهد و شکر از شیخ چنگ / هم در میان خرمن زان ترک هوس
خاک از فروغ نقشش قبله فرشته گشته / کآب از جوالا آتش هم طبع آتش آمد

جان در دل فرشته هم در هوای خوش / گردون فرشتگان را زین روی برشرا
براش صیقلی کن دل از نقش خوابت / زان نقش شش جهات این بو نقش آمد
آن لعل بادرا تو در چپ خویش بایی / در جیب پاک جیبان نو دوش بخشش
زانسون شربت او سر خفته بخت / زاکسون و دولت او نقش نقش آمد
ای هوشمند کوشی کو را کشید دستش / ای دور سفیده دیی گز روی بخشش آمد
کاوش بیج نوبت بشنو ز آسمانی / کان آسمان برون ازین پنج و این

ولـه

هر زمان که رغیف عشق یار ما خنجر کشد / گر نخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
همچو قفل پاره گردن جنت کردم کسی / همچو مرغ کشته آمدم پرم از من در
گر زدین عاشقان او بدست عشق او / حاش لله کین رقم بر صفحه دیگر
چون کشاید پاکشایم چون ستم بند او / کوی میدان خود که باشد تا چو او گوهر
همچو ابراهیم کاهم جانب آتش برد / همچو احمد کاهم از آتش سوی کوثر
گوئی آتش خوشتر آید مر ترا یا کوثر / خوشتر آنستم که سلطان مرا خوشتر کشد
آب و آتش علت آمد ریخ و حب واد او / این سببها ساخت تا بر وبدانسته
ورنه او شمن نمایید آب را آتش کشد / مومنی با ناکهان در حلقه کافر کشد
بعد از باید شدن گر چه حذر هم داد او / آن حذر زان داد کز بهر پدر مادر
سرکشان و سرخوشان را عشق او بندی / سرکشان را مرکشان از عشق در جبر
شمس تبریزی که خلق عالم از وی شد / بی کانی آب بار از چشمه کوثر کشد

ولـه

گر بود بی پا دوپس بانیغ و سپر باشد / چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بو مرجو امیدست کی گیر داود / برشکل عصا آید آن مار دو سر

رباعی

رباعی

وان غصه که بیکویی کان باز بگرم دی | هر چاره که بپنداری آن نیز غرور باشد
خود کرده ستم ارزا چه خیره والان سودا | اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد | آن چارهٔ فکین را آن توجه اثر باشد
از مات تو تو تو یی شو یا قوت شوا دانی | تا او نشوی نبود و کین حسن جگر باشد
گر راغب خیری تو در میل بشر داری | شمس الحق تبریزی خود خیر بشر باشد

ولـه

یارمرا چو اشتران باز مهاری کشد | اشتر مست خویش را او چه قطار می کشد
جان و تنم تخت او شیشهٔ دلم شکست او | گردن من بیست او تا به چه کاری کشد
شسته دلم چرا میان جانب بحر می رود | دام دلم بجانب میر شکار می کشد
آنکه قطار ابر را زیر فلک چو اشتران | ساقی و مست می کند بر که و غار می کشد
رعد همی زند چو بل زنده شدست جزو و کل | در رگ و شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
آنکه خمیره دانه را راغب ... می کند | تا ز دل درخت را بر سو دار می کشد
لطف نگار بشکند ... خار باغ را | از چه جزای دی کنون سوی ... می کشد
مست شدم بجام تو شاه زمانه شمس دین | کیک که عاشقان خود جانب یار می کشد

ولـه

زانکه باز ماهی دایم که زیر باشد | زیرا به پیش دریا ماهی خبیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان | در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
در حسرت ... دایهٔ ماهی چو شیر خواره | پیوسته طفل مسکین جویان شیر باشد
با این همه فراغت گر بحر را ماهی | میلی بود برحمت فضلی ... باشد
دان ماهی که داند کان بحر طالب او | پایش ز ... فرق ... باشد
دان ماهی که دریا کار کسی نسازد | الا که رای ماهی دریا ... باشد

گوئی بنز غایت آن ماهیت سلطان | وان نحو بی نهایت ادراک وزیر باشد
هم عکس جمال تابش خوانند او را | هر قطرهٔ ز نهرش با تدبیر باشد
تا بند مرز کوی وزنت تحیر آرد | روشن تو زنگ جان کن تا دل بصیر باشد
خدوم شمس الدین شمس سید امین ا... | گر ذره ای زمین ... پر رشک و غیر باشد
گر خارهای عالم الطاف او ببیند | هر ذره ای ز طاوت همچون حریر باشد
جانم به باده مرکز کجا ای از شرابش | هستی جمالش از خود خبیر باشد

ولـه

نسرین بر آنکسی شمع کزوی گزیر باشد | یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
گر هم کز و بکردی شاه دلیر و ... | هر کو نخورد آبش در مرگ ای بیر
ای پر جان ز فکرت بر عیان نظر | پیری نه گر قدیلی ...
بی کن بر آنکس کو هر دو تو باشد | اندم عزیز واند گر خود حقیر
چون موی ابروی او دیش هلال ... | بر چشم آفتابش گر مستدیر
زنده گری ... ای خواجه خویش لا کن | تا ذرهٔ وجودت شمس منیر
... جمال کشای پر و بال | تا با پر خدایی جان مستطیر
عکس از تکبیر مالد سبال خود را | از نور کبریایی چون مستنیر
بر بند چشم ... سیلهای تیر | تا عقل کل ز نقشش ... بر تو بطیر
زان خیره مایه گر تو تنور تن را | صد سال کرم داری ... نظیر
گر آب توس خواهی ... | در عوس ... بدم گر چو تیر با
ناموس گر تو ای ... حرف کو معانی | تا بر بساط کنش ... اسیر باشد

ولـه

ای آن برکنز تو ای شاه چه کس باشد | سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد

زانش عشق احدنا بلجد
ورنی ز شد دری چو شد
بر تو خوابش بجهان رو جهد
بلکه در خواب بیابد نعیم
این چنین خواب که الست درینه
دیده در خواب ز تو بیداری
نقش دار زدام قدر خیز
دیده بر دار و تو جا ز ادم

ولـه

آب حیوان ایمان خاک سیهی کفران
بر آتش تو مرده ماننده خس باشد

بازار امن امان شد دین جان نفس جانان
دل غرقهٔ ایمان شد چه جای نفس باشد

شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد

ایمان فرس دین را [illegible]
وان شاه تو این را چه جای فرس باشد

ایمان تو کنت ای دل [illegible]
چون شمع تنت جان شد پیش تو [illegible]

شمس الحق تبریزی پیران ز تخمین بالا
با خویش پا برجا این جمله جرس باشد

ولـه

کسی که خراب خرابات دوست می‌باشد
درو عمارت ایمان و خیر کی باشد

یکی وجود چو آتش بود نباشد آب
محال باشد دل چون بهار و دی باشد

منم خراب خرابات دست طاعت حق
درون شهر معظم زننگ کی باشد

عمارتیست خراباتیان شهر مرا
که جانهاش نهان و زمین وی [illegible]

شکوفهای درختان رهند از شرار
نه آن شرار که اشکوفهاش نی [illegible]

جو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی
بگفت وی معدوم [illegible]

بیا بهاء بخورشید شمس تبریزی
کزین مکان و زمان آفتاب [illegible]

ولـه

جان عشق تو هر ساعتی پرده بدرد
از بهر یکی جان کس چون با تو کی گوید

هر جا که نهی پایی از خاک بروید
از بهر یکی نرگس مست از تو کی شود

ده روزی که بپرد جان از لذت بوی تو
جان داند و جان داند گر دوست [illegible]

یکدم ز خمار تو از مغز شود گمتر
صد نوحه برآرد سر [illegible]

من خانه تهی کردم گر رخت بپردازم
من کام تو ناشسته افزاید [illegible]

از بهر چنین سودی جان باختن اولیتر
خاموش که سمان ارزد و آن [illegible]

ولـه

که در آب [illegible]
[illegible]

ولـه

ولـه

کس با چو تو یار راز گوید
یا قصهٔ عشق باز گوید

عاقل گردت با تو گوتا
لیک عاشق دراز گوید

از عشق تو در سجود افتد
سودای تو در نماز گوید

از ناز همه دروغ گر بکی
انجه ولم از نیاز گوید

من همچو ایازم و تو محمود
بشنو سخنی که با ایاز گوید

پیش تو کسی حدیث من گفت
گفتی تو که او مجاز گوید

جمله سخنان من شنیدی
گفتی بطریق کاز گوید

ولـه

سپاس و شکر یزدان را که یارم غمگسار آمد
نگارم سرو رفتارم بشادی در کنار آمد

دلم چون غنچه پیروزی شکفت از باد نوروزی
ببوی آنکه دلدارم چو شاخ گل ببار آمد

بهار آمد بهار آمد که عالم بوی جان گیرد
بنال ای بلبل عاشق که یار گلعذار آمد

[illegible] از رنگ و بوی او [illegible]
که کوه و دشت و صحرا [illegible] لاله زار آمد

ز جام عشق یک قطره نصیب خاک آدم شد
از آن ذرات موجودات [illegible] آمد

از آن میخانهٔ باقی که شاهد باشد و ساقی
شرابی خورده ام جانا که عقلم در خمار آمد

که با شمس تبریزی که تا کی زین شکر [illegible]
شکر با ما و آمیزی که قند قند بار آمد

[illegible]
مباش از عنکبوتی کم که آخر پرده دار آمد

ولـه

ز سوی دل لشکر جان آمدند
لشکر پیدا و نهان آمدند

جامهٔ صبر من از آن چاک شد
کز ره جان جامه دران آمدند

جام در افکند بوستان باغ
در طلب شاه جهان آمدند

ولـه

[illegible]

تا در فراق حق بیرون اند
تا قید وصال حق بر اند
هرچند ستارگان دین اند
زان سان که فلک روانه گردند
روزی دو سه بسته زمین اند
اغیار مقیم آسمان اند
زین اهل زمین غایبان همین اند

برشل سیل دل از لامکان	رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتها را گسست	پروکیان ملک نشان آمدند
هرچه نهان بود عیان شد همه	هرچه عیان بود نهان آمدند
هرچه نشان داشت نشانی نماند	هرچه نشان نیست نشان آمدند

ولـه

ز روی دسته گل می توان کرد	ز زلف شاخ سنبل می توان کرد
ز قد پرخم من در ره عشق	رباب چشم من پل میتوان کرد
ز اشک خون من کان اطلس آید	براق عشق را جل می توان کرد
ز هر حلقه ازان زلفین پربند	پی گردنکشان غل میتوان کرد
دلم صدپاره شد هرپاره نالان	که از هر پاره بلبل میتوان کرد
تو قاف قند و من لام لب تلخ	ز قاف و لام ما قل میتوان کرد
ترا همشیره ات اندیشه تو	ازین شیره بسی مل میتوان کرد
بهی دوست بجان من بیاو	ولی دل را جو ولدل میتوان کرد
خمش کن زانکه گفت زبانی	جهان پر بانگ غلغل میتوان کرد

ولـه

خسروانی که فتنه چین اید	فتنه برخاست چو بنشینید
هم شما هم شما که زیبا اید	هم شما کم شما که شیرینید
همچو عنبر جدا بلیم همه	بربریم تان که مشکینید
لذتی هست با شما گفتن	هم شما داد جان مسکینید
نشوم شاد اگر کان دارم	که کجی شاد دکان نگینید
بلکه بر لب ذوق شیرینی	تا ابد خوش نشسته بر قندید

شاهدان فانی و شما جمله	بالب لعل و جان شکینید
در صفای می نهان دیدم	که شما چون کدوی نگینید
در بهشتی که هر دمی بکریست	روا آیید چون نه عنینید
تبریزی شوید اگر دوست	بندهٔ شمس ملت و دینید

ولـه

آخر گهر وفا بیارید	آخر سر عاشقان بخارید
ما خاک شما شدیم ای جان	تخم ستم و جفا مکارید
از مظلومان راه هجران	این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره بیان بنام آن مه	بر پرده زیر و بم بزارید
یا نیز شما ز درد دوری	همچون من خسته دل فکارید
محروم نماند کس ازین در	ما را بکسی نمی شمارید
آن در دگر ه از جو در دهست	بر در دگری چه می کارید
ای قوم که شیرگیر بودید	آن آهو را کنون شکارید
زان نرگس مست شیرگیر	بی خمر وصال در خمارید
زان دلبر گلعذار اکنون	بس بیدل و زعفران عذارید
با این همه گنج نیست بی رنج	در صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنگ باشید	که در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را ز مرگ عارست	بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم نایدز جان مترسید	کاندر پی جان کامگارید
شست حریف حیله آموز	گر از غل و حیل بر آرید
در عشق حلال گشت حیلت	در عشق رهین صد قمارید

هست اگر ز عشق آن سر د | با جمله گلرخان چو خارید
هست اگر ز عشق موسی | بر فرعونان نفس مارید
سر را سپر بلاش سازید | کاندر کف عشق ذو الفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید | چون کوه حلیم و بردبارید
چون بحر نهان بظهر آید | مانند ز موج تیز آرید
هنگام نثار در فشانی | چون ابر برقت نوبهارید
در تیر شهید اگر شهید ید | در پیش سپید اگر غبارید
زاسیب درخت اگر جو سیبید | چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگ دلان زنند تا سنگ | با گوهر خویش یار غارید
چون دامن در پیش دوانید | گر همچو سحاب برکنارید
گر هم سفرید با من خویش | پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق | با اشتر عشق در مهارید
گر تب ز نبت نفس مردت | آخر نه درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل | گر منتبل دگر حلال خوارید
دیدید که تا نمی نگارد | دیگر چه خیال می نگارید
او تان بخود اختیار کردت | چه در پی جبر و اختیارید
محکوم یک اختیار باشید | گر عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم اگر چه با من | در نطق و سکوت سازوارید

ولـه

هر کرا ذوق دین بدید آمد | شهد دنیاش کی لذید آید
اینچنان عقل با چه خواهی کرد | کو نکو نسازیک نبید آید

ولـه

عقل بفروش و جمله حیلت خر | گر ترا سود ازین خرید آمد
زاران حالتیست ای غافل | که در عقل کس بدید آمد
نشود باز این چنین قفلی | که همه عقلها کلید آمد
گر در آیند ذره ذره ببانگ | آن همه بانگ ناشنید آمد
بشنو و خش و کم ازین دنیا | کو یزیدست و با یزید آمد
خامش ای دل که عقل کل شست | پیش عشق رخت مرید آمد

ولـه

خوش باش که هر که راز داند | داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر | شاکر دم همان شکرستاند
شکر از شکرست آستین پر | تا بر سر شاکران نشاند
تلخی چو بخوشی در نخندی | در ذات تو تلخیی نماند
گویی که چگونه خوش بوم من | گویم تو شم دولت بماند
گویی که نهان بکن و لیکن | در گوشم گو که کس نداند
در گوش تو حلقه وفا نیست | گوش تو بگو شها رساند
خاموش بجوی هیچ کس را | که عهد وفا بگسلاند

ولـه

این قافله بار ما ندارد | وز آتش یار ما ندارد
هرچند درختهای سبزست | بویی ز بهار ما ندارد
جان تو ز گلشنیست لیکن | دل خسته نگار ما ندارد
صورت دل تو درختست | گر جوشش کنار ما ندارد
هرچند که کوه برقرارست | والله که قرار ما ندارد

جانی که به صبوح مست شد | بوی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره | هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را | هر شیر شکار ما ندارد
منهای تو نقد شمس تبریز | از آنکه عیار ما ندارد

ولـه

چون جز عشق او کاری ندارد | دگر دارد چو من یاری ندارد
چه بی هوش است آنکس عشق ورزد | چه مروت آنکه او یاری
بغیر قوت تن توتی نه نوشد | بجز دنیا سمن زاری ندارد
هر آنکو ترک خر گوید ز مستی | غم پالان و دفساری ندارد
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد | براق فرجه مقداری ندارد
ز خر رست و روان شد پا برهنه | بگلزاری که او خاری ندارد
دلا کش فتنه دیگر درین شهر | که در عشق سنجاری ندارد
شو غره به ازرق پوش گردون | که او جز زیر ایزاری ندارد
بدر این پرده‌ها را زانکه عاشق | ز بدنامی غم و عاری ندارد
بزن آتش درین کفت و دلا کس | که بر قول تو اقراری ندارد
چو یارم شمس تبریزست ای دل | به پیش روشن که اغیاری ندارد

ولـه

آن کز دهن تو رنگ دارد | انصاف که زرق تنگ دارد
آن کس که جدا نشست با تو | با عمر عزیز جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان | بر خشک چرا درنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم | گر نیست بدان که زنگ دارد

در قدس ولت چو خوکی دیدی | ملک قدمت فرنگ دارد
ماه بازی نگار خوش تو دل | اندر بر خود چو چنگ دارد
از زخمه او همیشه این چنگ | بس تن تن تن درنگ دارد
در ذره که پای کوفت با ما | از شرق چرخ تنگ دارد
هر جان که درین روش بلنگد | جان تو که عذر لنگ دارد
زیرا این بحر بس کریست | آن نیست که او نهنگ دارد
گر طبع کسی که با چنین شیر | او سرکشی پلنگ دارد
مسکین جانی که با چنین لعل | سودای کلوخ و سنگ دارد
بدبخت کسی که با چنین می | اندیشه آکل بنگ دارد
خاموش کن و دهان کم جو | کین جاه مزاج تنگ دارد

ولـه

دل بی لطف تو جان ندارد | جان بی تو سر جهان ندارد
نعلی که چو شکر ف کو بعد است | بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت | مرکز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان | زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سیه گلیمی | گر سود کند زیان ندارد
این ماه تو شب سیه گلیمست | این دارد و آن آن ندارد
دارد ز ستاره‌ها فراوان | بی ماه تو جز عدد ندارد
تا گفت تو گوش نیست جان را | بی گوش تو جان زبان
این جان غریب در تظلم | می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست | و اشکی که عشق نهان ندارد

غاز شوم بود دم سرد | آندم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهرجانست | کانرا همه مهرجان ندارد
چون دل سبک کند بهارش | صد کوه غمت گران ندارد
آن عشق جوان چون بهارست | جز پیر ترا جوان ندارد
تا چند نشان دهی خمش کن | کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان شمس تبریز | آن شمس که او کران ندارد

وله

هر کرا سیل کشان نبرد | لقمهٔ عشق در دهان نبرد
تا در عشق طفل عاشق را | پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ ز جان فارغ | پیش آن جان جان جان نبرد
روبه عقل اگر چه جهد کند | روبران ضیغم زمان نبرد
شو فنا عشق را که او دل را | جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته | عشقشان جز بی نشان نبرد
خون چکیدست ره ره این پس | عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر کش از خون نه بوی عشق آمد | تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی | جز بمعشوق لامکان نبرد

وله

دل من که باشد که ترا نباشد | تن من چه باشد که فنا نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم | چه شود مرد چو ضیا نبا
بدرون جنت بیان نعمت | چه شکنجه باشد چو لقا نبا
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را | چه کند جفا که وفا نباشد

چو خطا تو گیری بعتاب گردنا | چه کند دل و جان که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو بدرس گویم | نه فسرده باشم چو صفا
همه نخند و چمنی نبوید | شجری نرقصد چو صبا
تو بنفشه اگر چه که بر سینه کرد | چه غمست همه را که فنا نبا
چه عجب که جاهل ز دلست فارغ | ملکی و شاهی همه را نبا
همه بجز ما نه اگرش نخواند | چو به تو به آیند و دعا
بگذار جا نه اسما نرا | بخدا اگر چیزی جز خدا نباشد
همه روز گویی چو گلست یارم | چه کنی گلی را که بقا نبا
کمر برای جان ز بلای جانان | که تو خام مانی چو بلا نبا
چه خوشست شبها نهی که آنی | همه سوی رویت دقفا
چه خوشست شاهی که غلام او شد | چه خوشست یاری که جدا
تو خمش کن ای تن که دلم بگوید | که حدیث دل از سر و پا نباشد

وله

برخیز که ساقی اندر آمد | وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب از پی نقل | با دام و نبات و شکر
آن جان جهان رسید و از وی | صد جان و جهان معطر
ز حلقهٔ مشک فام وی گشت | بگشای که بند عنبر آمد
از تابش لعل او چه گوییم | کز لعل و عقیق برتر آ
زان سنبل ابروش چه نالم | با برگ لطیف ناظر آ
درده می جام و بین که ما را | در مجلس جام دیگر آ
آن رایت سرخ کز نهیبش | اسپاه فرج مظفر آمد

هر کار که بسته گشت و مشکل | آن کار بدو میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم | زیرا که سخن چو لنگر آمد

وله

ساقی برخیز کان مه آمد | بشتاب که بخت بیگه آمد
ترکانه بیار وقت تنگست | کان ترک خطا بخرگه آمد
در دم بنود این سعادت | اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پر ز خون بود | چون ساغری بقهقه آمد
با چون تو که رنگ وقت دریافت | تعجیل نکرد و ابله آمد
از خرمن عشق هر که بگریخت | کاست بخرمن که آمد
بی کر شده هر که اوست مقبل | بگریخت ز خود بدو که آمد
اندر تبریز های و هویست | انرا که ز هجر باره آمد

وله

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود | جان رسیدش چشم بد کز چشمها مستور بود
شادی شبهای ما کز مشک و عنبر پرده بود | دولت آن صبحها کز یار پر کافور بود
از فراز عرش کرسی بانگ تحسین میرسید | تا به پشت گاو و ماهی از رخش پر نور بود
هر طرف از حسن او بر لیلیی کاشفته شد | ذره ذره مجنون مجنون عاشق مشهور بود
دل به پیش روی او چون بایزید اندر خروش | جان آویزان بزلفش شیوه منصور بود
شمع عشق از روز را یکبار دیگر اندر آر | کوری آنکس که او از عشرت ما دور بود
ساقی بار طلا آمد مرا از کار برد | تا ز مستی می ندانم باز کان جو بود
نقد شمس الدین تبریزیست کان جان جان | کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

وله

تنگ عالم شدن از بهر تو تنگی نبود | با دل مرده ولی حاجت جنگی نبود
عشق شیرین جانت همه باشی ا | باشنی ذره ما صورت و رنگی نبود
عشق شاهیست که کو در آید در دل | جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
ساحل نفس رها کن تنگ دریا رو | کند درین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت هر دو جهان جمله در آینه عشق | بنماید بر در آن آینه زنگی نبود
کار روبه نبود عشق که هر روبه را | حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود
عشق شه تبریز تین شمس الدین | کار هر بی سر و پای فرنگی نبود

وله

ای تو بسر نمی شود با دگری نمی شود | هر که کند عشق بیان بی جگری نمی شود
اشک روان سحری از دلم آرد خبری | هیچ کسی را ز دلم خود خبری نمی شود
یک سر مو ز غم تو نیست که اندرین فغان | آب حیاتی ار نه هر یا گهری نمی شود
ای که تویی لطیف جان جست این همه | تا نزنم بانگ امان خود حشری نمی شود
میل تو سوی شربت تشنه تو شور و شرست | بی ره و رسی تو شماره کو کسی نمی شود
نیست خبر از خود او در فتن جان نهان | مرغ چو در چنبه بود و بال و پری کی
نیست چو خورشید و اگر تابد اندر | تا تو قدم در ننهی خود سحری نمی شود
از دل گشته شیر چنین آب و گلی | تا بمهارت نرسد شجری نمی شود
در غم تو چرخ قد نیست ازین و بکند | زانکه ازین نخلت بجز شور و شری

وله

این کهن تازه بگو تا دو جهان تازه شود | وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم او تازه نشد | تا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
هر که شدست حلقه در زد و بزن حلقه در | خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود

بسته بود اندر شعر نحو و خطا مشتی از جهل — سر عیش الا این ندیدم عشق را ها
بنگر یکی بر آسمان باش شو و بگذار جان — ای چون زمین پستی که او بر آن سما
آن جان کجا باشد که او بر اصل جان مشتبه بود — آمن کجا باشد که بر آمن ربا عاشق
آخر نگه کن ای فلان در ابتلای عاشقان — نبود از ایشان هیچ کو بر بلا عاشق شد
ای بی سر و رویی که او در نیم خرقه — ای بی نوایانی که او بر نوا عاشق
ای گرد فرتان شهی کو بر گدا عاشق شود — خاموش کن چون مرشدی هم بر کجا
ای شمس خدا چون دردها را یی دوا — فرخنده آن دردی که او بر هم دوا

ولــه

تیغ و چه فایده چون تیغ راتش سر کند — خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
تنگ را عشق او را ز بهر آن آموختم — کس نداند حالت من تا ز من او کند
ای بهر سویی و دیده کار تو یکسو نشد — آنکه در شش سو نگنجد کار تو یکسو کند
شیر آهوی دراند شیر با بس نادرست — نقش آهو را بگیرد در دمد آهو کند
باطن و الا الله سازد ظاهرت را ز اعتبار — یکدمت سازد غزل خوان یکدمت سازو کند
موج آن دریا بجو کو ماند از جو بود — آن بجو کز تو رهان و در پسه راد رجو کند
خوش قمر رویی کزین غم میکداز و چون هلال — خوش شکر خویی کی او با شکرستان جو کند
ور بری گر موم شد بهر قبول مهر عشق — خاک را عنبر کند هم سنگ را لولو کند
ای آب آن خود دیده بیش عشق بر هم — گر تقاضای کباب و باده و تزغو کند
تنگ تنگ آن او شناسد ملک را الک لک — فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند
آب روغن کم کن و خاموش چو روغن میکداز — خرم آن کندر هوای عشق تن را سو کند

ولــه

بستان باغ گل سرخ ها همه دارد — کو بر کنید دهان مرا چه بو دارد

آب چه داند که او گوهر گزینده شود — خاک چه داند که او غمزه غمازه شود
روی کسی سرخ شد بی مدد لعل لب — بید ترا سرخ شود از مدد غازه شود
تا تو صلاح جوی کز او تیین است مرا — کو و پی اشتر مرده او جنازه شود
راز نهان دارد خوش زنگی تلخ بود — آنچه جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

ولــه

چونکه جمال حسن تو اسباب گرم زین کند — نیست عجب که از جنین صد چو من حزین کند
ناله بر آرد این دلم برشکل کبوتر پی — بهر خدا تو حکم کن تا به ابد چنین کند
چون کرکس ستاره دلم با مه تو قران کند — ره که فلک چه گلها از تو برین زمین کند
باده بدست کرده جهان همی ترک کند — آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
گرچه بسی بیازرد و در دل بنده سر کند — غیرت تو ببرد دوش گر نفسی چنین کند
از دل ما چو آهنم دیو و پری حذر کند — چون دل ما چو ابر راه عشق تو آتشین کند
جان چو تیر راستم در کف دست چون کمان — چرخ از این زکین من مرطبی کین کند
دیده چرخ و خرخیان نقش کند بنان — وانکه مرا به نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس از پی آنکه شکر حق — در تبریز مر مرا شده شمس الدین

ولــه

ای بی وفا جان که او بر بد الوفا عاشق شد — قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق شد
چون گرد بر عالم کند سلطان باز الغیب — نقشی پدید آخر که او بر نقشها عاشق شد
من بر در این شهر وی شنیدم از رجع — خانش بده باد که او بر شهر ما عاشق شد
ای وای آن ماهی که او بر خشک بر کی بید — ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق شد
ای بد لقا شخصی که او با پادشه لاین شد — وی بولهب و عفی که او بر مصطفی عاشق شد
ای چه فرو آن ابلهی که عشق پرید — وی بی بصر آن ناکسی کو بر خطا عاشق شد

ولــه

ولــه

ولــه

ولــه

جنار دست زنان رو درخت رقص کنان | از آن نشاط که بالا در آن کند دارد
بباغ خود همه مستند لیک چون گل | که هر یکی بقدح خورده باده سبو دارد
بباغ جمله شراب خدای می نوشند | در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
عجایبست درختان بکر آبستن | چو مریمی که نه معشوق و نه شو دارد
بگو بگو که خوشی خوش پشت بلبلست | ز نای رمزی لطیفش که بوی هو دارد
برون ز چار ملث طبیعتی دارند | بگو شنو که سخن نیز پشت و رو دارد
چنگ تنی که صراحی آن سری گیرد | ز دست ساقی مه رو که جعد مو دارد
فرو شوم بتحیر که جام بردارم | هزار نعره برآرم چو او فرو دارد
وجود ما و وجود چمن بدو زندست | چرا است آنکه چنین لطف و آب رو دارد
بباغ راه روان آمده نه دست و نه پا | چو ماهی که روش اندر آب جو دارد
چراست خار سلحدار و بر روی ترش | ز رشک آنکه گل سرخ هم عدو دارد
چو آینه است تراز و خوش کوتا یار | زمین رسیده که او خوی کفت و گو دارد
ترش شو که عداوت ز تشمن ...یست | کز و لباس سعادت هزار تو دارد

ولــه

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد | خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
بگذار قمرها را بگذار شکرها را | او چیز دیگر دارد او چیز دگر سازد
در بحر عجا پیها باشد بجز از گوهر | اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
جز آب دگر آبی کز نادره دولابی | بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
بی علم نشان کردن یک صورت گرمابه | چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
بی علم نشانی تو کز پنبه کشی روغن | بنگر تو در آن علمی کز پنبه نظر سازد
جانهاست بر آشفته نا خورده رنا | از بهر عجب نزی کو وقت سحر سازد

ای شاه که گاهی کان حسرت بر ماهی | بر گرد میان تو ز دوست کمر سازد
می خند داین گردون بر سلسله مفتون | خود را پی درس قرآن سخره و خر سازد
آن خر بشال خود در زر فکند خود را | غافل برد از شاهی کز سنگ گهر سازد
بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم | خود گوید جانانی کز عقل بصر سازد

ولــه

بنگر و سیاوش کاوس کیقباد | گویند کز فرنگیس از افراسیاب زاد
رمزی نوشت گر بنیوشی بیان کنم | احوال عقل و قدرت شاهی عقل داد
زیرا که آن سیاوش عقل معاد وی | از بهر این نتیجه بتوران تن نهاد
پیران نگر که عقل معاش بود | آمد بر سم حاجب و در پیش ایستاد
تا برد مر ورا بر افراسیاب نفس | پس سعی کرد و دختر نفسش بزن بداد
تا بنده گاه در تن کام و آرزو | بیچاره با فرنگیس شهوت ببود شاد
گرسیوز حسد پی فتنه و فساد | اندر میان آن دو شه نامور فتاد
شد با کروی آز و مور غضب بهم | رفتند پیش نفس خسیس و فنی نهاد
مر برها باطل و اندیشه‌های شب | کردند تا هلاک سیاوش ازان نژاد
زیرا سفال مشعله درخشنده گوهرش | پنهان نشد که داشت تخم و در شهزاد
بنگر دو جود ز تزویج عقل و نفس | موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد
گیو طلب درآمد و شهزاده بر گرفت | از ملک تن ببرد بر ایران دل جواد
زان جایش باز برد بنا بلستان روح | داد وش بزال باک را و بود و شاد
سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم | بستد بلطف و چشم جهان بینش برگشاد

ولــه

دشمن آن مخدوم کن گر چه همی بجد سود | کین حسودم کم نخواهد گشت از چرخ کبود

وله

گر چه خود نیکو نیاید وصف می و شیشه‌دار … چون مست از خمار غمزه مستش چه بود
مست آن می گر نیاید پی بتیلا و دل … چون کو بستار دلت از غم بلای
گر دو صد هستیت باشد در وجود … زانکه شاید مست کشتن از برای
نیم شب برخاستم دلرا ندیدم شش او … جستم این دل از خانه خانه کین
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را … در یکی کنجی بناله کای خدا اندر وجود
گوش بنهادم که تا خود التماس اصل کیست … دیدمش کاندر پی زاری زبانرا
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش … این نهان هم آن هست و آشکارا
از برای آنکه خوبانرا نجوی و زرکست … صد هزاران خوبها در جوی خون
می شمرد از شه نشانها لیک ناشی می‌شمرد … در درون ظلمت شب اندر آن
آنکهی زیر زبان می گفت یارب نام او … می نگویم گر چه نامش هست خوش
زانکه در وهم من آید دزد کو بی اشنو … کاندرین کوشم بیدار دیدم
سخت می آید مرا نام خوشش … کو بغیرت نشنود ای نام او
در بغیرت بشنو و غیرت بگیر دو مرا … اندرین عاجز شدستم نطق
بانگ کردش تو نام آنکس یاد کن … غم مخور از هیچ کس درد گر نامش
زانکه نامش هست مفتاح مراد جان … زود نام او بگو تا دل گشاید
دل نمی یارست نامش گفتن و بربسته بود … تا سحر گر روز شد خورشید
با هزاران لابه هاتف همین تبریز … گشت بیهوش او و فتاد و در
چونکه شد بیهوش آنکه نقش شد بر روی … نام آن مخدوم شمس الدین آن دریای جود

وله

گر دوشت رو آمدند شما بسته چرا … زمینها همه پر گنج شما از چه گدایید
کنم شرح ز کنجش ز حلوا زن قند … چه حاجت که بگویم که همه غرق عطایید

ده میوه رنا نمانند آتش خوانها … کند نور فشانها ز ظلمت بدر آیید
زود نقره زکانها که از تنگ دریا … ز کری خرد و بیا که تا خوب نمایید
فلک مرد و زمین زن جهان این … ز جان بنده را فنی شما در چه هوایید
را حکمت این گفته بود زانکه بدانید … ببین گنج شمارا شما جان شمایید
جهان همچو درخت سرش چرخ و زمین … پرش نه حد و پایان ز نیم چند ربایید
جهان عالم فانی و شما عالم باقی … شما عالم جانید شما جان سمایید
جهانیست پر از قند که با جان شده پیوند … دهان از ره جانها گشایید و نخایید
چرا ورده خاکید چو از عالم پاکید … چرا بی بر و بارید چو کانهای نوایید
چرا خورد و نمایید چو در اصل بزرگید … چرا درد فزایید چو انصاف صفایید
زمین گشتم و گردون تحی مه چو … که مقصود ازین خاک زالای کیایید
دل پاک که عرش است بالا و … خدا خالی از وحیت دو دیده گشایید
دل از کل بشناسید که تا مرده نمانید … چو دل روی نمایید شه مرد و سرایید
چو سیها بگدازید که اکسیر پذیرید … رخ همچو زر آیید که یاران وفایید
خوش باش خوش باش که شمس الحق تبریز … چو از شرق بر آید بله ارواح فزایید

وله

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید … چون صفیری ز ندای ز سوی غیب شنید
این مرا و همه عالم چو فرستاد رسول … که بیا جانب ما چون بپرد جان مرید
پر دو جانب بالا چو جهان بال بیافت … بدرود جامه تن را چو جهان تا بر سید
چو گسست که بری گشد این جانها … چو برست آن ره پنهان که از آن
ونقش نامه فرستاد که آخر بازآ … کو درین تنگ قفس جان تو بسیار طپید
لیک ره ناز نی در جو تو مرغی بی پر … چه کند مرغ هوا چون که بجفتی افتید

ایضا

وله

بیقراریت کشاید در رحمت آخر / بر در و سقف همی کوب اگر بست کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره ما کشتن / گر ره از دعوت ما کرد و دره عقل برید
هر چه با ما پر داد که کهنه بود نو گردد / مه نو کاید اینجا شود از مه قدید
بین خرامان رود و غیب بسی بس نگر / فی امان الله کانجا همه سود است و مزید
بله خاموش برو جانب بستانی ز جود / کری پاک ربیت داد همین جام …
هر کراو دید رخ شمس حق تبریزی / سوره فاتحه برخواند و برا …

ولـه

تا ز شام که خورشید در غروب آید / به بند این در حس و غیب گشاید
بپیش درکند ارواح را فرشته خواب / بشیوه کله رانی که کله را پاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی / چه شهرها و چه رضوانها که بنماید
هزار صورت و شخص عجب به بند روح / چو خواب نقش جهان را ز دل براساید
همیشه گوئی جان خود مقیم آنجا بود / نه یاد این کند و نه ملالش افزاید
زیاد و جنس که اینجا بدو همی لرزد / دلش چنان برهد که غمیش نگزاید
چو وقت صبح بود سوی خانه روی نهد / وزان بدان همه بخشش بیادی ناید
خیال عالم صورت بپیش اهل یقین / همین صفت که تو دانی بپیش بنماید
ز ترس و سه جو برون جست شاد و خندان / نه ذره ایش خیال محال افزاید
برون ز عقل و ز حس ذوقهای پنهانی / بیا بدور خیالات جانش برآید
خموش باش که انوار شمس تبریزی / کسی که دید دلش از یقین بیاساید

ولـه

عید آمد و مطرب را عیدانه همی باید / بو سعیدش عیدانه تا از طرب افزاید
از شادی آن کز تو گردت قبول ارزد / این روزه و طاعت و اشکر ازهی …

ای رمضان ای جان در عالم جاویدان / شد بهر تو رضوان انجات همی پاید
هر چیز که در روزی میدان که همان روزی / گر نیک بود ور بد انجات بپیش آید
هر جنس که کاری آن جنس تو برداری / گندم چه دهد گندم و زنجو همه جو زاید
این ماه زپیش ما انجا بشکایت شد / یاد رفت که او ما را در خواجه بستاید
تا از که بشکر است او زکیست شکایت چو / در خلعت غفران تا در حق که فرماید
شمس الحق تبریزی انوار خدایی تو / هر دیده که نورت دید از خویش بیاساید

ولـه

نفس را بر همکان برگزید / آمد و مستانه لبم را گزید
شکرکنان کان زد جعفری / روی مرا تا در دم کاملی رسید
با نکبت اکرم در برت / هم ز دم اوست که هر دم دمید
گرد مرا چشم همه برد رخم / گنبد نیلی سره نیلی کشید
باده زاران دیگری جام نه / بوسه پیاپی شد و لب ناپدید
نقل حدایش مست و گرخت / خویش بر نیزیم که آمد کلید
… نفس این همه عالم بگیر / کی شود از سنگ لب … پالید
ای شب کفر از مه دین تو روز / کشته یزید از دم تو بایزید
جان بسعادت بکشد نقش را / تا بهم افتد سعید و شهید
هیچ شکاری شد زان صیاد / گر ز شکنجهای تن سنگ رهید
ای خوف پر جان شو ز سر / تا ابدان کشت هزاران قدید
ای بدن مرده برون آ ز گور / صور دمیدند ز عرش مجید
گوش در بشنو دهن خاموشان / ایدک الله بعیش جدید

ولـه

انکس که به بندگیت آید ... بار تو چنین کشی نشاید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش ... چون تو دگری فلک نزاید
روی تو و خوی تو لطیفست ... تیر دل تو لطیف باید
آن شخص که مرد نیست فردا ... امروز چرا جفا نماید
چیزی که بخود نمی پسندی ... آن بر دگری چه آزماید
از خشم نمای هیچ کس را ... تا خشم خدا ترا نخاید
برخیز ز قصد خون خلقان ... تا بر سر تو فرو نیاید
انگاه قضا ز تو بگردد ... کان وسوسه در دلت نزاید
ای گفته که مرد این چه مردیست ... کابلیس ترا چنین بگاید

وله

ای کز تو همه جفا وفا شد ... آن عهد وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزاها ... بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه ... باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست ... وز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته را بحجت آن ... کز من دامنی بجان جدا شد
آن نجم عطای تست در جان ... کور از کف دست با سخا شد
عناب مهیجت جانرا ... ورنه ز چه روی جان گدا شد
گر عاشق ما نیست جودت ... پس جان ز چه عاشق دعا شد
چون پرتو ساقیت برآمد ... از عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس ز صورت تو بر گل ... مسکین زمین و مشکا شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت ... شد یوسف خوب تا کجا شد

از گفت بدار جنگ کردی ... بی گفت تو فهم با نوا شد

وله

جانم بفدای شمس الدین شد ... تا همچو رضای شمس الدین شد
جان ملکی و جسم خاکی ... خاک کف پای شمس الدین شد
دلها هر یک چو آفتابی ... در ظل همای شمس الدین شد
رضوان بهشت و ساکنانش ... سرمست لقای شمس الدین
بیرون ز جهان بلندتر جای ... چو لانکه و جای شمس الدین
بی واسطه حق از عنایت ... داعی دعای شمس الدین شد
نرد کونین همچو گوی ... در نرد دغای شمس الدین
صد چشم گشاده جان آدم ... در بند لقای شمس الدین شد
از بهر امان خود بقا ها ... در حسن بقای شمس الدین
چون لایق او نبود چیزی ... آخر بهوای شمس الدین شد
ارواح بگرد جان فراسر ... در روش همه های شمس الدین
بر خاک عبیر بیخ تبریز ... این دیده سقای شمس الدین شد

وله

آتش عشق تو تا فروز شد ... دود دلم سوی دلفروز شد
خود بجهن دلشب را دوش یار ... چون بدم گرم جگر دور شد
من چه زنم با دم و با مکر او ... کو بدغل بر همه پیروز شد
این دل من ساده دلی بود ... دید دغلهاش بدآموز شد
هر چه بعالم خوشی و شهوتست ... همچو شیر آفت مریوز شد
آه که شب جمله درین معده رفت ... بوسه دهم بوسه دهم روز شد

یا ربر سنه بقبا میل کرد — عقل دگر باره مکر دور شد
از نظر رحمت شمس الدین — عالم پژمرده چو نوروز شد

ولـه

کر ما بره و سرجان فزا بود — زیرا که در پریی ما بود
هر پر یا نرا زحیرت او — هر کرشمه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغ ماجرا تا — اینجا هشی و عقل از کجا بود
در صرصر عشق عقل پشه — اینجا چه محل عقلها بود
از احمد پاکشید جبرئیل — از سدره سفر چو ماورا بود
گشا سفری نمی توانم — کان سوسمه عشق با ولا بود
تنظیم کند و بنده باشد — وان بنده در آن لقا فنا
آنجا لیلی شدست مجنون — زیرا که جنون هزار تا بود
اینجا حسنی نقاب بگشود — پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا — نه زمزمه و چنگ و نه نوا بود
وان نافخ صور مانده بی روح — کانجا جز روح دوست لا بود
در بحر گرفته این مقالات — زیرا سکلام آشنا بود
خاموش که نور شمس تبریز — در عالم عشق جانفزا بود

ولـه

زندگانی صدر عالی باد — ایزدش پاسبان و کالی باد
هر چه نسیه است نقدشان از عرش — بیشش از شه وقت حالی باد
مجلس او پر حلاوت او — از حریف فسرده خالی باد
جانها واکشاده بر در غیب — بسته مشش چو نقد حالی باد

برین و یسار او دولت — هم جنوبی و هم شمالی باد
در ولایت که جسم و جان خوانند — بر سر هم دو شاه و والی باد
تخت نقد تست شمس تبریز — او بسم غیر او تا لی باد

ولـه

آن خواجه خوش لقا چه دارد — بازار و مراد بها چه دارد
در عشوه و بعد از وی بشنو — رختش بنگر تا چه دارد
نقدش بر کش پس بگو چند — در نقد نگر دغا چه دارد
گر دست دهد ترا ز بی خواری — تا بر سنجی صفا چه دارد
اندر سخنش کشان و بوکر — کز بوی می بقا چه دارد
شاد آنک بجست آن خود را — کز حالت مرتضی چه دارد
در خویش ز اولیا چه جستند — وز لذت انبیا چه دارد
گفتم تقلندری که بنگر — کان چرخ که شد دوتا
کشا گر ز اغنیست ما را — کو خود چه کس است یا چه
مستم ز خدا و بخت مستم — سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس الدین تبریز — هر سینه جدا جدا چه دارد

ولـه

آنجا که چو تو نگار باشد — سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد — چون رحمت بی کنار باشد
بوی بدعا بیردم از تو — ای دوست دعا سه بار
امروز وفا کن آن سیم را — امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب جوی ما را — هم بر لب جویبار باشد

ولـه

از بوسهٔ آب بر لب جوی | اشکوفه و سبزه زار باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه | در دیدهٔ خیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گریزد | کو بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت | بر سبط چه خوش گوار باشد
هرگز نزند خلیل آتش | کو بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا زید ز یوسف | کو بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست | بر شوره اگر غبار باشد
زان باد درخت کی بنالد | اشکوفه برو سوار باشد
احمد چو تراست پس ز بوجهل | عشقت نرود که عار باشد
این مات بر دست دان ازین | کار دنیا قمار باشد
هین دام منه بصید کرکس | تا شیر تراشکار باشد
ای دل ز عبیر عشق کم گو | خود بو ببرد انک یار باشد

ولـه

جان از سفر دراز آمد | بر خاک ره تو باز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود | از کنج عدم بگاز آمد
ای مهر تو مهر کآسمان رفت | درهای فلک فراز آمد
بی آب خویش جمله دیدند | هرگز تره سرفراز آمد
جان رنجه که بی تو کار ساخت | سوزیده رنه کارساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت | گویی که همه مجاز آمد
از کرده آمدست امروز | رحم آر که پرنیاز آمد
سر راز در بخچه برون کن | تا بینی کان طراز آمد

تا نعرهٔ عاشقان بر آید | کان قبلهٔ سرنماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم | طبل تو شنید و باز آمد
از اهل رباط وا رمیدیم | کز خط خوشش جواز آمد
آن چنگ طرب که بی نوا بود | رقصی که کنون بساز آمد
از سلسله یاد رستید | کان بند هزار باز آمد
ترک خرکالبد بگوئید | کان شاه براق تاز آمد
نور رخ شمس حق تبریز | عالم بگرفت و باز آمد

ولـه

سحرگه دل من ز سودا چه می شد | ازان برق رخسار و سیما چه می شد
ازان طلعت خوش وزان آب و رنگش | ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
خدایا تو دانی که بر ما چه آید | خدا تو دیدی که بر ما چه می شد
ز ریحان و گلها که روئید زلها | سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد | ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم | به پستی چو آمد به بالا چه می شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را | مقدس ولی زان تعالی چه می شد
چو بیکر دخشش نظر شمس تبریز | بدانا چه بخشید و بینا چه می شد

ولـه

بار بگاه وصل تو دایم بهار بود | در دست جام باده و در سر خمار بود
هر دلبری که غیر خداوندی تو بود | نزدیک گلستان جمال تو خار بود
در پیش مرکب تو یکی روز شدم | از رشک راز عبیر و ردا غبار بود
در حضرت تو بسی روز و در بزم بود | جانرا بخدمت تو بسی کار و بار بود

[illegible]

ولـه

کنی که دچه کاری با تو چه کار ما — کاری که بی تو گیرم واله که زار ماند
گر خم خلد نوشم از جامهای زرین — جمله صداع گردد جمله خمار ماند
هر کار کاو عشقت بی تو مرا بجز غم — والله نه پود ماند بالله نه تار ماند
تو جوی بی کرانی دشت جهان چو جویی — حاشا که با چنین جو پل بر کنار ماند
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی — با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی — تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند
ای شمس حق تبریز تو شرق را شرف — بی تو نه نور ماند بی تو نه نار ماند

ولـه

پیمانه ایست این دل پیمانه را چه داند — از پاکی پذیرد بر خاک می رساند
در عشق بیقرارش بنمود کارها — از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
یاری بجویی اگر زین سو که می رساند — یا کاش آگهستی تا از سو که می ستاند
خاک از نثار کانها تابان شد چو جانها — کو خاک راز بانها تا نکته جهاند
یا در مزند ز چشمه زان چشمه همیشه — کان چشمه جان ما را پنهان همی چراند
آن پلنگ آهو نعره زنان که یا هو — ای آه را پناه او ما را که می کشاند
شیری که خویشش را جز شیر خویش نگذارد — خویشی که خویش ما را از خویش می رهاند
شیری که خویشش بر ما جلوه کند چو آهو — ما را به این فریب او تا بیشه می دواند
چون نافه دهان کامی نتوح وگرگ — گر فاتحه شویم او از ناز بر نخواند
خامش کن که در دل اسرار در لغت — اسرار سر جانان هر ناکسی نداند

ولـه

جونی و جز باشد تن تا قدر تو او داند — جز پادشه چو من قدر تو کی داند

[illegible]

ولـه

[illegible]

آمد همان خیال تو و بنده بنگرید — بر من دلش بسوخت که زارم ز...
بربود جان من بنظر چشم مست تو — زیرا که بس لطیف و ظریف و عیار
زان روز بو بری که دل این بیاد رفت — نه خواب و نه صبوری و نه خور و زار
روزی خیال تو بر عشاق می گذشت — افتاده پیش خاک تو جان صد هزار
آنکس که جان نداشت نجنبی و جایگی — خود را در افکند ز بهر نثار
تا جان نشان کند بنشان خیال تو — زیرا که تاب عشق رخت پر شرار
شکر آن خدای را که بهتر توام نخست — روزی که ماه روی تو اندر شکار
گو آن زمان خوش که سخنهای شکرین — از بهر جان مفرح دلرا ندار
گو آن زمان که شکر مصر تو ز مصر — بر اشتران رسید که اندر قطار
گو آن جمال و حسن که در نور رو فراز — که عشرت و طهارت که گیر...
ای صد هزار درد و دریغا که وصل او — ملک مقیم گشتم و آن مستعار بود
تبریز از وجود تو عرش معظم است — یک شه نیست بلک هزاران هزار

ولـه

شاه ما از جمله عالم پیش بود و بیش بود — زانکه شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود
شاه ما از پرده جان چونکه خود را جلوه داد — جان بی خویش شد زیرا که حسن بی خویش بود
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود — گلشن بی خار بود و نوش بی نیش بود
صاف بی درد بود و راحت بی درد بود — جان ما با شاه بس نزدیک و دوراندیش بود
یک صفت از لطف شاه انجا که پرده برگرفت — آب و آتش صلح کرد و گرگ با میش بود
جان مطلق شد ز نورش هر تنی کو جان نداشت — گشت قربان رخش آنکس که او بد کیش بود
نیست گشتم من اندر هست کو آری — مست شد صد عالم و موقوف یک تشویش بود
شمس تبریزی چو سلطان و کشته جان — کام عالم یافت آن کز فضل او درویش بود

[illegible]

[illegible]

عالم ز تو پر نور است ای دلبر دور از تو | حق نور زمین داند یا چرخ سما داند
این پردهٔ نیلی با دیت که جنباند | این باد هوایی نه بادی که خدا داند
خرقهٔ غم و شادی با دان که کی می دوزد | وین خرقه زند و زنده خود با جه خدا داند
اندر دل آینه دانی که چه می تابد | داند چه خیالست آن آنکس که صفا داند
شغل علم عالم هرچند که بس قصد است | چشم تو علم بیند جان تو هوا داند
وانکس که هوا را هم دانست که بیچاره است | جز حضرت الا الله باقی همه لا داند
شمس الحق تبریزی این مهر که حق دارد | بی مهرهٔ تو جانم کی نرد دغا داند

ولـه

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند | وز سوختگان ره گرمی طلب بیند
گر سجده کنان آید در دامن دلها آید | ور بی ادبی آرد سیلی ادب بیند
گر در خور عشق آید خرم چو دمشق آید | ور دل بند جهد دل را ویران چو حلب بیند
گویی چه سبب باشد این خرم و ویران | جان خضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عمدا از بهر برات ما | تا روزی پیروزی از قدرت رب بیند
آمد قدح روزه شکست قدحها را | زد بر دهن روزه تا لذت لب بیند
ماه رمضان آمد وان بند دهان آمد | تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
مستغرق معانی را بر معدهٔ خالی | معشوقهٔ خلوت را هم چشم عرب بیند
با غرهٔ دولت کو هم بگذرد این نوبت | چون بگذرد ش نوبت او نوبت [illegible] بیند
نوبت بگذارد ور دو نوبت ز احمد گو | تا برق وجود او خورشید عرب بیند
خاموش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید | کو جاه و هوا جوید یا نام و نسب بیند

ولـه

آب حیوان خواهی چرخم که جان دارد | گر زانک نخواهی ترا [illegible] زبان دارد

[illegible]

زنجو چو نبندد بر جمله جهان خندد | وین چشم چو بربندد صد چشم عیان دارد
درویش چو در باشد شش سو همه در باشد | معشوق چو او باشد در خود چه گمان دارد
در پرتو خورشیدی ذره چه عجب باشد | آن ذره عجب کو خود خورشید نهان دارد
جایی که جهان نبود او شاه جهان باشد | ما بی که مکان نبود آن شاه مکان دارد
آن نقد خوش مطلق آن بحر محیط حق | در آتش نمرودی چون زر لمعان دارد
گر کن تو غذای تن تا چند زنان خوردن | در ای تو غذای ده دل نیز دهان دارد
شمس الحق تبریزی صد جان به فدای او | گر نور جمال تو او نور عیان دارد

ولـه

مژده دل مینهد ز مره سحر از بامداد | مژدهٔ آن پر طرب داد و طرب داد داد
ذکر کرم کرد و هوش پنبه برون کن ز گوش | انچه گفتش داد و دوش بار و ترا نوش باد
نقش همایون بیست خطبه به نام تو | سایهٔ این کیقباد از سر عالم مباد
تا دل این روز یاد کرد مرا بیقرار | می کشدم ابر وار عشق تو چون تند باد
[illegible] جوش تن بهار خوی تو چون | وان دگرش نی بها بلبل رب العباد
دست دل از پنج ربت گر چه دلارام | بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
می کشدم موکشان بین ترش او سر گران | رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
عقل بر عقل ساز ناز همی کرد ناز | شکر که زان گشت باز تا بنظام اوفتاد
پای بگل بوده ام زانک دل بوده ام | شکر که زو دل نماند یکدله شد دل نهاد
ازل ازل از آسمان لاف تن از ریسمان | بگسلم از ریسمان باز روم در معاد
مشتعل فاعلات فتنه بدم در صفات | محو شدم پیش ذات [illegible] چون نهاد
دلبر روز الست جز دگر گفت نیست | هیچ هست که آوردانرا بیاد
گفت تبریز تا ختم هر خودت ساختم | ساختهٔ خویش را بس نکنم در [illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

ای گوهر عشق گزیده آنی دیدم دیگر
ای آنکه آن تو داری آنی دیدم دیگر
اسرار آسمانها از حال این زمانه
انوار نا رسیده خوانی دیدم دیگر
مردم ز عشق چیزی احوال عشق گوی
این ما و صد چنین ما خوانی دیدم دیگر
آن لعل بی بها را مانی بچیزی دیگر
آن جمله حکمها را رانی دیدم دیگر
چشمی که دیدهاند [illegible]

جمال شمس تبریزی [illegible] در عالم معنی در صورت [illegible]

گفتم تو کیستی گفت مرا دم مده / گفتم من کیستم گفت مرا درا
داد دل از عقل و جان مغز تبریزیان / از مه و این سه داد و داد و زمانه سه داد

ولـه

آنکس که زبان خود نترسد / از گفتن نیک و بد نترسد
آنکس که بدید حسن یوسف / از حاسد و از حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد / از لشکر بی عدد نترسد
آب حیوان ز ذوق صحبت / از جفته و از لگد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید / از عاقبت ابد نترسد
چون گوهر احد ولی بیابید / تا او بجز از احد نترسد
خاموش که هر که او گدا نیست / از خواستن و ز کد نترسد

ولـه

تا باز سعادت ز مه خبر افکند / زان مرده و زان جمله سعادت بهر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او / تیغ غم او از سر صد شاه سر افکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو / مانند فلک مرکب شبدیز در افکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بو / ستیش بسر بر شد و از اسب در افکند
گشته همه کس بسر کوی تحیر / مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنکه سلیمان پی مرغ / در ملکت بلقیس شکوه ظفر افکند
از یاد تو بود آنکه محمد به اشارت / غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند
از بوی سر زلف تو شمس الحق تبریز / باد سحر اندر همه عالم خبر افکند

ولـه

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آید / این دل خسته مجروح مرا جان آید

[illegible]

ولـه

[illegible]

عاشقان نقش خیال تو چو بینند آرند / ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
خنک آن روز و خوشا آن دم که در مجلس / ساقیان دست تو گیرند و به پیمان آرند
سرفنان طاق دو ابروی ترا سجده برند / عارفان ار بخداوندی برتو آن آرند
بت پرستان رخ خورشید ترا گر شنوند / بر قد و قامت رعنای تو ایمان آرند
شمه گر ز تو در عالم علوی برسد / قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند
هم بر عاشق دلسوخته مسکینی / شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد / آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
شمس تبریز چو خود بلبل باغ ازلی / باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

ولـه

بیدست مکر یاران در فرجه میدانند / حاضر نه و چون طفلان در گرد شی چوگانند
زین بزم و سماع ما گشتند همه غایب / از غفلت و نادانی هر سوی بدو رانند
گاهی بسوی میدان گاهی بسوی کوشان / گاهی سوی دولابی باسفره بریانند
در مدرسه این یار گشته ز نور جانان / ای سایه ما ایشان جمله تن بیجانند
غافل ز حق و خفته در فسق فرو رفته / ای یار که گویم من چون ابله و نادانند
بادست بیکی عیدی عیدی چه بسان عید / در شادی عید رقصان شده چو رانند
خوبان جهان اینجا در خوبی ما حیران / ویشان ز خری اینجا در سبزه و بستانند
هر دیده تماشاشان شد بازی و کر و عشق / ما ایم و تماشاشان گر عاشق جانانند
در صحبت یاران انبار خوش شادی / ویشان همه آشفته از شعشعه شیطانند
خوبان که جو دیوانه در شده از بستان / تا لاجرم از عشقی محروم ز رحمانند
اندر نظر ایشان مرتبت نیاید زر / زین روست که بر طفلان خوبان همه حیرانند
چون بر ملک این رسوا شد آن شاه / پیدا شود و داند کاندر چه خذلانند

ولـه

[illegible]

گوینده چه بلبست این وز خاک کینم این / با این همه رسوایی بازش همه جویانند
زیاد چه سحرست این بر چشم و دل مردم / تا سوی چنین دوزخ دو اسپه همی رانند
خود را ز سفه مردم بر تیغ زده عمدا / وانگه پی هر زخمی چون نی همه نالانند
دل برده ز رنگ و بو زین غالب بی حاصل / بر رنگ رخ خوبان زین روی پریشانند
نه رنگ و نه بو ماند نه قامت و نه روی / مردان خدا باقی در سایهٔ سبحانند
از خویش ببر کلی و آور بدان حضرت / آباد از آنجا شو باقی همه ویرانند
طوفان بلا پنهان گشتست درین دریا / آن میر و گدا یکسان در غرقهٔ طوفانند
شمس الحق تبریزی اینها که نهانستند / سرگشته بگوی تو آشفته و حیرانند

ولهٔ

ای آنکه از عزیزی در دیده جهات کردند / دیدی که جمله وحشند پنهان مات کردند
ای یوسف امانت آخر برادرانت / بغض و حسد ازان اندکی جهات
اینها که این جهان را بس بی وفا بدیدند / موت اختیار کردند ترک حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی / کین جمله حیله کردی وایشان ثبات کردند
شاهان که تا بدیدند چون حال تو بدیدند / از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با ساکنان سینه شین کرا اهل کینه / مانند طفل دیده بی دست و پات کردند
اینها نهنگ کانند و نهان که اهل دردند / از تنگ همچو جنگی یاری و دعات کردند
اندیشه کن از اینها که مذ شبهات دانند / کم جور وفا از ایشان چون بی وفات کردند
خاموش کن که جانها از تابش نور ایشان / چون ذره مهر جویان نور و ضیات کردند

ولهٔ

عجب این بوی خوش از سوی چمن می آید / یا نسیمیست که از دلبر من می آید
عجب این صورت عشقست که از وی بخند / بر زمین از جهت قصد وطن می آید
یا مگر شاه غیبست که جان طالب اوست / از سوی بی وطنی سوی وطن می آید
یا مگر عود و جگر سوز درین پیرهنست / محمد بحر از سوی یمن می آید
یا یعقوب حزین پیرهن یوسف او / همچو جان رقص کنان سوی بدن می آید
یا ز نرگس گل تر قصهٔ دل می پرسد / یا رسولیست ز نسرین بسمن می آید
این چه تمثال و درازست که برد از دشت / مطلق وفاش بگو خوب ختن می آید
جگر پاره شده باز همی پیوندد / دل آواره شده سوی سکن می آید
بر دوای غم کشکستهٔ تو پشت همه / بشکنم پشت تو چون روی حسن می آید
بسته است همه دست تو خواهم بستن / که بدستم سر زلف چو رسن می آید
خمش ای قتل سخن کو که ز تو سیر شدم / خامه این دم که ز قتل شکن می آید

ولهٔ

ای بسر و درابروی بالای توی آید / وز ماه مرا خوی سیمای توی آید
من گر خدمت در پیش تو می بندد / شکر بنمای حلوای توی آید
روز که آید او از نور تو زاید او / ای مرده که بینی فردای توی آید
گل خواجه چو سوسن شد آرایش گلشن شد / زیرا که از او خنده رعنای توی
هر کوز تو بگریزد با عشق تو بستیزد / اندر سرش از آتش سودای تو
چون بر روم از پستی بیرون روم از هستی / در گوش من از آنجا هم پیهای توی
اندر دلم آوازی پر شور شور غمازی / آن ناله چنین دانم کز نای تو می
روزی که بشم از تو خسته لبم از تو / فرقت اگر خسته جوهای تو می
زیر فلک اطلس شبان نماند کس / زیرا که زپیش و پس پیمای توی
انجم ز تو اندیشم چو آید در چشم / چشم گر جهان تلخ از دریای توی آید
شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد / جان تازه کند یعنی صحرای توی آید

وصف جمال جانان اندر بیان نگنجد / شرح کمال حسنش اندر بیان نگنجد

سیمرغ جان عاشق بر سر هوا پرد / پرواز شهپر او در آسمان نگنجد

پای دلم فرو شد تا که گنج عشقش / گنجی که از بزرگی در لامکان نگنجد

گفتم که حال عشقش در دل نگاه دارم / گفتا محیط مرکز در ناودان نگنجد

شد صد هزار عالم اینجا جوی نسنجد / از جان مگوی کاینجا جز جان جان نگنجد

اینجا که عاشقانرا تشریف عشق پوشند / فغفور ره نیابد نوشین روان نگنجد

اکنون که تازه کردم ایمان بکفر زلفش / ایمان و کفر دیگر اندر میان نگنجد

ما را مگو که یادش از دل کنی وگرنه / نامش بهیچ بابی اندر دهان نگنجد

خاموش شو که ما را جز عشق شمس تبریز / در فهم در نیاید در عقل و جان نگنجد

ولـه

لاف دانش میزنی خود را نمی دانی چه سود / دعوی دل می کنی و غافل اینجایی چه سود

نفس را حلوا و بریان میدهی و دشمنا / دشمنانرا دادن حلوا و بریانی چه سود

گر خدا را بنده بگذار نام خواجگی / پیش او چون سر نهادی باز سلطانی چه سود

نام خود سلطان نهادی تا مسلمان خوانند / چون نمی ورزی مسلمانی نام مسلمانی چه سود

رفت پنجه سال و حسرت میخوری کو آن جوانی / تیر چون از شست بیرون شد پشیمانی چه سود

آب حیوانی خریدی کوی بدین سان یحیی / چون نخواهی برد گوی آب حیوانی چه سود

عمر و مال اندر سر کار عمارت کرده / این عمارتها چو سر دارد ویرانی چه سود

کار خلقی با تدبیر تو باز انداخته / چون تو هم تدبیر کار خود نمی دانی چه سود

نامه عیب کسان گیرم که برخوانی جواب / نیم حرف از نامه خود بر نمیخوانی چه سود

چند میگنی که دستی نیک دارم در هنر / با چنین دستی چو دست آموز شیطانی چه سود

ترزبانان گوی کز پیش کی راستی / این حکایت خود بگویی چون تو شیدایی

نی غرض ها نی تمنای داد کس را در جهان / گفتنش همچون ... پنهانی برد

از برای سود زر جان در زیان انداختی / چون نمی دانی تو و زرها بهی جانی چه سود

شمس تبریزی چو دیوت می برد و گشتی / زیر دستت بعد از این ملک سلیمانی چه سود

حرف الراء

جدا بتیغ کشیدم ز یار تا این کار / بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

هزار آتش و درد و دریغ تا بش عشق / هزار درد و دریغ و بلا و تا بش یار

مرا که دشمن جان خودست بسم الله / صلای دادن جان و صلای کشتن دار

بین نگر که مرا او بصد چنین آرد / نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار

چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق / برای خویش چو آب و بغیر خود چو خمار

چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد / که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار

چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر / چه فرق چیز و مخنث ز رستم جاندار

دو چشم کشته مردم از آن همی نگرد / که ای فسرده غافل بیا و کشته بیار

شکار آید و صد ناز می برد این شیر / شکار ره چه هوس یار و دوان قطار

شکار گشته مجنون اندرون همی نگرد / که تا حیات بیابد ز صاحب انوار

خمش خمش که اشارات عشق معکوس است / نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

ولـه

ز با ما چو دشمن کش است دیدن یار / بشارتست ز عمر عزیز روی نگار

همی گشاید کار و همو بگوید شکر / چنان بود که گلی رسته بی قرینه خار

چو دست بر تو نهد یار و گوید ... / زهی قیامت و جنات تحتها الانهار

ایضاً له

نگر بموسی عمران که شد همه دیده / که نعرهٔ ارنی خیزد از دم دیدار
برای مغلطه میدید و دیدنش نی جست / زهی مقام تجلی و آفتاب [illegible]
زبا مداه جوانیون فصل شه خوردم / برون شدیم ز عقل و بیا میان [illegible]
بپیچ تو حال مراد و مرا ز حال بپرس / چو عقل اندکی داری برو مکوب [illegible]
برو مکوی جنون از کورهٔ معقول / که صد دریغ که دیوانه گشته [illegible]
را درین شب دولت ز جفت [illegible] / که باده جنت و ما غنت و [illegible]
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی / که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
غبار گرد و مینگیز در ره یاری / که او بحسن ز دریا برآورید غبار
منه تو بر سر نا تو سر خود ای صوفی / که این تو بری که کم کنی [illegible]
چو هیچ کوه احد بر نتابد این [illegible] / چه دست [illegible] دگر [illegible]
دران زمان که عسلهای نغز [illegible] / بچشم ما نکنی [illegible] پرده [illegible]
چو اینست رسم از خراج [illegible] / چو نعل [illegible] آتش ز عشق تیز [illegible]
بیا بگلشن تبریز جان چو شمس الدین / که تا دو چشم تو روشن شود [illegible]
برو خموش کن از بو [illegible] / بگاه آنکه [illegible] مستغفرین بالاسحار

وله

فرشتگان خدا که و چهرهٔ دلدار / [illegible] که فا عنبر دامنه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست می باید / که خویش لقمه کنند پیش عشق [illegible]
ز لقمه ترش [illegible] منضم شوی / که هست لقمهٔ شیرین [illegible]
تو لقمه بشکن از آن روی کان دهان انگشت / سه فیل [illegible] بخورد [illegible]
به پیش حرص برد فوج پیل اگر باشد / توی چو مرغ ابابیل پیل [illegible]
تو زادهٔ عدمی آمده ز قحط دراز / ترا چو مرغ [illegible]

[illegible] کرم رسیدی کهی [illegible] سوز / کهی سیاه کنی جامه و لب [illegible]
هیچ سیر نکردی چو معدهٔ دوزخ / نگر که بر تو نهد رجل خالق جبار
بنان که پرسد دوزخ قدم نهد [illegible] / ندا کند که شدم سیر بین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا [illegible] / که رسته اند ز خویش و ز حرص [illegible]
ز حرص علم و هنرشان بود نه حرص [illegible] / بجوید او خود [illegible]
[illegible] اگر شهرم من عطا بخشی / از آن شمار شو و بار [illegible] روز شمار
[illegible] بمفخر تبریز شمس الدین حق / [illegible] جا کرتو شمس [illegible]

وله

[illegible] قافله یک کس نمی شود بیدار / که رخت عمر ز کی بازمی برد طرار
[illegible] خواب [illegible] / چرا از آنکه خبر میدهد [illegible]
[illegible] بنا بی مرید [illegible] / [illegible] از آن [illegible] و صید از آن [illegible]
ز انکه بیاز [illegible] شیخ و واعظ / [illegible] چو نقش آب [illegible]
[illegible] همیشه همی گفت [illegible] / شو خراب بنا که [illegible]
[illegible] بنا که خانه بدو فرود آمد / چه گفت [illegible]
[illegible] / که چاره سازم من با عیال [illegible]
[illegible] صحبت / [illegible]
[illegible] آن خانه / که چند و چند خبر کردمت [illegible]
[illegible] / [illegible] پرسیدمت [illegible]
[illegible] / شکافها همه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شکافها [illegible]

ایضاً له

خواجه سلام علیک [illegible]

برادرا تو کجا خفته‌ای نمی‌دانی / که بر سر تو نشسته‌ست افعی پندار
چه خوابهاست که می‌بینی ای فلان بخورد / چو دیگ بر تو گشته میر خوانسالار
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر / ببرد و بدمه حکم حق ز جانش قرار
بناش کرده که در شهرها نمی‌گنجد / ملول شد ز بیابان در رفت سی نگار
فنا گرفته و در گوشش کشان که بیا / چنین کشند بسوی جوال گوش حمار
برو کجا و اگر چرخ را نمی‌بینی / که گردن تو به بندست ازبرای دوار
درین دوار طبیبان همه گرفتارند / کزین دوار برو دست کله بیمار
بشور بگو و بدشت می‌کشدش / که تا کجاش درانده به پنجه شیر شکار
پلنگ عاشق خود را چو بر درانده شیر / بله فریدون او را چو دیگران شمار
ال دیگر چو نیابد در او تن او / همان کسی که فریدش همان شود و شمار
چو زندیانست خود اگر کشته است در ره عشق / بامر موتوا من قبل آن تمو تو زار
اگر زید سبهوشش و زندش حال / درو دمد دم جان و بگیردش بکنار
وام کرد خدا شحم و لحم عاشق را / که تا طمع نکنند در وفاش مردم خوار
ز عشق نوش که تریاق خاص نارست / که زهر زهره ندارد که دم زند ز خمار
کمین رسید ز عشق و همی جهد دلمن / کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار
چو قطب می‌نجهد از میان دور فلک / کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
خموش باش که این هم گشایش قدرست / ترا بشعر و با طلس را بسوی شعار

ولـه

کنم کشش که چه خوش می‌کشی بیا بیاد / ز بیتان ره عشق انتظار قطار
کنار باز گشاده‌ست عشق از مستی / رسیده دل شد کاز اره کنار کنار
بدست خویش ازان ساغری که می‌دانی / اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار

ولـه

شمال گاه گلشن این خزر و جیحون / بهار تر که گل اندر شکاف می‌انشار
دهن گشاید تن با تو گوید ت دو فتم / طبیب آید و بندد بر او ره گفتار
اگر نه غمزه او زد تیر عشق مرا / چراست این دل من خون خسرو ز نار
خمار دو دوست از شراب کی شناسد / مده شراب بنفشه بهل شراب انار
مرا که دهی تو بقالب و شکر روپوست / چو روی پوشی ازان کو رست عالم یار
بخور شراب انابت بساز قرص ورع / و تو بر ساز تو معجون غذا از استغفار
بگیر نبض دل و بنفسه و به بین چو نشست / نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار
بحق گریز که آب حیات حق دارد / تو زینهار از و خواه هر نفس زنهار
اگر کسیت بگوید که خواست نامیست / بگو که خواست از او خواست جان بود بیکار
خوان مرید بهارست زود و آینه نان / نه عاقبت ببر او رسیده پر بهار
مرید چیست بتازی مرید خواهنده / مرید ازان مراد است و صید ازان سکار
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند / مرید حق ز چه ماند میانه مردار
بسوی باغ بیا مرحبای فصل ببین / شکوفه لایق سر تخم پاک گوهر دار
چو واعظان خضر کسوت بهاری جانان / زبان حال کشای و خموش باش ای یار
جمال مغز آفاق شمس تبریزی / طلوع کرد و برآمد ز گنبد دوار

ولـه

نه در وفات قرار و نه در جفا دلدار / نه شکرت بگذارد و نه بر سر اقرار
بهر کجا که نهی دل بتهمه برکندت / هیچ جای منه دل دلا و پا مستاد
شب قرار دهی روز از ان بگرداند / بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
ز جهل تو به و سوگندی شود غافل / چه حیله دارد و مقصود در کف نعار
برادرا سر و کار تو با کرا افتاد / که دوست بی سر و پا گشته کند دوار

ولـه

و له ایضا

قرار و دولت از او خواه و از قرار بپرس — گویند از رخ او در دلم قرار دار
نگار کردن خون اشک بر رخ نازکش — دلا قیامت هر آن رو که ز دنگار
ایا کسی که دوا شاد ده بجنگالش — ز جنگ و رست و رسیدن طمع مدار
تو خون بدی و ز عشقش چو شیر جوشیدی — چو شیر خون نشود این طمع مدار
خموش باش و مگو نکته‌های درد آمیز — ببند نطق و سر خویش را خمار
بر ربیاده مخدوم شمس الدین آویز — که نیست باده تبریز را خمار خمار

وله

بیار ساقی که باده فدا سرود — ز هر کجا که دهد دست جام جان
درای مست و خرامان و ساغر اندر ده — ز راه ندارد تو ساقی ره
بیار جام که جانم ز آرزو مندی — ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و
بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است — که مونس دل خسته و محرم اسرار
بیار جام شرابی که در زمین وجود — از و هزار حقایق همی شود اظهار
از آن شراب که گر جرعه از آن بچکد — ز خاک شوریده برآید
شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش — میان چرخ و زمین پر شود از انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی — که جا نهاد و روانها نثار بار نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانست — شراب لعل بگردان و پرده را بردار
مرا چو مست کنی انگهی تماشا کن — که شیر گیر چگونه است در میان شکار
تبارک الله از آن دم که پر شود مجلس — ز بوی جام و ز نور رخ دلبران دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع — نهاده جان بطبق بر که
ز مطربان خوش آواز و نغره مستان — شراب در رگ خمار کم کند رفتار
ببین بحال جوانان کهف کان خوردند — خراب سیصد و نه سال اندر غار

چه باده بود که موسی بساحران بر ریخت — که دست و پای بدادند و هیچ دوا
زنان مصر چو دیدند در رخ یوسف — که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
درخت ساغر شعیب بر سر جرجیس — که هم نخورد و نترسید از آتش کفار
هزار بار بکشتند و پیشتر میرفت — که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
صحابیان که برهنه بپیش تیغ شدند — خراب و مست بدند از محمد مختار
الا نه ساقی نبود جای بود — پر از شراب خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشیده بود ادهم — که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار
کدام شکر که آواز داد سبحانی — که گفت رمز انا الحق که رفت بر سر دار
چرا این می شد آب روشن و صافی — که مست و سجده کنان میرود بسوی بحار
نشد این می گشت خاک رنگ آمیز — ز تف این می آتش زد رخ خوش رخسار
اگر نه باد چرا گشت همدم و غماز — حدیث سبز بستان و دفتر گلزار
چه ذوق دارد این چار اصل آمیزش — نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
بهانه می دارد این شب تاریک — که خلق را بیکی جام می برد از کار
لطف صنعت صانع کدام را گویم — که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم و بار بر بندیم — چنان که اشتر مست در میان قطار
بمستی که ترا آرزوی عقل کند — که مستی که کند روح و عقل را بیدار
ز هر چه دارد و غیر خدا شکو نکند — از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار
بیا شراب طهور در کجا می انگور — طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه گند — بر آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
الست خم شراب و خداش سرش — سرش بگل بگرفتست طبع بدکردار
چرا ندیدی سر خم ز راز گل کنی خالی — برآید از سر خم بوی و عده

اگر در آییم کاشاران فرو شمریم / شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو عاجزیم بلا احصی فرو دآییم / چو گشت وقت فرو داشت عالم انوار

چو خلق عالم جمله بخورد و خواب حریص / تو آگهی و حییی و بوده بیدار

چو دل زیاد تو کردیم خرم و روشن / دگر نه ذکر تو باشد برآورد زنگار

نگاه دار از الطاف خویش آنساعت / وجود ما ز بلا و عنا و دوزخ و نار

بحق وحدت نورت که بر ضعیفی ما / ببخش و لحد تنگ فیض نور نثار

به رجه غیر خداوندی پرستند آن / بود چو جیفه اسراف کان بود مردار

مکن تصور باطل بگیر دامن شاه / که لطف حق برباید ترا ز خلقت نار

صفای مجلس عشقست شمس تبریزی / که آفتاب ز فیضش همی برد انوار

ولـه

بیا هدیم دگر بار چون نسیم بهار / برآمدیم چو خورشید با صد استظهار

چو آفتاب تموزیم ز غر فصل تموز / نکند علغل شادی میانه گلزار

هزار فاخته چو یاران ما کوکو کو / هزار قمری و طوطی بسوی ما خیار

بما سیان خبر ما رسید در دریا / هزار موج برآمد ز جوش دریا بار

بهر کفی که از آن موج عشق پیدا شد / بدو زد و ذره از آن گشت صد هزار

برای از دل رجان در دل صدف جا کن / که تا شوی چو صدف کان گوهر شهوار

جسر آمد و از چوب خشک میوه تر / ز صنع او گل صد برگ بین ز بن خار

بدان خدای که خلق آفرید و روزی داد / که خلق غافل هستند از آن بی مقدار

بذات پاک خدایی که گوش هوش داد / که در جهان نگدایم یک فرد هشیار

بمصطفی و به اولاد پاک اعظم او / که گنج نوبت ما میزنند در اقرار

بیا هدیم ز مصر دبسی قطارقطار شکر / ترنج کار مکن چونکه نی شکر انبار

ولـه

ولـه

خموش کن بشکر شو تو از سخن مشغول / سخن گذار بدین کودکان بی اشعار

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی / هزار قند بخشد ز لفظ شکربار

ولـه

رحم بر یار که کند هم یار / آه بیمار که شنود بیمار

اکثر الذکر دوم الذات / بشنوید از خزان بی بهار

اشکهای بهار شنق گو / تا ز گل برکشد دامن خار

نار جنت شود جهنم دود / ثانی اثنین از معانی الغار

ز آه عاشق فلک شکاف کند / ناله عاشقان نباشد خوار

فلک از بهر عاشقان گردد / بهر عشقست گنبد دوار

نه برای جهاز و آهنگر / نه برای درودگر و عطار

آسمان هم ز عشق میگردد / خیز تا ما کنیم نیز دوار

بین که لولاک ما خلقت چه / کان عشقست احمد مختار

مدتی گرد عاشقان گردیم / چند گردیم گرد این مردار

چشم گو تا که جا بها بیند / سر برون کرده از در و دیوار

درد و دیوار نکته گویانند / آتش و دود و آب قصه گذار

چون ترا زر و چون گره جو / بی زبانند قاضی بازار

عاشقا تو باش همچو فلک / خامش از گفت و چلکی گفتار

ولـه

گر تو خواهی ولی ببازار آ / خانه را روتهی کن از اغیار

ور تو خواهی سماع ما گیرا / دور دارش ز دیده انکار

هر که او را سماع مست نکرد / منکرش دان اگر چه کرد اقرار

هر که اقرار کرد با وحدت / عاقلش نام نه مکن خوار
بی بهانه بره کن انها را / تا شوی از سماع برخوردار
در میان خویش را برون کن نیز / تا بگیری تو خویش را یکبار
سایهٔ یار به که ذکر خدای / این چنین گفته است صد بسیار
تا نگویی که گل هم از خارست / زانکه هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل کن دور / خار گل را بجان و دل بسپار
موسی اندر درخت آتش دید / سبز تر می شد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحب دل / این چنین دان و آنچنان انگار
صورت شهوتست لیکن هست / همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را بشر مپسند / چون کشایند دیده ها کفار

ولـه

آفتابی بر آمد از اسرار / جامه شویی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر نظر / جان ما صوفیست معنی دار
خرقه با ماست یکدو روزی چند / جان و عشقست تا ابد برکار
بستهٔ تست شاه را سوگند / با چنین سر چه میکنی دستار
چون رخ تست شاه را قبله / با چنین رخ چه می کنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان / کشته بودی ز نا شتی هزار
عشق تا که جمال خود بنمود / تو به سودت نکرده استغفار
این جهان همچو موم زنگارنگ / عشق چون آتش عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه / نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی / ور نگویم نمی گذارد یار

شمس تبریز راحت جانست / روح از دیدنت روح اطوار

ولـه

مطرب عاشقان بجنبان تار / در زن آتش بمومن و کفار
صلحت نیست عشق اخفی / پرده از روی مصلحت بر دار
تا که نگرید طفل کی داند / شیر کی داد مادر غم خوار
هرچه غیر خیال معشوقست / خار خشکست گر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم / پای در خون نهاده دستی دار
مطربا زخمهای دل می بین / تا نداند خویشتن خوش دار
پای آهسته نه که تا نجهد / قطرهٔ خون دل بهر دیوار
مطربا نام برز معشوقی / کز دل ما ببرد صبر و قرار
من چه گفتم کجا بماند دلی / گر دلم کوه بود رفت از کار
نام او کی برم که گم گردی / تا لب کر بیت نکو بکشا
پادشاها بسی گنه دارم / دم بدم صد هزار استغفار
شمس تبریز عیسی وقتی / هست در عهد تو چنین بیمار
لطف یابد ز لطف تو عاشق / برهد ز اصل خویش خصم و تبار

ولـه

بگنار خویش با هم رو که می جوی یار / چون بگیرم خویشتن را مه شبی اندر کنار
دوش با غم عشق بودم آن میرسی درد دید / مهر او از دیده سر برزد روان شد هر بار
هر گل خندان که رو بندد از لب خندان او / دسته بود از خار مستی خسته بود از انتظار
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده / لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار
ناگهانی در رسید از یک طرف آن سرو ناز / تا که بنمود گشت باغ و دست برهم زد چنار

رو چو آتش می جوش آتش پرورست
جان آتشهای درهم در فغان این بانگ را

در جهان وحدت شمار این علت آن گنج بود
وین عدد هست از ضرورت در جهان رنج بود

صد هزاران سیب سیمین شمری در درد بود
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار

صد هزاران دانه انگور از جان یک پوست بود
چون نماند پوست اندر باده‌ها یکی بود

بی شمار حرفها این نطق در دل یک صفت
ساده رنگی هست شکلی آمده از اصل

شمس تبریزی نشسته شهسوار دین ما
شعر من صفها زده چون بندگان استاده

ولـه

عزم رفتن کرده خسرو چو شیرین یاد دار
کرده‌ای اسب جدایی زین ما زین یاد دار

از زمین و چرخ رویدم تریاک یاران
لیک عهدی بسته با یار نشین یاد دار

کرده‌ام تعبیر تا کان زر تریاکین
لیک شبهای جدایی یاد کین یاد دار

ترس هر دم می‌شی چون زیر بالین
آنک کردی زانوی ما تا تو بالین یاد دار

همچو فرهاد از حوالیت کوه و صحرا گنج
ای ترا خسرو غلام و صد چو شیرین

بر لب دریای چشم دیده صحرای عشق
پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرین

التماس آتشینم سوی گردون می‌رود
جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین

شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو
دین من شد عشق و دیت ...

ولـه

همی شادی چون در عشرت میل نگار
گردد چو شیری اسیر تو شکار

اگر چه دلبر ریزد کلاه بر سر تو
قبول کن تو مرا از برای شکر نثار

درون تو جز یکی دشمنست پنهانی
بجز جفا نبود هیچ نفع آن مکار

کسی که برنهدی چوب و ته بر نهد
ولی غرض همه آن تا برون شود زنهار

غبارهاست درون تو از خیال منی
همی برون نرود آن غبار از بک

ز رود چهره دل که بخواب که بیدار
پر جفا و پر زخم اندک اندک آن

اگر بخواب درآیی بخواب در بینی
جفای یار و سقطهای آن نکوکردار

تراش چوب به بالاک چوب تست
برای مصلحتی باشد در دل بیمار

از آن سبب بر پیر طریق حق حجر بست
که بنده را بنماید صفات آخر کار

چنین به پوست که دباغ دو پلیدیها
همی بمالد انرا هزار بار هزار

که تا برون شود از پوست علت پنهان
اگر چه پوست نماند اندکی بسیار

تو شمس مفخر تبریز چارها داری
شتاب کن که ترا قدرتست در اسرار

ولـه

ز حضرت باز آیی از کنار آیی کنار
آفتابی رو نماید خویش را گر یک کنار

چون به لشکرگاه آیی بود دیده‌ام
وانکسی از یک نظر آن راهها را دا کرار

جز خمار باده جان جسم را تدبیر نیست
باده را تو از که گیری از دو چشم پر خمار

گر عصا ما تو بدزدی از کف موسی چه
با زوی چیده بیاید تا بر اندر دو القعار

دست عیسی را بگیر و سر بخوابانی مدد
تا به بینی کار دست و تا ببینی دست کار

چون تو پای لنگ داری که پر از تنهایی یک
گوش کر را سرمه نبود صد هزاران گوشوار

گر ندانی این و از او چو نیز یک دیگر
نه بچشم امتحانی بل بچشم اعتبار

اندر سودا نوازش رحمتی جوشیده
شمس تبریزیست خوانم یا جمال کردگار

ولـه

بگرد نقشه میگردی دگر بار
لب ما مست و مستی گوش میدار

کجا گردم بگو تو جای دیگر
که ما فی الدار غیر الله دیار

بگرد نقش جز بر کلک نقاش
بگرد نقطه گرد پای پرگار

چو تو باشی دل و جان کم نیاید
چو سر باشد بیاید نیز دستار

ایضاً له

گرفتارست دل در قبضهٔ شاه | گرفته صعوه را بازی بمنقار
زمنقارش فلک سوراخ سوراخ | زچنگالش گران جان و سبکسار
رها کن این سخنها را که اکنون | بمخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند | که آمد روز وصل و لطف و ایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان | ازین خوشتر کجا باشد علف‌زار
چو مهمانان درین منزل رسیدند | بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی بیامد | چنین پنداشتی دیگر میندار
خمش کن تا خموش ما بگوید | دید اصل بکن سلطان گفتار

ولـه

جفا از سر گرفتی یاد میدار | نگردی آنچه گفتی یاد میدار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم | کنون با جور جفتی یاد میدار
مرا بیدار تا شبهای تاریک | رها کردی و خفتی یاد میدار
بگوش خصم من گفتی سخنها | مرا دیدی نهفتی یاد میدار
نگفتی خار باشم پیش دشمن | کنون چون گل شکفتی یاد میدار
گرفتم دامنت از من کشیدی | چنین کردی و رفتی یادی
همی گویم عتابی من نبری | تو می گویی نرفتی یاد میدار
خمش کن اشک خونین را بیفشان | که سنگ و خار سفتی یاد میدار
تو شادی بار ما دست گرفتم | دگر بار ار بیفتی یاد میدار
خمش از عشق شمس الدین تبریز | حریم دل برفتی یاد میدار

ولـه

مرا یارا چنین بی یار مگذار | زمن مگسل مرا افگار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری | چنین تنها مرا در غار مگذار
بزنهارت در آمد جان چاکر | مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیب جان نه بل عیسی وقتی | مرو ما را چنین بیمار مگذار
ترا اندک نماید هجر یک شب | زمن پرس اندکی و بسیار
بینداز آتش اندک بسینه | که نبود آتش اندک خوار
دمم بگسست لیکن بار دیگر | زمن بشنو مرا این بار
زغم خوردن ملولست این دل من | ترحم کن مرا غمخوار مگذار
چو دیدی شمس تبریزی این دل | درون سینهٔ اغیار مگذار
خمش گشتم ولی از لطف عا | مرا بی آب و ادرار مگذار

ولـه

منم از جان خود بیزار بیزار | اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید | که قربان تو باشد ای نکوکار
از آزار ار دلت گرچه نگیری | درون جان من پیدا است آزار
بهار از من بگردد چون ندانم | چو در دل جای گلشن شود خار
گناهم شمس لطفت سجده آرد | که ای مسجود جان زنهار زنهار
تن و جانی که خاک تو نباشد | تن او سله باشد جان او مار
تو خورشیدی و مرغ روز خوابی | چو مرغ شب بیاید نبود شب یار
چو بر گیری تو رسم شب ز عالم | چه پرها بر کند مرغ شب ای یار
بحق آنکه لطف تو جهانیست | که آنجا گم شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا و چه صحرا | در آن عالم چه اقرار و چه انکار
تنگی بر فتند هر کو بماند | درون پردهٔ انکار و اقرار

بتصدا از شمس تبریزی نکردم — بگو نی ز مر نو شد مرد هشیار

وله

آمد بهار خرم و آمد رسول یار — مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ — بگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند — رو رو که قاعده‌ست که القادم یزار
گل از پی تو قدوم تو در گلشن آمده — خار از پی لقای تو گشته‌ست گلعذار
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو — سرتا بسر زبان شده بر طرف جویبار
غنچه گره گره شده و لطف کرده کشاد — از تو شود شکفته و بر تو شود نثار
گویی قیامتست که بر کرده سر ز خاک — پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی — رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت کنون نازد از نشاط — بیخی که آن بدست خجل ماند شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز — پیدا شود درخت نکوشاد و بختیار
لشکر کشید شاخ و عزیمت بساخت برگ — اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
گوینده سر بریم خدا را چو کند نا — الا به بین معاینه در صنع کردگار
آری چو در رسد مدد و نصرت خدا — نمرود را برآرد از پشه دمار
تا دیده دید نور تجلی شمس الدین — بشکفت دل چو گل که شکوفه جنبا

وله

ای یاد شکرف ده همه کار — عیاری و عاشقی و ستکار
تو روز قیامتی که از تو — زیر و زبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم — ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل که من بمیرم — در گور مکن مرا نگه دار

ور می خواهی که زنده گردم — مانا نسیم وصل بسپار
آخر تو کجا و ما کجاییم — ای بی تو حیات عشق بیکار
از من مکن جان بریده بادا — گر بی تو کنیم مست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود — نزدیک نمود راه هموار
از کشش بوی تو شدم مست — بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانهٔ تو چون مرغ — پر خون دیدم جناح و منقار
این طرفه که خوشترست زخمت — از صد دانه که دارد انبار
ای پیش تو حرام زندگانی — ای پیش تو گشته بخت بیدار
ای کرده مرا ز دل فراموش — آخر چه شود مرا بیاد آر
خود بخت تویی و زندگی تو — باقی نامست و لاف و آزار
یکبار چو رفت آب در جوی — کی کرد طمع چرخ بیکار
ناخوش که ستیزه می‌فزاید — آن خواجهٔ عشق را ز کنار

وله

کم کن کم کن ای یاد مرد ای مه عیار — رخ فرخ خود را بپوشان یکبار
تو دریای آلهی همه خلق چو ماهی — چو خشک آوری ای در بیمار
تو بگو با دل شیدا که وعدهٔ فردا — که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
وانگش پرسید که ای خواجه چه خواهی — چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای — چو سرمست تو باشیم ستیزنده سرود
عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد — ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی — زهی کاله پر عیب زهی لطف خریدار
بچوگان همه زخمش تو جیحون سر و ترش — سر از گوی بتابد ز تو مرده بپرداز

ملالت نفزاید دلم را هوس دوست — اگر ده زندم جان زجان کردم بیزار
جو ابر تو بیاید بروید سمن از سنگ — جو خورشید تو در تافت بر خشند دیوار
ز سودای خیال تو شده مستیم خیالی — که داند چه شویم از تو چو آید که دیدار
همه شیشه شکستیم کف پای تو خستیم — حریفان همه مستیم جز این جزو هموار
ببین در ستیین دست جمال شه تبریز — که آن شمس حقیقت چه پنهان در چه اظهار

ولـه

بی شکار من که مرا کرد شکار — بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
دلدار من تو بی سر بازار من تو — این جمله جور بر من مسکین روا مدار
گفتم وفا کنی و جفا می کنی بکن — این جمله جور بر من تنها مکن بزار
ای آنکه یار نیست ترا در جهان حسین — من در جهان نکنده که ای یار یار یار
درده از آن شراب که اول بداده — زان چشمهای مست تو بشکن مرا خمار
از آسمان فرست شرابی که آن شراب — اندر زمین نماند یک عقل هوشیار
دریاب دستگیر که در بحر غرقه ایم — رحمی کن و مخوش نشانم تو بر کنار
روزی هزار کار برآری بیک نظر — آخر یکی نظر کن و این کار ما برآر
خاموش کن که رحمت بی منتهای او — بنشسته است بر سر بازار انتظار
از مرده و کون مرجه در دست عادوان — کردیم عشق مفخر تبریز اختیار

ولـه

دل ناظر جمال تو و آنگاه انتظار — جان مست گلستان تو و آنگاه خار خار
مردم زبوی تو نظر او بسوی دل — خوبیست بر بپین و نگارست بر سپار
هر سو زمان که دام شب و روز بر درم — از دوست بوسه و ز ما سجده هزار
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان — کز نیست باز گشتن و عشق فرار

بنواز چنگ عشق نغمات لم یزل — کز چنگهای عشق تو بر جانست تار تار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات — بگرفت بنجهای درخت و ده هزار
طوطی تمود جان بخورشید جون کبیر — این لعل و این گهر زپی لعل تست زار
از نغمهای طوطی شکرستان تو — در در قفس شاخ سید و دو دستک زنان
از بعد ما جوای صفا صوفیان عشق — گویند یک گره را چون مستیان کدار
مستانه جان بردن جدا از تعلقات — جون سیل سوی بحر نه آزاد و نه قرار
جزوی جو تیر جسته ز قبضه کمان کل — او را نشانه نیست بجز کل بی کنار
جانیست خوش برون شده از تنگنای تن — در جار باش ابد او راست کار و بار
جانهای جاودان همه در دی تپید جنگ — تا با نوا شوند از آن جان بنا مدار
جانها گرفته دامنش از عشق او جو قطب — بگرفته دامن از دل آن بحر جو دار
برزد دولا و ز شمس الحق این پرس — تا بر براق شیر معانی شوی سوار

ولـه

ای صبا حالی بنخال و خط شمس الدین بیار — عنبر و مشک تتار از چین قسطنطین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو — ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
مرحبا ای مشتاقا فدای پای شمس الدین کنم — نام شمس الدین بیر تا جان کنم بروی نثار
خلعت خیر اللباس از عشق او دارد دلم — حسن شمس الدین و حال عشق شمس الدین و بار
ای بی شمس الدین سر خوش شدیم بی گو مرنا — ما بجام شمس الدین مستیم ساقی می بیار
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم — فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
شمس الدین در دل تیم و شمس الدین در جان کریم — شمس الدین در جان عظیم و شمس الدین العباد
من ز شهای بیرام شمس الدین بشمس الدین — می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
مر جهان شمس الدین و باغ رضوان شمس الدین — عین انسان شمس الدین و شمس الدین فخر کبار

ولـه

بازنهانی خوش شمس الدین بسی رزینده ام بعد ازین جانم شمس الدین و عشق آشکار

شمس الدین آرام جان شمس الدین رنج و رواق شمس الدین چشم و چراغ و شمس الدین [illegible]

شمس الدین خوشتر ز جان و شمس الدین شکرستان شمس الدین آب روان و شمس الدین باغ [illegible]

شمس الدین جام جهت و شمس الدین بحر عظیم شمس الدین عیسی دمست و شمس الدین [illegible]

روز روشن شمس الدین و شبابان شمس الدین کوه مرکان شمس الدین و شمس الدین سیل و [illegible]

شمس الدین جان جهان و شمس الدین شاخ حسن شمس الدین شمع و لگن و شمس الدین [illegible]

شمس الدین سعد فلک و شمس الدین حسن ملک شمس الدین لوح و قلم و شمس الدین [illegible]

شمس الدین عین کمال و شمس الدین ز خنده شمس الدین نور جمال و شمس الدین [illegible]

شمس الدین خلد برین و شمس الدین حق یقین شمس الدین آب حیات و شمس الدین [illegible]

شمس الدین نقل و شراب و شمس الدین جنگ و [illegible] شمس الدین شیخ و کباب و شمس الدین [illegible]

نه خماری کز فزاید انده و حزن و ندم آن خمار شمس الدین کز وی فزاید افتخار

شمس الدین عاشق نواز و شمس الدین دشمن گداز شمس الدین شمع طراز و شمس الدین [illegible]

از خدا خواهم بجان خوش خلقی با ز سما جان ما اندر میان و شمس الدین اندر [illegible]

شمس الدین ماه و برج و شمس الدین [illegible] شمس الدین نور دو کون و شمس الدین [illegible]

ای دلیل بیدلان وای رسول عاشقان شمس تبریزی بگو زنهار دست از ما مدار

چند گویم در نهان من شمس الدین [illegible] شمس الدین نور نبی در مرد و عالم آشکار

ولـه

داد جاروبی بدستم آن نگار گفت از دریا برانگیز آن غبار

آب آتش گشت و جارو هم بسوخت گفت ازین آتش تو جاروبی برآر

من ز حیرت سر نهادم پیش او گفت ای ساجد بجو دی [illegible]

گفتم ای سلطان بجو دم چون بود گفت بی چون باشد و بیخود [illegible]

ولـه

گر رنگ را پیش برو هم گفتمش ساجدی را سر ببر با ذوالفقار

تیغ از تابش او در سرش رست تا برست از گردنم سر صد هزار

شمع را روشن شد از سرهای من شرق تا مغرب گرفته از قطار

من چراغ هر سرم همچون فتیل عالم و آدم گرفته از شرار

شرق و مغرب چیست اندر لامکان گلخن تاریک حمامی بکار

بگذر از گلخن تو در گرمابه شو جامه برکن بنگر آن نور و شار

تا ببینی نقشهای شاکران تا ببینی یار جانی در کنار

شش جهت حمام و روزن لامکان تا ببینی روزن دل شهریار

چون بدیدی سوی روزن در نگر تا ببینی روی آن شه بیقرار

این مزاج گرم و دگر طاس دولت تا ازان گرمابه گیری تو قرار

خاک و باد از عکس آن رنگین شده جان بیاراید به ترک زنگبار

شب گذشت و قصه ام کوته نشد ای شب و روز از حدیثش شرمسار

شاه شمس الدین تبریزی مرا مست میدارد ز جام بیقرار

ولـه

شد دست نور محمد هزار شاخ هزار گرفت هر دو جهان از کران تا بکنار

اگر حجاب ببرد محمد از یک شاخ هزار راهب و قسیس بگسلد زنار

تراگر سر کارست رو ز کار [illegible] شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار

ترا سعادت بادا که من ز دست شدم ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار

نزیر بار مراگفت کین جهان بلاست بگفتم آری ولیکن نه چون تو بی زنهار

جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع که پات خار ندیدست و سر ندید خمار

بگفتمش که بلی لیک هم بگیر مرا بنوحه گر کنم وقف خاطر اغیار

ولـه

ولـه

ولـه

بسوزی که دل ازابد وخت در رمضان — بیاید ورزد با غم که سیرم از گشاد
ولی جو جمله دانم کدام را روزی — نیم جو سوزن کو را بود یکی گشاد
جو میزبان تو ام ترش نیم و شیرین — که هر کسی نخورد نان خود زخوان کباد
خیارات محتاج شمس تبریزی — شکاف خربزه زین غم جو جان بجز

وله

فغان فغان که بست آن نگار بار سفر — فغان که بنده در وا نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست بخته ورم — که تا زنم برهم جمله پود وتار سفر
ولیک طالع خورشید دمه سفر باشد — جو باز گشت شبان سایه شد سوار
سفر بیامد آن ماه عذرهای خوا — بدان زجان که شد این بنده مسار
بگفتمش که زره باز پاشان بکجه — که شیر کرد شکارم نه مرغزار سفر
مراست جان مسافر جو آب این جوی — روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دو دو لب لب این جوی تا لب دریا — ولی که رست ازین راه هزار خار
بروی آینه بنگر که از سفر آمد — صفا نگر تو بر رویش از آن غبار
سفر سفر جو جهان یار غار در سفر — تو نخست نخت سفر دان وکار
همیشه چشم گشایم جو غنچه بر سر راه — جو سیر روح در دانت در بهار
جو شمس مفخر تبریز در سفر افشاند — جو ملکت که بکسترد در دوار سفر

وله

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر — تو برگ زرد چرایی بنوبهار نگر
درا بحلقهٔ رندان که مصلحت آنست — شراب و شاهد و ساقی بی‌شمار نگر
بدانک عشق جهانیست بی‌قرار و در او — هزار عاشق بی‌جان و بی‌قرار نگر
جو دررسی تو بدان شه که نام او دوم — بحق شاهی آن شه که شاه او نگر

بر دیده بانگشی بازرو ازین سو کن — درین جهان پر از دود و پر غبار نگر
هزار دود مرکب جهست این فلک — غبار در نگ برارد که سبزه‌زار نگر
نگه مکن تو بخورشید جون که در بالا — بگاه شام ورا زرد و شرمسار
جو ماه نیز بدریوزه پر کند زنبیل — زبعد پانزده روزش تو خوار و زار
بیا بجر ملاحت بسوی کان رحیل — نهان دو غمزهٔ مخمور یار غار نگر
ز لعل روح ببوسید لعل کب او — ز نقل بانگ برآید که حال و کار نگر
ز نرگس مخمور شمس تبریزی — ببین و حال دل و جان بی‌قرار
ببند لب بله خاموش باش اکنون — بدان دو غمزهٔ شان پر خمار نگر

وله

نما یا ازدست نیکی و شر — هنوز خواجه درین است ریش خواجه نگر
که خواجه برنگی که طفل بود نماند — که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
که جرا خواجه زیر بالا گشت — بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر
بار یا دو پا خواجه گرد عالم گشت — ولیک هیچ نرفتست تعز سفر
آن خواجه جهان بد که خواجه باشد — ولیک هست جو بیمار وقت رفتن
و بلجاج و ستیزه افزودن — ز حال حجت و دوزقش نبود هیچ خبر
این بحجت و اعتراض و دلیل — طریق دل همه دیدست و ذوق
شکر مخدوم شمس تبریزیست — طریق ورست فلان مقام اوست

وله

اگر متحرک شدی بیا و ببر — ز رنج باز رهیدی نه ز جهان
ز آفتاب نرفتی بپر بپا شب — جهان جگونه منور شدی بگاه سحر
ز آب تلخ نرفتی زبحر سوی افق — کجا حیات گلستان شدی بسیل

چو قطره از وطن خویش رفت باز آمد — مصادف صدفی گشت و شد یکی گوهر
نه یوسفی سفر رفت از پدر گریان — نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب — بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش — چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه — که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی — از آن که هر شجر از نور شمس یابد فر
ز شمس مفخر تبریز این عجایب بین — چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر

ولـه

ای رخت فکنده تو برامید و خدو — آخر نظری کن بنظر کش نظر بر
ای طالب و ای عاشق بنگر که مالش — بنگر تو مو شده تو چه جنسی به اثر بر
او می‌کشدت جانب صلح و طرف جنگ — گر صحبت یاران دگهی اوج سفر بر
در تو نگران او و ترا چشم جب دوات — او با تو سخن گوید و ترا گوش بکر بر
او میزند این تیغ و تش کار رسی بو — هیهیت دریغ ریش تیغ بنده بر
هرکار و خری تیغ خورد و بر گل و نشت — تو تیغ ندانی بخوری سینه در بر
زان تیغ کباب دل تو گر نشد اکنون — پخته کندش صحبت نار سقر بر
گر کاسه گرفتی که حلیمات ز ذر گو — گر جنگ گرفتی تو تیغ ز دو ز بر
زانشارش برگ آن نخ تو گر دو چون گل — زر با زدی و ره نهی سوی تخر بر
پس چند کنی عشوه تو در مجلس گوران — پس چند زنی نعره تو در مجمع کر بر
شمس الحق تبریز تویی نور تبان — مجموع خلایق بسوی حشر و حشر بر

ولـه

گفت بیم چون شکر از روی گنج گهر — آه ندارم گهر گفت نداری خبر

از کرم دام کن ور نبود وام کن — خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر
آمده در قمار کیسه پر زر بیار — ورنه برو از کنار قصه و زحمت ببر
ما ز نائیم ما جامه درانیم ما — ور تو ز مایی بیار کاسه بزن کوزه خور
دام همه ما دریم بال همه ما خوریم — از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه‌دران دیگرند جامه‌دران دگرند — جامه‌دران برکشند سبلت هر جامه‌در
گرچه من هوشیار بودم با اختیار — گشته یکایک مرا موی تن دیده‌ور
سبلت فرعون تن سوی جهان برکند — تا همه تن جان شود سر همه جانور
ذره عشاق او موی ز عشقش سپر — گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار — قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر
بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم — عالم ما برقرار عالمیان بر گذر
هر که بزاد او بمرد جان بجو کل ببر — عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر
گر ز زاین روزه رو چو قفا پس شتر — ور تو قفا نیستی شتر اجون حجر
جون سپری خبرش دیدا و بین — از نظر زخم دوست با خبران بی‌خبر
رفت بمصر وجود شاه جهان شمس الدین — تا که بیاورده گر قند و نبات و شکر

ولـه

بسر ره دیدمش کرم روان چون قمر — گفتم بهر خدا یکدم آهسته‌تر
یکدم ای ماه وش آب عشاق بکش — ای تو چو خورشید و ماه سایه نور
گفت منم آفتاب نیست ترا تاب تاب — زانک یکی تا منم از تو نماند اثر
زانک تو در سر و سیر داشته‌ای خشک خشک — خشک لب و چشم تر بود ما خشک و تر
از پس چندین حجاب جای گذر جیب تو — از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر
جانب تبریزیان ای چو شمع طراز — شمس حق سرفراز تا بود زیب و فر

ولـه

ای نهاده بر سر زانو تو سر — وز درون جمله دلها با خبر
پیش خشمت سر بمار تو پوست — آفرینها بر صفای آن نظر
بحر خونست ای پسر آن چشم مست — الحذر ای دل ز زخم آن بصر
او بزیر کاه آب خفته است — پا منه زنهار ور نه رفت سر
در شره گرچه که دل افسرده است — الحذر ای عاشقان زو الحذر
خفته شکلی اصل هر بیداری — تا ز خوابش تو نجنبی ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تن — ای برادر پاره زین کرم تر
سر گر آشامی دگر یی شهد کو — دست در زن در سرت گیری گهر
روح را غربیت صابون تیز — تا ترا خود جان نبود دستی مگر
تا یکی صیقل زنی آینه را — شرم بادت آخر از آینه گر
سوی بحر شمس تبریزی گریز — تا بر آرد ز آینه جانت گهر

ولـه

نرم نرمک سوی رخسارش نگر — چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی — صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر بر آر از مستی و بیدار شو — کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان دل — میوه شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رخسارش ببین — لطف آن گلهای بی خارش نگر
چند بینی صورت و نقش جهان — باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات — بعد از آن سیری و ایثارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را — رنگ روی عاشق زارش نگر
حرص و سیری صنعت عشقست و بس — گر ندیدی عشق کارش نگر
ور ندیدی صورت معشوق غیب — بر در و دیوار انوارش نگر
با چنین دشوار بازاری که او — باز روی زر گرفتارش نگر
گر تو یار شمس تبریزی شوی — دم بدم آشوب اغیارش نگر

ولـه

عقل بند ره روانست ای پسر — بند بگسل ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب — راه از این هر سه نهانست ای
چون ز عقل و جان و دل برخاستی — این یقین هم در گمانست ای
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست — عشق بی درد ای فسانست ای
سینه خود را هدف کن عشق را — بین که تیرش در کمانست ای
سینه کز زخم تیرش خسته شد — در جبینش صد نشانست ای
عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوانست ای
هر که او مر عاشقانرا بنده شد — خسرو صاحب قرانست ای
عشق را از کس مپرس از عشق پرس — عشق ابر درفشانست ای
ترجمانی منش محتاج نیست — عشق نیکو ترجمانست ای
گر روی بر آسمان هفتمین — عشق نیکو نردبانست ای
هر کجا که کاروانی میرود — عشق قبله کاروانست ای
این جهان از عشق تا نفریبدت — کین جهان از تو جهانست ای
بین دهان بربند و خاموش چون صدف — کین زبانت خصم جانست ای
شمس تبریزی بر آمد شادمان — چونکه با سعدت قرانست ای پسر

ولـه

جان من و جان تو بسته بهمدیگر · هم رنگ شود از تو گر خیره بود و گر شب
ای دلبر شنگ من وی مایه رنگ من · ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم · من کشته تماشی کم تا من تو شدم
همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی · تا یکی کردی ای خوش قرانور
یک حلقه شادانه بردار تر این خانه · تا جز تو فنا کردد کالعدم کالبر
چون تو کند دامم نه جویم نه خواهم · زیرا همه کس داند کاکسیر بجویدند
از تابش آن کوره مس گشت که زر گشتم · چون گشت دلش تابان تابان آتش بکوفر
هین باز بخویش آید نوش نیش اندر · تا باز به پیش آمد اکسیر کر از
خاموش که آن یارم دلبر عیارم · جان یافت از رونق ای

ولـه

چو در رسید ز تبریز شمس الدین چو قمر · بست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی انور گشت دیده دیده · مقام دیدن حق یافت دیده ای
فرشته نعره زنان پیش او چو چارشان · فلک بجو دکنان پیش او
بچشم نفس دنی روی شاه نتوان دید · که نفس بی نگشاید برون شاه نظر
که نعل او همه خاصت · از آن بیست دراشک های نفس
درخت مرگ از درخشید جان · ز اشک های فنا و ز خمهای بر
کنون که ماه نهان شد ز ابر بجراست · ز ابرهای دو دیده فرو دوید مطر
ز قطرهای دو دیده زمین شدی سرسبز · اگر نه قطره برآمیختی بخون جگر
بگر حوالت رحمت رحم از خیزد · از این سبب هر دو دیدها بگر دیم
ز عشق جمله اجزای خانه با خبرند · جو که خدا که بود از جمال شه تبریز
تو طالب خبری کم نشین به بی خبران · گروه بی خبر از هیچ سنگ

گرفت مرده ترا مرده شوی کرد · که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
بچشم درد بپستی نگر اگر نگری · سرکه بیج و مبین چشم درد خوش
جو مرنشین شوه انگور باشم سرکه · شراب او ترشی شد حریف او
کلید حیله تو سوراخ کن جوی ترسی · برون گریز سوی بحر شهد شکر
کدام بحر خداوند شمس تبریزی · بذات پاک خدا کر

ولـه

برآورد ای حریف درد و · جان پیر کردم ولیکن
این جگر از تیر ها شد همچو پشت خار · رحم کردی عشق تو گر عشق
بنده ساقی عشقم · کوشه سرمست خفتم فارغ از خیر و شر
گر باید غم بگویم انکه غم میخورد · رو بباز از رو ربابی از برای
شادی کان از جهان اندر دلت آید · شادی کان از دل آید
این دو فراشند ما را در جهان · این یکی ازرق قبا و آن دگر
باز خر جان را از این مرد و فراش · پهلوی اصحاب کهف خوش
ای شادیست غم · جون بدیدی
ای شادیست غم غم درپی شادی بود · ترک شادی کن که این
بی غم عیدی شادی بی غم عیدی · جون بی شادی روی
باد کن تر آن · تا نماندش فهم و وهم
همچو شمعی تحمل · کاغذ پر نقش صورت
جز که خورشید جان آمد و بال شمس الدین · اینک از گردون برآ خیزد

ولـه

ولـه

مرا آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر بداد افیون مخموری گرفت از سر گرفت از سر
بصد حیله کم غافل از خود دادم حال دگر بار آن گل ما دست ادیکی ساغر
مرا گوید نیکوی کز تا چند ازین گدا اردی جو مر مزوری و مسکینی گدایی مکن ای پسر
ببین زاری و تضرع غلام و الق بابر اگر حقی و تحقیقی چرایی در جوال اندر
از اینها گر تو میزاید شها از عار می آید ملک بودی چرا باید گر باشی و بر
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی مران جانی که بشنودی برون جستی
از آن والله و بالله دل مرا حالیست مشکل که دبران می شود سینه از آن جو اکبر
جو در پیش آمد خیال او بخواب اندر تعقل مرا پرسید جونی تو بگفتم می تو
اگر جان بود ما را شمس خوش از نفس یار ما دل بشکست یا خار او یار که مست
زانفاس سرزلف تو شمس الدین تبریزی هزاران و اله و شیدا هزاران عاشق

ولـه

عقل بند جان رسد دره روانست ای عقل بند روانست راه از این مرسه گر اینها کران است
عقل بند دو الغریب جان حجاب اندر ریش راه از این مرسه که گفتم بس عیانست
جون ز عقل و جان و دل برخاستی بر این این تعیش و این عیان هم در کمان است
مرد کو از خود برون رفت او نشد مردم عشق کان از جان نباشد آن نشان است
سینه خود را هدف کن پیش تیر گلم او آنکه تیر کلمهاش اندر کمان است
سینه کز زخم تیر جذب او خسته شد بر جبین و جهره او صد نشان است
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار شوق جانان سخت نیکوتر بیان است
مرطی که کاروانی تا زتاز آن مرد عشق را بنگر که قبله کاروان است
سایه انگندست عشقش همچو دامن بر زمین عشق جون صیاد او بر آسمان است
عشق از کس می برانی نی پیر از عشق عشق در گنتن جرا بر دفشان است

ز جان من وصد جون منش محتاج نیست عشق گاه خشکان بنازکان نرم نیست
هر کا در عاشقان بصادق نا بنده شد در حقایق عشق خود ما تر جانست ای پسر
این جهان پر فسن از عشق نا ترسید عشق گاه پر دلان پهلوانست ای پسر
بین دهان بربند و فاش کن از آیا خسرو و شاه منشه صاحب قرانست ای پسر
شمس بر آمد و جان شادمان اندر ظل گین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
بنهای این غزل گر شد مرا از اصلها این زبانت در حقیقت خصم جانست ای
جونکه با شمس دغر ورزی ترانست ای
پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر

ولـه

تا بنده نی بر من زانکار تو خار آخر من با تو نمیگویم ای مرده یار آخر
مانده ابری تو هم مظلم و هم باران تاریک مکن ای ابر یک لحظه بیار آخر
این جلقه فرمانها از بهر قید آمد ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
با کو رکسی کو ید کین رشته بسوزن کش با بسته کسی کو ید کین جانب شکار
با طفل و در روزه کس انشاهد بی کو یا با نظر حیوان از جشم خمار آخر
جون مرغ تو بنوانی پهلوی زنان بنشین از حلقه جان باز آن بگذر بکنار
در قلزم مخدومی شمس الحق تبریز غوطی بخور بینی حق را بنظار آخر

ولـه

بلبه بر کی بلبه بر کی بلبه زر بر بلبه زر بلبه کز جنبش ساقی بدرد جباده بر سر
بلبه نشین و میا سابیل این جبر و میا سا بگزین جهد و مغا ساکه جو دیگم شر
اگر عشق بهشتی بسر مرا آمد بهشتی شب من روز شد ستی زده ای تیغ سحر
بلبه بر جو بلبه بر جو که نخورشید بسفر بر قدم از خانه بدر نه که تماز است بسفر
سفر از ماه نهان کن سفر از جشم بهان کن ز فرات آب روان کن بنشین آن آب خضر

ولـه

ولـه

ولـه

دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دوید / چو بدان باده رسیدی بده اکنون بستیز
هله بره کو بله بر گوش نا خته کو کو / کو طلب کار ربد بیشتر همه برخیز

ولـه

نیست در آمد یمی گر از شکر / با سه که چنین بنگر با سه که جهان بنگر
هر چند که زمر از تو کاینست شکرها / زان رو که جهان نوری بازا که جهان بنگر
نوری که نیارم گفت دریای توی اقبید / معنیش که درویشان دریا بنگر خوشتر
درمن که ترا ام بنگر خود بین شو همچنین شو / ای نور نرسته تا پای از پای مکوز
چون در جسر خلق گر یی تو برا از زر ای / ای انکه ترم غرقی در خون دل من
گر زانکه گهر داری دریایی و چشم من / ور سنگ نمک داری اندر رخ من بنگر
آن شیر خدا را بین شمس الحق تبریزی / صیدی که نه رو به شد او را بنگر

ولـه

بین که آمد بسر کوی تو مجنون دگر / بین که آمد بتماشای تو دل خون دگر
عاشق روی ترا کنند گردون نکشد / بکرشمه جای دهی بر سر مجنون دگر
عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی / تو بخوان در تو بدم بر دلش افسون دگر
عشق روی تو بشد سوی جهان وام / که ندیدست چنین رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بران رخ که ورا وام افتاد / که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
کو درین خانه یکی سوخته مفتونی / کو بشبها شنود ناله مفتون دگر
از پی نیشکرت اشک چو اطلس بارم / چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر
شمس تبریز ترا حزن نباشد بجهان / که گذشتست ترا چشم بجیحون دگر

ولـه

انا فتحنا عینیکم فاستبصروا یا عیب البصر / انا قضینا بینکم فاستبشروا یا منتصر

ولـه

باد صبا خوش خبر مژده بیاور دل ببر / جانم فدای مژده ات بستان تو جانم ای صنم
شیر اجوش شود ویرانها گلشن شود / چشم جهان روشن شود چون تو آیی یک نظر
ای قربا و ندا شده من لطف صد خندان شده / جان جهان خندان شود چون در اتکاهنا ظفر
هر کس که دیدست آن ضیا آن حضرت با کبریا / باد او را شرم از خدا گر او دمی ماند از
گر داشت شر شسته از تنها یک ریشه / الا که نیم اندیشه هر روز و شب هجران بسر
صد آفرین بر روی شه کز روی مجلس میرود / کوران بدیده گفت خه بشنید لطفش کر
از عشق آن سلطان من و آن دار زشن … / کی سیر گردد جان من و جان دل من جوع البقر
ان کان عیشا فیه مجد واشهل عشقی … / والله روحی من نفر والله روحی من کفر
من بر روش او ماهوش او روز من بیچون شمس / ای جان من حج ان تا البس حیران انهاران خون …
آمد دعای سامعی جرم و گنه بی شافعی / ورد والم بی واقعی بیم جو … زند
کی با شمتان … الحمد لله گفته … / است طرب خوش خفته من در بایها زان …
دیدی آن جا خودی جویی درمان خود / یکبویی بحران خود بنمایی خون جگر
ای گوهر لقا حق توبس پنهان با / مخدوم شمس الدین تویی تبریز نازد …

ولـه

انجیر فروشی را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر
یا ساقی عشقنا تذکر / فالعشق بلا بذاک ابتر
ما راسر صنعت دکان نیست / ای ساقی جان کجاست ساغر
لا تترکنا سدی صحایا / انجیر … لا … خر
کم جور جفا عتاب کن / ای زندگی هزار مضطر
الحفظ حیث کان حفظه / اذ کان بذاک یوم …
جان شد درد وزرد گری شد / هر شهر که رفت گشت …

ولـه

ولـه

ابرارکت بشر بون خمرا | فی ظل سحابک الخمیر
خود دل و همت کر بر نهی بار | بر مرکب پشت ریش لاغر
من کان سک لاشتری نصیب | وکارض بداک سارا خبر
بگذار که می جره ضعیفی | در روضه رحمت محرر
یا ساقی هات لاتقصر | یا طول حیاتنا المقصر
در سایه دوست جون بود جان | همچون ماهی میان کوثر
ظهر خطرا اتنا رطیب | من کاس مدامک المخمر
والفجر لذی لیال عشر | من نهی ردیفک المطهر
ما را بران وکر براسی | هم بر تو نهیم جون کبوتر
آمد عثمان شهاب الدین | واکر غزلی مرا مکرر
مخدومی شمس الدین تبریز | هستیم رهامیش جاکر

ولـه

روی جو زعفران نکر اشک جو روان نکر | تیر مژه کمان نکر ای تو چنین جنان نکر
نازمن جو ارغوان اشک دو دیده خون | زان لب مست نیلکون ذوق جهان جان نکر
زان شکر شکرف او آب حیات در بر او | جان و دولت صف او نخ جو زبون
زان می خاندان رز زان می خام خام نی | لب کمشای ولب بکز شکر رایکان نکر
زان همه ناز و سرکشی زان همه خوبی و کشی | طیره مشو که سرخوشی تیر مزن کمان نکر
زان همه لطف بی بیان زان رخ و زلف | زان همه شیوه وطرب رحمت بی کران نکر
ای تو مرا زندگی ای تو کدام زندگی | از تو مرا ام زندگی این بگذار
از همه ام عرض بسی یارب نخود تو جون | جون تو بجان رسی فرقت ما و زمان نکر
از رخ تو جدا مباد جز غم تو روا مباد | بحر تو ای خدا مباد دور جو این نهان نکر

نقش بحو از آن کسی کو نکرد جنان کسی | هیچ ندید جان کسی صورت جان جان نکر
آمده تو ای صبا از بر یار دلربا | جان بفدات مرحبا ای تو همین بهان نکر
جون که رسم بیا و تو زان طرب آرکش | زان دو عقیق شاد تو زمره دوران نکر
تا که زنا فدا آمدم بنده و جاکر آرم | جون کره زپا در آمدم نی قدم روان نکر
بت شدم ز رحمت کن کاذب | باده بیار دوست کن شیوه مستیان نکر
دانتها بن بمی برسد بهر وی | بیت جو بجر ترغمی من وزمان
پادشاه شمس الدین نوش کن جام ای | مر خدا بکو جز این ای تو چنین جنان نکر
مخزن روح شمس الدین ای تو جو باغ | مستی باغ و یاسمین رایحه جنان نکر

ولـه

بر دان باده بها باده بها اولیتر | هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
سر ردان جه کند خوبتر از سجده تو | سجده عیسی جان رفوق سما اولیتر
یک نفس خوان صنما بر دل کش | غنچهای جو جبی را ز صبا اولیتر
عقل را تبله کند آنک جمال تو دید | در کف کور بقندیل عصی اولیتر
ز عطا میدهی از جرخ ندای آید | که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
لطفها کردی امروز و دو تا کن | جون که در جنگ ستایی تو دو تا
جون که خورشید بر آید بکریزد | هر که سرمست از دشت وقفا
جون بدیدم جهت آب و کیا بردم | آن ستور است که در آب و کیا اولیتر
ساز کی با بر وکر جه نقش | بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
صورت کرن آینه کون | دار آینه بتعمیر لقا اولیتر
نرن طبل بزن تیغ بکش وقت غزاست | طبل اگر پشت سپاه است غزا اولیتر

ولـه

روی بنمای با ما مکن مستور | ای بهشت آسمان حوریه مشهور
ای یکی جمع عاشقان ز نفوس | آمدیم از سفر ز راه دور
ای که در عین جان خود داری | صد هزاران بهشت و حور و قصور
سر فرو کن ز بام و خوش بنگر | جانب جمع عاشقان رنجور
ساقی صوفیان شرابی ده | کان نه در خم بود نه در انگور
زان شرابی که بوی خوش او | مردگان را برون کشد از گور
ختم کردم بده بنجامی | که ز بویش دو کون شد مخمور
جام صافی که شمس الدین داد | هر که یک جرعه خورد و شد منصور

ولـه

اندیشه را رها کن واندر دلش بگیر | زیرا برهنه تو و اندیشه زمهریر
ز اندیشها برون دان بازار صنع | آثار یار را کن ای سخره اثیر
آن کوی یار نگر که برون ز محسوس | وان جوی را نگر و شد کردند و شیر
خوش از عدم همی برد این صد هزار | و ریگ کان همی این صد هزار تیر
ی چون بی نگه نه برون از سموم فهم | ای دست بی سر شید دغیب صد تیر
ای آتشی تنور دل و معده افروخت | نان پز دکان نهاده و زدبا خمیر
از لوح خاک ساده کند هزار نقش | وز جوش خون باده کند صد هزار شیر
شی للّٰه بگفتی و آمد غذا ز چرخ | زنبیل کش که زله آمد ای فقیر
زفت آمد آن نواله ز زنبیل مرید | از مطبخ خدای نیاید زله فقیر
آنکس که من و سلوی بفرستد از هوا | آنکس که از جبال برون ...
و انکو ز آب نطفه برآرد تهمتنی | و انکو ز خواب فتنه کشاید ره ...
گلگونه گر ز دست رخ دلبران جو | سر فتنه گر ز دست رخ عاشقان ...

اندر عدم نماید هر لحظه صورتی | تا این خیالشان بشتابند در مسیر
زان بس همی جولانش خوش کنم | خود شرح آن بگوید یک روز خود امیر

ولـه

در سماع عاشقان زد فر و تابش | گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
نعمت حقست توئی در میان آب شور | تلخ و رنگین اند تو در میان شهد و شیر
نوبت الفقر فخری تا قیامت میزنند | گر تو خواهی همچو رومی رو بشب در زر درای
نقره را در توریه دان چو مجرا اندر بلا | گر برهنه مرد بودی مرد بودی بی نظیر
بانگ مرغان میرسد بر کش تا به پر | لیک اگر خواهی که بی پا بر پری زین زمهریر
نقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان | مژده اندر خار رو دستها اندر حریر
نت در ما قلاووز آمد ان عاشقان | جا نصر الله بهذا بشره و هذا بشیر
گر نی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان | هر که اینجا گرم باشد آن طرف باشد حقیر
لیک دیدی راه کن کز حق چه چندت | پیش آن خورشید کرمی ذره باشد حقیر
مغناطیس کش طالبان ای با | پس بود بسیار کنتن ای نظیر بی نظیر
شمس تبریزی را یک خلعت خاصه داد | شاد بادا جانش از فضل خدای دادگر

ولـه

رازها اندر میان نه وا مگیر | بنده را هر لحظه از بالا بگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست | گر خطایی رفت آن از ما مگیر
روستایی گر منم زان توام | روستایی خویش را استا
چون مرا در عشق استا کرده | خود مرا شاگرد دیگر استا
تو مرا از ذوق می گیری کلاه | تا بنالم گویت اینجا مگیر
سوی خویشم کش که خاشاک توام | تو مرا خود لایق دریا مگیر

از الست آمد صلاح الدین تمام | تو مرا امروز از فردا مگیر

ولـه

نعمت لبت آمد بانتجاع شکر | که از لب شکرین بخش یک دهان شکر
تو ارتفاق بسنجا جو مکر نه کراری | نظر مکن که نیابی فت ارتفاع شکر
لب تو آنت که شکر ز عین او زوید | ز منتظر که رسد نسیه ارتفاع
شکر بوقت شکر خوردنت نصیبی | که بر مذاق دها نها برد متاع
ببسته دو لب ار روز ازان بمی ترسم | که از غم تو بنام ز انتفاع شکر
ز می نبات که دارد لب تو که ری بید | امیر جمله نباتات بی نزاع شکر
دهان بربندم و بسته شکر بیمی ظالم | که تا بجان برسد حرمت باشاع شکر

ولـه

ای آینه تقدیری جانی و چیز دیگر | ای آنکه در ضمیری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمانرا او اندیشه نهانرا | احوال این و آنرا دانی و چیز دیگر
تاریخ برگذشته برانسی و رفته | خطهای نانوشته خوانی و چیز دیگر
از غیب قصه‌ها را ابدی مستغفا | وز سینه غصه‌ها را رانی و چیز دیگر

ولـه

دنی گذران و نیست پایدار | دل برکن از و دوست بردار
رهبر شده است و بیکند کر | او خود چه جرا نیست خونخوار
ایمن دارد ترا بحیلت | و آنگاه کمین کند چو تا تار
از دور نمود مر ترا گل | نزدیک روی بود همه خار
طاوس نمود بر تو خود را | از خود و مکان چو دم مار
انصیب بشش او معمور | رویش منت و دهان او جار

اندر دم اوست تا دو دوزخ | وهماش مخور که سوزدت یار
این نقش جهان چو جاودان آمد | دروی پنهان شدست آن یار
در دامن اهل دل بزن دست | وز دلق بیا ز سر برون آر
تا از دمشان چو ما شوی پاک | آلوده مشو که هست مردار
زیرا دمشان دم بهشتست | می آید از جهان انوار
در جنت اندرون ایشان | روید مردم هزار از ثمار
همچون گل و یاسمین و سوسن | بر طرف ریاض و صحن گلزار
بر سوی سماعهای دلکش | از نای و دف و ترنگ او تار
در می ز شراب و آب حیوان | با شیر و عسل روانه انهار
خورشید نتابد اندر آنجا | جز روی جمال حق جبار
نه خورشیدی که خلق خوانند | کز وی بینند یار و اغیار
بل خورشیدی که دیده‌ها را | مقصود همو بود ز دیدار
گشاده بیان برای غیرت | با خویش چو حاجت گشاد
از خلق بگوی شمس تبریز | غیر از حق نیست هیچ دیار

ولـه

در عشق رخان همچو گلنار | می سوز چو عود بر سر نار
نا دست تر از دو نواله | می نال دلا مدام و می زار
جانی که بخور و باده عشق | در دام فتد چو مرغ تا جار
آنکس که ز عشق دارد جنیه | هرگز نشود بعمر هشیار
برخیز ز خواب و در ره عشق | تا بیند دیده بخت بیدار
اسرار درون بات مخروش | کو محرم دل که جوید اسرار

مندیش ز خنجر جدایی / تا زنده شوی ز رب جبار
سنگی ببری و لعل آری / با عشق اگر کنی تو بازار
یک جان بدهی و صد ستانی / بسم الله اگر تویی خریدار
جایی که بدید چهرهٔ دل / مرکز نشود اسیر پندار
جانا تو ز عشق شمس تبریز / گشتی ز خودی خویش بیزار

ولـه

ای تو نگار خانگی خانه درا از این [illegible] / پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر
ساقی روح چون تویی کشتی نوح [illegible] / تا که تهیست ساغرم خون بگرست این جگر
طعنه مزن مرا از این [illegible] / در دو جهان اگر یکی بود که [illegible]
آن ملکی که نقش کرد چونکه بدید نقش تو / گفت که ای تو کم شدم این ملک [illegible]
جان جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی / درد دل من درا [illegible] نفسی کنی
عشق بگو یدا الصلا مایدهٔ وجد و بلا / خشک لبی و چشم تر مایدهٔ [illegible]
چونکه جشیدی این درد ا جلوهٔ [illegible] / شهره یکی ستاره بندهٔ او دو صد قمر
فاش بگوی شمس دین خاصبک تبریز تو / در تبریز بجو و بین هست نهان [illegible]

ولـه

سر فرو کن ببین که سر بازار [illegible] / طبله کالبد آورده ام [illegible]
بر سر کوی تو بر طبله من بین [illegible] / شانه ها [illegible]
شستهٔ من غم تو رو عن من مرهم تو / شانه ام محرم آن زلف پراکنده [illegible]
از فراق تلخ گشته خیال علقم / که دلم را شکلی شدند تو چون [illegible]
من ندانم چه کنم کز شکرت پر زهرم / ای که مها شده از ذوق شکرهات [illegible]
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا / تا ز سیمین بر او گردد کارم چون زر

چند گویی تو بگو یار و از دوست نشو / در دو عالم نبود دیار مرا یار دگر
چون خود ماند نه دل خواجه مرا کن بحل / ماه و خورشید که دیدست [illegible]
چونکه در جان منی بسته بچشمان منی / شمس تبریز خداوند تو جوئی بسفر

ولـه

خون بدو دارم ملولم تو مرا معذور دار / خوی من کی خوش شود بی روی خوب ای نگار
[illegible] بستان نقش از من [illegible] / با تو هستم چون گلستان [illegible]
ای تو بی قلم نگارا هر چه گویم کج بود / من خجل از عقل و عقل از نور رویت [illegible]
آب را جیست درمان تا [illegible] / خوی را جیست درمان باز دیدن روی یار
آب جان [illegible] / خاک را برکنم تا ره برم سوی نگار
[illegible] / تا فغان بر ناورد از حسرتش [illegible]
چشم ای دل تا توانی تو ره دلبر بگیر / گر ز تو گیرد کنار و ور ز تو گیرد کنار
[illegible] / خواه شهد و خواه زهر و خواه درد
گاه شادی گاه غم گاهی شفا گاهی الم / گاه درد و گه دوا گاهی شراب و گه خمار
شمس تبریزی همه از عشق ترا آمد پدید / ای ز عشقت گشته پنهان [illegible]

ولـه

[illegible] رسول از طرف شهریار / با فرح وصل دوست با فتح بهار
مست زنان عقل کل رقص کنان چرخ [illegible] / سجده کنان سرو و گل بر طرف جویبار
[illegible] ساقی چون [illegible] / بادهٔ منصور بین جان و دل [illegible]
[illegible] سعادت [illegible] / تخت صفا در صفات [illegible]
پرده گردون [illegible] / آب بزن بر جگر جور بکش [illegible]
مرحبا اصحاب حال [illegible] / کرد آخر وصال چونکه در آید نگار

نور حضور دولت مفخر تبریزیان — شمس حقیقت که گرد مشرق جان ...

ولـه

مرحبا ای شاه باقی پادشاه کامکار — روح بخش سروران و پادشاه مرزبان
این جهان و آن جهان پر در غلغل از ... — گر نخواهی بر بهشتم زن ور همی خواهی بزار
تابشی از آفتاب فقر بر ستی تبار — فارغ آور جمله کاشانه از نقش و نگار
داران مرفاخوان فقر را از تنگ جان — در ره نقاش شکن جمله نقش ...
ترهانی را که خون حسرت ایشان ... — ز آتش اقبال سر مده و دوازده ...
آنکسی در یابد این اسرار لطف ... — ای وجود خود برآید همچو فقر از ...
ای کرامت محو کرده جان اگر سند ... — چون زر سرخت خندان ازل ...
ای که تو از اصل کان زر و گوهر برده — پس ترا از کیمیاهای جهان ...
جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی ... — تابش آن کیمیا را بر سر انسان ...

ولـه

گوش من از من شنیده دیگر گوشم زبان — گرد دیگ خشم من خشم و کرد اکنار
تازه شده باغ جان گفته سخن آن بلبل — رقص کنان شاخ بید بر طرف جویبار
سوسن آزاده زبان گفته بگوش سمن — مژده تازه مرا از خبر نوبهار
گشته بنفشه دوتا گوش نهاده که — قد سر گل ز حجاب ... سوسن خار
قوس و قزح بار دیگر که سحر بود — گرد و کرد پاش باز قید نشو ...
از طرف کرم سیر بلبل و مرغان ... — بر سر شان می کند جمله درختان نثار
دانه خاک اندرون زنده شده ... — چونک سرافیل عشق جنگ ...
نیست ازین پیش صبر دل عشاق را — نیست بهنده ی زلف لولیکان ...
مفخر تبریزیان شمس حق و دین ... — بهر خدا ساربان زود مکن باز بار

ولـه

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار — با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
آید خورشید وار ذره شود پیش آن — کان رخ همچون بهار در پس پرده دار
خیز که این روز ماست روز دلفروز ما — از جهت سوز ماست عشق چنین بیقرار
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما — خیز که رستیم ما تا به ابد زار زار
خیز که جان آمدست جان جهان آمدست — قند و نبات آمدست از صنم قندبار
آب حیات آمدست روز نجات آمدست — دست زنان آمدست ای دل دیگ ...
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام — تا که بگوشم دهان آورد آن پرده دار
گر مرا چون بدید گر دو گری پرید — آمد گوشم گزید گفت بلای عیار
... ادبی هم نگرست کان سبب ... — سر بکشم من ز دورت همچنین کارزار
... بلکه کرامات شمس الدین ... — هر ... اندر ضمیر سر نفسی بی نگار

ولـه

از اثر وصلت و بشارت دیدار — کر سوی برج عزیست کی ماه وار جهار
ذره در خورشید نگنجد نواهای لطیف — همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
جدی را این بکرشمه با سدی ... — حوت را بین که ز دریا چه برآرد عیار
شیر را ... و ... سوی تیر و جبل — رو جوانی تو ز سر گیر ز ما ... مژده
گفت مریخ که بر خون ... — گشت جانبخش ز خورشید شرف آن آثار
دلو کر دون که از آن آب حیوة آمد — شود آن سنبله خشک از آن ... بار
جوز پر مغز تکبیش ... میزان بر — حمل از ما در خود کی بکر ... بعیار
زهره چو ... سوی ... — شب ... شکر گفت از خوش ...
اندرین عید بدرد کار ... فلک قربان کن — کر نه چون سرطان دزد ... کردی ...

ولـه

... بدیع ... گفته اند

[illegible]

این فلک هست سطرلاب و حقیقت شمس است
شمس تبریز بدان هیچ که تو در تابی
هر چه گوییم از آن گوش سوی معنی دار
روز روشن شود از روی چو ماهت

وله

درآ بگاه که ای ساقی کریم عیار
بگو که نام تو گوید بباده اش خمار
بریز باده برای جام و برای اعضام
و گر خراب شوم من رگی بود باقی
چو لاله زار کن این دشت را بلا ازلی
ز تست این شجره خرقه اش تو (؟) شستی
مرا چو دست کنی زین شجر برآرم
مرا چو وقف خرابات خویشتن کردی
بیار رطل گران تا خوشش کنم ای یار
که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی خمار
سرم خمار تو دارد بدستیش نگار
چنانکه هیچ نماند ز من رگی هشیار
چو خفته هل که بگردد درین خرابات
روا مدار که توقف داریم ز بهار
که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
نمنده دل بنمایم بخلق بچون نار
تو ام خراب کنی هم تو باشیم معمار
ز لا نیست که باشم غلام تو بسیار

وله

مرا مکنت (؟) دوش آن یار عیار
جهان پر شد مگر گوشت گران
قرین شاه باشد آن کسی کو
خصوصا آن سگی کو با همت
ببوسد خاک پایش شیر گردون
ملولان باز خسپیدن گرفتند
ز آن مطرب که در مجلس نشیند
ملول جمله عالم تازه کردد
سگ عاشق به از شیران هشیار
سگ اصحاب کهف و صاحب غار
برای شاه جوید گرگ و کفتار
نباشد صید جز سلطان نگهدار
بدان لب گر بیالاید لب دار
همی جنبد ز لنگند صد ار
گهی نوشد گهی گوشد ز نهار
چو خندان آید اندم یار بابار

[illegible]

[illegible]

بجانان کوشه زنجیر خود را
ای بی خودی بی کو بیوت
ز بغض بی زوال ذو الجلالی
رگ دیوانگیش را بیفشار
مده طعنه و دامکنت وکر یکبار
ببین چون شمس تبریزی در انوار

وله

ساقیا باده گلرنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست
ای ز تو دردکشان در دو جهان
روز جامست ز نام و ناموس
کیمیایی که کند سنگ عقیق
صیقل آینه نه فلکست
چشمه خضر ترا می خوانند
حرف رنگست اگر روش تو
کم کنی رنگ بیفزاید روح
لب به بند از دغل و از ز خلق
سین خش کن بعبد احرف نخوان
داروی درد دل تنگ بیار
خنجر جنگ بر جنگ بیار
دزدوی گو کنیدم دنگ بیار
نام ازین مشتی بر ننگ بیار
آزمون کن بر آن سنگ بیار
ز آتش آهن پر زنگ بیار
که سبکش ده و سه فرسنگ بیار
جان بی صورت بی رنگ بیار
بوی روح صنم شنگ بیار
جان بی حیلت و نیرنگ بیار
بسوی جان رو و آهنگ بیار

وله

درآمد در دلم فکری دگربار
که در راه خدا دینی نجاتست
خدا با مصطفی فرموده این
مران زاهد که دینی درست دارد
ز بغض و کینه خالی کن دلت
که دل بردار از دنیا و غدار
مجاب خواهی حجاب از شش بردار
که دینی جیفه دان و سنگ خون دار
برو او بت پرست از اهل زنار
فرو رو نه از سر مستی بکبار

وله

[illegible]

وزان صحرا بکو کر مسک خواهی | کری جرد وزان آهوی تاتار
نمی پیچی تغیرها و تحویل | درافلاک و زمین اندر آثار
کرداند جو مرغوبت نکرد و | بجاکی کش نشد ارد سود عمر خوار
جو تو خر بنده باشی نفس خود را | میان بندکان باشی جو مردار
کر خواهی عطای رایکانی | ز عالمهای باقی ملک بسیار
جنان جایی که دیوانی مرست | ز شمس الحق دین بستان بکار
خداوند خداوندان باقی | کر نبر و شان بخندیش انکار
ز لطف جان او رفته بکارت | جو دید اندشش نخست خورد انکار
اکر پی برده رشک الهی | بپوشیدش از اغیار دیار
ز سنک و خاک و آب و باد و از نار | همه رو جی شدندی مست آن یار
بباز ار میان عاشقان در | ز نقش او بسوزد جمله بازار
ده و ردوان درین مرد و جهان را | جه باشد ده که باشد ارض سالار
کر روح قدس بابش را بیاراد | ندا آمد که بابش را بیارا
جو کم عقلی برد انکس که این را | بمدح جاه او کوید که بکشاد
بحق آنکه این شیر حقیقی | چنین جیبد دلم کر دست اشکار
که از تبریز پیغامی فرستد | که این شد لا یه من اندر اسحار

ولسه

جان فزائی تو دعو ببطار | هین که بشد عمر چنین هوش دار
جان جهان جان مرا دستکیر | چشم جهان حرف کر کش دار
صورت دل آمد پیشم پشت | بسته سر و خسته و بیمار وار
مست مرا بر سر خود بی نهاد | کای بنز درست مراد شیار

جدا بر سیم آزرت شکن شو | کر آتش بر تو کردد جو کلزار
زعشق شمس تبریزی جنانم | کر شناسم دکر روز از شب تار

ولسه

خداوند خداوندان اسرار | ز بی خورشید و خورشید اسرار
ز عشق حسن تو خوبان مه رو | برقص اندر شان چرخ دوار
جو بنمایی ز خوبی دست بر وی | بماند دست و پای عقل از کار
کشاده آتش او آب حیوان | کر آبش خوشتر است ای دو یار
ازان آتش بروییدست کلزار | وزان کلزار عالمهای دل زار
بیار و کس نهان کردن غم عشق | اکرچه عشق او دارد روز بازار
یکی غاریست بجز آتش آتش | عجب روزی بر آرم سر ازان غار
ز انکارت بربرید پرده هایی | مکن در کار آن دلبر تو انکار
جو کرکی می نمود آن روی یوسف | جو آن پرده ز عشق ناک اظهار
زبان آدمی جنبد جسد ها | ملک باشی رها آدم ملک سار
غذای نفس تخم آن غمهاست | جو کار یدی بروید آن بناچار
نداند کاو کر دون بانک بلبل | جه داند ذوق مستی چشم خونخوار
نداند کرک لطف روی یوسف | ولی طاوس زاید بیضه مار
بطراری ربود این عمر ها را | بپس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت همه امروزت لاغیر | تو مشنو وعده این نفس غدار
کمر بکشا زمستی و کمر بند | بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
ازان کلها که مردت تازه بید | وزان کلها که پژمردست بیزار
نماز ست که روا باشد که رد | بهنکام نماز آید بیلغار

ولسه

عشق را با عاقل دانا چه کار

ولسه

ولسه

در وسرم نیست ز صفرا و تب — از پی عشقت سرم پر خمار
این همه شیوه هست دلم بوسی — ای شکرت کرده دلم را شکار
جان من از ناله چو طنبور شد — حال دلم بشنو از آواز تار
این بیداری و بیماریم — وین همه سودای دلم تار تار
از طرف مغز تبریز یا — جان و دل آورده جه نرد و شار

ولــه

ساقیا مستند نغمان ازین جا دور دور — زان جمال وزان کمال و فر و سیما دور دور
گرچه پیری کهنه در حکمت و ذوق و صفا — از شراب صفا ما هستی تو برادر دور
چون که بینایان نمی هستند نکته‌ها — عقل خود داند که باشد جان ... دور
چون صبیح الرز قاضی می نماند جان او — دور باشد از دل او رمز را بیا دور دور
تا بر و هندو شمس الحق دین زنار تو — جان تو باشد از آن لطف و عطا دور دور
تا ز خوبی بتان خالی نکرد دو جان تو — باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
گرچه اندر بزم شاهان تو بدی ... — چون میرین بزم اندر آیی باشی ...
تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق — در حضور خضر بود آن طور سینا ...
سقف مینا گرچه بس عالیست خم تو — لیک پیش نقش بر سقف مینا ...
ای گرانجان یا سبک شو یا برو از بزم ما — یا مکن مانند خود از عیش ما دور دور
مطرب عشاق بهر من زن این آواز را — زانکه هست از گوش کران ...

ولــه

هر کور کز نظر را چون ما ببین برادر — تا سوخته نگردی اندر سقر برادر
خواهی که یار گردی با شهریار گردی — هر شحنه دی را باشه مکن برابر
او بوده کور و احول اعراف کرد اول — وانگاه قلب بیکن قلب از سرمس انزر

ای آنکه روح باقی از رنج تو جدا تا — چون مرغ جان بگشتی سودا ...
از حال چون که عشقی بودی که نمرده عشقی — چون نیک یار گشتم خرم ...
عشق خدا سزایی پرگشته از صفایی — شد چشم بنده روشن از نور ...
تا نوش جان بکشی کام ... — تا در تن صدف شی دریا شوی گوهر

ولــه

گنج عشقی کان علمی نور نقری ای پسر — در تن بجون صدف دریای لطفی پر گهر
گر دو صد کشتی بود در بحر ... — در یکی کشتی هزاران بحر معنی ...
گرچه بودی پارسا و مرد زاهد ... — زهد را بگذار ازین پس با حریفان ...
باده جانی که از اذواق ... نام کرد — چون خوری زان خمر معنی بگذری ...
خیز رشرا ابجا باشد نه بهار و نه خزان — نور وحدت رو نماید نه نفوس ...
هیچ رندانیم ما و نیست اندر ما بقا — مست شو از جام ما ز کفر و ایمان ...
عاشق حقیم ما و فارغیم از کفر و دین — پیش جنت چه باشد یا که برزخ یا که ...
راه ما برتر ز عقل و فهم و رسم ... — گر نمایی زین سخن یک ذره ...
همره ابدال رفتیم از جهان اندر ... — یکدم ایشان نشد ...
آخر السابقون اندر نبی بنگر بخوان — گر شجر در اول آمد و آنکه سابق بد ثمر
گر بصورت میوه فرزند درخت آمد بدار — هست در معنی جو چیزی میوه از ...
همچنان کز دانه میوه از درخت میوه دار — هر درخت از میوه زاد این ...
باغبان کز نبودی قصد میوه ... — کی بباغ اندر نشاندی او نهال ...
هست عالم نهر مردم اندر و مردم ... — مغز عالم مردم اند و مغز مردم آن ...
هر که جو بیرون پوست ... — هر که در خشکی بود و آنکه ز ندان ...
هر که چون عیسی ز خاک برفراز آسمان — در دمنز گو شد فلاطون و زمین ماند

هر کاو زدانیست انس دم بدم مستی شراب | گرچه او رستم بباید ما ماده خوان
چونکه ما را اندرین ره پای رفتن را نماند | وادیه زادان در عوض برجای پا مینالد
مغز جانی شمس الدین هم سابق عقل و خرد | علمها و عقلها در پیش هستش مستمند

حرف الراء

اگر کی فرزندش بنفشه یار ورد | ازان یلدا سکا بود قلاورد
جوبان بخشی و قره لر کیشه | اشت بندم قراتو زم قراقورد
اگر طلسن دگر روی دگر کرد | زبان بی زبانا نزا بیا مورد
شتر چون مست شد دیکش زیابات | برون جوشد کف عشقش ز پوزد
سر جوب دگر انگاه کر بید | گر یابدان سر دیگر تف سورد
چو اسمعیل قربان شو درین عشق | گرش قربان شود چه سود
خش کن شیر شیران یوز سینی | پنیری شد ز حرف آن حاجت
چو دیدی پرده در پهای خورشید | دهان از پرده در پها فرو دوزد

ولە

وداع کن رضا نا که میرود ادبار | بسوی عالم غیبی نهان ز پرده ...
وداع کن همه صوم و نماز و پاکی را | که بار میرود اینجا بسوی شاه ...
ز صحبتش شده باز با سمان زاغی | در رضای خدا بر تو بسته شد بار ...
صفای عشق که بودت فزود یا کم شد | نماند حرص و امهات یا فزود ...
بهار و باغ روانها وداع کرد و برفت | خنک درخت روانی که داد برزین بار
ازان که شاه بقا جز نیاز نپذیرد | نیاز را بر شه برکه تا کند هم باز
بنای علوی و سفلی ز عرش تا ملک | ز بادهای فراخ و ز پردهای فراز

بتو دهر همین صورتی که ببینی | برای خوردن و خفتن بکرد این اغاز
کسی درخت برای درخت ننشاند | برای میوه بود یا برای توشه و ساز
ز صورت تن ما هم غرض نبد صورت | مراد عشق و وفا بود و صدق دیگر ناز
ز این نماز که آن صورتیست بس شمار | که بی خصال نمازی بود نماز مجاز
نیاز و عشق و صفا و وفا چو در تو بود | تو سر جمله نمازی بجان قدس و نیاز
نماز را چو بدانی که جیست رو یابی | بسوی حضرت سلطان فرو بی انباز
ز من ز صورت معنیست که معنی را | بجوی قبله خود را ورای شیب و فراز
بس است صورت معنی و نیز دان که کبیر | که تا شوی ز رصانی در آتشش بگداز
گذر ز خویش و ز عالم درآ بعالم دل | بجوی شاهد را تو درخطا و طراز
چو سایه عکس خیالست از و بحق مطلب | برا ز حقیقت جان و هیچ سوی مجاز
درخت و میوه چو در آب عکس بنماید | مکن تو دست دران جا که رو طناز
ولیک رو بجو میوه را برون از جو | که آب اگر گردت که سوی عشق باز
جهان چو جوی روانست و آن جهان باغ | که حسن شخص بدانست و نیست طرف ...
خوش باش و نعوان شخص و کره را | ز بام عشق بتندی بر آر کلوخ انداز
که تا ز زیر ببالا نظر کند نفسی | شمال که تشنگان رو نهند سوی حجاز
ز شمس مغز تبریز قرص روح به پز | که کرم گشت تنور و خمیر در پرواز

ولە

بگمرد الدال علی خلق بالتشویز | الفوز فی لقائک طوبی لمن یفوز
من آتشین زبانم واز عشق تو جرس | گویی همه زبان شود سر تا قدم بسوز
تو همای روز بینی چون شمع مرده با | چون خلوت شب آمد و چون شمع بر ...
کنم بسوز و سازش چشم بسوی ... | چشم هره ز مردم ای شهره همچو روز

ولە

اندکی اندکی ...

ما را چو در کشیدی رو در کشش ما — آن پرده را دریدی آن پرده باز [illegible]
ای آب زندگانی بخشا بر آنکسی — کو پیش از این ذات در آن آب [illegible]
اول چنان نوازی در آخر چنین کنی — اول بجوز آمد در آخر روز لا تجوز
ای جان درخت خندان در روی ما بخندد — تا سرو و گل بخندد در موسم عجوز
در موسم عجوز چو در باغ جان روی — بنماید آن عجوز ز هر گوشه صد تموز
گوید به باغ جان رو کریم کز رو بگو — گوید که راه باغ بیاموختی هنوز
افسوس که نکتها و رموز چو جان رسید — ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
تو عمر را طلب کن و خود در تک و تاز — با آن کان دولت که در صبح [illegible]
گر نفس پر شد دل و جان تو تا ندا — بگذر ز بنفشه خوش روی [illegible]
ان لم یکن فلک فی ذات غنی — لم تغنه المناصب المال و الکنوز
ان کنت ذا غنی و غناک بکتم — لم جبه بکمه ترصد البروز
یا طالب الجواهر والدر والحصی — شتان فی الظلام فهل [illegible]
ای چین تو سنگ ریزه و در زیر [illegible] — در شب مثل تو قلب گر بیدا بود [illegible]
از نور آفتاب مفخر تبریز شمس الدین — هر لحظه جان و دل ز جهان نور برفروز

ولـه

برای عاشق و فرد است شراح و دوا — بیا بیا شب تو لی که کار سر د[illegible]
من از خزینه سلطان عشق میدزدم — نیم خسیس که از دوم تماشه بزاز
برون پرده شبها لطیف دزد او — که ره برند عیلت بیام خانه باز
طمع ندارم از شب [illegible] و عیاری — بجز خزینه سلطان روم دین طراز
رخی که از فر نورش نماند شب بجهان — کرات چهره نماید سوز ناه [illegible]
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر — که قدر را ز چه تو بدری پایان [illegible]

همه تویی و رای همه گرچه بود — که در خیال دراز دکسی ترا انباز
بله کند رکن از این سخن تو شهبا کشا — که من حکایت ما ذرمی کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو — پسر چو باز سفیدی بسوی جمله تاز
چو نقده ز بس سرخی پدید بنگه شناس — وگرنه تو ز سرخی چرا چنین ناز
تو از زمان گرسنه‌ی گنج آن بپا نیستی — که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
بیا که گنج و مکن حیله چون نخواهی — تف [illegible] ثف بصلی و کز بهر و نماز
برو دبی نشینی بگوشه مسجد — که من جنید زمانم ابو یزید نیاز
تا شه بازده انگاه ز بهر رای و — مکن بهانه ضعیف و در کش آواز
خموش کن ز بهانه که جبه نخرند — درین مقام ز تزویر و عشوه طناز

ولـه

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز — عشق دارد در تصور صورتی بس دلگداز
خانه خویش آمدی خوش اندر آ شاد آمدی — از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز
ذره ذره از وجود عاشق خورشید پرست — زانکه با خورشید دارد ذره کار دراز
بشنو از ذرات چون خوش معلق میزنند — هر که با خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذرها چون صوفیان — کس چه داند پای کوبان بر چه میگردند ساز
اندرون هر دلی خود نغم و صوتی دگر است — پای کوبان آشکار اضطراب پنهان نیاز
برتر از جمله سماع ما بود در اندرون دل — جزوها با بود نقصان بهر کون عز و ناز
شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان دل — چون ز محمودی بیامد محجوب [illegible] ایاز

ولـه

ای خفته بیا و یار برخیز — می آید یار غار برخیز
ز نهار همه خلایق آمد — برخیز و ترو ز نهار برخیز

جان بخش تر از عیسی آمد / ای مرده رفته پار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور / از بهر دو سه خمار برخیز
ای داروی صد هزار خسته / تنگ خسته بیقرار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور / پایم بخلید خار برخیز
ای حسن تو دام جان پاکان / درماند یکی شکار برخیز
خون شد دل و خون بجوش آمد / این جمله رو امدار برخیز
معذورم دار اگر بگفتم / در حالت اضطرار برخیز
ای چشم سیاه مست بی خواب / وی دلبر خوش عذار برخیز
زان چیز که بنده داند و تو / پر کن قدح و بیار برخیز
ساقی نه برای خاطر ما / ای میده وی شمار برخیز
زان پیش که دل شکسته گردد / ای دوست شکسته وار برخیز
سرمست ز جام شمس الدین / ای ساقی گل عذار برخیز

ولهُ

ساقی و حاجیان روح شدیم خیز خیز / تا که ببینند خلق و بدو برستخیز
دوش مرا یار خواند بر سر من گل فشاند / در تن من من نماند خون دلم ریز ریز
با دل و جان یا غیم ای دل و جان [illegible] / باطن من صید شد ظاهر من [illegible]
ای غم و اندیشه رو باده و پای چست / چونکه بغرید شیر و چو روبه [illegible]
کشته شویم مردی [illegible] / سر بنهادن زمین ور تو زنی تیغ تیز
تشنه ترم من ز ریگ [illegible] / باجگر درد ریگ ساقی جان [illegible]
تا ای دل خورده ام ترک جگر کرده ام / چونکه روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ترک قدح کن بیار ساغر رفت ای نگار / ساغر خوردم [illegible]

شمس حق و دین تبارک ز برین تبریزیان / تا کز زلف تو ز مرده مرده برخیز

ولهُ

هایم فدائیان سر باز / گستاخ رو دلیر و چشم پرداز
جفت که جان پاک ما را / باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه به آخر آیند / ز آخر برویم ما به آغاز
مین باز پرید جمله بازان / شه باز بکوفت طبل شه باز
شمس سوی مهر بپر از آنسو / کاندر دل نور رسید آواز
ای دل خسته نقل ما را / روزی دو سه مانده ای نیاز
گر خواری ز گوهر عزیز [illegible] / ز آنسوت بقا و ملک و اعزاز
بگشای پر سخن کز آنسو / بی پر باشد همیشه پرواز
قشر سخنست این که گفتم / از پوست که یافت این مغز باز
بنده چو بدید شمس تبریز / شد عارف حق و محرم راز

ولهُ

گر نه دیوانه رو مرغ [illegible] / گرچه صد ره مات گشتی مهره دیگر بباز
گر چو چون ماری ز نقش [illegible] / باز گرد ای مرغ اگرچه خسته از جنگ باز
چند خانه گم کنی رباره گرد شهر / ور ز شهری نیز پاره پاره تا روزی باز
اسب چوبین بر تراشیدی [illegible] / ور نه چوبینت خر اجاب یکران تاز
باز گرد ای آهوی [illegible] / باز گرد ای مرغ اگر چه خسته از جنگ باز
چند بکر بزی مهر پنجره [illegible] / در سوای شهوت [illegible] نیاز
[illegible] / کی وی بو بمحو جنبر چونک سیری پیاز
دعوت حق [illegible] دعای [illegible] / ای برادر شرم باد [illegible] دعای بی نیاز

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی بلطف / بعد از آن بر عرش نه تو چار بالش ناز
آفتاب حضرت ذات الهی چون بتافت / خلق عالم را برون آرد ز گرمی نیاز

ولـه

تا آفتاب شیم گفت ببین مکن این ناز / که گر تو روی بپوشی کنیم ما در باز
کسی که شعشعه آن جمال دریابد / حسد آفتاب شود از زمان سیاه باز
کسی شود بتو غره که روی در دست نندید / کسی که دیدند مرا کی کند بتو اعزاز
نگار زبان شکر ریز و بریز باده مرو / که ابر دار تر امن در آوردم بنیاز
اگر چه جان جهانی و خوشتر از جهان / نهان شوی چو رخ زرد کری کند آغاز
مرا ز ار جهانت پر ز ناز و نعیم / چرا ز میر سدت با من ای کین [illegible]
عبا را بر ها نم ز نان رز نا ببا / حیات من بدید شان حسابِ [illegible]
ز آفتاب کو شتیم خیز ای ز اید / بیار باده و نقل و رباب و نی بنواز
زمانه با تو ناز و تو ساز و ارش کن / بچنگ باده و سغراق چنگ [illegible]
نبات رجاد و حیوان همه ز تو شنید / دی بدین و رسد محو بی [illegible]
حیات با تو خوشست و نبات با تو خوش / کلیم همچو شکر بقشران کی [illegible]
چو ماه همره من شد سفر و اخضر است / بزیر سایه او میروم شب [illegible]
ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود / خوش باش که محمود گشت کار [illegible]

ولـه

بسوی ما نگر چشمی بر انداز / وگر فرصت بود بوی در انداز
چو کردی نیت نیکی گردان / از آن گلشن گلی بر جا کر انداز
اگر خواهی که روز افزون بود کار / نظر بر کار ما افزون تر انداز
بعاشق بر چون سیم کشا / سوی مفلس یکی مشتی زر انداز

دگر تو فتنه انگیزی و خونکام / رها کن داوری وی دیگر انداز
بکمون کن سرو را همچون بنفشه / کلاه غنچه و نیلوفر انداز
ز باد و بوی تو امروز در باغ / درختان جمله رقاص سر انداز
چو شاخ لاغری افزون کند ریش / تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو آمد خار گل را پیر بخشش / چو خصم آمد بر ویش اسپر انداز
چو کفر زلف شمس الدین بدید / بیا بنیاد ایمان بر انداز

ولـه

جنان مستم جنان مستم من امروز / که از چنبر برون جستم من امروز
جنان چیزی که در خاطر نیاید / جنانستم جنانستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل / برون رو کز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست از من که آن / که در مجنون بپیوستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی / که هر دو دست خود خستم من امروز
جنانم کرد آن ابریق پر می / که چندین خم شکستم من
نمی دانم کجایم لیک فرخ / مقامی کاندر و هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال نادان / ز مستی در برابستم من امروز
چو او وا گشت میدویدم / وی از پایش نشستم من امروز
چو نحس واقعم معلوم آمد / ز عرش او بر و بستم من
به بند زلف شمس الدین تبریز / چو ماهی اندرین شستم من

ولـه

بیا با تو مرا کار است امروز / مرا سودای گلزار است امروز
بیا دلدار من دلداری کن / که روز لطف و ایثار است امروز

دل این جا مهارا می دراند | که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان ما را از جمالی | که بر کل برگ گلنارست امروز
چرا جانها بران لب مست گشتند | که آنجا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق پر شد | که شکرها بخروارست امروز
رهایی جست آن کفش و دستار | چه جای کفش و دستارست امروز
خموشی جوی رباب نطق در بند | نه روز بحث و تکرارست امروز
به پیش هر دری شمس الدین تبریز | که روز وصل و دیدارست امروز

وله

جهان مستم جهان مستم من امروز | که پر روزه نمیدانم ز پیروز
بهره ره رابر هشیار باید | درین ره نیست جز مجنون قلاوز
اگر زندست آن مجنون بیا گو | ز ما مجنونی نادر بیاموز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی | مثال نقش ها بر جامه بردوز
خلیل ار رو ز با آتش یکی شد | اگر موسی ز ما باقیست در سوز
بدو می گفت آن آتش که ای شاه | به پشت من بمیرم تو بر افروز
بهشت و دوزخ آمد در عنایت | تو از غیر خدا محفوظ مگروز
پیا پی مستان از شه شرابی | ندارد غیر عاشق اندران پوز
بره صحبت بیچاران عالم | که در صحبت نه معلولی نه مغروز
چو ناگفته بخش روح پیدا | چو پوسیده شود بر روح پیروز
خمش کن از خصال شمس تبریز | گر آن بهتر که باشد گنج مکنوز

وله

درین سر ما سر ما داری امروز | سر عیش و تماشا داری امروز
بیفکن نوبت عشرت بفردا | چو اسباب مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایه خود | که خورشید اندر سیما داری امروز
بدان خمخانه ما را میهمان کن | بدان همسایه کاینجا داری امروز
نقاب از روی خود بگشا و بگشا | که در پرده چه سیما داری امروز
مدا شکن کشتی اندیشها را | که در را همچو دریا داری امروز
به پیمان ای جنون سرپنجه عقل | که بازوی توانا داری امروز
غم فردا مخور رزق می رسانند | بخور گر نان و حلوا داری امروز
شری از عین رشیدن تا فوق دار | که صد اسم و مسما داری امروز
خمش باش هم دم هر نای نطق | که مصر و نیشکرها داری امروز

وله

تو چشم شیخ را دیدن بیاموز | فلک را رات گردیدن بیاموز
تو گل را جز از این اجزا بپیندار | تو گل را لطف خندیدن بیاموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی | تو مه را نور بخشیدن بیاموز
تو عقل خویش را از نی مکن دار | تو می را عقل دزدیدن بیاموز
تو باغ عقل را صیادی آموز | چنین بیهوده پریدن بیاموز
یتیمان فراقش را بخندان | یتیما زار تو نالیدن بیاموز
تو عالم را مده رخصت تا ملک | ستیزش را ستیزیدن بیاموز
دل مظلوم را ایمن کن از بیم | دل او را تو لرزیدن بیاموز
زبان هر پرده میدارد ز من دل | زبان را پرده دریدن بیاموز
تو در معنی گشا این چشم اسرار | چو گوشت حرف بر چیدن
چو دیدی آفتاب شمس تبریز | چو ذره ای خورشیدن بیاموز

وله

بروبرو که نفورم زعشق عار آمیز
برو برو گل سرخی ولیک خار آمیز

مقام داشت بجنت صفی حق آدم
جدا شد او زجنت که بود مار آمیز

میان چرخ و زمین بس هوای پرنور
ولیک تیره شود چون بود غبار آمیز

جو دست یاعذری تو نشست ازو بگریز
که کار نار کند آب گرم نار آمیز

برون کشم زخمیر تو خویش را چون مو
که ذوق خمر ترا دیده ام خمار آمیز

ولیک موی کشان آردم بر تو غمت
گر او رهاست غمت یادم شکار آمیز

هزار بار گریزیم چو تیر دیا زایم
بدان کمان و بدان غمزه شکار آمیز

بگرد خانه بحرم بخانه باز آورد
خیال یار به اکراه اختیار آمیز

غم تو بر سر غم زیر زیر می خندد
کر واقف ازین عشق نهار آمیز

بهشت سلطنت تو بیام چو جزه آت
که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز

سخن بگوی چو گویی ز زهد تو بگوی
حیث تو به مجنون بود فشار آمیز

ستان تو جام حقیقت ز شمس تبریزی
که تا دلت ز حقایق شود عیار آمیز

وله

برخیز و صبوح را برانگیز
جام کش و نانه را و بستیز

آمیخته باش با حریفان
با آب شراب را بیامیز

یاد تو شراب و یاد ما آب
با عشق تو دل بهل در آویز

مجلس جنت و گل شگفته
ای ساقی بحجره در برخیز

این جام شعشع انگمی شم
ساقی چه توی خطا ...

ما را چو رخ خوشت بر افروز
غم را چو عدوی خود درآویز

برخوان تو حدیث شمس تبریز
خوش باش ازین و آن بپرهیز

وله

سیمرغ کوه قاف پریدن گرفت باز
مرغ دلم زسینه خزیدن گرفت باز

مرغی که تاکنون زپی دانه مست بود
در سوخت دانه را و طپیدن گرفت

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق
آن چشم سوی صبح بریدن گرفت باز

صدیق مصطفی بحر بینی درون غار
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

دندان عیش کنده شد از هجر در دریش
امروز قند وصل گزیدن گرفت باز

پیراهن سیاه که پوشید روز وصل
تا جایگاه ناف دریدن گرفت

ستوردگان مصر ز دیدار یوسفی
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت

افغان زیوسفی که زلیخاش در مزاد
با نکتهای لعل خزیدن گرفت

آهوی چشم خونی آن شاه مهربان
در خون عاشقان بچریدن گرفت

خاتون روح خانه نشین از سرای تن
جا در کشان ز شوق دریدن گرفت

در الخلوت شب از آن کونه الف بود
کز صبح نور روز شمیدن گرفت باز

دیگر خلیل عشق و لالام خام پز
سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز

نظاره خیال کن آخر که شهد و شیر
از اصبعین خویش مزیدن گرفت

آن دل که تو به کرد ز چشمش ستیزه شد
افسون بکمر دوست شنیدن گرفت

دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ
از جیب شاه در طلبیدن گرفت

آن لب که خون ز جیفه دنیا همی مکید
از لعل دوست شهد مکیدن گرفت

بر بام نکته خفته به پیش ان نقش او
یک یک ستاره را شمریدن گرفت

مرانیار تا نه دنقد خمیره خویش
بر کف تراضها بگزیدن گرفت باز

نفسی که بی تمیز ز پیش نه سرد دل ببرد
از آشنا و دوست رمیدن گرفت

تبریز با کرامت شمس الحق است و داد
گوش مرا نیوش شنیدن گرفت

ولـه

صد هزاران بار رفتیم آمدیم اینجای باز | زانکه هست این کارخانه آمدن رفتن بساز
اوستاد کارخانه بالا زمین خارج است | با وجود من زمین هست او منزه زین
با وجود روح خود هستم منزه من ز روح | اشکارا کردم اینک وا گشادم قفل راز
صد هزاران آفرینش لیک آن جمله یکی | در حقیقت جز یکی ناید بچشم چشم باز
من از او پیدا شدم اندر جهان این طرفه بین | او هم از من هست پیدا فهم کن این
من از او در ظاهرم او هست هم ظاهر ز من | می کنم با وی همان صحرای وحدت
کفر محض است ای برادر گفتن این من و او | تو یکی بین کرده و بنمود
اندر آن توبه که جانهای کدا زنده اند و | در میان توبه حق میرود خوش میکند
تا تماشا حلقه ساز و اوستاده است یا مکین | شمس تبریزی بود تا مرجع

ولـه

اینک آن خورشید را کردید باز | از برای طلعت شاه حجاز
کز بشرق رخ نمودی آفتاب | این زمان از مغرب آمد با نیاز
این چه عشقست این چه شورست از خدا | این چه نورست از جمال
کز وجود خویش برآمد در وجود | از وجود و از عدم وارست باز
صد هزاران بار رفت | در مقام اولین بی احتراز
تا بما همراه در هر منزلی | ره صد ره زین ره وا گشته باز
لیک هر منزل که رفته غیر از آن | بوده آن منزل که وا کرده باز
بین خشم کین های کهن | چند گویی این حقیقت با مجاز

ولـه

ای نسیم عشق از تبریز باز | میرسی و جان همی بخشی بناز

از وصال شمس تبریزی پیام | میرسانی جانب فخر حجاز
مرحبا ای آفتاب شمس الدین | ای دو عالم با تو در شوق و نیاز
تا که وصلت یافت این جانم | میکند هر دم ز غیرت احتراز
مرحبا ای گنج عشقت در ازل | یافت دل زان مرحبا حظ جواز
آنکه چون پروانه خود را سوخت یافت | نور وصلت از ره سوز و گداز
میکند دل غمزهٔ شوخ ترا | در فنون ساحری صد امتیاز
نور رحمت شمس تبریزی بود | مرحبا ای عاشقان را دلنواز
هان خمش کن عالم السر و نهفت | در حضور و غیبت در عز و ناز
عالم السر نیاز است از دو کون | ای فقیر مستمند با نیاز
سر شبی از شوق شمس الدین بگوم | شرحها کرد این دلم صد گونه باز
صبر کن تا خود فرج یابد دلت | گر فرج خواهی درین منزل بساز

ولـه

هر که در سر زلف تو رفت عمر دراز | زهی سعادت که طلعت تو شمع باز
چو زلف تا ز سودات سر همی بازم | ز دوری لطف بحال شکستگان پرداز
نهان ز چشم تو ام با دهان نور از | که راز خویش نهان به ز دیدهٔ غماز
چو نی ز چنگ فراق تو زخمها دارم | چو دف ز حلقه بگوش تو ام مرا بنواز
دلا بر آتش عشقش چو عود اگر سوزی | چو نی بنال و بچنگ جفای او می ساز
بیا ز کم کن از درکش بساز ای دل | وظیفهٔ تو نیاز است و خوی جانان ناز
بجز نماز بابروی شمس تبریزی | بهیچ قامت و محراب نیست روی نماز

حرف السین

بیا که دانه لطیفست روز دام مترس | قمارخانه درا و ز ننگ نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تو اند | بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقی که مپرس | صلا صلا بر آن شاه خوش سلام
شنیده که درین راه بیم جان و سر | چو یار آب حیوتست زین پیام
چو عشق عیسی وقتست [illegible] | بپرتش جمالش چو من تمام
اگر چه رطل گرانست [illegible] | ز دست دوست [illegible]
غلام شیر شدی پس کباب [illegible] | چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
حریف ما شوی از عسس [illegible] | صبوح روح چو دیدی ز صبح [illegible]
خیال دوست بیا [illegible] | که گیر باده خاص ز خاص و عام
[illegible] | [illegible] روزه صیام
درین مقام فضیلت [illegible] بایزید | بگیر جام [illegible] درین مقام مترس

ولـه

ای دلا ای بهره از ایام ترس | دو شهان در ساعت اکرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه | دانه دیدی آن زمان از دام ترس
گرچه باران نعمت [illegible] | شاد آیا ای تو از ایام ترس
لطف شاهان گرچه [illegible] | تو ز گستاخی ناسکام [illegible]
شمس تبریزی اگر دیدی [illegible] | لاجرم از ضربت صمصام [illegible]
بین [illegible] | از شهان در حالت انعام [illegible]
چون بخندد شیر [illegible] | خشم با دامست [illegible] با دام ترس

ولـه

جان ما را زان مه زیبا مپرس | آنچه رفت از عشق او بر ما مپرس

ولـه

نیز بالا از فرش پر نور بین | ز امتزاز آن قد و بالا مپرس
گوهر اشکم نگر از رشک عشق | وز صفات موج آن دریا مپرس
در میان خون ما پا در منه | هیچ از سودا و ز صفرا مپرس
خون دل بین [illegible] | وز نگار رشک پر غوغا مپرس
صد قیامت [illegible] | [illegible] ز فردا مپرس
ای خیال اندیش [illegible] | [illegible] افزا مپرس
شمس تبریزی [illegible] | خشم چون [illegible] مپرس

ولـه

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس | چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس
جوشش خونابه بین از جگر مومنان | وز ستم و ظلم آن غمزه کافر [illegible]
لشکر شاهی ببین بر رخ [illegible] | نقش تماشای [illegible] برتر ز زر [illegible]
عشق چو لشکر کشید عالم جان [illegible] | جان من از عشق پرس از من مضطر [illegible]
مست دل عاشقان [illegible] | چون به تنور آمدی [illegible] آذر مپرس
مست دل عاشقان همچو دل مرغ [illegible] | جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
خامش مرغ [illegible] | گر تو چو مرغی بیا [illegible] مپرس
چون پدر و مادرت عاشق [illegible] | پیش [illegible] پدر هیچ ز مادر مپرس
گر تو ز دلدار [illegible] | پای [illegible] خواجه ازین سر مپرس
دیده و گوش بشر [illegible] | از بصر پر دغل [illegible] منظر مپرس
چون که ببستی بصر [illegible] | مجلس [illegible] جز می احمر مپرس
چون که ببستی تو سمع [illegible] | خانه دل [illegible] مپرس
رو به تبریز [illegible] | با لطف شمس الدین [illegible] مپرس

ولـه

ای که بر سلطنت ملک تو برکاری بس
کبریا و عظمت ذات تو سزاواری و بس

عزت آنست که با بندهٔ تعظیم تو نیس
کاهل این عزت تعظیم تویی یار و بس

نرسد هیچ کسی را که کند جباری
چون ترا هاست جباری تو جباری و بس

پیدبری تو بعزت همه جباران را
کبر اوصاف خلق تو ستاری و بس

عالم و طاعتی و مصالح همه در حکم تواند
تو مطاعی همه کار تو ز غفاری و بس

ای دل غافل جاهل چه شناسی غم یار
همه گفتار ری و پنداری و آزاری و بس

کم شو ای کم شده تا چند کنی بس و ننگ
چون ترا از ننگ ره خویش خبرداری و بس

تا که بردی دل شوریدهٔ ما را بجهان
شمس تبریز تو جانانی و دلداری و بس

ولـه

سیر گشت جان من بس کن بکو ای کس
گر چه ملول گشته کم نزنی ز هیچ کس

چونکه رسول الله ترش گشت ملول از ترش
ناصح ایزدی و ماکر و خطاب و عبس

گر بکنی موافقت زود دلی بگیر زود
همنفسی خوشست هین زود مگر نیک کس

ذوق گرفت هر که او ریخت میان جمع خود
ما بپزیم هم بهم مانده کنیم از عدس

من بپزم ز سرخوشان خاصه ازین شکر گشاد
مرکب بوده از آتشان مرکب کر بود هوس

روش حریف سنت این دا و بسر بیست
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس ای بس

نفس ضعیف معده را بشکنم حریف خود
زانکه ز خنده کی شود خوان ترا انبن

من بپزم ز شش شکم پردهٔ شرم بردرم
شاد و خوشی که باشد او بر سر کوی ای

خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
زانکه کمند شکر حق می کشدم ز پیش و پس

آمد و مشق ما شی شکل طبیب شهر من
دست نهاد بر دلم گفت ضعیف شد نفس

گفت کباب خور بسی قوت دل اکنمتش
دل همی کباب شد بی شراب از آن کس

گفت شراب اگر خوری انکه غم تو نحیی خود
باده بهست هم کزین همان شعله زنار و خس

گفت که ما بیابیت من چه کنم شرابرا
نیست روا تهمی بلب نیل برار بس

آب حیات شمس الدین خود برسد
زین سبب مخفی آب حیات و فلس

خامش باش ای سفاکین زین حیات تو
آب حیات می کشد باز کشان از جرس

ولـه

سوی لبش مرا که شد زخم خود و دم پیشتر
زانکه هوای وصل شمس تبریز نهان بود کس

روی دیت گلستان یار بود و نهان
جمله ولیت همچو شب جمع خدو دو عس

کان ز مروی مها دیدهٔ ما بر کنی
ماه دو هفته شها غم تخورم از ... ازلس

بی تو جهان چون زندیی تو بگو دو دم
جان و جهان غلام تو جان جهان ... ازبس

نصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تو
ست اثر حمایت کرز رست ... ز بس

شهر تو معنوی بود آن نه که منطوی بود
جدمه و آفتاب تو نور تراست مقتبس

چرخ میان آب تو بود زنان همی زید
عقل بر طبیبیت عشقه همی کند مجس

ذره بذره طعمها خف ... ریش خوان تو
سجده کنان دو دم زنان بر سیده ... نفس

ست چنین چنین کند لطف ... کشان دم
انچه بهار دید جان دم خود نگار و خس

خاک که نور میخورد نقره و زر نبات او
خاک که آب میخورد ... شدست با عدس

رنگ جهان چو سحر ما عشق عصای موسوی
باز کند دهان خود در کشد ... نفس

چند پرستی ای دل از نقش خود و خیال خود
چند گریزی کنی باز نگر ... کس

بس کن شمس الدین کرم ز آب ستای هستی
چونکه بیافت مشتری باز کند از وجرس

ولـه

... زنان در پیشت دانی چه میگوید خرد
خیز و شب را زنده دار ار راستی ... اشکوس

... بر هم زند بینی دنیا خواجه ام
روز کار خویشتن را دیده ... بر افسوس

ایضا له

درخورشت این خروس ورنه تو خود چرا … نام خود حیوان نهاده نام خود را خوبرو
هیچ انسان خود ز حیوان کم نباشد در جهان … گوش داری لیک قاصد کرده خود را تو کر
سرخروسی گر ترا دعوت کند سوی خدا … صورت او مرغ باشد در صفت الکن ترا
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد … خاک پای او به آید از سر اسلیمان
روشریعت بگیر و امر حق را گوش کن … گر عجب باشی گر تو ترک و گر سالک بو
رو تو گرد کفش پای مصطفی را سرمه ساز … تا نباشی روز حشر از جمله کالا برد
شمس تبریزی ترا پندی ز حکمت میدهد … حکمت او بهتر آید از کتاب طلمو

وله

بیا که دانه لطیفست و دام ترس … قمار خانه درا و دام کن زدام مترس
میان ما نخوری نقل و باده باکه خوری … حریف ما شو و هیچ از حریف خام مترس
چو عام خام مباش و چو خاص ناز مکن … شراب خاص بنوش و ز خاص و عام مترس
چو عاشقی تو چرا از برون در باشی … درا بعید و چو شاهان بکن سلام
اگر به بنده معشوق دیگوید رو … برا و خویش درافکن ز راه و بام
اگر چه رطل گرانست ره سبک رفت … نظر بچهره او کن بگیر جام و مترس
بگیر جام شعشع ز دست آن ساقی … بذوق و رغبت درکش ز بی نام
حریف مفخر تبریز شمس الدین باشی … خموش باش و ز مدعی خام مترس

وله

ای رو ترش به پیش تو کی گفته بد مرا … مردار بوی داری دایم دهان گس
آن گفت پلیدت در روی شد پدید … پیدا بود خبیثی در رنگ همچو کس
ماندت یار و دلبر تو مرگ دیجاجت … بس کز دهان سرکه باشد نجس
بیت المقدس ار شد از رنگ و بو خراب … بد نام کی شد آخر آن مسجد مقدس

این روی آینه است این یوسف … پیکان نه پشت باشد گرچه خورشید مس
خفاش اگر سکالد خورشید غم ندارد … خورشید را چه نقصان گر سایه شد
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی … این زاغ تا و خندان وز خون این عبس
گنند از این در یارب خوش تو گر نه … زین مرد و جفت احسن در منهج موسی
حق گفت احسن آنست کش ظن بس نکو … گر جنس ظن مؤمن بنگذار او درین
تو خود عبوس بینی نز خوف یا زکینی … اندر شک رعفرانی یا از شماتت اطلس
این در نکار ناید جز یار را نشاید … ای وای آنکه باشد دردی جلد معکس
وا اهل دوست اولی را تب بس است اولیا … هر کو عدوی مه شد ظلمات او
اعداوات آفتابا بامی این تیز شد … هم تنگ جمله مرغان هم جنس کنگ شمس
ابتر بود عدو ریش ز آن منصبش نماند … هر دیده کی بماند کردر فتد در حس
هر کس شمس را شناخت یافت نقصه … ای دل ز مهر آن شه در راه عشق

وله

نیست دی آخر زمان زیاد … جز حریم جان حریم جان
گر ز بس سر او در انسته … دم فروکش تا نداند هیچ کس
سینه عاشق یکی آیینه خوش … جانها بر آب او خاشاک و خس
چون ببینی روی او در دم … کاندر آینه زبان دارد نفس
از دل عاشق بر آید آفتاب … نور گیر و عالمی از پیش و پس
شمس تبریزی همی بخشد ترا … رحمت انعام و لطفش

ایضاً له

تمام اوست که فانی شدست آثار … بدست کار ای اول تمام شد کارش

وله

سرا ولیست خواب خواب در ره عشق
خواب کرده خراباتی یکبارش

بگو بعشق بیا گر فتاده می خواهی
چنان فتاده که خواهی بیا بر دارش

بیا بشنو و درش ببین که پرسم
ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش

و گر بگیرد آتش بپیش چشم من آی
که سیل سیل روانست ز اشک دیدارش

حدیث موسی و سنگ و عصا و شهدا
ز اشک بنده به بینی بوقت رفتارش

بیار بانگ و بگو مر کجا که بیمارست
صلای دولت و صحت ز چشم بیمارش

بیا بگوی و بگو مر کجا که خفته دولت
صلای بینش و دانش ز چشم خمارش

که نور من شرح الله صدره شمعست
که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

بیا بگوی بمن مر کجا که شیدا بی
صلای مکر و فسون از دو زلف عیارش

برد عقل و دل و جان چو شمس تبریزی
بیک نگاه چو آن غمزهای مکارش

وله

چه دارد در دل این خواجه که می نابد ز ...
چه خورده است او که می خندد و در نرگس

چه باشد در جهان دریا بغیر از گوهری دانا
چه تا بافت این گردون نه گل ...

بکار خویش میرفتم بدرویشی خود ناگه
مرا پیش آمد آن خواجه بدید ...

اگر چه مرغ استادم بدام خواجه افتادم
دل و دیده بدو دادم شدت ...

بگفت ابروش بگیری بزد غمزه ...
دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه ...

مگر این خواب دوشینه که من شوریده ...
چنین بوده است تعبیرش که دیدم دوش

شب تیره اگر دیدی جهان خوابی ...
ز نور روز بکشتی شعاع ...

چه خوابست این چه خوابست این ...
هزاران خواجه می زیبد اسیر ...

کجا خواجه جهان باشد کجا در بند ...
چو او بنده جهان باشد نباشد ...

ولا چون شمس تبریزی اگر سر ...
منه زنهار در عالم بیک سوی ...

وله

اندک اندک راه زد سیم و زرش
برگ سنگ آمد فتاد اندر سرش

عشق گردانید باز و پوستین
اندک اندک خشک شد چشم ترش

اندک اندک روی سرخش زرد شد
می گریزد خواجه از شور و شرکش

وسوسه و اندیشه بروی در کشید
راند عشق او را بالی بر سرش

اندک اندک شاخ و برگش خشک شد
چون بریده شد رگ بیخ آورش

اندک اندک دیو شد لاحول گوی
ست شد عاشقی بال و پرش

اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز
رفت وجد و حالت خرقه درش

عشق داد و دل برین دینی نهاد
در برش زین پس نیاید دلبرش

اندک اندک چشم زخمی او فتاد
زانچه می گفتم بنوی باورش

نان می جنباند او رست مست
گاه اندر پا و افتاد اکثرش

بهر او پری کنم من ساغری
گر نیوشد بر جهاند ساغرش

دستها زان پس بر آرد کاسمان
بشنود آواز الله اکبرش

بیرها بیرست زین گفت ملول
در کشان اندر حدیث دیگرش

کشته شتم نترسم از ابیر
هر که شد کشته چه خوف از خنجرش

بدترین مرگهای خشکیست
برچه می لرزد صدف بر گوهرش

برگها لرزان ز بیم خشکی اند
تا نگردد خشک شاخ اخضرش

در تنگ دریا گریزد مر صدف
تا نه بر باید گهر از برش

چون ربوده از صدف دانه گهر
بعد از آن چه آب خوش چه آذرش

آن صدف بی چشم و بی گوش شاد
در بباطن در گشاید منظرش

گر بماند عاشقی از کاروان
بر سر ره خضر آید رهبرش

[illegible marginal verses]

ولـه

خواجه می‌گرید که ماند از تو قلعه / لیک می‌خندد خداوند از فرش
عشق را بگذاشت دم خر گرفت / لاجرم سرگین خر شد عنبرش
ملک را بگذاشت بر سرگین نشست / لاجرم شد خر کمیس سرلشکرش
خر کس آن وسوسه است و آن خیال / کو همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم و رو تا بدازین / وانمایم شاخهای دیگرش
تو مکن شاخش چو مرد اندر زمی / کاو زخیزد با سه شاخ از محشرش
شمس تبریزی بود سلطان عشق / از دل و جان عقل کل شد چاکرش

ولـه

عقل آمد عاشقا خود را بپوش / وای ما و وای ما از عقل و هوش
یا برآور ریش‌های عقل و چشم / یا شوم از تنگ تو می خشم و گوش
تو چو آبی ز آتش‌ها دور باش / یا درآ در دیگ و خوش با ما بجوش
گر نمی‌خواهی که فردت بشکنم / مرده شو با موج دریا درمکوش
گر بگوید عاشقم هست امتحان / سر مپیچ از رطل مردانه بنوش
می خورم لیک از مستی عشق / همچو چنگم بی‌خبر من از خروش
شمس تبریزی مرا کردی خراب / هم تو ساقی هم تو می هم می‌فروش

ولـه

امروز خوش است دل که تو در وی / خون دل ما نخورده تو نوش
ای ورشی نموده روی چون ماه / وامروز هزار شکل در پیش
دل سجده کنان به پیش آن چشم / جان حلقه شده به پیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که پیش آ / هش می‌خواهی ز مرد بیهوش
سرنای توام مرا تو گویی / من در تو فرو دمم تو بخروش

[illegible marginal verses]

از

یم

ولـه

[illegible marginal verses]

از بیم تو گشت شیر گربه / در خاک گریزیده شیر چون موش
مردوره کنار اگر گشاید / خورشید نگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد ترا خریدار / ای ذره به نقد نسیه مفروش
لیکن چه کنم که رسم کهنه است / دریا خاموش و موج در جوش
باقی غزلی بگو که گفته است / تا در گشاده دوست خاموش

ولـه

تا نیم شب نیم خاموش / تا در نرود در درون هر گوش
تا بو بزند دماغ سرخام / بر دیگ وفا نهیم سرپوش
نقلی نبود ولی نشاید / این شهره کباب خانه بی‌جوش
شب آمد و جوش خلق بنشست / برخیز گران ماست سرجوش
امشب ز تو یافت قدر و عز / بر دوش نه که بر نهند دوش
بگذارند سماع مرغش گردیم / بردار سماع جان بیهوش
ای بی دست پر از شکر شد / پشت کلخیت هیچ نخروش
ای چنبر دف در سر گستی / با چرخه و دلو و جام کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی / بیزار شد از شکار خرگوش
خرگوش که صورتند بی جان / گرما به پر از نگار منقوش
با نفس حدیث روح کم گوی / وز ناقه مرده شیر کم دوش
امشب مگریز و یار شب باش / کاندر سر شب نهند سرپوش
تا صبح وصال در رسیدن / در کش شب تیره را در آغوش
از یاد لقای یار بی‌خواب / از خواب شدستان فراموش
شب چتر سیاه دان و رباری / نعره و نهست و بانگ چاووش

ولـه

[illegible marginal verses]

[illegible]

این فتنه بهر دمی فزونست / امشب تبرت عشق از دوش
شب چیست نقاب روی معشوق / ای رحمت و آفرین بران دوش
بین طبلک شب زدان فرد کوب / زیرا که سوار شد سیاه دوش
در مجلس عشق شمس تبریز / ای عقل همیشه باش خاموش

ولـه

مستی امروز من نیست چو مستی دوش / می نکنی با ددم کاسه بگیر و بنوش
غرقه شدم در شراب عقل مرا برد آب / گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
این دل مجنون پست شد بدرید و جست / باز مستان هیچ هیچ مگو مرد و خموش
عقل و خرد در جنون رفته ز دریا برون / جمله بسر رفت و یکسو چونکه زحد رفت جوش
مسجدم از نردبان گفت مرا پاسبان / کز سوی منتم فلک دوش شنیده بگوش
گفت زحل زهره را زچه آشفته زن / رای اسد شور را شاخ بگیر و بدوش
خون شده بین از نهیب شیر پشان ثور / شیر فلک انگه گشته زهیبت چو موش
کرم کن ای شیر نک چند گریزی چو سگ / جلوه کن ای ماه و چند کنی روی پوش
چشم گشا تش همه شعشعهٔ نور بین / گوش گشا سوی چرخ ای شده [illegible]
بشنو از جان سلام تا بری از کلام / بنگر و در تنش کن تا بری [illegible]
گفتمش ای خواجه رو هرچه شود گو شو / صانع دارا [illegible] و تو بنده [illegible]
ترس و امید ترا است حوالت بعقل / دانه و دام ترا است شکار [illegible]
دردی دردش ما چون حکایت [illegible] / با من از اینها مگو کار ترا است [illegible]

ولـه

یار دغا آمد از خود و سرمست دوش / تو بر کنان تو بهرا سیل برد است دوش
گرز برآورد عشق کوفت سر عقل را / شد ز بلندی عشق چرخ فلک [illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

دولت نو شد بدید دام جان از قرب / مرغ ظریف از قفس شکر که وا رست دوش
انجم هفت آسمان چیست فرشته بیا / تنگ بزمین کاه خاک جست و برون
انکه پی جبرئیل از کف او خسته بود / مرغ پر اشکسته سینه از جست
عقل کمالی که او گردن گردان بود / عاشق بیدست و پا کردن [illegible]
ماه که چون عاشقان در پی خورشید / بعد فراق دراز خفته به پیوست [illegible]
از شرف آفتاب سینه کرد او شکست / سینه ای سینه دید باز دراز شکست
انکه در عقل و دم [illegible] / گشت عیان [illegible] عشق [illegible]
هرچه بود آن خیال کرد [illegible] وصال / چند خیال عدم آمده در دست [illegible]
خامش باش ای بلبل خامشیت گفتنیست / شد سر و گوشت بلند از سخن مست [illegible]

ولـه

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش / دست عنایت نهاد بر سر رنجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بران [illegible] / تا جگر او کند شربت [illegible] خویش
شربت ار چون ربود کن فنا از وجود / ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش [illegible] / بست عسل خواره را جاره ز زنبور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم چرا / فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت و دلبری از رخ خود [illegible] / ورنه نه بستی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود / خلعت وصلت به پوش بر تن [illegible] خویش
شکر که خورشید رفت برج حمل / در دل و جانها فکند پرتو پر نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان / باز بمیقات وصل آمده بر طور خویش
عیسی جان در رسید دیو و پری [illegible] / تا شبهان عرض کرد خاتم منشور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام / باده که [illegible] بنه بر لب مخمور خویش

ولـه

[illegible]

[illegible]

از سوی تبریز تا عاشق دیدار حق / تا که بر بینی چو شمس الدین رایت منصور حق

وله

باز فرود آمدیم بر در سلطان خوش / باز گشادیم ما بال و پر جان خویش

باز سعادت رسید دامن ما را کشید / بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش

دیده دیو و پری یافت ز ما سروری / هدهد جان باز شد سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما ای شکرستان ما / یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش

ورش مرا گفت یار چون ازین روزگار / چون بود آنکس که یافت دلبر خندان خویش

این شکری را که مصر هیچ ندیدش بخواب / شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش

بی سر و زر سروریم بی حشمی محتشم / قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش

تو ز پس ناوری نیست گمت مشتری / صنعت آن زرگری رو طلب از کان خویش

دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود / عمر درازی بها و پای بدوران خویش

دل بسوی تبریز شد در طلب شمس الدین / رو رو ای دل بجو زر ز معدان خویش

وله

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خوش / بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خوش

گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا / پر کن این جامه را و شکن این ان

خوش بخندید و بگفت ای بوالکرم مهمان منی / حرمت دارم ترا حرمت ایمان خوش

ساغری آورد و بوسید و بنهاد اندر کفم / پری رخشنده بچون چهره رخشان خو

سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را / آتشی در من فگند آن می ز آتش آن

چون بپای رخته بر من او ز انسان گشت / آن می چون از سر خم بود اندر کان خو

از گل رخسار او سرسبز دیدم بخت را / زابر روی چون سنبله او بخته دیدم آن

بخت و رزیدی کسی اندر خراباتی دو / من کیم غم خوار کی را یافتم من ان

[illegible]

بو لب دیدم انجا کاه می فرمایدت / بو هریره دست کرده در دل انبان خود

بو لب جوان اشت بود و رونه هند مهیج / بو هریره روی کرده در دمه تابان خوش

بو لب ور نکر رفته بجت ربرمان طلب / بو هریره بجت خویش است رسم برهان

نیست مر خرابتی کاین بیخبر را پند / تا برآرد خم دیگر ساقی از خم دان خود

شاه شمس الدین تبریزی کرده در دریا / مر نفس از دیدن روی اش شد جان خود

وله

عارفان از جام رشادیت آمیزه من خوش / خون انگوری نخورده باده شان از خون خود

هر کسی اندر جهان مجنون و لیلی شدند / عارفان لیلی خویش و دم بدم مجنون خود

ساعتی میزان آنی ساعتی میزان آن / بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خود

گر تو فرعونی منی از مصر تن بیرون کنی / در درون جان بر بینی موسی و هارون خود

لنگری از گنج مادون بسته بر پای جان / تا فروتر می شوی هر روز با قارون خود

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق / گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خود

گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی / پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذوالنون خود

زین چنین ما لکو چون انجمن در گنبد / چون زنجیر دم زند انکس که شد بیچون خود

باده گلگونست بر رخسار بیماران غم / ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خود

باده نمگینان خورند و ما نی خوشدلان / رو بمی بوسان خود ده ساقی افیون خود

خون غم بر ما حلال و خون ما بر غم حرام / هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خود

چون نیم موقوف تخم و ریحون ارکان / در زمانی عشق جامی میدهد از افسون خود

در بهشت استبرق سبز و کاشی حریر / عشق نقدم میدهد از اطلس و اکسون خود

در منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد / گفتمش آری ولی از ماه روز افزون خود

هر که باشد با مه ناکر جمال طالعش / نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خود

وله

[illegible]

حاصل اینست ای برادر چون فلک / در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان خارها چون خارپشت / سر درون و شادمان و شاد باش
در دو عالم عاشق صادق منست / شمس تبریزی شو و از او باش

ولـه

نگاری را که می جویم بجانش / نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت او میان حاضران / همین مجلس نمی بینم نشانش
نظر می افکنم هر سو و هر جا / نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان بگویید آن نگارین / که دیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر کو نام او گفت / بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آنرا که روی او ببوسید / بگور اندر نپوسد استخوانش
خنک آنرا که دست آموز او شد / ز بخت نیک آمد شادمانش
ز رویش شکر گویم یا ز نوشش / کجا گر شد ببین مرد جهانش
زمینش گر نمی بیند عجب نیست / که میگردد درین عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز / مدار از کورش مشتاقان نهانش

ولـه

سرمست شد نگارم بنگر بنرگسانش / مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
گه می فتد ازین سو گه می فتد از آن سو / وانکس که مست گردد خود این بود نشانش
خشمش بلای مستان ما را بدو مرسانش / من مستم و نترسم از خشم خون فشانش
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه / برجه بگیر زلفش کی کش درین میانش
اندیشه گر درآید در دل ز شمس گوید / جان بر سرش فشانم پر زر کنم دهانش
آن روی گلفشانش آن بلبل بیانش / آن شیوه هاش یارب آن تیر و آن کمانش

دوش دیدم شمس تبریزی که می آمد دوان / با جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون

ولـه

چون تو شاهی بنده گو غمخوار باش / تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد / کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری و ملک آن تست / بنده چون منصور گو بردار باش
اشتر مستم بجویم نسترن / تو نخوارم در رهت گو خوار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام او / هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل آنجایی تو باری کرد / از جانان یاد برخوردار باش
او طبیبست و به بیماران رود / ای تن واماند تو بیمار باش
بر امید داد و ایثار بهار / مهرهای کار و در ایثار باش
خر شنا از طبع ماه با نمک / کم شو از دزد و در انبار باش
بهر نطق یار خوش گفتار من / لب به بند از گفت و کم گفتار باش
هان مشو غافل ز شمس الدین که / حالیا در مشرق انوار باش

ولـه

آن مایی همچو ما دلشاد باش / در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای پسر / در گشاد دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر / داد از دستان ایام داد باش
جان ما مستست در بزم احد / تن میان خلق گو آباد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند / گر ز هجر کوه کن فرهاد باش
گر نشاط انگیز همچون گلشنی / گر چو بلبل نالان خوش فریاد باش
پیش سرو کش چون فرا اندک / چون گلش عنبر فشان در باد باش

ولـه

بیا بیا که توی جان جان جان سماع
بیا که سرو روانی به بوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و نیست خواهد بود
بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست

ولـه

ولـه

آن صورتش نهانست از نور آسمانست / بگذر ز نقش صورت جانش خوش است جانش
ای رهنما رخشنده شب را نهار بخشید / پس این جهان مرده زنده است زان نهانش
خاموش کن مزن دم تا روح ذوالجلالی / بر خاک پیر تابد از نو کند جوانش

ولـه

زهی جهان تفکر چو در رسید شاهش / درآست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش / که تخت او نظرست و بصیرتست عیانش
زبان جمله مرغان بداند او که سرشتست / که هیچ مرغ نداند بجز همو خوش زبانش
نشان سکه او چون بهر درست که نقدست / ولیک نقد نیابی که بر پری ز گمانش
مگر که حلقه رندان بی نشان تو بجویی / که عشق هست درآید فرا آوری نشانش
ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن سو / دگر نگیست ز مردم که او کشید کمانش
کسی که خورد شرابی ز دست ساقی عشقش / همان شراب مقدس تو بر کنی ز دهانش
ازان که هیچ شرابی خمار او ننشاند / دغل مباز تو باقی مده ازین دل ازانش
ز شمس مفخر تبریز باد گشت وظیفه / چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش

ولـه

گر لب او شکند نرخ شکر میرسدش / ور رخش طعنه زند بر گل تر میرسدش
گر فلک سجده کند بر در او میرسدش / ور ستاند کمر از قرص قمر
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست / جهت خدمت او بست کمر میرسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید / گر پی بیعتش افکند سپر
گر عطارد ز پی دایره نقطه او / همچو پرگار رود والست بسر
آن جمالی که فرشته نبود محرم آن / گر ندارد سر دیدار بشر میرسدش
کار بازار ملکانی که ز بهر دست شدند / گر کند ور نکند زیر و زبر میرسدش

ولـه

می شمردم من ازاینها که شنودم ز فلک / گر ازاینها بکند چیز دگر میرسدش
شمس تبریز که او دلبر جانست و جهان / گر کند ناز به ارباب هنر میرسدش

ولـه

شکر خنده اگر می ببرد جان رسدش / ور آن غمزه جادو ببرد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان وی اند / با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
صد هزاران دل یعقوب بنا زنده او / گر دو صد شرف یوسف کنعان رسدش
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند / گر پر و بال پر جان جانب کیوان رسدش
نوح وقتست که روح ابدی کشتی او / گر جهان زیر و زبر گردد ز طوفان رسدش
عشق او گر دو برانگیخت ز دریای عدم / ید بیضا و عصای شده ثعبان رسدش
جمله تشنه دلان قوت ازوی یابند / با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش
همه ملک جهان دربی اوست دوان / چون چنین گشت دوان دل جانان رسدش
شمس تبریز چو در خنده درآید چو صبح / راستی نازش آن غنچه خندان رسدش

ولـه

جان منست او هی مبریدش / آن منست او هی مکشیدش
آب منست او نان منست او / مثل ندارد باغ امیدش
باغ جنانش آب روانش / سرخی سیبش سبزی بیدش
مشعلست او مشعلست او / شمع دلست او پیش کشیدش
هر که ز غوغا وز سر سودا / سر کشد اینجا سر ببریدش
هر که ز صهبا دارد صفرا / کاسه سکبا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش / خام بیاید هم بپزیدش
یک شه تا دی نالان و وای / جانب شادی داد نویدش

ولـه

ولـه

داد زکونی زآب حیاتی | شاخ نباتی تا بمزیدش
باده بخورد او خاش کرد او | زحمت برد او تا طلبیدش
زهر نباید تو به نشاید | خشک درآید تازه کنیدش
هر که زسودا گرو تمنا | سفرهٔ حلوا هم برسیدش
شمس شکرریز مفخر تبریز | میوه کشیدست خوش بخوریدش

ولـه

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش | زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین باده نخوردست او زان باده دمیدش | با این همه بدمیدش جامی به پزانیدش
او سرکه زجا آرد غوره زچه افشارد | زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
آن بادهٔ انگوری نفزاید جز کوری | پهلوی چنین باده وا آمده بنشانیدش
باشد که بود سکته در کوزه نپاید او | زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش
بیرون در است ابله زین خانه همه پر ره | بیچاره نمی‌داند یک لحظه بخوانیدش
خاشاک همی ترسد در خانه نمی‌آید | سدارد و در دانش باری برانیدش

ولـه

شدم اسپند و خشم و طعنه میان آتش | زشور رفت آتش کرکشید کان آتش
چو بسوخت جان آتش زحبیب برآرد | چو بسوخت اندر آتش گذشت جان آتش
بمسوز جز دلم را که زآتشت بداغم | بنگر به سینهٔ من اثر و نشان آتش
کرستانهای آتش سوی سوخته گراید | که ز سوخته بیابد شرر و نشان آتش
غم عشق آشینه چو درخت کرد و خشکم | چو درخت خشک کرده بود دوان آتش
خنک آن که ز آتش تو سمن و گلشن شود | که خلیل عشق داند بصفا زبان آتش
سحری صلای عشقت بکشید گوش جانم | که درا درآتش ما که جهان جهان آتش

دل چون تنور گوید که بسوز چند مرده | دهن پر آتش من سخن از دهان آتش
بلکه من خوش کردم تو خوش کن و بیابی | که سخن چو آتش آمد بدهد امان آتش
چو بتافت آفتاب رخ شمس الدین تبریز | بدل دوران درآمد اثر عیان آتش

ولـه

درون ظلمتی بی چو صفاتش | که باشد نور در ظلمت بجو ذاتش
در آن ظلمت ندا در آب حیوان | نه در هر ظلمتی آب حیاتش
بسی دلها رسد آنجا چو برقی | ولی مشکل بود آنجا ثباتش
خنک آن بیدقی کز رخ رخی را | کمر مردم میرساند شه بماتش
بسی دلها چو شکر شد شکسته | نگشته صاف و ناکشته نباتش
به پوشیده بخود تشریف نقرس | هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش بقبله‌ی نه ببینی | امان یابی چو برخوانی براتش
شب قدرست او دریاب او را | امان یابی ز تشریف صلاتش
کسی کو ابروش محراب خود ساخت | درون کعبه شد از طیباتش
ز هجر روی شمس الدین تبریز | شده نالان حیاتش از مماتش

ولـه

ریاضت نیست عشق ما همه لطف و کشاکش | همه حیرت و دلداری همه عیش اندر آتش
مرا انجا ز فقر کار آید بباغ جان بیا تا | نماز از شهر یار آید و باقی جمله آرایش
مرید صدر آن اشک همه صدرست درگاهش | و گر تن هست در گاهش چه جا زار و افزایش
به پیش تو لطف پاکی اسیر سیمای کی را | که او یک مشت خاکی که کند دل را نکان
بسی کوران در وشیسان ازو گشتند و همیان | بسی جانهای بیکسان چو طوطی شد شکر خایش
بسی غرقند و تشنه نیز و جاه و در شش | ز عشق آتش تشنه که چون خود سقایش

زهی شیرین گری سوزم که از شمس جانفزایم … زهی شادی امروزم ز دولتهای فردایش
چراغ خاکی چشم از ایرا خاکش مستم … چو من بله جهانستم ز عشق جسم فرسایش
به عشق عاشقان چون صف بیاورد و … ز زخم دوست دل چون وفت … ان از یار…
از … این دل چون که فرقت … چون … و زر و غوغاست گردون … مرا
دلا تو چند … تبریزی بگوی شمس تبریزی … بنه سر تو ز سر تبریزی برای فخر … باش

ولـه

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش … چو تشنه تو باشد که باشد شفایش
چو بیمار گردد بیا زار گردد … ز کان تو گوید لب قند خایش
تویی باغ و گلشن تویی روز روشن … مکن دل چو آهن مران از لقایش
بدرد و بزاری به اندوه و خواری … عجب چند داری برون سرایش
جهان از سرا و چو تو سایه بودی … چه سود و چه راحت ز سایه همایش
چو یکدم نه بیند جمال و جلالت … بگیرد ملالی ز جان و ز بایش
جهان از بهارش چو فردوس گردد … چمن بی زبانی بگوید ثنایش
چرا مرده چون بخشد کف بحر جوشش … فزایش که بخشد رخ جان فزایش
جهان سایه تست روشن از تو وار … ز نور تو باشد بقا و فنایش
منم مرده تو شاد و زنده است … ازین طاس غربت بیا و ربایش
بگیرم ادب را ببندم دو لب را … گرت باز گوید لب دلگشایش
چو شمس حقیقی تبریز دیدی … بگو از دل و جان همیشه ثنایش

ولـه

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش … چو تشنه تو باشد که باشد شفایش
ز عشق تو گوید ز نور تو جوید … ز لطف تو پوید لب قند خایش

شراب تو نوشد قبای تو پوشد … خراب تو باشد دل بینوایش
تو شاه جهانی تو ماه زمانی … زمان از تو دارد نمایش فزایش
تو روح قدیمی تو عرش عظیمی … که عرش از تو دارد همی صفایش
ندا در دل ما به چون حاصل ما … که جان از تو بیند فنا و بقایش
خمش کن که تا شمس تبریز گوید … مدیح شهی کز تو ناید ثنایش

ولـه

شکست نرخ شکر را همی بروی ترش … چه باده است تنم با مران کدوی ترش
تقاضه‌ای ترش است و کان شیرینش … که نیست همه اجزاش تا رومی ترش
هزار خمره سرکه عسل شده است از او … که هست دلبر شیرین دوای خوی ترش
زهی وسمه ترشهای شیرین خنده کرت … طراوت عجبی یافتهای روی ترش
ترش بگونه بخنده بزیر لب چو شنید … که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
برو و سیل … رو شن … زنان … میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
بزیر بار مرا جستگان ترش رو گو … خماریست چرا بر روش آمده ای ترش
شتاب و تیز همی رفت کو بگو بیمن … چرا کند شکر و قند جست و جوی ترش
گرفته طبله و حلوا و بنده را جویان … که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد او فنای ترشست … همیشه باشد شیرین تبین عدوی ترش
غلط مکن ز ترش گر برای دفع تراست … ز رشک حسن تو نگاریست رنگ و بوی ترش
ز رشک جام میرت روی ترش در باغ … ز رشک حسن عروست شوی بی رو ترش
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری … بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش
چو خوی … تبریز شمس الدین بین … دلا نگر … ز نهار … بخوی ترش

ولـه

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش	دمی برآر که تا ما رویم در بر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد	زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف هستی ما	بروز عید بزادیم ما ز مادر عیش
بپرس عیش چه باشد برون شدن ز بدن	که عیش صورت جان لطفهایست بدر
درون پرده ارواح عیش صورتهاست	ز عکس این پرده شد مصور عیش
وجود چون زر خود را بپیش ده بنعیم	که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش
بگو بیت که چرا چرخ میزند گردان	کشش بچرخ در آورد تاب اختر عیش
بگو بیت که چرا شب تتق فرو دارد	که کرده است عروسی نگین با زیور عیش
بگو بیت که چرا خاک حور دلدادند	که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگو بیت که چرا باد حرف حرف شدست	که تا ورق ورق آید سبک ز دفتر عیش
بگو بیت که چرا بحر موج در موج است	کشش برقص درآورد نور اختر عیش
بگو بیت که چرا نار خرقه سوز شدست	که عاشقست شرارش بتاب اخگر عیش
بگو بیت که چرا روز آشکارا شد	که داد روشنیش صورت منور عیش
بگفتمی سر هر مست مجاز ریغ دلی	بیک دو لعب فرو مانده است ... عیش
خموش باش که انوار شمس الدین دیگر	بتافت جانب تبریز ملک گوهر عیش

ولـه

دلم دگر بنهاده با که بنگر بکش	آن کو نجست از کف یار دگر بکش
آن که بدل اسیر شد ز دل و جان مپرس	گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیر
دل بگداخت چون شکر باز فسرد چون حجر	باز روان شد از بصر تا بنظر بگیر
راه برم بسوی او رشته بچراغ روی او	چون برسم بکوی او حلقه در بگیر
گرچه کمر شدم چه شد گرچه تبر شدم چه شد	زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیر
گرد دلم تر شده چهره من چو زر شده	تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیر
تا بسر پایش همچو شکر نمایش	بند قبا گشایش باز ز بر بگیر
خواب شدست نرگسش زرد و دوام	گرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیر
گر ببرم شمس الدین باده که بشر قبال	دست نهم گشایش باز ز بر بگیر
مر سحری درآید او روزن دل گشاید او	خاتمش چون بیاید او وقت سحر بگیر

حرف اللام

ای برآورده معنی زده بر اوج کمال	ضربت عزه و شتی زده بر صورت حال
نقد عشقت که او مشتری دلها شد	نقد معنی نزد دشمن صرافان خیال
نکته از آن شد حال بگوییم با تو	اثر نور جلال و صفت نور کمال
گر سراسیمه نگردی ز تحقیق بسی	نور خورشید نمایم بتو چون فیض هلال
دیده دل تعیین مخزن اسرار خداست	سجده دل کن و بگذر ز ره کید و دلال
چون بود مظهر حق ذات و صفات حسین	زبده روح به بینید ستین بهل کمال
غرض کعبه تو بودی ز صفای حسین	فتنها بود که معراج نمودی بوصال
ز رگ عشق دوا و بزن این پرده دل	بنوای ره عشاق نه از طبل دوال
چون من و ما بنود داد و تویی برتر	از میان دل و جان نعره الله تعال
مولانا غرقه بدریای ولایات محیط	گوهر پاکی برآورد از این بحر زلال

ولـه

ای گذر کرده ز حال و ز مقال	رقه اندر خانه فیه الرجال
ای بدیده روی وجه الله را	کین جهان بر روی آن باشد چو خال
حال را حسنی عجب از رو بود	در نمی بینی چنین چشمی بهال

ز خاک دست بداریم و بر سما پریم — ز کودکی بگریزیم سوی سن رجال
ببین که قالب خاکی چه در هوا گردد — جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این جام — ز کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک فرو دان گر با پر و آ — بگفت دست اجل کو که گوش جس مال
ندا رسید روا نداردان شو اندر — بیا و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو کن ندا تو آوازه ده که سلطانی — تراست لطف جواب و زماست علم سؤال
امیر و مفخر آفاق شمس تبریزی — روان عالم و آدم ز فیض تو در حال

ولـه

دو چشم اگر بگشایی و آفتاب وصال — بر انجم رخ حقایق دگر مگو ز خیال
ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور — چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
اگرچه ذره بدان آفتاب در نرسد — ولی ز تاب جمالش شوند نور جمال
مران دلی که بر ابرو خمیده چون مه عید — گشاده از نظرش صد هزار چشم کمال
دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست — خدای داند کو را چه واقعات از حال
مکن اشارت سوی دلم که دل آن تست — پر بسوی همایون شه بر آن پر و بال
جراحت همه را از نمک بود پرهیز — مرا ز ذوق نمکهاش شد و بال و وبال
جو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی — نماند حیلت حال و نه انتقال مقال

ولـه

چشم تو با چشم من مردمی قیل و قال — گوید هر دو ز عشق بحث جواب و سؤال
گاه کند لاغرم همچو دل ساغرم — گاه کند فربهم تا شده‌ام چون جوال
جون بکشیدم سوی خود من بکشم گوش شیخ — جونکه نهان کرد رو ناله کنم جون شغال
جون نگرم سوی نفس گوید ای بت — چشم نهم سوی مال تا دهدم گوشمال

جون بهای چشم از مستی — صورتی بینی کمال اندر کمال
جند صورتهاست پنداری که او — تا رسی اندر جمال ذو الجلال
خلق را میراند آن خوبی او — گوش جان باز ای کشد این سر سال
خاک کوی دوست را از بو بدان — خاک کویش بهتر از آب زلال
اندر آب زلال اندر نگر — تا ببینی عکس خورشید و هلال
تا شنیدم گفتن شیرین تو — می فزاید گفتن خویشم ملال
دامن وی گیر بینی درد او — رو بیاز هر درد او صد پر و بال
سر نمی آری به درد سر عجب — خود بیندیش و رها کن قیل و قال
گر خسارت داد ستیها و هر — زیر آن مستی بود فر جلال
خوابیش نی شب بیدار شو — سر منه جز در دعا و ابتهال
طوطیان از شوق عشق شمس الحق — گشته انداز شکر او شیرین مقال

ولـه

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال — خطاب لطف بجانها همی رسد که تعال
در آب جون بجهد رود ماهی از خشکی — جو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال
چرا جو ذره نیاید برقص جون صوفی — در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
جان لطافت و خوبی و حسن و جانبخشی — کسی از و نکشیده ز بی شفاوت و ضلال
پر پر بلای مرغ سوی مسکن خویش — که از قفص برهیدی و باز شد پر و بال
از آب شور سفر کن بسوی آب حیات — رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
کسی کز و بگریزد ز بی عذاب الیم — کسی کز و بکشیده ز بی شقاوت و ضلال
برو برو که با نیز می رسم ای جان — از این جهان جدایی بدان جهان وصال
جو کودکان بلا تا جند ما بعالم خاک — کنیم دامن خود پر ز سنگ و خاک و سفال

ولـه

گوییش ای آفتاب از پس کوه سحاب / سر نظری را نمای سختی سرحال
باز کمیر آب پاک از جگر شوره ناک / منع مکن از جلال پرتو نور جمال
جلوه چو شد نورها بر فلک نورها / نور شود جمله روح عقل شود بی مقال
ای که پشیش خورده از چه تو پژمرده / باغ دلش دیده باز گشا پر و بال
باز سرم مست گشت هیچ مگو دست / باقی این با بدست صلاح شب روز و انفعال

ولـه

ترا سعادت باد ای دران جمال و جلال / هزار عاشق اگر مرد و خونبهات حلال
بیکدم بفروزی بیک دم بکشی / چو آتشیم به پیش تو ای لطیف فعال
دل آب در قالب گر زدست مجنون / جواب زلت یاد اصلش شکسته پر و بال
ترا چگونه فریبم چه در جوال کنم / که اصل مکر توئی در جوال زر نبال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری / که دیده است که شیره رود در غربال
ز کره که روی در جوال و بسته شوی / که شیر عشق تو در ریگ میزند دنبال
هزار صورت زیبا برویدا ز دلها / چو ابر عشق تو بارید قدری اشکال
مثال انکه بباره ز آسمان باران / چو قبه قبه شود چو حوض آب زلال
بگوییت که از اینها کیان برون آیند / گل و بنفشه و نسرین و سنبل بر همال
چو قبه قبه کزان تنها برون آید / شنو دم از نکشان بانک نرخ حمال
روان احمد مرسل بگیر ای عاشق / صلای عشق شنو مردم از زبان بلال
بهل مرا که بگویم عجایبات ای عشق / دری گشاییم از غیب نطق را ز مقال
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی ز حیات / بر آوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
بگونه طبل پر و بر شکر منال / که باشدش چو تو سلطان زننده طبال
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی / ولی مدام نه آن شمس کاو رسد بزوال

ولـه

شهم با لطف در لطفست از آن بی قراری ای دل / دلم بر چشمه حیوان تنم بر لاله زار ای دل
بزیر سرو بختی در نشسته بهر روی شه / بلیجی بوی بنفشه سرو لطیفی گلعذار ای دل
نگنجد در دل خوبان روحانی ز جسمانی / ز عشق روح و جسم خود ز سودا ای دل
در انکنده ز شادیها روان چاکران خود / مثال انبیای ذکر باشد در انار ای دل
بزم ار جوستار کن لطفها باشد / بگیر و آب با آتش عشق هم کنار ای دل
در آن خلوت که خوبانرا بکام خاص شد منزل / بود روح الامین حارس چو خضر و الیاس
جوانبخش برون آید که نقش چاکرش گشته / ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل
جهان بستان ار داد از این عالم یکی نازی / برون آرد ترا لطفش از این تاریک غار ای دل
گلستانها و ریحانها شقایقهای / بنفشه زار از خاک و آب و باد و نار ای دل
چو این گلهای خاکی هم ز عکس آن همی روید / تو خاکی بیخودی اینجا ترا اینجا چه کار ای دل
بزن دستک برقصی گر ز عشق آن بهاریدی / بگو بوی از دریای گنده آب کنار ای دل
تجانهای شمس الدین خداوند خداوندا / کز برهم از دریای اگر خواهی قرار ای دل
بخاک پاک تبریزی که کبریتست خاکی او / کز جانها یابی از بهر گنج جان نثار ای دل
کنون از هجر بر پایم چنین قیدست از ابلیس / زیادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل
مثال چنگ نالم من هزاران نغمه ها دارد / بچون عشق انگیزش اگر نالید زار ای دل
بسودای جمال لطفی که مشرف از سرو دی / بدستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل
بگرد مرکبم بودی بزیر سایه آن شه / هزاران شاه در خدمت صفها بر قطار ای دل
از این سو نه از آن سو نه جهان روح پنهانی / کز انجا که زده است لست و ز آن سال بهار ای دل
چو دیدم من عنایتها نصیب شمس الدین / شدم مغرور در ناحیت و اکنون خمار ای دل
جهان ملکی و تکیشی چنان صبر خداوند / کز ایوب اندران صبرش بنالید پرده دار ای دل

عنان ازین جهان برتافت جانی شد کرم زکا | بچشم از نیابد راه و زه چشمش غبار
بدرگاه خدا نالم که سایهٔ اشتیاق یا | بها آرد که درانیست بی اوبار غار
امیدست ای دل غمگین که ناگاهان ابدادر | ترا این جا نباید حیله یی کن وار الی

ولسعه

چه کارست انکه داری اندرین دل | چه بتهای نگاری اندرین دل
بهاران شد زمان کشت آمد | چه دانم تا چه کاری اندرین دل
حجاب پرده هستی زبیرون | نهایت آشکاری اندرین دل
درآب وگل فرو شد پای طالب | سرش را می نخاری اندرین دل
دل از افلاک اگر افزون نبودی | نگردی شهسواری اندرین دل
اگر دل نیستی شهر معظم | نگردی شهریاری اندرین دل
عجایب چشمه آمد دل ای جان | که تو میر شکاری اندرین دل
زبحر دل هزاران موج خیزد | جواهرها بیاری اندرین دل
خمش کردم که در فکرت نگنجد | که وصف دل شماری اندرین دل

ولسعه

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل | بانگ رسید کیست این گفت منم غلام دل
شعلهٔ نور آن قمر میزد از شکاف در | برد دل و چشم ذره کرد راز برتک بام دل
موج زنور روی دل پر شده بحر کوی دل | کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
عقل کل از سری کند پر دل و چاکری کند | گردن عقل و صد چو او بسته بند دام دل
رفته بچرخ ولوله کون گرفته غلغله | خلق گسسته سلسله از هوس مشام دل
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش | روح نشسته بر درش می نگرد ز بام دل
نیست قلندر راز بشر نکته کن مختصر | جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل

جمله کون مست تو مست زبون بدست تو | مرحله های نه فلک هست قرین بکام دل
از تبریز شمس الدین چون بجز عیان رسید | جان ترا به پرورد از دم احتشام دل

ولسعه

بگوش من نهانی گفت حجت کل | که هر چه خواهی میکن ولی ز ما مکسل
تو آن ماه من آن تو همچو دیده و نور | چرا دری زبریدن بر غلیظ در عقل
بگفت دل که بریدن ز تو چگونه بود | چگونه تیغ و دل زن کند غریو دهل
همه جهان وجانند وتویی چو جان این تن | بکار روند زتن چونکه بسته اند سبل
جواب داد که خود را دلی شناس بس | که جهل زنن و گاهی بجبهه آرد دل
نه جنبد این تن بیچاره تا نه جنبد دل | که تا فرس بنجنبد برا نجنبد جل
دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است | جهان تنگ مرکب شیر خدای شد دلدل
چو در خور تنگ لدال نبود عرصهٔ عقل | زتنکنای خرد تاخت سوی عرصهٔ قل
ترا و عقل ترا عشق خار خار نهاد | که وقت شد که بروید ز خار تو ان گل
درین خم ارچه ترش روست شیره شو | که گر شبی بسر آید دگر خماری دل
زآه آه تو خورشید نحو فصل آید | مسافر اول تو در رسید تا دل
دمی رسید که هر شوق از و رسد بشنو | شهی رسید که ز وطوق بی شود مرغل
نظام داد ازین جنبه داد تبدیل | در آفتاب بیفکند طبل شه غلغل
ازین همه بکند رستگی آمد حسب | شهم تبین شب تهدرست قل الملل
شهم چو سر کند از غیب گوش ان سر باش | از انکه او زمن راس گشت فخر رسل
تو بلبل چمنی لیک بی نوا شد | بفضل شه چمن و باغ یاد و مست بلبل
خدایا بنگر در سیاست عالم | عقول را بنگر در صناعت ابل
چو مست باشد عاشق طمع کند خمشی | چو نان رسد بگرسنه مکر کلا کل

ولسعه

[illegible]

ولسعه

[illegible]

ولسعه

[illegible]

ولسعه

[illegible]

بصبحدم برسد شاه شمس تبریزی — چو آفتاب جهان از پی خشم زهی اقبال

ولـه

بفت عزم در سر سودای دل — وز غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد جان من برخاسته — من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقهٔ دین گریزد زانکه هست — حلقهٔ زلفین خوبان جای دل
گرد آن گردم که دل را گرد کرد — گو رسد فریاد از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام — تا ببینم صبحدم سیمای دل
قد من همچون کمان شد در رکوع — تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید جان — وین جهان یک قطره از دریای دل
لب ببند ایرا بگردون میرسد — بی زبان هیهای دل هیهای دل

ولـه

اشتران رقص شدستند ببین رقص جمل — ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
علم ما دادهٔ او وره ما جادهٔ او — مستی ما دم گرمش ز خورشید ازل
دم او جان و جهت روز نفخت فیه — کار او کن فیکون نه موقوف علل
ما درین ره همه نسرین و تر نقل کرم — مانده زان اشتر حامیم که گوییم جمل
اشتران دهلی بستهٔ این آب و گلند — پیش جان رود دل آب و گلی را چه محل
ناقة الله بزاده بدعای صالح — جهت معجزه از دز که کاه جبال
نان و نان ناقهٔ حقیم تعرض مکنید — تا نبر و ستان باز بشیر اجل
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم — تا ابد کام زنان جانب خورشید ازل

ولـه

خوش آمدی پسرا مرحبا تعال تعال — کلنگ ... باز کوی ... فال

ز نقش بگذر و چون آب نقشها بپذیر — که حرف و صوت ز دنیاست ...

ولـه

امروز روز شادی و امسال سال گل — نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل آمد و رسید ز گلزار ... دوست — تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ — از کر و فر رونق لطف و کمال گل
سوسن دهان گشاده و گفته بگوش ... — اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر او و ما — زان می دریم جامه ببوی وصال گل
گل آن جهانیست نگنجد درین جهان — در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گیریم دامن گل و همراه او شویم — رقصان همی رویم بر اصل نهال گل
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند — هرچند برکنند شما پر و بال گل
اصل نهال گل عرق خوی مصطفاست — زان صد ربد ... بال گل
مانند چار مرغ خلیل از پی بنا — در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش باش و دل مکش ... — می خندد زیر لب تو ... گل

ولـه

اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال — چو در بتان زند آتش ... زهی اقبال
جهان که دل ز جمالش هزار توبه شکست — اگر رسد بجهانی و ... زهی اقبال
نشسته اند به امید تر قطار قطار — اگر ز زلف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در دست — سپاه وصل بر آرد علم زهی اقبال
هزار گل بشکفد که خار رست شود — هزار خنده بر آرد ز غم زهی اقبال
برغم حرص بگیر شکم خوار جان ... دل — هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو عشق دست بر آرد و سبک ... — رود دیگر و فلک بی قدم زهی اقبال

طالب حق زمن در قفس این بدن / مرغ ترا زین قفس می برهاند مثال
گرچه کسی جوان پر جانی بود / چون که حقت شدت بکند راز خیال
نیست خدا را مکان جز که دل بندگان / دامن دل را مهل تا برسد روز وصال
عارف را کل ببین جزو مرا کل ببین / زشت مرا خوب دان شنو این را مقال
آنکس که دید این ز حق شنید این / گردد با صد زبان سوسن گنگ و لال
یار شد آنکه او باشدش این حجت / دارد در جان از آن ملک حقیقت مثال
همچو که شیر عرین خشم شیران گزین / تا نشوی تو قرین بانگ سگ گرگ و شغال
فاش کن ای زبان در طلب جان جان / وانکه ز شمست رسد نفس صد مثال

ولـه

تا ز ندا آفتاب چشمه نور جلال / حلقه رندان روز کی بزند پر و بال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار / خانه نشستن کنون هست وبال و ملال
تیغ کشید آفتاب خون شفق برنجت / خون هزاران شفق طلعت او را حلال
چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین / صورت او چون قمر قامت او چون هلال
عرضه کند مردی ساغر جام بقا / شیشه من ز لطف ساغر امال ما
چشم پر از خواب بود گفتم شاها نشست / گفت که با روی من شب بود اینک محال
تا که کبود است صبح روز بود در کمان / چون که برشد نیمه روز نیست که زیر قبا
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان / وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال
در لمع قرص او صورت شمس الدین / زینت تبریز و دست سعد مبارک جمال

ولـه

تو برای بده دوست بخوابان دو خیل / چو رسد نوبت خدمت بکنم هیچ خلل
چونکه خدمت نشد آید بمن بی دانم / گرچه ز آب و گل ای دوست نیم ...

بگوی و بشنو بنشین دگر مه برخیزد / هزار فتنه ز جان من نگون شد حال
مشک تعبیه خالی که بر قمر داری / تو گوئیا که برآمد میان کعبه بلال
بیک کرشمه که کردی دلم ربودستی / کنون که دل بربودی بیا بجا الی
که تا حکایت غمهای دل فرو خوانم / چنانک نبالد میان موی تا ل
به پیش قد تو سرو سهی فرو ماند / از آنکه روی ترا هست و ابرویش هلال
بسر ضرورتم از خود جدا جدا کردی / کمر ز خسته دلانت گرفته بود ز حال
خیال روی تو ای بخت شمس تبریزی / زهی تصور باطل زهی خیال محال

ولـه

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل / یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل
بهر لحظه ز تدبیری برآ اقلیمی دو صد / ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل
کجا باشند صاحب دل درون اندیکی ... / جوا در ما بیر شد کل ... جهان ای دل
چو بگذشتی تو گردون را ببینی بحر پر خون را / به پیش ترماه چون ... لامکان ای دل
زبون آن کشش باشد کسی کان ... / روانش پر تپش باشد ز هیجان روان ای دل
و به نوری طبیعت ... / جو بسیار در ویت ... ای دل
شنودی شمس تبریزی که آن بر وی از چیزی / یکی سوی آن بینی تر آن شد بیان ای دل

ولـه

مشترا ای جمال تا برسی در کمال / صبر بکن در همه هیچ مرم از زوال
ملک جمال آن ماست غنچه دولت ... / راه تو چو جان شیفت از تو نزید دلال
شکر دو قال ما بنگر در حال ما / تا تو ز ناد دلبری کرد دو قال و مقال
تو پسری هم پدر نای بنی هم شکر / منت ترا با منت صد ...
عشق تو بی علت است پاک ز نقصان زلت / عشق تو چون زان سرت شود از ...

نغز بر سر تو شمس الدین [illegible]
انکه دل راست از دیدن تو [illegible]
باده ستان پس از کف ساقی شنک
راز کویش جوان ای تیغ
زانکه کلید ی بود در [illegible] رنک
کون فرح دم [illegible] کیم درد
وز فر [illegible] کس ای ران [illegible] رنک
یار می زد و [illegible] ز چه ز [illegible]
از فر پایان بود پالنک
انکه در اندیشه [illegible] زدست

ولـه

باز خر ز خواب و ساز کن جنک
کان فتنه مه عذار کلرنک
ز خواب کر [illegible] خواجه [illegible]
ز نام کر [illegible] خواجه ننک
برید [illegible] خود [illegible]

جون خرد دیدم که طاقت بسکست و ترش شتاب — نه جو زاغم که بود نعره او در وصل کل
من ز راز خویش دیکه و سخن خواهم کفت — دل من وا ردی ای تنی غمش [illegible]
لذت عشق تنها ناز جیری طلب — صبح کاذب بود این طایفه را تحصیل
کرچه آن فهم نکرد ای تا تو دل کرم شدی — بله کری ترا بغزا چه کنی جهد مقل
سروی از سایه بود شمس بود در وشن [illegible] — تا نی طلعت خورشید شوای سرو جو ظل
تا در آمدت خوبم زد همه دست — چند قندیل شکستم ز پی شمع جکل
شمس تبریز نکرما بذات حقت — کر کرفتار شدست او بچنین [illegible]

ولـه

دوست بنمود مرا روی خود اندر روزن دل — جون شتر نفس کذشت از سر این [illegible]
کر تو بی اصل نه شاخ تر وز اصل وری — خیز و از هر طرفی کیر تو ای دامن دل
زان خدا کفت عیان هیچ نکنجم بجهان — نه زمین و نه سما کنجم و در مخزن دل
نقش دل نقطه بود دیکر در و نقره بود — چشم اکر باز کنی باز شود روزن دل
چشم سر خود بود چرخ و زمین را [illegible] — جز که دل اصل نظر کیست درین کلشن دل
دل کسی کی نخورد باشد ستیش [illegible] — تیغ او و سپر او و خود و جوشن دل
نور دل را بطلب هست درین چشم [illegible] — بکذر از کون و مکان جسته [illegible]
دل همه نور بود جانش مستور بود — آب حیوانست روان دایم در کلشن دل
ساقی او جام همه باده همه مطرب او — حامله کشته ز خود دم بدم [illegible]
در درون کنج روان نه [illegible] — مرد و عالم جو کهی باشد در خرمن دل
ضعیف دل را نبود کاسه و جیحی جهان — ضرب بی تیغ بود کار دل [illegible] کشتن دل
شمس تبریز که از دیده اغیار نهان — کر تو یاری بنکر نور وی اندر زن دل

ولـه

بازار [illegible] جوی [illegible] هر سنک
سیمبنت ادب [illegible]
اندیشه [illegible]
[illegible] رنک
[illegible] شنک
این عرصه [illegible]
[illegible] زنک
[illegible] ای [illegible]
ای [illegible] زنک
[illegible] هر سنک
[illegible] رنک
[illegible]

[illegible] بیند [illegible] دامن [illegible]
[illegible] زنک
[illegible] بیتر الدین [illegible] دامن [illegible]
[illegible] بدان [illegible] زن ای ل
[illegible]

ولـه

[illegible] دلکش [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] صیب
[illegible] رنک
[illegible]

احوال من بیدل بشنو ز ترد من ای دل — خواهم که رسم زو ترا ز ظلمت تن ای دل
بنواز تو آن نی را بکیر تو آن دف را — در عشق بت سه رو صد چرخ بزن ای دل
برخیز و برو اکنون با جان و دل پر خون — صد سوز زد و صد آتش در خلق فکن ای دل
در عشق خطای کن کانست صواب تو — خوبان خطایی را کی کش تو ختن ای دل
با ساغر باقی نوش تو جون [illegible] — ای کرد تو جون بردم در باغ و چمن ای دل
کر بزرخ آن حورای تو رخ خوش — کر کر بدبستان نیش الف جو حسن ای دل
خاموش که کرستی اندر طلب وصلش — می کش تو درین دورش صد درد و محن ای دل

ولـه

امروز بفضل حق چیزی دکرست این دل — امروز برون از خود اندر سفرست این دل
کر بود شکسته دل از زحمت آب و کل — امروز بفضل حق اندر نظرست این
کر بود ستاره دل بر چرخ سواره دل — امروز درین کیوان صد جون قمرست
کر از خبری دل را بودست بری دل را — امروز درین منزل جمله خبرست این
تلخیش بشد شیرین مانند شهد و شیرین — امروز بصر جان قند و شکرست این
لعلی شده سنک او جون دود خوکان [illegible] — تا در تک آن دریا پایان کهرست
تا بود درین پیکر بر دوش تن و [illegible] — اکنون همه جون جان شه پی پا و پرست
عالم همه قلابند در قلب همی یابند — در آتش عشق حق خندان جو درست
جمله صدف خالی پر نقش و لالی — ای عاشق زر چهره خوش سیم برست
داوش پر نورانی حق تا کر شود جان — در جلوه بکیسانها با بال و پرست
بالش حق و پرش حق نی حق شود انفق — یک با دو چرا کفتم جون نور سرست
در نور درون آمد وز پوست برون آمد — دل را جو درون بیرون جمله نظرست این
کفتی همه ترا از دل رمزی بجه خوش [illegible] — هم نیز نکفتی تو جون بی اثرست این دل

[illegible] طلعت بود در ان کوی [illegible]
[illegible] این عقل [illegible] این
[illegible] پیم [illegible] نیم [illegible]
[illegible] از [illegible] ستان حق
[illegible] خانه جنک
[illegible] مرد [illegible] در است
[illegible] دارینک
[illegible] بید [illegible]
[illegible] دلدار [illegible] بانک
[illegible] خلق [illegible] ساقی [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] کشند [illegible]
[illegible] بالنک
[illegible] فوداند
[illegible] ز بر [illegible] جنک
[illegible] حیرت [illegible] ننک
[illegible] بیتم [illegible]

وله

بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانه دل / گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل

گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا / گفتم این عکس توست ای رخ تو رشک چگل

گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر / گفتم این نقش من خسته دل پای بگل

دادم سر رشته بمن رشته پر شور و فتن / گفت بکش تا بکشم هم بکشش هم بگسل

تافت ازین خرگه جان صورت ترکم ز ابا / مست بپردم سوی دعوت او زد دهل

گفتم تو بچه فلان ترش شدی گفت بدان / من ترش مصلحتم نه ترش کینه و غل

هرکه درآید که منم بر سر شاخش بزنم / کین حرم عشق بود ای حیوان نیست محل

بستم من کردن دل همچو عشق شان / محرم عشقست مکن محرم خود و از دل

هست صلاح دل و دین صورت این ترک ختن / چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

وله

امروز بجهد تنه چیزی دگرست این دل / امروز درین سودا از نیکی گرست این دل

در زیر درخت گل دی باده همی خوردم / بد خوردن این باده زیرست این دل

از بس که ز غمهایت نالید درین پرده / از ذوق می عشقت همچون شکرست این دل

بنهگرت کشتم ای سبز قبای من / تا بسته بگرد من همچون کمرست این دل

از پرورش آبت ای بحر علا تنها / همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل

چون خانه هر مومن از عشق تو پرنورست / هر لحظه درین شورش بر بام و درست این دل

شمس الحق تبریزی تابنده بود خورشید / وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

وله

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل / خوش خوش بجوش آمد که در جوی جان نفس اجل

این نقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر / وین عشرت بیچون نگر این نیشتر ازل

وله

رو ای جهان می شو و سرکانی نمی شود / پیری جوانی می شود در شهر ما نو البدل

شهری پر از عیش و فرح بر دست هر مستی قدح / این سو مرش هیچ این چه زیر ان الجبل

در شهر یک سلطان بود وین شهر بر سلطان بود / در چرخ یک ماهست و بس وین ماه چرخ آرزو دل

رو رو طبیبا تا بگو کاینجا شما را ماه / کاینجا نباشد علتی و بیخانه مند کس علل

نه قاضی و نه شحنه نه میر شهر محتسب / بر آب دریا کی رود دعوی و محضر و سجل

ای شمس الدین شاه جهان ای نختی سر زبان / گشت آیت سایه بان ای عرش بخت علل

وله

ای تو ولی احسان دل ای حسن تو سلطان دل / ای از کرم پرسان دل ای پرسش آرام دل

مانند از اکرام تو دین مرد و عالم تام تو / ولای از حیات نام تو نامی گرفته نام دل

بر گرد دل تن حلقه شد تن دام هم خرقه شد / دین مرد و در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل

ای تن گرفته پای دل وی جان گرفته دامنت / وامی زجان اندر کشش تا تن رسید بر دام دل

ای گوهر دریای ایمان می رسد جان دل / روشن ز نور شمعهای الغرم تو ایام دل

ای عاشق معشوق من در غیر تو آتش زند / چون نقطه را در جیم جان چون نور سینا جام دل

از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل / کامد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل

از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه / پر خون شده صحرا و ره تن گشته خون آشام دل

زان حملهای صف شکن سر کوفته دیوان تن / خطبه بنام شه شده دیوان پر از احکام دل

ای قیل و قالت چون شکر وی کوی تو خیر الحکم / گر زین ادب خوارم کنی ای خوار آرام دل

گر سر تو نهفتمی من گفتنیها گفتمی / تا از دلم واقف شدی هم خاص دل هم عام دل

ای جمله برهان دل ای شاه وی سلطان دل / وی اول و پایان دل سر تو بود بکام دل

کاشکی گربن متعلم پا بسته آب و گل / ور نه شدی فهم از دلم هم دال دل هم لام دل

وله

تو آن بلبل که از شاخ بی ستاره جست … تو آنی کز برای ما همی زاید ازو کل اکمل
درین دریای بی پایان چو گم گشته سر شاخ … چه سازم من که در دهن خیالش سر کل
خدایا دست خود بگیر از درین متعصد … ز مستی آن کند با خود که در مستی کند
کرم زیر و زبر کردی تو خود نیز دگر گرد … که صحنه ناید از روی جو افسرده شود و ذلیل
زبعد این تو ز مستی چو کار من تو کردی … توکل کرده ام بر تو صلای کار بیل و
تو ای شمس تبریزی ز مشرق تابان … ز آن شمسی که هر سالی خسوف آید و سود

ولـه

سوی آن سلطان خوبان الرحیل … سوی آن خورشید تابان الرحیل
کاروان چون بس گران آهنگ گرد … هین سبک تر ای گرانان الرحیل
سوی آن دریای مردی و بقا … مرد وار ای مردمان هان الرحیل
آفتابت ای شه عالم گرفت … جمع شد ای پاسبانان الرحیل
همچو مرغان خلیل آ سوی سیر … زانکه ای سر نیست سامان الر
سوی اصل خویش یعنی که جان … جمع یاران همچو یاران الرحیل
ای شده یکسر گروه اهل غیب … کمتر نیست عشق بازان الرحیل
خانه و فرزند و بستر ترک کن … اسب را استر زین رپالان الرحیل
پیش شمس الدین تبریزی روان … خاک بی جان گفته با جان الرحیل

ولـه

شد پی این لولیان در حرم ذو الجلال … چشمه و سبزه و تمام شوخی و رندی حلال
ره زنی آنکس کند کو نشناسد حدی … خانه و غل او بود کو نشناسد جمال
اهل جهان عنکبوت صید جهان مگس … هیچ اندیشان مکن تا نگیر دلال
در دهان خانه ما شاه دغا نیست … چهره چون زعفران اشک چو آب زلال

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و غل … کار ندارم جز این کز بپرم تا با جل
انت حبیبی سکرا لا تنتظره و کسل … تبطع عن شاربه کل طلال و فسل
باده چو زر ده که زدم ساغر پر باده که نرم … غره معصو و شدی تا چه کنی علم و عل
ابتح بلبلی ثمرا من سکرا منتخزا … ان کذب الشیخ صدق ان ظلم الیوم عد
ای قدح امروز تا طاق رطل بست … باده خم ملکی داده حق عز و جل
طلبت به معشر افرت دربه منتخزا … من سعی الیوم کذا اجمله ما دام وصل
مست و خوشی خاده جستن تو غیان … کینه ز دست کند لیک چو نام ازل
نونا مرتفع و شملنا مجتمع … درد و حنا کما تری فی درجات دول
توبه با جان عمر توبه ما نیست زجر … از دل و جان توبه کند هیچ تنی تخ ازل
شکک قد جاد لنا ثم خلا حاد لنا … من شکرا منتضح شاربه حیث دول
هر که سبو بر و تلخ بود و شور بود … هذه الا کنه ز روی شش به بود دانند
اسکت یا صاح کفی و اعتف عفو الله … رحیقا بسعفا قد دحل الوصل
بس بود ای مست خوش شان زبدانه … باده ستان کرد گران عربده دانند

ولـه

الا ای روترش کرده که تا نبود مرا مدخل … نوشته کرد و روی خود وصلا نوشا دام کل
در سه کام از رخ من کین بکلم آ جمی عمل … که ما اینها کنی شیرین نمی آیی بکاکل
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط هم … که من کرد دیدی رویت گشتی
دلا خود را در آینه چو گر بینی مرآینه … تو باشی نه گر آینه تو خود را
یکی بیرون جامی چو درجه دید ارمامی … ما از کرد و دین نه کردش تو خود را
بجو هم را درین مستی که نبود در عدم مستی … نو زدید خشکر مرکز جو کار آن
خوشی در نقش ای جان تو دانیات … از اینجا جو که می آید نگر و مشکل

[illegible]

اشک و رخ عاشقان می‌کشدت کو بیا / زرد چرا می‌شود تا بکند وصف حال
زردی رخ آینه است صورت مشرق را / اشک رقم می‌کشد بر صحف خط و خال
این همه خوبی کش بر رخ خاک حبش / یافته از ماه غیب پرتو نور کمال
صبر کن این یکدو روز با همه فر و روز / با زر و دیبای اصل باز کند اتصال

ولـه

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل / که موج موج عسل بین ز چشم طفل ازل
سه روزه دار نیاید ز آب چون پاکی / ولیک عاقبت آن بانگ هم رسید بدل
سماع شرفهٔ آبست تشنگان در نص / حیات یابی ازین بانگ آب اکمل
بگو ز آب ز من رسته ز من آبی / تا خرابی آبی که بوده اول
بجان و سر که ازین آب بر سر آریزد / هزار طره بروید ز مشک بر سر کل
شراب خوار که آمیخت با شراب این آب / کشد خمار چه پایی تو باش لا تعجل

ولـه

جان من و جان تو بوده یکی در ازل / کرده ز روی شرف ترک وفات اجل
جمله هم بوده ایم پیشتر از آب و گل / کشته ز هم ما جدا از پی حرص امل
جمله ز بیچون نهان آمده در چون عیان / تا که شود کار ما پخته تمام از عمل
ما مثل جوی آب آمده با شیخ و شاب / در نظر خلق اگر همچو خسیم در زلل
صاف بدیم و شدیم درد چو بین خاکدان / نقد بدیم و شدیم ناخوش از آب و وحل
باز سما بحر بودیم باز سما بحر شویم / تا که ازین خاکدان باز شود دل بجان
هست جهان جماد همچو از خاک و باد / آب شود عاقبت الفت در محل
حل شود این کوه و دشت سنگ نماند نفس / نیست شود آسمان ریزد مانند زحل
جسم چو یخ دان ز آتش رود گداز از دل / گرم شود از آفتاب شکل خود و کن زحل

[illegible]

حرف المیم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم / وزین سرگشتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم
درین درگاه بیچونی همه لطفست و موزونی / چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمیدانم
شهی خلق افسانه مقرر همچو شه دارم / بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم
زمین کاه و گردون که را کهکشان دارد / چو نزدیکان ازو اختر چه درگاهی نمیدانم
نبی خورشید بی‌پایان که ذرات است مهر کو / تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم
ندیدت جان گلشن بنفشه نرگس و سوسن / چو ترکان کرد تو خرگه چه درگاهی نمیدانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازان خوبی / چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی / دمی سویی دمی جایی دمی آیی نمیدانم
خمش کردم که سرمستم ازان افیون خوش خوردم / که از خوشی و مستی راز آگاهی نمیدانم

ولـه

درخت آتشی دیدم ندا آمد که جانانم / مرا می‌خواند آن آتش مگر موسی عمرانم
دخلنا التیه بل حیی اکلنا المن و السلوی / چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم
پس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها / که چندین سال من کشتی برین خشکی همی رانم
بیا جانا تویی موسی که این قالب عصای تست / چو بر گیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
تویی عیسی و من مرغم تو مرغی ساختی از گل / چو هم در من دمی در من ازان سان که پرانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر / چو او مسند کند سازد ز درد هجر نالانم
خداوندا خداوندا تو میدانی که من چونم / چو دم در می دمی در من چنان [illegible]
کهی زارم کهی نورم کهی ماتم کهی سورم / کهی نزدیک گردونم کهی گنج گریبانم
کهی سنگم کهی آهن زمانی آتشم جمله / کهی میزان بی سنگم کهی هم سنگ میزانم

ایضاً

[illegible]

زمانی می‌چرم اینجا زمانی می‌چرند از من | گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
میولی بی‌نشان آمد نشان دایم کجا باشم | نه این ماند نه آن ماند بماند لیک جانانم
بدینسان واله و مجنون ز عشق او پریشانم | جز که می‌بری کجوئی خود به بینسان مسلمانم
بلالای شمس تبریزی ز عشقت آفتابستم | که در مستی و هشیاری ترا خوانم ترا دانم

ولــه

من این ایوان نه تو را نمیدانم نمیدانم | من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم
مرا گویی مرو هر سو تماشای بیا این سو | که من این سوی بی‌سو را نمیدانم
همی گیرد دگر بارم همی دارد پریشانم | من آن خوش خوی بدخو را نمیدانم
مرا جانی طرب مشغول است بی‌مطرب | من این جان طرب جو را نمیدانی
یکی شیری همی بینم جهان بشکش چو آهو | که من این شیر و آهو را نمیدانم
مرا سیلاب بربوده مرا جویای جو کرده | که این سیلاب این جو را نمیدانم
چو طفلان گم شدستم من میان کوی و بازاری | که این بازار و این کو را نمیدانم
زمین چون زن فلک چون شو خورد فرزند چون گربه | من این زن را و این شو را نمیدانم
مرا آن صورت غیبی به ابرو گفت کو ابرو | که غمزه چشم و ابرو را نمیدانم
منم یعقوب او یوسف که چشمم روشن از بویش | اگر چه اصل این بو را نمیدانم
برو ای روز کلیچه تو با خورشید کل گو | که من جز نور یا هو را نمیدانم
برو ای شب زنخ من بپیچ آن زلف گیسو را | که من آن جعد گیسو را نمیدانم
برو ای باغ بر قلعت برو ای سبزه | که من جز آن نقل و تر غو را نمیدانم
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان | نکوگو را و بدگو را نمیدانم
جهان کور و ترش دارد چو گل در | که من جز میر مه رو را نمیدانم
بدستم یرلغی آمد از آن قان | که تا جو را و ما جو را نمیدانم

دوایی دارم آخر من نه جالینوس نسیانی | که رنج زرد و پهلو را نمیدانم نمیدانم
مرا در دست دارو نه که جالینوس میگوید | که من این درد و دارو را نمیدانم
اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من | بجز آن برج و بارو را نمیدانم
دلم چون تیر پرد کمان تن همی غرد | اگر آن دست و بازو را نمیدانم
رها کن حرف هندو را بیا ترکان معنی را | که من آن ترک و هندو را نمیدانم
خمش کن چند میگویی چه قیل و قال | که قیل و قال و قالو را نمیدانم
بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با ما | که با تو سنگ و لولو را نمیدانم

ولــه

چو رعد و برق می‌خندم شادنیت کی خوانم | چو چرخ صاف بی‌پندم بگرد ماه گردانم
زبانم عقده دارد چو موسی من ز غیرتان | ز رشک آنکه فرعونی خبر یابد ز سلطانم
فرو بندید دستم را چو در یابید دستم را | به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
نه ناموسم نه جاسوسم نه از اسرار قدمم | رها کن چون که سرمستم که تا لا فی پریشانم
ز باده بادی خیزد که باده باد انگیزد | خصوصا این چنین باده که من آن
همه ناد علم را اگر بوی | چو دیوانی چه به دید چه گویم من
وجود من عجب خانه | دلم حیران که ایشانم عجب یا خود من ایشانم
اگر من عین ایشانم و گر من غیر ایشانم | نمیدانم همی‌دانم که اندر روح و ریحانم
ز عشق شمس تبریزی شدم دیوانه | ز تاب آفتاب او مثال ذره گردانم

ولــه

منی اگر مست نادانم نه آن هستم نه نادانم | نه از نیم نه از ایشان من از آن شهر کلانم
منی اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم | نه ز خاکم نه ز آبم نه از این دور زمانم
نه پی امرد قمارم نه پی خمر و عقارم | نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم

خود پوره آدم چه خبر دارد ازین دم | که من از جمله عالم بمقصد برده ام تنها
شنو این سخن از من که ازین خاطر روشن | من ازین ظاهر و باطن نپذیرم ...
رخ تو گر چه که خوبست قفص جان تو چو ... | برازمن که بسوزی که زبانه ست زبانم
نه زبونم نه زرنگم نه ز نامم نه ز ننگم | حذر از تیر خدنگم که خدا ...
نه می خام ستانم نه زکس وام ستانم | نه دم و دام ستانم ...
چو گلستان جهانم طرستان جنانم | بروان همه مردان که روان ...
شکرستان وصالت برین ... | بگلستان حقایق گل ...
چو در آیم بگلستان ز گل ایشان ... | ز سر پا بنشانم که ...
عجب ای یار چه خفتی ... | چو دهانم بگشفتی بدر دل ...
چو به تبریز رسد جان ... شمس الحق ... | همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

ولہ

تو هر چیزی که اندیشی بدانم | چو نزدیکست جان تو بجانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی | بیا نزدیک و بنگر آن نشانم
بدرویشی بیا اندر میانه | مکن شوخی بکه کاندر میانم
میان خانه ات همچون ستونم | ز بام سر فرو چون ناودانم
منم همزاد تو در حشر و در نشر | نه چون یاران دنیایی زیانم
اگر چون برق مردان پیش گیرا | چو برق خوش توی زیانم
میان بزم تو گردان چو جامم | گه در بزم تو ساقی چون امانم
همیشه من خوشم فرقی نباشد | اگر من جان دهم یا جان ستانم
بتو گر جان دهم باشد زهی بخت | گر بدی بهر جانی صد جهانم
درین خانه هزاران مرده هستند | تو بنشسته که اینک خان و مانم

ولہ

یکی کف خاک گوید زلف بودم | یکی کف خاک گوید استخوانم
یکی کف خاک گوید پیر بودم | یکی کف خاک گوید نه جوانم
یکی کف خاک گوید شاه بودم | یکی کف خاک گوید ناتوانم
یکی کف خاک گوید دم نگه دار | که من ابن فلان ابن فلانم
یکی کف خاک گوید چشم بودم | یکی کف خاک گوید ابروانم
یکی کف خاک گوید جسم بودم | یکی کف خاک گوید که جانم
شود حیران و ناگه عشق آید | که پیشم آ که زنده جاودانم
بکش در بر بر سیمین بابا | که از خود گشته همین ...
خمش کن خسروا کم گو ز شیرین | که شیرینی همی سوزد دهانم
ز نور آفتاب شمس تبریز | مثال ذره پیدا و نهانم

ولہ

مرا گویی چه مانی من چه دانم | گدای ره زنگیانی من چه دانم
مرا گویی که آن لب او چه دارد | گر او شیرین زبانی من چه
مرا گویی چنین سرمست و مخمور | ز چه رطل گرانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او | چو آب زندگانی من چه
اگر من خود توام تو خود کدامی | تو آنی یا نه آنی من چه دانم
چنین اندیشها را من که باشم | تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گویی که در اشمس ... | مگر تو راه بانی من چه
فلک آمدم که گویی جان ببخشم | بگویم من تو دانی من چه
نوای جبری بگویم شمس تبریز | چنینی و چنانی من چه دانم

ولہ

ولـه

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
هم عشق پری دارم هم مرد پری‌خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر
برخوانم افسونی حراقة تجنبانم

زین واقعه مدهوشم با هوشم و بی‌هوشم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

زان رنگ چو بی‌رنگم زان طرفه چو آونگم
زان شمع چو پروانه یارب چه پرافشانم

گفتم که مها جانی امروز دگرسانی
گفتا که بر و بنگر از دیده انسانم

ای خواجه اگر مردی تشویش چه آورده
گر آتش حرص تو پرده دو شود دانم

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما دور شو
در پرده میا با خود تا پرده بگردانم

هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم

هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

ولـه

من آن ماهم که اندر لامکانم
بجو یاران برون از جهانم

ترا هر کس بسوی خویش خواند
ترا من جز بسوی خود نخوانم

حرامم تو بهر رنگی که خوانی
اگر زنگیم و گر سنگین ترانم

اگر گویی خلاف بی‌وفایی
بلی تا تو چنینی من چنانم

بپرسش کو رهیم من خیالم
بپوشی گوش کز من بی‌زبانم

کلاه چند ریزی بر سر رخشم
فروشو چشم از گل من ببیانم

لباس و لقمات کلهای بکیسه
تو گل خواری نشاید میهمانم

کلیت این کل برا و لطف تکیه
چو لطف عاریت داستانم

من آب باغ و باغ باغهای جانم
هزاران اتجوا از جوانم

سخن کشتی و معنی همچو دریا
در آ در کشتی تا گشتی برانم

چو دیدم من بقای شمس تبریز
ز خود فانی شدم در خود نهانم

ولـه

چو نزدیک است جان تو بجانم
که هر چیزی که اندیشی بدانم

از این نزدیک‌تر دارم نشانم
بیا نزدیک و بنگر در نشانم

ضمیر سمد کرد اتقدیاران
بناشم یار صادق که ندانم

جواب صاف باشد یار یارا
که بنماید درو عکس بنانم

اگرچه عامه هم آیینه‌ها اند
که بنماید درو سود و زیانم

ولیکن آن بهردم تیره گرده
که او را هست صیقلهای جانم

ولیکن آینه عارف نگرد
اگر خاک جهانت بر وی نشانم

ازین آینه روی خود نگردان
که می‌گوید که جانت را امانم

من و گفت من آینه‌ات جانا
ببیند حال خویش اندر بیانم

خمش کن تا به ابرو و غمزه
هزاران ماجرا بر وی نخوانم

ولـه

امروز مراجه شد چه دانم
امروز من از سگ دلانم

در دیدۀ عقل پس بکشیم
در مخزن عشق بی‌مکانم

افسوس که ساکن زمینم
انصاف که صاعد زمانم

این طرفه که با تن زمینی
بر پشت فلک همی دوانم

آن بار که چرخ بر نتابد
از قوت عشق می‌کشانم

از سینۀ خویش آتشین را
با سینۀ سنگ می‌رسانم

از لذت وانصفات قدس
پر شهد شده است این دهانم

از مشکل شمس حق تبریز
من نکته مشکل جهانم

ولـه

ولـه

ولـه

دل را زمن بر پوشی یعنی که من ندانم
خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تختهٔ خیالت از آن که من نبشتم
چون سر دل بدانم کندر میان جانم
در خلوت مشتق زین نقش سر حرم
گر شرح عشق جویی زین نقش گوی نشانم
ور زانکه در مکانی نقش مکان زمین
زان نقش متبلا نزا از بند دام
از آفتاب حشمت ذرات ایچ چشم
رقصان و ذره گویان عشق کرنشانم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی
ای ذره چون گریزی از پرتو عیانم
پروانه وار عالم بگرد پران شمع
نویش می فرستم پرویش می ستانم
آنجا که آن جمالت دادستد عالم
وانجا که خواب الست من ازنم
تا دید چشم جانم انوار شمس تبریز
روشن شد از معانی هر لحظه جسم

ولـه

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
یکلحظه پری شکلم یک لحظه پریشانم
در آتش مشتاقی هم شمع و هم پروانه
هم نوحه و هم دودم هم جمع و پریشانم
جز گوش رباب ای دل از زخمه نمی نالم
جز چنگ سعادت را از زخمه نمی نالم
چون شکر و چون شیرم با خود نیامیزم
طبعم چو جنون آرد زنجیر نجنبانم
ای خواجه چه مرغم من نه کبکم و نه بازم
نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم
نه خواجهٔ بازارم نه بلبل گلزارم
ای خواجه تو نامم نه تا خویش بخوانم
نه مستم و هشیارم نه خوابم و بیدارم
با یارم و بی یارم غمگینم و شادانم
من بندهٔ محبوبم نه جاذب مجذوبم
نه زشتم و نه خوبم نه اینم و نه آنم
افزون نه ز آزادان دل برو من آن کی
دلراحه مهل با شد اینک بدل و جانم
کشا در با کردم باز از جدا کردم
در بوته این حالت افزون نه نقصانم
من بندهٔ آزادم نه موم و نه پولادم
نه دل بکسی دادم نه دلبر ایشانم

گر در شرم و خیرم از خود نیم از غیرم
آنسو که کشد انگشت ناچار چنانم
شمس الحق تبریزی تابنده تر از مهری
در کشور اقبالت باشد که سلطانم
شمس الحق تبریزی سلطان شهانی تو
پیشی ز همه عالم میدان که همی دانم

ولـه

امروز چنانم که خر از بار ندانم
امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد
با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی بدر یار
امروز چه چاره که در از دار ندانم
از خوف رجا باز دو برداشت ولیکن
امروز چنانم که پی از بار ندانم
از چهرهٔ زار چو زرم بود شکایت
رستم ز شکایت چو زر از زار
از کار جهان کور بود مردم عاشق
اما نه چو من کور که از کار ندانم
چون لانهٔ ما دامن ما تار ببرید
یکلخت زمستی که تار از تار ندانم
چون چنگم و از زمزمهٔ خود خبرم نیست
اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازوی و گزم من که بازار
بازار همی سازم و بازار ندانم
در اصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم
شمس الحق تبریز چو بربود دل ما را
از غمزهٔ خونخوار مه عیار ندانم

ولـه

مرا گویی که رایی من چه دانم
چنین مجنون چرایی من چه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی
بعشقم چون برایی من چه دانم
منم در موج دریاهای عشقت
مرا گویی کجایی من چه دانم
مرا گویی بقربانگاه جانها
نمی ترسی که آیی من چه دانم
مرا گویی اگر کشتهٔ خدایی
چه داری از خدایی من چه دانم

ولـه

مرا گویی ترا با این قفس چیست / اگر مرغ هوایی من چه دانم
مرا راه هوایی بود و گم شد / از آن ترک خطایی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ایرا / بتا تو خوش بلایی من چه دانم
شبی بربود ناگه شمس تبریز / ز من یکتا دوتایی من چه دانم

ولـه

تا با تو قرین شده است جانم / هر جا که روم بگلستانم
تا صورت تو قرین دل شد / بر خاک نیم بر آسمانم
گر سایهٔ من درین جهان است / غم نیست که من در آن جهانم
من عاریه‌ام وران که خویش است / چیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته‌ام خوش / در حالت خفتگی روانم
امروز جهان شکفته است / امروز میان زندگانم
چون علّم بالقلم رسید او / پس تختهٔ نانوشته خوانم
چون کان عقیق در گشاید / چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد / کز دل سبکست سرگرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ / تا بر سر و دیده‌ات نشانم
جز شمع و شکر بگوی چیزی / چیزی بمگو که من ندانم
شمس الحق دین تویی که دایم / شد عشق تو حاصل امانم

ولـه

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی‌دانم / نه ترسا و یهودم من نه گبرم نه مسلمانم
نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم / نه از ارکان طبیعیم نه از افلاک گردانم
نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش / نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم
نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم / نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم
نه از دنیی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ / نه از آدم نه از حوا نه از فردوس و رضوانم
مکانم لامکان باشد نشانم بی‌نشان باشد / نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم
دویی از خود برون کردم یکی دیدم دو عالم را / یکی جویم یکی دانم یکی بینم یکی خوانم
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن / بغیر از هو و یا من هو کسی دیگر نمی‌دانم
ز جام عشق سرمستم دو عالم رفته از دستم / بجز رندی و قلاشی نباشد هیچ سامانم
اگر در عمر خود روزی دمی بی تو برآوردم / از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم
اگر دستم دهد روزی دمی با تو درین خلوت / دو عالم زیر پای آرم همی دستی بر افشانم
الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم / که جز مستی و قلاشی نباشد هیچ دستانم

ولـه

عجب یاران چه مرغم من که اندر بیضه پرانم / نه درون جسم آب و گل همه عشقم همه جانم
نه این جسمم نه این جانم نه این کفرم نه ایمانم / نه گریانم نه خندانم برون از جان و ارکانم
چو تخم من نمی‌دانم که من دانا و نادانم / چو این دانم بدو گشتم نه این دانم نه آن دانم
عجب شکلی گر آن شاهم که نه بنده نه آزادم / نه از حوا نه از آدم نه از جسم و نه از جانم
چو یا من نقش آن رنگم که دور از نقش و از رنگم / نه از گوهر نه از سنگم نه از بحرم نه از کانم
نه مردانم و نه ننگم نه با کس صلح و نه جنگم / نه دلشادم نه دلتنگم نه زنجیرم نه زندانم
نه از قوم خراباتم نه از اهل مناجاتم / نه مرد زهد و طاماتم برون از کفر و ایمانم
بهر پرده که بنشینم ورای پرده می‌خیزم / ز هر نقشی که شکل آید برون از نقش بی‌خوابم
چو باشد نقش یا باشم که من چندی نقش ایجادم / گهی خود نقش و نقاشم زمانی نقش ایوانم
گر باشد شمس تبریزی که بی او دم زنم از تو / شوم دمدم ز خود بی‌خود اگر با خود در او خوانم

ولـه

ایضاً له

[illegible]

مرا گفتی کجایی من چه دانم
بدردم مبتلایی من چه دانم
مرا گفتی بدام او فتادی
تو چون مرغ هوایی من چه دانم
مرا گویی چه کار آید نمازت
چو در بند قضایی من چه دانم
مرا گویی چه سودت می‌پسندد
چو در قید فنایی من چه دانم
مرا گویی چه در ویرانه باشی
چو سیمرغ و همایی من چه دانم
مرا گویی بیا بر تخت بنشین
چرا پیشم نیایی من چه دانم
مرا گویی چو من زان تو گشتم
چرا پیشم نیایی من چه دانم
مرا گویی چه می‌جویی دگر تو
ورای روشنایی من چه دانم
مرا گویی چو مشتاق توام من
چرا از من جدایی من چه دانم
مرا گویی ز نور شمس تبریز
چنین بیخود چرایی من چه دانم

وله

من بندهٔ سلطان جهانبانم
زاندم که رخش دیدم شوریده و حیرانم
طوطی خوش الحانم سیمرغ سخندانم
هم اشرف حیوانم هم افضل انسانم
هم فتحم و هم نصرت هم راحت ریحانی
هم روحم و هم عزت هم رفعت [illegible]
هم سایهٔ خورشیدم هم زادهٔ خورشیدم
هم جنتم هم حورم هم روضهٔ رضوانم
هم علوی و هم سفلی هم عرشی هم فرشی
هم جاعل افلاکم هم فاعل ارکانم
یک نیمه ز لاهوتم یک نیمه ز ناسوتم
هم لؤلؤ و هم بحرم هم گوهر و هم کانم
هم ماهم و هم مهرم هم گلشن و گلچهرم
هم زهره و بهرامم هم تیرم و کیوانم
هم نورم و نورانی هم ظلمت و ظلمانی
هم ظاهر و هم باطن هم اینم و هم آنم
هم نور شهنشاهم هم عاشق اللهم
هم طالب درگاهم هم صاحب فرمانم
هم زادهٔ روح من هم اصل فتوحم
هم باعث بارانم هم دافع طوفانم

[illegible]

وله

[illegible]

هم نورم و هم نارم هم خرقه و زنارم
هم دینم و هم اسلام هم کفرم و ایمانم
هم واقف توحیدم هم واصف تقلیدم
هم وحدت و هم کثرت هم جمع و پریشانم
هم عشقم و هم عاشق هم عقلم و هم عاقل
هم حسنم و هم حزنم هم یوسف کنعانم
هم معجز سبحانم هم قاتل رهبانم
هم دشمن فرعونم هم موسی عمرانم
هم خسرو خاقانم هم پیرم و کیوانم
هم سام نریمانم هم رستم دستانم
هم شمعم و پروانه هم صاحب دیوانه
هم دامم و هم دانه هم گنجم و ویرانم
هم شمعم و درویشم هم مرهم و هم ریشم
هم نوشم و هم نیشم هم دردم و درمانم
هم منشی ارواحم هم شرف اشباحم
هم عقلم و هم نفسم هم جسمم و هم جانم
هم اهل مناجاتم هم رند خراباتم
هم قابل طاعاتم هم قابل عصیانم
هم زاهد و هم عابد هم عارف و هم ساجد
هم حاضر و هم غایب پوشیده و پنهانم
هم جسمم و هم جانم هم طالب و هم مطلوب
هم راهبر و هم ره‌زن هم دیو و سلیمانم
مولا بخدا دانی منصور شدی آری
هم مرد خدا بینم هم مرد خدا دانم

وله

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
بخواب دوش کرا دیده‌ام نمی‌دانم
ز خوش دلی و طرب در جهان نمی‌گنجم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پابگل برستی
ازین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیده سوی خوش
کشیده از کف شادی همین دامانم
در آسمان زمین آموزد این نقش
هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت چون سرو او صلا داد
که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحه قفل‌های بسته منم
بدان چو فاتحه خوان در نماز بخوانم

[illegible]

وله

[illegible]

بدار ملک ملاحت لبش بر غارت / کر بنگرید نصیب مرا که دریانم
خنک کشش جنونم عقول حیرانت / من از فسردگی این عقول حیرانم
بیار ناطق کلی بگو تو باقی را / نه گفتنم بر هان من خموش برهانم

وله

دگرباره پریشانم دگرباره پریشانم / جنان مستم جنان مستم ره خانه نمی‌دانم
بیا ساقی بیا ساقی شراب عشق اندر ده / نکو باشد غبار دل از آب دیده بنشانم
بیاور شاهد و شمعی فروشو تختهٔ دعوی / تو کویی تا جهم بیرون کز خاک پای ندانم
نه مستم من نه هشیارم نه خوابم نه بیدارم / نه با یارم نه بی یارم نه غمگینم نه شادانم
چو من خورشید تابانم چرا از خویش پنهانم / چه بد کردم که از ناگه اسیر بند زندانم
ندانستم تا قدرت بجرم مبتلا کردی / ندانستم ندانستم پشیمانم پشیمانم
خطا از من عطا از تو گناه از من صواب از تو / بکن شفقت بکن رحمت بعفو کردگاری
بشارت ده بشیخی کی شمس الدین تبریز / چه می‌ترسی چه می‌لرزی نمی‌دانی که ارزانم

وله

باز از پستی سوی بالا شدم / طالب آن دلبر زیبا شدم
آشنایی داشتم زانسوی جان / باز از آنجا که بدم آنجا شدم
گوهر ناسفته بودم تا کهان / آمدم در سینهٔ دریا شدم
آفتاب رحمتش بر من بتافت / باز از آنجا در زمان پیدا شدم
جا بودم سه شدم اکنون دوم / از دوئی بگذشتم و یکتا شدم
همچو ماهی سر فرو بردم در آب / بار دیگر صخرهٔ صما شدم
مرده بودم مدتی چون سام نوح / وز دم عیسی جان احیا شدم
زهر بودم مدتی در کام مار / مدتی لوزینه و حلوا شدم
خار بودم مدتی در کوه و دشت / مدتی چون گلبن گویا شدم
مدتی با عقل کل خلوت زدم / مدتی دیوانه در صحرا شدم
گاه چون شمعی بخود می‌سوختم / گاه چون پروانه ناپروا شدم
صد هزاران سال و قرن بی‌شمار / تا کشش آل آدم و حوا شدم
مدتی با خامشان هم بیز دم / از خموشی این زمان گویا شدم
جاهلان امروز را فردا کنند / من بنقد امروز را فردا شدم
موی گشتم این ره باریک را / تا میان آن بت رعنا شدم
مدتی اندر هوا پران بدم / مدتی با زمرهٔ زهرا شدم
قرب صد نوبت شدم بر آسمان / تا مقیم گنبد خضرا شدم
آسمان معرفت را یافتم / پس بقاب قرب او ادنی
مدتی در بحر خونش هم بدم / مدتی جویای لا یخفی شدم
در میان عاقلان شهدم ولی / در درون جاهلان صفرا شدم
کوزه بودم مدتی در باغ جان / مدتی خود بادهٔ حمرا شدم
گاه بودم شاهد شیرین ذقن / گاه عاشق شیفته شیدا شدم
کعبه را کردم درین دم من طواف / این زمان در مسجد الاقصی شدم
عاصیان را دوزخ قهرم ولی / قدسیان را جنت المأوی شدم
مدتی ماهان بدم آندم گذشت / در حقیقت این زمان بابا شدم
مدتی کردم حصار دل بنه / مدتی همشیرهٔ جوزا شدم
این زمان ابدال گشتم ازیشن / بر طریق منزل دنیا شدم
باز می‌خواهم کزاینجا بگذرم / زانچه اینجای سو بی پا شدم
شمس تبریزی تو دانی سر عشق / در میان عاشقان گویا شدم

[illegible]

ولـه

سالکان راه را محرم شدم / ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم
گه بر عیسی بجلکی گشتم زبان / گه دل خاموش چون مریم شدم
آنچه از عیسی و مریم یاره شد / گر مرا باور کنی آن هم شدم
خون من جوشیده در رگهای عشق / درد چشم عاشقان شبنم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
مرقدم همراه عزرائیل بود / جان بداد او کز وی هم شدم
رو برو با مرگ کردم حربها / تا ز غیر من از وی خرم شدم
ست کردم تنگ هستی را تمام / تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من / گر جویشت جنگ اندر خم شدم
رو نمود الله و اعلم مر مرا / گفته الله پس اعلم شدم
عید اکبر شمس تبریزی بود / عید را قربانی اعظم شدم

ولـه

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم / دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا / زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه / رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه رو که ازین دست نه / رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه در طرب آغشته نه / از رخ جان بخش تو من مرده بدم زنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی / گول شدم هول شدم وز همه بر کنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی / شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که تو شیخ نه ای سر خوش راه بری / شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم / در هوس بال و پرش بی پر و پر کنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو / زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن / گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم / چونکه زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم / اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر / بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو / کامد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک / کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تا شدم / یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر / کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان / کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

ولـه

تو چه دانی که ما چه مرغانیم / زیر لب هر نفس چه می خوانیم
چون بدست آورد کسی ما را / ما گهی گنج و گاه ویرانیم
گر بصورت گدای این کوییم / به صفت بین که ما چه سلطانیم
گرچه ما مفلسیم در ظاهر / تو بباطن نگر که ما کانیم
چرخ از بهر ماست در گردش / زان سبب همچو چرخ گردانیم
چونکه ما خود شهیم در همه مصر / چه غم ار روز کی بزندانیم
کی بمانیم اندرین خانه / چون درین خانه جمله مهمانیم
تولها کرده ایم با شه خوش / هیچ ازان تولا رو نگردانیم

[illegible]

برای مرغ خانه تو چه دانی — که ما مرغان دران دریا چه جانیم
مزن با عاشقان عشق تشنیع — تراچه کین چنین و انچنانیم
چنینیم و چنان و هر چه هستیم — اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما می دوانی — نه گرد و نه ز چنین های دوانیم
عجب نبود اگر ما را نبینند — که آتش دیده و رخته چو نانیم
دگر چون کرگس بارای در اسد — چه چاره چون بحکم آن شبانیم
چو چرخ اندر نه بانهاد و دفانیم — چرا بحر بی گناه و بی زبانیم
حریف کهربائیم ارچه کاهیم — نه در زندان چو کاه کاهدانیم
نیارد باد کاه مار بودن — که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا باد و دم شهوت رباید — نه ما کز کهربای عقل و جانیم
خمش کن کاه و کوه و کهربا هست — که اینجا از فهم برونست آنیم

ولـه

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آینهٔ مومن یقین شد — چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند — سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله — چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را — غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوش دل شوی از من که میرم — چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد — همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوسه ده اکنون همانیم

تا درین خرقه ایم از کس ما — می نه نخچیم و نی نه بجائیم
همچو فردوس پر ز حور و قصور — خرم و خوش دلیم و خندانیم
از دو عالم شدیم ما فارغ — عاشق روی ماه تابانیم
شه چو مهمان ماست در تبریز — ما چو گل شاد روی و خندانیم
هر چه دیدی بچشم پیش باز — ما هزاران هزار چندانیم

ولـه

گر تو هستی برنائی که ما مستانیم — ورنه ما خسروه و ناموس کسی نستانیم
یوسفان اند که درمان دل پر درد منند — کز هستی به بندانند که ما در مانیم
در بدانند حق و قیمت خود در شکند — چونکه درمان سر خود گیرد ما درمانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست — گنج عیشیم اگر چند درین ویرانیم
را با غم و اندیشه و تدبیر چکار — که سزای سر صدریم و به پا دربانیم
هر که از صدر خبر دارد او دربانست — ما ز جان بی خبریم و بدر جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی — سید مد در دم ما زانکه چو نائی بانیم
خوش بود نیم شبی که بدانند که کیست — تا زمانی کشد و ماش همی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی بر شکند — خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
سر فرو دار و چون شاخ تر از لطف و کرم — ما چو برگ از شدن وقت او لرزانیم
یک زمانم بهل ای جان که خوش شانه بخفت — ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم
بس کن ار چند بیان از پی این ارکانست — ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

ولـه

چرا باید که ما شهزادگانیم — که جز صورت ز یکدیگر بدانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه جوئیم — چو شد دریا چرا ما مرغابیانیم

نقش کن مرده وار ای دل ازیرا | هستی تهم ما زین زبانیم

ولــه

میان ما درآ تا عاشقانیم | که تا در باغ عشقت در گشائیم
تتیم خانهٔ ما شو چو سایه | که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر نابدیدیم | چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
ولیک آثار ما پیوسته تست | که ما چون جان نهانیم و عیانیم
مران چیزی که تو گویی که هستی | ببالاتر نگر بالای آنیم
تو آبی لیک کرد ای و مجنون | درآ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم | بجز تصنیف نادانی ندانیم
میان دیدیم شمس الدین تبریز | ز عشقش در جهان عین عیانیم

ولــه

ما آفت جان عاشقانیم | نه خانه نشین و خانه بانیم
اندر دل تو اگر خیالیست | می پنداری که ما ندانیم
اسرار خیالها نه ماییم | هر سودا را نه ما بدانیم
تن گفت بجان ازین نشان گو | جان گفت که سر ببرنشانیم
معشوق همی شود نهان خود | هر چند علامت و بیانیم
جانهای لطیف در فغانند | آندم که بگریه و فغانیم
آخر تو بگفت خویش بنگر | کاندر دهن تو می نشانیم
مردم بغل ترا گرفته | در راحت و رنج می کشانیم
تا آتش و آب و باد بر جای | ما بادهٔ خاکیت چشانیم
انگاه تو رو دی ما بشوی | انجا برسی که ما نشانیم

چون رخت تو در نهان کشیدیم | آنکه بینی که ما چه سانیم
چون نقش تو از زمین بریدیم | بینی که عجایب زمانیم
هر سو نگری زمانه بینی | پس لاف زنی که لامکانیم
هر رنگ دلت شود تن تو | در رقص درآ که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب | اقرار کنی که بی زبانیم
ای شمس الدین شاه تبریز | از بندگیت شهنشانیم

ولــه

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم | مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل بجستیم | جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم | در شاخ بجز حالت مستانه
از عقل و ادب هیچ مگوئید که امروز | جز حالت دیوانهٔ رندانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست | در دام چنانیم که ما دانه ندا
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید | کافسون نپذیرد دل افسانه ندا
چون شانه چنان رفت دل ما ز سر زلف | کز بی خودی آن زلف تو از شانه
با شعلهٔ عشق که گر آتش ننشستند | جز نقش فدا کردن پروانه
در راه اگر خرس و گر شیر بتنگست | ما شیر بجز حمله مردانه ندا
باده ... وکم پرس که چندم قدحست این | کز یاد تو ما باده و پیمانه
شمس الحق تبریز بده رطل پیاپی | تا بار دگر جرعه ز خمخانه ندانیم

ولــه

ای یار جهان دیده بگو تا ز کجائیم | خود را چه شناسیم چه گوییم چه دانیم
ما خود ز کجائیم و چه چیزیم و چه جسمیم | دیویم و ددائیم و پریزاده و دیوانیم

ای عاشقان ای عاشقان من عاشقی یکتاستم
عشقم چو سر برمی‌زند من واله و شیداستم

من عاشق یکتاستم من واله شیداستم
اینجاستم آنجاستم هم زیر و هم بالاستم

در عرش و در کرسی منم و لا مسل لا یخطی منم
با عالمان گوش کو من شاه زین برخاستم

عالم منور شد ز من آدم منور شد ز من
هم عالم و هم فاضلم هم قاضی القضاستم

قاضی بمن نازد همی فتوی ز من سازد همی
فتوی بناحق میدهد هم زین و هم زانها

زانجا که پیر من آدم هست سوزن آدم
دانی که همچون آدم از دین شدم ناکاستم

برخاستم برپاستم برجاستم پیداستم
پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاناستم

پنهان چرا باشی از دیدار خوبان یا دگر
در دیده و جانها بود من بی‌بصر بیناستم

چون بلبل گویاستم همچون گل بویاستم
چون جان اندر جانم باش پنهان پیدا

در کار بی‌کاران منم مسکین خریداران منم
هم درد بیماران منم اندر سر سوداستم

هم شیخ و هم رعنا منم هم پیر و هم برنا منم
هم زشت و هم زیبا منم هم ...

هم با صلوة دایم هم با صلوة قایم
هم صبح را بشناختم هم شام را ...استم

عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم
هم نور وحدت دم بدم هم خضر و الیاستم

ترلا تلا تالا بگو تالا تلا لا لا بگو
خواجه مگو من خواجه‌ام ...استم

هم عاشق شیدا منم هم دلبر زیبا منم
اندر مکان و لامکان در ... زیباستم

هم دوزخ و نیران منم هم جنت و رضوان منم
هم مالک دینی منم هم خواجه ...ستم

هم کوه و هم صحرا منم هم گنج و هم اعمی منم
موسی طور عشق را من ید بیضاستم

دریای بی‌پایان منم با نوح کشتی‌بانستم
هم یوسف و زندان منم هم یحیی ...استم

ایوب با فرمان منم یعقوب با سرم جان منم
هم حکمت لقمان منم هم یونس ...استم

احمد منم حیدر منم هم صاحب کشور منم
هم باده احمر منم هم زاده ...استم

آدم منم این دم منم هم ریش و هم مرهم منم
هم درد و هم درمان منم هم درد ...استم

ز آبیم ز خاکیم ور باز آتش و بادیم
یا خود ز معادن ز نباتات و حیوانیم

ای دوست بگو تا که دلم خوش شود ای یار
یا نطفه جسمیم و یا نقطه ...

ای جان ز جگر گوشه چنین طرفه سوالی
کردی و جوابت بدهیم و نشانیم

ما گنج و طلسمیم سما سما اسمیم
هم صورت و معنی و هم اینیم و هم آنیم

هر چند اسیریم یقین دان که امیریم
اینجا که اسیریم امیر دو جهانیم

از جوهر پاکیم نه از عالم خاکیم
انسان شریفیم ملایک صفتانیم

در بوته چو سیم و در این مجمره عودیم
در آتش سودای تو مسعود ...

از جنس الستیم همان عهد که بستیم
مرکز شکستیم برانیم برانیم

مرغ ملکوتیم همای جبروتیم
اینجا که رسیدیم قفس را شکنانیم

اینجا که کند غمزه خونخواره تو جولان
ما منکره ز دیده بر سانیم

شمس الحق تبریز بده بوی وصالش
کز چشم برونیم و بدیدار عیانیم

وله

ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم
تا ظن نبری زنده بنانیم بنانیم

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
نه مسجد و سجاده و تسبیح خوانیم

ما نور خداییم درین خانه شادیم
ما آب حیاتیم درین جوی روانیم

ما ابن فتوحیم از آن زاده روحیم
ما در دو جهانیم و برون از دو جهانیم

یک نیمه ز نوریم و دگر نیمه ز ناریم
یک نیمه عیانیم و دگر نیمه نهانیم

وقتست که از غربت بوطن باز خرامیم
با خواجه حکایات سفر جمله بگوییم

ما عهد سمانیم که با خواجه ببستیم
با سه بسر خواجه بر آنیم بر آنیم

شمس الحق تبریز بتبریز برون شد
ما در عقبش جمله دوانیم دوانیم

وله

ایضا

وله

وله

ایضاً

زمان پر روز رمضان است هم جان بستان هم جام
جان همچو من بی همچو جان از حضرت اعلایم

زاهد بیا زاهد بیا تا زهد آموزانت
هم زاهدم هم عابدم هم رند پا بر جایم

ای رندکان بی نوا شاهان گدای کوی ما
از همت نام خدا چندین سخن آرایم

مولی منم اندر جهان دارم نشان از بی نشان
اندر بیان و در عیان بر سیرت شیدایم

ای شمس تبریزی در آستانه دریای گهر
مستم خرابم بی خودم هم مونس یکتایم

خاموش ازین گفتار دل کن بی زبان
گو گیرد اندر جهان در جهان [illegible]

ای شمس الدین ای شمس الدین ار رخشان [illegible]
دارم رخ و دارم علامت پنهان هم پیدایم

جانا تو در میدان جان باشا بگوی این سخن
هم شاه و هم معنی عیان هم عین آن [illegible]

ولیه

ازین پس دست جانا تو ندانی رستن ازیم
چو قطره کی جدا باشم دران دریا چو موجم

مرا چون دوش ای ساقی بدادی باده باقی
بده امروز ازان افزون اگرچه مخمورم

چو باران دایم از بالا بسوی پست می بارد
ز عشق تاش از رحمت چو خاک ارزانم

تو صیاد عشق تو شکال شعبه [illegible]
خنک مرغی که من هستم که بسته در بیابانم

ز هنگام الست ای جان چنین پاینده [illegible]
بگی خواهم شکست آخر جهان زندانم

ز زخم ماه روا در ماه که او خورد عالم را
بعون و قوت یزدان ز جنگ [illegible]

مرا گوید که در عالم اگر بد حال خوش حالم
چرا سلطان بجوی ز من [illegible]

اگر دست شمس الدین بگیرد دست این مسکین
بپیر از دست لطف او نمی [illegible]

ولیه

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم
هم بیدل و بی یارم هم عاشق و سرمستم

صد گونه علل دارم ای کاج یکی بودی
با این همه علتها در شقصه [illegible] هستم

گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
چون بوی تو بشنیدم از گور برون جستم

[illegible margin verses]

ولیه

آن صورت روحانی آن مشرق یزدانی
آن یوسف کنعانی گر زد کف خود خستم

خوش خوش بر من آمد دستی بدلم برزد
گفتا که چه مردی تو گفتم که ازین رستم

چون عربده کردم در دادی و خوردم
از دوخت رخ زردم در عربده وارستم

صد جام بنوشیدم صد گونه بکوشیدم
صد کاسه بر بریدم صد کوزه در اشکستم

پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم

گوساله زرین را آن قوم پرستیدند
گوساله اگر گیرم گر عشق تو بر بستم

باز آن شه روحانی می خواند به پنهانی
بر کی شدم جانا شاها ز ازین رستم

پا بست توام جانا سر مست توام جانا
در دست توام جانا گر نیزم و گر بستم

خفته توام از خستم سر مست توام ار هستم
پست توام ار پستم مست توام ار هستم

در چرخ در آوردی چون مست خودم کردی
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

شمس الحق تبریزی تا داد بمن جامی
از جوشش صهبایش شوریده و سرمستم

ولیه

بده آن باده نوشین که من از نو [illegible]
بده ای حاتم طایی قدحی باده بدستم

زمن ای ساقی مردان نفسی روی مگردان
دل من شکن و نه قدح و شیشه شکستم

قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم

تو بدان شیشه پرستی که ز شیر شرابست
می من نیست ز شیشه چه ز جو و چه ز خستم

بکش ای دل می جانی ز خم [illegible]
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم

دل من رفت بالا تن من رفت [illegible]
من بیچاره کجایم نه ببالا نه بپستم

تو ز من پرس که این مست چه خوردست و چه دارد
تو مرا نیز از و پرس که گوید که چه هستم

چه خوش آن پخته سیبم که ز شاخ [illegible]
ز بلی چون شکستم که من از [illegible]

بلب جوی [illegible]
بجز از جوی [illegible]

ولیه

[illegible margin verses]

منم آن رند دهل زن که شدم رسوایی | دهل خویش چو بر چرخ بسر نیزه بستم
چه خوش بخورد و شادی بلد خاموش چو | چو ز مستی بپریدم چه کشتی بشکستم
فلما قمت دعتنا و لبن رحلت عنا | چو نخوردی تو نخوردم چو نشستی بنشستم

ولــه

بجان جمله مستان که مستم | بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله یاران که جانم | بجان رستگاران که رستم
عطارد وار دفتر پاره بودم | ز بردست ادیبان می‌نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی | شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبله نمازم | ز اشک رشک او شد آبدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم | که حسنش هر زمان گوید الستم
در آن مستی ترنجی می‌بریدم | ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر جز تو سرم هست | بسوزن سنیم گر جز تو هستم
تویی معبود در کعبه کنشتم | تویی مقصود از بالا و پستم
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم | چو خوردم آب تو زین جوی جستم
برای طبع لنگان لنگ گشتم | نیم چشم و پیر سر نیز هستم
همان ارزد همان کش بر شکستند | زهی از من که او دانی پرستم
شنیدم که جماعت رحمت آمد | جماعت را بجان من چاکرستم
چو را با سین زنادیم پیوست | بدین پیوند رو بنمود درستم
شکار من بد ماهی پرشست | چو حاصل شد ز حوت ... شستم
بریدم از کسی کو خر بریزد | بسوی عدل بکر ... دستم
خمش کردم شکار شیر گشتم | که تا گوید شکارت می‌نخستم

ولــه

گر بیدل و بیدستم از عشق تو پابستم | بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی | زان شه که تو می‌دانی آهسته
جوش آی و بی جانم زین بیش مکن پنهان | ای دلبر خندانم آهسته که
ساقی تو بی جانان بگذر ز گرانجانان | وز دیده زرپاشان آهسته
رندی چو بس و فاشی در ملکت قلاشی | در پرده چرا باشی آهسته که
ای می تر از تو من باده تر از تو من | پر جوش تر از تو من آهسته
هر چند تبلیسم در صورت تلبیسم | نور دل ادریسم آهسته که سر
در مذهب بی‌کیشان بیگانگی از خویشان | با دست پریشان آهسته که
از باده چو جوشانم وز خرقه فروشانم | از یاد چه پوشانم آهسته که
تا از خود ببریدم عشق تو گزیدم من | بوی تو شنیدم من آهسته که
ای صاحب صد دستان بیگانه شد از مستان | احداث گرو بستان آهسته که
شمس الحق تبریزی بین چو هم من حدت اکرم | از عشق سخن بریم آهسته که سرمستم

ولــه

دلا شناق دیدارم غریب و عاشق و مستم | کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم
تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم | بدین قبله نماز آرم بهر وادی که من هستم
مراد من ازین قالب تویی وانکه توانم ... | که من از مستی جانانه ز عشق نور بر جستم
اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم | وگر جز دامن کرم برید باد این دستم
بهر جا که روم بی تو یکی حرفم جنون مینی | چو مینی در خشم بگشادم چو شیرین در عشق
چو من بی تو چو من بینم جراکم کرده ام عشق | که عشق تو ... ایمن از سر گسستم
جهانی کرمرو ترند و سواس هوای خود | باقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم

ایضــه

بر بالای عشق این دل از آن آمد که ساقی — گر از دودی آب و گل من شد بدل این من کم
زهی لطف خیالا که چون مرباش اشیادم — قدحهای خیالش را با سبب دو لب خستم
بشستم دست از گفتن طهارت کردم از — حوادث چون پیاپی شد وضو و توبه بشکستم
چو شمس الدین تبریزی تجلی کرد در عالم — من سرگشته چون ذره بخورشیدی بپیوستم

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان تا عشق دلبر دیده‌ام — مانند مرغ بسملی در خاک و خون غلطیده‌ام
از جان چنان گشته‌ام در نیستی بنشسته‌ام — حیران چرا باشم که من از جام او نوشیده‌ام
گاهی شرابی خورده‌ام گاهی ز خود دل خسته‌ام — گاهی بحرش رفته‌ام چندانکه او را دیده‌ام
گاهی ز شادی جهان من جمله او بودم عیان — از من بپرسید این نشان اینجا خبر
بیرون از این مادر پدر من نه پدر را مانده‌ام — احوال من دانم که من من چاره از
عشق از کجا دین از کجا با این دل و آشفته‌ام — من مست و حیران بوده‌ام
این راه من آورده‌ام آخر من بربسته‌ام — قالوا بلی گفت آن زمان این را زجان بشنیده‌ام
گر مرد راه کاملی مرد چنین گو وصف خود — آری هزاران بارها از ما دران زائیده‌ام
ای شمس تبریزی بیا کز عشق تو نالان شدم — در دیگ مرنا پخته من سالها جوشیده‌ام

ولـه

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام — این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
دل را ز جان برکنده‌ام زنجیر دیگر زنده‌ام — عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن ببریده‌ام
این بار عقل من ز من یکبارگی بیزار شد — خواهد که تا رسوا شود اندیشه‌اش من دیده‌ام
من خود چرا ترسم از او مشکل بکردم هم از او — من کی کجی باشم ولی تا صد چنین
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی — دیوانه هم نشنیده‌ای کاندر دل
دیوانه کف ریخته وز شور ما بگریخته — من با اجل آمیخته در نیستی

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام — حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده‌ام
در حبس تن غرقم بخون از اشک این چرخ — دامان خون آلوده را در خاک می مالیده‌ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم ز خون — یکبار زاید آدمی من بارها زائیده‌ام
چندانکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا — زیرا برون زان دیده‌ام منزل که گزیده‌ام
در دیده من اندر آ وز چشم من بنگر مرا — زیرا از آن دیده من صد صف گهر دزدیده‌ام
از کاسه سیاهکان و زمرجان گردون فارغم — بهر کار و بیان بی من کاسها لیسیده‌ام
تو مست ای سرخوشی من مشت — تو با دو صد خندان لبی من بی من خندیده‌ام
من طرفه مرغم کز چمن با آشیان بنشستن — بی دام و بی کرنده اندر قفس خسپیده‌ام
زیرا قفس با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان — بهر لقای یوسفان در حبس آرامیده‌ام
پرسیده‌ام هر گوشه‌ای هر کوی من اسرافیل — گز بهر من در صورتم گز گور تن برزیده‌ام
در زخم او زاری مکن دعوی جانی مکن — صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا را خریده‌ام
چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز برد — بشنو که کرم پیله‌ام اندر بلا پیچیده‌ام
تو پیش حلوائی جان شیرین و ترش جانی — زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده‌ام
چون ترا حلوا کند آنکه صد حلوا — زیرا ز حلوای جان چون نیشکر بالیده‌ام
حلوا چه باشد کز لبش تلخ جانی — من از لذت حلوای جان خوش از لبش بشنیده‌ام
خاموش کن کاندر سخن حلوا نشند از دهن — ای گفت هر کس بو برد زیرا که من برنیده
سرخورده نالان شده ای شمس تبریزی بیا — گز خای و بی القی در خویشتن خندیده‌ام

ولـه

امروز من یکبارگی از خویشتن ببریده‌ام — از تو مسلمان گشته‌ام زنار را ببریده‌ام
ای مردمان ای مردمان سر من از این دریده — من نه پدر را یافتم من چار مادر دیده‌ام
با مرد مردم در فلک من پیر نانان کرده‌ام — با اختران در برج‌ها من سالها گردیده‌ام

گه آب و آتش بوده‌ام گه باد سرکش بوده‌ام | که برف و باران بوده‌ام در خاکدان [illegible]
گاهی نباتی رسته‌ام گاهی جمادی جسته‌ام | گه آب آلت بوده‌ام در دیگها جوشیده‌ام
گاهی شجر در باغها گاهی ثمر بر شاخها | از دست خوبان از دهن در معده‌ها [illegible]
گه نطفه بودم خون شدم سوی رحم پرورده‌ام | گه طفل و برنا بوده‌ام پیر از جهان [illegible]
ای من نه خون و گوشتم من نور پاک ایزدم | طاوس باغ دوستم اینجا غریب افتاده‌ام
ای عاشقان ای عاشقان در لامکان پرورده‌ام | زان داده‌ام تا گفته‌ها از دوست من بشنیده‌ام
چندین هزاران نورها از نور من تابنده شد | چندین هزاران میوه‌ها در باغ جان [illegible]
نه آسمان بد نه زمین نه عرش رب العالمین | حق بود و نور شمس الدین وانجا چنین [illegible]
خورشید گشتم در جهان اشیای عالم ذره‌ها | تا زیر و بام نه فلک بالا و بستر کرده‌ام
ای شمس تبریزی نه دل پیراز شوار آب و گل | یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام | وان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام
مست و خراب و بیخودم رو محتسب را خبر کن | من محتسب را از غم جاشنی آورده‌ام
ای پادشاه عاشقان چون من [illegible] | بازندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
با دلبران و گلرخان چون گلستان بشکفته‌ام | با منکران دی صفت همچون خزان افسرده‌ام
ای نان طلب در من نگر دانم که سستم بیخبر | نه گرد [illegible] گشته‌ام نه شیره افشرده‌ام
مستم ولی از روی او غرقم ولی از خوی او | از قند و ز گلزار او چون گلشکر پرورده‌ام
روزی که عکس روی او بر روی [illegible] | ماهی شوم روی رخی کز زنگی [illegible] برده‌ام
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند | ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه‌ها [illegible]
در جام می آویختم اندیشه را چون ریختم | با یار خود آمیختم بالا و در پرده‌ام
دوران کنون دوران من گردون کنون گردان من | در لامکان سیران من فرمان زمان [illegible]

در جسم من جانی دگر با جان من [illegible] | با آن من آنی دگر زیرا که آن بی برده‌ام
در کوی دوم بیگاه شد رو رو که عزم راه [illegible] | گویم که این بازنده کو من جان بکف [illegible]
خامش که طبل باز را اکنون که خامش کرده [illegible] | کشته خوشی را ببین در صید شه [illegible]

ولـه

چیزی بگو کز گنج نهانی خریده‌ام | جان داده‌ام ولیک جهانی خریده‌ام
رویم چو زر کرست از این بحر [illegible] | دادم قراضه زر و کانی خریده‌ام
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده‌ام | وز طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام
با خلق بسته بسته بگویم من این [illegible] | با کس نگویم این زبانی خریده‌ام
مرجنبی زبان شده بودم جوابی | دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ | زان باغ بی نشان چو نشانی خریده‌ام
گفتم میان باغ خود را میانه | لیک از میان نیست میانی خریده‌ام
کردم قران بمغز تبریز شمس الدین | بیرون ز مرد و فرق قرانی خریده‌ام

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق دیرینه‌ام | ای ساقیان ای ساقیان من عاشق دیرینه‌ام
آندم که نور عاشقان از عالم علوی [illegible] | اینجا همه خود من بدم من عاشق دیرینه‌ام
اینجا که قومی گفته‌اند قالوا بلی قالوا بلی | اینجا گواه مطلقم من عاشق دیرینه‌ام
آندم که احمد بر کشید انوار و تیغ و [illegible] | بر شستنش من بدم من عاشق دیرینه‌ام
چندین هزاران سال شد تا عالم آراسته شد | این قالب خود نی بدم من عاشق [illegible]
با نوح در کشتی بدم با یوسف اندر قعر چاه | اندر دم عیسی بدم من عاشق دیرینه‌ام
شاه جنت بوده‌ام پیر طریقت بوده‌ام | شهر شریعت بوده‌ام من عاشق [illegible]
ای آفتاب [illegible] | خود کرد زبان خامش شو من عاشق دیرینه‌ام

ولـه

جمال حق بچشم سر بدیدم
چنین آیینه از کش خریدم
ز آلای یوسف مصر معانی
به صد عیدانه کاروزن جهیدم
بنی نادرت بیاب باد بودم
[illegible]

ای ابر فراشی بکن خود را بدریا در فکن — آبی بزن این راه را من عاشق دیرینه‌ام
هر کس که در دریا شده دیرا او فتیده اندکی — علاج هر دو دریا منم من عاشق دیرینه‌ام
عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم — این دم نبود و من بدم من عاشق دیرینه‌ام
وقت که وازی کنم بر عرش پروانه کنم — با حاملان عرش گو من عاشق دیرینه‌ام
من تا ضیا را در جهان تعلیم علمی کرده‌ام — من منتها نزار مبرم من عاشق دیرینه‌ام
رو محتسب را کن خبر شهباز قدسی می‌پرد — تا کرد تا بشکنم من عاشق دیرینه‌ام
گر زاهد اندر صومعه ور کافر اندر بتکده — یک رنگ خواهم مرد را من عاشق دیرینه‌ام
ای عاشقان مرتضی ای شمس تبریزی بیا — ای شمس نور مصطفی من عاشق دیرینه‌ام

ولـه

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم — گه از این سوی کشیدم گه از آن سوی کشندم
ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم — قدر از بام درآید چو در خانه ببندم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی — بنحوستش بگریزم بسعودیش بخندم
بسماء و بروجش بهبوط و بشرفش — نفسی همتک بادم نفسی بحو کندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان — ز چه اصلم ز چه نسلم ز چه بازار خریدم
نفسی فوق فراقم نفسی شام و عراقم — نفسی غرق فراقم نفسی [illegible]
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم — نفسی یوسف در چاهم نفسی [illegible]
نفسی همره زن عولم نفسی تند و ملولم — نفسی زین دو برونم که بر آنم که بلندم
بنمای ای مطرب قانون سوی لیلی و مجنون — که من از سلسله جستم [illegible]
بحما که بگریزی قدح عمر بریزی — چه شود ای شه خوبان که بهی [illegible]
بده ای اول و آخر بده آن باده فاخر — که شد این بزم منور [illegible]
بده ای باده جانی ز خرابات معانی — که بدان ارزد کار که بدان باده [illegible]

[illegible]

[illegible]

ببرا این منطق جانا تو از این منطق [illegible] — که نمی‌پاید میدان نکو حرف [illegible]
بخرام ای شه خوبان برسان باده [illegible] — ز ضعیفان و گدایان که ز غم باز رهیدم
چو ز تبریز بیایی برهم من ز گدایی — ز نکاهم نه فزایم چو [illegible] تو ز قند

ولـه

ز ملک قوت بگیرم و من از قوت [illegible] — شکم ار زار بگرید من عیار بخندم
شل بلبل هستم [illegible] شکستم — سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
بجنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم — همگی غرق جنونم همگی سلسله بندم
که اگر رفت برو گو ز کلم سلسله [illegible] — خر اگر خورد ز کو نه [illegible] بسندم
همه بر باد ... نای و [illegible] — چو نبی [illegible] بسندم
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم — ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
چو تو بی روح جهان را [illegible] بدارم — اگرم پاک [illegible] که سپندم
اگر از سوز [illegible] — نه از آن عود بخندم نه از این عود [illegible]
سر سودای تو دارم [illegible] — خبرت نیست که چشم [illegible]
تو شی نیست [illegible] — که اگر رو [illegible]
چو دلم مست تو باشد [illegible] — و گر از مست تو باشد [illegible]
طرف صدره جانا تو [illegible] — سوی آن قلعه عالی تو [illegible]
نه از این [illegible] نه از این چرخ [illegible] — چو فزون چرخ [illegible]
چو تبریز [illegible] شمس الحق [illegible] — که [illegible] جانش [illegible]

ولـه

بگوش من برسانید بجز تلخ پیام — که خواب شیرین بر عاشقان [illegible] حرام
بگرد بر خود و بر خواب [illegible] — بخوان که گرد بر او عشق باز [illegible] سلام

[illegible]

ایضاً له

قدیم واقعه مست عشق مش خواهی | اگرچه حادثه تو بود و بیش عوام
دلم چو زخم بیابد درد که توبه کند | مخند بر من و بر خود که دام توبه کدام
ز بی گناه که گفت توبه کردن از زر | ز پس طریق ز پشت پس چه حاصل
بکار مذهب خویش حلال در تحقیق | از آن که عشق تو شد بغیر خون کرام
بکش مرا که چو گشتی بعشق زنده شوم | خوش کرده ام و در دام تمام گشت کلام

ولـه

بجان عشق که از بهر عشق اندر دام | که عزم صد سفر ستم زده ام تا صد شام
نمی خورم حلال و حرام من سوگند | بجان عشق که بالاتر است از حلال حرام
بجان عشق که از جان جان لطیفتر | که عاشقان را عشقست هم شراب هم جام
شاد و ولوله در شهر از ضمیر حسود | که باز گشت فلانی ز دوست
ز عشق آتش جان منت اسپند | نه عشق کوزه و جان من
ز عشق ساقی و مخمور را دست | نه آن شراب ازل را شدست
نهاده جامی بر کف من آمد عشق | که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
هزار رمز بگفتست جان من با عشق | در آن رموز نگنجیده نظم و حرف و کلام
بیار باده جانی که خالیست وطن | که عاشق از رز پخته ز عشق باشد خام
مرا بدم حریفی کنم خوش باعشق | ز عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام
چو کم کنیم من و عشق خویشتن | در آید آن شه تبریز شمس الدین سلام

ولـه

اگر تو نیستی و عاشقی خام | بیا مگریز از یاران بدنام
توان مرغی که بی بیل دانه داری | نباشد در جهان یکدانه بی دام
مکن ناموس نشین عشق | که پیش عاشقان جز خام

مکن ناموس راه تو بگیرد | بکش او را و خویش را بیاشام
که این سوداگران تا زده | مکن ناز و بکش نازی بیارام
حریفا اندر آتش صبر می کن | که آتش آب می گردد به ایام
نشان ده راه میخانه گدا را | بیا دم من جهانی را بیک جام
برافروز کوی قلاشان گدا را | اگر در بسته باشد رفتم از بام
بپرسش میر میخانه ببیرم | نه بی مرگی نه بی برگی سرانجام
بنام شمس تبریزی شوم شاد | همین باشد مرا اعلام و اعلام
بگویم میر میخانه گدا است | شه ما شمس تبریز نکو نام

ولـه

امشب جانا ایر ازتن جاکر تمام | تا نبود در جهان چیش را نقش نام
این دم مست توام رطل کمان در دم | تا که شوم محو تو از دو جهان و السلام
چون ز تو فانی شدم و انچه تو دانی شدم | گیرم و جام عدم می کشمش جام جام
جان چو فرزند ز تو شمع برو روز تو | گر به فسون زد ز تو جمله بود خام خام
این نفسم دم بدم درده باده عدم | چون بعدم در شدم خانه ندانم ز بام
چون عدمت درفزود جان | ای که هزاران وجود در عدمت را غلام
باده بده طاس طاس ده ز وجودم خلاص | باده شده انعام خاص عقل شده انعام
موج بهار از عدم تا برباید مرا | بر لب دریا پرس چند دم کام کام
دادم شهم شمس الدین صید تبریز کرد | من چو بجام اندرم نیست مرا ترس دام

ولـه

امشب جانا ایر ازتن جاکر تمام | تا که رسد از نوش کاس ظریف کرام
جان لطیفی بگو کز دم او روح را | نشو نمایی دهد از نفس نیکی تمام

جام شرابی بده پخته باین خام باز — تا که شود پخته باز قالب مرا تمام
ساقی روح الحیوة جام ازل میدهد — نعرهٔ قالوا بلی میزند این دل مدام
دام تهی شد ز مرغ مرغ پرید باز — تا سوی آرامگاه از نظر [illegible]
خامش ازین گفت و گو چند ازین جست و جو — ای شده عقل خواص در جوش [illegible]
مفخر تبریزیان شمس حقست توی — ای شده روح کاملین ازل جان غلام

ولـه

میخرامد میر مجلس سوی مجلس گام گام — برجبینش آفتاب و در یمینش جام جام
میخرامد بخت و کو مست نقد وقت ما — مشنو ای پخته ازین پس دمدمهٔ [illegible]
جاء نصر الله فقامستحیا و احیا — ان تعالوا کرما ای راه [illegible] الکرام
قال ان الله یدعو فجرا من فیکم — ان عقبی تلتقیا یا معشر البیت الکرام
ترجمانش این بود کز خود برون آ اندر آ — ورنه مردم خیره باشد مرد کاین دام دام
ان یکن اسمانا سم بالمسمی یا وحی — لا لک اسم شبه عبد و المسمی کالغلام
مجلس خاص انفذا در عام را دان تو ز خاص — ای ورای خاص و عام ای برون [illegible] عام
تا که نور شوق شمس الدین بن رابی نمود — نفس بد رام گشت اکنون وحش انام

ولـه

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم — رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم — وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را — درون دل فلک دارم برون دل زمین دارم
درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی گردم — مبین تو ناله‌ام تنها که خانه انگبین دارم
دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرایی — [illegible]
چو ما هویی [illegible] — چو من در لابه آن جرم [illegible]

چو و بود آدمی یکسر همی معنی فزایانم — همیدانم سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا پژمرده باشم من که بشکفتست سر چرخم — چرا افسرده باشم من براقی بر زمین دارم
کبوترخانه کردم من کبوترهای جانها را — هوای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانه‌ها گردم — عقیق و زر و دریا و قوم ولادت ز کان و طین دارم
تو هر ذره که می‌بینی بگو گویی که گردیده — که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
خمش کردم که آن [illegible] که دریابی [illegible] — بجنبان گوش [illegible] که [illegible]

ولـه

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم — نه از آبم نه از خاکم سر آدم نمیدارم
اگر بالاست پر اختر و گر صحراست پر عنبر — و گر دریاست پر گوهر سر آن هم نمیدارم
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن — مرا گفتند لاتشکن سر این دم نمیدارم
مرا چون دایهٔ لطفش ز شیر فضل پرورده — چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمیدارم
دران شربت که جان سازد دل [illegible] — خرد خواهد که دریابد [illegible] نمیدارم
نشاط دیدها جو پیر آدم سر غم نمیدارم — بغیر از ناز دلدارم خوش و خرم نمیدارم
پی این خر چو من دیدم شکم [illegible] — که من از برگ بی برگم که برگ غم نمیدارم
فنا گشتم در آب جو شدم [illegible] — ز عشق و ذوق زخم او سر مرهم نمیدارم
تو روز و شب [illegible] — برا شهب [illegible] نمیشینم سر ادهم نمیدارم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق [illegible] — که شکل چون [illegible] نمیدارم
بگوی عشق [illegible] — من ایشان را سلیمانم ولی خاتم [illegible]
[illegible] — ولی نسبت ز عیسی دارم من مریم نمیدارم
ز عشق این حرف شنیدم خموشی [illegible] — بگو عشقا که من با درد تو [illegible] نمیدارم
هزاران عشق [illegible] بهر لحظه [illegible] — از آن ابدال دل می‌کر یکسر عالم نمیدارم

ایضاً له

بکا جویم جواد و ابر لطیف و نازنین گوهر | جو دارم این چنین اکبر اعظم نمی دارم

ولہ

نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم | که لحظه لحظه ترا من عزیز میدارم
بذات پاک من از آفتاب سلطنتم | که من ترا نگه دارم بلطف بردارم
رخ ترا ز شفاعات خویش نور دهم | سر ترا بدهد انگشت مغفرت کارم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست | اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم
بسته است بیا لطف من برتماست | که دیده برکات وصال دیدارم
هزار شربت صافی بمهری جرعه | از آن شبی که بکشتی بمن که بیمارم
بیا بهشتی که تا سر نه نوبت بکشم | که چشم روشن باشی نهم اسرارم
ز خاص خاص خود لطف کی دریغ ابد | که از کمال کرم دست گیر اغیارم
ترا که دزد گرفتم سپرد دست بعوان | که یافت شد بجوال تو ضایع انبارم
تو خیره در سبب قهر او مکن بنگر | هزار لطف در آن بود گرچه نه بارم
نه این یابی زان زخم یافتم خستی | بچشم لطف نظر کن بجمله اسرارم
بحلوتش همه تا دیل آن بیان نرود | که من بگرد آن کسی را بنیم نیازارم
خموش کردم تا وقت و دل ترا ندهد | ولی مبر تو گمان بدی بگفتارم

ولہ

بیار باده که اندر خمار خمارم | خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشک خورشید است | بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار آنکه اگر جان بخوانش حیف است | بدان ببین که زجان دردهای بیزارم
بیار آنکه نگنجد درین جهان باشد | که ای شکافند از شعلهای گفتارم
بیار آنکه گر از سر دمی شود خالی | سیاه و تیره شوم گو بیا ز گفتارم

بیار آنکه رهاند ازین بیار و بیار | بیار زر و زر و مگو دفع کن که آزارم
بیار و رو بازرهان سقف آسمانها | شب دراز زر و دود و فغان بسیارم
بیار آنکه پس از مرگ من هم از خاکم | بشکر گفت و در آیم شال بخارم
چرگن بخار ای کلاج قوم من پس کن | گشاده دیده بدبندی ز غم اسرارم
به استخوان و به خون نظر نکرده ولی | بروح شاه و عزیزم اگر بتن خوارم
ببیج وار شدم من خرم نماند بزر | نه درد غم خورم و نه بگوش خود آرم
بلیس وار ز آدم ببین تو آب و گلی | به بین که در بس گل صد هزار گلزارم
طلوع کرد ازین نجم شمس تبریزی | که آفتابم و سر زین زحل برون آرم
غلط مشو که زحل هر رویم دیگر بار | که برقرارم و زین روی پوش و غدارم
سر صبوح بر آیم بگو بگوی گوران | برای کور طلوع و غروب نگدارم

ولہ

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم | سر مست گشته باشد من ازین خبر ندارم
شب و روز می بگوشم که برهنه پا بپویم | نه جهان دکان فروشم که دکان خبر ندارم
علم بدست مستی دو هزار دست تازی | بیابان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه تیغ بندم او را که قطاع از کشانم | چه شکار گیرم او را که شکار این عیارم
و بحلی بدین عظیمی بکلیم در بگنجد | فرو نورده بگوید که من اندرین غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد | که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شتری مست ناشق سر آن مناره است | که مناره است فانی ابدیست آن مهارم
تو بیا ز ماه گلی را بنگر بدین نهانی | به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
سر خم چون گشادی بربان ظلیفها | بمیان دور ما که غلام این دوارم
بی چیب تست ای جان کن همه زخم | بشراب اختیاری که ربایدم اختیارم

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

همه را بلطف جان کن همه را ز سر جوان کن | پی سیب تست ای جان که چو برگ می‌لرزم
همه پرده‌ها بدران دل خسته را بپران | بلدای تو اصل اصلم بتوان این جا
بخدا اگر روز نیکو ز پگه بدید آید | که در آید آفتابش بوصال در کنارا
تو خوش تا ز نقل بکند حکایت گل | بر شاه جان کلش چو رسید نوبتا

وله

مه و بیست در سر من که سر شکر ندارم | من از این هوس چنانم که سری بزر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی | من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم
سحری ربود عشقش دل و جان خسته‌ام را | که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری شد و جان ز ابر لایت معانی | که سپهر و مهر گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من که ز دو دیده در فشاند | تو کان مهر که از وی دل پر گهر ندارم
چه شکر فروش دارم که شکر ز من فروشند | که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
بنمودی نشانی ز جمال در لیکن | دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
بتبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید | بنهم بشکر آن سر که بغیر سر ندارم

وله

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم | وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود | زانسو که نظر بخشد نا سوی نظر دارم
تنگ می‌کشدم سیلم آنسو که بود سیلم | کز ذوق آن دریا بی گرم جگر دارم
می‌تازم ترکانه تا حضرت خاقانی | کز وی شکل خرگه صد گونه کمر دارم
چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی | کند پی او دایم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدش جز تابش | من فرد و کر دارم من عشق دگر دارم
گر بشکنند این جو نم مغز و دو نیم | ور بشکندم چون نی صد قند دگر دارم

وله

[illegible]

[illegible]

چون سرو دم و چون سوسن هم بنده و آزادم | چون شکر و چون آن من در سینه شرر دارم
ای عشق صلا کنتی کآیم و بسم الله | آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
گر در دل تا بوتم مهر تو بود قوتم | قوت ملکی هستم گر شکل بشر دارم
خاموش که عالم شد روشن ز شعاع او | بی پرده همی بینند آنکس که بصر دارم
با تیشه بغز ما تو ای خسرو زیبا خو | بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

وله

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم | که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم | گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
بتو آورده‌ام ایمان دلمت کسب مسلمان | بتو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
چو تویی چشم و زبانم دو نه چشم دو نخواهم | جز یک جان که تویی جان بکس اقرار ندارم
چو من از شهد تو نوشم نه چه رو سر که فروشم | جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
نه شکر بوره سلطان نه ز مهمانی شیطان | نخورم سیر ازین خوان سر ناهار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نشوم کم | رخ چون زر بنگر که سر بازار ندارم
نخورد خسرو دل غم مگر الاغم شیرین | بجز ای دل غم خوارم آخر دل غمخوار ندارم
بی هر خایف ایمن کنم این شرح و لیکن | ز سخن گفتن باطن دم گفتار ندارم
تو بی داغ جنونی بنما حال که چونی | که من از جیب و چگونه دگر آثار ندارم
چو بتبریز رسد جان بی شمس الحق و الدین | سر این ماه شبستان سیه کار ندارم

وله

چو یکی ساغر دری ز غم یار برآرم | دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم | ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم
ز تنگ جا بیکی تو بصد بار برآری | من دیوانه بی دل بیکی بار برآرم

وله

[illegible]

وله

چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم | ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
تو چه از کار رفزایی سر دستار نمایی | که من از هر سر مویی سر دستار برآرم
بر من نیست من و ما عدم نیست سر و بن | سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم
تو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم | به میان دست نباشد در دیوار برآرم
تو نبیگاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی | که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی | که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
هله این لحظه خموشم جهت عشق بپوشم | زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم
هله شمس الحق تبریز جنانم ز ذواقت | که کمیا و سوی رخود [illegible] سر بازار

وله

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم | هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
با شیره فشانانت اندر چرس عشقم | پایی از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
تو پای همی بینی انگور نمی بینی | بستان قدح شیره در آب که عصارم
زین پای نگر در سر زین شیره تو شو دل | بین چاشنی بستان زین باده که کردارم
زین باده که داری پیوسته خمار تو | دانم که داری تو در رت نی آرم
دانم که در افتادی بنگر سوی دام | تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
دام از تک چه باشد فرو درس گزند خوش | در خار رود خشک باشد [illegible] گلزارم
آنم که بجا آید یوسف خوش آید | که کار توی سازم ای خسته انگارم
دارو و توی گویم خرگاه توی انجم | از خنده خندش انگیزم من نادره [illegible]
گویم بجزی شو گویم به عدم شی شو | گویم به ممن می شو داری عجب اقرارم
شمس الحق تبریزی تو روی روز | وندر پی رو تو من چون شب [illegible]

وله

ز آن شیرم که با دشمن برآیم | مرا این بس که من با من برآیم
چو خاک پای هشتم تو تین زان | کزین گل چون گل و سوسن برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق | وزین شب چون مه روشن برآیم
از این آتش چو من دودم سراسر | که تا چون دود از این روزن برآیم
منم طفلی که هشتم از شادت | بنگذارد که من کودن برآیم
منم چون مشق دایم حی و قیوم | چو من از خواب رخ خوردن برآیم
بلا تن زن چو بر یکر ربابی | که تا من جان شوم از تن برآیم
بسان شمس تبریزی زر و جد | بخود و بنگرد و چو شمس برآیم

وله

سا بون که فرستی مم عروس زنگ آلم | چو غم بر من فرو ریزی ز لطفش فخر ما
[illegible] تو را بگذاشت تا مکین شوم بکیدم | هوای تو را بگذاشت تا من تاب و گل
همه اجزای عالم را تو زنده میداری | منم کز تو نمی خواهم که در وی مشتغل [illegible]
عجب [illegible] برانگیزی که مردم راد [illegible] | عجب گردی برانگیزی که از وی [illegible]
فدای راکنیسکی که ازو جان ندا کرد | کسان را کسانی گو که از وی [illegible]
مرا گنج تو بگذارد که بجوری بمن | مرا گنج تو بگذارد که درویش [illegible]
مساج تو را بگذاشت تا شمعی برافروزم | بیان تو را بگذاشت تا من مشتغل [illegible]
خیالی کان به شمس تبریزی خیالات را شاید [illegible] | اگر خونش بریزم من ز خون [illegible]
بسوزانم ز عشق تو خیال سر و ظالم را | بسوزیدی چو پروانه چو شمع [illegible]
فشس کن نقل کنز گنج خال خود [illegible] | چو زان نقلی که من دارم چرا مشتغل [illegible]

وله

من آنم کز خیال آتش تو آشفته دو شبانم | چو هنگام وصال آید بیابان زاب [illegible] باشم

مرا جویان ولی باشد چو خرده بو علی باشد
در صورت مش می آید یکی شوخ شکرسا
مرا وا نیست در کردن که بسیار است عشقش جان
چو نخواهم برو جایی که در خونش ... بود
چو زلف او پریشان شد کرد دست جانبان
مرا گوید چه مژگانی ز عشقش تا کراست
چو جنگم لیک اگر خواهی که دانی دست پیاری
چو یار دو فنون من زند پرده جنون من
چو شش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم
کبوتر باز عشقش با کبوتر بود جان من
گهی با خویش در جنگم گهی بی خویشم و دنگم
چو در کرباس عشقش جان بی ...
خمش کن ای دل گویا که من دیوانه خواهم
اگر من در وطن باشم دگر ... من

چو حسن خویش بنماید چه بنده و ... حسن
در من راستی چو آینه نخستین الکن
ولی پیدا شد تا از تقاضا ...
خنک جان من آن روزی که در ...
چو دستانها زنم آندم که پابندم رسن
خنک آن کاروان ...
غنیمت دارا آندم را که ...
خدا داند دگر کس ... آندم
چو پخته شد کباب من چرا در باب ...
چو برج خویش را دیدم چرا اندر ...
چو آمد یار دلگیر نکم چرا با این ...
نیم من نقش کی یابد چرا در جای ...
وطن آتش گرفت از من ...
ز تاب شمس تبریزی ...

ولـه

تمام پای وحشی که بر عشاق ... باشم
اگرچه رو عنادام از بادام می آید
نظام من چنین می گوید ...
زمانی بر کف عشقش چو سیمابی می لرزم
منم پیدا و ناپیدا چو جان عشق ... قالب
از آن زلفین آن آرام چه سودا ... دارم

منم فرزند عشق ای جان ...
همی گوید که جان داند ...
که ای ابله روا داری که ...
زمانی در بر معدن ...
گهی اندر میان پنهان گهی شهر ...
گهی در حلقهٔ آیم گهی حلقه شمر باشم

اگر عالم بقا یابد هزاران سال ...
مرا گر دوستان همی گریند که گویی ...
اگر ساحل شود جنت ...
برو ذی وصل اگر ما را از آن ولداری
دران محوی که شمس الدین تبریزی ...

میان عاشقان مردم همه ...
بگفتم تنگ می گیرم پس از من ...
حدیث شهد اگر گویم پس آنگه ...
پس آن دلبر که با شد من ...
ملک با بال می ریزد ...

ولـه

بگفتم مرد اینجا کر آشنات منم
وگر نقشم شوی صد هزار سال از من
بگفتم گر نقش جهان ...
بگفتم که منم بحر و تو یکی ماهی
بگفتم که چو مرغان سوی دام مرو
بگفتم که ترا ره زنند و سرد کنند
بگفتم که مکن کار بنده از جهت
اگر چراغ دلی دانکه راه خانه کجاست
چو در صفات بدیدی ز شمس تبریز

درین سرای فنا جسم حیات منم
بعاقبت بن آبی که منتهات منم
که نقش بند سراپرده رضات منم
مرو به خشک که دریای با صفات منم
بیا که قوت پر و از پر و پات منم
که آتش و تبش و گرمی هوات منم
نظام گیرد و خلاق بی جهات منم
وگر خدا صفتی دانکه کدخدات منم
بدان که ذات تجلی آن صفات منم

ولـه

آه ای زنگی بی نشان که منم
گفتی اسرار در میان آور
کی شود این روان من ساکن
بحر من غرقه گشت هم در خویش
این جهان وان جهان مرا مطلب

کی ببینم مرا چنان که منم
کو میان اندرین میان که منم
این چنین ساکن روان که منم
بوالعجب بحر بی کران که منم
کین دو گم شد درین جهان که منم

ولـه

ولـه

ولـه

فارغ از سود و از زیان چو عدم | طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای عین جان تو ماهی گفت | عین چه بود در آن عیان که منم
بی شدم در فنای خود بی پا | آمدت بی پای پا در آن که منم
گفتم آنی بگفتهای خوش | در زبان نامدست آن که منم
بانگ آمد چه می‌روی بنگر | در چنین ظاهر نهان که منم

وله

خواجه بگو که من منم من نه منم نه من منم | گر تو توی و من منم من نه منم نه من منم
عاشق زار او منم بیدل و یار او منم | باغ و بهار او منم من نه منم نه من منم
یار دو نگار او منم غنچه رخسار او منم | بر سر دار او منم من نه منم نه
لاله عذار او منم چاره کار او منم | حسن و جوار او منم من نه منم نه
باغ شدم ز درد او داغ شدم ز گرد او | زاغ شدم ز درد او من نه منم نه
آب گذشت از سرم تخت برفت از برم | ماه بریخت اخترم من نه منم
لاف زدم ز جام او کام زدم بکام او | عشق چو گشت نام او من نه منم
روح مرا حیات از او ذات مرا صفات از او | فقر مرا زکات از او من نه منم
جان مرا جمال از او نفس مرا جلال از او | عقل مرا کمال از او من نه منم
قلب شدم ز روح او گشته شدم ز نوح او | تا برسد فتوح او من نه منم
دولت شیدا او منم باز سفید او منم | راه امید او منم من نه منم
بخت سعید او منم عرش مجید او منم | نظره وعید او منم من نه منم
کوکب من ز ماه او راه برد بجاه او | تا بودم نگاه او من نه منم نه من منم
گفت برو تو شمس دین هیچ مگو از آن | تا شود آن گمان یقین من نه منم نه من منم

وله

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم | حاجت ندارد یار من تا کی منش یاری
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد | من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری
دکان جدا کردم چو او دکان و بازارم بود | سلطان جانم پیش جان چون بنده جانداری
چون من شکسته سر را چرا بندم بگو | چون من طبیب عالمم هر جا چه بیماری
چون بلبلم در باغ دل تنگست گر چندی کنم | چون گلبنم در گلشنش چنین اگر خاری
چون رفته ام نزدیک شه از تاکستان | چون پیش عشق او شدم از خویشتن انکاری
زنجیر بر دستم نهند گر دست بیکاری کنم | در خم می غرقم کنند گر قصد هشیاری
ای خواجه من جام بیم چون سینه را کم کنم | شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم
افروخت نفس عشق من سلطان حقایق شان | لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری
شکر علی لذاتها صبری علی آفاتها | یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری
الخمر و ما خمرته و العیش ما بشرته | نعمت انگوریم چرا من غوره افشاری
قد شیدا ارکانها و استوضح برهانها | حمداً علی سلطانها تا شیرم چه گفتاری
یک میهمان من آمده تا در میش گشتم | در ابهش من بنه تا لطف و دلداری
در عشق اگر جاه شود من جان جان بخشم | در دزد و دستارت برد من بر سر و ستاری
در آتشی برد دیگری چون من زیبائی کنم | آسان در او غم مخور تا منت غمخواری
ای مطرب صاحب نظر این پرده میزن | تا زنده باشم من زبر تا چند زاری
بنمای کافشت پری یا برکنار دری | بیخواب شو تا صبح تا من بری اسرار کنم
جاء الصفا زال الحزن شکرا الوهاب المنن | ای مشتری زانو بزن تا من خریداری
زان ازبکف فتنه ... براعوذی گنجم | آتش زنم اندر تنت تا چند ستاری کنم
زین آسمان چون من ... کریم | ذو العرش الکریم ... بر ملک جاری
الدار من لا دار له والمال من لا مال له | تا مش کرخاش کنی بهر تو گشتاری کنم

باشمس تبریزی اگر سر خود دم لشکاره‌ام | چون شمس اندر شش جهت باید که از لو کام

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم | ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم | وین خاکدان خشک را جنت کنم ساغر کنم
ای بی‌کسان ای بی‌کسان جاء الفرج جاء الفرج | هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من | صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم | زیرا که مطلق حاکمم مؤمن کنم کافر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما | خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستانی گلستان | آدم گریزان شما از خشت نیلوفر کنم
ای سرده‌ان ای سرده‌ان بگشا دهان | تا مرده‌ان خشک را همچون لب ساغر کنم
ای آسمان ای آسمان حیران تو از حیران شوی | چون خاک را عبهر کنم چون خار را عنبر کنم
هر غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم | هر گرگ را یوسف کنم هر زهر را شکر کنم
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین زیبا شدی | ای آدمی پیش آ دمی تا زینت نیکوتر کنم
ای عقل کل ای عقل کل هر چه گویی صادقی | حاکم تویی حاکم تویی من گفت و گو کمتر کنم
چون شمس تبریزی مرا جای بداد اندر حضور | من چهره را از جام او انور کنم انور
در همچو مولانا ناد گر بینم جمال دوست را | من خاکهای دوست را چون مشک و چون عنبر کنم

ولـه

عاشقی بر من پریشانت کنم | کم عمارت کن که ویرانت کنم
کرده‌ام صد خانگی زنبوروار | چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم
تا بکی باشی اسیر این و آن | گر برون آیی از این آنت کنم
تو بر آن که خلق را حیران کنی | من بر آن که زار و حیرانت کنم

گر گرفتاری ترا چون آسیا | آورم در چرخ و گردانت کنم
در فلاطونی و لقمانی بعلم | من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغی مرده‌ای | من صیاد و دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای | همچو مار خسته بی‌جانت کنم
خواه حجت گوی خواهی خود مگو | در دلالت عین برهانت کنم
خواه گو لاحول می‌خواهی مگو | چون شهاب لاحول شیطانت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما | چون صدف نه گوهر افشانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس | چون صدف نه گوهر افشانت کنم
بر کلوخت تیغها را دست نیست | گر چو اسمعیل قربانت کنم
دامن گیر اگر تر دامنی | تا چو مه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت | تا چو افریدون و سلطانت کنم
حیرتم آید ز غیرم چشم و رخت | ورنه چون پروانه بریانت
بین قرائت کم کن و خاموش باش | تا بخوانم عین قرآنت کنم
شمس تبریزی طبیب تو منم | درد مندی تا که درمانت کنم

ولـه

هم بجهد این درد را درمان کنم | هم بصبر این کار را آسان کنم
تا بیارم پای جان از آب و گل | جان و دل من وقف دلداران کنم
داغ پروانه است از شمع الست | خدمت شمع همان سلطان کنم
شمع مهمان شد بر این سوخته | یک دلی دارم پیش قربان کنم
نفس اگر چون گربه گوید که بیا | گربه وارش من در این ایمان کنم
از علی و نبی شد بیست | جان او را عاشق ایشان کنم

از ملولی هر که گردد اندکی / در کشم در جوشش گردان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی / پس بیان چشمهٔ حیوان کنم
نی نگویم شرح او خامش کنم / زانچه آن در شرح ناید آن کنم
گفت که شمس الدین تو خامش کن / لاجرم خامش شوم فرمان کنم

ولهٔ

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم / چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار بهر چون / از پی شب چو مرغ شب کین سحر چرا کنم
باده اگر چه خورده ام عقل نرفت از سرم / مجلس چون تو شاه را زیر و زبر چرا کنم
چونک کمر بسته ام بهر تو قمر رخی / از پی هر ستاره ترک قمر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم / غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم
هرچه بود درین جهان عار بود مرا از آن / بهر حشیش پاره ترک شجر چرا کنم
هیچ نیاید و نشد در دو جهان نظیر من / جانب علو و سفل و غیر نظر چرا کنم
جان صفت شمس الدین در تبریز [illegible] / عارف او شدم دلا ذکر دگر چرا

ولهٔ

باز آمدم باز آمدم تا وقت را میمون کنم / باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم
باز آمدم باز آمدم تا بهر بیمار دل / از اشک چشم و آب شب خون دل گلگون کنم
باز آمدم باز آمدم تا سوز و درد عشق را / در گوشهای دل نهم در کنج سر مکنون کنم
باز آمدم باز آمدم تا دلبر ان ای دل / هرچه آن نخورد دلبر بود از شهر دل بیرون کنم
باز آمدم باز آمدم تا بر کنم [illegible] / بی جسم و جان مستی با دلبر [illegible]
باز آمدم باز آمدم کز جان دل [illegible] / چون مرغ عرشی آشیان از حضرت بیچون کنم
باز آمدم باز آمدم دلداده شوریده را / خود را اگر لیلی صفت در عشق او مجنون کنم

ای عاشقان ای عاشقان چیزی بدادم چون الف / قد الف را هر شبی [illegible] جیم و نون کنم
ای عاشقان ای عاشقان جان در پی جانان رود / چون جان بیا شد در تنم من زندگانی چون کنم
چشم آمد آن شه بنده را گفتم شها ما کن بلا / گفتا که گر عاشق بدم بلا افزون کنم
گفتم شها بس قطره ام در بحر تو باریده ام / گفتا چه غم هر قطره را من لؤلؤ مکنون کنم
گفتم شها بسیار شب دیده نیاسود از خواب / گفتا شب را خون دل من بی شکی معجون کنم
گفتم شها چندین غنا داری بمن در ده قوام / گفتا بیا یکدم دمی خود تا ترا قارون کنم
گفتم شها آن توام در زنده تا کی بوم / گفتا نخود دیگانه شو تا اطلس و اکسون کنم
گفتم شها داری دلی شوریده بی حاصلی / گفتا بمن همخانه شو تا سر در و مخزون کنم
گفتم شها دام دلم از دانه معنی تهیست / گفتا بمن ده تا نه غم ها عشق بر مجنون کنم
گفتم شها در پرده ها خود را چرا داری نهان / گفتا که گر پیدا شوم صد [illegible]
گفتم شها چون حاضری فردا چه حاجت وعده را / گفتا برو خود را بجان تا وعده را اکنون کنم
این دم خمش کردم ولی گر زد اجازت در رسید / شیر ژیان را در سخن بربندم و افسون کنم

ولهٔ

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم / با غم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من طبل میخورم / وز سایهٔ لوای کرم طبل میزنم
می مالم این دو چشم که خوابست یا خیال / باور نمی کنم عجب ای دوست کین منم
اوی خم ولی که برون رفته از منی / چون ماه نو ز بدر تو باریک گشته تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم / تا شرق روی تست مها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل میخورم / با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم
گر جز آب صفت من آب خورده ست / چون ماهیان نه بیند کسی آب خوردنم
گر ناخن جفا بشناسد رگ مرا / من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم

ما زتوان بر گزیده ایم مغز را / جفته را زد سکان انداختیم
پی دو دین نزد دین جفته / آتش اندر خان و مان انداختیم
تیر شست ... زنم ابلهانه / تیر زبین امتحان انداختیم
تیر اقبال و سعادت غایبه / راستی سوی نشان انداختیم
از کمان شوق تیر معرفت ...

خود پی نبرده تو که دل از تستم — گر می جهد دلی تماشاش میکنم
کشا چه کاره داری بر تست کار را — گر زیست نیستم زچه شد بیت سکنم
تلخ قیامتی تو و من شخص مرده ام — تو جان نوبهاری و من سرو و سوسنم
من نیم کاره کنم با تیش تو بگو — تو نقل عقل عقلی و من بخت یکدم
من صورتی کشیدم و جان بخشی آن — تو جان جان جانی و من قالب تنم

ولــه

من از عالم ترا تنها گزینم — روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تو — زتست ار شادمان و گر غمینم
بجز آن که تو خواهی من نخواهم — بجز آنچه نمایی من نه بینم
گر از من خار رویانی و گر گل — گهی گل می چینم و گه خار چینم
دمانی رحمی که دل را شکنجه — چه باشم من چه باشم هم چنینم
تو بودی اول و آخر تو باشی — تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم — چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم — چه میجویی زجیب و آستینم
مرا از فیض شمس الدین تبریز — بشد عین الیقین عین الیقینم

ولــه

ای دو هزاران من و مای عجایب چه منم — گوش نه عربده را دست منه بر دهنم
چونکه من از تست شدم ... — در نبهی پا بنهم هر چه بپایم شکنم
زنگ دلم می‌نشود آنکه خیال تو بود — گر ظلبی در ظلمم و رحرفی در حرم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم — با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل تویی من چه کنم آینه اندر کف تو — هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم

ولــه

[illegible]

[illegible]

تو مست سرو چمن من مست سایه تو — چونکه شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
ی دو اگر گل نکنم خار شو در کف من — در همه خارم زتو من جمله گل یاسمنم
دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم — هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکنم
ست بدم هر نفسی سوی گریبان نهی — تا که شد رخ من یابد و پیرهنم
گفت صلاح دل و دین یافت ساز دلیل — شمع دلست او بجهان من کنم او را لگنم

ولــه

میل هواش میزنم طال نقاش میزنم — حلقه بگوش و عاشقم طبل وفاش میزنم
از دل و جان گسسته‌ام بر سر او نشسته‌ام — قافله خیال را بر تقاش میزنم
دل که فرید گوهری از تنک حوض کوثری — گفت بها نمی دهی بهر بهاش میزنم
غیر هواش عشق با بهواح ... — هر چه سری برون کند بر سر و پاش میزنم
شب چو بخواب میروند گوش کشان کشان — چون که بسجده کند بهر دعاش میزنم
این دل مجمع ... — زخم بکف گرفته ام بهر سپاش میزنم
لذت ... کی رسد بلا شاش — چونکه کمان برد که او بهر قفاش میزنم
گر قمر فلک بود زهره و زحل ... بود — چونکه حجاب دل بود زود فناش میزنم
کنم شیشه مرا بر سر سنگ میزنی — گفت جولان عشق زود تیغ بلاش میزنم
هر رگ این رباب نالهٔ نو نوای نو — تا ز نواش پی برد دل که کجاش میزنم
در دل مرغان او جانشنی نشسته‌ام — تا نبری گمان که من سهو و خطاش میزنم
خشم شهان که عطا خنجر و گرز میزند — من بسخاش میکشم بهر عطاش میزنم
نحن لطیف میزنم دیده بدان ... — دل که هوا کند بجز بهر هواش میزنم
شرح کنی زبان بود ... — بهر شمات این نوا بهر شماش میزنم
گفت خیال شمس دین پرده ... — راه شمات این نوا پیش نواش میزنم

فصل بهاران ... [illegible]

ولسه

مطرب عشق آیدم روز همه عشرت کنم
ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم

تا همه جان باز شود چونکه طرب ساز شود
تا سر خم باز شود کله سرش در کنم

چونکه خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
عاشق جان و خردم و این نفس و بدنم

وقت عمارت بود عمل جسمی خورسند
جوش کند خون دلم آب شده بر تنم

ای شده تابان شده از چه گدازان شده
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم

عشق کسی که شدم گوش کشان می بردم
تیر بلا میرسدم زان همه تن جوشنم

گرچه درین شود وشم غرقه بحر شکرم
گرچه اسیر سفرم تازه بهوی وطنم

یار وصالی بده ام بخت جمالی بده ام
فلسفه برخوان قضا داد جدایی فنم

تا که رگی در تن من جنبد من بی وطن
باشم پران و دوان ای شه شیرین ذقنم

دم بدم آن بوی خوش آن طلب کوی دوست
آب روان کرده مرا ساقی سرو چمنم

همه یعقوب شده ام نفخه آن خوب شده ام
هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم

الحق جانا چه خوشی ترس وفا از کشی
درد جهان دیده بود هیچ کسی چون منم

بر پر و پر بزنم گرچه برابر بزنم
شیشه بران سنگ زنم بنده شیشه شکنم

پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده ام
من چرا با پیل جفتم یا وردم که نکنم

صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمنم

معنی هر قد و خدم سایه لطف نعم
کعبه هر یک بده ام دایه باغ و چمنم

آتش بدخوی بود سوزش هر گبری بود
چونکه نکو روی بود باشد خوب سخنم

گر تو بدین کوی گذری کاسه زنی کوزه زنی
سایه عدل صمدم من که مناسب تنم

وقت شد ای شاه زمان کسر وقد ماه رخان
گر بکنم شرح وی انچه بگویم دهنم

ولسه

[illegible]

ولسه

عاشقم از عاشقان ننگ نخواهم [illegible]

[illegible]

ولسه

بده ساقی قدحی ده زمی رنگینم
تا که در دیر مغان روی حقیقت بینم

توبه را بشکنم و باز بکام دل خویش
دو سه روزی بدر میکده خوش بنشینم

فارغ از تقوی و زهد و ورع و توبه شوم
زانکه من مصلحت خویش درین میبینم

ترک سالوس و زنادقی و شیخی بکنم
تا دهد ساقی خمخانه یکی دردینم

چون بنوشم قدح راح روح انگیزش
رخت زهد و ورع از صومعه بر چینم

بهوای شاهد رعنا زدر حجره درای
تا بروی تو شود شاد دل غمگینم

روی زیبای تو کان قبله اهل نظر
گر بتابم رخ ازان من بی مذهب و دینم

ساقیا جام می لعل شیرین نوش
نیست حاجت بشکر چون سخن شیرینم

وقت صبحست صبا از سوی تبریز بیا
بده ای پیک صبا نامه شمس الدینم

ولسه

جانا همه عالم را بازار توی بینم
مرد و زن و خاص و عام در کار توی

عقل همه حالکان حیران تو می یابم
جان همه مشتاقان ایثار تو می بینم

با هر که سخن گویم از وی شنوم سرت
هر جا که روم آنجا آثار تو می بینم

چون بلبل اگر غلغل از شوق زنم شاید
زیرا که همه گل را گلزار تو می بینم

در جمله مجلسها اوراد تو میخوانند
در جمله دفترها اسرار تو می بینم

موسی ز غم ارنی بر طور پریشان شد
حلاج انا الحق گو بر دار تو می بینم

هر تن که سری دارد در پای تو افتاده
هر جان که دلی دارد در کار تو می بینم

ای دیده بربسته از دیدن ظلمتها
جان و دل عالم را انوار تو می بینم

فردوس چرا خواهم با حور چرا سازم
چون مردم هر لحظه دیدار تو می بینم

شمس الحق تبریزی جان و دل ما ببرد
جان و دل عالم را غمخوار توی

شمس الحق تبریزی جای همه از عشقت
کین نقطه ارکان را پرگار تو می بینم

[illegible]

ایضاً له

وله

شهر بشهر میبردم بقربقو می زنم / خمر کهن همی خوردم همی بقربقو می زنم
ترقدی کری نهم ترمسوی کری زنم / ترنسی کی میزنم بقربقو همی زنم
عاشق زار اومنم بیدل و بیار اومنم / بر سر دار اومنم بقربقو همی زنم
فارغ و مست اومنم بیدل و مست اومنم / بر سر دست اومنم بقربقو همی زنم
بر سر خوان اومنم گرد نشان اومنم / جان و جهان اومنم بقربقو همی زنم
رونق باغ اومنم بلبل و زاغ اومنم / سایه بیدا و منم بقربقو همی زنم
باز سفید اومنم راه امید اومنم / چشم و چراغ اومنم بقربقو همی زنم
گرچه ز روی معرفت زنده و مرد عالمم / بر در آستان او بقربقو همی زنم
چاکر شمس الدین منم فتنه و مرد حسن منم / بی شر و کبر و کین منم بقربقو همی زنم

وله

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم / وین چرخ مردم خواره را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کین خاکیان را میخورند / هم آب بر آتش زنم هم باد ایشان بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من / تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده ام کین جان فدای شه کنم / بشکسته باد آن جان که او عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم / تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور / تا اصلها و بیخشان از راه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را / گر ذره دارم نمک گرم اگر آن بشکنم
هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت او بود / گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او / گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی / پس تو ندانی این قدر این بشکنم آن بشکنم

وله

چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم / گر در ترازویم نهی میدان که میزان بشکنم
خوان کرم گسترده ام مهمان خویشم کرده ام / گوشم چرا مالیده ای گر گوشه نان بشکنم
ای نی تو بی مهمان ما سرخیل مهمانان ما / جای دو با مهمان خورم تا شرم مهمان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش بر کنم / گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
دیوانه گر شد دم رسد دیوانگی از سر نهد / دیوانه گر دیوی کند من مغز دیوان بشکنم
ای آنکه در جانی نهی بالتین شعری می نهی / گر تن زنی خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند / من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

وله

باز آمدم امروز تا بازار مستان بشکنم / من ترک سالوسی کنم من عهد و پیمان بشکنم
در میکده ساقی شوم خمخانه را باقی کنم / شیخان اگر منعم کنند من عهد ایشان بشکنم
گر عالمان بی عمل در واعظان [illegible] / پندی دهندم در زمان من بند و زندان بشکنم
گر محتسب جوید مرا تا دره کوبد مرا / من دست و پایش در زمان با زور و دندان بشکنم
تعزیر من عالم کند یا شحنه در بندم کند / زنجیر خود را بگسلم من قفل زندان بشکنم
زندانیان جمع آورم از جاه و زندان [illegible] / مهمانی ایشان کنم [illegible] ایشان بشکنم
مهمان اگر در سفره ام یک گوشه نان بشکند / برخیزم و بر پای او سر اعدای مهمان بشکنم
گر شمس تبریزی مرا گوید که ای آشفته [illegible] / گویم که من دیوانه ام این بشکنم آن بشکنم

وله

آمد زمان آنکه من خوش خرقه رندان بشکنم / صد خنجر زهرابه بر فرق شیطان بشکنم
گر لشکر روحانیان توبه کنند [illegible] / از دولت شیر خدا دندان ایشان بشکنم
گر دیو بی باکی کند [illegible] / من گردن آن دیو را پیش سلیمان بشکنم
سلمان با چوگان منم اندر رکاب مصطفی / چیره اگر آید برم مغزش به چوگان بشکنم

من مالک اشتر شدم تا خون مروانی کنم | من کردن مرخارجی از قول قران بشکنم
کر خارجی نا بکار آید بپیش ذو الفقار | فرقش دو نیم این تیغ را مغزش چو سندان بشکنم
از شوق عشق شمس الدین مرغ خطی میکنم | باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم

وله

این بار سرمست آمدم تا جام و ساغر بشکنم | ساقی و مطرب مرد و ریک ... بشکنم
روح حسین حاضر شده تا کربلا را بشکنم | شیر خدایم آمده تا برج خیبر بشکنم
از کف عصا کر بفکنم فرعون را عاجز کنم | کر تیشه بر دستم رسد بتهای آزر بشکنم
کر کنج بسیوم بنکرد کوش فلک را بر کنم | کر طعنه بر حالم زند دندان اختر بشکنم
چون رو بمعراج آورم از عرش و کرسی بکذرم | چون پای بر کردون نهم نه چرخ و اختر بشکنم
من مرغ عالی همتم از آشیانه بر پرم | تا کرکسان چرخ را هم بال و هم پر بشکنم
من طایر فرخنده ام در کنج حبس افتاده ام | باشد مکر روزی قفس ... بشکنم
من جبرئیل حضرتم پیش محمد آمده | تا بر همه پیغمبران ناموس اکبر بشکنم
میخواهم اکنون تا که من با شمس تبریزی کنم | ... جوش باده ها تا دام دیگر بشکنم

وله

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم | نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم
مثال تخته ی نردم خلاف ... نه تن دادم | نشانیم چو کرد آتش اگر از نار بگریزم
چو سنکم سرو خوانا ... | چو غار تنگ و تاریکم زیار غار بگریزم
نیابم نوش شفتالو چه بکریزم ز ... | نبویم مشک تاتاری که از تاتار بگریزم
نه زان از خود همی رنجم که اندر خود همی گنجم | شرد چون سر نمی کنجد که از دستار بگریزم
نه بگریزم نه آن مردم که از خوبان ... | نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم
هزاران قرن می باید که این دولت ... | کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

نیم برشت مالانی که در میدان سپس مانم | نیم فلاح این دهقان که از سالار ...
همی کویی که لا بس کن همی کویم جواب این | چو من در کان زر غرقم چرا از ... پیکار

ایضا له

روی تو چو نو بهار دیدم | کلزار تو شرمسار دیدم
تا در دل من قرار کردی | دل را ز تو بیقرار دیدم
من چشم شدم همه چو نرکس | کان نرکس پرخمار دیدم
در عشق روم که عشق را من | از جمله بلا حصار دیدم
از ملک جهان و عیش عالم | من عشق تو اختیار دیدم
چون در بر خود خوشش فشردم | آیین شکر فشار دیدم
چون پای نماند اندرین راه | من رفتن راه وار دیدم
سر در نکشم ز سر کزین سر | سرهای کلاه دار دیدم
چون بستم من دهان ز کفتن | بس کفتن بی شمار دیدم
بس کرد ملول کشت دلبر | بر خاطر او غبار دیدم
خود ملک تویی در جمله عالم | یک بود و هزار دیدم
من مردم و از تو زنده کشتم | پس عالم را دو بار دیدم
ای مطرب اکر تو یار مایی | این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جویم | چون یار تنک شهریار دیدم
شمس الحق دین چو رو بنمود | من قدرت کردکار دیدم

وله

من دوش زمانی بخرابات رسیدم | قومی همه آشفته و دلخسته بدیدم
بنشستم و می خوردم و در کوی خرابات | من خاک خرابات بدین دیده کشیدم

ایضاً له

تا زمزمهٔ یار من از دیر شنیدم
من نعره زنان تا در آن دیر دویدم

اندیر برون آمد و در پاش فتادم
خود را بَبها دادم و او را بخریدم

او کافر پیدا بُد و من مشرک پنهان
او دور شد از کفر و من از شرک بُریدم

دستار تکبر ز سر خواجه فکندم
چنگال زدم جامهٔ جبه پاره دریدم

شعری که پسندیدهٔ شمس الحق است این
برخواندم و از شوق تو خود باز رمیدم

ولــه

وقت آن شد که بر خیز تو دیوانه شوم
بند را بر گسلیم از همه بیگانه شوم

جان سپاریم دو رنگ چنین تا چند کشیم
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شوم

تا بجوشیم ازین خم جهان برنائیم
گر حریف لب آن ساغر و پیمانه شوم

سخن بایست تو از مردم دیوانه شنو
تا نمیریم مپندار که مردانه شوم

در سر زلف سعادت که شکن بر شکن است
واجب آید که نکوتر ز سر شانه شوم

بال و پر باز گشائیم بستان چو درخت
گر درین راه فنا ریخته چون دانه شوم

گر چو سنگیم پی مهر تو چون موم شوم
گر چو شمعیم پی مهر تو پروانه شوم

گر چو شاهیم برای تو چو رخ راست روم
تا بدین نطع ز فرزین تو فرزانه شوم

در رخ آینهٔ عشق ز خود دم نزنیم
محرم گنج تو گردیم چو ویرانه شوم

ماجرا افسانهٔ دل بی سر بی پایانم
ما تیم دل عشاق چو افسانه شوم

گر مریدی کند او با مرادی برسیم
ور کلیدی کند او با همه دندانه شوم

مصطفی در دل ما کرده وسند نکند
شاید ار ناله کنیم استن حنانه شوم

نه خمش کن که خموشانه بیاید داد
پاسبانا تو چو ... سوی کاشانه شوم

ولــه

بیا که از غم تو بیزار گشتم
و گر خفته بدم بیدار گشتم

ایضاً له

بیا ای جان که تا روز قیامت
تنیم خانهٔ خمار گشتم

ز پر و بال خود گل بافشانم
بکوه قاف خود طیار گشتم

ز ترس هیچ بدیدم جهانی زان ترس
وزان دو شاخ چون لبکار گشتم

عقیده این چنین بانند شیرین
که من زین جبهه شکربار گشتم

یکی جندی بریدم من ز اغیار
کنون با خویشتن اغیار گشتم

ز حال دیگران عبرت گرفتم
کنون من عبرت ابصار گشتم

بیا ای طالب اسرار عالم
ببین بنگر که من اسرار گشتم

بجان بسیار پیچیدم ولیکن
که گرد وجه دستار گشتم

از آن محبوس بودم همچو نقطه
که گرد نقطه چون پرگار گشتم

چو دیدم نور شمس الدین تبریز
ز خود ببریدم و دیدار گشتم

ولــه

زهی حلاوت پنهان درین خلاء شکم
مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم

چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا
نه ناله آید از آن چنگ نه زیر و نه بم

اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو
ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم

هزار پرده بسوزی برون روی ز آن سوز
هزار بام برآید بهمت و بقدم

شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز
شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم

چو پر شود شکم از نان زمان حشر کند
بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم

چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند
به پیش تو چو غلامان و چاکران حشم

بروزه باش که آن خاتم سلیمان است
مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم

و گر بشد ز تو ملک و لشکرت یکسر
فراز آید لشکر تو برفراز علم

رسید مائده از آسمان بر اهل بیا
برا استمام دعاهای عیسی مریم

بروزه خوان کرم تو چو منتظر می باش | ازان که خوان کرم بهر شوربای کم
چو علم مفخر تبریز شمس الدین خوان | شوی بعالم معنی ز علم او دانا

ولـه

بیار باده که دیریست که در خمار توام | اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام
بیار رطل و سبو کار از قدح بگذشت | غلام همت والا بزرگوار توام
درین زمان که خمارم مطیع من می باش | چو مست گشتم ازان پس باختیار توام
بیار جام اناالحق شراب منصوری | درین زمانه چو منصور زیر دار توام
بیاد دار سخنهای شرحهای الست | قرار دادی این جهان قرار توام
مگو بساغرش ای کف که تو سوار منی | عجب تر آنکه درین ره من سوار توام
نظام ارچه که این لحظه درد دار منی | ولی چو در نگرم نیک درد دار توام
بزیر چرخ ننوشم شراب ای سرو | که من عدوی قدحهای زهر بار توام
چو شیشه زان شده ام تا که جام باشم | شها بگیر بدستم که دستیار توام
عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد | چگونه ریزد و آنکه در کنار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من | کمان گشاد رخم را که هم عذار توام
شمرد مرغ دلم حلقه‌های دام ترا | ازان خویش شمارم که در شمار توام
اگرچه در چه پستم نه سربلند توام | اگرچه اشتر مستم نه در قطار توام
میان خون دل پرخون بکن خیال مرا | اگرچه غرقه خونم نه در نگار توام
اگرچه مال ندارم نه دست مال توام | اگرچه کار ندارم نه دست کار توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی | که عاشق رخ پرنور شمس دین توام

ولـه

بنم فروترم باز سوی یار روم | بدان بهشت و گلستان و نوبهار روم
ز برگ ریز فراق خزان چو پیر شدم | بگلشن ابد و سبز و پایدار روم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع | بنقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
نمی کشید ماهی ز آب من چو کنم | چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعادت غم عشقم کشان کشان بردند | سمان همت که اکنون باختیار روم
ز داد عشق برو کار و بار سلطانت | بعشق [illegible] دم در کدام کار روم
شنیده ام که امیر بتان رسید بدید | اگرچه لاغریم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق ز [illegible] سگان خود شکار | ز عشق دل بدهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم | بسوی سنجق سلطان کامکار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست | چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
بنم که در نظرم خوار گشت جان جهان | بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
نه یار تن بنود [illegible] تن برود | سزد بسر که بدان چرخ بی غبار روم
اگر کلیم حلیم بدان درخت روم | وگر خلیل حلیمم بدان شرار روم
خموش کن بهلم [illegible] | بگو که از بر یاران بی عذار روم
چرا ز مفخر آفاق شمس تبریزی | بهشت و خلد بود هم در آن دیار روم
شوم چو مرغ پرواز و خویش باز کنم | ز خشم و ناز بپرم سوی تتار روم

ولـه

هرگز نخانم راندی [illegible] | در خانه گر بی باشد [illegible] خورم
[illegible] | روزی که مستی کم کنم از غم خویش آتش خورم
ای یار من [illegible] مستی [illegible] | تاج من و سلطان من [illegible] سرم
چون [illegible] پند [illegible] | در غیر ساقی تکیه ام [illegible]
خفته [illegible] | روزی که [illegible] عاقلم

کو قرین کو خرجانی که آسمان گردد سبک | تو مست جام ابتری من مست خوش گردنم
مستی باید که کند مستی زمین را ملی کند | این خوار و نزار اندر زمین آن آسمان
گر مستی بدو رشوان الف شب ساربان ای | خاموش کن خاموش کن زین ...
شمس الحق تبریز ما آمد صباح وصل ما | تا بر خوریم از آن لقا ...

و له

ای ناییب عاشقان مستی فی دوش پرسرم | تا ای وقت و وقت خود برعرش بر کرسی برم
بر کردن بربست ... این خبر را | افسون نخوان افسون مرو ...
خواهم که بدهم کنج زر تا آن کنج از اول بود | آخر گواهی میدهد رخساره ...
ور تو گواهان ... | ای قاضی شیرین قضا ...
در لطف و در لطافت بهار ... لرزد دلم | در شوق خاک پای تو یارب ...
که در طواف آتشم کرد شکاف آتشم | باد آمد و آن ... سرخ رو ...
چشمم نشین چشم نشین ای جان جان ... | تا بنگرم ...
هر روز نو جایی کنی ... آرامی دهم | هر روز پیمانی کنی ...
بر سایه ات تا آمدم ... | تا عشق پاینده شدم سلطان ...
ای عشق گر چند ... | گر بلبلم گر گلشنم ...
تا شمس تبریزی ز من دل برد ای شوریدگان | هر روز از عشق خوش ...

و له

ای ساقی هوش دلان بردار ز غراق کرم | گر زین لب آن ... ما را ...
تا جان ... | زیرا که فکرت ...
ای دل خوش ... | بر رخ نداری خال ...
خوبی جمال ما ... آن خال ما ... | گردیده گرد ... گلستان ...

آن می که در سر که شود ... | آن می بجو این می بگو ...
زان می بیاری خوب ... | کز بحر جان دارد مدد ...
... | تا سر و شان ...
گر ... بدی ... | یا نور شو یا دور شو با ما مکن چندین ستم
... دیده بر دیده ... | ای خواجه بر گردان ورق ...
هر کس جایی ... آخر ز جایی میکند | شاهی بود با لشکری ...
خالی ... | مستی جان ...
ای شمس تبریزی ... العین | ای ... جان ...

و له

ای پاک ... جام جم ... | این ... پیدا کند ...
... | تا هر گرا پیدا شود پیدا شود ای جان ...
من چون ... | گر عشق شه ... شدم ...
من ... فضل و فاضلی ... | گر ساحل دریای ... بشارت ...
باز از ... | دیدم یکی یوسف رخی ...
... | من ... احسان ...
... | از مغز جان شمس الدین ...

و له

ای آسمان این چرخ من ... | خورشید او را ...
ای ... | برروی دیده ...
گلشن ... | من ...
از باغ ... | اینک ...

از تشنگی این جهان هم خشک بستم من دهان ... تا نقش بندی عجب شد رنگ و بو آموختم
دیدم گشاده داد و داد و رخ دلدار ابجا ... من داد و جان دادم بدم زان داد جو آموختم
در سوی بی سوئی روی در کوی بی کوئی روی ... شش سو مرور و سو مکر چون عزم بی سو آموختم
چون شمس تبریزی مرا در سینه از علم خود ... مردم ز نقص فضل او درسی نو آموختم

وله

عشقا تو قاضی منی کاشکسته همچون منی ... از من نجوید کس گوا از شاهدم زرها منم
مفتی توی ناهی توی مستقبل و ماضی توی ... خشمین توی راضی توی تا چون بیان
ای عاشق زیباستی ام من ترا ام تو منی ... هم سیلی ده هم خرمنی هم شاه و هم درویش
عشق سخن گوئی توی سودای خاموشی توی ... ادراک و محسوس توی کفر و بی عدلان
ای خسرو شاهنشهان ای بی نشان عقل جان ... ای بی نشان با صد نشان ای مخزن
چشم تو چون ... ز نکیان ... زشتش کنی نغزش کنی یکسر شود
هر نقش با نقشی که چون شیر و شکر ... کرد افکنده‌ای نقشها آید ندا از یک
انکس که آید سوی تو تا جان ... رشکت گوید کو بر لطف تو گوید
لطف تو سابق جذاب عاشق شود ... گر دی خیالی با جو خود لشکر کشی
دیگر خیالی آوری دل را باید سرور ... از را اسیر این کنی ای ملک الملک
مردم خیال تو رسد از سوی جان اندر جسد ... خوشتر شدم بهتر شدم گویند
خامش کنم بندم دهان تا برنسوزد این جهان ... چون می نگنجد در بیان بگذر بگو هم خمش

وله

فلکا بگو که تا کی گلهای یار گویم ... نبود شبی که آیم ز جهان کنار گویم
زبیان از رمضانم گرفت و گره و صحرا ... بجهم ازین میانه سخن کنار گویم
همه بانگ زاغ آید نخرابهای بهمن ... برهم ازین چو بلبل صفت بهار گویم

[illegible]

کی بی ز نقد غنچه بهم شش لبیل ... صفتی ز رنگ لاله و بنفشه زار گویم
بکشد ز کبر دامن دلمن چو دلبر آید ... ببرد نظر گریبان چو ز اشتکار گویم
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی ... بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم
چو ز اشتران مستم بقطار شمس تبریز ... تو بگو که من چگونه صفت قطار گویم

وله

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم ... نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی ... به نهان بپرسم از او بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم ... بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
من اگر چه سیب شیبم ز درخت بس بلندم ... من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش ... خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ ... تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت چو سنگ باشد پر آتشم چو آهن ... چو بلطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
ز عذار زعفرانی گل و لاله گویم ... ببرد خشم تا روان شد صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم ... نه بشب طلوع دارم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز رشک برسد ... بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم ... بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو رباب از بلا قدح که نه زود در فتد ... چو خطیب خطبه خوانم من از آن خطاب گویم
بزبان خوش کردم که دل خراب دارم ... دل تو بسوز دارم ز دل کباب گویم

وله

تو ز من ملول گشتی من از تو نا شکیبم ... صنما چه کینه‌ی است که گشتی از شناسم
تو مسیح امیری ام و پند کس نگیری ... صنما چه زود سیری که ز سیر تو خرابم

[illegible]

وله

چه شود اگر زبانی بدهی مرا امانی
بکمی چو ذره‌هایم بخرابها بر آیم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع گردد
تو چو من اگر بجوی بشمار ریگ یابی
نفسی چو درد دارم که ترا بجو د آرم
صنما بها تو کنی که دل از جهان فرو شو
چه شود اگر بسازی شتابی و نیازی
تو چه عاشق فراقی تو چه طول عاقی
بر وود لم که تا که بجهد بجرهٔ شه
من اگر گشاده پایم بکمی چو ذره هایم
صنما چو من کم آید بکمی جان بیاری
بسحر نوی صبوحم بسفر توی فتوحم
تو چو برک زیبای بستیز تیغ دستی
تو نه آن شکر جوابی که جواب این بیابی
بکرم بیار جای ز برای شمس الدین

گر نه شمع سوز دای جان نه ز تبه شود کبابم
چه کنم وفا ندارد چو طلوع آفتابم
تو مرا بجوش آری چه کنم که بر نتابم
چو توی اگر بجویم نخراعها نیابم
که بجود تست ای جان دعوات مستجابم
دل خود چگونه شویم که بیرد بجرت آبم
نشود تنم نمازی ببرد دل خرابم
بجز از کف تو ساقی ندهد طرب شرابم
چو نهان از آشنایم بدرود دیدهٔ حجابم
چه کنم چو غم نتابد دل پر ز اضطرابم
که بر آتش دل کبابم که بانگ چو رسی
به بدل توی بهشتم بجل توی عذابم
من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم
مگر احتمم گرفتی که سکوت شد جوابم
شمهای ای نگارم پس از این مکن عتابم

ولـه

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم
دل بجان گوید در بر من بر خویش نخنند
نیست عکس پر اندیشه وی خون
تا وکی غمزهٔ او را بکار جاجت
نیست کمیوس جهان بستران عالم

عشق گوید تو خمش باش که ان بفریبم
جیست کوری ای بود تاش بجان بفریبم
تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم
تا من او را بزمین و بزمان بفریبم

نیست محجوب که بجو کنم من خود را
او ز فرشتهٔ است اگر چه که بصورت بشریست
خانه کین نقش من است فرشته بر هد
کلهٔ اسب بگیرد چو به پری پرد
نیست از تاج و سود اگر باز از جستان
سر به بند م بهم من که من از دست شدم
سوی بر سوی بماند کری و نعل مرا
نیست شهوت طلب آن مسرت شاعر بازه
غرت صورت غیبی خود از آن افزودست
شمس تبریز که بکزیدهٔ محبوب منست

آه آه ی کنم او را بفغان بفریبم
شهوتی نیست که او را بزبان بفریبم
پس کی نقش من بچنین نقش و نشان
خوش نقش تو بود چو نقش نشان بفریبم
تا به افسون نقش بس سود و زیان
ز حسن صفت بفغان بفریبم
چیست پنهان مرا تاش بیان
گشتن من عید غزل شعر روان بفریبم
که من او را بچنین دیگر جان بفریبم
مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم

ولـه

ای خوش آن روز که در پیش تو سلطان باشم
صد هزاران گل صد برگ ز خاکم روید
ای بسا وقت که خاکم ز حیات
شربت کی چواند قدح من بر یزی
چون خزان از غم برگی ز کر زردم
چون بیوی خوش یک سیب تو مو پیش خان
بارها مردم من و زندهٔ تو زنده شدم
من پراکنده بدم خاکی شدم جمع شدم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد
چه حدیث کی مرگی بود عاشق را

پیش کان شکر تو شکر افشان میرم
چون که در سایهٔ آن سرو گل افشان میرم
چونکه در پای شهم دست فشانان میرم
بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
چون بهار از لب خندان تو خندان
پس عجب نیست که زآسیب تو چون جان
که بمیرم ز تو صد بار بدستان میرم
پیش شمع تو نشاید که پریشان میرم
در بر رحمت و بخشایش جانان میرم
این محالست که در چشمهٔ حیوان میرم

شمس تبریز کسانی که بتو زنده شدند / سوی تو زنده شوم وز سوی ایشان آیم

ولـه

گر مرا غار ز زندان ست خندان بکشم / ور لبش جور کند از بن دندان بکشم

ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند / پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم

ور سر زلف چو چوگان شه او در فکند / همچنان سجده کنان تا بش سندان بکشم

لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ / از پی لعل و گهر این نخورم آن بکشم

این نبود دست و نباشد که من از طره او / کو مرا از ره دیده لعل بدخشان بکشم

رقم از خون جگر صدره اطلس پوشد / چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم

من چو در سایه آن زلف پریشان جمعم / لازمم نیست که من راه پریشان بکشم

همرهانم همه رفتند سوی روزن دل / بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم

گر کسی قصه کند با رخش بنمو بنزا / از درون نعره زند دل که درخندان بکشم

در بزندان بردم یوسف من بی / همچو یوسف بردم و خشت زندان بکشم

گر دلم برکشد اندر تو جان سپر شود / جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم

شر و شور دو جهان در قند از عنبر و شک / چون که من دامن مشکین تو پنهان بکشم

چونکه دارد دل من درد تو شمس الحق بین / درد تو در دل و جان از پی درمان بکشم

ولـه

تا ز تخت بد دست پدرم جود و کرم / فرج ابن الفرج ابن الفرج ابن فرجم

بین که کلبه کز شادی سعادت بسپید / پر شد این شهر و بیابان به سپه و خیل و علم

گر بگیری به رسم یوسف رویی شود / در چهی گر بردم گردد چو باغ ارم

آن که باشد ز بخیلی به دل آهن و سنگ / حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم

خاک اندر کف من زر شود و نقره خام / چون مرا راه زند فتنه که زر و درمم

صبح ارم گر بوی خوشش فاش شود / جان بپرید و خوشی گر بود از تنگی

مرد غم از دور حق چیر الله عز اکل / آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم

بستاند بستم اول هر کو خواهد / عدلها جمله خلاها من چنین چه روم

آن چه حالت برای زنج که گرد بکوه / زود بیگانه شود از خوشش خال غم

گفتم ار بس کنم و قصه فرو داشته کنم / تو تماشا کنی و شرح دهی کنم نغم

ولـه

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر جانم / تا غرقه شدست از تو در خون جگر جانم

از کان شکر جستن اندر شب آبستن / بگداخت ز اندیشه تا تنگ شکر خوابم

ای لطف و جمال او گفتم چو بلال او / تا شب بنه در مرکز در دور قمر خوابم

چون شب شود تا ربی آن سمر بیدار / از من برود آید در شخص دگر خوابم

چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند / با عشق همی گوید کای عشق ببر خوابم

چنین دو کر عاشق تا صبحدمی چاه او / با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

حاسد چو مرا بیند گوید که مخواب ای / حاشا که نمی آرد در چشم گذر خوابم

شمس الحق تبریزی چون ار دیده جا / از تابش آن جا شر خود نیست سر خوابم

ولـه

من دلق گرو کردم عریان خراباتم / خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم

ای مطرب زیبا رو دستی بزن و بر جه / تو آن سنا جاتی من آن خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بسته نفس در تن / جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

از عشق درین پستی کردم طرب و رستی / گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم

نه مرد شکم خوارم نه درد شکم دارم / جز می نخورم زیرا برخان خراباتم

هر جای که من باشم بر کاسه او باشم / هر جای که گردانم گردان خراباتم

گویید بما معنی برهان چنین دعوی — در شش تو ازین برهان برهان خراباتم
گر رفت زر و سیمم با سینهٔ سیمینم — ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی — ویرانی دل بینی ویران خراباتم
گویند ترا شیطان افکند درین زندان — خود ملکی آدم شیطان خراباتم
هر کو سخن گوید من خم خراباتم — هر کو که خمش کردم دربان خراباتم

وله

بخدا گر ز غم عشقت بگریزم بگریزم — ور ازین طلبی جان بستیزم بستیزم
قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیایی — هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحر روی چو ماهت شب آن زلف سیاهت — بخدا ای رخ و زلفت نه بخسبم نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم — که من از اصل خلیلم که درین آتش تیزم
بده آن آب ز کوزه که ز عشقت دو روزه — چو نماز شب و روزه بشناه واجب و لازم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی — اگرش آب دهندش شود آن کنده و هیزم
برای دل سوی بالا پر ذوق تو وسیله — که در آن حد معلا چو ترنجی ...
همگی قت بلا را بستانید خدا را — چو شب و روز بهیا چو فلک جانه ...
صنمت مفخر تبریز بگویم بتمامت — چو کنم رشک نخواهد که من آن نام بریزم

وله

یکی مطرب همی خواهم درین دم — که تا سازد مستی نیز از غم
حریفی نیز خواهم غمگساری — ز بیخویشی نداند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته — مبدل گشته از اولاد آدم
سلمانی منور گشته از وی — مسلم گشته از مستی مسلم
چو بانگش تا تو بشری ده — ده تو نه بود از ده یکی کم

وله

خدایا نوبتی هست بهر عید — که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل گویان برون آییم از خود — که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عید است — جهان پر عید شد والله اعلم
پراکنده بخواهم گفت امروز — چه گوید مرد در سم جز که درهم
مگر ساقی بر بندد دهانم — ازان جام و ازان رطل دمادم
مرادم کیست زینها شمس تبریز — از ایرا شمس آمد جان عالم

وله

در وصالت چرا بیاموزم — در فراقت چرا بیاموزم
یا تو با درد من در آمیزی — یا من از تو دوا بیاموزم
می گریزی ز من که نادانم — یا بیا نیز یا بیاموزم
پیش ازین ناز و خشم می کردم — تا من از تو جدا بیاموزم
چون خدا با توات درین شب و روز — بعد ازین از خدا بیاموزم
در فراقت سزای خود دیدم — چون بدیدم سزا بیاموزم
خاک پای ترا بدست آرم — تا ازو کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره — تا ازو والضحی بیاموزم
کهربای ترا شوم کاهی — جذبهٔ کهربا بیاموزم
از دو عالم دو دیده بر دوزم — این من از مصطفی بیاموزم
تیر مازاغ و ما طغی از من — جز ازو و از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا — همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی ز ره ز خود سازم — تا به بحر آشنا بیاموزم
همچو دل خون خورم که تا چون دل — بی سر و دست و پا بیاموزم

در وفاییست مجلس استاد	پس وفی از وفا بیاموزم
بند مستی فرو گشایم تا	در غش بازها بیاموزم
خشن این شد که خوش لقایی کنی	از تو خوش خوش لقا بیاموزم

وله

باز رستم ز بالا میرسم	وز جمال الحق تعالی میرسم
بر براق روح پای اندر رکاب	بس عزیز و بس توانا میرسم
لشکر ارواح هر سو جوق جوق	با علم از کوی مولی میرسم
بلبلان عشق در پی با فغان	با نوای زیر و بالا میرسم
در گلستانی که جان مصطفی	این کویا و بویا میرسم
در ابیت و عند ربی یسقینی	من به بیداری شبها میرسم
استغنی فرمان بتوبه یافتم	یوم یحشه به حیا میرسم
تا حیاتی یافتم از حی و حی	سر فرو کردم به یحیا میرسم
سر رست این حدیث طی و نی	تا بدین سر آشکارا میرسم
خوانده ام انا الیه راجعون	تا بدانی کز کجا تا میرسم
مطمئنه گشته ام از ارجعی	طی و نی را دیده زانجا میرسم
که عصی گاهی به اژدها شوم	من ازین معنی بموسی میرسم
قطره آمد گون دریا بجوش	موج موج از غوص دریا میرسم
سالها اندر ره بغداد جان	خار خوردم تا بخرما میرسم
زان گلستانی که جان مصطفی	زان گلستانها تماشا میرسم
تا ز خاموشی چنین لال آمدم	لعل گویم تا بگویا میرسم
پرده از موسیقی آکرده ام	تا بیان پرده نواها میرسم
از تن درنا بدرنا تا بتا	ها و هو گویان ز بالا میرسم
از تلالا تا شدم شب خواب	از تلالا تا بلالا میرسم
تا بدینجا شمس الدین را دیده ام	نور او در سینه گویا میرسم

وله

خداوندا آمده آن یار داغ	مبادا آفات این سرو خرم
توی دانی که باغ جان ما اید	مبادا سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش	بر افشان آن کرامتها دمادم
معظم دارش اندر دین و دنیا	بحق حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم عزیزست	بود صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت	که او جنات جناتست همهم
جهان شادان از وهمه شکر دارد	که عیسی شکر دارد ز مریم
ز رنج اندرون رنج بیرون	معافش دار یارب و مسلم
دعاهای که آن دل بشاید	که با اجزای روحست آن تم
بحق نور شمس الدین تبریز	که او بد در جهان علم اعلم
مجاب و مستجابش دار یارب	که تو دانا تری والله اعلم

وله

گهی در گیرم و گه بام گیرم	چو چشم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عام در فراقت	بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می دراند	که تا دامان آن خوش نام گیرم
چو زلف شرم انداز ساقی در آید	شوم حاجی و راه شام گیرم
اگر در خرقه زاهد در آید	بدستی زلف و دستی جام گیرم

ور خواهد که من دیوانه باشم | شوم خام و حریف خام گیرم
ورگر چون مرغ اندر دل پرد | شوم صیاد و مرغان دام گیرم
چو گویم شب نخسپم او بگوید | که نه من جنگیم و دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم بمانم | مراد و بر خرد کام گیرم
چو بوی شمس تبریزی شنیدی | بوصل روی یار آرام گیرم

ولـه

بی خود شده با ما بی خود ترا این جام | با چشم تو میگویم من مست چنین جوا[م]
من تاج نمیخواهم من تخت نمیخواهم | در خدمت افتاده بر روی زمین خوا[هم]
من تاج نمیخواهم من تخت نمیخواهم | من خدمت درویشان از جان [illegible]
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من | گفتا که چه میخواهی گفتم که چنین خوا[هم]
بابا و صبا خواهم تا دم نزنم لکن | سودا زده عشقم افغان حزین خوا[هم]
در حلقه میقاتم این شده زآفاقم | موم زیر خاتم کز نقش نگین خوا[هم]
ماه دگری ای جان اندر دل ما پنهان | این علم یقین نیستم آن عین یقین [illegible]
زنهار نخواهم من نه دینی و نه تقبی | من طلعت زیبای شمس الحق [illegible]

ولـه

بوی آن خوب ختن می آیدم | سوی یار سیمتن می آید[م]
میرسد در گوش بانگ مطربان | بوی باغ و یاسمن می آید[م]
بوی زلف مشکبار آن صنم | همچو جان اندر بدن می آید[م]
درد چون آبستان میکردم | قلقل جان اندر چمن می آید[م]
یوسفم افتاده در چاه فراق | از شه مصر آن رسن می آید[م]
من شهید عشقم و پرخون کفن | خونبهاسم در کفن می آید[م]

بسرم زان کلاه خسروی | کابجان شیرین و تن می آیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن | سرنگر کاندر لگن می آیدم
جانها بر بام صف صف میزدند | کان قبا و صف شکن می آیدم
گوییا کز عشرت این جان باز یافت | تا نوای تن تن می آیدم
گوییا ساقی جان در کار شد | تا چنین یی در دهن می آیدم
باز شعشاع عقیق احمدی | بوی ریحان از یمن می آیدم
باز بوی شمس تبریزی خوش | نعرهای خویشتن می آیدم

ولـه

بدان بردم که نه سنگی بجویم | که آن سرو روند روی بوییم
بگفتم یک سخن دارم بخاطر | پیشش آتا بگوش تو بگوییم
که خوابی دیده ام من دوش تنها | ز تو خواهم که تعبیری بگوییم
ندارم محرم این خواب جز تو | تو بشنو ای شه سیار خوییم
بجنبانید سر را و بخندید | سری کرد و بداند مو بموییم
که یعنی حیله با من سگالی | که من آیینه هر رنگ و بوییم
مثال صنعتی ام در کف تو | که نقش صورت هجر را [illegible]
نباشد بی حیات آن نقش گرد | که این نقش منم در [illegible]
چو شمس الدین تبریزی بیاید | یکایک حالها با او بگوییم

ولـه

نامه رسید زان جهان بهر رهانیدنم | عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم
گفت ارجعی شنو باز بشهر خویش رو | گفتم تا نیایدم دل نشده مسافرم
آن چمن شکرستان هیچ نرفت از دلم | من بد روزه و اصلم من بخضر حاضرم

تنسیم تو تیز کرد گوشم / کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خشکها را / من تشنه بدم نمی غنودم
صیقل گر سینه اگر نبودی / گر من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو / گر تقصیری که من نمودم
من جو جو اگر کنم ببلدی / از جود تو سو بسوی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم / گر بالایم و گر فرودم
از فضل تو است اگر فزونم / از رشک تو است اگر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز / ای عالم سر تار و پودم

ولـه

شد ز غمت خانه سودا دلم / در طلب رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو / می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشته را آویخت / رفت برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد / دوش چه گفتست کسی با دلم
در طلب گوهر گویای عشق / موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می درد / از پی این عیش و تماشا دلم
از دل تو در دل من نکتهاست / وه چه رهست از دل تو با دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی / وای دلم وای دلم وای دلم
در طلب گوهر شمس الدین / عاشق سرگشته شیدا دلم

ولـه

ای تو بدام شکسته از تو کجا گریزم / وی در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم / وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم

ولـه

چون ز سماع طرب او [illegible] شد / بسته شدست راه من زانکه تنم کبوترم
گفت درا و غم مخور ایمن و شادمان پسر / زانکه رفیق من شده جای کبوتر [illegible]
گوهر پادشاه من از همه بی‌نیاز بین / خود چه بره زنند تا چونکه همیشه [illegible]
هر که برات خط من دارد و در [illegible] / بر [illegible] اگر رود باشد شاد و خرم
نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش / عصمت باش بد کف غالب گشت [illegible]
چند هزار همچو او بنده خاص پاک خو / مردم [illegible] نصرت و فتح [illegible]
گفت کلیم ز آب و غم نخورم که من [illegible] / گفت خلیل ز آتشی غم نخورم که من [illegible]
گفت مسیح مرده را زنده کنم به امر او / الله مرا [illegible] جانب طبیب [illegible]
گفت محمد این من با شارت امین / بر قران [illegible] زنم کز قران اقمر [illegible]
صورت او برون [illegible] / گر [illegible] منورم [illegible]
چشم گشا برادرا هیچ مگو [illegible] شد / در صف روح حاضرم گر [illegible]
نام خوشم درین جهان باشد [illegible] / بوی خوشم عبیر سان زانکه بجان معنبرم
ساکن گلشن چمن پیش خوشان [illegible] / وارهم از چه [illegible] گرچه برون [illegible]
بس کن و بحث این سخن [illegible] ترجیع باز گو / گرچه به پیش مستمع گشت سخن [illegible]

ولـه

تا عشق تو سوخت همچو عودم / یک ذره نماند از وجودم
گر با رخ چرخ رخنه کردم / گر سکه آفتاب سودم
چون ماه پی آفتاب رفتم / که کاسیدم که کی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد / صد بار بتش بیازمودم
این [illegible] / گر حلقه سیم و زر ربودم
گر دشمن جان شدم [illegible] / در شکر [illegible] جهودم

ای شش جهت ز رویت چون آینه از تو روشن | وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته | جان نیز گشته خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را ور بگسلم نظر را | از دل نظام کسته از تو کجا گریزم
خامش شدم ولیکن تا لطف او بگوید | از بند خویش رسته از تو کجا گریزم

ولـه

گفته من یار دیگری کنم | بر تو سنگ و تیغ مرمری کنم
پس چه تو خود را که از تیغ جفا | عاشقی را قصد بی سری کنم
گوهری را زیر مرمری کشم | مرمری را لعل و گوهری کنم
صد هزاران مومن توحید را | بستهٔ آن زلف کافری کنم
عاشقان را در کشاکش همچو ماه | گاه فربه گاه لاغری کنم
گلهای عشق را از خنب جان | کیل باده همچو ساغری کنم
باغ دل سرسبز و تر باشد ولیک | از فراقش خشک و بی بری کنم
گلشنها را جمله گردن می زنم | قصد شاخ تازه و تری کنم
چونکه بی من باغ حال خود بدید | جور بستم داد و داوری کنم
این بهار وصل بر چار دی | مغفرت را روح پروری کنم
بار دیگر از بر سیمین خود | دست بی سیمان پر از زری کنم
بندگان خویش را در هر دو کون | خسرو و خاقان و سنجری کنم
شمس تبریزی همی گوید برو | من ز عین روح سروری کنم

ولـه

عاشقم از عاشقان بگریختم | وز مصاف پهلوان بگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر | همچو روبه از میان بگریختم
قصد بام آسمان میداشتم | از میان نردبان بگریختم
چونکه من دارو بدم مردود را | از صداع این و آن بگریختم
هیچ دیمی دارو گز دردی گرفت | دارویم من بجان بگریختم
پی رو پیغمبران بودم نهان | چون ز تهدید خسان بگریختم
زنده گوشم در شکار زندگی | زنده باشم چون ز خوان بگریختم
چشم تیرانداز شد انگه یافتم | کز ز تیر و خرکمان بگریختم
گر تقدم از ترش با کیم نخست | سود مندم از زیان بگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد | چونکه از زخم سنان بگریختم
شمس تبریزی چو آمد در شکار | ز آشکارا و نهان بگریختم

ولـه

گر تو خواهی که ترا یکدم خطا نکنم | وامق باشم سر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق بتو دارد سر رشته بکدا | کج مباز ای کج کج باز کنی تا نکنم
گفتهٔ جان و تن را چو نمی‌دهی | بی خبر دانیم از هیچ مکافا نکنم
گوش تو تا بجهانم نگشاید چشمت | دست بیم مباهات تو آغا نکنم
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل | ترکان برده که جمعیت اجزا نکنم
منتشی روز و شب خیز شود مست کنم | پس چرا روز ترا عاقبت امضا نکنم
سر زمان خسرو و شه زنخ تا بفرج | پس چرا صبر ترا شکر شکرخا نکنم
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای | پس چه شد کار چرا گر تقاضا
تا نزد جهان همچو خبیث نکشم | در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
گلشن عقل و خرد پر گل و ریحان طلب | چشم بستی بستیزه که تماشا نکنم
بلبلان باز شمی ای یار بدر بانک و بیا | پیش از آن که ببردم نظم تنها نکنم

ولـه

ولـه

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم	تا همه عمر بعد ازین مست و [illegible] خورم
گر تو ز من نهان کنی نشئهٔ جمال خود	نوبت ملک میزند آن قمر منورم
لذت نامهای تو در دهن و بیا مهای تو	می‌رود و سوی لبم بخت شدست [illegible]
لابه کنم که بین بیا درده و بانگ الصلا	او کف این چنین کند که بده و خوش [illegible]
گفت قضای [illegible] سیل دل [illegible]	شکر که عشق شد همه میل دل [illegible]
گفت که عشق راستی است بگو تو گفتی	گفت حیات یافتم عمر خوش [illegible]
گفتمش الا برون ز جا خانه تو کجاست	ثمره آتش دلم پهلوی دیده تر [illegible]
رنگ رزم زمین بود سرخ زعفرانی	جت الاغم ولی عاشق آب [illegible]
غارت لاابالیم قیمت کالبالیم	لذت لاابالیم فاش و [illegible]
منصب عاشقان شدم غم خوری دلبرانم	قوت بازوان [illegible] عقل [illegible]
او بگیسنه شیوه چند جو مرا زره ببرد	خواجه مرا تو [illegible] تا بچه از وحش [illegible]
چرخ بدانش بکند کز پی [illegible]	ماه بدانش می‌کند کز پی [illegible]
عقل ز جای می‌جهد روح خراج [illegible]	سر بسجود میرود کز پی [illegible]
من که فضول این دم [illegible]	ز آتش آفتاب او آب شدست آذرم
بس کن ای فسانه جو سیر شدم [illegible]	تا سخن بر آید او [illegible] شدست [illegible]

ولـه

کرم بیا و دم بده باده بیار ای صنم	لابه بنده گوش کن گوش نگار ای صنم
فرق فلک [illegible] تو جان [illegible]	یا آن ظرفی که بر کند بیخ خمار ای صنم
ای دو حریف [illegible] یار [illegible]	چشم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را	غیر بهشت روی تو [illegible] ای صنم

فخر عصیر روح را نیست نظیر در جهان	زان کنار دوست یافت کنار ای صنم
معجز عیسوی تویی چون سوی [illegible]	از تنگ شکر بر جهد گرد و غبار ای صنم
جان پر از عقار کن جان مرا سوار کن	زود پیاده راه چون کشته سوار ای
ترک من چو می بود [illegible]	موجب حبس کی بود [illegible] ای صنم
هین که فزوده شوم من تو بخوان زبور این	گرد دل شکوه من ترک شکار ای صنم

ولـه

ورا خواهم دگر یاری نخواهم	چو گلها یافتم خاری نخواهم
ترا گر غیر او یاری دگر هست	برو جایی که من باری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجویم	بغیر از کار او کاری نخواهم
چو باز ساعد سلطان گزینم	چو کرگس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد	جز این دلدار دلداری نخواهم
ز من جزوی ستاند کل بخشد	ازین پس روز بازاری نخواهم
بر آن جزوم که غیر کل بود	نخواهم غیر او یاری نخواهم
چو شمس الدین تبریزی غم داد	جز او هم هیچ غمخواری نخواهم

ولـه

جهان مستم جهان مستم [illegible]	که خود حوا [illegible] دانم ز آدم
ز شوری شور [illegible] دریا	ز سر جام من مست عالم
ز می سرده که سر [illegible] جلاد	که تا عالم نه بیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلالست	[illegible] غذا [illegible] خرم
ازین باده اگر [illegible] خورده بودی	[illegible] بر چرخ [illegible]
زمین گر خورده بودی [illegible]	از آنکه ابر [illegible] بر زمزم

دلی تعمل شرح این بگفتی … اگر بودی بعالم نیم محرم
از آب و گل برون بردی شمارا … اگر بودی شمارا پای محکم
مسیح جان من شد شمس تبریز … بجانم میدهد هر لحظه صد نم

ولـه

مرا پرسی بگویی چون که چونم … خرابم بخودم مستم جنونم
مرا از کاف کن کردی تو بیرون … ازان هیبت دو تا چون کاف نونم
پری زادی مرا دیوانه کردست … سلیمانان که میدانند فسونم
پری را چهره چون ارغوانست … بنالم کار غوا ارغنونم
بگردان خانه ما همچو گردون … بچون گردون زعشق بیچگونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم … ز دوران وسکون خود برونم
درون خود صد رنگ قالب … خیال باد و شکل آب گونم
چه جای آب و باد است ای برادر … که همچون عقل کلی ذو فنونم
ولیک آنکه که جزو آید بکلش … نخیزد تل مشک از موج خونم
چه داند جزو را کل خود را … کرا اینجا درکشا کشها زبونم
تجبرت می کشم بار جهانی … تو گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره … ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطره است و دریا … من آن اشکال لها را آزمونم
نمی گویم من این این گفت عشق است … درین نکته من از لا یعلمونم
که این قصه سلوک سالکانست … چه دانم من که طفلی ارغنونم
ولی طفلم طفیل آن قدیم … که میدانند خرابی درد رونم
سخن مغلوب می گویم که گردست … جهان باز گونه باز گونم

سخن آنکه شنواز من که بجهد … ازین گردابهای جان چو خونم
حدیث آب و گل جمله بجوست … چو یک رنگی کنم چون رنجونم
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید … ولی در ابر این دینی درونم
خمش کن آب آدم را شوران … نه بشمارم که در گفتن زبونم

ولـه

همیشه من چنین مجنون بودم … ز عقل و عافیت بیرون بودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی … چنین دیوانه و مجنون بودم
میان دلبران میاد دارم … مثال دل میان خون بودم
درین بودم که این جوف وان چو … چنین حیران آن بیچون بودم
جو بوده از حرمن بالای دیدم … بمعنی خرمن و هامون بودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش … که اول بوده ام اکنون بودم
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم … چو گنجی بوده ام قارون بودم
همی جستم فزونی بر همه کس … چو صید عشق و ناموزون بودم
بدم دلشاد عشق از شمس تبریز … ولی در عشق دل پر خون بودم

ولـه

پیش جمال جانان جان کشتن چون بیرم … دیوانه چون نگردم زنجیر چون بگیرم
چون باده تو خوردم من همچو جون بگردم … تو چون مهی من آیم تو شهد من چو شیرم
بگشا دهان خود را آن تنگی عدد را … عذرانگی پذیری من شرم میرم
ای که انچه خندم از همت بلندم … زیرا شهر عشق بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم … تو عشق بی نیامم والله که بخت پیرم
آن چشم را کشایی هر خوش انشایی … ورزانکه در کشایی دانی که بی نظیرم

ایضاً له

اندر شو و سرد آن آتش نیم چو مردان
رندم شور بردان من نخته چون حیرم
وز لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم
تا در غلط نبینی کز سوز چون بمیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاج دارم
چون از بخت آید من پیش او وزیرم

وله

من بسوی باغ و گلشن میروم
تو نمی‌آیی بیا من میروم
روز تاریکست بی رویش مرا
من برای شمع روشن میروم
جان برآشفتست بنشین میرود
جان همی گوید که بی تن میروم
بوی سیب آید مرا از باغ جان
مست گشتم سیب خوردن میروم
عیش باقی دان مرا اینجا که من
از برای عیش کردن میروم
من ببربادی نگردم زانکه من
در رهش چون کوه آهن میروم
من که پیدا بردیدم از فراق
در پی او همچو دامن میروم
آتشم گرچه بصورت روغنم
وندر آتش همچو روغن میروم
همچو کوهی می‌نمایم لیک من
ذره ذره سوی روزن میروم
چونکه روح شمس تبریزی مرا
برد با خود جان بی تن میروم

وله

دست من گیر ای پسر خوش سیرتم
ای تو چون بحر خوش حیرتم
نه بهل مستم که رنجم از دست
درد دل را شکر خوش مستم
تا تو رفتی قوت صبرم برفت
تا تو رفتی من دگر خوش
دستها را چون کمر کن گرد من
بین که من بی این کمر خوش
تا توانم رفت از دست ای حکیم
دست بر من نه که من خوش مستم
ای گرفته انگشت زیر و زبر
این زبر و زیر خوش مستم

چو خبر برسی کزی جام لبت
با خبر یا بی خبر خوش مستم
سرمه‌ی عجم ز سر سوم چنین
چیست یعنی من ز سر خوش
چشم می‌بندم ز سر دم تا بدین
زانکه با تو با نظر خوش مستم
چند گویم این چنین الحیان
قصه کردم مختصر خوش مستم
چون که دیدم روی خوب شمس الدین
باز با غیر تو در خوش مستم

وله

شراب شیره انگور خواهم
حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از جام حلاج
ز ساقی باده منصور خواهم
نه مطرب ناله سرنای خواهم
نه زهره زاری طنبور خواهم
چو رنجوران دلا تو طبیبی
بنه دو گر خویش را رنجور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست
چرا من خانه معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که مهرو
من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم مرا معذور داری
مرا گر نی تو معذور خواهم
مرا در چشم خود ره ده که خود را
ز چشم دیگران مستور خواهم
اگر چشم دلم غیر تو بیند
در آن چشم دلم را کور خواهم
ببستم چشم خود از نور خورشید
که من آن چهره پرنور خواهم
شکر شیرینی این نقل طرار
نخواهم شور خواهم شور خواهم
چو تو مرده کان را میدهی جان
بنه دو گر خویش را در گور خواهم
دل خود را ز شمس الدین تبریز
همیشه روشن و معمور خواهم

وله

چون ز صورت برتر آمد آفتاب داورم
از معانی در معانی تا روم من خوشترم

ولـه

در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترم	سوی صورت باز نایم در دو عالم …
دل نگیرد هیچ کس بالا ز حیات جان خویش	من از آن معنی صورت یاد نارم …
می خورم من ییلاغ از باغ یار رعنا	چون گل سرخم لطیف و تازه چون نیلوفرم
کشتی تن را چو موم تخته تخته بشکنم	خویشتن را بگسلم چون خم شتر …
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفا	هر منی گوید در اینجا که کو ز اخضرم
در من از سختی دل در کار خود سستی کنم	در درا از دریا برآرد شعله‌های آذرم
همچو زر خندان شوم اندر میان آتشش	زانکه گر ز آتش برآیم همچو زر من …
من ز افسون چو مارم سر نهاده بر خطش	تاج اشنا دارد از خط امرای برادرم
چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف	سوی لشکرهای معنی لاجرم …
بخشش از جام لطیفش جرعه‌ای از فضل خویش	تا که من از نور رحمت بر دو عالم …

ولـه

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم	خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم	ساغر دردی بدم در آب حیوان ریختم
دیده پر درد بودم خویشتن بر سرمه زدم	خام دیدم خویش را در پختگی آویختم
خاک گوی عشق را بر سرمه جان بافتم	شور گشتم در لطافت سرمه‌ای …
عشق گوید راست گویی لیک از خود …	من چو باد و تو چو آتش من ز آتش …

ولـه

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم	صد هزاران محنت و درد و بلا بشناختم
تو چراگاه خرانی نه مقام عیسی	این چراگاه خران را من چرا بشناختم
آب شیرین نه‌ای تا که خون گستره	دست و پایم برگشادم برگشادم …
دست و پا را چون به بندی کاه …	دست و پایم بسته شد تا دست و پا بشناختم

چون درخت از زیر خاکی دست‌ها بر کرده‌ام	در هوای آنکسی می‌رو بشناختم
ای شکوفه تو بطفلی چون شدی بر شاخ بام	گفت من دستم از صبا داین از صبا
شاخ بالا زانک رو و زیر از بالا آمد	سوی اصل خویش تا … اصل اشناختم
زیر بالا چند گویم لامکان اصل …	من نه از جانم کجا جان من کجا بشناختم
خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو	چیزها را این که از ناچیزها بشناختم

ولـه

روزی که گذر کنی بگورم	یاد آور از این نفیر و شورم
پرنور کن این تنگ لحد را	ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو بجو شکر آرد	اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب بگذر	خوش کن نفسی بدان بخورم
دانگاه که بگذری مپندار	گر مرده زن وگر تو دورم
گر سنگ لحد ببست راهم	از راه خیال بی فتورم
از صحن سرای تو برایم	در نقب زنی مگر که مورم
من مور توام تویی سلیمان	یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم بگو تو باقی	گر گفت بشنود و خود نغورم
شمس تبریز دعوتم کن	چون دعوت تست نفخ صورم

ولـه

دل چو خورد است عجب نیست اگر من بخورم	یا که مکان علیل است که من در شوم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان است	هرچه امروز بگویم بکنم معذورم
رسن نه جبه و دستار و نه هم بازده	زانکه بی جبه و دستار و بدن مستورم
بوی جانان ز نسیم نفسی می آید	تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی / آزمون کن که نه کمتر ز سبوی انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن / زانکه اندیشه چو زنبور بود من عورم
شب که خواب آید این خرقه برون کردم / صبح بیدار شوم باز در او محشورم
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح / هین که برخاست قیامت بزن آن [illegible]
گر بهوشست جگر دو جگرم پرخون کن / ورنه پارست دلم پاره کن از ساطورم
باده آمد که مرا بهده بر باد دهد / ساقی آمد بنگر ای دل معمورم
روز و شب حامل او گشته که گویی قدحم / نی کمر بسته میان جست که گویی مورم
سوی خم آمد ساغر که بکن بیمارم / خم سر خویش گرفت که من مستورم
ما همه پرده دریده طلب می رقصیم / می نشسته ببین خم که من مستورم
تو که مست غنی‌ای دور شو از مجلس ما / که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
خون فغانش بت ابجکان در چشمم / تا که سرمه شود این چشم که من [illegible]
چون تنم را بخورد خاک لحد چون چرخم / بر سر چرخ جهد جا که نه جسم نورم
نیر آتش باکه از تخت تابوت رود / ضیاءالدین ابدا شد رقم منشورم
اگر آمیخته‌ام هم ز فرح کم ز رحم / وگر آویخته‌ام هم ز رسن منصورم
جان فرعون نگیرم که دمش گنده کند / جان موسیست روان [illegible]
بلده خاموش که سرمست خموشی اولیتر / من فغان را چه کنم نه ز لبش [illegible]
شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست / من که همسایه اویم چو قمر مشهورم

ولـه

نو بنو هر روز باری می کشم / وین بلا از بهر کاری می کشم
زحمت سرما و برف ماه دی / بر امید نوبهاری می کشم
پیش آن فربه کن هر لاغری / این چنین جسم نزاری می کشم

از دو صد شهرم اگر بیرون کنید / بهر عشق شهریاری می کشم
گرد کان و خانه‌ام ویران شود / بر وفای لاله‌زاری می کشم
عشق یزدان بس حصاری محکمست / رخت جان اندر حصاری می کشم
با ز هر پیکانه سنگین دلی / بهر یاری بردباری می کشم
بهر آن دو نرگس مخمور او / همچو مخموران خماری می کشم
بهر صیدی کو نمی گنجد بدام / دار و گیر هر شکاری می کشم
گفت این غم تا قیامت می کشی / گفتمش ای دوست آری می کشم
سینه غار و شمس تبریزیست یار / سخره هر یار غاری می کشم

ولـه

ای گزیده یار چونت یافتم / ای دل و دلدار چونت یافتم
می گریزی هر زمان از کارها / در میان کار چونت یافتم
ای دریده پرده‌های عاشقان / پرده بردار چونت یافتم
چند بارم وعده دادی و نشد / ای صنم این بار چونت یافتم
زحمت اغیار آخر چند چند / هین که بی اغیار چونت یافتم
ای ز رویت گلستان‌ها شرمسار / در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم بد / پس بگو بسیار چونت یافتم
چشم بد گر بنگرد گو کور شو / فاش کردم ای یار چونت یافتم
شمس تبریزی تویی خورشید فاش / در جهان انوار چونت یافتم

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم / ای ساده‌دلان ای ساده‌دلان من نور ایمان یافتم
ای عارفان ای عارفان یار حقیقی شناختم / هم درد را درمان شدم هم نیز درمان یافتم

ای شکرانی ای شکرانی کمن از جان و دل | تابندهٔ حیدر شدم ملک سلیمان یافتم
نوری بدم جانی شدم بکجو بدم کانی شدم | این نعت وان نزلت ازان آل عمران یافتم
ای عامیان ای عالمیان در حضرت پاکی رسید | هم طالب عزت شدم هم نور عرفان یافتم
ای سالکان ای سالکان از بهر چه دور گردی | من کو سری کردم طلب از نور من احسان یافتم
ای عاقلان ای عاقلان در حضرت شیخ چی | ای آتش ای شعلهٔ قندیل رخشان یافتم
ای مردمان ای مردمان از فرقت آل عبا | از چشمهٔ بیدار عقل خود دریای طوفان یافتم
با حیدری من حیدرم پیران حیدر کافرم | حق را بحق در من عرف از شاه مردان یافتم
گویید بین آن مدعی معلی چه آوردی تحف | دل یافتم دل یافتم جان یافتم جان یافتم

ولـه

من ز وصلت سوی هجران میروم | در بیابان مغیلان میروم
من بخود کی رفتمی اوی کشد | تا نه پنداری که خواهان میروم
چشم نرگس خیره در ما ناظرست | کز میان باغ و بستان میروم
عقل هم انگشت خود را می گزد | زان که جان اینجاست بیجان میروم
دست ناپیدا کر پایان می کشد | من پی دست دگر پایان میروم
این چنین پیدا و پنهان دست کیست | تا که من پیدا و پنهان میروم
این همان دستست کاول درا | جمع کرده من پریشان میروم
در تماشای چنین دست ای عجب | من شدم از دست و حیران میروم
من چو از دریای عمان قطره ام | قطره قطره سوی عمان میروم
من چو از کان معانی یکجوم | همچنین جو جو بدکان میروم
من چو از خورشید و کیوان ذره ام | ذره ذره سوی کیوان میروم
این سخن پایان ندارد لیک من | من ز عشقش بیدل و جان میروم

شمس تبریزی چو دل را می برد | من ز عشقش بی دل و جان میبرم

ولـه

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم | دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر | محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم | چندین سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت | جز لطف بی نهایت ترا سبب ندیدم
ای ساقی گزیده ماننده ات دو دیده | اندر عجم نباشد اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر جهان نباشد | زان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده | کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم
ای شمس وای قمر تو ای شهد وی شکر تو | ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی تباهی وی مظهر الهی | هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولاد پاره ایم آهن ربات عشقت | اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن | تا تو ادب نخواندی جز تو ادب ندیدم

ولـه

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم | ور تو بگویی که نی شکنم شکر برم
آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان | تا سوی عقل و دیدگان شعشعهٔ نظر برم
آمده ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم | آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر ببرید دل مرا دل بدهم بدل شکن | گر ز سرم کله برد من ز میان کله برم
گفتم آفتاب را کز بر تو تا چه | تاب ترا چو تب کند گشت ملی اگر برم
او بگریخته در نظر من بکجا نظر کنم | او بگرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنکه ز زخم تیغ او کوه شکاف می کند | پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم

گر تو ز من صرفه بری من ز تو صرفه نبرم
کاسه برم کیسه برم زانکه درو بگذرم

گرچه درو همچو زرم مهر تو دارد نظرم
از مه و از مهر فلک بر سر افلاک برم

چه عجب ار خوش خبرم چونکه تو کردی خبرم
چه عجب ار خوش نظرم چونکه تویی در نظرم

بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب
من شکر اندر شکرم من شکر اندر شکرم

لاف زنم لاف زنم زانکه بت کش لاف مرا
ناز کنم ناز کنم در نظرت معتبرم

مرکب چون اکسلی مرکبی ار راهروی
کبک کجا باز کجا من به هوایی دگرم

من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی
از طلبت در طلبم بار دگر بر گذرم

تیر تراشیده تویی دوک تراشیده منم
ماه درخشنده تویی من ز تجلیت ترم

تیر شکار فلکی تیر مزن بر دل من
در بزنی تیر جفا همچو زمین بی سپرم

جمله پسرهای فلک غلغل از رزم تو بود
بی خطر انگاه شوم گر پی زخمش

گنج شدست این سر من ای سر کشته این
تا که ندانم پسر ار پسرم یا پدرم

آن دل آواره من گر ز سفر باز رسد
خانه تهی یابد و هیچ نیابد اثرم

سر کشانی چو کنی کاتش ما را بکشی
کاتشم از سر کز دون کرده او از دگری

عشق چو قربان کندم عید من امروز بود
ور نکند عید من آن مردنیم بلکه خودم

چون عرفه عید تویی غره ذو الحجه منم
هیچ نبود در نیم و زنی ترسم پدرم

باز ترام باز ترام چون شنوم طبل ترا
از شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم

گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم
سر بنهم پا بکشم کی سر و پا بنگرم

تا که ز جان جا گرفت شمس حق و دین شده‌ام
عاشق در گشته شدم واله و در نظرم

ور بدهی می بچشم عاشق آن حور و شکم
در طلب مطلبان ذره خورشید فرم

تا که ز جان جا گرفت ای شمس حق و دین شده‌ام
عاشق دیدار توای عارف زیبا نظرم

وله

آنکه ز نور روی او نور و صفا بدل کنم
و آنکه ز بوی حسن او جاذبه‌ای دیگرم

از سر بی خیال او همچو خیال گشته‌ام
از رخ و رشک نام او نام و رخ دگرم

این غزلم جواب آن گفته شمس الدین
گفت نخورد نمی خوری مشی کی

باد صبا سلام ما جانب شمس الدین رسان
گر نظر قبول او رواه بقا بسر برم

وله

باز درآ سرا درم جانب آن یار درم
نالهٔ بلبل شنود در گل و گلزار درم

تا کی ازین شرم و حیا شرم سوزان
تمره دل کرد اگر جانب گلزار درم

صبر نماندست مرا گوش سوی سینه تنتن
فهم نماندست مرا راه به هنجار درم

چنگ نوای زمزمه من تا کی این تنتن
گوش بجان بانگ نهم دیده به دیدار درم

خود بخورش شد خبرش رفت دلم بر اثر
گو اثری از دل من تا که به آثار درم

گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی
راه دکانم بنما تا به سر کار درم

باز حریفان حسد خشم بداز از رسید
کف بکف یار نهم در کنف غار درم

تا ز دبستان خوشی خوش
درس چو خواست مرا بر سر تکرار درم

وله

وعده مده وعده مده من نبرم تا بخورم
عشوه مکن عشوه مکن عشوه مستان نخرم

وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
یا بدهم از ره جان ور نه گرو کاله برم

گر تو بهای نهی تا گرو ار دفع کنی
رو که بجز حق نبری گرچه چنین بی خبرم

پرده مکن پرده مکن از پس این پرده درم
راه بده راه بده یا تو برون آ ز درم

ای دل و جان بنده تو بند شکر خنده تو
خندهٔ تو جست بکو جوشش دریا

طالع استیزه را از مه و مریخ مجو
همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم

چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته بود
زانکه در چندان دهم گرچه چنین

آمد سحر دلبر م
ست شده عربده آغاز کرد
تو بدو پری پری و من بصد
گرچه فروتر نشینم بلطف
یک قدحم نیست جو جام شماست
ساغر من تا لب باقی بریم
صورت من نماید در چشم سر
من بنهان در دل و دل هم نهان
گر قدحی پیشتر از من خوری
گر تو دو صد کوه جو بز بردو
جو ببردم مو نبو دم تکم
جون ببرم دست بسوی سلاح
کور نیم لیک سا کیمیاست
جزو و کل یار مراد در خورست
گر تو شوی تابع سولی جلال

می خور و خشت بمجلس برم
گفت گر تو نقشی من آزرم
تو زده و کس من از دو صد خوشترم
من ز حریفان بد و سر برترم
تا همه دانند که من دیگرم
جان و دلم رفت تن لاغرم
زانکه ازین سر نیم و زان سرم
زانک درین مرد و صد گوهرم
من دو سبو بیشتر از تو خورم
من که ز بزم دو شکم بردم
جون بهم چرخ بود جنبرم
دشنه خورشید بود خنجرم
این درم قلب از آن می خرم
می خوردم غم من و زغم خورم
اظهر شمس است یقین زیرم

ولـه

چند قبا بر قد دل دوختم
پر فلک یار قرارش نیست
گنج کرم آمد و مهمان من
حاصل این سه سخنم بیش نیست
بر مثل شمع من پاکی باز

چند چراغ خرد افروختم
گردش بس بوالعجب آموختم
دام فقیران ز کرم توختم
خام بدم پخته شدم سوختم
ریختم آن دخل که اندوختم

بس کو بنی کشته عیسی جان
بس کو اداشم دنی نقصه

در دل و در جان خراسو ختم
تا به نکو یدسمنی سوختم

ولـه

یکدمی همچو گلستان کنندم
یکدمی عاقل و استاد کنند
یکدمی چشمه خورشید کنند
دانش سخن شکر نیم بدرود
دردی درد خوش با قدحم
زان ستانم شکر ادشت وروز
چشم سرمست خوش شمس الدین

یکدمی همچو گل استان کنندم
یکدمی طفل دبستان کنندم
یکدمی همچو شبستان کنندم
تا به بینم گرچه دستان کنند
گرچه او ساقی مستان کنندم
تا لب هم شکرستان
دم بدم نیست چو بستان کنندم

ولـه

کون خر را نظام الدین گفتم
اندرین آفرجهان ذکر را
طرق در گردن کپی بستم
عذر خواستند روح را کز عجز
حلیه آدم و خلیفه حق
زاغ را بلبل چمن گفتم
دیو را جبرئیل کردم نام
ای دریغا که کان نفرین را
از خری بود آن بنده زخود
توبه کردم ازین خطا گفتم

پشک را عنبر ثمین گفتم
بس چمن نام مرجمین گفتم
نام اعلا بر اسفلین گفتم
صفت روح بر طین گفتم
بر ابلیس مرلبین گفتم
خار را پسر و یاسمین گفتم
اثر را حجت مبین گفتم
از طمع چند آفرین گفتم
کر خر ناده بایکین گفتم
همه عمرم بس ازین گفتم

جمع تو دیدم پس از این جمع پریشان نشوم | راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم
ای که تو شاه جهنی سیر کن همچو جهی | چشم و دلم سیر کنی تخره این خوان نشوم
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم | ماه من آمد بزمین قاصد کیوان نشوم
هر بر و بر باد توام خوش شاد توام | بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم
شاه زمینی و زمان همچو خرد ناش نهان | بیش ترای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

وله

بدیان که نگفت و نکتن بدرون دل شنیدم | پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم
سگ او گزید پایم همه و پس خطایم | بگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم
چو برازهای مردان برسیده ام چو مردا | چه برین تفاخر آرم که برازها رسیدم
همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد | که بقصد گردی را سوی پای خود کشیدم
چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی | من از این بلیس کر نخدا که نادیدم
برسان بهیمه‌ای که من از چه رو گرانم | چو گزیده مار را نم ز سیه رسن رمیدم
خشان پس نجسته لب و خشم بر بسته | ز دری که گرسنه [illegible] شان دویدم
چو دل نگاه دل ره خیره گک کال | ز خزینهای دلها زر و نقره برگزیدم
بضمیر همچو گلشن بسک [illegible] | ز ضمیر همچو گلشن گل یاسمین نچیدم
بد و نیک دوستان را بکناب ار گفتم | به همین نه پرده‌ها را چو نساج بر دریدم
چو دلم رسید ناگه بدل عظیم و اکبر | ز عنایت دل او شال دل طپیدم
چو نهال خویش رشادی تو بمن کجا | پس کار خویشتن رو که نه شیخ زاده‌ام
بسوی تو ای بیاور نه مسم نه زر سرخم | ز درم خود م برون راه که نه ظفر زرمیدم
تو کمر ایجا نکه نگفتم این سخن را | اکرم بیا و بود نخدا فی نخیدم

وله

که من هم مطرب و هم نای ودم
که من سوی دمشق و دل [illegible] ودم
خراسان و عراق آمد [illegible]
ولی چون شمس [illegible] ودم

بیده آن ای مصفا چو غلام شمس الدینم | گر ز عشق روی خوبش نخورد و جهان بیم

وله

دمش و می کوبی رفتن رسیدم | درون جان رخ جانان بدیدم
منم مجنون آن لیلی بجو آن | که او را در جهان تنها گزیدم
ز خود و دل بنا خنهای باری | نقاب اندر دو تا بر دریدم
ز تو هر چیز از خلقان شنیدی | من از لای زبان از حق شنیدم
توی گوئی نبین در جو رخ اعلی | که من گوئی ز سر خود خوش پریدم
تو بیگوئی شراب مستی آن | که از لب من شراب جان چشیدم
تواند شرح و من هر چه خوردان | چو آب اندر شرابش نا بدیدم
رها کن باده خوردن کن برا حرار | که اندر مجمر تن گو با نجیدم
چو شمع هر زمانی تازه و نو | نه چون تو کهنه‌ای جان ندیدم

وله

بیا امروز که می خواهم که تا با دی کرو بندم | گر سنگ خاره جانم که در پیوند خداوندم
همی گفتم بگل روزی زهی خندان قباروز | مرا گل گفت میدانی تو باری کز چه می خندم
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد و زد بر هم | چنین شد نسل بر نسلم چنین فرزند فرزندم
شه من گفت مسکین که عشق نیست [illegible] | ببین وعده من مسکین [illegible] که عمر بر بندم
دل من با نک میزد که اندر جان [illegible] | چو دست گیر بیشی [illegible]
شنیدی گر لطف [illegible] | کجا ی [illegible]
گر با بسته در خدمت که تاج خرد و داد | تو خود اندیشه کن تا خود [illegible]
تعال العشق [illegible] | ولا نفخر و لا تفخر و لا فخس و لا تنندم
مر شاهان غلامانه [illegible] | همه چشم خدا و [illegible]

وله

جمدان تو که [illegible]

غمی نی چو تو یاری وفاش الشکر لی توی — فاسرح واسقنی خمرا حمیرا اتشنه
بیا مه رو یکی جامی پر از شادی و آرامی — که بنمایم سرانجامی چو مخموران
بیا ز اریدا زخم شم که من بسیاری گویم — جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد
جو شمس الدین تبریزی بود صاحب جانم — منم من بنده صورت که در معنی

ولـه

همه یاران عجب مانده تند و آهنگ پروازم — کبوتر همچو من دیدی که من در حسن
به هنگام سر مرغی بهر بری همی پرد — نگر من سنگ بی پر را دهم که در پرواز
دهان بگشا به هنگام بی ترس از زبانم — زبانت گر بود زرین زبان
بدین بلبل بنی گوید مرا انگشت در باطن — ترا بشکافم ای بلبل اگر ز آغاز
بجان عالم برتر من خود ابریزی تا شوی ایمن — بنا کامات بشکافم که تا دانی
دهان بگشای این ساعت از ایرا — چو وقت آید شود پخته بکار تو
کدام شوخ بره از ما که دیده شوخ گردد کسی — چه خوانی دیده که پس
کمان نطق من بستان که تیر قهر کا برد — رسم از عالم تاری چو با این

ولـه

جو از آب بسته زیر گرد آییم — بناکه کوه ما چون گرد برآییم
بچکم از ناودان من قطره قطره — چو طوفان من خراب صد سراییم
زمین جبرو فلک را بر شکافم — نه بی صبری قیامت را نماییم
بلا را من خلف بودم ز اول — ولیک اکنون بلاها را بلاییم
ز جنس حاسدان مستمندم — اگر من واقفم تا در کجاییم
سر تخلم ندانی گر چه سوست — درین آب ار نگونست
تو تماشیت لیکن پا ندانرا — نه بجوی می کنم نه می ستاییم

ولـه

وشنفت عشق از لطف پنهان — ولی من از غلیظی های ماییم
بگو گر ما اگر آرد صدایی — اگر زو نا مدی گفتی کرآییم
مرو را گو که بانگ کار ز دیرود — زهی کوه بنده بی منتهاییم
صفای شمس تبریزی چو دیدیم — کدورت نیستم عین صفاییم

ولـه

منم آنکس نه چنم بزنم فاخته گیرم — من از آن خارکشانم که سوی خار جهیرم
یک با تو یکی ما شو که مسط لب جانم — همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم
ز بس کوه معانی علم عشق برآمد — چو علم دار برآمد بر مایند ز زحیرم
زنجر گر بگریزم تو یقین دان که خشنام — ز خر گر بگریزم تو یقین دان که خرم
چو زبادی بگریزم چو خسم سخره بادم — چو دانم نه پیر و بکدا خام خمیرم
نه خورشید جهانم نه بگردون فانی — گر خندید شد گوید که چو میرم که نمیرم
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو رعنم نه چو فرم — نه چو رعد سلاح شحنه چو مه نیمه وزیرم
چو منی خوار بباشد که تو بی حافظ و یارم — بر خلق این قلیم بر تو این کیشرم
سر خویش بپوشم ز سمه — برو صد عیب جز تو امیرم
نخورم جز جگر دل که جگر گوشه شیرم — نه چو بونان خسیم که بود طمع
ز شر دان نگریزم که زدم نه ز تقلیم — ز آن خطر زان نگریزم
همگان مرد بباشند و نمایند بپایند — تو که چون آب حیاتی ز تو کی
تو مرا جام بقایی که آب حیاتم — تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
بلبل بس کن بلبس کن که ز آواز چو کرکی — نگر من نه قلم نه که خبرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن — همه می گوی در آن دم ز دم شاه شهیرم

ولـه

ای دشمن نان و حاسد نام
عشق تو در آنگه سلامت
ای پر تو طال تو خون بیاشام
ای خورده تو خون صد قلندر
بین وقت نماز شد بیادام
ای ... نماز من ز ستمکام
دل سوخته دیده چنین خام
پیداست که پای بی بلاکت
خاموش شدم بکام و ناکام
از ساغر ساقی کل اندام
شمس الحق دین چو درد جامی
جام شد مست آن دلارام

امروز نیم ملول شادم | غم را همه طاق برنهادم
بر سلطنت هر کجا ملولیست | کر میرنست اوستادم
امروز میان عشق مستم | امروز بند زر روی مه کشادم
امروز ظریفم و لطیفم | گویی که مگر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز | او بوسه بجست و من ندادم
من دوش عجب چه خواب دیدم | کامروز عظیم بامرادم
گفتی تو برو که پادشاهی | آری که خوش و خجسته یادم
بی ساقی و بی شراب مستم | بی تخت و کلاه کیقبادم
دمن بکجا رسد که تنها | سبحان ابید کجا فتادم
شمس الحق دین تو بی نظیرم | در سر و جهان تویی مرادم

وله

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم | دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را ز تو دادم
کف العشق بان تهوی العاشق اعلم | فالیه تراجع والیه السعی
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم | چو قبای تو بپوشم ملک شاه نژادم
قمر الحسن ثانی والی الوصل دعانی | و دعانی و سقانی و نوی الفعل
زمیانم چو گزیدی که عشق تو بستم | چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم
نفر العشق اجیبوا الی الوصل انیبوا | طلع البدر فطیبوا قدم الحب
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس | چه کنم سیم و درم را چو درین گنج نهادم
لمع الشوق توالی علی الصبر تعالی | طلس البدر رجلا لا خضع القلب
چو تویی شادی عیدم چو نکو بخت سعیدم | دل خود بر تو نگارا ز کجا نیک نهادم
خدعونی نهبونی اخذونی قتلونی | وعدونی کذبونی فالی من

وله

[illegible]

[illegible]

نه بدم نه بروم نه بسازم نه بسوزم | ز ابیر شب دوری نه گرفتار کسادم
کمک الشرق تشرق علی الروح تعلق | غسق النفس تفرق ونعش الکون تهدم
چو کسادا آید انگار خریدار تو باشی | چو ز سودای تو بیایم که کند طمع مرادم
نفس العشق عنادی و عبیدی و معادی | قمر العشق تدبر و من العشق تختم
ز روش زاهد و عابد همگی ترک مرادی | مشمارتر کن چه کریم که تویی جمله مرادم
ملک یا عشق جودی و ذکو جی و کجودی | ملک نخلی ملک جودی و ملک الدهر منظم
چو مرادم ز تو بودی طرب یاد تو بودی | تو جنانم بر بودی که بشد یاد ز یادم
الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی | نقد النوم وسادی سعادات نوم ساهم
بهفت کشتی نوحم که بباد تو روانم | چو مرا باد تو دادی همه ای دوست
وادی العشق تفرق وادی الصدر تمزق | وادی السقف تحرق وادی الموج تلاطم
من اگر کشتی نوحم چه عجب کر همه روحم | من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
وادی البدر تکور وادی النجم تکدر | وادی البحر تفجر وادی الافلاک تقاصم
چو ببحر تو در آیم تراج آب حیوتم | چو رفتم جانب ساحل چه حجرم همه جمادم
و دعانی و رمانی والی الحد تجنی | نهض الحب التقلبی و تدارکنی ترحم
که ز بازم شنیدم که بشارات امیدم | سوی مرداد جه کردم نه چو زاغ نه چو بوم
نزل العشق بداری معکاسی و عقاری | سو معراج سواری علی السطح کسلم
چو سبا ز نیم خسیدم چو بسوزیم چو عودم | ز تو کریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بک اغیاد اعوقی بک امسکی وافوتی | بک فی الدهر سکوتی بک قلبی تیکلم
چو ز تبریز بتابد همه شمس الحق دینم | بفروزم همه ویرانک جهد جهادم

وله

خراباتی شدم رند قلاشم | بمیخانه گردانه هین تماشم

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

گذشتم زین به ساقی شرابی / اگر چه از می دوشین خرابم
چنانم مست کن امروز از آن می / که نشناسم که جامم یا شرابم
قشور محض باشد هر چه جز جان / نه آن روی ای اصل لبابم
چو شمس الدین عشق تبریز ست / و گر نی تو کی مست شرابم

ولہ

درین سر بود عشق تو ز عدم / ز جنت بدره گندم بد ز آدم
نه فرش و عرش بود و لوح و کرسی / که بودم حامل عشقت چو مریم
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت / اگر بودی مرا یک یار محرم
شدم بر چرخ معنی چون بخور / چو گشتم در زمین از ذره کم
ز جاه تن چو بر شد یوسف جان / بدانست این که گوهر اوست نه خم
چرا ای اصل اصل شادمانی / خورم از بهر دنیای دنی غم
جهان همچون بلا آمد همین گنج / که آدم انگشت گز نا شد ز آدم
شبان در عشق من خفته زمین ها / چو خیبر آسمان را پشت شد خم
گهی عالم از دور عیش شادی / گهی افتاده در افغان و ماتم
گهی آرد بهار و گه زمستان / گهی شکر چشاند او گهی سم
گهی در قبض جان زین تنگ آید / گهی در بسط گردد شاد و خرم
زمانی در سکون و صلح شاد و / زمانی در خروش و جنگ و درهم
نموده در جهان این بار و آنند / خداوند ست انسان معظم
نمادر و حکم اندر نیک و بد کس / روا دارند حاکم در دو عالم
چه جانها یافت نور از شمس تبریز / نه ایم باشد همیشه او ز رانم

مرا بی جا ز معنی کرد اصلاح / بر از بهر خود بستان تلافی
از این آتش سمندر وار رفتم / لقایم آتشست و مهر
منم آن گوهری کش نیست قیمت / را مفروش چون کودک بلا
قدیمم من قدیمم همچو دوران / چه گفتم با ازل من خواجه تا
کنم پروانه اندر نور خورشید / نه چون تو هست ظل چون خفا
بیا تا تو بری از من عطا ها / نه همچون دیگران بند نوا
چو شمس الدین ز عشق اوست دلشاد / همی گوید که من هست عطا

ولہ

بسوی ماه اگر بی پرده تابم / ز ماه آثار بر گردون بیابم
از آنکه مه ز نور دل بسوزد / ندارد پای تاب آفتابم
من او را ای شناسم گر چه با نیست / نداند مه چرا او کاندر حجابم
اگر داری برین نکته سوالی / بکن تا بشنوی چون از جوابم
از ایراد ایم از عقلت و دانش / محل قابل دگرت خطا
ز هر چه بر من آید نیک دانم / قرین لطف او تا در عتابم
ازین پرتو جهان دارم ای جان / که اندر شرح ناید آن کتابم
اگر چه ماه عالم را چراغ است / چراغ عالم بی انقلابم
جهان و ماه چون هستند فانی / منم کاندر بقا روح مدابم
بیا تا من بو بینی این عجایب / که بر آتش بر آن چون آبم
بگو تو چون توانی کرد فهمم / که دلشاد آمدم کاندر عذابم
ترا هر سال کاید پیر گردی / جوی تا گشته تر من خوب و شابم
ترا با من چه نسبت شمس فانی / که در دی و گلای من کبابم

ولـه

اگر مست و گر مخمور باشم / مهل کز مجلس تو دور باشم

رخم از قبلهٔ جان نور گیرد / چو با یاد تو اندر گور باشم

قرارم کی بود چون در تنگ گور / چو بر درگاه نفخ صور باشم

صدای فیثمون و داودهای نغمه / تو ای جانا چو من رنجور باشم

شوم شیرین ز لطف کرم تو / اگر چون بحر تلخ و شور باشم

اگر غم همچو شب عالم بگیرد / برای صبح تا منصور باشم

تو ای روز من و استاره روز / عجب نبود اگر مشهور باشم

بمن شادند جمله روز جویان / چو پیش آسمان چون تو نور باشم

مرا همچو رمیداری تو از نحل / ولی تا ساکن و مستور باشم

چو غم دارم ز نیش عقرب و مار / چو غرق شهد چون زنبور باشم

خمش کردم ولیکن عشق خواهد / که پیش خمه‌اش طنبور باشم

ولـه

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم / دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم

برف شدم گداختم تا که مرا زمین بخورد / تا همه درد دل شدم تا سوی آسمان شدم

از ره روانها بر خدم ز جانها / چون بکند حذر ز جان جست همه بر

آنکه کسی گمان برد رفت گمان من بدو / تا که چنین بعاقبت بی سر و پا

از سر بیخودی دلم داد گواهی بدو / این دل من ز دست شد دامن

این همه نالهای من نیست ز من همه از او / گر مدهی لبش ز لب

کف چراغهان کنی عشق چو عاشقی / من ز برای این سخن شهره عاشقان

جان دو جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من / من به جهان چه می‌کنم چون که

نور جمال شمس دین داد مراد من / چون ز نشین نه دم زنم

ولـه

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم / گرد غریبان چمن خیزید تا دوران کنیم

امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل / تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم

آمد رسولی از چمن کین طبل پنهانی بزن / تا طبل خانهٔ عشق را از نو دگر ویران کنیم

بشنو سماع عاشقان خیزید ای بیکاران / جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم

زنجیرها را بردریم مرکب چو دیوانه ترم / آهنگران چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم

چون کورهٔ آهنگران در آتش دل می‌دمیم / کآهن دلان را زین نفس مستعل و زفان کنیم

آتش زنیم این عالم زنیم این چرخ را برهم زنیم / وین عقلها بر جای را چون خویشتن گردان کنیم

گوییم های پای و سر که ای میدان کار بر / ما کی بزندان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

زنه چو چوگانیم ما در دست شه گردان / تا صد هزاران گوی را در دست شه گردان کنیم

خامش کنم و خامشی هم مایهٔ دیوانگی / این عقل باشد کآتشی در پنبه پنهان کنیم

ولـه

عاشق روی جانفزای توایم / رحمتی کن که در وفای توایم

تو برخساره آفتابی و مه / ما همه ذره در هوای توایم

تا تو زین پرده روی بنمایی / منتظر بر در سرای توایم

ای که ما در میان مجلس انس / بیخود از شربت لقای توایم

خیره چون دشمنان بکش ما را / که فدای درست آشنای توایم

تو رضا دیدی بکشتن ما / ما همه بندهٔ رضای توایم

گرچه ما خاتم سلیمانیم / ای پری زاده خاک پای توایم

مرزبانی ز عشق شمس الدین / عاشق لطف مرحبای توایم

ولـه

ولـه

جز زرفشان و دشمن کرشتن ماشیم | جز ز زنجیر دو زلفت که مجنون باشیم
ما خندان تو ما را ستما گریان کرد | ما چو ناراز غم تو با دل پرخون باشیم
چشم مست تو قدح بسرهای ریزد | ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
گل نشان رخ تو فرش گل می‌کشد | ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
جز از آن روی چو ماهش که مهش چو ماست | دگر از بهر که سرگشته و محزون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نخلیم | ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
سرزمان عشق درآید که حریفان چو | ما ز چون گفتن او واله دیگر چون باشیم
ما جز آینده و پرورده آن دریاییم | صاف و پاینده و خوش چون در مکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید چرا جرا داریم | همچو مه تیز رو و چابک و موزون باشیم
بدعا نوح خیالت یم و جیحون چو ما | همراین سابحه با چشم چو جیحون باشیم
همچو تشتیم درون دل پر سودایی | لیک چون عشق نهم همه بیرون باشیم
چونکه در مطبخ دل لوت طبیس بر طبق | ما چرا کاسه کش مطبخ مردون باشیم
وقف کردیم بدین باده جان کاسه سر | تا حریف سری و شبلی و ذوالنون باشیم
شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم | تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

ولـه

روز آن که ما خویش بر آن یار زنیم | نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف بتی خود گیریم | فتنه و غلغله اندر بازار زنیم
اندر افتیم در آتش چون باد صبا | همه بر جیب گل و جعد سمن بار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم | تا سبو دار همه بر خم دستار زنیم
تا یکی نامه بخوانیم که جام رسید | نامه را یک نفسی در دستار زنیم
جنگ اقبال رخ فرخ ما ساخته شد | واجب آمد که دو سه زخمه در اوتار زنیم

وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند | ما که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
خاک زری شود اندر کف یاران صفا | خاک در دیده این عالم غدار زنیم
می کشاند بسوی میمنه ما را بطراف | خیمه عشرت از این پس بسر بازار زنیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رویی | خیز تا آتش در کسب و در کار زنیم
پاره پاره چو شود زنده شود چونکه طور | گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم
بلبلا بانگ ... بر گو بر چو چو طوطی | سر و چیفت اگر دعوی ایثار زنیم
شمس تبریز کنون گر تو کنی بسط | زهره ما نبود تا دم گفتار زنیم

ولـه

ما در جهان متابعت کس نمی کنیم | ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم
مجنون رومن گشته و دیبا خزانه‌ایم | بس کرده اند جامه و ما بس نمی کنیم
این موج رحمت و علم و چون کف حرای | ما ترک موج دریای مقدس نمی کنیم
ما قصر و چار طاق درین عرصه فنا | چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی
جز صدر قصر عشق برین ساخت خلد | چون نوح و چون خلیل مهندس
ما را مطار زان سوی قاف است شکار | ما قصد صید مرده کرکس نمی کنیم
دیو سیاه خواجه فریب پلید را | بر جای حور عین مطرس نمی کنیم
آن نهال را که بود میوه جفا | در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم
آن الذی کرمت نظر را ز قدس پاک | ما خود نظر بجان مقدس نمی
پرواز آسمان تو کرد و او ما | ما تخت و جاه و درد و چو کرکس نمی
خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس | از رشک غیر جنس بجنس نمی کنیم

ولـه

ما طالبان تشنه بسیار خواره‌ایم | بیچاره‌ایم ... که درمان و چاره‌ایم

در بزم چون قطار کرزم ذوالفقار — در شکر همچو چشمه و در صبر خاره‌ایم
با پادشاه رشوه و پاره نبوده‌ایم — بل پاره دوز خرقه دلهای پاره‌ایم
از ما مپرس از که در سینه تو ایم — وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه — ما آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام — داند کناره بام که ما بی کناره‌ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام — پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره‌ایم
گر تیره در زد گشت جگرهای ما ز عشق — ای زحمت جگر تو ببین ما چه کاره‌ایم
قصاب عشق اگرچه که ما را بکشت زار — هم بی جریم بره و هم بر نشاره‌ایم
ما مهره‌ایم و از جهت مهره حقه‌ایم — هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم
خاموش گشت گرچه پی رای احمد — همچون مسیح ناطق و طفل گهواره‌ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب — بر چرخ دیوکش چو شهاب ستاره‌ایم

ولـه

باری تو ز سبزه و گلزار فارغیم — با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم — دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم بغارت برد عشق — از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق آنگه و ناموس و نام و ننگ — ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد — دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
این رو ترش که کاله گران چون خرم — بگذر مخر ز ما که خریدار فارغیم
ما را سلام آمد شادی و خوش دلی — گر تار و پود اندک و بسیار فارغیم
بر رفت و بر گذشت سر ما ز آسمان — از ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف می‌زنیم و تو انکار می‌کنی — زاقرار هر دو عالم و انکار فارغیم

کشتی شکستگان نگر که بهم در شناوه‌اند — ما سنگ زاده‌ایم و ز مردار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس است — ما از دغا و حیله مکار فارغیم
پنهان تو هرچه کاری و پیدا بروید آن — هر تخم تو که کاری ز بیکار فارغیم
آهن ربای جذب حریفان کشیم هر — ور نه در این طریق ز گفتار فارغیم
چون پرده تار جسم دران شمس الدین برید — با پود و تار او ز غم تار فارغیم

ولـه

خیز ای عاشقان که سوی لامکان رویم — دیدیم این جهان و بر آن جهان رویم
نه نه که این دو باغ اگرچه خوش است — زین هر دو بگذریم و بر باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل — بر روی بحر از آن پس کف زنان رویم
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم — زین روی زعفران بر رخ زعفران
از بیم او نشادن لرزان چو برگ شاخ — دلها همی طپند بدار الامان رویم
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم — وز کرد چاره نیست چو در خاکدان
چون طوطیان سبز ببال و پر — شکرستان شوند و بشکرستان
این نقشها نشانه نقاش بی نشان — پنهان ز چشم بد بله تا بی نشان رویم
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست — تعلیمها دهد که بر او بر چه سان رویم
هرچند سایه کرم شاه حافظ است — در ره همان بهست که با کاروان رویم
ما همچو باران زین بام پر شکاف — بجهیم ازین شکاف و بدان ناودان رویم
همچون کمان بخمیم که زه در گلوی ماست — چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
در خانه مانده‌ایم چو موشان که گربکان — گر شیر زاده‌ایم بر ارسلان رویم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی — پیش جمال یوسف با رمغان رویم
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این — او آنچنان که گوید ما آنچنان رویم

ز شوق من زنی بیگانه کردم
شراب عشق را پیمانه کردم
ز مسجد با زنهار [illegible]
بکردم کوی جانان خانه کردم
چو دیدم بعد ازین مستانه باشد
بیا دارا اندرون مستانه کردم
رسانم عشق را از سوز جان [illegible]
که در اقلیمها افسانه کردم
چو مجنون بنی عامر ز عشق [illegible]

[illegible]

ولـه

ما ز بالاییم و بالا میرویم / ما ز دریاییم و دریا میرویم
ما هم از اینجا و آنجا نیستیم / ما ز بی جاییم و بی جا میرویم
لشکر نوحیم و در طوفان نوح / لاجرم بی کشتی و بی پا میرویم
قل تعالوا آیتست از جذب حق / ما بجذب حق تعالی میرویم
لا کرا او اندر پیش الا بود / همچو لا ما هم بالا میرویم
کشتی نوحیم و در دریای نوح / لاجرم بی دست و بی پا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر / باز هم در خود تماشا میرویم
همت عالیست بر سرهای ما / از علا تا رب اعلا میرویم
اختراتست اندرین دور قمر / زان جهت فرق ثریا میرویم
راه حق بشکست چون سم الخیاط / بر مثال رشته یکتا میرویم
این سخن خاموش کو باشد مباد / بین که ما از رشک بینا میرویم
روز خرمنگاه‌های کور رخش / گر نه کوری بین که بینا میرویم
خوانده‌ای انا الیه راجعون / تا بدانی کز کجا ها میرویم
شمس تبریزی بیا همراه شو / ما بکوه قاف و عنقا میرویم

ولـه

بیا تا هم سخن از جان بگوییم / ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی دهان و حلق خندیم / چو فکرت بی لب و دندان بگوییم
بسان عقل اول سر عالم / دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن گویان چو شرق پرده‌ها شد / برون از خرگه ایشان بگوییم
چو با دست تو چون گو هم بگیریم / چو هم دستیم از آن دستان بگوییم

[illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

نماند دست و پا از جنبش دل / دهان باکن ولی پنهان بگوییم
بماند ذره ذره امر تقدیر / اگر خواهی مثال آن بگوییم
ز شمس الدین تبریزی بیانی / بحکم خالق دیان بگوییم

ولـه

ایها العشاق آتش گشته چون استاره‌ام / لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره‌ام
تا بود خورشید حاضر مست استاره شناس / تا بشد خورشید ما رسوایی آواره‌ام
الصلای عاشقان هان الصلا ای کارگران / باده کاریست اینجا انکه ما آواره‌ام
هر سحر پیغام آن پیغمبر خوبان رسید / کالصلا ای چارگان ما عاشقان را چاره‌ام
نعرهٔ لبیک لبیک از همه برخاسته / مصحف معنی توییم ما هر یکی یک پاره‌ام
خونبهای کشتگان چون غمزهٔ خونی اوست / در میان خون خود چون طفلک خونخواره‌ام
کوه طور از باده‌اش بیخود شد و سرمست شد / ما چو کوه آهنین از رشک خاره‌ام
یک جوان سرش نگویم گر همه چرخ چو شوم / گرد خرمنگاه چرخ ارچه که ما انباره‌ام
از درون پاره خود عقل ما را تو مجوی / زانکه در صحرای عشقش ما برون از باره‌ام
عشق دیوانه است و ما دیوانه دیوانه‌ایم / نفس اماره ست و ما اماره اماره‌ایم
مغز تبریز شمس الدین تو با نازنین / سر حق یکبار کی ما عشق را یکباره‌ایم

ولـه

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم / یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم اندر بقا بشتافتیم / بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک / از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
بین کرستان آمد و راه ما خالی کنند / نه غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد / خاست افغان از دل ما چون فغان برخاستیم

[illegible]

دشت و هامون روح گیرد گر بیاید تیره | زانچه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
پس صدفهای چو گوهر زیر سنگی کو نسیم | تا بسوی گنجهای قدر مکنون تاختیم
سوی گنج شمس تبریزی کزو شد جسم و جان | بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

ولـه

ما زنده بنور کبریاییم | بیگانه ز خویش و آشناییم
نفس است چو کرگس لیک در سر | بر یوسف مصر برفزاییم
مه تو بکند ز خویش هستی | گر ما رخ خود بدو نماییم
ور سوزد پر و بال خورشید | چون ما پر و بال برگشاییم
این هیکل آدمست روپوش | ما قبله جمله سجده هاییم
آدم منگر ببین در آدم | تا جانب لطف برگشاییم
ابلیس نظر جدا جدا داشت | پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه است | ماییم بحسن و لطف ماییم
با خلق بگو برای روپوش | کو شاه کریم و ما گداییم
ما را چه ز شاهی و گدایی | شادیم که شاه را سزاییم
محو بنور شمس تبریز | در محو نه او بود نه ماییم

ولـه

ما شاخ کلیم نه گیاهیم | ما میوه تر و تازه خواهیم
اشکوفه باغ آسمانیم | نقل وی مجلس الهیم
ما جوی نه ایم بلکه آبیم | ما ابر نه ایم بلکه ماهیم
لوح و قلمیم نی چو فهم | شاه و علمیم نه سپاهیم
هم خسته غمزه چو تیریم | هم بسته طره سیاهیم

ولـه

کم سخن گوییم در گوییم کم کس پی برد | باده افزون ده که ما با کم زبان ...
شمس تبریزی چو اندر خاک ما روحی دمید | ما بسوی روح او از خاکدان ...

ولـه

در فرو بندید که ما عاشق این انجمنیم | تا که با یار شکرلب نفسی دم بزنیم
نقل باده چو کم آید چو درین بزم دویم | سرو و سوسن چو کم آید چو میان چمنیم
باده تو بکف و با دست تواند در سر ما | فارغ از باده و فزون حسن ...
چون تویی شعله ما ز تو شمع فلکیم | چون تویی ساقی بگزیده گزین ...
رسن ... تو ما را چو رهانید ز چاه | ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم
نقل عقل و دل و جان آن ... جان چو تویی | واجب آید که با اقبال تو تن ...
چونکه بر بام فلک ... پی ما خیمه زدند | ما ازین خرگه و خرگاه چرا ...
در کشان نعره زنانیم درین راه چو سیل | نه چو گرداب که ندیده بخود ...
همین از آن رطل گران در شکم ... بگو | در بگویی ترهمین کوی ...
شمس تبریز که سرمایه لعلست و عقیق | ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم

ولـه

سرقدم کردیم اکنون سوی جیحون تاختیم | عالمی بر هم زدیم و جست سوی ... تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما | گنبدی کردیم و آخر سوی گردون تاختیم
عالم چون ... بر هم زدیم | تا به پیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
اولین منزل یکی دریای پر خون ... | اندرون موجهای بحر پر خون تاختیم
فهم و وهم و عقل انسانی ... | زانکه از شش حد انسانی به بیرون تاختیم
چونکه با استور مجنونان لیلی ... | سرکش مرکب او از حد مجنون تاختیم
نفس حیوان تا درون ... | بعد ازین مردانه سوی گنج قارون تاختیم

ولـه

عاشق بیا عاشق بیا ...

درکش رقمی بحکم دعوی — در غیب ببین که ما کجاییم
این آینه روشنست لیکن — در چشم تو تیره همچو آهیم
کو لام و کجی الف کجی ها — خاموش که جمله با الهیم
ز انشای حدیث دوست کردن — معصوم نه ایم و پر گناهیم
خاموش که ما نه مرد جسمیم — ما یوسف خوب بر دی چاهیم
جز طلعت خوب شمس تبریز — مقصود دگر ازو نخواهیم

وله

تا آمده سیل ترشد ستیم — تا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم و ماتیم — یک جرعه نخورده ایم و مستیم
همچون که دو زلف خوبرویان — نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایه آن بتیم کو هی — نز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد — ما نیز چو سایه نیست هستیم
امروز شهم همی خرامد — خوش دل شده ایم و خوش نشستیم
چه بود که تا شدم چو امروز — خورشید شدیم و ماه هستیم
صد جام ز لعل او بنوشیم — چون حرص هوا ز دل نشستیم
چون مهر بر آسمان بر آییم — کز حبس زمین دلا بجستیم
عشاق جهان فصیح گویند — شاهیم و گدا بلی الستیم
از دولت شمس الدین تبریز — از علت فضول باز رستیم

وله

نه سیم و نه زر نه مال خواهیم — از لطف تو پر و بال خواهیم
نه حاکمی و نه حکم جوییم — بر حکم ترا احتمال خواهیم

ای عز عزیز عمر ما باش — نه هفته نه ماه و سال خواهیم
تا بدر نه ایم و نی بدر — خود را چو قد هلال خواهیم
از بهر مطالع خیالت — خود را بکم از خیال خواهیم
چون دل بر مسافران جاییم — کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون آینه نقش خود ندانیم — چون نقش جهان جمال خواهیم
چون چشم نظر کنند بجز تو — جان ز آتش گوشمال خواهیم
خاموش ز قال چند لافی — چون آمده چه قال خواهیم

وله

ما از دل امروز چو آشفته و مستیم — آشفته مگوئید چو آشفته صدستیم
آن ساقی بدمست که امروز در افتاد — صد عذر بگفتیم و از آن دست بجستیم
آن باده که دادی تو دوان عقل کجا ماند — معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم — صد بار کشادیم و دو صد بار ببستیم
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند — انگشت زنان کشته که از پرده برستیم
انگشت بر آرید که خواجه علیما — کز دست سیه مستی ببین تا چه دو دستیم
هر چند پرستید بت سایه کفرست — ما کافر عشقیم ولی بت نپرستیم
یک لحظه بلا نوش ره عشق قدیمیم — یک لحظه بلی گوی که با جان الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همه پر گنج — ما بو العجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا مستی ما کرد تجلی — هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
جز قصه شمس الحق تبریز نخوانید — از ما مگوئید که خورشید پرستیم

وله

ما عاشق و سرگشته شیدای دمشقیم — جان داده و دل بسته سودای دمشقیم

از تابش نور آفتابی / چون ماه جمال در گرفتیم

ولـه

روز شادیست بیا تا همگان یار شویم / دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
چون شدیم و دنگ شویم و همه بر رنگ شویم / همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند / تا به بندیم دکانها همه بیکار شویم
روز آنست که تشریف بپوشند جانها / تا بمهمان خدا بر سر اسرار شویم
روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند / تا بنظاره ایشان سوی گلزار شویم
تا که شمس الحق تبریز نماید رخ خوب / همچو ذره همگی طالب انوار شویم

ولـه

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم / وگر سکان ترا فرش بام خام کنیم
وگر همای ترا سحر کرمی آید / ز جان و دیده دو صد حلقهای دام
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه / بدست نامه پر خون تو پیام
وگر چو نقره و زر پاک خالص بی تیج / میان آتش تو منزل و مقام
بذات پاک منزه که بعد این همه / بهر طرف نگرانیم تا که دام کنیم
قرار و عاقبت کار هم بدین افتاد / که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
بس آنکه که رسد باده ای از با جان / ز شیشه خانه دل صد هزار جام
چو سیم بر صفا نیک شان پر کرده / فلک که گرد شدست باشش را ام
چو مغز روح از آن باده ها بجوش آید / چهار حد جهان را یکی دو گام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم / هزار خسرو و طغماج را غلام کنیم

ولـه

بیا مطرب که بر ما کرم باش کریم / بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم

آن صبح سعادت چو بتابید از آنسو / هر شام بگان بند سحرهای دمشقیم
بر باب بریدیم کر از باب بریدیم / زان جامع عشاق که خضرای دمشقیم
بر مصحف احمد بنهم دست بسوگند / کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
از باب فرج روی ما از باب فرادیس / کی داند کندر چه تماشای
بر ربوه بر آییم چو در عهد مسیحیم / چون راهب بر بست نصرانی
در زیر شاهنبه بدیدیم درختی / در سایه آن شسته و دوالی
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر / زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار / ما منتظر رویت عیسای دمشقیم
از روم بتازیم سیوم بار سوی شام / کز طره چون شام مطرای دمشقیم
از چشمه وسواس کم آب خور و ما / ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز چو آنجاست / مولای دمشقیم چو مولای دمشقیم

ولـه

این عشرت نو که برگرفتیم / بی داد که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را / مست و خوش و بی خبر گرفتیم
آن لحظه ز حسن یوسف خود / صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بود ماهی / رفتیمش بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را / چون آب بدین جگر گرفتیم
چون گوشه تاج او بدیدیم / مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نقش که نی دلیست مرده / از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد / او را علف سقر گرفتیم
هر کس که گرفت گوهر از کان / از کان همه سیم بر گرفتیم

دلم چو آتش و چون دود می‌شود زنده | چو دل مباش مسافر مقیم باش بجم
بیامد آتش در راه عاشقان پشت | گرای مسافر این ره بجیم باش
نگار سید به آتش که بر همه عشاق | چو سنبلهای خلیل نعیم باش بجم
حکیم از آب چو خواهی که تا برون آی | بزیر پای عزیزان کلیم باش بجم
چو بایدت که ترا بحر وایه دار بود | مثال دانه در یتیم باش بجم
درست و راست شدای دل که در هوا دلدار | درست و راست نباید دو نیم باش بجم
الف مباش که ابجد که سرکشی دارد | مباش کج تو چو دال و چو جیم باش بجم

ولـه

ناله بلبل بهار کنیم | تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه | گر نیاییم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم | بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار | همه راست و بیقرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم | خدمت چشم پرخمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس | عیشهای که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی | راز را با تو آشکار کنیم
می گریزند خلق از تاتار | خدمت خالق تتار کنیم
باد گر اشتران بد بگریز | رختمان نیست تا چه بار کنیم
خلق خیزان کنند و ما رقص | اشتر مردمان شمار کنیم
شمس تبریز چون بهار گرفت | خویش با اشتران قطار کنیم

ولـه

ما همه از الست همه مستیم | عاقبت شکر با تو پیوستیم
ما همه هم دلیم و هم راییم | جمله از یک شراب سرمستیم
بازگو این عشق بگزیدیم | جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق | عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی در آمد از روزن | گرد ما را بلند که پستیم
آشنا با کمش ز ما دامن | نه که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر علیم | از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم | از هوای تو بند بشکستیم
از تجلی آفتاب رخت | شمس الدین همچو ذره سرمستیم

ولـه

دگر باره دگر بار ز زنجیر بجستیم | ازین بند و ازین دام برون بجستیم
فلک پیر دو تایی که از بهر و فای | با اقبال جوان ترا زان پیر بجستیم
شب و روز دویدیم شب و روز بریدیم | وزین چرخ پر سیب که گون پر
من از غصه چه ترسم که با مرگ چه خم | ز سر سنگ چه ترسیم چو از تیر بجستیم
با اندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال | بشصت و دو شد از عید و ز تدبیر بجستیم
ز تقدیر همه خلق گرو گور ... | ز کر و فر تقدیر برون ز تقدیر بجستیم
برون پوست بود دانه ... | از آن پوست برون دانه چو انجیر
ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان | ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر
ز خون بود غذا اول و آخر شد آن شیر | چو دندان خرد رست از آن شیر
پی نان بدویدیم یکی چند ... | خدا را ز غذایی که ز تزویر بجستیم
خمش باش خمش باش تفصیل مکوش | ز تفسیر بگوییم ز تفسیر بجستیم

ولـه

بپیش باد تو ما همچو گردیم | بدانسو که بگردی چون بگردیم
ز نور نوبهارت سبز و کرمیم | ز تاثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس علم تو تسلیم یابیم | ز نور چشم تو ما ره نبردیم
عدم را بر کاری جمله هیچیم | کرم را بر فزایی جمله بردیم
چو دیدیم انچه از عالم فزونست | دو عالم را شکستیم و نوردیم
بچشم عاشقان جان جهانیم | بچشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد | نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
چو نطع عشق خود ما را نمودی | بهر بهره تو کاستاد نردیم
زمستان تموز احوال جسم است | نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
چو گفتی بس بجز دعا موش کردیم | اگر چه بلبل گلزار و دردیم

و له

بیا تا عاشقی از سر بگیریم | جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم | نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت و باغ و زارا | همه در حلهٔ اخضر بگیریم
دکان نعمت از باطن گشاییم | چنین خوار آن درخت تر
ز سر خوردن درخت این برگ و بر | ز سر خویش کی دیگر بگیریم
ز دل ره برده اندیشان ببر | ز دل ما هم ره دیگر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از وی | اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
دلی دارد بغایت همچو سنگ مرمر | ازان مرمر دو صد گوهر بگیریم
چو چون شد سنگ او صد چشمه | سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کمینه چشمه اش چشمهٔ روشن | که ما از نور او صد فر بگیریم

حرف النون

زرا با کواکب نور بخشیم | چو بازآن شمس ابد بر بگیریم

و له

چون ذره برقص اندر آییم | خورشید ترا مسخر آییم
در هر سحری ز مشرق عشق | همچو خورشید ما بر آییم
بر خشک و تر جهان بتابیم | نه خشک شویم و نه تر آییم
بس ناله سها شنیدیم | کای نور بتاب تا در آییم
از بهر نیاز و درد ایشان | تا بر سر چرخ و اختر آییم
آن سیم بری که مست دلبر | از بهر قلاده عنبر آییم
زان خرقه خویش ضرب کردیم | تا زین تقبای شش در آییم
ما صرف کشان راه فقریم | سرمست نبید احمر آییم
گر زهر جهان نهند بر ما | از باطن خویش شکر آییم
آن روز که بر دلان گریزند | در عین وفا چو خنجر آییم
از خون عدو نبید سازیم | آنگه بکشیم و خنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان مستیم | هر روز چو حلقه بر در آییم
طغرای امان ما نوشته اند | کی از اجلی بغرغر آییم
اندر ملکوت و لامکان ها | بر کرهٔ چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه کردیم | در عالم عشق اظهر آییم
در جسم شدست روح طاهر | بی جسم شویم و اطهر آییم
شمس تبریز جان جانست | در برج ابد برابر آییم

و له

گر کم شد کان روز کاریم / ره یافتگان کوی یاریم
کم گردد روزگار چون ما / این آتش دل برد کاریم
نه سر ماند نه عقل او را / یکتا سر رشته گر نگاریم
این مرگ که خلق لقمهٔ اوست / یک لقمه کنیم و غم نداریم
تو غرّهٔ دام این قماری / ما دام گراز این قماریم
جانی ماندست این این دام / جان را بدهیم و وا گذاریم
از نکهت زلف شمس تبریز / فارغ ز بنفشه و بهاریم

ولـه

از اصل چو حور زاده باشیم / شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما / در عشق همیر داد باشیم
چون عشق پناه داد ما را / دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق تو ام گشاده دیده / چون عشق ترا گشاد باشیم
ما را چو مراد نامرادیست / پس ما همه بر مراد باشیم
چون بندهٔ بندگان عشقیم / کیخسرو و کیقباد باشیم
بر چهرهٔ یوسفی حجابیست / کاندر پس پرده راد
چون باد حجاب را رباید / ما منتظران باد باشیم
ما دل بصلاح دین سپردیم / تا در دل او بیاد باشیم

ولـه

بخدایی که در ازل بودست / حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمعهای عشق افروخت / تا بشد صد هزار سر معلوم
از پی حکم او جهان پر شد / عاشق و عشق و حاکم و محکوم

در طلسمات شمس تبریزی / گشت گنج عجایبش مکتوم
شام ما از تو صبح روشن باد / ای بتو فخر شام و ارمن و روم
که از آن دم که تو سفر کردی / از حلاوت جدا شدم چون موم
همه شب همچو شمع می سوزم / ز آتش جفت و ز انگبین محروم
در فراق جمال او ما را / جسم ویران و جان درو چون بوم
آن عنان را بدین طرف در تاب / زفت کن پیل عشق را خرطوم
بی حضور سماع نیست حلال / همچو شیطان طرب شده مرجوم
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد / تا رسید آن مشرفه مفهوم
پس بذوق سماع نامهٔ تو / غزلی پنج شش بشد معلوم

ولـه

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم / در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم / چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
آنجا روم آنجا روم بالا بدم بالا روم / بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم / دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاک مختصر / اینجا بیا ما را ببین اینجا سبکبار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین / آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
انجا ز ما در برتریم وز اختران بهتر بدیم / من گوهر کانی بدم اینجا بدیدار آمدم
یا رب بیا زار آمده ما را طلب کار آمده / ورنه بیازارم چه کار او را خریدار آمدم
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی / چون در بیابان فنا جان و دل افکار آمدم

ولـه

من اگر پر غم اگر شاد دائم / عاشق دولت آن سلطانم

تا که خاک قدمش تاج سر آمد | اگرم تاج دهی ستانم
تا لب قند خوشش بنده داد | قند رویید زبن دندانم
گلم ار چند که خارم در پا | یوسفم گرچه درین زندانم
هر که یعقوب نشد او زان من | مونس [illegible] احزانم
در وصال لب او همچو نیم | قندی نوشم و در افغانم
پای من گرچه درین گل ماندست | بو که من سرو چنین بستانم
ز جهان گر بنهانم چه عجب | گر نهان باشد جان من جانم
گرچه پر خارم سر تا بقدم | کوری خار چو گل خندانم
بوده ام مومن توحید کنو | مومنا نزا پس ازین ایمانم
سایه شخصم و اندازه او | قامتش چند بود چندانم
هر که او سایه ندارد چو فلک | او بداند که چو خورشیدانم
قیمتم نبود هر چند زرم | که بیازار نیم در کانم
من درون دل این سنگ دلان | چون زر و خاک یکی یکسانم
چونکه از کان جهان باز رهم | زان سوی کون و مکان [illegible]
شمس تبریز چو بنمود جمال | من چو ذره ز رخش حیرانم

ولـه

امروز سرمست آمدم تا برج چرخ بشکنم | گرز فریدونی کشم ضحاک را سر بشکنم
امروز سرمست آمدم تا دیرها ویران کنم | آتش زنم در بتکده تمثال بتها بشکنم
امروز سرمست آمدم [illegible] | کافر اگر دستم کشد من دست کافر بشکنم
امروز سرمست آمدم خوش خوش چو بازان [illegible] | مهر سلیمان می برم تا چند [illegible]
امروز سرمست آمدم نور محمد یافتم | پیمان بر احمد بسته ام من عهد [illegible]

امروز سرمست آمدم تشنه بدشت کربلا | تا تشنگان را دل دهم صفرای ساغر بشکنم
امروز سرمست آمدم تا شهر بند جون کشم | بر تشنگی مردان زنم هم غول و لشکر بشکنم
امروز سرمست آمدم گل دسته بر آدم | چون نو بهار عالمی کی شاخ اخضر بشکنم
امروز سرمست آمدم مستانه ی گر سخن | نه نه خمش کی دم ازین نه چرخ و چنبر بشکنم

ولـه

دوش وقت سحرگهان بر چرخ پالان یافتم | در میان دانه خشخاش سندان یافتم
من کلاه می شتم از بلبلی کم شد ز من | در میان دفتر مولا سلیمان یافتم
دخل این خرمن آسیا از گندم کاو درش وجو | پخته نان و خورده من در حوض دندان یافتم
جای چندا موبره بها پر از شیرای حکیم | در محیط بحر بی پایان بجولان یافتم
یک قطار اشتر بکوه قاف دیدم در کنام | در میان بیضه بلبل بر افغان یافتم
سیصد و سی گاو کوهی سر نگون با شاخها | در میان چار مغز جوز بریان یافتم
دوش وقت سحرگهم رفتم بسوی روضه ی | صور اسرافیل اندر خم اخوان یافتم
آن فریسی کز دشش پای بندم سوزنی | هم خوش در خانه سوزن در گریبان یافتم
ناقه صالح عصای موسی و رفع پدر | هر سه را در بطن مادر زنده بیجان یافتم
شمس تبریزی برم آمد بر ما شام بود | وقت خفتن هم تبریزش خرامان یافتم
خوب گفتی این سخن از طبع ای شمس سخن | سر بسر شعر تو در تفسیر قرآن یافتم

ولـه

من کاه که وقت سحر آوازه بکوی زنم | دانی چه آوازه زنم وقت سحر یاهو زنم
بلبل نیم کاندر چمن از بوی گل فغان کنم | من نکهوه ویرانه ام بر قصر شاهان هو زنم
کوکو زنم پر پر زنم بر ترک بر شیدو زنم | با حاملان عرش من دمها بحت و جو زنم
باز سفید حضرتم تیهو چه باشد نزد من | چون بد بدان با صفا با کرکسان پهلو زنم

هرجا که باشیم رسم کز کار و کرد و من
روزم نه دارم شام را خرقه نه پوشم عالم
هرجا که یابم خانه در وی تجلیها بود
آن پرکنده وار را کریم پیش آورده سیل
صد باغ چون باغ ارم صد خانه پر از زر
چون دختران با غبغبم بر شوهران اطلس ...
از شمس الدین با جان من سلطان شیطان

کار و ربا قربان کنم آتش ...
آینه ام فی الجمله را با حسنها سوسو
گر شکنم صندوق را گر کاسه بر بستر
گر زانکه کاهان چند او من ...
بفروختم یکدرم با عاشقان ...
با دختران این زمان چند باره من شوشو
غم خوار درویشان منم من ...

ولــه

ما آب دریم ما چه دانیم
مردم ز شراب بی نشانی
تا کو هر حسن تو بدیدیم
تا عشق تو دست ما گرفتست
هم خشک و تری و هم تری تو
سر حلقهٔ زلف او گرفتیم
گر زیر و زبر شود دو عالم
گر سبزه ز باغ خشک گردد
گلزار اگر همه بریزد
گر چرخ هزار سر نماید
ور زانکه شکر جهان بگیرد
شمس تبریز آفتابش

در شور و شریم ما چه دانیم
ما مست تریم ما چه دانیم
رخ همچو زریم ما چه دانیم
بی پا و سریم ما چه دانیم
خوش خشک و تریم ما چه دانیم
خوش می شمریم ما چه دانیم
زیر و زبریم ما چه دانیم
ما از تو جریم ما چه دانیم
گل از تو بریم ما چه دانیم
در تو نگریم ما چه دانیم
ما باده خوریم ما چه دانیم
ما جوا قمریم ما چه دانیم

ولــه

ما بی سر و بی پریم ما چه دانیم
از خجلت خویشتن پری
همچون فلک و سپهر دایم
گر جمله جهان شکر بگیرد
در دیدهٔ عاشقان مجنون
در سینهٔ عارفان سبیل
از جام شراب ارغوانی
از فرقت شمس الدین تبریز

ما کان زریم ما چه دانیم
چون نیلوفریم ما چه دانیم
اندر سفریم ما چه دانیم
کان شکریم ما چه دانیم
نور بصریم ما چه دانیم
آه سحریم ما چه دانیم
خوش بی خبریم ما چه دانیم
بی خواب و خوریم ما چه دانیم

ولــه

من عاشق جانبازم از عشق نپرهیزم
گویند بنیفتادم از عشق بپرهیزی
پروانهٔ وصالم می سوزم و می سازم
گر زر طلبی من زر اندر قدمت بازم
فردا که خلایق را از خاک برانگیزند
گرد تر حسن را در حشر فرو خواهند
گر در عرصات آید شمس الحق تبریزی

من مست سر اندازم از عربده نگریزم
از عشق چه پرهیزم بس با چه در آمیزم
از بی خودی و مستی ما ... نمی خیزم
ور سر طلبی جانا در راه تو بر ریزم
بیچاره من مسکین از کوی تو برخیزم
اندر عرصات آیم شوری دگر انگیزم
من خاک سر کویت با مشک برآمیزم

ولــه

بجانان جان رها کردیم و رفتیم
ز خود امید کلی بر گرفتیم
چرا اینجا جایگاه خود ندیدیم
رها پیراستی در عشق او بود

گر دست این کار کردیم و رفتیم
توکل بر خدا کردیم و رفتیم
شبی تا که هوا کردیم و رفتیم
ز دست دل تبا کردیم و رفتیم

ولــه

اگر با ما صفا داری دگر نه — بترک ما جرا کردیم و رفتیم
مرا آنکس که جفا می‌کند ما را — کنون وی را دعا کردیم و رفتیم
دو چشم ترک ما زاغ البصر را — بهندستان رها کردیم و رفتیم
دریغا صحبت یاران همدم — بناکامی رها کردیم و رفتیم
خیالت را بشمس الدین تبریز — دلیل و رهنما کردیم و رفتیم

ولـه

چو بیاد گره کاکلم شب و روز بیقرارم — سر و پا برهنه دارم بلب لب لبم
نه اسیر دیبا و شالم نه حریص مال و جاهم — نه اسیر خانقاهم بلب لب لبم
نه قلندر و نه مستم نه چو القی شده‌ام من — نه چو حیدری مستم بلب لب لبم
نه چو طیری پرم من نه چو حلقه بردرم — چو غلام حیدرم من بلب لب لبم
نه طلب کنم سلامت نه بترسم از ملامت — نه ملولم از قیامت بلب لب لبم
بلب لبم نه یکی من که بنا شدم یکی — بتن ار بود رکی من بلب لب لبم
بلب لبم چو بستان نه یکی هزار دستان — بمیان باغ و بستان بلب لب لبم
نه مرا زری و سیمی نه زخلق ترس و بیمی — منم و کهنه گلیمی بلب لب لبم
بلب لبم ز نام و ننگم بلب لب است رنگم — بلب لب بکون ملنگم بلب لب لبم
بلب لب بجست و جویم بلب لب سخن گویم — بلب لب جز غ بجویم بلب لب لبم
من و برهجی بطاسی نه زکس غم و هراسی — من و کهنه پلاسی بلب لب لبم
بلب نهان الف و دو میم ازان — همه حرف بی‌پایانت بلب لب
بلب لب لبم چو سنگ نم بجنبم — چو زقت جنبش سنبم بلب لب
سر و ریش بی‌تراشم الکس خراشم — تلندری چو فاشم بلب لب لبم
سر و ریش ترک کردم بخدا که بد نکردم — چو کنی ورای مردم بلب لب لبم

بنگر بکال وکنم که چو شیر می‌غرنم — نه اسیر یال و دمم بلب لب لبم
بقدم چو نوبهارم بزبان چو ذوالفقارم — همه را انیس و یارم بلب لب لبم
نه اسیر آز و شهوت نه فتاده‌ام بغفلت — به امیدهای وصلت بلب لب لبم
بلب لب بکرم آمد بلب لب منظم آمد — بلب لب چو بی‌غم آمد بلب لب لبم
بلب لب مراج ازست بلب لب سفینه باز — بلب لب بحرم راز است بلب لب
نظری بحال ما کن بکرم چو بی‌نوا — اگرم ز در برانی بلب لب لبم
بلب لب زدر آمد بهشت برم — شه هفت کشور آمد بلب لب
بلب لب چو شمس الدین شد بلب لب ورین — بلب لب دم یقین شد بلب لب لبم
بلب لب چو مولانا شد بلب لب چو — بلب لب چو بی‌ریا شد بلب لب لبم

ولـه

ای خردمند زاده در کرما بستانیم — یکی جرعه زتر عقل و خرد بستانیم
عشق بازی و سوی کار خردمندان نیست — عاشقانیم از این بی‌خبر و حیرانیم
کار ما با تو یک جرعه نمی‌آید راست — نیستی نیست تو شیدا ... مستانیم
از ملامت چه خبر عاشق سرگردان را — ملامت سر از این جاده کجا گردانیم
مستمندیم ازان ای خبری طلبیم — دردمندیم ازان در طلب درمانیم
مردم از ورطه دریای ملامت ترسند — ما همه کشتی چو در سوی ملامت رانیم
بنوا ای مطرب الحان پرده کردن زخمی — باده ای ساقی از آن باده که جان افشانیم
شمس تبریز بیا تا زگلستان بهار — ز آنکه دیریست که ما بلبل این بستانیم

ولـه

نامت ز خرابات زمی عشق الستیم — نامت الستیم چو مشوق پرستیم
گر خرقه و سجاده نباشد نبود باک — تا با می و معشوق بخلوت بنشستیم

تا بر دل خود در را بگشوده‌ایم چو منصور | در بر همه آفاق یکی حرف مسیحیم
شیرازه ملک دو جهان پای گسستیم | آن لحظه که با دلبر خود دست به دستیم
مستیم و خرابیم بکوی پیر خرابات | تا باده بیارند که ما توبه شکستیم
مولا بسر راه ملامت شده دشت | تا خلق بدانند که ما عاشق مستیم

ولـه

در تن تن تدر بدم تن تن تن تننا شدم | ذره بدم چوگان شدم در تن تن و در لوله
در تن ما بردم شدم شیفتگان شدم | جان شکر جان شدم در تن تن در لوله در در تن
گنج تنانه در برین شعله در لرتن | شعله آتشان شدم در تن تن در لوله در تن
از در مصر تا طلع در تن اوست این عجب | تن تن رو بیابان شدم در تن تن در تن
تانه تنانه تان تن در تن تن تنا تن | در تن تن تنا شدم در تن تن در لوله در تن
در تن تنه در ل رباب و نای چنگ و زر | مطرب عاشقان شدم در تن تن در لوله در تن
تا از نشان دو تا شدم در تن بجو تا شدم | هم ز تن تو جان شدم در تن تن در لوله در تن
لعل بلال لاله رو در تن تن تنانه کو | چون بحسن جان شدم در تن تن در لوله در تن
گر تو ز در تنی بیان نبود دست کنی زبان | آه که بی زبان شدم در تن تن در لوله در تن
زمره نوای عاشقان مطرب دلنواز جان | ساز کم گران شدم در تن تن در لوله در تن
عشرت مستیان بین جانب بزم شمس الدین | دست نشان روان شدم در تن تن در لوله در تن

ولـه

ای کرده تو مهمانم در پیش درا جانم | زان روی که حیرانم من خانه نمیدانم
ای کشته ز تو در الدیم شهر ده ایل ده | گو خانه نشانم ده من خانه نمیدانم
زانکس که شدی جانش نه آنکس مطلب آتش | پیش آ و در خانه‌ش من خانه نمیدانم
و آنکس که بود سودش میلاد تو معذور | در خانه مکن دورش من خانه نمیدانم

من عاشق شتاقم من شهره آفاقم | رحم آر و مکن طاقم من خانه نمیدانم
ای مطرب جان جانی من بزنم بر کف | بر راه دل خود دف من خا
با شعله شاهی ما را جز پیکان هی | بسم الله همراهی من خانه نمیدانم
شمس الحق تبریزی تو شاه شکر ریزی | این خاک چه می بیزی من خانه نمی

ولـه

تا کی ای شکر چو نی از دل و جان فغان کنم | چند ز برگ برگ غم زرد شوم فغان کنم
این غم و اندهان من سوخت درون جان من | این تپش و فروغ را تا بکیش نهان کنم
چند ز دست دشمنی الکنی تن زنی | چند من شکسته دل نوحه دل زبان کنم
سوسن مستقیم ای صنم نعره شوق می زنم | همچو اسیر کان غم تا بکی الامان کنم
چونکه خیال تو سحر سوی من آید ای قمر | چون که در روز بحر و بر دیده چو خون نشان کنم
سنگ شتاب از غم آه ز تنگ این دم | کاتش دیده از غم چونکه حدیث آن کنم
ای تبریز شمس الدین با تو قرین بی قرین | دور قمر اگر بالد با تو یکی قران کنم

ولـه

گر ز خواستی ترا از کس تو تماشا نکنم | داشته باشم هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق بتو دارد سر رشته کردار | گر مباداک کج بکج باز کمن تا نکنم
گفته جان و دست نشان چو بینی بندش | پنجه دانم و از هیچ مکافا نکنم
گوش تو نا بنالم نگشاید حشمت | دمت ببم ز زلات ترا ما نکنم
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل | تو کجا بردی که جمعیت اجزا نکنم
منشی روز و شب نیست کنم مست کنم | پس چرا روز ترا عاقبت امضا نکنم
سر زبان حشر نوشت نه فرح با فرح | پس چرا صبر ترا شکر شکر خا نکنم
هر کسی عاشق کاری و تقاضای نست | پس چه شد کار جز این که تقاضا نکنم

تا زره اي جهان همچو خيمت بكشيم / در جهان خرد و عقل ترا جا نكنيم
گلشن عقل و خرد پر گل و ريحان طلب / چشم بستي ستيزه كه تماشا نكنيم
طبل باز شهم اي طبل مزن باز بيا / پيش از انكه برويم نظر سخنها نكنيم
شمس تبريز تويي سالك اطوار علوم / غير محبوب تو من گو يا غافل نكنيم

ولہ

بگشاي چشم مست كه تا چشم روشنيم / حاشا كه با دو چشم دل از عشق بركنيم
بفروز شمع چهره ظلمت زداي را / تا خويش را ز عشق بران شعله برزنيم
بفزاي خوف عشق نخواهيم ايمني / زيرا ز خوف عشق تو ما سخت ايمنيم
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده است / يعني كه مات شو كه همه مات ضامنيم
در گلشن زمانه برو آتشي بزن / زيبا ز عشق روي تو زانسوي گلشنيم
شاديم آن زمان كه تو دعوي كني كه من / بي خود شديم از خود و در عشق صد منيم
تا باغ و گلستان جمال تو ديده‌ايم / چون سرو سر بلند و زبان در چو سوسنيم
اي آنكه سست دل شده در طريق عشق / در ما گريز زود كه ما برج آهنيم
از ذوق آتش شه تبريز شمس الدين / داديم آب روي و همه محض روغنيم

ولہ

اي ترش كرده رو تا كه بترسانيم / بسته شكر خنده را تا كه بگردانيم
ترش نكردم از آن از تو همه شكرم / گر به نصيب منست من كه خطا خانيم
در دل آتش روم لقمه آتش شوم / همچو زر سرخ زانكه جمله زر كانيم
در دل آتش اگر غير ترا بنگرم / كن تو مرا سنگسار زانچه پليدانيم
هيچ نبينم پيش پا كه بخيزم بتا / جز تو كه برداريم جز تو كه بنشانيم
گفتم اي دل بگو خبر بود حال چيست / تو نه كه نوري همه من نه كه ظلمانيم

گر تو مني من توام حيرت و حسرت ز چيست / پست نخنديد دل گفت نمي‌دانيم
رو مطلب تو محال نيست ز بازا محال / سوره كهف گر تو خفته فرو خوانيم
زود برو در فنا صورت بي شش و ال / گفت بگو راست اي صادق ربانيم
گفت كه اين حيرت انتظار شمس حقست / مفخر تبريزيان انكه در و فانيم

ولہ

چشم تر اي لبا تا همه شيدا شويم / چشم تر اگر مرا تا همه دريا شويم
دست بهم وا دهيم حلقه صف جوق جوق / جمله معلق زنان مست بصحرا دويم
جانب درياي عشق تا كه برويم باز / از چه كه چون گلستان تا ابدي تر كنيم
در جگر گلستان شعله ديگر زنيم / گر جگر آتشين مايه سر برتويم
گوهر ما رخ نمود ليك از انسوي بحر / آه كه تو زانسوي آه كه ما زين سويم
شاه سوار از سر بركرد اشارت كه خيز / تخت اگر مريم است ما همه ما جوييم
بر سر دارش كنيم هر كه بگويد منم / آتش در وي زنيم هر كه بگويد منم
شير خدا شمس الدين شه تبريز را / بچه شير ستان گر چه كه ما آهوييم

ولہ

ساقيا عربده كرده‌ايم كه در جنگ شويم / مي گلرنگ بده تا همه يكرنگ شويم
صورت لطف حق است تويي در دو جهان / نخ بي رنگ نما تا همگان رنگ شويم
باده منسوخ شود چون بخت باده شويم / بنگ مجهول شود چون همگي بنگ شويم
بين كه انديشه و غم در دل ما زنگ زند / باده ده تا كه از دل ما بدود فرسنگ شويم
مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن / تا ز زخمه خوش تر ساخته چون چنگ شويم
مجلس صيقل دوست بزن صيقل روم / تا كه چون آينه جان همه بي زنگ شويم
يك جهان تنگ دل ما ز فراخي نشاط / يك نفس عاشق آنيم كه دلتنگ شويم

دشمن عقل که دیدست که آمیزش او / همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رخ بنمود / زرد در گردن عشق همه آونگ شویم

ولـه

ما عاشق تو ایم و برای تو آمدیم / در کوی تو برای لقای تو آمدیم

دیدیم ماه را که گدای لقای تست / ما نیز همچو ماه گدای تو آمدیم

دیدیم کآفتاب هدایت شعاع زد / ما جمله خسته سوی دوای تو آمدیم

نقدی که داشتیم برفت و نماند هیچ / ماندیم بی نوا بنوای تو آمدیم

سرمست گشته ایم و ندانیم حال خود / زان روز باز تا بولای تو آمدیم

تا جان ما بیامد و با عشق عهد بست / ما جمله جانها بوفای تو آمدیم

سرکوی کرده ایم بمیدان عشق تو / کز ابتدای کون بپای تو آمدیم

گفتی که عاشقان همه چون چاکر منند / در چاکری بامر رضای تو آمدیم

در گوش جان شمس ندا کرد لطف یار / بادت بشارتی که سرای تو آمدیم

ولـه

بیا تو مطرب و بر ما کریم باش کریم / بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم

دلا چو آتش او درد و شوی زنده / چو من مباش مسافر مقیم باش مقیم

بیامد آتش و در جان عاشقان بنشست / که ای مسافران ره بربیم باش بیم

نگار سید به آتش که بر همه عشاق / چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم

کلیم از آب چه خواهی که تا برون آری / بزیر پای عزیزان کلیم باش کلیم

چو بایدت که ترا بحر دایه دار بود / مثال دانه دریتیم باش یتیم

درست و لیست شو ای دل که در هوا زلا / درست و راست نیاید دو نیم باش دو نیم

الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد / مباش کژ رو چون دال و جیم باش جیم

خوش باش و مکن گره روی بر من جدول / مباش گر چو عدو در ندیم باش ندیم

طراف طایف جان از سهیل تبریز است / نگنده در ره او چون ادیم باش ادیم

ولـه

جانم بفدا بادا اثر اگر نمی گویم / انزوه سیه بادا کو با بهمی جویم

یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا / من برد در دل باشم آنکه آمده گویم

گفتم صنما سر و کله مرا بی جو / گر درد بخون دل رخساره همی شویم

گفتا که ترا جستم در خانه نبودی تو / یا رب که چنین بهتان می گوید گویم

یکروز غزل گویان وا اسپارم جان / زیرا که جو سرمست دل زیبا که می گویم

گر کار عجب کردم آخر همه جب گردم / من ترک ببکدم چون آمد او سوم

مخدوم صلاح الدین آخر نظری فرما / تا صالح او گردم چون می طلبد او هم

ولـه

چیزی بگو که گنج نهانی خریده ام / جان داده ام ولیک جهانی خریده ام

با خلق بسته بگویم من این حدیث / با کس بگویم این زفلانی

دیدم چو زر که رست از این سخن عشق / دادم قرا نشسته ز دوکانی خریده ام

از چشم ترک دوست چو تیری که خورده ام / ونطاق ابرویش چه کمانی خ

هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی / دیدم شکر لبی و زبانی خریده

ناگاه چون درخت برستم میان باغ / زان باغ بی نشانه نشانی

گفتم میان باغ چو در آشیانه است / لیک از میان نیست میانی خریده ام

کردم قران بفخر تبریز شمس الدین / بیرون ز مرد و کون قرانی خریده ام

ولـه

رفتم ز دست خود و من در بیخودی فتادم / در بی خودی مطلق تا خود چه شادم

ولـه

تا چشمها بنا که بر روی او گشادم | چشم بدوخت دلبر تا غیر او ننگرم
گفتم طلاق بستان گفتا بده مرادم | با من بجنگ شد جان کشان مرغان
تا غم بران بریدا و آمدم که من | ما در چراغ عشقت میدید در رخ من
ای تو صلاح جانم نی تو جه در فساد | گر بر فلک دو انم در لوح غیب خوانم
از نور رویت آمد عهد الست یادم | ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده
از خویش و خلق پنهان کرده | از عشق شاه پریان چون ماه گشته ام من
تن گفت جان جان کن من گشته | تبریز شمس الدین را گفتم تنا کی بلی

ولـه

چون بوی تو شنودم دیدم که زنده بودم | صدبار مردم ای جان این را بیازمودم
بار دگر بزادم چون بوی تو شنودم | صد بار جان بدادم در پای او فتادم
ای ساخته چو عودم وی سوخته چو دودم | تا روی تو بدیدم از خویش برپریدم
آن باز باز گونه چون مرغ در ربودم | دامیست در ضمیرم تا باز عشق گیرم
گردان بگرد بامت چون گنبد کبودم | این شعلهای گردان در سینهای مردان
من تو بها شکسته بودم چنانکه بودم | آن ساعت خجسته تو عهد ما ببسته
چون ماه تو نرفتم عقلم نماند | علم بر دازه گر من ز پی تو در شیم
هم جود یافتم زر او واجب الوجودم | شمس الحق ار بیاید نزدیک جان ما آن

ولـه

دغل و عشوه کرداری بدل | ماه دو شب بله کردم ماه دو شب پله کردم
تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم | ده امشب هم الزام نخوردم عشوه من
بدهم گرم به پری چو شنیدی | چو همه نور و ضیایی بدل و دیده درآیی
چه کنم چاره ندارم بکف | نفسی شاخ نباتم نفسی مست تو ماتم

ولـه

چو ز راه سواره پی اسب تو گردم | چو روی ست و سیاه قدرت از همه ترسم
تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم | مکن ای جان همه ساله تو بفردا حواله
که دل سنگ بسوزد چو شوی | خود اگر گول و سلیم تو رواداری
که نبی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم | نکنی ندارم که ازین نیز نباشد
بیکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم | دگر از لطف در آیی که ببینم
تو گمان داشتی ای جان که مکرر | فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
ازلی باده مستی ز لبش نوش بخوردم | بله فاش بگو فاش که ز شمس الحق دینم

ولـه

وز لب چون شکر او شکری میرسدم | از تو با خبر خود خبری میرسدم
شکری در دهنت دگری میرسدم | شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
هر زمان تازه گل از شاخ تری | هر دم از گلشن او طرفه گلی بی چینم
عاشق سوخته خیره سری میرسدم | چهره از عشق دو بیم که ز هوش
وین دگر مست که از وی نظری میرسدم | آن یکی زرد شده کز غم او گشته
که در او باز شد بانگ دری میرسدم | وآن دگر بر در غم خانه او بنشسته
کز خاکش جانوری میرسدم | وان دگر بر سر آن خاک پنهان

ولـه

دیو نیم پری نیم از همگان نهان شدم | تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
تا همه دود دل شدم تا که بر آسمان شدم | برف بدم گداختم تا که زمین مرا بخورد
جان نکند حذر ز جان | رستم از زوالها بر حذرم ز جانها
تا که چنین بعاقبت در سر آن گمان شدم | آنکه کسی گمان برد
این دل من ز دست شد | از سر بیخودی دلم داد گواهی

این همه نالهای من نیست ز من همه از وست / گز مه‌وی لبش بیدل ابی باشیدم
گفت چرا نهان کنی عشق را چو عاشقی / من ز برای این سخن شهره عاشقان
جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من / من بجهان چه می‌کنم چونکه ازین
فاش کن که در جهان شده‌ام ز عشق تو / مست می مغان نیم مست می مغان

وله

کمن ای دوست خریم سر سودای تو دارم / من و بالای شماره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم / سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
دل این ره‌روش مقبل چه شد با تو بگویم / که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم
کمن ای دوست ظلامت شکر روز ضیافت / همه موج همه چون چشم در دریای تو دارم
شنو قول طبیبان که شکر دارد دفع صفرا / بشکر داروی من کن که ز صفرای تو دارم
بلدای گنبد گردون شنو قصه‌ام اکنون / که چو تو همه با هم پر و پنهای تو دارم
بر در بان تو آیم نه دهد راه و براند / خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز در آزرده نباشد ز سر بام دو دیده / ستر الله علینا چه علالای تو دارم
بلد در بان عوان خود هم راه و بتفظ گو / جو دو هم میزن و بر روزن برنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب سر نرم مشق نمانده / بزن و بجز به همه میهای تو دارم
بلد زین پس نخروشم نکنم قصه نجوشم / بدلم حکم که دارد دل گویای تو دارم

وله

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم / من این نماز حساب نماز نشمارم
ز عشق روی تو من رو بقبله آوردم / دگر نه من ز نماز و ز قبله بیزارم
ازین نماز ریایی چنان خجل شده‌ام / که در برابر رویت نظر نمی‌آرم
نماز کن بصفت چون فرشته می‌باید / هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم

کسی که جامه بسگ بر زند نمازی نیست / نماز من که پذیرد که در بغل دارم
اگر سزای من آنها کنی که من کردم / ز شرم برنکنم سر ز فعل و کردارم
ز غصه من نتفکر چنان فرو رفتم / جگر نیست که ز افعال خود بزنهارم
ازین نماز نباشد بجز که آزادم / همان بهست که ترا پیش این نیازارم
ازین نماز غرض آن بود که من با تو / امام روی بمحراب و دل بیازارم
اشارتی که نمودی شمس تبریزی / نظر بجانب غفور و رب غفارم

وله

شاکر و ندوی باشم گر گرد تن گر بوزنم / تا از لب خندانت یک خنده بیاموزم
ای چشمه آگاهی شاکر دهنی خواهی / چه حیله کنم تا من خود را بتو بفروزم
با دوست ز شعاع مه بیرون رخ تو منم / زان آتش و بلیزی صد شمع برافروزم
یک لحظه پری و ختم در راه که عشاقم / یک لحظه روی چشم در ره که تقاضا دوزم
گر خدمت کنم دانی که سوی پشیمانی / گر گن سر و دنبم الس حمزه بیاموزم
در جوهر و در تابه چون ماهی در تابه / این پهلو و آن پهلو در تابه همی سوزم
برتابه تو گردان این پهلو و آن پهلو / در ظلمت شب با تو براق ترا دوزم
بس کن بالا میزنم از پیشه اندیشه / یک لحظه چه پیروزم یک لحظه چو نوروزم
خاموش که جان از تو شمس الحق تبریزی / هر لحظه سرافرازم هر لحظه دل افروزم

وله

هر کو بمیرد و شود دشمن او دوست کام / دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
این شکرستان ورای کشد اندر شکر / ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
زنده که کنده است نام و نشان خلق را / عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
در ره این رسول گفت الفقر و کنز / گنج نهند نام فقر تا غلط افتد عوام

وحی و رانسان بود کنج بوریان بود | تا که ز پخته داره نبرد هیچ خام
گفتم واین جان بین این دل من تنگ | گفت کزین پس بجهل الکس
تا که سرانجام تو کرده بر کام تو | توسن خنک فلک گرده در زیر رام
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باز رنگ | هست حیات ابد جوشش از جان مدام
خامش کن لب ببند سخن های قند | نیست شراز خود که تا مست شوی

ولـه

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم | از تو شکر افشانم اینجا هم و آنجا هم
دل باده تو خورده در خانه سفر کرده | ای دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم
ای دل که روانی تو آنسوی کجائی تو | خدمت برسانی تو اینجا و در آنجا هم
منتظر وقت دل ناظر تو دائم | در حالت آرامش و در شورش و غوغا هم
از باده یاد تو چون موج شده این دل | در مستی و در پستی در رفعت و بالا هم
ابر خوش لطف تو در جان و روان ما | در خاک اثر کرده در صخره صما هم
با تو بس ازین عالم بی نقش شده آدم | خوش خلق جهان باشد آمیزش جانها هم
زان غمزه مست تو زان جادو جادوگر | خیره شده مرخیره نادان شده دانا هم
من تنگ نمیدارم مجنون و پری دانی | هم غرق جنون دارم هم مایه سودا هم
از آتش و آب ای خسته نشان بنگر | در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
در عالم آب و گل بی پرده جان و دل | هم ایمنی از عشقت هم فتنه و غوغا هم
زان طره و دوحانی زان سلسله جانی | زنار تو بربسته هم مومن و ترسا هم
شمس الحق تبریزی تا نا طرح جان آمد | جان از اثر فضلش خامش شده گویا هم

حرف النون

ای تو پناه همه روز من | باز سپردم بتو من خویشتن
ملزم مهر تو کنار رشس | نقطه آن الف ... وزن
شیره بشیر به اطفال هوس | شاه بگوید بکند ایمن
ملک شود آتش وای خلیل | سرمه یعقوب شود پیرهن
نور بپوشد نظر از آفتاب | آب ببوشد تری یاسمن
ملک کشد آن بت سیمین عذار | با همه گفتن بعیادت شمن
تر کند ای کمی لطف تو | زمرد ... دایه جوادی ترن
کرده ابریشم بر کرم کور | حله شود بر تن موش کفن
بس کن ازین شرح خمس ... | بلبل جان خطبه کند بر تن

ولـه

راست ای مسلمانان ازین عیاره زن رفتن | کی چون عجوان نفس ز نالک اخنون زتن
بیرون زند بت یا استم هزاران بار دیدم | ازین پس ابلهی باشد برای آزمون
ازین نقاش ای مجنون که خون گریی بی جران | چو دستی ... بعجایب نیست خون
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن | ز چشم آموز ای گریه هنگام سکون
اگر باشد ترا روزی ز راست دل ... | چو مرغ جان محبوبان بچرخ نیلگون
بیا ای جان که ... خوش چو اشتر ... | کز آن صبرت بیاموزد بسقف ...
فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم | وظیفه درد دل نبود مدار از فسون
چو طاسی سرنگون گردد ... | ولی سودا نتواند ز طاس سرنگون
اگر پاکی نه پاکی برو زین خانه خاکی | کنا ... نیست در عالم ترا ای ...
بری شیر ... | بود بر شیر حق غازی ازین ...
چو ... کشتی بادی بیا تا زنجیر ... | کر ... اختر ... شد بر چرخ ...

۲۸۹

ایضاً له

رو دانشها بشوی از خود خود را کم شناس | گر سوی دلبر مقبل شاید ذوفنون
تا شناسد جان مجنونان که حاسب تشنگان | بیاید بهر ان دانش ز دانش ذوجنون
کسی کو دم زند او را مباح او را است خوابی | کسی کو کم زندی کم رسد او را افزون
رو که تا بگوید او خوشی گیر او به جو | گز آن دلدار خود واندیسوی آیا بون

وله

ای دلا با ما من رای دل شکن | تو کشید خویش پی جوی من
از نظر رفتی ز دل بیرون نه | زانکه تو شمعی و جان دل لگن
جان من جان تو جانت جان من | هیچ کس دیدست جانی زین وطن
زنده کی ام وصل تو مرگم فراق | بی نظیرم کرده الله ذوالمنن
بس بنوشم آب حیوان خضر گفت | بی وصالش جان نیابی جان مکن
غم نیارد گر دو غمگین تو گشت | در بگرد و باید شش کردن زن
جانا کرد تو زان کرد و سی | جان ادیم و تو سهیل از یمن
بهر تو گفت آن مرد حکیم | یا صغیر السن یا رطب البدن
شیرست شهد تو گشت و نگفت | یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست | فکرت و غم هست کار بوالحزن
هر که در جاه طبیعت مانده است | چاره اش نبود ز فکرت ای حسن
چون که کاسد گشت بر پرید خیل | چون تنینی یافت کاسد گشت ظن
هم زبان بی زبانان شو دلا | تا بگفت و گو نباشی مرتهن
شمس تبریزی توی مقصود دل | هم تو یی بوالقاسم و هم بوالحسن

وله

جانا ز مرد و عالم بلغزی سوی من | گر در برم نیایی من در غمت از آن

من یار با وفایم بر من جفا مکن | گر تو مرا نخواهی من خود نخواهم این
رویی چو ماه داری من شاد و دل [illegible] | زان شکر دهانت پر از تنگ دل کن
گفتم که شوخ چشمها بردی دلم بغارت | گفتا خموش اگر نه جانت دهی تیز من
پیرکن نشسته خواهم خلوت سی گشته | هم من جفا چه بس هم من قیز جان کن
تو همچو شیر مستی من قائم از چه سن | من چون سگان کوی نبال تو روز
مردم بخشم کوی برجه نیم قند ان | من روی بخت کردم نزدیک تو درین
روزی نشسته خواهم بلغزی سی تنگ ها | هم من جفا چه بس هم من قیز جان کن
فرمای فرمات را اخون من بریزد | ور نی مشغول کردن من بر تو ای ان الحزن
آن شب که خفته باشی مست و خراب و تنها | نوشین لب چندان قند تنی سرین
مستانه نظر نکندی بر حال خسته مولا | بر سر شار قلدم بر جان کن من الزکی
گفتم بم مست زین پیش خفته گم جو | ورنه شنگ ایلند هاش برخود بر من

وله

چند گریزی ای قمر طرفی زکوی من | حید تو ام و مالک تو گر [illegible] و گر دشمن
بر نفس گرد انه سازی کی بسلامه | سر نظری برون کشی از عدم [illegible]
گر چه کثیف منزلم شد و [illegible] این علم | رحمت موسی بود میل و محبت وطن
دشمن جان کسی [illegible] گرچه کریمی مقصرم | هیچ کسی بر دشمنا دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان [illegible] کابلی مکن | قصه حسن او بگو پرده عاشقان مزن
همچو چیست [illegible] او چون رست [illegible] | در تک چاه یوسفی دست زنان رهان رسن
ذوق زنی شکر [illegible] آن [illegible] خشک پای | چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بی الحسن
گر تو مرید [illegible] طالبی مست مراد مطلق او | در تو او [illegible] طالبی هست سهیل در یمن
تو گفتا نه آفتاب از رومی نور رسید ها | ذره به ذره [illegible] گرفته در دو تن

وله

گرچه که کل لطیف تو رزق گرفت مشتری / لیک رسید اندکی هم بدهان یاسمن
عمر تو کار ... که او بهند دریا اگر / حسن و جمال و دلبری داد بشاه ...
ملک نصیب ... عشق نصیب گشته آن / قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه ...
شهد غذای ... نصیبه نبی / همچو کسی که بار وش بسته بعقد ...
گفت اگر تو صادقی در ره عشق ... / تا که مصطفی شوی همچو اویس در قرن
تا که بود حیات من عشق ... / چونکه جوان جهان ز روم عشق ...
... خرم ... باده کم کمن / تا زکی شیرخواره ام ...
چونکه حریف غم شوم عشق ... کند / عشق ز روی برد ... باشد ...
گفتم من بهل اگر ... / باده و نقل آرمت شمع ...
گفت دلم اگر ... شمع ... / بر سر بام و رباب ... جام ...
رایت عشق شمس الدین ... / نور دهد حدیث تو همچو اویس در قرن

ولــه

توئی که بر ... باشی ... / توئی که خرمن ... آفت ...
هزار جامه بدوزی ز عشق پاره کنی / پس انگهی بنویسی تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره / ترا رضاست دو عالم توئی دو ... معدن
ترا ... گر گوئی ... / بحق ... گوئی ...
بساختی ز ... صد هزار ... / ... لایق آن سنگ خاص ...
مرا چو سنگ ... / مرا چه کار که من جان ... باشم
تو باده تو خماری تو دشمنی تو دو ... / هزار جان مقدس فدای تو ...
تو شمس الدین ... / بهار جان که بدادی بهای ...

ولــه

من از که باک دارم خاصه که یار با من / از سودنی چه ترسم آن ذوالفقار با من
کی خشک لب بمانم چون ... چو با من / کی غم خورد دل من آن غمگسار با من
تلخی کجا کشم من من غرق قند و حلوا / در من کجا رسد دی آن نوبهار با من
از تب چرا خروشم عیسی طبیب ... / از سنگ چرا هراسم میر شکار با من
در بزم چون بیاید ساقیم ... / چون شهرها بگیرم آن شهریار با من
در غم ... / اینجا چه کار دارد ... و خار با من
با چرخ اگر ستیزم ... / عذرم چه حاجت آید ... با من
من غرق ملک ... / اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
ای ناطق ... / خاموش کن ... با من

ولــه

ای یار ... دل ... / زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
... ما ... دریا ... / در دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
ارواح ... / اشباح منافق را ... زن
... / مخمور ... را بر جام محرم زن
... عالم ... عقلی ... / وان آهوی ... بر کلب معلم زن
اندر ... / وان سنبل ... آدم
گر صادق ... سعادت ... / چون مرد مسلمانی ... مسلم
جان ... / جائی که ترا ... زن
خواهی که ... عیسی ... / زان کلش ... زن
گر ... / آن آتش ... زن
خواهی ... / آن گل ... اناالله ... در عالم ...

من بس کنم اما ترا ای مطرب روشن دلی | از زیر و بم جو سیر ای در زخمه بر زن
گر دشمن تنهایی خاموش نمی شاید | هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

ولـه

گر خر من گم شد یار نمرد آن خر من | شکر خدا کان خر من برد و دعا از من
گاو اگر تیز رود دیا نرود غم نخورم | نیست شد گاو شکمش بوی خوش عنبر من
گاو و خری گر برود باد آید درد و جها | دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
مرگ خران نحس بود در حق من در حق من | زانکه چو خر دور بود عیسی باشد بر من
از پی غربیل و علف چند شوم خوار و تلف | چند شوم لاغر و گر بهر خر لاغر من
حلقه بگوش ستم گوش خر و حلقه زر | حیف نگر حیف نگر از زر من از زر من
سرکشد و ره نرود ناز کند چو نخورد | جز تل سرگین نبود خرمن او در بر من
گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین | این دو اگر من بجهم تخت بود چنبر من
رفتم و از بار خران این سو و آن سو گران | از خود و از بنده خود سیر شد این منظر من
گنج بکسی گر تو تره خویش بخر | گفتم خاموش که خود بود در بر لشکر من

ولـه

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من | خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
تا نه روی کردی و نه ترد و نه قبول | بودمی بی دام و بی خاشاک ارکان من
غیرت هر چه ببینم نور چشمم کم شود | هر کسی پاره مه ای پرده نرگسان من
سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق | دل نخواهم جان نخواهم کو آن من
همچو ابرم در ترشی از غیرت شیرین خود | روی همچون آفتاب پس بود برهان من
رو بگردان یکزمان تا ماه گردد تا از دو سو | چرخ را برهم نسوزد دود آتشدان من
تا خموشم من ذکل از تو ریحان نیکم | چون بنام عطر گیرد عالم از ریحان من

من گر باشم مر ترا بانک تو تا مر نهی | تو گر باشی مرا سلطان من سلطان من
چون بپوشد چند نور روی تو ره کم کنم | چند تو کفر آید و روی تو شد ایمان من
ای دلکان من ترا زافغان من غم دیگر | یا نغانم از تو باشد یا تویی افغان من

ولـه

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من | گفت ای رخسار زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد نیست | زعفران زار گل کنم از چشمه حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان | هر نشه جز بر خط فرمان من دیوان من
ماه رویان جهان از حسن او دیده اند | ذره ذره دیده اند از حسن و از احسان من
حاجت این ماه رویان گاه رویان می شوند | حال ذره دان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای خاکیان و ز دیده بار رویید | خاک پا از حسن کی ملک از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غایب اختران لالایی | زهره گوید آن من ای ماه گردان من
آن عطارد صد گرو دان صدر الصدور | چرخ ها برج منت و بر چهار ارکان من
مشتری از کیسه زر جعفری پرون کنید | باز زحل مریخ گوید خنجر بران من
آفتاب از سوی شرق سجده شکر کشید | گفت ای قربان کی رقشد اینک ان من
زهره با زهره دریده ماه گردون آنگست | مشتری منقلب آمد که شد بیمان من
چون یکی میدان و دانیتا آفتاب آمد ندا | هان و هان ای ادب … شو از میدان من
آفتابم آفتابم آفتابا تو برو | در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
سجده آورد از سوی مشرق سر با ور زنده | منکران حشر را اگر کن از برهان من
شمس تبریزی برآ از برج لاشرقیه | تاب ذات او برون شد از حد امکان من
گردنی کن گره … احوال الافلاک … | تا ترا دمش شود از حال و از تبیان من
اندر شکرت … زمین ملک | آبها در خاکها در دست دهقانان من

ولـه

جو مریخ و زحل از روی او ناچیز شد | مشتری مفلس بر آمد کاه شد میان
تیغ در انداز قان مریخ و کوید باجل | سر جه کویم شه مسا ای شه و سلطان
عید گرس این بود آن کاندر رو قربان او | عید تو ماه من آمد ای شده قربان من
این زمان خامش کنم کان شاه آمد در حضور | در شعاع مهر رویش محو شد تبیان من

ولـه

هیچ باشد که رسد آن شکر بسته من | نقل سازد جهت این جگر خسته من
دست خود بر سر من آید از روی کرم | کر تو جوئی بلای بیدل پا بسته من
سرگران گشته از آن ساغر پر باده جانان | زعفران کشته بر آن لاله بر رسته
زخمه بر تار تو اندر خود چون [illegible] | ای که [illegible] از زخمه آهسته من
بلای منعف خیالش بنشین و بشنو | یکزمانی سخن تخته رنجیده من
چون تنم جان بشود از لب آب حیات | جون دلم بر جهد از آن بت بر جسته
جو همه چارده شبانم برای شده حسن | ای شبها بحرها بدعا خسته من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را | هیچ دیدی تو صفی جون صف اشکسته من
لاله زار و چمن ارچند همه ملک رند | منوس در رفت [illegible] تو بکل دسته من
له به بند و قفس عشق بکوشش آی کو | کرچه [illegible] آید بر کفتن پیوسته من

ولـه

آن دلبر من آمد بر من | زنده شد از او بام و در من
گفتم تنقی امشب تو مرا | ای فتنه من شور و شر من
گفتا بر دم کاریست مهم | در شهر و راجان و سر من
آخر تو شبی رحمی نکنی | بر رنگ رخ همچو زر من
رحمی نکند چشم خوش تو | بر توجه و این چشم تر من

ولـه

ننشاند گل گلزار رخت | بر اشک خوش جو کوثر من
کفتا جه کنم جون رخت قضا | خون همه را در ساغر من
بر بختم و جز خون نبود | در طالع من در اختر من
عودی نشو و مقبول خدا | تا در نرود در مجمر من
گفتم بخدا اگر تو بری | امشب نزید این پیکر من
گفتم جو ترا قصد است بگان | جز خون نبود نقل و خور من
تو بکسر و کلی من سایه تو | من کشته تو تو حیدر من
گفتا نشو و قربان من | جز تا ذره ای خاکر من
اسحق نبی باید که بود | قربان شده این کشور من
من عشقم و خون ریزم ز تو جو | زنده کنمت در محشر من
هان تا نطلبی در بحر من | هان تا نزنی از خنجر من
بام کی بکنی تو روی ترش | تا شکر کند از تو بر من
میخندد جو کل جون برگذرد | یا بر شدت در شکر من
اسحق تو بی و من والد تو | کی بشکنمت ای گوهر من
این گفت و شد جو آب روان | اشک روان از منظر من
گفتم جه شود کر لطف کنی | آهسته روی ای کسرور من
گفتا که خمش کین جنگ فلک | لنگانه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی | در پیشه فتد این آذر من
با تیش بکو تا روز دیگر | تا دل ببرد از مصدر من

ولـه

آمد ز سر ید آن بت زیبای من | خرمی این دم ز نفس [illegible] دای من

ولـه

ولـه

در نظرش روشنی چشم من | در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت کار بگوشش رسید | بانگ من و نعره و هیهای من
بر در ما کیست که در میزند | جان جهانست و تمنای من
در چه خیالی بلدای روترش | رو بر حلوای مر حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار | تا که بیفزاید صفرای من
ریش ترا سخت گرفتست غم | چیست ز بیرون تو بابای من
خامش ازین گفت و مگو باز آ | عشق نماید رخ زیبای من

ولـه

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من | باز ببرید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد | تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد | خواب گرانست باز دلبر بیدار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است | آه که سودی نداشت دانش بسیار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد | کاه مرا باد برد تا چه شود کار من
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست | آنک سلسل شد طره دلدار من
خیز دگر بار خیز بار کشید رستخیز | مایه صد رستخیز شور دگر بار من
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسو | نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته | سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من | خلعت سلطان رسید ای دل بیدار من
پیر خرابات من از جهت شکر این | رو گرو می‌نهد جبه و دستار من
خرقه و دستار هست ارزانه زادن | جان و جهان خود کی است ارزش خمار من
داد سخن داد می گوشن آزادی | لیک ز غیرت گرفت [illegible] من

شکر که این راه را مطرفی شربتست | نیست ز دلال گفت رونق بازار من
خربده فال نیست حاجت دلال | جعفر طرار نیست جعفر طیار من
تا که برآمد ز شرق شمس جهان نور یافت | نور ابد یافت جان از تف انوار من

ولـه

بوی همی آید مرا ما که باشد یار من | بر باد ده من بنده بود چون آن یار وفاخار من
کی باشد من یفت از دلش ای جان صنم | هر لحظه بیجوی کند بهر دل بیچار من
نامه کنون باز جوش و از جوش او | رحمت چو جیحون میرود در قلزم اسرار من
پیر است براوال من این گفتن ای جان | ای تنگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
گو نوبه یا سبحه اندر نخور سودای من | گو آفتابی یا مهی باشد ز انوار من
این رازهای قیصری آمد زروم اندر حبس | تا زنگ ابر هم زند در برون زنگبار من
نظاره کن کز بام او هر لحظه پیغام او | اندر درون دل رسد جان آتش خوار من
آن زمان ماهش چون زنم شرح جمال حسن | کان طوطیان شکری گشتند از دام من
اندر خور گفتار من بنگر بسوی یار من | سینای موسی را بجو در سینه افکار من
امشب درین گفتار ما رمزی است زین اسرارها | در پیش بیدار آن هندوی دل بیدار من
این دل بخواب ای عجب چون ماه دید هندستان | لیلی چو آمد از طرب در جان مجنون وار من
امشب ز سیلاب علم ویران شود آب و گلم | تا آمد بحاشی دل سرچشمه ازبار من
بر گوش من زد نعره زان مست شد مغز ره | بانگ پریدن میرسد زان جعفر طیار من
یارب بغیر این زبان جان را زبانی ده که تا | در قطع و وصل خدمتت تا بگسلد زنار من
هر راز دل من برده است و خرابم کرده | گر علم من گو حلم من گو صبر من بر یک سار من
این را به پوشان ای پسر تا نشنود آن سیم بر | ای سرچه غیره داد او گر جان برد اغیار من
ای دلبر ناز دست من ای او ماه دو گرفت من | این گفت را نی پی بده ای زیور و ستار من

ولـه

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
تا چه‌ها در می‌دمد ... درین نای کهن

مفتان زمردن در خندشش از کان شکر
آوازه مختل شده وز آخر کار تل شده
بر قطب گرد ای صنم و ناختران ...
پهلو به ای ذوالبیان با پهلوان ...
جز شمس تبریزی بگو جز نصره پروزی ...

ای عزی او در رگ من وی فخر وی او عار من
زعقد فارغ شده ز آتش قرار من
گر صبح مصبر جان من کو حلقه اقرار من
پرزار گشته این زمان از قطره واشمار
جز عشق السوزی میو جز این همه اقرار

ولـه

خواجه غلط کرده‌ای در روش یار من
بنده سر گردنی لایق شمشیر عشق
قلزم من کی کشد تخته مر کشتی
سر بگردان چنین روی مسیحا خیال
کن که عاشق جراحت شد بی وفا
خواجه بکوش تا که چشم کش اندکی
تا که کی شدم همه عقل بکرا او
بر سر بازار او گر کی کهن کی خورند
هم تو جعدی که باغ ارم را بزد
مغز بر نیان شمس حق و دین بگو

صد جو تو گم کی شود در من زر در کار من
سور سگان کی خورد ضیغم خونخوار من
شوره تو کی چرد ابر کمر بار من
چون تو غری کی رسد در جو انبار من
باده حیا کی بلد خاصه بخار من
گرچه تو بر پای تست اندکی دیسار
دام تو ... قابض عیار من
مرطفی یوسفی زنده بباز ار من
بلبل جان هم نیافت ... بگلزار من
بلکه صدای تو راست این همه گفتار

ولـه

سیر شد چشم دل از نظر شاه من
شکر سقا سیر شد از کرم من
ورنگم کوزه را پاره کنم مشک را
چند شود زمین از مد و اشک من

سیر شو هم تو نیز از دل آگاه من
هیچ بجو آب نیست لذت دلخواه من
روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند بسوزد فلک از تبش آه من

ولـه

...

عشق مجنون در عقل کامل
...

ای طوطی بخواب جز قند بجوئی محال
از کفر و از ایمان رمد جان و دلم آن ...
ای طبل ... پر شکرت من طبل ...
مهمانیم کن ای پسر این پرده ...
خفته دلم بیدار شد مست شم ...
صد آفرین و آفرین عشق تو ...
در سنگ بس گوهر شدم بس ...
روزی برون آیم فارغ شوم از سنگ ...
جانم بشد پنهان ... السما ...
اشتر چرا شد تو ... نار ...
مردم چرا تری شوم ...
چون جزو جانم کل شوم خار و گلم ...
ای کف تو مختل شوی مطرب ...
روزی شوی سرمست ای روزی ...
گر دست اشتر باد و جان ...
مجنون که باشد عشق مجنون ...
دست پدر گیر ای پسر باری ...
زان می حرام آمد که جان صبر کرد ...
جان گر همی لرزد از وصد لرزه ...
من تا قیامت گو بیش ای تاج ...
خواهی بگو خواهی بگو صبری ندارم ...

در بی نشانی دم مزن از نقش و آثار من
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای هر شکن از زلف تو صد نافه عطار من
اینست لوت و پوت من باغ و رز و ...
برقی بزد بر جان من زان ابر با مدرار من
ابصار عبرت دیده را ای عبرت ابصار من
گر پا شدم گر سر شدم در دعوت ... من
گویم صفات آن صمد در نطق ...
ای گلرخ و گلزار من وی روضه و انهار من
من آب گشتم از حیا ساکن نشد ...
همواره آن تر ای شوم از دولت ...
گفتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من
روزی بخواهد عذر تو آن شاه با انوار من
روزی پریشانی کنی در عشق ...
فریاد از این قانون تو کاشک ...
ناموس لیلیشان برد لیلی خوش رفتار من
کاشب منم اندر شرر ...
نخلی ... در دیده ...
گر دیده‌ای موج جو در قلزم ...
حیرت همی حیران شود در مشتق ...
ای روی او را سال من ...

روسوی بحری کز رهش موج موج — آمد وراند ربود خیمه و خرگاه من
آب خوشی نوش کردیم شب از کام — یوسف حسن از رضا دنا کرد در چاه من
خون من کر بسوخت پاک ندارم خوام — صد چو مرا بس بود خون من آن ماه من
عقل نخواهم بس است دانش عشقش مرا — شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
گفت کسی کین سماع جاه جاه ادب کم کند — جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
در پی مرغ پت من کریم در پایان رسید — چون ز برم می برد آن شه آگاه من

ولہ

بس بنگر بدو رخسار زعفرانی من — بگونه گونه علامات آنجهانی من
بجان پیر قدیمی که در نهاد منست — که باد خاک که تد بهاش آن جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر — بدزد و این دل خود و ابدلستانی من
برین لبم چو از آن بخت بوسه ای برسید — شکر گساد شد از قند خوش زبانی من
بگوش خلق رسد حرفهای ظاهر من — هیچ کس نرسد نعرهای جانی من
بس آتشی که فروزد از این نفس بجهان — بسی بقا که بجو شده ز حرف فانی من
ز شمس مفخر تبریز تا چه وبدید — که بی قرار شد ستند این معانی

ولہ

بانگ بر آمد ز دل و جان من — کاه ز معشوقه پنهان من
سجده کرد اصل من در وصل یار — تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بستته او دست بین — دست غم یوسف کنعان من
دست نمودم که ببین زخم — گفت ز دست من و دستان من
گفت بخنده که برو شکر کن — عید مرا ای شده قربان من
گفتم قربان کیم یار گفت — آن منی آن منی آن من

صبح چو خندید و چشم کرد — دید صنم دیده گریان من
جوشش برآورد در روان — از شنفت چشمه حیوان من
یکباره از آب حیاتش بکم — در بن هر مویی دو دندان من
آب حیات است روانه ز نوش — تازه بدو شد ره ایمان من
بند و این آمد و این بیر آب — بنده ترا این دل حیران من
بس کن و گستاخ مرو بین خموش — پیش شهنشاه سخن دان من

ولہ

بازبهار کشد زندگی از بهار من — مجلس بزم می نهد تا شکند خمار من
من دل بر دلان بدم قوت صابران — برد هوای دلبرم هم دل و هم قرار من
تنده نمود عشق او زیر شدم ز تندیش — گفت برو ندیده تیزی ذو الفقار من
از قدم درست او نرم شدست گردنم — تا چه کشد دگر از و گردن نرم سار من
پخته نه چو شد ای صنم چو شرح کرکنم — گر سر دیگ بر رسد تا بفلک بخار من
مینکه نگار خون من باخبرست از عشق — تا ببرد بر آسمان راز دل نزار من
روح گریخت هش تو از تن بجو دو دخم — شرم ببرد بخت هش تو دیده شرمسار من
بلبل شوق شمس الدین جان شام عم — تا رسد از صبوح دل باغ من و بهار من

ولہ

من طرب طرب منم زهره زند نوای من — عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو دست زند شود نخود و کشمکش من — فاش کند چو بیدلان بر همه کس هوای من
نازو ناز جان کشد بر رخ من نشان کشد — چرخ فلک حسد برد زانچه کند بجای من
من سر خود گرفته ام من ز وجود رسته ام — ذره بذره میزند دبدبه فنای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد — دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من

وله

یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل — تلخ خماری طپیم تا بصبوح وای کی
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند — باز چو سرو خم شود پشت خمیده‌ای کی
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو — تا سر و پای کم کند زاهد پر عنای کی
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را — بر کف پیر من بنه از جهت رضای کی
کن که باده دادیش در دل جان نهادیش — بال و پری گشادیش از صفت صفای کی
پر کنون ز دست شد سخن خواب و سید — نیست در آن مسکرای گوید نکته‌های کی
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم — راح بود عطای او روح بود گدای کی
باده تو چو سر کشم آب تهی چو منم — مست بیا که گوهرم ساقی من سقای من
از تنگ خویش خسته‌ام در تنگ سته‌ام — تا همگی خطا بود حاکم و کدخدای من
شمس حقی که نور داد از تبریزی رسد — غرقه نور او شده شعشعه ضیای من

وله

تا چه خیال بسته‌ای بت بدکان من — تا چه خیال کرده‌ای قمر چو جان من
از پس برگ من اگر دیده شود خیال تو — نور در روان روان شود قدری تو در آن
زنده آن خیال را تا چه کنم کمال را — لب بودم کمال تو آن منست آن من
چشم مرا ز کار کر ساخت سبک آن قمر — تا که بماه ننگرد زمره آسمان من
چون نگرم بغیر تو ای بدر دیده پیر تو — خاصه که درد دیده شد نور ثریا نشان
شاد شده زمانها از غم زمانه‌ام — صاف شده مکانها از پی بی‌مکان من
از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین — خشک نشد ناشکفت نکته نفس من

وله

سیر نمی‌شوم ز تو نیست جز این گناه من — سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خم سقا ز اشک من — تشنه‌تر است هر زمان ماهی آب‌خواه من

وله

خسته گوزه را پاره کنید شکر را — جانب بحری روم پاک کنید راه من
خسته شود زمین دل از لطفات چشم من — چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بود این دلم وای دل خراب من — چند بنالد این بیم تیش خیال شاه من
جنبش بحر کو موج صفا همی‌رسد — غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن باغ من — یوسف من فتاده‌ای همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم — دود برآمد از دلم دانه بسوخت کاه من
خرمن اگر شده غم نخورم چو غمخوار — صد چو مرا بس است غم خرمن نور ماه من
در دل من نهاد او دیگر خیال الشین — آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
[illegible] — جاه ترا که عشق را نیست جاه من
[illegible] — نور رخش همی‌دمد در غره صبح گاه من
[illegible] غم نخورم ز شکر — زانکه گرفت تا ابد طالب طالب ان سپاه من
[illegible] دلم توبه کند ز کفر و گو — راه زند دل مرا داعیه آه من

وله

چو خورشید و مه خاص من — کفر بود تو بود اخلاص من
رقص کنند بر سر چرخ آفتاب — تا تو بگوییش که رقاص من
سجده کنان پیش رخت نفس کل — کای تو ز جان یافته اشخاص من
نفس کل و عقل کل و آن دگر — بحر منی گوهر و غواص من
مرغ دلم شاه ندا می‌کند — توبه کن ای عاصی بن العاص من
[illegible] با پر خود و بال — تا نکشندت بر خصاص من

وله

بانگ بنامد ز خرابات من — یار درآمد بمراعات من

ای نور تو در جمال خوبان
وی فیض تو بود ماه تابان
این گفت بمعارف خداوندان
در مظهر و مظهرش نگر
خاموش که شمس الدین تبریز
از لعل لب نگار خندان
همای او ز منزل عالی رفت
باشد بجهان سلطنه همان
بیهمات که شمس الدین تبریز
جسم فلکی ... خاک ببان

تا که بدیدم مه ... جدا | رفت زهد و ذوق مناجات من
موسی جانم بکه طور رفت | آمد هنگام ملاقات من
طور نما کرد که آن خسته | کامد درست میقات من
این نفس ارنی چو برق | پر شده بر سقف سماوات من
این دل آن عاشق مستان | رسته ز هجران و ز آفات من
آمده با سوز هزاران نیاز | بر طمع لطف و مکافات من
بیشتر اشتر او به من | خلعت و تشریف و کرامات
نفی شدی در طلب وصل کن | عرابد ... ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می | مست شراب ... کرامات
پهلوی شه آمده مات شو | مات منست ...
پس کن ای دل چو شدی مات | خند ز ... و ز ...

ولـه

بانک بر آمد ز خرابات من | چرخ دو تا شد ز مناجات من
عاقبت الامر بگوشش رسید | باده در آمد بمراعات من
یارب و یارب که چه سان ... | دلبری بی مکر مکافات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا | غفلت و انکار و جنایات من
قصد بد از پی تقصیر من | زلزله از پی زلات من
جوشش نهد در دل دریا کوه | از تبش روز ملاقات من
گر بندی پرده خیالات خلق | سوخته بودی ز خیالات من
در سپه جان زندی زلزله | طبل و علم نعره و هیهات من
در افق چرخ زدی شعلها | نیم شبان آتش میقات من

ولـه

... بازار جان
... رخ زیبا کی من
... یار از من ...
... جلوه پری طلعت ...
... زیبا کی من
... عید کی من
... شمس الدین

مفخر تبریز شمس الدین | راحت جان میر خرابات من

ولـه

مست رسید آن بت بیباک من | درد کش و ... چالاک من
گفت بین شکر و دلشادی | هیچ مخور و منکر و غمناک من
ز آب و گل این دیده تو پر گلست | پاک کنش در نظر پاک من
مست بخورد و غزه من چاک زد | گفت مزن بخیه برین چاک من
روی چو بر خاک نهادم گفت | پاک مکن روی خود از خاک من
ای تو نهاده ... | زانک منم شیره تو شیشاک من
بنده ام ... سوز خوش | لیک سینه ... ز اک من
تابش انوار رخ شمس الدین | نیست به اندیشه ادراک من

ولـه

آتو حریف من شیدای همه دلستان | همچو چراغ می جهد نور دل از زبان من
... آفتاب تو | دل شده است سو بسو آب و گل نهان
... سینه بر بام | گرچه که در یکانکی جان تو است جان من
... سایه گیست برم | فضل تو ام ... تو است آن من
... شد مرا | تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
... | طره تست چون کمر بسته بر میان من
عشق بر ... گفتمش ... چه کنی | گفت ترا ز بن بود ... کرا
... | گفت مترس کامدی در حرم امان من
... پر و بال ... | تا همه شب نظر کنی سوی نظر گمان من
... ابدکنم ترا | تا که یقینت شود عشرت جاودان من

ولـه

سینه چو بوستان کند دیده بهار من
من بکنم خوش خوش تا شمس حق زلطف خود
لذت عشق الدین در حرم جهان من

بری چو گلستان کند خمر جوار من
باز بگو بدم بیا بلبل بوستان من
نور دهد ز شمع دل لعل بدزدکان من

ولـه

آن سو مرو این سو بیا ای بلبل خندان من
زین سو بگردان یکنظر بر کوی ما کن گذر
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
عشق ترا من گشتم از اشک خود بنشستم
ز اشکم شراب آورم وز دل کباب آورم
دریای چشم یک نفس خالی مباد از گوهر
با این همه گر تند تو گر عهد در گو سوگند
تنگ چشم من تیر هندک روی من زر
بنوشته خطی بر رخش که جد و ابا کنم
بس دست در ابنان کنم خواننده سلطان
هر چه دلم خواهد ز خود آسان بیاید
در سر بچشم خشم تو گوید بوقت خشم تو
گوید تو کی کن دل هم از خشم زنان
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج کشتن گنج
گشا نکو گفت این سخن پیش آر ابنان کن
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج

ای نقل عقل عاقلان ای جان من
بر جوش اندر نی شکر ای چشمه حیوان
نور توام تابان کند پیش چشم
سنواق من چشمان تو عصار من
این تن خشک من پیدا
خالی مباد ایک زمان لعل خوشت
چون بوریا بری شکن ای
باید عقیقت بر زند یکروز
زان چهره و خط خوشت
من بدره را بدره دهم چون
تا سیر گردد از سفر تا پر بود همیان
پنهان حدیثی گو شود آرامش
از دل تلخ دردی بخور دانکه
شیرین مراد تو بود تلخی کشیدن
من بر سر ره آمدم رنج دفت
نیکو کلیدی یافتی ای معتمد
بالصبر تریاق الحرج ای

ولـه

شمس تبریزی چرا غافلی بر جان من
در سرابستان عقل در جهان من

جان چه بود جان ببرد و جان شد
عاشق شیدا شدی در ره او جان فشان
در عوض جان خود بس ...
این رخسیتی ...
بند بم ... بمدم
رخ الی ...
چند در این خاکدان
بکویمن ...
باز گذشت ...
با تو بر وباز ...

شمس

ای زلف ...

ولـه

ای ساقی روحانیان ای جام ... خندان
...

بس کن لاحول ای پسر چون دیو ...
بس کن دلم لاحول گو لاحول گو شیطان من

ولـه

بر دیده چون جان ... ای جان من
چون سیر شی ... جان من
... آسمان ... ز رحمت ...
... شهکر وار ایمان ...
... سرگردی ... خود ...
... چون جان ... ز خوبیش ...
... جامه ... از حسرت چشم نرگس ...
... داغی کشی ... بیا ...
... بر پنهان ...
... گرجان بر ریزد بیاک ...
... کشتی ... تا ابد
... نور من ... ترا
... چون شیشه ... تعلی چرا
... صلاح الدین من ره دان من

سرو خرامان میروی ای رونق بستان من
در چشم من پنهان شوی ای شمع تابان من
چون دلبرانه بگذری در جان سرگردان
ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان
سرمست در خندان اندر ای یوسف کنعان
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان
ای شاخها آبستنی ای باغ بی پایان من
پیش چراغی کشتی تا واشود چشمان من
ای آن پیش از انتها ای این من ای آن من
اندیشه از افلاک ... ای رحل ترکیوان
در آب حیوان مرگ کو ای گوهر تابان من
بر بوی شاهنشاه من شد رنگ در حیران
ای تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان

ولـه

ای دل شکایتها مکن تا نشود دلدار من
ای دل ... چون من در اشک چون جیحون من
... کوه ... گردون ...
... بلبلان ای میر ز انگلستان

ای دل نمی ترسی مگر از یار بد بسیار من
نشنیده شب تا سحر آن نالهای زار من
بیکفت پس دیگر مکن اندیشه گلزار من
این بس بیا شد خود ترا کاگه شوی از کار

ولـه

با جان ...
... شمس الدین ...

ولـه

تا باغ ...
... جام بستان

ولـه

... نهانی ... کام بستان
... عشق ... بستان
... جام بستان
... شمس الدین ...

گفتم امانم ده ای جان خواهم که باشی این زمان / تو سر ده وز [illegible] که آن ای ساقی [illegible]
خندید و گفت ای بیهده ای [illegible] / وانگه چنین میکرد سر کای [illegible]
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او / گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی [illegible]
گفتم مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان / خواهی چنین کم شو جان [illegible]
گفتم منم مرد اثر چون کم شود ای جان تو بر / بنگر دشن یک [illegible] وانگه [illegible]
گفتم دلا گریان شدم واندر رخ او [illegible] / ای دل شدم بیجا شدم اکنون [illegible]
گفتم کسی دلداده را بر بوده ام بیچاره را / خاصه چو تو دلداده را بر باد داد [illegible]
عشقم ترا جان جهان گفتا شوی چون [illegible] / شادان در او دستان نشان [illegible]
زیبان ده رضوان بشو در جستن خندان [illegible] / اکنون بیا سلطان بشو [illegible]
سلطان من ای شمس الدین [illegible] / شادان ز تو جان [illegible]

ولـه

بار نگاری کشد چون اشتران مهار من / یار گشت کار و بار [illegible]
پیش قطار ها کرد مرا دگر کشید / آن شتران مست را جمله [illegible]
اشتر مستم خار پرست او منم / گاه کشد مهار من گاه [illegible]
اشتر من چو کف کند جمله علف [illegible] کند / لیک ندارد اشتری لذت [illegible]
اشتر من چو عف کند جمله علف [illegible] کند / عف عف عف کند [illegible]
راست چو کف برآورم بر کف او کف کنم / کف چو بکف او رسد [illegible]
کار کنم چو اشتران بار کشم چو مهتران / بار گری کشد [illegible]
گشت خیال روی او قبله نور چشم او / وان سخنان چون درش [illegible]
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی / من بنمایمت خوشی چون [illegible]
می چو خوری بگو بمن سر من [illegible] / در سر خود ندیده باده [illegible]

باز سعید را بگو میر شکار را بگو / سرو [illegible] را بلبل [illegible]
مطلع این غزل شتر بود [illegible] / ز اشتر گو [illegible]
تبریز شمس الدین شاه جهان [illegible] / خسرو عارفان [illegible]

ولـه

عید نمای عید ما ای تو هلال عید من / گوش [illegible] جمال ماه ما ای مه ناپدید من
بود من و فنای من خشم من و رضای من / صدق من و ریای من قفل من و کلید من
[illegible] / لایق تو کجا بود دیده [illegible]
مستم از نهاد جان لطف تو داد داد من / ای همگی مراد جان خود تو بدی مرید من
ای مه عید روی تو [illegible] / چون برسم بکوی تو پاک شود پلید من
جمله جهان چو [illegible] / عشق ترا ازوردوان ای شکر سپید من
چشم چو صومعه [illegible] / حلقه شد و [illegible] دل چرا بزید من
[illegible] ترش کنم / تا که بگویم ترا [illegible] حاضر و مستفید من

ولـه

گفتم [illegible] / هیچ مباش یکزمان غایب ازین کنار من
نور دو دیده منی [illegible] / شعله سینه منی کم مکن این شرار من
یار من و [illegible] / خوب من و لطیف من باغ من و بهار من
ای تن من [illegible] / ذره آفتاب تو این تن بیقرار من
[illegible] / کاخر تو کجا رسد هیچ روش [illegible] قرار من
تا که چه زاید این شب حامله [illegible] / تا بکجا رسد بگو مستی من خمار من
تا چه دغل کند [illegible] / تا چه عجب کند اثر ناله و زینهار من
[illegible] / کار تراست در جهان ای بگزیده [illegible] کار من

ولـه

[illegible]

... عاشقی پرست … برخوردار ز دولت من مرگ گشته
از کرشمات گر روزی جلوه عشق بشکنی سر … زانکه نظر و بدین عاقبت استظهار
گفتم دانا بچون زنده کنی تو مرده را … زنده کن این تن مرا از پی اعتبار را
مرده ترا ز شیخ زنده کنش تمام سر … تا همه جان شود تنم از تن جان سپار را
گفت ز من نه بارها دیده اعتبارها … بر تو یقین نشد عجب غیرت کار را
گفتم دیده ام ولی سیر کجا شود دلی … از لطف عجایبت ای شه شهریار را
جان بفسون ار چه شد دم ز من بکو … ورنه دلا تو نیستی محرم ساز و راز را
عشق کشید در زمان گوش مرا که … خواند فسون دام دل بر دل عیار را
مرده بدم ز بوی او زنده شدم چو شمس دین … ای تو حیات جانها ای شه کامکار را

وله

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من … جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم … چونکه تو سایه افکنی بر سر و بر سرای من
چونکه کند شکرفشان چشم بتان خوش سیر … نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دهد ز دود من گور شود حسود من … زفت شود ز جود من تنگ شود فنای من
آن نفس این زمان بود چرخ زنان آسمان … ذره بذره رقص در چرخ زنان برای من
آمدی خیال تو گفت مرا که غم مخور … گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو مرد جهان بکام تو … لیک ز درد و درد سوا چه تمنای من
گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد … گر نزدم بسوی او ز باد شکسته پای من
گفت بلی بحکم حکم چون برسد قضا سر … خنده زنان بسر نهد در قدم رضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک … تا نرسد بچشم بد گرد و فر ولای من
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب گل … بسته خوف و رجا تا برسد صلای من

کف در آب و گل نه سایه تست این … برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من
زانکه گفت دلبر عقل برفت از بر ما … باقی قصه عقل کل بو نبرد جای من
در تبریز شمس الدین گشت بری ز کبر و کین … رخ بنهاد بر زمین در بر مولای من

وله

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من … جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
پست مکن تر و دم شاد مکن حسود من … آه که شاد می شود از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سفید من … تا بدرم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من توئی دولت کار من توئی … باغ و بهار من توئی بهتر بود بود من
خواب شبم ربوده ای مونس من تو بوده ای … جز تو تمام بنده غیر تو نیست سود من
جان منی و جهان من زهره و آسمان من … آتش تو نشان من در دل همچو عود من
جسم بود جان بدم با تو بر آسمان بدم … آنچه نبود در جهان کز من او شنود
چونکه بدید جان من قبله روی شمس دین … بر سر کوی او برد طاعت و هم سجود من

وله

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من … گفتم من می نخورم گفت برای دل من
وادی سر نقش با تو بگویم ز غمش … تلخ و کژ ار زنده وز خوش همچو وفای دل من
از طرف چرخ برین آمد آن روح امین … عشق تو دیدم که بهین کار و کیای دل من
گفتم ای سر خدا روی بپوش از همه ها … شکر و ثنا کردم ای بهر رضای دل من
گفتم این خود نبود عشق تو پنهان نشود … چیست که آن پرده شود بهر صفای دل من
شادی کان جان من آید و منزلگه شود … باز گشاید ز کرم بند قبای دل من
عشق چو خونخواره شود وز ستم بیچاره شود … کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
گوییدم تازه شدی بی حد و اندازه شدی … تازه تر از نرگس و گل هست صفای دل من

سوی صلاح دل و دین آمد مهمان حسن	چون کرشمه دیدگان کرد تقاضا دل من

وله

اگر امروز مرادم برآید بچو دی خندا	فلک آید بجو آید بهنده سر ز من دندا
الا یا صاح لا تعجل تتسلی تعد و انتبل	ترن [illegible] واسال من [illegible] و دنا الهجران
بگفتم ای مخندان چرا دل کرده سندا	ببین این اشک با باران طوفانی کن [illegible]
[illegible] فان الهم استولی	وانت [illegible] شتت شیطان
اگر بیدم چو غم دارم دل آواره کم دارم	نه بیمارم نه غم خوارم مرا انگر [illegible]
الا یا ملتقی [illegible]	قد استولت [illegible] فان الفضل
بکن [illegible] کرم خونی [illegible] دانا	کرم منسوخ شد جانا [illegible] منسوخ
[illegible] عدیم الصبر فی [illegible]	فلا تعرض [illegible] وجد بالعفو والغفران
[illegible] دل [illegible] باکی [illegible]	خدایا مهر افزایش [illegible] الکن
[illegible] فا [illegible] بلیا کم	دستونیا بسقیا کم [illegible]
[illegible] بجاره می میرد	دل تو رحم [illegible] این در [illegible]
[illegible] النار [illegible]	التت النار [illegible]
چو چندی سوز من کوید [illegible]	چو چندی کریه ام کوید که این [illegible]
[illegible]	ولا تعرض ولا تعقلی [illegible]
اگر [illegible]	تا [illegible]
[illegible]	چه [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] العشق [illegible]	[illegible] الحب [illegible]
جراحات الهوی [illegible]	بر [illegible] الهوی [illegible]
[illegible]	کر [illegible]

کوید افسرده شدی ای من پژمرده شدی	پیش من تا بزند بر تو هوای دل من
کویم آن لطف تو کو بنده خود را تو بجو	کیست که غیر از تو برد بندکشای دل من
میوه هر شاخ شجر هست کواه دل او	روی چو زر و اشک چو خون هست گوای دل من
کفتم ای داده دوا لایق هر رنج دوا	نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
در تبریز آ و ببین روی کواه آن را	روی چو زر و اشک چو دست گوای دل من
شاد شو ای شاه جهان مفخر تبریزیان	شمس حقایق که توی نور و ضیای دل من

وله

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من	وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر دل من شاد شود دشمن من	وانکه از این خسته شود یا دل من وای دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من	وقت سحرها دل من رفت بهرجا دل من
بیخود و مجنون دل من رفت پر از خون دل من	ساکن و کردان دل من فوق ثریا دل من
خانهٔ دل غرق شد و گشت پر از خون جگر	بهر تماشا چه شود در رخ شوریده دل من
خواجه و بنده دل من گریه و خنده دل من	مرده و زنده دل من خفته و بیدار دل من
ای دل هشیار این [illegible] از جرس	گرچه جنانی و چنین هیچ مبادا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو	آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
که چو کباب این دل من شده بی جان	کو چو رباب این دل من کرده علالا دل من
نار شکافت کنون بر کف ما ریخت کنون	عرض مصاف کنون بر پی عنقا دل من
عقل دل می نخورد شیر از این دایه	سینه سپید یافت [illegible] دل من
صخره موسی کر از و سینه روان آب چو جو	جوی روان کشت شده صخره خارا دل من
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خرش	من بزمین مانده شدم جانب بالا دل من
بس کن و کم کن که زبان محجب دل من	کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

وله

وله

وله

وله

طوفان

اذا استیت لا تحمل تصفق والهوی | فباس النخل فی الماکل وغم الجود
جو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناصح | مبادا یار زار و باشی کند یا خوبین
الا یا ساقیا اوفر والاتمن التستکثر | اذ کاسا تنا والسکر ان العیش
جو خوردی بصرف خوش بو را به یا یاران | رها کن و من منحو را بجو خوش درین
فلا تستقی بکاسات صفا ابل جاسات | واهد دنا تجرات عظم یا عظیم الشان
بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه | سبو را ساز پیمانه که آمد کیم ای
اذا ما شئت ابقایی فکن یا عشق سقایی | وبل بلمنقر بلقایی فات الیمن
یکی کز روح می خیزد بجام نقره ریزد | حیات خلد انگیزد جو ذرات ظلمتین
الا یا ساقیا السکری اتی لی کاسا تا سکری | تسلی القلب بالبشری فضعفینا
دغل بکذار ای ساقی بکن این حیله در باقی | کوصل صاف راوا فی شال یا باده
سبکبر فالسا قیا بکاسات بلا اینا | قضا و فی تراقینا بنور لاح
زمی آبی که صد آتش از و در دل زند شعله | یکی لونست وصد الوان شود بر رو
فما اشبه النار عزیز شل دینا | فدیناه بتنطار بلا عدو لا میز
شرابی جون زر سوری ولا نوری | بر د از دیده اکوری که بر پراند
اذا انناک سقیا ها وزاد الشرب طغیانا | فایاکم و ایاها مغرور دشته الجیران
جو کرد آن می دگر سانش نمود آن | زشمس الدین تبریزی زمی

ولـه

عدوی تو به وصبر من امروز تا کاه | بیان را بس اهل نوازش کرد
گرفته جام می بستان | بو چشم داشت جام می کر
منور جون رخ سری مبارک | شمع جون ید بیضا شرح
بها این لوح لایح را با بستان | کشش سر بجز عرنا

جو گفتم کای پری روی بوست | یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت شود ثعبان
بدست من بیچون شکلی بگرداند | گهی زهر آب بادار و گهی دشوار را آسان
زند زره و جاه صد گنج گوهر بیدار دم | اگرچه بو هریره را بیابد
زنم کاشتی حق دریا بر آرم گرد | زنم کاشتی سنگی شود چشمه حیوان
کر آب حیاتی بابد | نمودم خاک و سنگی را بعامه گوهر جان
بحشم حاسدان کرکم بر یعقوب | بر جهان بو جهل محمد یزدان
گلاب جوش | جلاب شکرین باشد بفتوای زبان
ظاهر ان طالبان | یکی منزل در اسفل کرده دیگر بر ترا
نشان | ولیک آن دو ز افزونست
جهان | جو بر کرد و کسی را سر
مقام خوف ازادان کو هستی | مقام امن ازادان کو هستی
بچشمی | جو کردی شورت
ز آن | حقیقت نفس
صبحها | پر از حلوا کند
زمی | زمی ترشی باز شیرین
خوش کن که زبان | جو دل بی حرف
نماسا | کز شمس تبریز صدق جون

ولـه

ایا انسان یا عقل بزبان زنید بر نان | وی ای انسان بجان زنید بر جان
حیران عقل کشاند غیر عقل خدا اند | آن آدمی بود کو جو عشق
آن یا غمها خفته وین با غمها شکفته | این قسمتیست رفته در بارگاه سلطان

جانها ز تن رسیده در دامها خزیده — جانهای بر پریده ره برده تا بکان
جانی بشرح افزون بالای چرخ گردون — جست و لطیف و موزون چون مهر برج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش — کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی توپخته یا که خامی — سرمست نقل و جامی یا شهسوار اسرار
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا — اندر هوا ببالای گرد رقص میدان
مرسوا ز خوشی او ساکن ز خوبی — در سبزه سبزپوشی جانم بمانده حیران
گفتم که هرچه شوری کز وی هم خلق دوری — تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتم دلم تنگ شد جان نیز هم سنگ شد — تا پا کشاده گشته از چار ربع ارکان
گفتم کرا ای میرم شادت کنار گیرم — بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن این ناز را رها کن — شاخی شکر عطا کن چون چشم شوخ ازان
گفتم که من فنایم اندر کنار نایم — نقشی همی نمایم از بهر درد درمان
گفتم چنین سعادت مکن عطا آباد — صدگونه دفع میده میکش مرا به هجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر — برخواند بر من از بر گشتم خراب مستان
گفتم تا نباید خود دفع کم نیاید — پنجه بهانه سازد از طبع این و آن
کز صد یکی تو باور نکنی تو — طفلی و لوح بر کف ابجد همی خوان
بسیار اشک راندم تا دیر ماندم — تا که برون شد از تن چون جان ز نقش ایشان
دانی بماند حاصل از صحبت اندرین دل — داغی که از لذیذی لرزد هزار احسان
فرمود مشکلاتی در وی عجب عطاتی — خاموش کن زبانها آن می نیاید به بیان
شکر را بصورت ای من بخشم معنی — کز جام شمس الدینم مدهوش و حیران
ای شمس الدین نکرده دلیل مشکلات حل — از لوح گفت و کز آن این را صحیح بخوان

ولـه

ای سرو گلستانی بگریختی ز بستان — ثانی ده و صد بستان باده چه بود درویشان
بشنو تو زین پیمبر فرمود که سیم و زر — از هدیه نشد کمتر باده چه و
یک دانه اگر کاری صد سنبله بردار ای — پس کوش چو بی‌عاری باده چه و
گر کن تو فزایش من بنواز دستایش من — بگشا در گشایش بین باده
هدیه تو بحق رفته اندر شب آشفته — ای حارس و ای تو خفته باده چه و
در لطف که بخشایی در سایه آن آیی — بسیار بیا ساقی باده چه
رحمت کن و رحمت بین نقد ده و تحسین — رحمت کن و رحمت بین باده
ای کرم هر مسکین ای راحم هر غمگین — ای مالک یوم الدین باده چه
اندر تو نوا دارم و از لطف شدی نازم — محروم میندازم باده چه و در
سرگشته تحویلم در قالم و در قیلم — بنگر تو بر تبدیلم باده چه و درو
ای آن که ترا جویم هر جا که دعا گویم — بین کز تو چها جویم باده چه و
زینت مباد آمین دور از تو قضا مسکین — یار تو خدا آمین باده چه
گفتیم دعا رفتیم و زگوی شما رفتیم — خوش باش که ما رفتیم باده چه
مردم برسان جانا شمس الحق دین بابا — از ما شد سلام الا باده چه و درویشان

ولـه

با تیغ چون شعله بر جه تا گیت آن — مرطفی موج خون در برما بیت آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان — نفخه صورت یا عیسی ثابت آن
سینه خود باز کن روزن دل در نگر — کاتش دل شعله زد بی خبر دید آن
آتش ما بین زده را چون خلیل — گرچه بشکل آتش باده صافیت آن
پرورش قدسی تو بی ره تن چون ماهی — باز شکاف و ببین کین تن ما هست
ذوق ... خویش ... که روی ... — پاک شو و پاک باز نوبت ما گیت آن

ولـه

باده کشیدی ولی در قدح باقی است | جمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن
تشنه تیز از خلیل سینه برکر دست | روی بگردان که این شیوه شاهیست آن
حکم بهم بر شکست مست قضا در خطر | تشنه حکمت این آفت ناغیبست آن
نفس ترا روز اگر وعده فردا دهد | پرده منش زن از آن مرد کی لافیست آن
باده فروشد دل با ده بجمله باد | خرم بنماید ولی حق نمک نیست آن
باز ز مستان نفس بر رفت آورده ام | بهر تقاضای لطف نکته که اجیبست آن
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو | طاق رطب دو کون صورت بازیست آن

ولـه

صنما بیار باده بنشان خمار مستان | که بر دفتی روی ز مکی قرار مستان
بی کهنه کشتان کن بصبوح کلفشان کن | که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جانرا که گل لاله زار جانرا | ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست برنه بکف شکر لبان ده | بنشان بر آب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بجشم مستت که ز جان غلام مستت | بی خوشی که مست یر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید | گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس | ببرد کلوی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روزهای غم و غصه سوزناکی | ز تو راست این معامله کار و بار مستان
بگشا تو گوش میران چو شتر قطار شان کن | چه غریب دام داری جهت شکار مستان
سخنی بماند باقی که تو زین بیان بدانی | که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان
چو بدید چشم جانم رخ شمس الدین عیانم | دل و جان کباب کرده دم تیر عذار مستان

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان | در گوش جانم میرسد طبل رحیل آسمان
نک ساربان برخاسته قطارها آراسته | از ما حلالی خواسته چه خفته آید کاروان
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس | هر لحظه نفسی و نفس سر میکشد در لامکان
زین شمعهای سرنگون زین پرده‌های نیلگون | خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا | فریاد ازین عمر سبک فریاد ازین خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو | ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سو بانگ و مشغله هر سوی شمع و مشعله | کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی | آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان
اندر کشاکشهای او نوشست ناخوشهای او | آبست آتشهای او بر وی مکن رو را گران
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار تو | از حیله بسیار تو این در لرزان
ای ریش خند رخنه جو یعنی منم سالار ده | تا کی جهی گردن بنه ورنه کشندت چون کمان
تخم دغل می کاشتی افسوسها میداشتی | حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولیتری دیگ سیه اولیتری | در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
در من کسی دیگر بود کین خشمها از وی جهد | گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من | با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود | این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود | این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

ولـه

ای دل ای دل تو دل را مرنجان | چرا چرا چه معنی کنی مرا پریشان
بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه | مرو مرو ز چشم گردن چنین مپیچان
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ای مه | سبک ترا ز صبایی چرا شوی گرانی
هم اکنون ز عشق رخ تو چو گلشن تو | فراز سرو گلشن چه صد هزار دستان

ولـه

ولـه

ولـه

راست مانند تجلی دلبر بتجلی شراب / سان کارانده مزاج وقدح تلخ اندرونها
پیش از آن بردن لاله بسوم آن شکر شیرین ترت / از ده واندلیس بحق با تو مپرس از نرمی کما
مرغ جان را عشق گوید بیل داری در قفس / مرغ گوید مر ترا خواهم قفس را بر هوا
شاد و روشن کین غزل از من بخواند شمس / سجده آرم هر زمین و جان دمم اندر ها
شمس تبریزی بگوید جان بده مانند هم / شاد و خندان جان نشانم گر بود جان جهان

ولـه

دلا ز شهد منه در دهان رنجوران / حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه چون رگ گردن بر بنده نزدیکی / خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش پرواز تا برون آیند / ز پردهای تجلی چو ماه مستوران
اگر چه گم شوی از خویش وز جهان اینجا / برون ز خویش و جهان گشته ای چو مشهوران
اگر ز ماه وصالی نشان بده ز وصال / ز ساعد و بر سیمین چهره حوران
اگرچه زور فراقی بکاست داغ فراق / بلی فسرده بود سینهای مهجوران
چو عشق نیست ترا بندگی بجای آور / که حق فرو ننهد مزدهای مزدوران
جوان که عشق خدا خاتم سلیمانست / بجاست فعل سلیمان و کسب موران
لباس فکرت واندیشها برون انداز / که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی / که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

ولـه

ای زبان ای زبان ای زبان / هر شیاری در میان مستیان
گر بیاید هر شیاری را نیست / در بیاید دست گیرش در کشان
گر خمار باده خواهی اندر آ / نان پرستی رو که اینجاست نان
کان زر و لعل خواهی الصلا / ور دکان داری برو سوی دکان

ولـه

بیا بیا دم ده که دم دمه لطیف آ / حیات دل فزاید چو از آب حیوان
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان / هزار جان برارزد زهی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی / سری که عقل از او شد تهی بماند ویران
ستون این سرایی ز در برون چرایی / سرا کی بی ستون شد نه پست گشت و ویران
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری / شبی که مه نباشد کشش چو دود اران
تو پادشاه شهری و ما گدا ز شهری / چو شهر ماند بی تو نه سر بود نه سامان
بیا تویی سلیمان ز فراق غم چو دیوان / چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
تویی که آن موسی و ما اژدها عصایی / بجز بدست موسی عصا نگشت ثعبان
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی / دمی بدم تو بر ما بر اوج پر تو جولان
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی / چون نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
تویی خلیل ای جان و همه جهان آتش / که بی خلیل آتش نمیشود گلستان
تو نور مصطفایی که همه پر بتان شد / هلا بیا برون کن بلبل ز بیت رحمان
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته / نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو گوهر معانی و ما صدف بگردت / صدف چو قیمت آرد چو در رسد ز عمان
تو جان آفتابی که اوست جان عالم / ز ذکرت بگوییم که جان جان کیهان
بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی / که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
خامش که تا قیامت اگر دهی علا / جری نموده باشی بر آن گنج ایمان

ولـه

دلبر یگانه صورت مهر دارد بر زبان / گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو / این بد مهر دشمن من ندیدم در جهان
چونکه دلبر خشم گیرد عشق او میگویدم / عاشقی با شی بباش ار دیگر دانیان

آن که نانی راتبه خود کرده است / کی درآید در میان راتبان
در بیابد جا در اندر سر کشد / تا نه بیند رو دیشان آن غلبان
سیم بر خواهیم زیبا همچو خوش / سیم بستانیم پیدا و نهان
آنکه او خوی بسیم و زر فروخت / رو سیه باشد ز حوران جهان
تا نگردی پاک دان چون جبرئیل / گر چو طاوسی نگنجی در جنان
چشم خود داشت عارف خنده سا / مشک مشک آرد و از اشک ارغوان
معتمد شو تا درآیی در حرم / اول ابر بند از گفتن زبان
شمس تبریزی گشاید راه تو / چون شوی بسته زبان و رازدان

ولـه

من کجا بودم عجب تو درین چندین زمان / در پی تو همچو تیر و در کف تو چون کمان
تو مرا دستور ده تا با تو گویم حال خود / گر جدا از تو چرا پوشیده این شرح عیان
برگشا این پرده را و تازه کن ... / تا رود خاکی بخاکی ماند این گرد ...
من کجا بودم عجب غایب از آن سلطان چو ... / ساعتی ترسان چو دزد و ساعتی ...
گر اسیر چار دیوم گر میان پنج و ریخ / سرد من بی روی تو بد ...
در تو بی استا سرای تهم دادی چرا / روی زرد و چشم تر خوش بد ...
رحم را سیلاب دریا تو گذاری ... / ای زده تیر جفا وای کمان کرده نهان
این که تو کردی ولی چون برگ از تو ولی / ای جفا و جور تو بهتر ز لطف دیگران
باری این دم رستهام چون یار تو در مستوا / ای سبک معراج جان در ده و در ...
وا خوم یکبارگی ازین غم و بیچارگی / سیرم از غمخوارگی وا ز همه غمخوارگان
مست جام حق شویم و فانی مطلق شویم / پر برآرم در عدم خوش بر پرم بر آسمان
جان بر جانان رود تا گوش هوش شو / یعنی تو من قلقو زرا چو بنگ ...

همچو ذره مر مرا از رقص ناره کرده / پای کوبان پای کوب و ... جان
این بخندیم و کرتا با قیامت این خبر / نه خمش کردم تو گو ای مطرب شیرین زبان
فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات / شمس تبریزی تویی هم شاه من هم ترجمان

ولـه

همدم شد زود برخیز ای جوان / رخت بربند تا رسی در کاروان
کاروان رفت و تو غافل خفته / در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت / تا تر و تازه بمانی جاودان
نفس شوخت را بکش کان دیو است / تا ز جیبت سر برآرد حوریان
چون بکشتی نفس شوخت را یقین / پهلوانی پهلوانی پهلوان
چون نماز و روزه ات مقبول شد / پا بنه بر بام هفتم آسمان
پاک باش و خاک آن درگاه شو / کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری / حشر گردی در میانه با بدان
در غلام شمس تبریزی شدی / نعره زن کالحمد لله یا مستعان

ولـه

چون نشستی دور چون بیگانگان / اندر آ در حلقه دیوانگان
گر ز رشد از نهانی بوسه / رو بخور زو رایگان رایگان
آن که نقشش خانها بر هم زدست / آمد اندر خانه همسایگان
شرم چه بود عاشقی انگاه شرم / جان چه باشد این هوس انگاه جان
گنبد آورد این دریای عشق / سر فرو کرده است آن مه ز آسمان
تا ب جست و شورش افزون گرفت / یاد آمد فیل از هندوستان
گر شهی ما بندگانش چاکریم / شاه ما بر بندگان را پاسبان

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

[illegible]

تا تو پیدایی نهانست او ز تو | او شود پیدا چو تو گردی نهان
شمس تبریزی تجلی را نمود | سر زمان در جملهٔ ذرات جهان

ولـه

چرا منکر شدی ای میر کوران | نمی گویم که مجنون را شوران
تو می گویی که بنما غیب ما را | ستیزا را چه نسبت با ستوران
درین دریا چه کشتی چه تخته | درین کشتی چه نزدیکان چه دوران
عدم دریاست وین عالم یکی کف | سلیمانیست وین خلقان چو موران
ز جوش بحر آید کف هستی | دو پاره کف بود ایران و توران
دران جوشش که کوشش هیچ نبود | چه می لافند از صبر این صبوران
ازین بحرند شاباش گشته نغزان | ازین موجند شیران گشته موران
بپردازی بمن ای شمس تبریز | که در عشقت همی سوزند حوران

ولـه

چه شکر داشت عجب یوسف خوبی بلبان | که شد از دیدنش قیماز و سلیمان لبان
شکر خانهٔ او رفته سر آب شکر | مانده اند عجبش خرم و همه بو العجبان
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد | همه گرگان شده از خجلت آن گرگ کلان
چه خوشیهای نهانیست درین عشق و دردش | که رسیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود مستی او مایهٔ مستی شده | بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
عارف از رونق اسباب ازان کاهل شد | که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خبر کار روز ترا اقبال و سعادت یاری | طرب اندر طربست از مدد بو الطربان
من بران بودم کز جان و دل تنبیه | باز گویم صفت عشق بر روزان
شمس تبریز ترا دوش همی کرد خوش | چون ترا عشق لبست تشنه لبان

[illegible]

ای

[illegible]

ولـه

ای دلبر من چون یک بوسه بخندای جان | یک تنگ شکر خواهم زان شکر و خندای جان
ای ماه یک خندانم من چو تو را دانم | تو خوی شکر داری بالله که بخندای جان
من زر دو خریدارم من تنگ شکر دارم | ای خواجهٔ عطارم دکان بربندای
بر نام و نشان او رفتم بدکان او | گفتم که سلام علیک ای سرو بلندای
می‌خندد که بیا سیر حیلهٔ عطاری | این حکمت و بیماری بر من مپسند
از بهر دل ما را در رقص در آ یارا | وز ناز چنین می کش آن زلف کمند
ای شمس رو خوبان ای شاخ گل خندان | بنمای که مه رویان چون بوسه دهند
من بنده بدین آتش سوزم خوش خوش | برقصم در آتش خوش خوش چو سپند ای
ای سرور و محبوبم شمس الحق تبریزی | بنمای که مردانش چون راه برند ای جان

ولـه

یک غزل آغاز کن بر صفت خاطر ان | ای رخ تو همچو شمع خیره و دل در میان
نور ده آن شمع را باده ده آن جمع را | از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
ساقی قدح دست کن مایه را مست کن | زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
چون شوی از خود نهان زود گریز از جهان | روی تو وا پس مکن جانب خود بهان وا
این سخن همچو تیر راست کش ای کمان | تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان
بس کن اندیشه بس گر بود از نفس | کای عجب از چه شدای چه کنم کو فلان
شاه شمس الدین از تبریز آمد | مرد و جهان شاد شد از شه صاحب قران

ولـه

گفت بدین جهان ز دل زان جهان | مولا یا را این دل طلا یاران
دل ز غریب غم اضطراب | دیده بیار و ببردی جان

[illegible]

ولـه

اگر یار جانی و یار خرد
وگر یار رحمی و یار هوا
بکم تا کمان آن عنایت رسد
یکی جذبه حق به صد کوشش است
نشان چون کف بی نشان بحر دان
ز خورشید یکی چو ظاهر شود
خمش کن خمش کن که در خفاست

رسیدی بیار و ببر دی تو جان
تو با این درماندی در این کمان
گرای من غلام جهان ناکهان
نشانها چه باشد بر دی نشان
نشان چون بیان بی نشان …
برید ز گرد و ره گشتان
هزاران زبان و هزاران بیان

ولـه

زهی عشق و زهی شوق و زهی ما
چه جای گوهر است و بحر و کشتی
زهی مجلس زهی ساقی زهی می
زهی سدره و زهی جمع حریفان
زهی خان و زهی آتش و طلبی
زهی گلزار و دریا نهادستان
زهی شهر و زهی بازار و دکان
زهی سلطان سلطانان عالم
زهی قدرت زهی باز و زهی دست
دگر چون شد نماز شام خاموش

زهی دریا زهی گوهر زهی کان
که هر قطره از این بحر عمان
زهی حوران همچون ماه تابان
زهی بیشه زهی شیران غزان
که بردی عاشق خسته … جان
زهی باغ و زهی پر میوه بستان
زهی داد و ستد بی قدر …
که هر گو دیدم بکدم کشت سلطان
که می لرزد از گردون …
از آنکه این سخن …

ولـه

من دزد دیدم کو برد مال و متاع …
خواهند از سلطان امان …
این دزد من …
دزدی که سلطان میکند …

گفت آن سلطان ما از جمله دزدان دل برد
آدم … شب کلاه پاسبان دزد آمد
گفتم ببندم دست او دست او دستان من
گفت ای مهر پاسبان دزدی شده
… جمع آمده کان …
ای … دشمن وای دوست …
ای رفته … کرده بحیل
گفتا که … آن خوش
زخم تو … تا … من
گو … اسمعیل تا از خجلت …
… آمد از سوی سفر

در خدمت آن نازنین این … ستمکار …
دزد دید او از جا یکی در دم زبان در دهان
گفتم بر ندانش کنم او بی بخندد در جهان
و ز جمله دستان او هر زیرکی گشته میان
او نیز می پرسد که کو آن دزد و خود دزد اندر آن
ای هم حیات جان دزدان وی هم بلای ناکهان
بر من مزن زخم وصل حقا که …
ای من فدای تیر تو وی من غلام آن کمان
شمشیر تو برنای من … ای شاه جان
چو حسن گو گر شوق تو جان می سپارد هر زمان
… شد همچو عنقا بی نشان

ولـه

با باغ ابیم سرو را جمله یاران
صلا گفتیم سر را روز بارانست
در آن باغ از بتان …
همه شادان و مست … خندان
بزیر سر درختی ماه روی
یکی چون پیاده همچو سبزه
همی سبزه را با گل …
همی باید قراری شمس تبریز

همه یاران هم دل همچو یاران
صلای عاشقان دعوی کنان
هزاران در هزاران در هزاران
همه شاهان عشق تاجداران
زهی خوبان زهی سیمین عذاران
دگر جوقی چو شاخ گل سواران
نباشد مست آن می اختیاران
ز رویت جانهای بیقراران

ولـه

ای شاه از شاهان …
گفتن رها کن ای پسر …
گفتن حکایت از نظر …
مستفعلن مستفعلن …

بشنو از بو الهوسان قصه مرعشانی
مدتی هست که در طلبش سوخته ایم
هم درین کوی کسی یافت نه تا که اثری
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود
همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
تو مکو و منع که این دعوی چون گفتن
غمزهٔ تست که خونریز درین گوشه و بس
غمزهٔ تست که مست آید و دلها دزدد
داد از تست که آن کم شده را داد دهی
گر زمین شکران داد بیابی ای دل
گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

رندی از حلقهٔ ما گشت درون کوی
شب و روز از طلبش مطرقی جاه
جامه پر خون شده از دست
خون چو تا زیست بیاید کو
خون عشاق ابد تازه بماند
خون عشاق نخفت و نخسپید
نرگس تست که ساقیست و
قصد جانها کند آن بخت
تا چو او شد میانه تو درآیی
شکر کن شو تو که از آن خوش
خدمت از جان چنین کشته

و له

سیر گشتم ز نازهای خسان
بعد ازین شهد را نهان دارم
خویش را بعد ازین جنان دزدم
مرزمان جانب دگر تازم
ای خدا در تو چنین گریخته ام
شمس تبریز هر نفس گوید

کم زنم پس چو در دغن مکسان
تا نیفتند اندر و مگسان
گر نیاید مرا عسان
ای رفیقان دعا چنان کسان
این چنین قوم را بمن مرسان
قصهٔ عشق رومی هم نفسان

و له

گر تو مست سراسر ریش کلیمان
صلا روز وصالست همه جاه و جمال

اگر عاشق شامی روان باش
همه لطف و کمالت زهی

و له

کجایی تو کجایی که نه از حلقه مایی
یکی در بستانی یکی جان جهانی
اگر شیر دگر پیل چنانش کنیم ای عشق
دل خسته چو شیرین پر از مهر و پر از کین
بیا پیش و میر نیز و زین فتنه مگریز
زهی روز زهی روز زهی عید دلفروز
بگو باده گلگون از آن دلبر موزون
خموش از بالا بیش میا لا
خوش باش چنین راز مکن فاش

وگر خود بهشتی چه خوش باشد ای جان
از آن بوسه بجانی زهی کاله ارزان
به بوشش بگوید زهی گربه دانان
زهی لذت نوشین زهی لقمهٔ دندان
بستیز بستیز بالای شه مردان
از آن چشم کرشمه و از آن لب شکر افشان
که این دم مه گردون زده ای کره میزان
شنو بانگ علالا ز مراخر و کیوان
دریغست برادر باش چنین گوهر جان

و له

هرچه خوری تو خورده منی
چشم منی تو گوش منی تو
گر بجهان آن گنج نبودی
گنج طلب کن ای پدر من
بوی خوش او در سر ما شد
ذره بنده مشتری مانند
هوش درآید گر به رباید
عشق چو باشد کم نشود جان
باقی این نامه تو بگوی

هرچه کند تن کرده بود جان
این دو بگفتم باقی میدان
هر چه بردی خانه ویران
دست بجنبان دست بجنبان
تا گل و ریحان تا گل و ریحان
گوهر خود را بین مده ارزان
گر بگشایی تو سر انبان
دور مبادا سایهٔ جانان
ای مه و مهر ای زهره تابان

و له

دل خونخواره را یکباره بستان
ز غم صد پاره شد یکپاره بستان

و له

و له

چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم
چند کنیم ای ندیم هستی خود را نهان
یار رسید از الست کار برون شد ز دست
فاش بود فاش مست خاصه بمی همچنان
دار و طاعات ما بوی خرابات ما
هست شرابات ما از کف شاهنشهان
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
عالم خاکش نخوان سایه اکسیر دان
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر
گر کمری در میان ای تو مبا و امان
گاه به بندی در آینه دل را به بر
گاه مرا دزد گیر گوی که منم پاسبان
گه ببرا همچو گرگ بره درویش ما
گر سگ بر من گمار ای کشان خو شبان
چون تو ندیدست کس گر تو همای جان و دل
تا فده در جهان است وفا در جهان
گرچه جهان خوش شد جان جهانست عشق
گرچه نهانست یار شو بسوی او فغان
چشم تو با چشم من گفت چه مطلع کسی
هم بخوری قند ما ببری ارمغان
سر تن و هر جان که هست خاک تو بود و ...
غلغله فشان کرده بر صفت ... نشان
باز بود کو کنی سلسله جنبانی
سوز برآر و بگیر بر صفت امتحان
کاز و سوسن بگو فاش تو چون ...
حمله خواب تو اند بر همه افسون بخوان
لیک گو مست تو گفت شه پیر مست
مهره دست تو گفت دست کریم فسان
سخت از اینکو جسته جو نکه بدو بنگر
زنده شد از عشق تو یست شهره شد اندر ...
... خواهم دگر جام و شرابم دگر
ای ز تو شمس الدین راحت کان جهان

ولــه

گفت بر ناکهان نام گل و گلستان
آمد آن گل عذار کرفت مرا برد جان
گر که سلطان منم جان گلستان منم
حضرت چون من شهی آنکه یاد فلان
وقت شنی بین بخور سیلی ناکسی
تا که شنی بین بکن از دم من سرفشان
چشم تو من کیقباد چشم بدم دور باد
شرم ندارد کسی یاد کند از کیان

ولــه

بیا ساقی می ما را بگردان
[illegible]

ولــه

[illegible]

یکی با نام را ارز جار ه
در کر نه جان ازین بیچاره بستان
همه شب درش می کنم خدایا
کراد من از آن خونخواره بستان
دل سنگین ار چون رحمت خویش
تو خون من ز سنگ خاره بستان
بدست دل فرستادم دو سه خط
یکی خط را از آن آواره بستان
در آن خط صورت اشکال عشاق
برای غیرت و نظاره بستان
دلم با عشق هم استاره افتاد
نخواهم جسم از استاره بستان
چو غم خوار تو گشتم شمس تبریز
مرادی بهر این غمخواره بستان

ولــه

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان
که از پرده برون آیند خوبان
چنین فرموده است خاقان که امسال
شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی روز مبارک
زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرامست
که خاقان می خواند سوی میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی
یکی بزم خوشی پیدا و پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار
ز حلواها و ز مرغان بریان
غلامان جمله در پیش ساقی
نوای مطربان خوشتر از جان
ولیک از عشق شه جانهای مستان
فراغت دارد از ساقی و از خوان
تو گویی این کجا باشد هم اینجا
که اندیشه کجا گشتست حیران
چو شمس الدین تبریزی در آمد
دلم از عشق او شد مست و حیران

ولــه

شنیدی عاقبت آمد میان
مست از خودی شوی یک ... گردون
عاقبت کام رست مرغ فلک از قفس
عاقبت کام ... تیر از کمان

ولــه

ای دل من در هوای ...
[illegible]

چند بود که باغ یاد خرابه کند … زاغ بود که بهار یاد کند از خزان
جنگ با تن در زدی جنگ بنی در کنار … تا رگ در زخمهاست
پشت جهان دیده و روی جهان آهنین … پشت نخود کن که تا رسی نماید
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ … چند چو سایه دوی در پی این دیگران
بس که مرا دم شمرد از دغلی بند کرد … تا که درستم شکار جست سوی کمان
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ زد … چشم باز آمد و گفتم دهان بست
کز سر بانگ نشان دزد تو این سو برفت … دزد مرا بار داد آن دغل مرشد
آمد از غیب بانگ نور تجلی عشق … در دم شمس الحق از نفس عاشقان

وله

عیشهاتان نوش بادا در زمان ای عاشقان … در شما کان شکر باد این جهان
نوش نوش جوش عاشقان تا عرش و کرسی برد … برگذشت از عرش و فرش این کاروان
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان … برفرو دست از مکان و لامکان
ماشان موجها اندر قیام و در سجود … تا بدید آمد نشان از بی نشان
گر کسی گوید کجا شد این سر انداز سما … هین بگوییدش که جان بازان
گر کسی غواص شود بحر جان بخشید و … گوهری بخشد که ها رایگان
این چنین شد آنچنان شد خلق در حیرت … بازرستیم از چنین و از چنان
چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آمدم … خفته دیدم دلستان با دلستان
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید … گل نشاند گلستان از گلستان
خفته دریای معلق آمده دریای عشق … نه بالا نه بشیب و نه میان
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق … جان مطلق شد زمین و آسمان

وله

وله

ای زغم بیهوده رو کمتر گو برخوان … وی حرص تو از تو ده رو کمتر گو برخوان
ای پیک از زنبک باد گل پرکینک … ور غصه پیالوده رو کمتر گو برخوان
ور ورده در سرکینی ای در هوس ترکینی … ای غافل آلوده رو کمتر گو برخوان
ای شیخ پر از دعوی ای صوفی ای معنی … نابوده چه بیهوده رو کمتر گو برخوان
بنگر که شه و میری بنگر که همی پیچی … در زیر یکی تو ده رو کمتر گو برخوان
آن نازکی آن شکل آن خوبک آن ناز … پوسیده و فرسوده رو کمتر گو برخوان
رخ همرخ زیبایان گم نه بنگر پایان … رخسار تو گل بوده رو کمتر گو برخوان
گو باغ و سرا داری با برگ چه پا داری … در گور گل اندوده رو کمتر گو برخوان
بس کن سخن کی گوی اکنون چه بجوی … ای باد به بیهوده رو کمتر گو برخوان

وله

در چرخ نخواهد بد در مرده جان می دان … از عاشق حق توبه و زباد هوا ابدان
گر تو به شود دریا یک قطره نیابم من … وز خاک در آبم من آن خاک شود گریان
در خاک تو بنگر ای جان هوا پیشه … هر ذره درین سودا گشته چو دل گریان
مانا بتن اسب مرجا که روم ادهم … چو ورزد پالانک هر جا که رود پالان
گوید که مرکبت کو ما کی بر آید … در حقه شکست آن مشک
در سینه تاریک تو را چو بوی شادی … زندان بشود سینه میدان بود آسمان
اندر حرم باید چون طفل طرب باید … آن خون به از این با وی انجا به از این بستان
تشریح کنم از راز هم که تقلید با … آید بخیال اندر اندیشه سرگردان
شمس الحق تبریزی از تابش خود رسید … در چرخ در آمد خوش هم مهر مه تابان

وله

بیان نوش جانهای مستان … به پیش اندیشه و غوغای مستان

بیا ای میر خوبان و بر افروز | ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آید صدا از طاقی برون کن | ببین آن غلغل و آوای مستان
بیا ای خواب مستان را ببسته | گشا این بند را از پای مستان
همه شب میرود تا روز ای مه | با بل آسمان سیمهای مستان
همی گویند ما مستیم ز رو خرابیم | چنین است آسمان پس وای مستان
ز نشئهٔ آدمی ویران و پریشان | ز تو زیر و زبر چون رای مستان
میفکن وعدهٔ مستان بفردا | تویی فردا و پس فردای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند | درین بازار که چه جای مستان
چو مستان گرد چشمش حلقه کردند | که بنشیند که بالای مستان
شنیدم چرخ گردان را همی گفت | منم یک قطره از دریای مستان
شنیدم جان شیرین را که می گفت | منم مجموعهٔ زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد | بیا بین جان جان افزای مستان
بگو آن می ز دریاهای جانست | که جا زاییده هم سقای مستان
همه مولای عقلند این عزیزان | که عقل آمد که من مولای مستان
چه فرمان بری تو دانش و هوش | کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان نشستند این غزل را | بخون دل ز خون پالای مستان

ولـه

باز آمد آستین فشانان | آن دشمن عقل و جان ایمان
غارتگر صد هزار خانه | ویران کن صد هزار دکان
شوریده صد هزار فتنه | حیرتگر صد هزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت عقل | آن مونس جان و دشمن جان

از عقل بیک بار باید | عقلی خواهد چو عقل لقمان
از جان خسیس کی پذیرد | جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور | گفتم که چه ده دهیست ویران
طوفان تو شهرها شکست | یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران تمام تخت | ویرانه ماست ای مسلمان
ویرانه باده و برون رو | تشنیع ز من بگو پریشان
ویرانه ز تست چون تو رفتی | معمور شود بعدل سلطان
چون مرده مساز خویشتن را | تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو ده میان میاسی | آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نه | آن کرده حق بود یقین دان
باقی غزل بسر بگوییم | نتوان گفتن میان جانان
خاموش که صد هزار وقت | از گفت زبان و نور فرقان

ولـه

مرا در دل همی آید که من خود را کنم قربان | نباید بود ای کس را نباید بود این فرمان
مرا دل یار آمد که با دلبر بیارامیم | ببایدکرد ترک دل ببایدکشت خصم جان
زمین میدان زنی مردان همه برگی بر گیرد | سر خود گوی باید کرد وانگه رخ در میدان
اگر جان باز عیاری کرد در خون چو دیگر | بگریخ تن چه بیکاری چه بی سستی تو ریکا
همی گویی دل عاشق قضا بر سر شده او را | چنگ آمد بر چنگ آنکس که دارد این جنگ
اگر چنین زنجیر که سر زنجیری گیری | وگر از شیر زادستی چه چون گربه در انبان
جگر خواره که مهمان نخواهم | جگر در تیغ زن ای جان کبابی از پی مهمان
شراب اشراف حرام کفر و خراب | اگر این شب بیچو خضر آمد بزن بر خضر

همچو چشم بسته ربابت ز … شکسته / کالبد را مانده آهسته برا از خواب …
کشاکش شهات در جانم کشته کببت میدانم / دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیست …
بهر روزم جنون آرد دگر بارم برون آرد / گریبانم بجه او بر بازیهای او حیران
چو جامم گر بگرداند چو ساغر گر بریزد خو / چو خمم گر بجوشاند چو خشم گر …
گهی میوه‌ام بپوشاند چو چنگم گر خروشاند / جوش گاهم بپوشاند چو خمم …
اگر از شمس تبریزت نمی … انوار … / دگر از دور گر دولت نمی …

وله

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان / عفو نما و درگذر از گنه و عثار …
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل / نیست بجز هوای تو قبله و افتخار …
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشته زار من / زنده کن و بفضل خود ای دم …
ای لب میفروش تو کی شکند خمار دل / ای خم ابروی تو عجب … کار …
از تو چو شرق شود روشن و … درون دل / بر تو چو دلبری شود … نگار
تافتن شعاع تو بر سر روزن دلم / تبصره خرد بود مردم … اعتبار
از غم دوری لقا راه … شود / در ره منهج خدا …
گلبن روی غیب از چمن برسد … / از گل سرخ پر شود … جبینی نگار
تا … دم کرمت ای صنم و یار غار من / یاد منی تو پیکان خیز … بهار
گفت انا الحق و شد دل سوی … امتحان / آن دم پایدار شد دولت پایدار
باغ که ای تو سبز شدی به همه سرای او / جان که جدا از تو زنده شد …
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل / خانه گرفت عشق تو …
همدم عارفان حق از دم شوق شمس الدین / صبح دمد ز شام دل گل …
نیم حدیث گفته شد نیم دگر بگو خمش / شمه کند حدیث را بر همه شهریار

وله

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان / بر شاخ و برگ از درد دل آمد نشان آمد نشان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان گوش کن / نوحه کنان از … بی‌باغ بی‌زبان
گر زانکه شد بیگریان دو چشم زرد … / نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
… زاغ غم در باغ می‌کوبد قدم / پرسان … که گلستان که گلستان
گو سوسن آزادی کو سرو … / کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
گو میوه‌های … کو شیر … بالیکان / گلگشت شیران مر شیردان مر شیردان
گو بلبل شیرین زبان کو فاخته کو کوکنان / طاووس کبک خوش خرام کو طوطیان کو …
… دانه اشاده از کاشان / بریده تاج … آتش …
گلشن چرا … منظر … نوحه گرم … / چون گوش … لاتقنطوا … زد
جمله درختان صف زده جامه سیاه ماتم زده / ای برگ زار و نوحه‌گر زان امتحان زان امتحان
ای گل کجا رفتی بگو آخر جوابی باز ده / در تعزیت باشد بر آسمان …
گشته ای زاغ عدد آن … آید بگو / عالم شود پر رنگ و بو …
ای زاغ بیهوده مکن سه ماه دیگر صبر کن / تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان
آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما / زنده شویم از مرده‌ها … از
تا کی از این انکار و شک کاندر تو … / برج … نردبان
بیرون … بکند / کین صبح دولت می‌دمد …
صبح جهان پر نور کن این سند و اندر … / مرده را … افسون بخوان افسون بخوان
ای شاه خوش … سوی برج حمل / زیرا که … عنبر نشان
گلزار را پرخنده کن … زنده / … بین العیان بین العیان
از جنس … دانها … خانه‌ها / آورده باغ از غیبها صد ارمغان صد ارمغان

گلشن ز ارشاد شود هم پوستین کاسد شود ... زاینده والد شود و در زبان ...

لک لک بیا پیدا بکن رقص عالی چون ملک ... لکلک کنان کالملک لک یا مستعان

بلبل رسد بربط زنان و آن فاخته کوکوکنان ... مرغان دگر مطربان بخت جوان

من زین قیامت عالمی کز زبان بی عالمی ... می نایدم اندیشه دلم اندر زبان

خامش شو ای بی‌سر از باغ و مرغان بی‌خبر ... پیکان پران آمد ندا از لامکان

وله

جانانه ما راست مدام کردان ... وانکه مدام درده ما را مدام کردان

از ما وجود ما چیزی نیاید ای جان ... هم تو بنی نهادی هم تو تمام کردان

دارالسلام ما را دارالملام کردی ... دارالملام ما را دارالسلام کردان

این راه بی نهایت کردو رو کردراست ... از فضل بی نهایت بر ما دو کام کردان

ما را اسیر کردی ما را ز ره امیری ... ما را امیر کردان از ما غلام کردان

انعام عام خود را کردی نصیب خاصان ... انعام عام خود را امروز عام کردان

در کام ما دعا را چون شهد و شیر گردان ... دانا اگر بگوید آمین هم درست کام کردان

از شرف شمس الدین آن عالم تقیم ... تبریز را ز فضلش دارالسلام کردان

وله

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این ... آمد بهار خرم و رستیم ز نشین

صورت نداشتند و مصور شدند خوش ... یعنی تخیلات مصور شد ببین

دهلیز دیده است دل اینجا بمال ... در دیده اندر آمد و صورت شد و ببین

تبلی اسرار است قیامت میان باغ ... دلها همی نمایند آن دبران چنین

یعنی تو نیز دل بنما کر دلیت هست ... تا کی نهان شود دل ...

ای یاک نعمت زمستان دعا باغ ... در نوبهار گو بیایا که ...

ای گل که خندانک به پیروزه آمدم ... بگشا در طرب بگذار دم دگر چنین

ای یاسمین کز زیر پری ... ها ... اشکسته می شوید نکه دارای یمین

مر قطره لاله گوید با گل که ای عجب ... نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین

سوسن زبان برون کند ... ... گوید سمن فسوس مکن بر گسین

... زرد نشست بنفشه شده دو تا ... نیلوفر است ... اسرار ...

سرو جوان ... به سنبل از ... ارباج بر بسارتش ریحانش بر یمین

سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو ... غنچه نهان همی کند از چشم بد چنین

آن بید سایه بر لب جو اندر آمده ... حیران که شاخ تر ز جدا نشانده

اول نشاندیت که تا جمع آورد ... وانگه کند شاد افشان واپسین

در باغ مجلسی چو نهاد آفرید کار ... مرغان خوش نوا بر ایند آفرین

آن میر مطربان که ورا نام بلبلست ... ست و عاشق گل از آن خوش چنین

گوید بکبک فاخته کاخر کجا بدید ... گویند آن طرف که مکان نبود ...

شاهین بباز گوید کین صیدهای خر ... چون صید کرده از عدم آورده

مانند صورتیم بزرگی واز آمده ... تنگ بر رسند لشکر خوبان ...

یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان ... شیرین لبان رسند ز دریای انگبین

... چون گل خان ... ز خطان ... کاندر حجاب غیب گرامند و کابین

یک ... شان رسیده ... شکر ... وان نار دانه دانه بی ...

آن وادی کریست از رنگ و بوی ... مغز ترنج نیز معطر شد ...

انگور دیر آمد زیرا پیاده بود ... دیر آمد پخته آی که تو ...

ای آفرین ساقی ... خم ... ها ... وی جنگ ... ز ده ...

... عجایب ... خواهد پرس ... چون عقل ...

وله

[illegible]

اندر بلا چو شکر بماند در خبابات | تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای عارف معارف و ای واصل اصول | ای دست تو دراز و زمانه ترا چنین
از دست تست غربزه در خانهٔ نهان | درنی دریچه‌ئی که تو جانی دهن چنین
از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت | آن نیم کوزه کی بود از چشمهٔ معین
چون گوش تو ندلست ببستند گرد | گوشش اگر بدی نکشیدی چنین طنین
فی جیدها حبل من مسد | زیرا نداشت گوش تو پیغام [illegible]
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود | از حق شنو تو هر نفسی دعوت چنین
ای گوش تو بسته تقاضای حلق رنج | ای گوش چون بکند و تو در حسن [illegible]
حلقه بگوش شه شو و حلق از رسن بخر | مردم نزاد گوش شود فربه و زمین
با نیش بر نویسد آن شهریار لوح | نقاش چین بگوید تو نقشها ببین
نقاش چین بگفتم و آن روح نقش را | آن خسرو مکارم اخلاق شمس الدین
خاموش شو که شرح شان کرد [illegible] | او را کمست فخر همه شاه [illegible]

وله

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین | با آنک نیست عاشق یکدم [illegible]
ورزانک یار در پردهٔ عزت فرو کشید | از آنکه پرده نیست [illegible]
آن روی بین که بر رخش آثار زینتست | از آنکه که دارد خورشید بر جبین
از بس که آفتاب رخ بر رخش نهاد | شه مات می‌شود ز رخش [illegible]
بر طاش نسخهٔ ایاک نعبدست | در غمزه‌هاش آیهٔ ایاک نستعین
بی خون دلی کی است نقش [illegible] خیال | پر درد و اندرون همه [illegible]
از بس که درکنار همی گیرد نگار | بگرفت بوی یار [illegible]
[illegible] خدا | [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

کی زر وام خواهد خورشید از سپهر | کی بوی وام خواهد گلشن ز یاسمین
[illegible] جوابی دهانی جواب | تا زود بر خزینهٔ گوهر شوی امین
در گوش تو بگویم پنهان ز خویش [illegible] | آن جمله چیست فخر آفاق شمس الدین

وله

ندا آمد نهان از چرخ پر دین | که بالا رو و در پستی نشین
درین ویرانهٔ بغداد [illegible] | از آن سلطان و شاهنشاه [illegible]
کسی اندر سفر چندین نماند | جدا از شهر و زیارا نشین
ندای ارجعی آخر شنیدی | چه مسکن ساختی ای یار مسکین
چو آساید به پهلو که کرده | کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف [illegible] | چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرای تو کنج ویرانه را | که بیرون نقش دارد زیر [illegible]
چرا جا زانبیا رای حکمت | که از زر [illegible] چین و ماچین
ندان حکمت که مایهٔ گنج و گوهرست | از آن حکمت که گردد جان خدا بین
تو گوهر شو که خواهند دلها | نهند سر تاج [illegible]
رها کن این [illegible] چون بازی کن | الف می باش فرد و راست در دین

وله

چو مستی آب آمد حرف [illegible] | بگو تا کی کشی این آب [illegible]
کلوخ انداز کن این عشق جانان | کلوخی گر شه پاست [illegible]
عروسی در کلوخی با کلوخی | کلوخ آرد [illegible] سنگ بالین
بگورستان بزیر خشت بنگر | گر شناسی تو سر [illegible]
خدایا در رسان جان را بجانان | بدان رای که رخشد [illegible]

[illegible]

سرستی لهاست این | یا جنة المأواست این
از حوریان زیباست این | در حلقهٔ روح الامین
بگزیدهٔ جان و جهان | مشوقهٔ چشم و دهان
ویران کسب و دکان | یغما جی تقوی و دین
خورشید و ماه از وی خجل | گوهر شار و سنگ دل
گر سیم او سیمین شود | هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه‌اش | افزون شده سرمایه‌اش
صد ماه اندر خرمنش | چون نسر طایر خوشه چین
بسم الله ای روح البقا | بسم الله ای شیرین لقا
بسم الله ای شمس الضحی | بسم الله ای عین الیقین
بسم الله ای جان جهان | بسم الله ای سلطان جان
بسم الله ای هم این و آن | بسم الله ای هم آن و این
بسم الله ای فخر الهدی | بسم الله ای بدر الدجی
بسم الله ای شمع سما | بسم الله ای نور زمین
هین روبها را تاب ده | هین کشتها را آب ده
نعلین برکن بر که در | بر تارک جانها نشین
ای هوش‌ها از خود برو | وی گوش‌ها مژده شنو
ای عقل‌ها سرمست شو | وی چشم‌ها دولت ببین
ایوب را آمد نظر | یعقوب را آمد پسر
خورشید شد جفت قمر | رو مجلس عشرت گزین
آمد سلیمان با نگین | نزد شعیب آمد کلیم

دعای ما و ایشان زاد درآمیز | چنان کز ما دعا وز تو آمین
عنایت‌های جانان فرما که باشد | ز ما احسان اندکی ز تو تحسین
ز شهوانی بعقلانی رسان جان | بر اوج عرش پر زین عالم طین
خمش کردیم و دست خود گزیدیم | بغیر از تو نمی‌خواهیم تمکین
بده جان را بعشق شمس تبریز | که تا ایمن شوی از نار و تحسین

ولـه

بخدا میل ندارم نه بجرب و نه بشیرین | نه بدین کیسهٔ پر زر نه بدان کاسهٔ زرین
جو کند زنده زمین را ز فلک بانگ برآید | که زهی حسن و ملاحت که زهی نقش نگارین
جو خیال تو نتابد جو مه چارده بر من | بکند ساعد خود را ز حسد زهره ...
بحمد المنة لله که بدین ملک رسیدیم | همه حق بود که می‌گفت مرا عشق ...
همه خلق از سر مستی نظر بکده کردش | بره و کرکس هم خوش نه حسد ...
جو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت | که رسید آنچه تو خواهی بله ...
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه | بشناسند که مردیم عجب ...
قدح اندر کف و خیره بدم کنم من عجب این را | نخورم یا که بریزم تو بگو ای شه ...
مکن ای مست حواله قدح دور تر آمد | بله خوردم بله خوردم ...
تو خود ای بادهٔ عرشی که اگر یک قدح ازو | بنهی بر کف ده بدهد ...

ولـه

این کیست این این کیست این | هذا جنون العاشقین
از آسمان خوشتر شده | از نور او روی زمین
پیدا شی جانهاست این | یا گوهر کانهاست این
یا پسر و بستانهاست این | یا صورت روح الامین

[illegible]

آمد ز فیض فضل حق / نزد این روح گابین
من کیستم ای وختم / وز عشق زری سوختم
ترک گدا ردیه کنم / جون کنج دیدم در کمین
ای شهسوار ارم قبل / ای مشک عقلت نفس کل
جون کودکی کژ کودکی / از جهل خاید استین
جون بیشدت صاحب نظر / صد توشود دیده بصر
وستک ز نان بالای پس / گوید که یا نعم المعین
در سایهٔ سدره نظر / جبریل خوا آمد بشر
درخورد او نبود دگر / مهمانی عجل سمین
برخوان حق ره یافت او / برخاصکان بشتافت او
بنهاده بر کفها طبق / بهر نثارش حورعین
این نامهٔ اسرار جان / تا چند خوانی بر جهان
این نامه می برد عیان / تا کف اصحاب الیمین
بس کن ازین گونه سخن / زیرا که علم من لدن
در شش مگو انشا مکن / ورنه زمین ماند بهین
ای قاصد باد صبا / از راه احسان عرضه کن
بر شمس تبریزی ز ما / مردم هزاران آفرین

وله

این کیست این این کیست این / این یوسف ثانیست این
خضرست و الیاس این مگر / یا آب حیوانیست این
این باغ روحانیست این / یا بزم سلطانیست این

[illegible]

وله

هر سه یا آیست این / یا نور سبحانیست این
این جان جانفزاست این / یا جنة الماواست این
ساقی خوب باست این / یا بادهٔ بابیست این
تنگ شکر را ماند این / سودای سر را ماند این
آن سیم بر را ماند این / شادی و آسانیست این
رستم من از خوف و رجا / عشق از کجا خوف از کجا
ای خاک پر شرم و حیا / هنگام پیشانیست این
امروز مستم ای پدر / تو به شکستم ای پدر
وز قحط رستم ای پدر / کامسال ارزانیست این
ای مطرب داود دم / آتش بزن در خشک و نم
بردار بانگ زیر و بم / کین وقت سربانیست این
مست و پریشان توام / موقوف فرمان توام
اسمعیل قربان توام / کین عید قربانیست این
گلهای سرخ و زرد بین / آشوب برد و برد بین
در قعر دریا گرد بین / موسی عمرانیست این
هر جا یکی گوئی بود / بر ضرب چوگان میرود
جون گوی شوئی دست و پا / هنگام وجدانیست این
ای عشق قلماشیت گو / وز عشق خوش باشیت گو
کس می نداند حرف تو / کوی گو کسربانیست این
خورشید رخشان می رسد / مست و خرامان می رسد
باگوی و چوگان می رسد / سلطان میدانیست این

وله

[illegible]

آن آب باز آید بجو بر سنگ زن اکنون سبو
سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطانیست این
نک شاه آمد شمس الدین تبریز شاه نازنین
اکنون بیا و در راه بین این نصر رحمانیست این

ولـه

موی بر سر شد سفید و روی من بگرفت چین در فراق دلبر کاسد کن خوبان چین
جان ز غیرت گوش کن گوید مخسپ شمس شنو دل ز غیرت خشم را گوید که برد سر
دست عشرت بر گشاد تا به بندم های غم عشرت ام همرنگ جان شد این بیانت
دست در سنگی زدم دانم که زنا ندرا لیک غرقه گشته جنگالی زند در آن
از هر دل در شدم امروز دیدم حال او زرد روی جامه چاکی بیسار
آفتاب از روی داشان و خیزان آمده زرد گشته از فراقش رو نهاده بر زمین
شمه از نور رویش تافته بر روی او خوب بوده در سحر شفاف گشته
تا الهابر خاسته از جانب حیران عین ز اشتیاق جان جان جان
چونکه دیدند چشمهٔ خورشید عالم افروز و آن دگر حیران شدند از لطفهای

ولـه

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین گر تو دست آموز شاهی خویشتن را
مر کرا بازی بریدا ز خویش آن بازیست در جهان او را چو حق مشغول
ز آفتابی کافتاب آسمان یک خادم است ذره در قطره ها راست در دست
چون که قبله شاه یابی قبلهٔ اقبال چون دمی خوردی ز جامش
گفتم ای اکسیر ما چون زرکنی رو بصرافان دل آورد دکان
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابریشم را گفت رو بال بر کن هم کنون

جان زو بسته دمی گت علم و همراز من چشم بگشا همدم و همراز بین همراز بین
ای دمی چندی که زد جان تو در سوز و گداز چون دم عیسی بحضرت زنده و باشا
خاک خواری یافت جان چون خاک خواری شد کنون خاک پا انبعد خواری در چمن اعزاز بین
شمس تبریزی در آمد بحر ناشی دیناز بعد از این مر عاشقان را بر خلایق ناز بین

ولـه

وقت شما از نو جاش اندوه کان بنفشه دیگر آید سرخوش میان تین
خوش وصل یار دایکان و شیر بود چون بریدا از شیر آید آن زخمر انگبین
این خوشی چیزیست چون گاه ایدا ندر آید از حقه بحقه در میان ماء و طین
لطف خود پیدا کند در آب بادان بهار باز دلکش در آید سر بر آرد از زمین
گر ز راه آب آید گر ز راه نان و گوشت گر ز راه شاهد آید گر ز راه زرین
از پس این پرده ها ناگاه روی بر زند جمله تنها بشکند انکه نه آن ماند نه این
خواب دم بجو روی من چون لاله زار و تن چو یاسمین
این خیال ان فی هذا لذا کر رحمة للعالمین
از تشنه و گرنه گفتنیها گفتمی شه ذمن بهتر بگوید تو مهل قرآن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن نان گندم گر نداری کو زبان
الحاصل آن اجازه نیست خامشی بگزین بدل فتح مبین
بر جان اندر بحرم دل نگر تا به بینی شمس دین را ز عکس شمس الدین

ولـه

باز کن با شهان نازنین تا ز کاه زر بر تابد آفتاب راستین
سایه خوش فنا شو در شعاع آفتاب چند بینی سایهٔ خود را تو نور او ببین
غلطی همچنین بیجون آدمی شو در یاچین غلط و اندر یا

از خیال خویش ترسد هر که در ظلمت بود
زانکه در ظلمت نماید نقشهای منکران

ای ستاره روز باشد ایمنی کاروان
زانکه خورشید آمدیم قران [illegible]

مرغ شب چون روز بیند گرید از ظلمت
زانکه او گشتست با شب آشنا [illegible]

شاد آن مرغی که هر شب در دو محکم گشت
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

ولهُ

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین
باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین

تا کسر نهادم بر طبق از عاشقان [illegible]
بنویس کاتب بر ورق هذا

من آمدم جویای تو من آمدم گویای تو
من مست او ادنی تو هذا

چشمان خود جیحون کنم عالم همه پر خون کنم
جانرا جوال مجنون کنم هذا جنون

من مفلس بیچاره‌ام از خان و مان آواره‌ام
اینجا یکی بیچاره‌ام هذا جنون العاشقین

زنجیر بر دوشم روان دیوانه دارانند جهان
میگویم ای پیر و جوان هذا جنون

انتم حبیبی الوطن انتم خلیلی بالحزن
می‌گویم و سر در کفن هذا

گنگلم حرب دردی دیم [illegible]
عشقم کرب دردی دیم هذا جنون

باز آمدم در کر و فر باز آمدم در شور و شر
عالم زنم بر همدگر هذا جنون

که با دوان در پیشه‌ام که با مغان هم کیشه‌ام
بی ترس و بی اندیشه‌ام هذا جنون

که سنگ و گاهی گوهرم که سیم و گاهی زرم
که زهر و گاهی شکرم هذا جنون

که فکرتم در نیم شب در حیرتم مانده عجب
میگویم و دل پر طرب هذا

نه خرم نه از مال و نسب خرم نه از جاه و حسب
هستم دل و جان پر عجب هذا

همچون حلاج نیک بخت بیرون کنم [illegible]
می‌گویم و سر بر درخت هذا

من مست برج زحل در سیر خود دارم عمل
می‌گویم و پا در وحل هذا جنون

گر با خودم دل برده‌ام گر بی خودم سر زده
از جام او می خورده‌ام هذا جنون العاشقین

باز آمدم سرمست و گویا شدم از درد پی
من دانم و قدوس حی هذا جنون العاشقین

من آمدم بهر شما دیوانه در شهر شما
شکر کنم بهر شما هذا جنون

از چار و مادر زاده‌ام وز نه پدر افتاده‌ام
از شش جهة آزاده‌ام هذا

من طالبم مطلوب را گم کرده‌ام محبوب را
در یاب این معیوب را هذا

محبوب را چون چاره نه مجنون من بیچاره
از خان و مان آواره هذا جنون

من چاکر مولانا‌ام از شمع دین پروانه‌ام
از خویشتن بیگانه‌ام هذا جنون

تبریز خوش آن منست حب الوطن زان [illegible]
وین قصه در شان منست

چون من ندارم همکسی یا رب توام فریادرس
تا با تو گویم هر نفس هذا جنون

گاهی توام گاهی خودم گاهی نکو گاهی بدم
گاهی فرشته گه ددم هذا

پیران پر انبار من مردان پر اسرار من
طفلان چون گلنار من هذا

ای شمس دین ای شمس دین دردم مکن [illegible]
رستم از حق الیقین هذا جنون العاشقین

ولهُ

ای نی ز لعلیها بدر گردد همه شیرین
بت چینی که نگذارد که افتد در رخ ما چین

نفس [illegible] می‌گوید که آب خضر با کرش
خوش [illegible] دم می‌گوید که گلزار نخلد این

زبان چرب دارد و ز خنجان [illegible]
لب شیرین او خواند با فسون سوره والتین

الا من عشق جذبة [illegible] الغفور الیمین
منوره کاشف البلوی [illegible] یسین

فکم من عاشق اردی [illegible] الحب [illegible]
وکم من میتة احیا محیا یوم الدین

[illegible] فبلغ [illegible]
و ترحم [illegible] الی النوم حتی حین

بیا ای شمس تبریزی که روح و راحت جانی
همی خواهم [illegible] خلد [illegible]

ولهُ

[illegible] سلطانی و دانایی آن سلطان
[illegible] نبود در کف ای اسکان من

ایضاً له

آهن اندر کف او نرم تر از موم بدان — پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
یم اندیشه ببین قلزم اندیشه نگر — صورت چرخ ندیدی همه اکنون جان
جان بیفروختی ای خرمن شهری — روی یاران غمش را چو علف ارزان بین
مرکز بنشد و بر و بخت نماید حرکت — اندکی گرم شو و جنبش او آسان بین
هست میزان ز معنیت میان بی‌سخنی — همه میزان بگذار و ز وی میزان بین
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ — ای جان نوش را زان پس پیمانه ببین
سحر دست تمادیو همی خوان تو ای عزیز — چون که سر سبز شدی جمله گل ارزان بین
چون تو سر سبز شدی سبز شود جمله جهان — آنجا و عجبی در عوض ابدان بین
چون دمی چرخ زنی از سر تو برگردد — چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
زانکه تو جزو جهانی مثل کل باشی — چون که تو شد صفت آن صفت ارکان
همه ارکان چو لباس آمد و معنی چو بدن — چند مغرور لباسی بدن انسان بین
روی ایمان تو در آینهٔ اعمال ببین — پرده چو دار و در اشتغل ایمان بین
گر تو عاشق شده حسن بکر احسان — ور تو عباس زمانی حسین احسان بین
تا بگردم شه خود را پس از این او گوید — چونکه دریاش بگو شد در بی پایان بین

وله

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند و نه دین — قرار و صبر برفتست زین دل مسکین
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس — که آن بشرح نگنجد بیا بچشم ببین
چو نان پخته ز تاب تنور رخ زرد بودم — چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین
چو آینه ز جمال خیال چین دارم — کنون تو چهرهٔ من زرد بین
شمال آب ز هر جوی گرد دان جز دریا — فراق از جب وا ماستم گشاد کمین
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم — ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین

وله

سحر زود نوشتیم نامه‌ش صبا — گر از برای خدا ره سوی سفر بگزین
اگر چه تو بگل ره برو شو و بیا — وگر بخار رسد پا بکن و خوش نشین
بیا بیا و غلامم ده از بیاد برد — بیا چنانکه بجا نم از جان دو چنین
پیام کردم کای تو مهر عشاق — بگو برای خدا زود ای رسول امین
که ز ابر آتش موج دیده دل — مرا چه چاره نوشته او کز چاره تر بین

وله

الا ای پادشه‌گیری بیا اخبار شمس الدین — خداوندم ولی ای تو از اسرار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر کشتی عنبر یابی — چو صاحب نی مهر او روی در نار شمس
کرا شمائکه مردان از تفاخر یاد آن ارزم — بذات حق که زان دارد ستاره عار
یکی غارت که اندر وی زهره سر ما حی — بروز غار حق حارث در غار
ز جسم و روح جمالکی در حجاب عشق تو هم — دو صومنزل از ان سو تر ببین بازار
ایا روحی تفرق رق فضا العشق اشتر — وطن فی حضرة الاسرار من انوار شمس
نقابه ای در دارد تا گوش ضمیر من — از ان الفاظ وحی آسای شکر بار
ایا ای دل ترا جایی که نوشت باد وصل او — ولیکن ز حبتش کم ده تو ساز آن دار
جگر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد — بجای توتیای و کحل ناکر غار شمس الدین
همی سوی جو تو ای دل هزاران راز داری داده — پسندارا ز سر تربت تو بی بس زار
بلطف خویش گنجیدی جهان اشترت — وگرنه خود که یار و آن که باشد یار شمس
ز من ترقی از آن روزی که رشتش سجده میکردم — که آن روزی که گفتم بدانی بار
فرای دنیا را نباشد هیچ سلاحی — کمر از لطف بی‌پایان و الا بخار شمس الدین
شب که ترا ای دل نه بینی روز نام — کمر از نور والا اشراق آن رخسار
عجب باشد که روزی من بگیرم جام او — شوم مست همی گویم که من خار شمس

وله

وله

کر بخت من چنان خفته که بیداری ندارد او | نکر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
بنوده حس ازین شش سر نباشد بعد ازین | ز لوح سر واقف و زبان هشیار شمس الدین
بره خود برد امکان کر ما تشنه | ز اوصاف بدیع خویش خود دشوار شمس الدین
یکی جو بار رحمانیست که جانها بان ازو | شدم حاکم بکلیت بدان جو بار شمس الدین
سمعت القوم کل القوم اعلام و استفهام | علی تفضیله جدا علی الاخبار شمس الدین
وان کانت ابادیه وافضال اتابیه | واحیا الروح بحانا لمن ادرا شمس الدین
فروحی حظ اقراری برق الف اقرارا | وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
بدا قلبی الی واد کثیر خصبه جدا | علیه العیب موصولا لمن ادرا شمس الدین
ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیما | وبلغ مبرق و الهجر بالاعذار شمس الدین

ولـه

ترا پندی دهم ای طالب دین | یکی پندی دلاویز خوش آیین
نشین غافل بپهلوی حریصان | که جان گرگین شود از جان گرگین
زخارستان حرص ار پاک کردی | ز دل یابی حلاوتهای التین
بجوشید از درون دل عروسان | چه مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمه چشم پریان سر برارند | چو ماه و زهره و خورشید و پروین
باحسان زر کخوبان انجمان ده | که نفرستند زشتانت بتحسین
نمی خواهند خوبان جز تمیز | بغربیان تو ایشان را بکابین
ز تو آن کلوخا را ننگ آید | چو بیروشی تو سرکی را بکرین
زسنگین آسیا زیرین تحولیت | نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین
میان سنگها آتش آرزد | که از وی نان خورده باشند تمکین
زانکست این تجلی فصل داد | میان کوهها آن طور سینین

خمش کن صبر کن تمکین تو کو | کرا ماند ز دست عشق تمکین

ولـه

هر که ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین | هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هر که پری طلب کند چهره خود بدو نما | هر که ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
هر که بگویدت صبا ابر چگونه وا شود | باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
ور ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد | غمزه بکن به پیش او حال مرا که همچنین
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه | قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین
هر که ز روی مرحمت از قد من پرسد | ابروی خویش غمزه کن کشته دو تا
خانه مرا فرشته ام سینه کبود گشته ام | چشم برآر و جوش کن سوی سما که
سر وصال دوست را جز بصفا نگفته ام | تا بصفای سر خود گفته صفا که همچنین
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرو | این بنما بمنکران خانه درآ که همچنین
کوری آنکه گوید او بنده بحق کجا رسد | در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر میبرد | چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین
از تبریز شمس الدین بو که کرم کند | از سر لطف بر زند سر ز وفا که همچنین

ولـه

بستان باغ و بهار و گلبن و غنچه است این | بوی آن باغ و جهان آرای جانفزاست این
از چنین بویی که در اطراف عالم شد | از زمین نبود دگر از جانب بالاست این
منکران گویند از بالا کر آن خود رسید | ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش روی خود میکند در روی آفتاب | رنگ ماه و سیم افشان تکریماست این
چه چندین سال حسن یوسفی اسباب رسید | از قدوم حسن شمس الحق جان شیداست این
از غم حسرت ساقی کشته از آب حیات | کوه قاف ذره است و ذره عنقاست این

شعله انا فتحنا شرق و مغرب گرفت
این چه پوشی سوسن نظامر مطلق بگو
این امین سر و عالم دین پناه مرد و کون
ای خوش آوازی که آوازت بسی دل را ببرد
چرخ را چرخی که آموخت پر آشوب و شور

ترة الیسین و حیات و جان مولانا ست این
سخن نصر اسد و اسپاه و شاه و هست این
دستگیر روز بختی کاف فرد است
شرح کن این ما که گوهرهای این است
این چه عشقست ای خداوند این عجب

و له

مرحبا ای ارغنون بهار اعجبا این همچنین
بر کنار زمره نه تو چنگ عشرت همچنان
اشتهای مشک و عنبر کز نخیزد جمع را
چرخه چرخ ار نگردد بی‌رادت نیس
روز و روز مجلس است ای عشق دست بگیر
پاره پاره بیشتر رو گر چه هستی ای ...
بیش رحمت ...
روز و شب حیران شده در آرزوی روی تو
صد هزاران جانها پران شده بر آسمان
یوسف کنعان عشقت جاه را کرده وطن
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می کند

آز نهها بر جالت همچنین جان همچنین
پای کوبان اندر آی ای ماه تابان همچنین
شعلهای زلف خود را زود برافشان
آتش اندر زن بجان چرخ گردان
می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان
پاره ره مست از ما تا بمیدان
ای که کفرت همچنان وی کرایمان
کوه و صحرا با عنها گشته پریشان
حوریان نعره زنان افشان و خیزان
لیلی مجنون گشته از عشق تو حیران
تا کنهان سر بر زنی از باغ و دارا

و له

یار شو یار بین دل شو و دلدار بین
برجه و کاهل مباش ره عیش و معاش
جمله تجار ما اهل دل و انبیا

... سرور دان سبزه و گلزار بین
... کشی کن قماش رونق بازار بین
همره این کاروان خالق جبار بین

اندر خسرو و باز برد و حجره ایاز
خاک ایاز کز دست چو من عشق بجو
... نیکوست این چارق بین
... بکمت این چارق با پوستین
چارق نطفه وان خون رحم پوستین
گوهر ... تا کندش میر ده
تا نکری و زمین هیچ نه بینی فلک
این سخن در شاد هم بسخن و چه پار

عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
عشق شو و عشق جو دلبر عیار بین
... خویش باخسته و بیمار بین
قبله کشن هم شکر باقی لذ اثیار بین
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
کهنه ده و نو ستان دانه و انبار بین
یکدم خود را ببین خلعت و دیدار بین
پس تو ز هر جزو خویش نکته اسرار بین

و له

ای سخن نصر الله و ای شعله یاسین
ای تاج سربلندی معراج خردمندی
مرده که بی گرد و هر برگ گری جنید
جان همه جانها ای دولت مولانا
از نغز تو ای رویید پر ملا لا اعلی
از عشق جهانسوزت وز شوق جگرسوزت
تا کام سحرگاهی ای رخنه و بی راهی
تا این تن بیمارم بی گشته دل زارم
... مسیحی تو
... یاران نافع تری از یاران
...
... در یا در خره کی گنجد

با دله که سبک ... بر چشم سر ... نشین
تعریف چه می باید چون جمله ...
ای کام و زبان گفتی بر گوش ...
جانرا بر هانیدی از بار فلان الدین
وز شوق توی جنبد ...
ای هیچ دعاگویی عالم شده ...
آورد طبیب جان یک خمره پر افیون
زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
شاد آمدی سلطان ای چاره هر مسکین
در خمره چه داری کن داروی دل مسکین
...
... این شیوه این آیین

یوسف حسن جای برخت فلک ناظر | وندر شکم ماهی یونس ز بر پرون
گر نوح گر پستی مستی طلب و مستی | ز بر ز برین فرقت تخت ابزیر
ناش کرمی گنجد این حصه درین قصه | رو چشم بیا لا کن روی جو شمس حق آن
شمس الحق تبریزی نور دل و جان تو | از جان ز دولت جویم مر لحظه نه زان

وله

هرگز ندید ستم که مه آید بصورت | آتش نه خوی او بر جمله خوبان چین
کی ره بر اندیشها کان شیر مردان | پر درون جهد عشاق را غرقه کند
گفتم بدل بار دگر رفتی دران حون جگر | کشا خشش بامی بیا یکبار زروی او
اندر وش گویم یا زمره از طره گوی باز | از چشم مستش نم زند یا عارض
حاصل گرفتار ویم وخواب آن مقیم | شب تا سحر نعره زنان یکا المستغاث
اندر خور روی صنم کو لوح تا نقشی کنم | تا آتش اندر او فتد در دود ما
از دود هجر آتشم زمین رو کرد اندر آسمان | وان آسمان گوید که من صد جو
آید جلب این مرده را انجاب | کای عاشقان دگر زنان
دل ان فلاو ... شده اندر ره | در کف گرفته شعله از شعر
زین شعلهای ... دل هر یک | چون موسی اندر شیر شد پیدا
کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد | کی بسته ماند مخزنی
ای باغ کردی صبر ما ... | الصبر مفتاح الفرج ای ما بران
شمع جهانت این قمر بر آسمانست | چون برد سودای او
ای عاشقان ای عاشقان ... | از عشق روی تو شمس الدین

وله

چون نیاید سر عشقش در بیان | همچو طفلان مهر دادم بر زبان

چون عبارت محرم عشق تو نیست | لب فرو بستم تلم کردم زبان
دانش عشق تو در اندیشه ب... | ذره ذره دیده بینی را بجان
کز صد دریا زچون جامی بیار | تا در آشام کو مستم این زمان
مغز دل آه ارهٔ دیرینه بود | باز دید از عشق جای بی نشان
بر پرید عشق ما در برگرفت | عقل و جان را کار رو شد بر امتحان
... با دل گشت یا دل عشق شد | زین عجب‌تر قصه نبود در جهان
... دانستن اینجا باطل است | بود دانست این کار نز علم و بیان
چون بیاشی فانی مطلق ز خود | هست مطلق کردی اندر لامکان
... بگویی راز عشق | راز می گویی طلب کن رازدان

وله

... گر عزم سفری کنی مکن | مهر حریف یار دگر می کنی مکن
در جهان غریبی و غربت ندیده | قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو | دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست | ما را خراب زیر و زبر می کنی مکن
... که با ما تو کرده | از قول و عهد خویش عبر می کنی مکن
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری | سوگند و عشوه را چه سپر می کنی
ای برتر از وجود و عدم پایگاه تو | این لحظه از وجود گذر می کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان از تو | بر ما بهشت همچو سقر می کنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم | آن زهر را حریف شکر می کنی
جانم چو کوره ایست پر آتش بکرد | روی من از فراق چو زر می کنی مکن
چون روی در کشی تو شود مه زغم سیه | قصد کسوف قرص قمر می کنی مکن

تا خشک لب شویم چو تو خشک آوری / چشم مرا به اشک چو تر می کنی مکن
چون طاقت عقیله عشاق نیست / پس عقل را چو خیره نگری می کنی مکن
حلوائی دهی تو به رنجور از احتما / رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن
چشم حرام خواره تو دزد حسن نیست / ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن
سر در کش ای رفیق که سنگاکی نیست / در بی سری عشق چه سر می کنی مکن
غیر از جمال مفخر تبریز شمس الدین / گر زانک برد و کون نظر می کنی مکن

و له

خوی با ما کن و با بی‌خبران خوی مکن / دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اول آموز عشق ازل خواهد بود / چون زنان فاحشه هر دم تو دگر شوی مکن
دل نه بر هوس که دل از آن برنکنی / شیر مردا دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بدانسوی که از درد دوای طلبی / وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن
همچو اشتر بعد جانب سر خار منجی / ترک آن باغ بهار و چمن و جوی مکن
نان که خاقان بنهادست برایت بز / اندرین مزبله از بهر خدا خوی مکن
تیر چوگانی ما جانب میدان آمد / پیش اسپش دل و جان را بجز از گوی مکن
روی ما پاک شو عیب بر آینه منه / نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
بجز آن برگ لب داد لب خود که شاخ / جز پی آنکه نمک داد تکاپوی مکن
روی و موی که بتان ازت در عین / تا شما را نز قمر روی و موی مکن
بر گل و خیت لب و چشم و رخ عاریتی / پیش شاه چشم بکج شیوه ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدست / جز پی قامت او رقص سیاهوی مکن
دم مزن و بزن نی زیر لب آهسته بزن / دم محابات یکی تو کن صد توی مکن

و له

ای گوشه گشته از عشق از بحر هم سفر کن / چشمی دل برآور در عین دل نظر کن
آن لیبات دینی با دل چو هم نشینی / هم تیغ از او برآور هم تیر از او سپر کن
دانم که چون شکستی تو محو دل شدستی / در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
چون شکل شکاری پهلوی چشمه ساری / ای شیر چشمه دل چنگال در جگر کن
چون شه گرو کلیمی بحر در یتیمی / با نشئه عظیمی تو دست در کمر کن
یم ذره ذره در آفتاب غره / ای آفتاب ما را از نور خود قمر کن
از ما نماند بر جا غیر از جنون و سودا / ای پادشاه بینا ما را از خود خبر کن
در عالم ستنش ای عشق همچو آتش / سر نقش را بحو کش و ز خویش جان نو کن
زندان سلام کردند و ز هر دیت درود / مستند و می نخوردند آنسو یکی گذر کن
مرغ روح برخیز در عشق شمس تبریز / این پر کرامت برکن در عشق بال و پر کن

و له

ساقی بیار باده و رحمتم بلند کن / زان حلقه‌های زلف دلم را کمند کن
مجلس خوشست و باغ و حریفان ما خوشیم / آتش بیار و چاره هشتی سپند کن
زان جام بی دریغ بر اندیشه‌ها بریز / در بی خودی سزای دل خود پسند کن
بر هر دو بر شبستان نگار است / از آنکه هوشیار به پای کزند کن
ای جان مست مجلس ما را زبیر بون / هر گریه اسیر مرا ریش خند کن
بنش همه بت اجل بین و ربع / از هر کی وارهان همه را سودمند کن
هم سر کن ای دل و بر کار و به تو رخت / با شیر گیر مست بگو ترک پند کن
چشم ما نگر از شیر خودی برین / ما را سوار اشتر و پشت سمند کن
ای اگر درین تن من هو شیوست / با او حساب فتنه و اند کن
تا صبح در سیاه سوی هند باز رو / ای عشق ترک تاز سفر سوی خند کن

و له

[illegible]

اینجا کرست کشتی نشین و سر بنه
برجان عذر زناده خزان لوند کن

ولـه

ای خدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار
قصد این بستان و این مستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن
دشمنا نرا کور کن شادان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست
شاخ مشکن مرغ را پران مکن
شمع جمع خویش را بر هم مزن
قصد این پروانهٔ حیران مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند
آنچه میخواهد دل ایشان مکن
کعبهٔ اقبال این قبله است و بس
کعبهٔ آمال را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مزن
خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

ولـه

پروانه شد در آتش کشاکر همچنین
ای سوخته برهمی زد برجا که همچنین
شمع و فتیله بسته با یک رشته گردن
می گفت شوم نرگس با ما که همچنین
موی کرمی گدازد با سوزی بسازد
وز تف و تاب داده خود را که همچنین
گو سیم و زر فشانی در سود این جهان
سودت ندارد اینها الا که همچنین
دامان پر ز گوهر گشته و نشسته بر سر
وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین
از ننگ بد بریده و ز دامها پریده
بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین
رخساره پاک کرده در اعجاز کرده
با خار صبر کرده کلها که همچنین
صد نام زنگ بشسته با عقل خصم گشته
بر مغزها دویده صهبا که همچنین
خالی شدست و ساده چشم برگشاده
لب بر لبش نهاده [illegible] که همچنین

[illegible]

دل سال خشم آدم بر عذر داشته‌ام
گفتا بگو دکانش با ما که همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر
خاکش شدست و گریان خار ای گه
بر شمس الدین را بین در ضیای تبریزی
پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

ولـه

زاب و دشتی تو درین آب و گل مکن
دل را مپوش پرده و دل را تو دل مکن
پاکان بگرد دل تماشا نشسته‌اند
دل را و خویش را و عزیزان خجل مکن
دل نوره میزند که کمتر خویش را بس
چون جمله جان نگردی دل را بحل مکن
بس باکه زر کشید یکی علم دیگر
زینهار که می‌کنی نشود در بهل مکن
دوری گشت این تن گر ز دل گشته
سی سال دور باشد دی با جهل
سی سال وعده دادی و اکنون جهل
سی سال در عشق نماز اکسل
چیزی که زیر ها در افلاک سوده
آن سر مبین نیست دیده از آن بکحل
تا نها هاست فدره در جامی
بیگاه گشت رو زوتر خود مشتغل مکن

ولـه

چند بوسه وظیفه تعیین کن
بشکر خنده ایم شیرین کن
آن دل را خدای نرم کناد
این دعای خوش است آمین
گر این را بخواب خواهم دید
من بخسبم کنار بالین کن
ای افسون اجل فراق لبت
رو فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چرخ بی تو تنگ آمد
بین براق وصال را زین
حسن داری وفات لایق حسن
حسن را با وفا تو کابین کن
چون بمیرند رحم خواهی کرد
آنچه آخر کنی تو پیشین کن
ماجیان مانده اند از رنج
داروی اشتران گرگین کن

[illegible]

تا بکعبهٔ وصال تو بر رسند / چاره آب و زاد و در خورجین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن / این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت / چشم دل را تو طور سینین کن
پس کنم شد ز هر گستاخی / من که باشم که گویمت این
گر نبود این سخن ز من لایق / انچه آن لایقست تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام / گوشمال هلال پروین کن

ولـه

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن / ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها / خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی / بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده / بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا / بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد / ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد / پس من چگونه گویم کان درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم / با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقیست چون زمرد / از برق این زمرد هین دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنر فزایی / تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

ولـه

ای دوست ز خود این دل آواره مکن / جان بی پاره بگیر و جگرم پاره مکن
مر ترا عاشق و دلداده و غمخواره بسست / جان و سر قصد مر این دل غمخواره مکن
پیش آتشکدهٔ عشق تو دل شیشه گرست / دل خود بر دل چون شیشهٔ من خاره مکن
مرا بی بجز ستمکار تو دو می ده ام / مردم دیده ز باک و ستمکاره مکن
تن بربند چو گهواره و دل چون طفلست / در کنار رشکش بسته گهواره مکن
پس خورشید رخت کان مرا ز تصالیست / همچو شب جان مرا بند بر استاره مکن
دل عالم غدار و دو صد سحر دارد / سر من در سر این عالم غداره مکن
چشم جادوت هاروت سحرش استاد / مر ترا پیشه این جادوی سحاره مکن
زهر هر روزه این نفس خار ابدیست / سینه را تشنه این خاین خاره مکن
شب اول چو مرا بست سیه بازی / زانچه یک پاره شدم مات تو بودم یکباره
دلبر عیاری لاهوتی و ناسوتی تست / تو دگر بازی این کار ز عیاره مکن
شمس حق بازا انالحق بسر دار شدیم / رو تو با بیچ قمر بر در نظاره مکن

ولـه

وزین چو خورده نشادست نگو نهانم مکن / چون چشم آن بی گنه روی بر آسمان مکن
باده خاص خورده و نقل خلاص خورده / بوی شراب میزند خربزه در دهان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی / بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
من همگی ترا استم مست می وفا استم / با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
این دل پاره پاره ام دیدن اوست چاره ام / اوست پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن
عشق نوای تو پر شده از نوای تو / گر نه سماع باره است دست به پای جان مکن
تحفه کرده در همه درد میده / چون دم مستی جان نی نبی زبان مکن
این دل و جان رسید کار در برده استخوان / ناله کنم بگو بدم دم بزن و بیان مکن
مکن چو نادر من ناله کنم برای تو / گرگ نیی شبان منم خویش جز گرگ شبان مکن
بما ما تو جان نگشتی سبو / گاه تو بدیده روی من زردی این را
خورشید سی از ما در خوش آشنا / کرد که ما درت منم سیل بدایگان

وله

ساقیا برخیز و می در جام کن
وز شراب عشق دل را رام کن
نام رندی را مکن بر خود درست
خویشتن را لاابالی نام کن
چرخ گردنده ترا چون رام شد
مرکب بی مرکبی را رام کن
آتش بی باکی اندر چرخ زن
خاک تیره بر سر ایام کن
مذهب زنار بندان پیشه گیر
خدمت ناقوس را در بام کن
ساغری از خم شمس الدین بنوش
پس لب خود را ز ترشح جام کن

وله

بلبلان ای جان ما را تازه کن
گلستان را بشکفان و برگ ما را تازه کن
گل جهان افروز گشته مرغ قوال او
بی صبا جنبش ندارد دین صبا را تازه کن
سرو سوسن می گوید زبان را برکشا
سنبله بالا که گوید هین وفا را تازه کن
عندلیبان از دف و نای شد صنوبر کف زنان
فاخته نوحه زنان کوکو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع
برگ رز اندر رکوع آمد صلا را تازه کن
بلبلان صلح کرده خار بدخو جنگ جو
خیز ای واثق ز عذرا عذر ما را تازه کن
سبزه گوید بر آمد شکنها در خاک
ای گلستان رو بشوی و دست ما را
نرگس مستی بلبل خفته چشمک می زند
کاندرآ اندر نوا عشق و نوا را تازه کن
سبز پوشان خضر کسوت همی گویند زود
چون شکوفه بر سر او بیار ما را تازه کن
ایمان سر بر کرد آن سمن و آن یاسمن گویند زود
در خوشی کیمیای کیمیا را تازه کن

وله

اگر تو عاشقی غم را رها کن
عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را رها کن
تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم توبه کن باز آ به جنت
تو فرزندان آدم را رها کن

وله

باده بنوش ای رمات شهر جلاله بن حیات
باده چون عقیق بین یاد عقیق کن
باده جام از برون باده عارف از درون
بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان
از تبریز شمس الدین بر سدم چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان

وله

تو نقد قلب را از زر برون کن
دگر گوید ز رم از زر برون کن
که یکباره چو سیلاب تب دشمن
ز باشتو بران و زدد برون کن
کسی را با غیرت ای برادر
ازین بزم پر از شکر برون کن
در چشم خاین تا محرما نزا
از آن زیبد جمال روز برون
اگر شنود آوا و از آن چنگ
اگر خواهی گری از کر برون
جو مستان شیشه اندر دست دادند
دلی کو مست چون زر برون
ترا ابراه معنی عاشقانند
تن شهوت بود چون خر برون
بر رزیت بشهوت پرورش بالش
ازین مرغان خوش بکر برون
چو بنده شمس تبریزی نباشد
تو ادراک آدمی شمر برون کن

وله

گر اینجا خاطری سر همچنین کن
چو کردی بار دیگر همچنین کن
مرادی تنگ اندر کشیدی
بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام مرادی می شکستی
در و دیوار را در همچنین کن
میان جان شاکر کار کردی
پیش آ چشم جاکر همچنین
چو خوش کردی شها آشوب را
رها کن تا زر تو کشتر همچنین
چو روی شمس تبریزی بدیدی
بروی ماه انور هم چنین کن

وله

برآ بر چرخ چون عیسی مریم
غم عیسی مریم را رها کن

وگر در عشق یوسف کف بریدی
ستم او گیر و مرهم را رها کن

وگر بیدار گردد زلف در هم
خیال خواب در هم را رها کن

نفخت فیه من روحی رسید
غم پیش و غم کم را رها کن

مسلم کن دل از مسلم
امید نا مسلم را رها کن

بگیر ای شیرزاده خوی شیران
سگان نا معلم را رها کن

حریصان جگر خون بین کرکس
کرکس [illegible] محکم را رها

بر آن آرد ترا حرص جو آزر
که ابراهیم ادهم را رها کن

خمش زان مرغ کو نه کن سخن را
که الله گوی را علم را رها کن

چو طالع گشت شمس الدین تبریز
جهان تنگ مظلم را رها کن

وله

ای همت دریا کوه عطا کن
وین مسها را پر کیمیا کن

ای شمع مستان کی سرد مستان
تا کی ز دوستان آخر وفا

بگریست بر ما هر سنگ خارا
این درد ما را آخر دوا کن

ای خشم کرده دیدار برده
این ماجرا را یکدم رها

احسان و مردی بسیار کردی
آن مردی را اکنون دو تا

ای خوب مذهب ای ماه کوکب
در ظلمت شب چون مه سما

در دو قدیمی [illegible] ستیمی
کردی یتیمی از ما جدا کن

کردی نعیم در زر و سیم
ای تو یتیم درمان ما کن

من لب ببستم در غم نشستم
بگشای دستم قصد لقا

وله

اگر سزای لب تو نبود گفته من
برآر سنگ گران و دهان من بشکن

چو طفل بیهده گوید بدو شفقت
پی ادب لب او را فرو بر و سوزن

در صد دهان دو زبان از برای عزت
بسوز و پاره کن و بر دهان برزن

بشسته بر لب دریای آرزو گستاخ
بموج تیغ برآر و بپوش گردن

غلام سوسنم ای یار که [illegible] گلشن تو
ز شرم نرگس تر ده زبان شده الکن

ولیک من چو دف و چون نی تو برهیج
فغان کنم که زخم یا بکوب چون آهن

از آنست سینه تا سماع کرم بود
بکش تو دامن خود از جهان تردامن

ز گلشن بعنیت چشم تا چشم [illegible]
ولیک نغمه بلبل خوشست در گلشن

ز [illegible] یوسف برهنه خوشتر است
دو چشم باز نکرد و بکمر بپیراهن

ز شعشعه آفتاب جلال الاعلی
به آن فلک نرسیدست آدمی تن

[illegible] گر ز غم مرده شوی بر بندد
ز گور من شنوی این نوا پس از مردن

وله

دیر آمده مه روشنا بان
ای رفتن تو چو رفتن جان

دیر آمدن و شتاب رفتن
آیین کهست در گلستان

گفتی چونی [illegible]
افتاده میان ریگ سوزان

چون باشد و شهر و شهر ما را
بی دولت داد و عدل سلطان

شب پرتو آفتاب هست
خاصه بتموز گرم و تفسان

قانع نشود بکر [illegible] او
جز خفاشی نه بیم مرغان

کی خواسته روشنیم
مرغان که معوّدند با آن

من بی تو نیم ولیک خواهم
آن با تو توی که هست شاهان

شمس [illegible] دین که جان بعنیست
جانیست که هست جان جانان

وله

ما صاف تریم با تو ای جان	ما شاد تریم با دل کان
در عشق خودیم جمله بیدل	در رای خودیم جمله حیران
ما مست تریم یا پیاله	ما پاک تریم یا دل و جان
در ما نگرید در رخ عشق	ما خواجه عجب تریم یا آن
ایمان شکست و کفر ماییم	در کفر نگه کن و در ایمان
دانا چو نه اند این سخن را	بس کی رسد این سخن به نادان
احسنت ز لطف شمس تبریز	کو هست امیر انس و جان

وله

اگر خواهی مرا ای بر هوا کن	وگر سیری ز من رفتم رها کن
نیم قانع به یک جام و به صد جام	دو ساله عطش تو دارم تقاضا کن
بده گر خنو خشم بر سر ریز	وگر نیکو نکنم ما جدا کن
من از قندم اگر گویی ترش شو	تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
سر خم با که گل بین بیندا	دل خم را بر آر و دلگشا کن
مرا چون نی درآوردی به ناله	چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
اگر چه بیزنی بسلیم چون دف	گر آواز خوشی داری ادا کن
چو دف تسلیم کردم روی خود را	بزن سیلی و دریم را رفا
نمی زاید ز دف و کف یک آواز	اگر یک نیست از همتان جدا
حریف آن لبی ای نی شب و روز	یکی بر سه بی ما اقتضا کن
شدی ای نیشکر افسون آن لب	زنی ای لب شکر در شکرها
ز شکرستان این نوای خوش کجایی	نوای شکرین داری صدا کن
خوش از ذکر نی می باش یکتا	که نی گوید که یکتا ما دو تا کن

وله

ای آنکه از بیانه گران می کنی مکن	بر ما ز خشم روی گران می کنی مکن
در بند سود خویشی و اندر زیان ما	کس این نکرد سود و زیان
ما نی شدی که پیش بجویی رضای ما	این از پی رضا و کیان می کنی
بر جای باده سر که غم میدهی مده	در جوی آب خون چه روان
از غره ام نشاط طرب می بری مبر	بر چهره ام ز درد نشان می
مظلوم می کشی و تظلم همی کنی	خود را ه میزنی و فغان می
یا یار بکانیست که بر هست گشته ام	بر دست دل بهل چه کشان می
گویی بیا که بر تو کنم صبر و انشان	بر بره گرگ را چه شبان
در روز زاهدی و شب شاهدان کشی	امشب که آشتیست گمان
ای دوستان ز رشک تو خصمان گرفته اند	این دوست را چه دشمن جان
گویی که می مخور پس اگر می نبینی ام	مخمور را چه خشک دهان می
گویی چو تیر راست رو اندر هوا	پس تیر راست را چه کمان می
گویی خمش کن تو خموشم نمی هلی	هر موی را ز عشق زبان
مخدوم شمس الدین شه تبریز ناز من	چون شمس برینا بر نهان می کنی مکن

وله

آمده بیکه خاموش نشین	یک قدح پر ده کن برگزین
آب روان دارد و چشمه حیات	تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
آن می گلگون سوی گلشن کشان	تا بکند لاله رخ یا سمین
راح نه راح روح مرا تا که روح	خنده در گوید سخن خندمین

درکشد اندیشه گری دست حرص
چونکه برافشاند یا لم آستین

گردن عزم را بزند تیغ کی
کین بکشد کان حلاوت کمین

بام و در مجلس افغان گشته
کاغتنموا القهوة یا شاربین

گوش کشان جانب حلقوم
چشم گشا روشنی چشم من

سجده کند چین چو گشاید ز خم
جعد تو ایمنه پنجاه چین

خویش بر دل خرم زند
آمین آید ز روح الامین

ما در عشرت چو گشاید کنار
بادر بدجان ز نبات زمین

بس کنم و رزق بساتی دهم
از کف او کرم در ثمین

ولهٔ

ای چراغ آسمان ای رحمت حق بر زمین
ناله من گوش دار و درد حال من ببین

از میان صد بلا من سوی تو بگریختم
دست رحمت بر سرم نه یا امین

یا رب این دل شنیدی آتش عشق را
یا خلاصم ده ز عیش این جهان [illegible]

یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد
وعده فردا رها کن تا جهان [illegible]

یا در انّا فتحنا برگشا تا بنگرم
صد هزاران گلستان و صد هزار [illegible]

یا ز الم نشرح روان کن جان چو در سینه‌ام
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و [illegible]

ای صلاح دین مدد خواه از روان مصطفی
مصطفی با جار الا [illegible]

آنکه شمس الدین تبریزی از او گشته عیان
پیشوای راستان و [illegible]

ولهٔ

واقعه که دیده‌ام لایق لطف آفرین
خیز معبر زمان صورت [illegible]

خواب بدیده‌ام قمر حیث قمر [illegible]
زانکه بخواب حل شود [illegible]

آن قری که نور دل ز دست که خصم دل
تا ز فروغ نور دل [illegible]

ببوید سفره خدا که جهان بود
تا حجر لسبیها راضیة بود خیز

دور کن آن دم که تا بکشند بو
غنچه نسیم گوش الذ [illegible]

تا یکی دو نفس چند خیال [illegible]
[illegible] نخانه مجلس خانه ساز [illegible]

شب بگذشت و شد سحر خیره [illegible]
[illegible] کجا بماند شعله آفتاب [illegible]

چون ز زبان شعری نقش حال شد [illegible]
[illegible] فلک بدرد زانکه [illegible]

[illegible] روشنی چند تار [illegible]
[illegible] و کفن بپوش و در چند [illegible]

شب شنبی که شد نجم ماه [illegible]
[illegible] شهد و تجلست [illegible]

[illegible] شهر و لولاین که شدت زلزله
شهر مدینه تا کنون [illegible]

[illegible] مدینه در گذرد زلزله جان [illegible]
جنبش آسمان نگر بر نطق [illegible]

[illegible] نهنگ بین بحر کبود رنگ بین
موج نگر که اندر دست نهنگ آسین

[illegible] جان گرفته بین شکل نهنگ [illegible]
یونس جان گرفته بین کان [illegible]

[illegible] کنم خارج شش جهة کنم
[illegible] معلق از صور صاف [illegible]

[illegible] مفاخر و شدت [illegible]
از قطرات آب گل [illegible]

گردن آنکه دست او [illegible]
آینه جوی از خبری [illegible]

[illegible] بکی نوشته عاشق [illegible]
گفت بگیر رقعه را [illegible]

یک بوت [illegible] بوزینه
زانکه زیاد بوزنه [illegible]

[illegible] گرفت تا بنهد [illegible]
بوزنه سری زدی رخ [illegible]

گفت گرا اگر تو خود بوزنه [illegible]
بوزنه کی سری زدی [illegible]

گفت نه تو بریش [illegible]
خواب مکن تو خویش [illegible]

وله

[illegible] از دل بستان [illegible]
رو خراج از گل بستان [illegible]

[illegible]

وله

کله ز سر مه بر کشید … گرد گل ز گلستان ستان
سخن جان رسی کنتی و روش … زان تست آن بلبستان
ای که در باغ رخش ره بردی … گل تازه بزستان ستان
ای که از نازشهان می‌تری … طفل عشقی برستان ستان
دل توی دار جو دلبر خواهی … دل خود از دلستان ستان
جابک رحمت شو اندر ره عشق … مهره را از کف جستان ستان
نیست شو در ره شمس تبریز … بس بیا جرعه ستان ستان

وله

چون خیال تو درآمد بدلم رقص کنان … جو خیالات دگر ست درا
گرد بر گرد خیالت همه در رقص شوند … زان خیال چو مه تو بمیان
هر خیالی که در آندم بتو آسیب زند … همچو آینه ز خورشید برآرد لمعان
نحن نست شود از صنعتی وصد بار … از زبان سوی دلم آید واز دل
نحن نست ودلم است و خیالات … همه بر همدگر افتاده وره
همه بر همدگر از بس که بنالند بدان … از خیالات بهم درهمه
همه چون دانهٔ انگور ودل چون … همه چون برگ گلند ودل
ز صلاح دل و دین زر برم و زر گویم … تا مفرح شود از آنکه بود

وله

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان … اینک آن برد کیانی که خرد
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان … همچو خورشید بهر خانه بود
نظر ارشان زنده کند عالم را … در نظر هیچ نگنجد نظر دیگر
ای بشاشت که ز آتششان … بوده ام نعره زنان رقص کنان

گر تو بری بری بوی کن اجزای ما … بو کر نست دل و جان من از عنبرستان
ور تو بس خشک دماغی تو بوی تر سد … سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات … هر نبات و حیوانی زمین مادر ما
همه عالم بیکی قطرهٔ دریا غرقند … چه قدر خورده تواند مگس از شکرشان
آنکه دارد دل عنا ز لشمس الدین … مست بینا نظرش از نظر انورشان

وله

شاه ما باری برای کاهلان … گنج زر بخشیده مردم رایگان
الصلا زو تر بسوی تخت شاه … گنج بی رنج و سود بی زیان
چشم دل داند چه دید از کحل او … نور رحمت تا بهفتم آسمان
خود چه باشد پیش او هفت آسمان … بر مثال هفت پایه نردبان
ای بصورت خرد تر از ذره … وی بمعنی صد جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم پی … صد هزاران صف شکسته زین کمان
ور نشان دوست گشتی چاره جسم … وانکه اندر گنج حشمت بی نشان
هر نشانی چون رفیقی نیک خواه … می برندت تا بحضرت کشکشان
شمس تبریزی توی استاد کار … تاختند این جان جان کاروان

وله

مرا از جان بودم بی دهان … گر رقیب او بد اندگو جدا
مرا او را نقش کردم نقش بستم … هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان
نقش نگرشتیم … لیک هستم در میان … میان اندر
… گودستی گو … رنگ … بس نشان و بس نشان
اشک چشم بس گواه … در شکست من بجان آمد بیان

یک نشان لاله رویی لاله روی / بر رخ من زعفران زعفران
جز صلاح الدین نداند این سخن / من غلام زیرکان و زیرکان

ولـه

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن / بر کنده دل بخشم از یار مهربان
از آفتاب روی تو چون شکل چشم تاب / چشم چو آب گشت ز زخم
باطن خراب سینه خراشیده چون ز / پشتم خمیده سینه کبود
زان تیرهای غمزه خشمین که میزنی / صد قامت چو تیر خمیده ست
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته / دل آمدم بخنجره بالب رسیده جان
لطف تو نزد جان بده بر بام دولتی / ای لطف ما گرفته و بشکسته
زان بوده که بر گل و بر لعل بسته / جان ماندم ز غصه این بار
این لابه ام بذات خدایت بجان / ای مردی خیال تو صد جان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی / نقشی ز جان خون شده من داد
جانا بحق آن شکن زلف جعد را / در گردنم در فکن و سر
تا جان با سعادت غلطان همی رود / چوگان دو زلف و گوی دل از دست
گر یکدمی برد ز تو دل را چنین نصیب / با سعد اکبرش بود از لطف تو قران
کرسی عدل بر تو به تبریز شمس الدین / تا عرش نور گیرد و دیگران شود

ولـه

ای زبان و ای زبان و ای زبان / هوشیاری در میان
بی محابا ده ای ساقی مدام / تا نماند هوشیاری در میان
ساقیا سرهم بیانی می کند / غرقه کن تو سرهشها را بیان
مغزها را پر کن از معانی بلند / چشمها را پر کن از نور عیان

تا برون آیند خاتونان ز / در حریر و گوهر و زر حریان
در حریر عشق بی چون تو حجاب / حلقه حلقه مست گشته چینیان
عقل از صرف او فتاده یکه تاز / پرس پرسان آن کیان این کیان
شمس تبریزی که عشقت خوش نهفت / کی رسد ای شاه ایچ الا فنا

ولـه

می پرد این مرغ دیگر در جهان عاشقان / سوی عنقای کشاند استخوان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا / بار وان گشته ازین جان روان
این جنازه بر پریدی گو بگفتی عرش / بی نشان و بی نشان جای نشان عا
اشترانا سر بریده پای بالا می نهند / اشتری باشد بجو تو کاروان عا
ذره ذره کف زنی و دف زنی در عرش / گر روا بودی شدی پیدا نهان عا
در کفن پیچیده بینید ای عزیزان کوه قاف / چشم بندست ای عجب یا امتحان عاشقان
فرش گل بود شما از برگ شاخ زعفران / صد گلستان رش از زر و زعفران
چون تن باشی در آید همچو گنجی در زمین / صد دریچه بر گشاید آسمان عاشقان
ای رسول غیرت مردان نام را اکبیر / تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان
چون بگورستان در آید استخوان عاشقان / صد نوا الحمد از وی بیرخوان عا
شمس تبریزی ما روحی در روحی داده / شاد باش ای جان ده و هم جان ستان

ولـه

ای صنم چو ماه من ای چه کنی براه من / پنجری زناه من چیست بگو گناه من
من ز غم صد بلا گشته اسیر و مبتلا / دور شدی ز ما چرا چیست بگو
من ز غم فغان کنم روی بر آسمان کنم / شور درین جهان کنم چیست بگو
ای گل سرخ باغ من رسم درد و داغ من / کور شد چراغ من چیست بگو گناه من

ولـه

قصد کشتن کنی ای سر تیغ دگر دم
با همه جورت ای صنم چیست بگو تا
گفت عدو شنیده خیره زره رسیده
دست جفا کشیده چیست
روز تو بگو شمس الدین کو نگشید و گرشد
هیچ بگو پیش تا چیست بگو تا

ولـه

جان جانها ای تو جانرا بر شکن
کس نبینی دیگر کسان را بر شکن
گوهر نابی درا در دیده ها
سنگ بستان با قبا را بر شکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب
اختران آسمان را بر شکن
بی نشان از بی نشانی پرده شد
بی نشانی مر نشان را بر شکن
غیب دان کن سینهای خلق را
سینهای غیب دان را بر شکن
روز مطلق کن شب تاریک را
یکزمانی پاسبان را بر شکن
همین خوشی جوی تا چند از نطق
نطق را خب کن فغان را بر شکن

ولـه

ما دست ترا خواجه نخواهیم کشیدن
ور زنیک و بدت پاک نخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیست دراز
ما بر همه چون صبح نخواهیم دمیدن
در پرده ناموس غزل چند گریزی
نزدیک رسیدن بتر از پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بد همه بحقیقت
ای غوره چون سنگ نخواهی تو رسیدن
رحم آر برین جان که فشاندست درین دام
نشنید مگر گوش تو آواز پریدن
چشمت ترا اندر دل و آن نیز بدید
تا باز رها از خلش و آب دویدن
دارد دل و دیده ببود تو رنا شد
ای یوسف خوبان بخواه از دری ترنجی
ای مخلص این را تو بفرما بتمامی
گفت تو و پند تو فریضه است شنیدن

ولـه

در غیب پر آن سو پر ای طایر جان اکنون
هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت ...
عالم چه دارد جز دو بال ای عیدگاه عقل کل
کردمن چه دارد جز که از خرمن ...
من نعم کردم بدولت مرهم منه بر زخم من
من جا کی کردم خرقات بخیه مزن ...
من زین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر
چندین گمان بد مبر ای خایف از ...
دریا نباشد قطره از ساحل دریای جان
شادی نیرزد حبه ... غمناک من
سیمرغ کنک آهوان باشد شکار خسروان
شیران نر بین این زمان بر سینه ...
دلهای شیران خون شده صحرا همه گلگون شده
لیلی بجان مجنون شده زان شاهد لولاک
کو کاهلی یاری بیا در کش یکی جام خدا
کوه احد جنبان شود پر پر زد از ...
زان باده کو یک جام را بر خاک ریزد آن کهم
با هم رسان همسری کرد خوش ...
جای که نقشی میزند بر آسمان بی بنند
دانی چه جوشها کند آن چرخ ...
آن بوی بر عزت زند چشم و دلت روشن کند
آنکه بیچی گوهری در جسم چون خاشاک
عالم چو مرغ خفته بر بیضه بر چوزه
زان مرغ یابد پرورش بال و پر افلاک
روزی که مرغ از یک لگد بر روی بیضه بر جهد
سقف آسمان روشن شود از نور ...
گر ... میگوید این ...
دامن کشان گورستان کو دیده ...
در وهم ناید ذات من اندیشه شهمات من
جز اجل که اجل ام کر زند اشراک
تا شکل اندر خامشی غرقه تو ای بینشی
گرچه دمی خوش میکند این چرخ ...
گر شمس تبریزی مرا باره کرسازد دوا
در شک خالص ... احد باشکیر

ولـه

جیست عاشق آشنا بودن
بجز از کام دل جدا بودن
خون شدن خون دل فرو خوردن
باسگان بردر سرا بودن
در غایت هیچ ...
پیش او ترک ... نقل ها بودن

ز مسلمان پیر سلامت باید — چند مسکین پارسا بودن
کین شهیدان ز مرگ نشکیبند — عاشقانند بر فنا بودن
ز بلا و قضا گریزی تو — ترس ایشان ز بی‌بلا بودن
شیشه‌ی کبر روز عاشورا — تو نتانی بکربلا بودن
شمس تبریز مرتضی میدان — مرتضی سالک رضا بودن

ولـه

هر کسی را خوشی بود و هوسی بود از یار — هر چه دل را که کند آن پرتو دلدار
خاکیان رو خاکیان را این همه جوش از رحمت — ریخت بر روی زمین یک جرعه
مرده را افسرده دیدی عاشقی کار خود است — شکر اندر کار خویش و شکر اندر یار
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین — چون بهار من بیاید بر دهم
چون ز گلزار زمین خار زمین پوشیده است — خار خار من نماید چون دمد گلزار
چیست آن باد خزانی و آن دم انکار تو — چیست این باد بهاری
شمس تبریزی ترا دارم ترا جویم ترا — در دو عالم چون تویی هم مونس

ولـه

این دل چو نیکو درد پیدا از زبان — وین حرف نمی‌گنجد در هیچ دهان
می‌کرد در تن بی‌خود انداکه زنگند — در پرده آن مطرب ضربان
می‌کردم و من بیخود بر جان و زبان خود — وین مطرب خوش نغمه
هم ساغر و هم باده هم مستان ازانها — هم جان جهان حیران
از غیرت آن لعلی کاندر دل و جان تابد — آن لعل بود ذخیره در کوه و مکان
ما را تو بجایی کز موی بمو جویی — چون در سر زلف او گشته
جان ناودش مان سرهای کز راحتی — از ناوک دل دوزت

از من تو چه دریابی رو کو نه روی من — چون تابش روی او بگرفت دهان من
زر زلت از من چون سوی تو بازآید — آن تیر پراز خون چون پر ابروی کمان من
شد گفت شکار من هر شیر کجا باشد — جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
آن دلق دو صد پاره هر کرد من بیرون — باقی قاف کو ای روح کشان من
شمس الحق تبریزی ای در زمان من — از زر و زند درمان من

ولـه

مطرب خوش نواز من — عشق نواز همچنین
نغمه دگر بزن — پرده تازه برگزین
مطرب روح من تویی — کشتی نوح من تویی
فتح و فتوح من تویی — یار قدیم اولین
ای ز تو شاد جان من — بی تو مباد جان من
دل بتو داد جان من — با غم تست همنشین
تلخ بود غم بشر — وین غم تست چون شکر
این غم عشق را دگر — پیش بچشم من ببین
چون غم عشق زاندرون — یک نفسی رود برون
خانه چو گور می‌شود — خانگیان همه حزین
رهنمات کرد تو — راحت مات درد تو
گشت حریف درد تو — ای شه مرد آفرین
تا که ترا شناختم — همچو نمک گداختم
اشک و شکم فنا شود — چون برسید بر تنین
من شمیم از سپید دلی — نوشه خوب متفلی

ظلمت شب عدم شود / در رخ ماه را ببین
عشق رخت بجو بجان عقل / ز رخت لوح خوان
کان مکان ترا ضمه / بحر رخت خوشه ببین
... تو بو الفضول شد / وز دو جهان ملول شد
عشق ترا رسول شد / ... دست بدانک شاه دین
چند گریزی ای فسه / ... مطرقی ز کوی من
خیز و بیا جو عاشقان / باش رهین شمس الدین

وله

ای ز تو خانهای کوبان ز تو زر معرف / ریز شد ای جان مردان عشق ما بر ...
نقل بر مجلس شهست این عشق و حسن تو / شهره شهری شده ما گر چنین ...
ای بر شکام دام زلف تو شکامه گیر / ای چکیده خون ما بر راه ...
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم عشق / صد شکاری خسته از تیر ...
روی صد دیوار کرده در غم تو ... / ز آب و نان در عشق رفته اشتهای ...
خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه بر / سبزها از عکس روی چون گل ...
ذوق عشق چون ... شد خلق آن خواره / همچو آتش مرغ آتش میخورد ...
همچو سرد چون زمستان بهار ... / در زمین محبوس بود اشکوفهای ...
چونکه با این شد و با دبهاران آمد / سبزه با تیغ برهنه غنچه ...
خیز و بیرون آ بستان که ره در آمد / خیز و بیرون آر گنج و ...
از عدم بستند رخت و جانب ... آمد / آنکه از صحرا آمدند اندر هوا ...
برج برج آسمان ... / از هر استاره ...
ز آب و آتش آسمان ... / چند روزی کاندرین ...

شاهان پر نسیم و گل سمار بر سر صبا / با طبق پوشی که پوشیده ست ...
پر شده هر یکی پرسان که چه اندر طبق / باز بان حال می گویند با پرسندگان
... گرسنی پس طبق پوشیده / قوت جان پنهان چو جان قوت تن پیدا
... نان هم گرسنه ... / بردگان بی نوا از نان جرمی اندکان
... گرسنی هیچ نان نفروختی / گر بدانستی صبا گل را که ...
هر که از معشوق ذوقی ... ببرد / او نباشد عاشق او باشد ...
... کی فرو شد ... / از ضرورت تا برویش ...
... / اشک می بارد ز رشک آن ...
... رشک او را ضد و دشمن آمد / اشک پنهان دارد و اشک روان ...
... عاشق شد علت ... / بی نشانی می شود برغم حال ...
پنهان کرده و خود را ... باغ و چمن / شهرت پنهان خود را ...
... زندان اندیشه ... / کرد جان خویش ...
... اندیشهای خوب ... / زاده از اندیشهای زشت ...
... اندیشه مهندس ... شده قصر ... / سر بتقدیر ازل ... شده ...
... / بر سر همچون دل آمد ... تو همچون زبان
... / باش تا این ... میابی ...
... / میوهای گرم روی سرد ...
... / دانها در دانها خوشتر بود ...
... / در کمین غیب بس تیرست پران ...
... / سنبله بر سود و کج کردن ...
... گل ... سبزه گرد ... / رنگها آمیخت ...

[illegible]

خوشه‌ها از شب پایی رو نهاده بر زمین
نرگس خیره نگر آخر چه می‌بینی به باغ
سوسنا افسون میداری با گل‌گردان
گفت کز زبان ما بیان حال ماست
گفتم ای بید پیاده چون پیاده در
رنگ معشوقت سیب لعل المعبر
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پیچی
گفت آری لیک وقتی بید هم شفتالو ای
ای سپیدار این بلندی چیست این سودای
گر کلم بر دی ریشه همچو تو خرد و بینی
نار آبی را همی گفت این رخ زرد و
گفت چون دانسته اسرار من گفتا از آن
زن تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نه
یک آن خنده چو برق ابر را گو گرید چو ابر
خاک را دیدم سیاه تیره و روشن ضمیر
آب روشن را همی پرا شد ضمیر روشنش
این خیار و خربزه از راه دور و پای
باده خونخوار بینی از عدم سوی وجود
چه پیاده بلکه خفته رفته چون اصحاب کهف
در چنین جمع کرد و آمد [illegible]
این چنینها زین کمینها زین خواهر [illegible]

غوره‌اش شیرین شد آواز خلد
گفت غمازی کنم پس من نگنجم در [illegible]
یا زبان برکشم چو ما یاز برکن حال
گر نه پایان را بحستی سبزکی
گفت تا لطف و تواضع گیرم از [illegible]
زانکه خوبانا ترش بودن سپید
بهر شفتالو نشاندن بهر شفتالو
گر رسد جان از تن عاشق [illegible]
چون به گل داری نه میوه گفت [illegible]
فارغم از دید خود بر خود پریشانی
گفت از آن درد از نهان کاندر [illegible]
می بنجی در خود در خندان [illegible]
رز تر خندانست عالم چون جنان
ابر اگر یابان نباشد برق از [illegible]
آب روشن آمد از گردون [illegible]
زاد چون فردوس جنت شاخ [illegible]
چون پیاده حاج می‌آیند [illegible]
بر خطاب کن همه لیک [illegible]
خفته پهلو بر زمین [illegible]
از که دیدش در که دادش [illegible]
آن گیاه و خار و گل [illegible]

گلکان عیب میوه در روزی قوی دیگر
صد هزاران مور و مار و صعفر از این خرق
هر یکی دارد رنجی هر یکی را طالبی
بس گیاهی زهر مار و دیگرا زاهای زهر
روز بادام از درون مغز و بیرون قشر
باز رمانی کش بیرون خوش و باطن تشور
جذبهٔ شاخ ابرا از بیخ بر بالا کشد
ور سد در جنس مرغان در بهار از کر مسیر
[illegible] آبستن شیها شاخ در
صد هزاران غیب میگوید مرغان [illegible]
سلیمان [illegible] آورده اند این بهر ما
[illegible] مرغان [illegible] لکلکش [illegible]
[illegible] روح آمد [illegible]
[illegible] مرغان پاسبانی خوش کن و تسبیح گو
[illegible]
بادهای بهار آمد حیات عالمی
[illegible] بهار و باغ ظاهر عکس باغ باطن است
[illegible] چه سکویم اندر نظم است
[illegible] نقل آمد یا قیاس
[illegible] آمد از برج حمل
لا شرقیة بود و لا غربیة

تغرت دربی سلیلی هست [illegible] با ستان
هر یکی جوید نصیبی هر یکی دارد فغان
چون عقاقیری که نشناسد بظر طان دان
پیش ما خارست پیش اشتران خرمای
اندرون پوست [illegible] درده جو جنینه ماکیان
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای بی [illegible]
همچنان که جذبه جان بر کشد [illegible]
همچو مهمان سرسری [illegible] آشیان
با دعا چون کشن یاری [illegible] دهان
کان فلان خواهد که دستی [illegible]
گر زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
لکلکش الملک ولک الحمد یا مستعان
آنچه از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
زانکه کشتی [illegible] رود [illegible] بادبان
بادهای خزان آمد عذاب [illegible] جان
چون قراضه است این همه عالم [illegible]
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل [illegible]
عشق کان بینش آید آفتاب [illegible]
آفتابی بی نظیری قرین [illegible]
و آنکه شرق و غرب باشد [illegible] زمین و [illegible]

آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را | مهر جان رو یا بد آنجا نه ربیع و مهر
چونکه ما را از زمین و از زمان بیرون برد | از فنا این شوریم از جو رادها
این زمان آن زمان بیضه است و مرغی کاندرو | مظلم و اشکسته پر باشد حقیر
کفر و ایمان دان سپیده و زرده در این بیضه | واصل و فارغ میانشان برزخ
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم | کفر و دین فانی شد و شد مرغ
شمس تبریزی که هستی سر کشاف علوم | علمها داری که کاشف در معانی

ولــه

هر چه کنی تو کرده من دان | هر چه کند تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو | این دو چو گفتم باقی میدان
گر بجهان آن گنج نبودی | بهر چه بودی خانه ویران
گنج طلب کن ای پدر من | دست بجنبان دست بجنبان
بوی خوش او رهبر باشد | با گل و ریحان با گل و ریحان
ذره بذره مشتریندت | گو مرخود را این مه ارزان
گر بدر آید موش رباید | گر بگشایی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان | دور مبادا سایه جانان
باقی این را هم تو بیان کن | ای مه و مهر و زهره تابان

ولــه

یار آمد و آستین فشانان | آن دشمن عقل و جان ایمان
غارتگر صدهزار بیشه | ویران کن صدهزار دکان
سوزنده صدهزار جامه | بخشنده صدهزار عصیان
شوریده صدهزار فتنه | حیرتگر صدهزار حیران

آن دایه عقل و آفت عقل | آن مونس جان و دشمن جان
از عقل سبک کی رباید | عقلی خواهد چو عقل لقمان
از جان خسیس کی پذیرد | جانی خواهد چو [illegible]
آمد که خراج ده بیاور | گفتم که چه ده و چه ویران
طوفان تو شهر را شکستست | یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست | ویرانه خوشست ای مسلمان
ویرانه بما ده و برون رو | تشنیع مزن مگو پریشان
بیرون رفتم بقوت عشق | بسپردم ده بحکم دهقان
پس همه حل و عقد این ده | گویم که بدست توست ای جان
این و بدینست گفتنی نیست | نی گفتن و نی شنیدن امکان
چون مرده بساز خویشتن را | تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نیایی | آن گفت تو هست عین خذلان
کاری که کنی تو در میان | آن کرده حق بود تعین دان
باقی غزل بپیر بگویم | نتوان گفتن میان خامان
خاموش که صد هزار رقت | از گفت زبان و نور فرقان

ولــه

از نشان دیده در روز نظر کن | تو اصل آفتابی چون ماه سحر کن
برداز طالبان از ... بگذر | شکر بکار و دریا ی ز صد جنین گذر
... که پاکی از لون ... بالا | این خانه کهن را بی زیر و بی زبر
عالم فناست جمله در کل بقا کن | ... که زهر دارد تو زهر او شکر کن

ولــه

ای دوست بجدائی درد ما کن [illegible]

ولــه

[illegible]

هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن — هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی — او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
تا چند عذر گوئی گویند وی نشستند — گر کور شان نخواهی در دیده شان نظر کن
خواهی که پرده‌ها شان در دیده‌ها نباشد — فرما تو پرده‌ها کز دیده‌ها عبر کن
فرمان تراست مطلق با جمع در ... — بستم قبای غفلت هم چاره ...
هان آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز — چون ماه نو نزارم رویم تو در زر کن

ولہ

جانا بیار باده و ختم تمام کن — عیش مرا تجسته چو دار السلام کن
زمره کمین کنیزکی بزم شراب ما — دفع کسوف دل کن و مهر و غلام کن
همچون مسیح مایده از آسمان بیار — از نان و شور باشری الطعام کن
مشت فسرده را بدم گرم شکفان — مستی گدای ره را با احتشام کن
آن روی پر گره را خندان و شاد کن — این عمر منقطع را عمر مدام کن
ای شوق مرد واغ سر عاشقان بخار — ای ذوق هر مقام بدل بر مقام کن
این خانه را چو جام نباشد گه ... نور — ما خانه ساختیم تو تدبیر بام کن
ما را ز طیبهات ز لطف تو صد فراز — در مانده ایست دل که چه گویم کرام کن
خاموش کن که دست محبت ... سوال — نظاره کرم کن و بر وی سلام کن

ولہ

ای آتش ای آتش نشین بن خانه را ویرانه کن — عقل مرا از سر ببر بازم سر دیوانه کن
بشکن در میخانه را بستان ز من پیمانه را — بگذار این افسانه را از به مرا افسانه کن
یکره بیا ده جام را بستان ز من آرام را — بگذار این اسلام را ...
ای عاشق ای عاشق ببر در جان ابابای ... — از جام سر جان شنو سر در ... کن

... عشق با چندین بلا چون سوختی جان مرا — آخر دمی بهر خدا عزم در جانانه کن
... آفتاب در نشان زان شعله بر آسمان — گر فتنه خواهی در جهان زلفین خود را شانه کن
... سن بزمی بیا کز خود شدستم در عنا — آتش بزم عقل را با ذم ... دیوانه کن

حرف الواو

... ای پسر خوش نام خوش نام بگو — بهر آرام دلم نام دلارام بگو
... من مداران و در احسان بگشا — شیشه دل شکن قصه آن جام بگو
... لطف ستی در امید مبند — بر سر بام برآ و سر آن بام بگو
چونکه رضوان بهشتی تو صلایی در ده — چونکه پیغمبر عشقی بله پیغام بگو
... حدیث ... شور و شورانی ... — صفت این دل اشکسته شور آشام
... ندان این دام بسی بشنیدیم — حال مرغی که برست از این دام
... عام تبریزی که سخن فاش بگو — سخن خاص نهان در صفت عام بگو
... این نیز تبریزی بله چون برخ ... — دم مزن رمز مثنی الف و لام بگو
... بگو جز صفت گنج مگو — سخن راح بگو وز سر انجام بگو
... تو بود کرم و دعای تو قبول — غم مر ممتحن سوخته خام بگو
... آن شکر که ... همه جانها — که فزون است ز ایام وز اعوام بگو
... ان بر که ما یافته ایم از فضل — فرصت از دست ده همدم بهرام
... اندیشه که دانی تو و دانای خبیر — سخنی بی نقط و بی مدد ادغام بگو
... اگر دیده‌ای شیرین ... — سخنی از لب لعلش سر انجام بگو

ولہ

... در ابیج مگو — در دو دل حد بشکر بهر خدا ابیج بگو

حرف الواو

دل پرخون شکرخشم چو چون شکر | هرچه می‌بینی بکند چون چراغ [illegible]
دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل | در بزد و گفت بیا در بگشا
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو | گفت من زان توام دست مخا
چون تو سرنای منی بی لب من ناله مکن | تا چو چنگت بنوازم بنواخ
گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی | گفت هر جا که کشم زر و دیباج
گفتم ار هیچ نگویم تو روا میداری | که آتشی کردی و گویی که درآ
همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی | همه آتش سمن و برگ گیا
همه آتش گل گویا شد و با ما می‌گفت | جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ
شمس تبریز اگر دست تو گیرد در روز | سر بنه دست بکش [illegible]
دوش آمد چو خیالش بدل مخزون | گفت غافل منشین غیر [illegible]

وله

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو | پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو | ور ازین بیخبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت | آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم | گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت | سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد | در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مه است این دل اشارت میکرد | که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است | گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد | گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پرنقش و خیال | خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو

وله

گفتم آن ماه یکی کن که ازین صفحات | گفت این هست ولیکن به تو هیچ مگو
شمس تبریز بین ای ناظر | شکل رخسارهٔ او نور نظر هیچ مگو

وله

مطرب و رباب شب همه چه شنیدی بگو | ما همگان مستیم هیچ بدیدی بگو
ای شه و سلطان من ای طربستان من | در حرم جان من تو چه رسیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من | ای همه را دیده تو را چه گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو ماند ابد | ای فلک از عید چون بر بعیدی بگو
شکرستان جان غرقه شدیم ای شکر | زین شکرستان اگر هیچ شنیدی بگو
گم شدم ای عجب کی شدم از [illegible] | روز گشایش خوش است تو چه گشیدی
[illegible] | کوی خرابات را چون تو کلیدی بگو
[illegible] خرابات و مناجات ما | پردهٔ حاجات ما تو دریدی بگو
[illegible] تیره شدست | ای همه گز ابرها پاک و بعیدی بگو
[illegible] پاینده باد ماه تو تابنده باد | چرخ تو پاینده باد از چه رسیدی بگو
[illegible] عاشق من چون شدی | گفتم برخوان من از آنچه شنیدی بگو
[illegible] زاهد و عابد بدی | عاقبتا همچو مرغ از چه پریدی بگو
[illegible] شمس الدین شنیده از [illegible] | از دو جهان همچو باد جست جهیدی بگو

وله

ای ز وجدان در طرف حیرت [illegible] | جسم پرخون تیغ دلکش [illegible]
دوش نشسته خلق اندر خواب خوش | از پی قصد جان عاشق سو بسو
گاه چون مه تافته بر بامها | گاه چون باد صبا ادکو بکو
گه [illegible] طشت ما از بام | پاسبانان آمدند در گفت و گو

وله

وله

در میان کوی بانگ دزد خاست / او بزد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبان اندریافت / گشت چون کشتن جرح شد نو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل / گو نشانها داد بد اندر مو بمو
گفت دانستم که زخم دست کیست / گوست اصل نشانهای تو تو
چونکه زخم اوست نبود چاره / آنچه او بشکافت بپذیرد رفو
از پی این زخم جان نو رسید / جان کهنه و ستمها از خود بشو
عشق شمس الدین تبریزیست این / گو برون رفت از جهان رنگ و بو

ولـه

مطرب با اسرار ما را باز گو / قصه‌های جانفزا را باز گو
ما دهان بربسته‌ایم امروز از و / تو حدیث دلگشا را باز گو
من گران گوشم بپنج بر زخم / وعده آن خوش لقا را باز گو
ما چرایی رفت جان زاده لت / باز گو آن ماجرا را باز گو
نحن انا امتحنا برکش / سر جان مصطفی را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان / ای دعا گو آن دعا را باز گو
جان صلاح الدین صلاح جان ماست / تو صلاح جان ما را باز گو

ولـه

رفتم بکوی خواجه بگفتم که خواجه کو / گفتا که خواجه عاشق و مستست گو برو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید / من دوستدار خواجه‌ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست / او را بباغها جو یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بدلدار رو کنند / هر کس که گشت عاشق دست از جهان بشو
ماهی که آب دید نباشد بخاکدان / عاشق کجا بماند در رنگ و بو

بر زن فسرده کو رخ آن آفتاب دید / خورشید پاک خوردوش از جست و جو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود / سلطان بی نظیر وفادار شد خو
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس / بر هر مسی که بر زد زر شد بار جو
در خواب شو ز عالم و از شش جهت گریز / تا چند گور گردی و آواره سو بسو
تا جاری برندت باری به اختیار / تا پیش شاه باشد اعزاز آب رو
گر زانکه در میانه نبودی سر خری / اسرار کشف کردی عیسی مو بمو
بستم دهان و گشادم ره نهان / رستم بیک تنینه ز سودای گفت و گو
گر طالب حقیقت اسرار حق شدی / مخدوم شمس الدین ز دل و جان بجو

ولـه

چو از سفر بکرم بود سرور او / چو من دل بکریم بود دلبر او
چو من ملح جویم بود شمع او بود / چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در مجلس آیم شراب و نقل / چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در کان روم او عقیق و لعل / چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در دشت آیم بود روضه او / چو بر چرخ آیم بود اختر او
چو بر صدر آیم بود صدر او / چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در بزم آیم بود وقت نشاط / بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسم بود دوستان / بود کاغذ و خامه و محبر او
چو بیدار گردم بود هوش او / چو خوابم بیاید بخواب اندر او
چو جویم برای غزل قافیه / بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که مصور کنی / چو نقاش و خامه بود بر سر او
تو چندانکه برتر نظر می‌کنم / از آن برتر تو بود برتر او

بر دو ترک گفتار و دفتر بگو / گر آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن مرشش جهه نور او / وزین شش جهت بگذری ار او

ولـه

جون بجهد خنده ز من خنده نهان دارزم / زر ترش بیا ذم ورزو بانگ و فغان دارزم
گر بر شان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود / خنده نهان کردم من اشک همی بارزم
شهر بزرگست تنم من طرفی غم طرفی / یک طرفی نور و بها و یک طرفی نارزم
با ترشان ترشم با شکر اشان شکرم / روی من او پشت من …
صد جو تو و صد جو … شده دریا / رقص کنان دست زنان بر سر …
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم / هر چه بعالم ترشی دردم و بیزارزم
گر ترشی داد ترا قند و شکر داد مرا / سنگ و لنگی تو و من …
هر که درین ره نبرد دره دوست … / من که درین شاه رهم …
مسجد اقصاست دلم جنة ماواست دلم / حور شده نور شده جمله انا ارزم
هر که خوشش خنده دهد از دهنش خنده جهد / تو اگر انکار کنی من همه اقرارزم
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند / سوسن کل می شکفد در دل بیمارزم
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارزم / عشق همی گفت که من عاقل و طرارزم
صبر همی گفت که من مژده وصل آرزد / شکر همی گفت که من صاحب انبارزم
روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو / گنج همی گفت که من در بن دیوارزم
جهل همی گفت که من بیخبرم بیخود ازو / علم همی گفت که من مهتر بازارزم
زهد همی گفت که من واقف اسرارزم / فقر همی گفت که من بی دل و دستارزم
از سری تبریز اگر شمس حق باز رسد / شرح دهد کشف شود جمله که اشارزم

ولـه

دیدی که چه کرد آن پری رو / آن ماه لقای مشتری رو
کشتند همه بتان نکوساز / بردند ز خلیل آزری رو
شد کفر چو شمعهای ایمان / کاورد بسوی کافری رو
شد جمله جهان بهشت حیوان / شد سرو روان عبهری رو
دارد دو هزار سحر مطلق / وای ار آرد بساحری رو
از رخت بهار چون گل رخ / بر رغم دل مزعفری رو
کانور نثار کرد خورشید / بر چهره شام عنبری رو
شد شیشه درد همچو لاله / زان باده لعل احمری رو
شد شیشه درد همچو لاله / زان باده لعل احمری رو
فربه شد عشق زفت و لمتر / بنهاد فرو بلاغری رو
بر باده لعل زد رخ من / تا چند نهد بزرگری رو
بس کن که بلا فشانرا شوران / یا بر کردان ز شاعری رو

ولـه

نفسی بکوشه دوست ترانه گو / ز دل و جان لطیف شده نهان عنده
نظرب چون حشر شود … / نفس از جنگ و عربده مستان …
ز اشارات روح شان ز صباح صبوحشان / بفسل و می روان شده …
نفسی معانقه نفسی شان معاشقه / نفسی بجده و طرب نفسی …
نفسی یار … شکر بینی شکر / بجنان حال بوالعجب …
قدمی در دست خود بده ای جان … / بله تا ز آسمان جان …
… / بله تا از سعادت …
… باده شد … / سر هر کینه … کرم بکشاید انفعوا

[illegible]

بهل این پوست مغز بین صنم خوب نغز / بله بردار بردار ز رخ ماه تو جو
پس ازین جمله آبها نرود جز بسوی تو / من سر مستی کشم از فراقش سبو
من ز دلدار نازنین خوش سرمست همچنین / بگلستان جان ز روان گلستان
نظری کن بچشم او بکمال و کرشم او / نظری کن بکمال ز لحق صحبت ای تو
تو اگر در فرح نه بکر حریف قدح نه / چه بود ململ از لبش چو بود
جو شدی محرم فلک سبک ای یار بانگ / بنگر ذره ذره [illegible] زیر بغل
جو تف آفتاب زد ذرات بی عدد / بشکافید پرده شان بدید
جو نجستی بعشق دل گذران بی [illegible] / ذره خواب بر فلک خوش
بخور ریدار بخیل جان که ندیدست [illegible] / رطب و تمر تا دری که نکند
بلبلات ز دست شد سرا و بار نیست / ز ند او باز این زمان جو
همه امشب بخانه رو که دلت شد گرو / چو رود روز خوش بیا
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل / گر تویی عشق عشق را
تو بگو کاب کوثری خوش [illegible] / همه را سبز کن طری

وله

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبود ست از او / همه جوشان بر آتش کین [illegible]
همه از عشق بر رسته جگرها خسته [illegible] / ولی در گلشن جانشان حقایقهای [illegible]
حقایقهای نیک و بد بشر خفته بی ماند / اگر عالم را ز ند برهم [illegible]
بسی خورشید افلاکی نهان در جبه خاکی / بسا شیران غرنده نهان [illegible]
مثل حق بدم نزاد از خاک و [illegible] / شاهان نزاد [illegible]
نسیمت بس گل دارد و قدم فوق [illegible] / اگر چه اندر آب و گل [illegible]
روان گشته از بالا ز [illegible] / که ای جان گل آلوده [illegible]

وله

[illegible]

نی سنی تو این نه زمزم [illegible] / اگر ابری محرم بزیر پای جو دارد
بو نسن کرد او خود را بیاید [illegible] / جو سیبی ببرد غلطان ز باغ [illegible]
[illegible] دل [illegible] / گل سرخ و گل [illegible] بشنید [illegible]
[illegible] / وزین سو گره رو بار و [illegible]
دان باغ خوش اعلو شود خندان / گر رستیم [illegible]
[illegible] بنظر حیران دهان / دهان پر قند و پر شکر [illegible]
[illegible] منظر بگو دیگر ز خبر / جو پیش [illegible] منظر دهان ببند [illegible]

وله

ای عاشقان ای عاشقان / آنکس که بیند روی او
شوریده گردد عقل او / آشفته گردد خوی او
هم خویش را بیگانه کن / هم خانه را ویرانه کن
گر طالب حق گشته / بر بوی او بر بوی او
معشوق ما جویان شود / دکان او ویران شود
بر روی و سر پویان شود / چون آب اندر جوی او
در عشق جانان جان بده / بی عشق نگشاید گره
زیرا درین دام فره / من گشته‌ام هم خوی او
در عشق چون مجنون مشو / سرگشته چون گردون مشو
آنکو چنین رنجور شد / نایافت شد داروی او
جان ملک سجده کند / آنرا که حق را خاک شد
ترک فلک چاکر شود / آنرا که شد هندوی او
[illegible] بر کف [illegible] / چون خوش بیا شد آن دلی [illegible]

[illegible]

ولـه

بس سیمبرا رخت او بس خوابها ربست او | بشکست دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او | از کفش شیرین او کفشارها یاسمن
بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان | چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل | بر قلعه انکس بر رود کو را نماند او
ای ماه رویش دیده خوبی از او دزدیده | ای شب تو نقش حیدهٔ
این شب سیه پوشست از آن کز تعزیت دارد نشان | چون بیوهٔ جامه سیه در خاک ره نه سوی او
شب نعل و کستان می کند و عیش پنهان می کند | ای چشم چند خشم او گر می نهد ابروی او
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم | چون شش جهت کان قند هستی
انکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد | ای پا بکی سر می دود چون
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او | ای دل فرو رفته بغم جوشان

ولـه

رعشق را خود پشت کو | او سر به سر رویست او
این پشت و رو این سو بود | جز رو نباشد سوی او
او دست از صورت بری | کارش همه صورتگری
ای دل ز صورت نگذری | زیرا نهٔ یک تری او
داند دل هر پاکدل | آواز دل ز آواز گل
غوییدن شیرست این | در صورت آهوی او
بافندهٔ دست احد | پیدا بود پیدا بود
از صنعت جولاهه | از دست و از بازوی او
ای خانهٔ ما کوی او | وی قبلهٔ ما روی او
فراش این گرد آسمان | وین خاک کدبانوی او

سوزان دلم از رشک او | گشته دو چشم مشک او
کی ز آب چشمم تر شود | این بحر تا زانوی او
این عشق شد مهمان من | زخمی بزد بر جان من
صد رحمت و صد آفرین | بر دست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم | وز جست و جو پرداختم
ای برده جست و جوی من | در عشق جست و جوی او
من چند گویم های دل | سودش ندارد های من
خاموش از این سودای دل | چون نشنود دل هوی او

ولـه

والله ملولم من کنون | از جام و سغراق و کدو
کو ساقی دریا دلی | تا جام سازد از سبو
باز انچه خوردی ترمها | اندر مرز دان ده شها
با تست آن حیله مکن | ز انجا و از اینجا مجو
هر بار بنوازی مرا | گویی که مجلس اندرا
هر جا جنی که باشدت | پیش آ و در گوشم بگو
گوشش من فریب تو خورم | تندیشم و این تنگم
گر من چو حلقه بر درم | چون لب نهم در گوش تو
من بر درم تو واصلی | حاتم کف و دریا دلی
بالله رها کن کاهلی | ی ریز چون خون عدو
خاموش باشد یار من | باطل بود گفتار من
مردم خیال باطلی | سر بر کند در شش رو

گر آن میت گلگون بود — یا رب چه روز افزون بود
گر آب حیوان میکند — آن خضر هر ساعت و هر
از آسمان آید ندا — کای بزمتان را ما فدا
طوبی لکم طوبی لکم — طیبوا اکرانا و اشربوا
کس را نماند از خود خبر — بگشا کمر بر بند در
از دست رفتم ای پسر — رو دستها از ما بشو
من مست چشم شنگ تو — وان طره آونگ تو
کز باده گلگون تو — وارسته ایم از رنگ و بو
خاموش کن کز بیخودی — گر های و هویی میزدی
اینجا بفضل ایزدی — نه های می گنجد نه هوی
گم گشته ام بیهوش من — تا روز روشن دوش من
یک ساعتی ساقان کو — یکساعتی پایان کو
ای شمس تبریزی بیا — ای جان و دل چاکر ترا
گر چه بشستی از جفا — نام مرا بر آب جو

ولـه

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او — گر هست ریخته دم از چاشنی نعمت او
وگر چو چنگ بنالم از شکایت — گرم بچو چنگم من برکنار رحمت او
زمن نباشد اگر پرده را بگردانم — که هر رگم متعلق بود بضربت او
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم — از آنک بر لب نقلش ...
کنون که نوبت خشمست و صلح ازین نیست — چگونه باشم اگر در رسم بنوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب تنگی نیست — چه تنگ باشد در لعل ...

اگر چو لعل بدزدم ز آفتاب کمال — گذر ز طینت خود چون کنم ز طینت او
ز لولیان سیاه در چشم دزد و ببند — همی کشند نهان نور از بصیرت او
ز آدمی چو بدزدی بکم کفاف کن — که تیغ نفس قویست با جبلت او
از آنچه دزدی بجز کو مرز نه بها — اگر تو اتقی از لطف وز سیرت او
که نیست قهر خدا را بجز که دزد خسیس — که سوی کاله فانی بود عزیمت او
ز تیغ شرع نکشت و ز سوزش جهنم — که تیغ شرع بر منافقت در بعث او
کان بود که بکر جرم ماطمع بودست — نه بل که حس طمع بود از جبلت او
اگر ز حق طلبی شمس الدین تبریزی — مباش همان نفسی خالی از محبت او

ولـه

اگر ز تو نیابی بهشتش یار بجو — در آن بهشت و گلستان سبزه زار بجو
چو سایه جستم وگاه اگر مرا جوی — بزیر سایه آن سرو پایدار بجو
چو خوابیم که ببینی خراب در شراب — بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی — درآ بدور قدحهای بیشمار بجو
جهان ز دود پر نور ز ظلم چو مور — درآ و جوهر اسرار کردگار بجو
ور از چشم نگیرد بهش لب جو — گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
ز نی فسرده کمی که قراری نبود — تو جان عاشق سرمست بیقرار بجو
اگر چراغ نداری از آن چراغ بخواه — دگر گشاد نداری از آن عقار بجو
مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم — تو عذر عقل ضعیفم از آن عذار بجو
و هر چه را که بجوی ناصلح ... جو — ز مشک و گل نفس خوش کلش ... خار
خیال یار سواره همی رسد ای جان — پیامهای غریب از نهان سوار بجو
بدو ز همه جانهای زندگان جست — کنار پر گل شاه از آن کنار بجو

[illegible]

چو صبح پیش تو آید از و صبوح بخواه | اگر کشاد نداری از و عقار بخواه
چو مرد تنگ ترخیش کن مقام ترحم | و گر بران نظر ستت درا شطار بخواه
چو شمس تبریز بر دیده نقره ست | فقیر دار مر و را در افتقار بخواه

وله

در گذر آید خیالش گفت جان ایست این | پادشاه شهرهای لامکان ایست این
صد هزاران کشتها اندر اشارت دیده شد | سوی او از نور جانها کای فلان ایست این
مین سبک تر دست ذی زن عنان گیرش | پیش ازان کز بر کشد او این عنان ایست این
جمله نور حق گرفته همچو طور این نور او | همچو کوه تافته از عین جان ایست این
رو بجاه آورد مریخ و گفتش خوش بدار | تا نلافی تو زخوی مین زبان ایست این
چون زمین سر سبز گشت از عین آن گلزار | نعرها آید بگوشش ز آسمان ایست این
آفتاب و ماه را دیدم ز غلبه مست شد | سجده گر رای نمودند از نهان ایست این
شمس تبریزی شنید مستی مین آن نور را | گر دری آمد کاسه‌های بتان ایست این

وله

ای صبا یادی که داری که سر از یاری | گر بگویی با کسی از نشانهای [illegible]
قصه کو در گوش من کو دیگران محرم نیند | با دل پر خون ما پیغام دلدار [illegible]
آن مسیح حسن یادم کی رسید از تو | با کسی کز عشق او بستست [illegible]
بانگ بر زن عاشقی را کو بگل مشغول | کو کر شرمت یاد از آن گل [illegible]
ای صبا خوش آمدی چون باز گردی | حال من در دیده اندر گوش دل [illegible]
شمس گو صد زبان کر حال من یار یکی گفت | تر چو تر گشت زبان [illegible]
با جنانی که تک جان دارد بگو [illegible] خلق | شمس تبریزی بگیریم گفت جان [illegible]
بس کنم اسرار جان در گوش خود گویم نهان | [illegible] بگوید شاه جان اسرار [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

گر شبکی نشستمی | بابت خویش روبرو
ده که چو عیش کردمی | تازه بتازه نو بنو
گر لبکش مزیدمی | گر ز نخش گزیدمی
گر گل وصل چیدمی | رنگ برنگ و بو ببو
گر شکرش ربودمی | گر کمرش گشودمی
گاه ز وصل سودمی | سینه بسینه رو برو
همچو قدش ندیده‌ام | سرو و بهیج بوستان
گر چو بسی بگشته‌ام | باغ بباغ و جو بجو
چند کنم ترا طلب خانه | بخانه در بدر
چند گریزی از برم | گوشه بگوشه سو بسو
عمر همه بسر شدم | در طلب وصال تو
شهر بشهر و در م[illegible] | [illegible] موس تو کو بکو
از تبریز میرسد | هر سحری رسول جان
تیز و بیاد گرم رو | دشت بدشت ای عمو

وله

بین گر درست میروی با زنجیر و ز[illegible] | سست دوات سیر بی خانه بخانه کو بکو
بار حریف بوده بوسه زلبش ربوده | زلف گراکشوده حلقه بحلقه مو بمو
از حریف کی کنم این همه خشم و ترشی | ضیمه چو ما میان [illegible] محض بجو
راست بگو بجان تو ای دل و جان [illegible] | چشمه کجاست تا کنم [illegible] سبو سبو
[illegible] میان انجمن | می شناخت بنده را می نگرست [illegible]

وله

[illegible]

چون بشناخت بنده را بنده گرفت
از تو رفت در سفر با بدونیکه و خیر و شر
راست مگو نهان مکن گشت معاشقان من
گفتم ای رسول جان ای سبب نزول جان
گفت شرارهٔ آذان گر ببری سوی دهان
لقمه مرخورنده در خور او دید خدا
گفتم گر شراب جان ای دل ایجان نیاوان
حلق و گلو بریده گو بر هد از این بلا
دست گران تهی بود گرچه شهنشهی بود
فاش مباش معتمد محرم راز نیک و بد

گفت بیا بخانهٔ سی چند روی تو سو بسو
همچو زنان خیره سر حجره بحجره کو بکو
ای دل بهمچو شیشه ام خورده تو سنگ
زانچه تو خورده بده چند غم
حلق و دهن بسوزدت چند ز
انچه گلو بگیردت حرص مکن بخور
من نیم از شتردلان تا برمم
وانکه بلنگید او از این
دست بریده بود مانده بدبر
وانک نیاز نمود پیش راز

وله

تو جان گوش بربط که عظیم کاهل است
بنواز نغمهٔ تر بنشاط جان احمر
چو دمای ان یمن بر درخانه بسته هتر
چه بهانه گرفتست او چه بلا و آفت او
شده ایم آتشین ما که رویم مست انجا
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من
بده ساقیا بیا در سوی من شراب احمر
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم
تو اگرچه تخت هستی بر سان تاج نخستی
قدحی رسان بجانم که برد بر آسمانم

بشکن خمار سر را که بهم شکست
صد فتنه پر ز گوهر کرد
که پریر کرد حیله ز میان
بگشاید و بدزدد کمر
تو بر و تخت و بنگر که نگاه خود
که ز عکس چهرهٔ خود شده است
که کسی که مست او شد ز خیال
که حریف او شده ستم
بشکن تو شیشه گرچه
مددم بدست فکرت

تو زنیک گر بدیه پذیر بنده خود
بد و نیک او بگو یکی بنا و نیک

وله

الیوم من الوصل نسیم و سعود
رفتست رقیب و بر آن یار نبود
یا قلب اشرک بوصل و رحیق
شکرست عدو رفته و ما سمدم جام
باب خیابک تجلت بوصل
تا که برای دل حسا وجفاکنت
قد غلب الشمس بنور
امروز نقاب از رخ چو ماه برانداخت
تا کرما قد خفض العیش بهجر
پیوسته ز خورشید ستاند مه نور
یا قلب تمتع وطب تلان شکورا
از سینهٔ عشق چه خوش گشاد
طلب الی المجلس والله سقانا
تا غم ز عشاق بسی گرد بر آورد
الیوم من العیش لقاء و سقاء
از هر غم لاغر شده ما دارو درد
قوم الی العشق اینبو و اجیبوا
امروز صلا میزند این خفته دلان را
عیش من الکون حباب و لباب

الیوم اری الحب علی العهد تعود
بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او
ما فی تک من دم لک الیوم نعود
با سرخ و سپید از طرب گو ورد کبود
الروح فلا ذوقک بالروح یجود
امروز چو خلوت شد ما بشنود او
من طالعه الیوم علی الشمس یسود
بر طلعت خورشید دمه وز مه خود
العیش من الیوم فهوض و سعود
آن مه که بخورشید دهد نور جبود او
الحب شفیق لک والله ودود
چون یک گره از طره به بند گشود او
والسکر من القهوة کالدهر و لبود
پرون در ستاین دم وز البلم فرود
الیوم من الشکر رکوع و سجود
دیرست که محروم شد از ذوق جود او
اکتب الی العشق حلود
آن عشق سماوی که بخت دفنود او
والعیش سوی العشق تنور و حلود

وله

وله

وله

هر دو دست کز عشق بدنیات کشا | خود دشمن تو دست تقین [illegible]
لا ینطق فی العشق بلکینک آئین | فالمخلص للعاشق صبر و جود [illegible]
بس کن تو مکو هیچ کر تا اشک بکو | دل خود چو بسوزد دبد هر بوی [illegible]

و له

یا قمرا طلوعه للقمرین مسکن | حلت علی جرمهم فی خطر [illegible]
یا شجرا غصونه فوق سما و سمنا | مزمز فی قلوبنا رحمته [illegible]
هر که تو کردنش زدی گشت دراز کردن او | خرمن هر که سوختی گشت [illegible]
هر که سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک | هر که تو در رهش کنجی یافت جهان [illegible]
یا بلدا مخلدا افلح من توی به | للبرکات مطلع للثمرات [illegible]
یا شجرا منورا لیس عقیبه وجی | افلح کل منتظر ذلک [illegible]
هر که طرب رها کند تشنه [illegible] کند | باز کشاند شش [illegible]
می کشدش که ای رهی از کف من کجا روی | رو بمن آورید بین [illegible]
جاء اوان وصلنا یلحنا باصلنا | شمنا عبیره فاستعفو [illegible]
ما تبی آن سلا [illegible] آن سنا سنا فنا | فی عرفات مشعرا [illegible]
پند نگار خود شنو از برادر برون نگر | ای دل و دیده دیده ای [illegible]
پیش خود همی نشان دامن خود همی نشان | تا ز تو لاف میزنم کم بگرفت [illegible]
لو نطق الهوی سکتوا استمعوا و انصتوا | ان لسان نطقنا عند لقا [illegible]
بستم من زبان خود و دل گشاد صد زبان | [illegible] دل [illegible] زدم پس [illegible]

و له

ای دل طالب سمو بکدار از عشق جهان | بکشا باز با هم او که سلام [illegible]
تو چرا [illegible] که سلامی نمی کنی | چه شود اگر صلا زنی که سلام [illegible]

بدو دیوانه لولیا بعروسی ما بیا | لب چون قند برکشا که سلام علیکم
شفقت از آفرین کنی کرمی تا آفرین | سر و رویش را چنین کنی که سلام علیکم
چو بکشاید در سرا تو بهل جنگ ماجرا | رو ترش کن ز در درا که سلام علیکم
چو در آید ترش ترش تو بر وش او قس | غضبش را تو دین بکش که سلام
چو خیالت بسته ره بمکن [illegible] | تو روان شو به پیشکه که سلام
بجز از دام و دانها و از این [illegible] | بشنو ز آسمانها که سلام علیکم
ملکت چون فزون کند [illegible] | ز دولت سر برون کند که سلام
چو ز صورت برون روی | بمقامات معنوی
تو نشش سوی بشنوی | که سلام علیکم
تو بگنجی درین کره | بکریز و پس بجه
چو نتیر ان سری بنه | که سلام علیکم
اگر از رنگ بدر [illegible] مدد مرا | ز لبش لب رسد مرا که سلام علیکم
[illegible] | بکو ریش این تعب
بلدای یار ماه رو دل [illegible] | غزل خویشتن بکو که
[illegible] | بستر دیم چو [illegible] که
[illegible] | بشنو اکنون ز شاهدان که
[illegible] | کارتان را چو زر کنم که
[illegible] | عیبتان را نهان کنم که
[illegible] | فلک پس شنیده که سلام
[illegible] | همه عذرت وفا بود که
[illegible] | بکر و جانب سمن که سلام علیکم

در نظارهٔ عاشقان بود و بس
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
خیمهٔ جانها ستون از نور پاک
آب و آتش یک شده از داد او
نقل شیر و عاشقان اطفال او
طفل شیرازم شیر این بود
سکه این پرده پنهان بود عشق
عشق چون خورشید تا که سر کند
شمس تبریزی برون آمد ز غیب

بر شمار ریگ صحرای او
پیش شاه عشق لشکرهای او
نور پاک از نور تا تنهای او
روز و شب محو است در غوغای او
در میان بحر صد تای او
بر سر مستان شیر افزای او
کس نداند که نه پیدای او
بر شود تا آسمان غوغای او
بشنو ندای عاشقان اوای او

ولــه

دل چه باشد که نگردد همچو آتش از او
جون شده غرق شکری چه سخن می‌خیزد از او
بر لب خشک دهان نی ز خوش می‌شنود
نخ انگشت بلیسید کنون مست از او
از هوس همچو زمین خاک شده و عو
زانکه می‌خیزد آن آتش و آن آتش از او
گشته بیاد و لا رام و لطیف و خوش از او

ولــه

از آن زلف و از آن رخسار بر گو
حکایتهای آن گلزار بر گو
حلولی گوشه نه بسیار بر گو

چو رسد سبز با جهان بسوی باغ نامها
جو زستی نرم می‌رمد از رشک مرغی
ز کردار این لب سخن شهنشاه امر کن
بیا شمس الدین بیا بیا شاه دین بیا
جو به تبریز میرسی تو خون ریز میرود

شنو از صحن باغها که سلام علیکم
ببندی این نگفتنی که سلام علیکم
بهمان سوی روی کن که سلام علیکم
بیا نور این بیا که سلام علیکم
ز جهان تیز میروی که سلام علیکم

ولــه

ای رهنمای عاشقی اندر دو باید درد گو
بار جور نیکوان از دی و فردا برتر
در خیال آید تماکر دی و فردا برتری
در میان سنت در یاد آمدن تو خشک گو
این نداری تو ولیکن گر تو از الطاف
هر نفس سوی دل آید از صراط مستقیم
گر دران دریا در آمد گرد جسم او
مثل روی شمس تبریزی ببستان خود

بار جور نیکوان را مرد باید مرد و
مانا ای جان کسی از دی و فردا
برتری را کار مرد بار ملک
در میان سنت و روح عنصری
آه سرد و اشک گرم و جهر
تا نگویی عشق ره رو را که
تا نگویی قوم موسی را
یاسمین و ارغوان و سوسن

ولــه

ای سرده سر جان دریای
آتش عشقش خدای سکند
جبرئیل صد جوا و گر گشد
جون شانی در نویسد در
مرکز ماندزین قیامت تجبر
مرکز تا که از جهان مه دور

مرجع گوهر سرد در پای او
ای خدا ابیهای او
از وجود در کشش
خون ببارد از غم
تا قیامت وای او
ای خدایا جون بود

زیاد دوست شیرین تر چه کار است | بیا منشین چنین بیکار برگو
چو گفتی ویک خورشید است عالم | بیا امروز دیگر بار برگو
زیاد عالم غدار بگذر | ز لطف عالم اسرار برگو
ز لاف نقشه تا تا مکن | ز ناف آهوی تاتار برگو
زیاد خار خالی کن نفس را | ز لطف آن گل بی خار برگو
چو دیدی نور شمس الدین تبریز | ز فیض آن مه انوار برگو

ولـه

آن دلبر عیار جگر خواره ما کو | آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست | آن پر نمک پرفن عیاره ما کو
تاریک شد بت از غم او ما [illegible] | آن زهره با بهره سیاره ما کو
بر بسته چو ما روزه و لب تشنه چو ماهی | آن رشک چو بابل سحاره ما کو
موسی که درین خشک بیابان عصا | صد چشمه برون آرد ازین خاره ما کو
این نیل پر از ظلم و این نیل چو حس | صد چشمه کشاینده درین خاره ما کو
از فرقت آن دلبر در دیده خیال | آن داروی درد دل آواره ما کو
استاره روز است چو بر مهد صبح | گویم که بدم گوید استاره ما کو
اندر ظلمات است خضر در طلب آب | کان عین حیات خوش خونخواره ما کو
جان همچو مسیح است بگهواره قالب | آن مریم بندنده گهواره ما کو
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم | هم دور زما هم ره فراره ما کو
هر کنج یکی تشنه و مخمور نشسته | کان ساقی دریا دل خماره ما کو
لوامه واماره بجنگند شب و روز | جنگ افکن لوامه واماره ما کو
ما مشت کلی در کف قدرت متقلب | از غلغلت خود گفته که گل کاره ما کو

شمس الحق تبریز که [illegible] نیست | ور نه پی او این دل آواره ما کو

ولـه

ای هاتف خوش کلام برگو | وی قصه همه کرام برگو
برتیغی ز دست رفته | بر دست گرفته جام برگو
قایم شو و مات کن خرد را | رز باده با قوام برگو
تا روح شویم جمله ی ده | تا خواجه شود غلام برگو
تا مخ نشوم چو [illegible] | بشکافت حجاب بام برگو
بپذیر مدام خوش ز ساقی | چون مست شدی مدام برگو
آن جام چو زر پخته بستان | زان سوختگان خام برگو
مبدل شد خوش نظام دنیا | چون رستی ازین نظام برگو
لب بستم و ای بت شکر لب | بی واسطه و پیام برگو
شمس الحق چون فاش گشت | با عقل خواص عام برگو

ولـه

حلقه آن جان که رود دست و خرامان بر او | بر بها از فرتن در سفر مصدر او
طلعتش گنبد ز خود دنیا بجهد | همچو موسی قدم صدق نهد بر در او
همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار | یا چو اسحق شود بسمل از آن خنجر او
بار دگر رسدش کشته عشقش الحق | چون شود ساکن بیت الحزن [illegible] او
بار دگر رسدش جز زر درد و صداع | مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او
کند روزش اگر در شکند میکائیل | عوض اش گاه بود جنت و گه کوثر او
پدر و [illegible] خویشان چو گشت بجهد | شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
نفس دریای حیات است که او را [illegible] | عمر جاوید بود موهبت کمتر او

ولـه

بیرون ز دشمنی و تیغ مرتب در کوی غزو
ملک الموت بصد بار نستاند جانی
تن ما خفته درین خاک بخشم عامه
ز نظاره تن ما معدن خون ظلمت
در چنین مزبله جانها و دو صد ارکان با
انکه خون را جوی تاب غذای جان کرد
جمله دلدار بخواران باقی این بر منکر

مید بدرشان فرق تو شعشعه گو زر
گر بود با خبر ز دیده و راز منشور
روح چون سرو روان در چمن [illegible]
هیچ جا نزاستی مستانه زین [illegible]
پس چرا ترسد جان از لحد [illegible]
بنگرد در تن پر نور و روح [illegible]
تا دو صد چشمه روان کرد در [illegible]

ولـه

فقیرست او فقیرست او فقیر ابن الفقیرست او
لطیفست او لطیفست او لطیف [illegible]
پناهست او پناهست او پناه [illegible]
سکونست او سکونست او سکون [illegible]
چو کشتی سر خود با او بگفتی با همه عالم
وگر رو تو کند اینها نگیرد [illegible]
بسوی مؤمن او ور کافر سرسبز گنبدی [illegible]
اگر کفر و کنه باشد وگر روی سیه باشد
سر انجام او بفرماید سمعنا و اطعنا گو
سخن از عشق میگویم [illegible] جرم
تو چه داری درین پرده بتی زیبا دلی پرده
در دست [illegible] دو صد [illegible]
اگر او شیر نربودی غذای او جگر بودی

خبیرست او خبیرست او خبیر ابن الخبیرست
امیرست او امیرست او امیر ملک [illegible]
چراغست او چراغ ماست او چراغ [illegible]
جهانست او جهانست او جهان شهد [illegible]
وگر پنهان کنی میدان که دانای [illegible]
در آرد ظل این دولت که شاه [illegible]
بزیر دامن او در رو که از تیغ [illegible]
چو زد بر آفتاب او تخت [illegible]
ز سر چیزی که می ترسی بحیرت [illegible]
بپرس از کشم جان [illegible]
بکش اندر بپرسش چندین [illegible]
چنان پیدا است در پرده [illegible]
ولیکن [illegible]

ندارد فر سلطانی نشاید همسر [illegible]
اگر در تیر ان باشی دوتا همچون کمان باشی
دلم چو شید می گوید که صد چشمه [illegible]
چو شمس الدین تبریزی بگیرد عالم [illegible]

گر اندر عشق شاهی برهنه بجویت
از و شیری کجا آید که خرگوشی اسیرست
به بت آن شاه راه من که [illegible]
عجب نبود که از عالم خبیرست او خبیرست او

ولـه

هر اگر وهم نا که مهمان من آمد او
و آمد در خانه ما جمله جو [illegible] نه
از نعره زنان گشت از خانه [illegible]
از بلبل مستست بر گلشن ما نالان
در نیم شبی جسته [illegible] دزد آمد
انگیخته شد بانگش با بانگ همه [illegible]
و هر [illegible] بینی [illegible] جستن
نزدیکترست از تو با تو چه روی [illegible]
از عشق زبان ریزد جان [illegible]

دل گفت کی آمد جان گفت که آن مه رو
اندر طلب آن مه رفته بیابان [illegible]
ما غافل ازان نعره هم نعره زنان [illegible]
چون فاخته ما پران فریاد کنان کو کو
وآن دزد همی گوید دزد آمد و دزد [illegible]
پیدا شود بانگش در غلغله شان بنگر
از آنکه تو ای جوی [illegible] طلب [illegible]
چون برف گداز [illegible]
می دارد زبان خاموش از [illegible]

ولـه

کی ز جهان شود [illegible] جهان بیا بگو
هیچ نیرد آتش ز آتش دیگر ای پسر
چند که ختم نشد سایه من ز من جدا
نیست جز آفتاب را قوت نفع سایه‌ها
[illegible] هزار سال تو [illegible] سایه [illegible]
[illegible] خدمت [illegible]

چون بر [illegible]
ای دل من ز عشق خون [illegible]
سایه شود [illegible] گرچه شود [illegible]
پیش کند کشش [illegible] تو ز آفتاب [illegible]
آخر کار بنگری تو ز پس [illegible] عشق [illegible]
شمع [illegible] ظلمت [illegible]

شرح بدادی بلی شب دل تو بشکند | شیشهٔ دل چو بشکنی سود ندارد رفو
مایهٔ نور بایدت مرد و بهم زمین شنو | سر بنه و دوا نشو خوش درخت آرزو
چون ز درخت آتش بال و پری بریدت | تن زن و چون کبوتران باز مکن بغو بغو
چو در آب میرود مار نمی‌رسد در او | بانگ زند خبر کند مار بد اندیش کو
گرچه که جز حیله گر بانگ نخواهدم | از دم سست خبرش باز دهد بانگ کو
جمله اگر خوشی بدی مار بدی شکار او | چون که گنج او در رود گنج شود جوانه جو
گنج چو شد سوی ازرکم نشود خاک [illegible] | گنج شود سوی جان چون که بهم گنج جو
ختم کنم سخن بدین تا نشود رشک [illegible] | حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو

وله

ای تو خوش پر سخن چیست خبر با بگو | سورهٔ هل اتی بخوان نکتهٔ لا فتی بگو
خیمهٔ جان بر اوج زن در دل [illegible] | شک و وجود بر دران [illegible]
چونکه ز خود سفر کنی ره دو جهان گذر کنی | لیست گز خود رکنی هیچ سخن [illegible]
از پی لعل پر گهری خبری رها خبر | درد دل ما بزن شرر بر سر ما [illegible]
ساقی چرخ در طلب بلبل گلشن [illegible] | زین دو بداده روز و شب چیست [illegible]
ای دل چرخ در زمین باغ و گلشت و یاسمین | باد خزانش در کمین چیست [illegible]
نخل سخا خیر و شر ست جدا ز یکدگر | [illegible] یکی زینت دو حیله [illegible]
بلبل مست تا بکی ناله کنی زمانه وی | [illegible] گر جفا بس است [illegible]
هیچ مبین در مرحله شکر تو نیست یک کله | [illegible] رنگ از صفات او ذات [illegible]
چو نکه شمس [illegible] در نظر آتش | [illegible] بین تو در میان [illegible]

وله

شب شد ای خواجه زکی آن یار تو کو | یار خوش ادا از تو کو خوش [illegible]

یار لطیف تو خفته بود در بر تو | خفته کند ناله خوش خفته پیدا ز تو
گاه نمایش رسی گوش بمالیش [illegible] | دم زد درون تو زند [illegible]
زنده کند مرده‌ئی ناله کند مرد هی | تشنه سر برد و زنی سهم کن [illegible]
[illegible] بزرگ من تیز روان کن [illegible] | ای دم تو رونق [illegible] باز از تو کو

وله

[illegible] تو چون گرد [illegible] | از باد برآورد شب غالیه گیسو
[illegible] الف سیاه تو بکمر شد کری باز | گز شک برآورد فلک نعمت سر [illegible]
از شرم خط غالیه تاثیر تو ماند | در وادی غم با جگر سوخته آهو
چون او صعف دیده گهربار تو از [illegible] انگاه | هنگام سخن غرفه مکن رشتهٔ لولو
با نادرستان کرده بخون [illegible] | در خواب کنی نرگس خونخواره جادو
ای زلف شب تیره رخ روز نما | چون عنبر و کافور بهم ساخته [illegible]
از دل مجروح مرا چند برآئی | زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
[illegible] کار تو روزی سر گردد | آری همه امید من اینست ولی کو
[illegible] نگاره جفا پیشه نماید | تا از تو شود کار یکی دل شده نیکو
[illegible] اندیشه که چیزی بکشاید | زین خانه [illegible] زین پرده [illegible]
[illegible] روی به درگاه و زیر سو | کز بهر شرف عرش کشد غاشیه او
[illegible] تیر زد دلم [illegible] نهان آید | باشد که به [illegible]

وله

[illegible] گلستان آرائین | یکی شکر از آن قند آرائین
[illegible] قضا کردان جا | ازان دو لعل شکربار زین
مهتاب [illegible] فروکن سر جو | وزان گلشن یکی گلنار

این جلوهٔ جهان [illegible]

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو / به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو

رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات / آن زمانی که درآییم به بستان من و تو

اختران فلک آیند به نظاره ما / مه خود را بنماییم بدیشان من و تو

من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق / خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

طوطیان فلکی جمله شکرخواره شوند / در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو

این عجبتر که من و تو به یکی کنج نهان / هم درین دم به عراقیم و خراسان من و تو

به یکی نقش برین خاک و بر آن نقش دگر / در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

جز تبارک که در روی شمس الدین / جان بیابیم چو خورشید درفشان من و تو

وله

زین شش جهتم ای جان منقوش جمال تو / در آینه در نایی چون یافت مثال تو

آینه ترا چیند اندازه و عرض خود / در آینه کی گنجد اشکال کمال تو

خورشید ز خورشیدت پرسید که ای شیخ / گفتا که شوم طالع هر وقت زوال تو

عقلی که نمی‌گنجد در هفت فلک و شش / ای عشق چرا رفت او در دام جوال تو

این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد / شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو

صد نوح طواف آرد در گرد و بینی تو / صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو

با تو سگ نفس و روباهی دیگر آرد / خود شیر سجود آرد در پیش هلال تو

ای پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان / چون می‌رسد از گردون هر لحظه نعال تو

تا زنگی ما چه بود در حضرت نور تو / نعل بد ما چه بود با حسن نعال تو

از شوق شراب تو آن آدم بگزیده / از صد رحمین آمد در قال مقال تو

[illegible] / لیکن لب خود بستم در حیرت حال تو

شمس الحق تبریزی تن روح شود مطلق / جایی که در آید پر توانفاس وصال تو

وله

کجا بودی ازین سودا از آن سو / درخت خار ازین سو بار از آن سو

سلیمانا سوی بلقیس بگذار / که آمد هدهد طیار از آن سو

بنه فارش یکی پر نور نامه / نموده صد هزار اسرار از آن سو

نخوردستم که شاها خوش نباشد / یکی ساغر از آن خمار از آن سو

بگیرم زهر هم ساغر پیاپی / ز تو ای ساقی ابرار از آن سو

بهر دو دست گیرم تا بریزی / قدح پر گشته بس هشیار

بیا کز حرفها جمله کر گشتند / ز تو ای شاه خوش رفتار

برهنه شو ز حرف و حرف در رو / ز بانگ نحویان گفتار از آن سو

چو شمس الدین تبریزی ست معنی / جهان صورتی بگذار از آن سو

وله

جسم ما را نفس شیطان تو / گر نفس ما را نفس رحمان تو

ما میانیم اندرین دریا که هست / روز روشن گوهر و مرجان تو

عیش ما نقدست و آنکه نقد تو / ذات ما کانست و آنکه کان تو

تا فسون هیچ کس را نشنوی / ای جهان کهنه را برهان تو

این شکر خور این شکر گز ذوق او / بسته اندر دهان دندان تو

جمله جان شو گر کسی پرسد ترا / تو کوی گوهر زمانی جان تو

من زمین را لقمه‌ام لیکن ز تو / رو بپوشم من لقمه صد لقمان

زرد گشتی از خزان غمگین مشو / در خزان بین تاب تابستان تو

چونکه عید شمس تبریزی رسید / جان خود قربان کن ای قربان تو

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

جنگ خردم بگسل / تاری من و تاری تو
هین نوبت دل میزن / باری من و باری تو
در وحدت مشتاقی / ما جمله یکی باشیم
اما چو بگفت آییم / یاری من و یاری تو
در عالم خارستان / بسیار سفر کردیم
اکنون بکش از پایم / خاری من و خاری تو
سرمست بخفت ای دل / در ظل مسیح خود
آن رفت که می بودیم / زاری من و زاری تو
من غرقه شده در زر / تو سجده کنان ای سر
بیکار نمی شاید / کاری من و کاری تو
هر کس که مرا جوید / در کوی تو باید جست
چون لیلی و مجنونم / تازی من و تازی تو
شمس الحق تبریزی / ماند و نظیرت نیست
در عشق همی داریم / داری من و داری تو

و له

تا که درآمد بباغ چهره گلنار تو / آه چه سودا فکند در دل گل نار تو
در دل لاله است آتش جان نکل تو / بنفشه خم ابرکش بار تو
غنچه گلزار جان روی ترا یاد کرد / چشم چو خوش برکشید از ...
سوسن تیغی کشید خون چمن را ببرد / تیغ بسوسن که داد نرگس خونخوار تو
برشکل زاهدان جمله چمن خشک بود / سنگ و سر سبز شد از دم خمار تو
از سر مستی عشق گفتم با رمنی / ورنه چرا احول که دید در دو جهان یار تو

و له

بر دل من خطاب الست و بلی / شکر آن خط خوش تنگ خطا فزای تو
گوشت کجا ماند و پوست دست انگبین / رفت تکسود راه سوی تنگ از تو
دامن تو دل گرفت دامن تن دل گرفت / های از این کشمکش های از این کار تو
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان / در تن و در جان عشق تو در دل و دلدار
بس کن و خاموش شو خوش بکن ... / مرد و جهان خون شود از دل خونخوار تو

و له

شکر ایزد را که دیدم روی تو / یافتم تا کردمی من سوی تو
چشم گریانم زگریه کند بود / یافت نور از نرگس جادوی تو
پس بگفتم کو صلاح و کو نجاح / برد این گو کو مرا در کوی تو
از لب اقبال و دولت بوسه یافت / این لبان خشک مست کوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود / جز زره هایی که دارد موی تو
آسمان جایی که گرد نرش تو / شیر مردی گو شود آهوی تو
شاد بختی کو غم تو قوت اوست / پهلوانی که فتد پهلوی تو
هر چه جویی در دلم اندر جهی / تا بجست ای جو ردم در جوی تو
خاک ها را پای و سوی کی بود / گر نباشد جذبهای سوی تو
آب دریا تا بکعبه آید و را / گر نیابد بوسه بر زانوی تو
پس کرا مر کرس رود برطبع خوش / جمله خلق را نباشد خوی تو

و له

ای همه سرگشتگان مهمان تو / آفتاب از آسمان پرسان تو
خشم جان از روی خوبت دور باد / ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا کردند جا دیدان شوند / زانک اکسیرست جان ارکان تو

ولـه

ای سزاوار عشرت آباد عمر تو / زنده اند از چشمهٔ حیوان تو
کاو و بز عاله بره گردون چرخ / باد ای ماه خوشم قربان تو
در سرای عصمت یزدان تو بی / تخت و دولت روز و شب دربان
ای خدای این باغ پاک سبز دار / در بهارستان بی پایان تو
تا ملایک میوه از وی می کشند / می چرند از نخل ریحستان تو
این شکرخانه همیشه باد باز / پر نبات و شکر پنهان تو
آب این جوی خدا تیره مباد / تا به سر میرود ز احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن / این دعا آن تو آمین آن تو
جنگ زنانون جهان تا راست / ناله هر ناله در فرمان تو
من نگفتم تو مرا بنگ بکشی / من چه گویم در خم چوگان تو
ورنه خاکی از کجا عشق از کجا / گر نباشد جذبهای جان
خاک خشک مست شد بی زند / آن تست این آن تست این
من خمش کردم تو وانگذاشتی / همچو چنگم تحفهٔ افغان تو

ولـه

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو / وآورد قصه‌های شکر از لبان
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان / جان در جهان چه بیخبر ندارد از جهان تو
آخر چه بوده و چه بود است اصل تو / آخر چه گوهری و چه بوده است کان
دلالهٔ عشق بوده و مرا سوی تو کشید / اول غلام عشقم و آنگه از آن تو
بنهاد دست بر دل پرخون گرم آن / هر چند که گشتم بود گفتن کران
بر چشم من نهاد و مرا چشم گفت / کشاد و ابر شد در فشان تو
از خون بزعفران رخم دید لاله زاد / گفتم که گلزار همه نقش نشان تو

هرجا که بوی کرد من بوی خویش یافت / گفتم نگر که جسم بکان تو
ای شمس دین و مغز تبریز جان / در حلقهٔ وفا بر در کشان تو

ولـه

نور دل ما روی خوش تو / بال و پر ما خوی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو / شکر گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه تو / سایه که ما بوی خوش تو
سجده که ما خاک در تو / جولان که ما کوی خوش تو
دل می برود سوی دیگران / اورا بکشد ای خوش تو
ای هستی ما از هستی تو / غوطه که ما خوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو / یک تو شدم از توی خوش تو
سر می نهم و چون سر بنهد / چوگان ترا کوی خوش تو
خامش کنم و خامش چو گشت / های و هیم از سوی خوش تو

ولـه

ظلم از غش بشکند چو نیکان تو / خوردم راه گم کنند ز فراق گران تو
گر بود همنشین تو گر بیاید گزین تو / گر رها از کمین تو گشته خود کان
زر از اشک همچو زر تو بر من نزار / ستمها سوی من نگر که جانم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتش خوکم / نزارم که سرکشم ز غم بی کران تو
بگشا را شکلم تو ولم ده که بپایم / بکن ای دوست عزم بجز از گلستان
ملک مردم و پی ملک و شاه بکری / ملکی مهر و مشتری خجل از آستان
چو ترا مرغ روح را بکشای دل ابتلا / چو کمش مرغ در قفس نگر امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات آسمان / ملکی گشته هر گدا بدم تر جان تو

همه خلقان چو مورکان بسوی خوشه روان — همه عالم نواله ز عطاهای خوان تو
بنواله قناعتی نکند جان آن فتی — که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه دواها که میدهد بلی مریخ گنج تو — چه نواها که میدهد بمکان لامکان تو
چه مصلحت بود نخیلی مه دلی — ببیوم بان آسمان پنهان ز...
خمش ای دل و دگر مگو دم اسرار از محو — که ندانی عیان آنکه بداند نهان
تو از آن طرفه شکر بطلب مغز اندرون — که خود از قشر شکر شده شیرین دهان
شمس تبریز شمس الدین که بهر حظ از آن — برسد از جناب حق به خوشی از...

وله

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو — که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو
من آن دیوانه شدم که دیوانرا بسته‌ام — زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من — نخواهم جان پرغم را تویی جانم بجان تو
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم — اگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو
دگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم — دگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو
سماع گوش من نامت سماع هوش من عشقت — عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
درون بتکده مسجد تویی مقصود مرای — بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
سخن با عشق میگویم که او شیرین دهن آمد — جدا مریم که شکر را نگهبانم بجان تو
چو خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل پر خون — که پیوست آن خویشی خویشانم بجان تو
تو جان عید قربانی و پیش عاشقان دم — بکش در مطبخ عشقم که در قربانم بجان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم — چو تو پیدا شوی در من مسلمانم بجان تو
ز عشق شمس تبریزی بهر پیداری و خوابی — مثال ذره در گردون پریشانم بجان تو

وله

در سفر هوای تو تحمیرم بجان تو — نیک مبارک آمده این سفرم بجان تو
لعل تو با سر شدی چونکه در آن کمر شدی — گشته نزار در میان زان کمرم بجان تو
همچو قمر بر آمدی بر قمر آن آمدی — همچو هلال زار از آن قمرم بجان تو
تشنگی ترم خیال تو آینه‌ام جمال تو — خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
تا تو ز لعل بسته‌ای تنگ و شکر گشاده‌ای — چون مگسی شکسته پر در شکرم بجان تو
روز و شبان خیال تو مونس جان حال تو — نقش شده ز لال تو در نظرم بجان تو
در تبریز شمس الدین مست صبح لعل تو — طالب آفتاب من زان سحرم بجان تو

وله

بخت خوش است چشم تو و آن رخ چون نظر کشان تو — دوش چه خورده‌ای بتا راست بگو بجان تو
فتنه گرست نام تو پرشکرست کام تو — با طرب است جام تو با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی — چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب میزند از دل پر شرار من — بوی شراب میزند از دم ارغوان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا — یکدو سخن بنایبی بر دهم از دهان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد — چون بنموده ذره خوبی بی کران تو
باز بدیده چشم ما آنچه ندید چشم کس — باز رسید پیر ما بی خود و سرگران تو
مرغنسی بگوییم عقل ترکو چه شد ترا — عقل نماند بنده را در غم امتحان تو
سرخ‌گری چو ابر دی بارم و اشک در رخ — پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم — کرد قضای دل مرا عاشق کف زنان تو
از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام — سخت خراب میشوم خایفم از گمان تو
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم — تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو
شیر سیاه عشق او می‌خورد استخوان من — نه تو ضمان من بدی پس چه شدان ضمان تو

وله

ای تبریز باز گو به خدا شمس الدین | کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان

ولـه

بی‌خبری ز جان من ده چلبی دست تو | چند کشم غم و محن ده چلبی دست
ده چلبی دست تو قصد دلم شکست تو | آه ز چشم مست تو ده چلبی
جای دگر تو سرخوشی با من بیدل آتشی | ده که چه شوخ و سرکشی ده
روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم | بار فراق چون کشم ده
چند مرا فریبیی ز بر من گریختی | خون دلم بریختی ده چلبی
جور و جفا کنی کشم زهر فنا دهی چشم | در بر یار مهوشم ده چلبی
پند دهم نشنوی در پی آسمان روی | این همه محنت آوری ده
با دگران وفا کنی جور و جفا با کنی | بو که با عطا کنی ده چلبی
حور و لطیف و دلبری بر گذری و شکری | بی غم ما نمی‌خوری ده چلبی
بر خور تست دیگری مخور تست دیگری | دلبر تست دیگری ده چلبی
در نسفته دیدنیست سفته چو شد چه | گفت جوان شنیدنیست ده
چند دهیم پند تو ما چو اسیر بند تو | ای خجرم ز قند تو ده چلبی
خیزم و شب فغان کنم شور درین جهان کنم | راز دلم عیان کنم ده چلبی
محو شدم بشمس الدین چند فغان کنم ازین | این دلکم شده غمین ده چلبی

ولـه

ای شعشعه نور فلک در قبه مینای تو | پیمانه خون عشق پیمان چون بالای تو
این سیلها در سیلها وین میلها در میلها | غلطان و رقصان آمده تا ساحل ...
بارعد و آهنگ همه در اقتدا از نکته | چون ماه رو بالا کنند تا بنگرد بالای تو
در هر صبوحی بلبلان چون بیدلان افغان کنان | بر پرده‌های واصلان در زمزمه ...

ای جان ما دیدار جو دلها سوی دلدار جو | ای برگشاده چار جو در باغ با پهنای تو
یک جوی را مای ببین یک جوی دیگر انگبین | یک جوی شیر تازه بین یک جوی خمرای تو
تو ملتم کی بیدلی کاین بر سمن ... | کو سرکشنا سپی کنم از سرده صهبای تو
من خود کرا باشم آسمان در دور این ... | یک دم نمی‌یابد امان از عشق استغنای تو
ای ماه بین مانند با عشق ... | وی آسمان گر عاشقی سودا ...
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول ... | ای دل خمش تا کی بود این جهد را
دل گفت من نای ویم نالان ز دم‌های ویم | گفتم که نالی شو کنون جان ... سودای
انا منحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم | حمدا العشق شامل بگرفته سر تا پای تو

ولـه

گر خون بباشد این کرم و سخت ... تو | بجمال این جسم‌ها اگر پیداری نفیسی تو
گر کرمی جهان ... | تراع شی نماید او اگر باشی رسی تو
... | گر ساده دلی باشی ندارد سود امینی
... | تو ساده چو تبین بر بربری ... چینی
... | زرویش دیده بگرفتی زبر پیش ...
... | فرسپندت اگر جاهل با عقل ...
بر فضل خداوند خداوندان شمس الدین | گر مر جزوت شود خندان اگر ذو ...

ولـه

... دیده و عقل و خرد و جان تو ... | گر مراد دیدن تو بهتر از ایشان ...
... فلک اندکف ... | گر رود این فلک و اختر تابان تو
... از جان لطیف | گر رود صنعت این ... دان تو
... | خوفم از رفتن تست ای شه ایمان ...

تو رو در بر روی جان مرا با خود بر | در هوای نبری با خود از این خوان برو
با تو هر جزو جهان با عجبه و دستانست | در خزان گر برود رونق بستان برو
بجز خوشیم سما بجز تو بس سنگدل | ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان برو
که بود ذره که گوید تو مرا ای خورشید | که بود بنده که گوید که تو سلطان برو
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی | از کمال کرم و رحمت و احسان برو
خشت طومار دل این بس ندانی ابد | بر نوشته ز ترش نامه سوی پایان برو
گر ز بیم سم زلال تو نخوانم صد ست | که ز صد پیشتر واندوه مزاران برو
شمس تبریز حیاتست لب لعل چو | مرو از پیش من ای چشمه حیوان برو

ولـه

تو جام عشق با بستان و میرو | بمان معشوق را میدان و میرو
اگر عالم شود گریان تو راجه | نظر کن در مه خندان و میرو
شرابی باش بی خاشاک صورت | لطیف و صاف همچون جان و میرو
یکی دیدار او صد جان بر ارزد | بده سیم و بنه سیمان و میرو
کلوخی بر لب خود مال با خلق | شکر را گیر در دندان و میرو
چو آب صاف بی رنگ کدورت | روان شو جانب عمان و میرو
اگر گویند ذاتی رسالو پس | بگو هستم دو صد خندان و میرو
بگو آن سر ما باقی شما را | نه پر خواهیم و نه سامان و میرو
چو دیدی انجمان سیمین بری را | بده جان و نخر ارزان و میرو
روان گشتست شمس الدین تبریز | درا در ظل آن سلطان و میرو

ولـه

اگر بگذشت شب ای جان با مهمان | بر خویشان و بی‌خویشان شبی ...

ای برادر یوسف خوبان نشین چشم یعقوب با | شب قدری کن این شب با چراغ ای مهران
اگر کفریم ایمان شو اگر جرمیم غفران شو | دگر عفویم احسان شو بهشتی باش رضوان
اگر دوریم رحمت شو اگر عوریم خلعت شو | دگر ضعیفیم صحت شو دگر دردیم درمان شو
برای پاسبانی را بگو تب آن طبل جانی را | برای دیو رانی را شهاب انداز سلطان
دگری رجهان بی گاهی چست گاهی | حیات پاسبان خواهی برایشان احسان
شب چو خوش باشد که او مهمانی باید | برای شب که ای جان برای ماه تابان
گوش کن ای دل مضطر بگو دیگر ز خیر دو | جوی داند شما ما نهان بربند پنهان

ولـه

بیدار شو بیدار شو هین نعب بیدار شو | پر او شو پر او شو از عجب خود بیزار شو
در صر ماتک احتی تک سفر رشید بوسعی | با نور بیداری بیا اینک سوی بازار شو
در زلف ار سر مجدم باد صبا بر هم زند | خواهی که بو یابی بیا عطار شو عطار شو
عالم همه پر شو ببین و آن دولت منصور بین | خواهی که منصورت کند بر دار شو بر دار شو
چو شما اندر زمین بکر و تجلت ... | این دا بیابان ای نازنین زین نکته بر خوردار شو
ویران چو گردد تا این زمان سوی بی | خواهی که معمورت کند معمار شو معمار شو
چون تو را بیجون کند زین تراکلکون کند | خار از کنف بیرون کند انکه سوی گلزار شو
شو بزرگ دلفسون خون ار اشوی | همچون قدح شو سر نگون آنگه سوی عصار شو
گردش چو گان ای بجون گوی شو چون گوی | و زنبر نقل گرگشی در دار شو مردار شو
بندای آسمان آمد طبیب عاشقان | خواهی که پیش آید ترا بیمار شو بیمار شو
سینه ما چون غار دان خلوتگه آن یار | گر یار غاری سین بیا در غار شو در غار شو
در زنگ ساده زند با بدندان داده | خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
شمس بن سرای ادکم گویا الله راز | خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

ولــه

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو — از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو
ماییم مست ایزدی زان بادهای سرمدی — تو عاقلی و زاهدی در بند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین — تو شوخ و شنگی زین همه [illegible]
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره — ای روح انجاست شو بی عقل [illegible]
شد در دست روی او شد تنگ سوی تو — خواهی بسوی روم رو خواهی سوی [illegible]
در دست او انداده نه خود نقشش نهاده — زین بت غلامی مست خواهی [illegible]
گر مؤمنی بیحد بت ور کافری می شوید — این کوه بر صدیق شو آن کوه بر [illegible]
خشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او — در باغ او چون نخل شو [illegible]
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او — گر راستی چون تیر شو ور کژروی [illegible]
ملک او ز مانه مفت خوش هر کو نمی یابدش — خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
بحریست چون آب خضر گر پر خوری بود خضر — چون آب دریا کم شو وانکه برو [illegible]
می باش همچون ماهیان در بحر تا آب روان — گر بادشکی آرزوست [illegible]
که برکنارت می کشند که برکنارت می نهند — چون آن کند در تای شو جو [illegible]
چون دشمن او نیستش سوی کی ستیستش — مستان او در جام شو برد شمنان [illegible]
سودای شهایی پر ز خانه خلوت — شد در وز عید عاشقان [illegible]
انکس شمع محتاج او گو فاقه از تاج او — در باغ بر اخراج او [illegible]
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی — کت کن کاید شعله [illegible]

ولــه

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو — واندر دل آتش درآ پروانه شو [illegible]
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویران بکن — آنگه شراب عشق را پیمانه شو [illegible]
رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها — آنگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی — گر سوی مستان می‌روی مستانه شو مستانه شو
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده — آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
چون جان تو شد در هوا ز افسانهٔ شیرین ما — فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی — چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
اندیشه‌ات جایی رود وانگه ترا آنجا کشد — ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای ما — مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را — کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
گوید سلیمان مر ترا بشنو زبان مرغ را — دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو
گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه — ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی — تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو
شکر تو دادی عشق را از تحفه‌ها و مالها — هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی — یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو
ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر — نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو
تا کس نیاید در جهان [illegible] جا — جانرا نواز شاهها شاها نه شو شاهانه شو

ولــه

گر کبر از خشم خیزد از تکبر پاک شو — گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر ما و من — بر دو ره چون نردبان زیر آی و بر افلاک شو
تا ز خشم و کبر دیدی کبر را در خشم شو — گر خوشی با این دو ماران خود بر ضحاک شو
از خشم و کبر پر ز اژدهای بر رو گنج خف — ور نه کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
ترسناکان را که خشم شیر از آن — خشم از شیران چو دیدی برنه شیشاک شو

حرف الهاء

ولــه

لقمهٔ شیرین که از وی خشم خیزد خود مخور
لقمه از لولاک گیر و بندهٔ لولاک شو
رو تو قصابی نداکن کبر و کین را خون بریز
چند باشی خفته زیر این درسک
چند کردی در هوای حرص و آز دو و تاک
باز کرد و در هوای عاشقان
شمس تبریزی بیاید جان در او را بر فشان
جاکرانه سر بیاز و حت در

وله

ای بکرده رخت مشتاقان کرو
خون بریز این عاشقان را زود
بر سر ره تو ز خون آثار بین
مرحبا فهاتمه خونین
گفتم این دل را که چوگانش ببین
گو یکی گویی در آن چوگان
گفت دل کار رخم چوگان اوی
کهنه گشتم صد هزاران بار
کای نهان کرد و ز چوگان گوی
کاندر آن صحرانه جاست
گر نه چون عطسهٔ شیر از ازل
شیر لرزد چون کند آن
ز ارکان شمس تبریزیست این
صاف باشد گر بگویی

وله

با حریفان مشین خواب زر
همچو ماهی تنگ آب زر
همه دریا همه شب چو شبان بیا
تو پراکنده چو سیماب زر
آب حیوان نه که در تاریکی است
بطلب در شب و مشتاب زر
شمع بیدار نه در طشت زر
بر زمین در تو چو زرتاب زر
شب را از اینها ید مه رو
منتظر شو شب مهتاب زر
شمس تبریز دگر بهر خدا
پیش این مردم در تاب زر

وله

ساقی اگر کم شد بیت دستار ما بستان گرو
چون می دست تو شاید نهادی

بس اکنون بس که خدا از شور مهمانها
گرفت اندر شهرها دکان و خان و مان کرد
آن شاه ابراهیم بس کادهم بدستش مرقع
مر تخت را و تاج را کرد است آن سلطان
بوبکر کرده دگر عمر سیر کرده کرد
عثمان جگر کرده کرد و آن مهتر بر ایشان
پر چرخ جنت آید ما چون باشهان این میکنند
گر زانکه درویشی کنند از بهر خلقان
آن شاه بر فرد احد یکجا عهد و دست نهد
در عشق آن سنگ سیه کافر کنند ایمان
این مست آن میخانه ام در دام آن دانه ام
در هیچ دامی بر خود نهاده چون
هر جا لرزی برکرد در کار او کو جان برد
جان شکر را کاهلی گشتی و صد جندا
فاش ما کن بلبلی در گلشن آن رنگ
بلبل نهاده بود سر پیش گل خندان کرد

وله

از این پستی بسوی آسمان رو
روان شو شاد و با واخوش روان شو
ز شهر پر تب و لرزان بجستی
بشادی ساکن دار الامان شو
اگر شد نقش تو نقاش را باش
وگر ویران شد این تن جمله جان شو
وگر روی از اجل شد زعفرانی
مقیم لاله زار و ارغوان شو
وگر درهای خانه بر تو بستند
بیا از راه بام و نردبان شو
وگر تنها شدی از یار و اصحاب
بیاری خدا صاحب قران شو
وگر از آب و نان در زندگی
چو نان شو قوت جانها جان جان شو
چو شمس الدین تبریزی بصورت
بمعنی کاشف آن غیب دان شو

وله

بر شش نام جان گویم زهی رو
حدیث گلستان گویم زهی بو
تو اینجا حاضر و چشم نیاید
گر از حسن بستان گویم زهی رو
بهار و صد بهار از تو خجل شد
من از برگ خزان گویم زهی رو

ولـه

ای تو دلبر را نهان پنداشته
عالم تن را تو جان پنداشته
ای انیس آدمی ای بیکان پنداشته
عاشقان را از نشان یار پنداشته
ای ندیده او را آسمان پنداشته

[illegible]

قال منم حال منم دال منم ذال منم | مخبر احوال منم دور مشو دور مشو
راح منم روح منم مطلق مفتوح منم | مطلع مصبوح منم دور
یار منم غار منم دلبر و دلدار منم | غنچه منم خار منم دور مشو
تلخ منم شور منم قرب منم دور منم | واصل و مهجور منم دور مشو
فصل منم وصل منم اصل منم فرع منم | عقل منم نقل منم دور مشو
روز منم روزه منم آب منم کوزه منم | صاحب فیروزه منم دور مشو
شمس منم ماه منم صاحب درگاه منم | غافل و آگاه منم دور مشو
شمس شکر ریز منم مفخر تبریز منم | خنجر خون ریز منم دور مشو دور مشو

ولـه

مطرب اگر همی زنی باره دگر تو طق طقو | طق تو کنی و کنیم ای شمس منست حق حقو
حق حق حق حق تنم ماه فلک شتن تنم | آب بریز و رق تنم شمس
جمله علم قیل و قال از فعلات و مفتعلات | گفته من بود بذات شمس
نیست شده ز نیستی تو دل شده می پرست تو | نیست کنی و مست تو شمس
بوسه نهم بران کفت تا بتنی ز کف | جمله شدیم هم صفت شمس منست
عشق مجازی کی رسد بر صفت حقیقتی | جان ز تنست تا بتن شمس منست حق
گوش بیار ز رو من تا سخنی بگویمت | نرم بگو و فاش گو شمس
مطرب ما تو فاش گو علم بر فت باش گو | مدرسه و فراش گو شمس
مطرب جه برزنی طق طق طاق طق طقو | زانکه بلفظ حق حق او شمس
جانب شمس الدین برواز غم بجز او دو | در بر وصل او مشو شمس منست حق حق او

ولـه

گر تو کلو گیر و کلو گر دمراد تنگ و دو کلو | هر که ازین مرد برست او شدنی او کلو

ولـه

[illegible]

ولـه

گفته است ای دل بیچاره باز
[illegible]

جهان کم گشت و ماه آشکارا | چنین مه را نهان گویم زهی رو
ز نور دلها پر از نور تعینت | تقین را ز کان گویم زهی رو
جو لطف شمس تبریزی ز حد رفت | من از وی این فغان گویم

ولـه

درین حضرت ز جان گویم زهی رو | بهار اندر خزان گویم زهی رو
جو شاهی نشان عالم بیابانست | من از شکل نشان گویم زهی رو
جو نور لامکان آفاق بگرفت | من از جا و مکان گویم زهی رو
بپرس این دکان کو کان یاد | من از سود و زیان گویم زهی رو
بپرس این چنین دانای اسرار | گزی در دل نهان گویم زهی رو
جو استاره جهان شد محو خورشید | حدیث این جهان گویم زهی رو
از آن جان کو روان شد سوی جانان | بر مرزی روان گویم زهی رو
جو شاه شمس تبریزی بیاید | حدیث گلستان گویم زهی رو
حدیثی اگر جان هم ست بحکم | من انرا از دهان گویم زهی رو

ولـه

ای شده غرق بادیه دور مشو دور مشو | یار دلنکار در برت دور مشو دور
خلق منم خانه منم دام منم دانه منم | عاقل و دیوانه منم دور مشو
پیر منم پیر منم بسته بزنجیر منم | صاحب تدبیر منم دور مشو
کعبه اسرار منم خرقه و دستار منم | راهب زنار منم دور مشو
شاه منم داد منم بنده و آزاد منم | انده و دلشاد منم دور مشو
لیلی منم روز منم عشق جگرسوز منم | شمع دلفروز منم دور مشو
روضه منم حور منم نار منم نور منم | جنت معمور منم دور مشو دور

[illegible]

مرد و تسخیر فنا آفت عقل و دل و دین | مرد و جو تزویرکنان پیش حریف …
گیر و گلو را چه محل در بر آن عشق ازل | گیر و گلو را تو بهل باز نخوان …
شهرهٔ شهر غم او طالب عیسی دم او | روضهٔ فردوس برین مسکن …
غیر یکی عشق مخور غیر ره عشق مپو | عشق بود رای شه مه عشق …
بندهٔ شهوت شده غارت نخوت شده | شیخ خبر از سلسلهٔ قدرت …
کور بود هر که ندید آن شه خورشید لقا | چهرهٔ زیباش ببین دور شو از …
های این نکته بگو ای سالک این ره تو | مغز تبریز جهان شاه نکو …
اوست یکی در همه جانیست دوی هم خشا | دیدهٔ احول نکرد صورت یکتا …
ناکش از این پس اگرت هست دلی چون … | رو بر خاکش نهان قصهٔ خورشید …

وله

تعالی الله خداوندی که بی جا و مکانست او | زهی خوش شکل مانندی که پیدا و نهانست او
اگر بالات گر پستی دلیل اوست بر هستی | دو صد مرغ را روزی … نشانش …
زکه ذات بجوشش عقل انس و جن تمام | که هرچه در کان آید یقین …
بری از خویش و پیوند او بر او از چون و از چند | نه از اعراض و نه جوهر نه از جسم …
هم او باطن هم او ظاهر بحال بندگان ناظر | خدای قادر قاهر معین و …
نگر این شاه انجم را که شمع عالم افروز | که او بربام این طارم …
بر فصلی ز صنع او دگرگون میشود عالم | گهی سرما گهی گرما که …
شتا از شدت سرما هوا کافور بار آید | بهاران صحن صحرا …
گدا و شاه و بازاری همه در ناله و زاری | همی خواهند از دیدار …
پذیرد عذرخواهان را که غفار الذنوب او | بگیرد دست ناتوانان …
اگر درد است درمان است [illegible] | که جمله دردمندان را طبیب …

نباشد عشق پوشیده که تا معشوق ننشاند | بدو پوشیده کی ماند که دانای نهانست او
بدرگاه شه بکه گاهی بر آر از سوز دل آهی | از او هرچه بخواهی که از عنبا … است
همی گویم که یا من هو لا موجود الا هو | چه گویم من که این وصفش کی … است
در رواز جان شاقان … انتظار | بروح شمس تبریزی که سالار جهانست او

وله

باز چو مهر جهان … بهر طرفی … | باز چو گلگون زنم بر سر …
بار دگر … چو شدم شرق بغرب | در هوس رخ خوش …
جهد کنم بسی که تا رخ بنماید … | کشتهٔ عشق … و منم در غم …
آه و فغان فرشیان … | ساقی ما چو مست شد باده …
ابلهٔ عنقا … | در غم او شده چو …
چون که نگار مست شد … | او بکند بیان …
جان و دلم … | … عشق …
مطرب … | تو بزنی …
عاشق من شمس الدین گشت دلم … | کین تبریز چون شده او …

وله

سرالی دارم از دلدار برگو | حدیث چشم مست یار برگو
چو مستم از می خشمان … | هزار رمزی از آن خمار برگو
چو ذکر او روا نزاید … | گرانی کم کن و بسیار برگو
چو بلبل در بهار عشق … | بیا ای زان گل و گلزار برگو
چو خورشید سعادت … | نشان مطلع انوار برگو
چو پنهان … از چشم جهان … | بیا از مخزن اسرار برگو

بال پری کو از تو ... [illegible]
پیرهن کون از تکان بر ... [illegible]

بهشت عدن اگر میخواهی ای دل / بیا ای زان گل رخسار بر گو
خمش کن وصف این هم خود دگر گو / همین تقریر دیگر بار بر گو
چو نور هر دو عالم شمس الدین است / بیا زان رونق از انوار بر گو

ولـه

هر دو عالم چیست ملک جان تو / عقل و جان سرگشته و حیران تو
آیهٔ تنزیل و وحی لایزال / این همه سریست از برهان تو
آدم انچه خواند از لوح وجود / بود نقش دفتر و دیوان تو
دوزخ سوزان شده زندان تو / جنت اعمال شد بستان تو
انچه مقصودست از ارکان تویی / چرخ گوی گشت در چوگان تو
عیسی از انفاس تو شد روح بخش / خضر گشته زنده جاوید از تو
بس خمش کن ای صلاح الدین که تو / سر پنهانی که شد اعیان تو

ولـه

بیا ای عقل و جان همچو میرو / درین وادی پی آن نور میرو
دگر آن شاه بینا را ندیدی / پی هر جا بهانه کور میرو
اگر بر دار جان گفتی انا الحق / حسینی باش و چون منصور میرو
نظر دارد بتو یار سلیمانی / پی آن ناظر و منظور میرو
اگر نوشیدی از لعل لبش می / مشو بی خود ولی مخمور میرو
درین وادی برای آتش دل / چو موسی زی دل رنجور میرو
چو زد دیگ جهان شاهی رسیدی / ز هر غوغا و فتنه دور میرو
تویی استاد جان در اصل ایجاد / درین ره صورت مزدور میرو
خمش از قهر شمس الدین تبریز / ورا چون مردم مقهور میرو

ولـه

عشق بین با عاشقان آمیخته
روح بین با خاکدان آمیخته
چند گویی با نشان و بی نشان
بی نشان بین با نشان آمیخته
چند گویی این جهان و آن جهان
این جهان بین با آن جهان آمیخته
دل ببین با تن و جان آمیخته
... [illegible]
اندر آمیزد زمین و آسمان ... [illegible]
... [illegible]
دشمنان چون دوستان ... [illegible]
[illegible]

چو شهد ار میخواهی که نوشی / بیا چون مردم کور و میرو
چو کوه طور نیست هست در ره / کلیم الله شو و بر طور میرو
کر نار از حق بگوشت جانت آید / که سرمستان پی آن نور میرو
مدان آن نور را جز شمس تبریز / پی آن نور چون طیفور میرو

ولـه

چند ملول گشته در طلب وصال او / خیز و چو پهلوان بزن بر سر قصر شاه تو
شاه طلب شاه کو هم ز وصل شاه جو / چون تو ندیم شه شدی چون پی وصل شاه تو
چون همه زوست ای پسر از چه کلام ابر / در غلطی بی خبر باز شناس سر تو
چند نی جو چه دبران ملطف حساب را / یک نفسی ز خود مشو در عشق سحر گه جو
تا ز وصال او ترا باز شود دو چشم جان / ذره او چو عارفان خیز بسر سو بپو
منکر حشر گشته خون دلت بسب شدا / ذره بذره ناطق حشر شده ای عمو
حشر نگر بر نفس در ظلمات سر قفس / پرتو شمس الدین بجو سراج تقو
بین خمش از خلاف او باش ببین شمس ... / چون بر سد بگوش دل سر کمال اتقو

ولـه

آن دل که کم شده است هم انجا جو / چون تو ندیم شه شدی چون پی وصل شاه تو
از تخت تن برون شو و در تخت جان نشین / از آسمان گذر کن و کیوان خویش جو
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب / آن ذوق را هم از لب دندان خویش جو
نقلت از رسول که مردم معاد شد / پس نقد خویش را تو هم از کان خویش جو
اینان بدیره وجود تو است اویس / هرچه آن مرادت از اینان خویش جو
ای انکه ماندهٔ تو در اول قدم ... / از اولین گذر کن و پایان خویش جو
چون گوش طبل باز شنیدی ... / چون باز شاه باش و سلطان خویش جو

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

دو چشم را تو ناظر مزن نظر بکن — در ناظری کریز نظربازان خوش
برقی کز بردلت زد و در دل بغوار شد — آن برق را فدا شک جو باران خوش
مقصود مرد در عالم و مطلوب روزگار — از این و آن بجوی هم از آن خوش
تبریز رفت جان پی شاه شمس الدین — گشتا بکس بگوی هم از شان خوش
ای شمس الدین مفخر تبریزیان کرم — فرمای هم بلطف فراوان خوش

حرف الهاء

الا گر طالب یاری برا از خویش بیگانه — وفای جسم و جان باشد
بکلی روی با حق کن حدیث عشق — پی عقل بذش کن چو ماشوست
بقا خواهی فنا ای شو ز خود بگذر — غلام بی نوایی شو درین دریا
چو توحیدست یکتایی درین عالم چو — اگر هم مذهب یاری ورا در کنج
قلندر واری نوشی ز جام — بنقش کفر و دین منکر
مقام رب هم حاضر طهورست — هم او اول هم او آخر
جوابرسیم ادهم شو رها کن ملک عالم را — نظامی باش اندر ره
همی رو کره گوی اگر نظری کن — چو دیدی شمع روی او
دمی با یاد آن دلبر ز عمر جاودان — روان شو شمس

ولـه

این کیست این این کبریا — در حلقه ناگاه آمده
این نور الله ست این — از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر — وین بخت و دولت
در جاه ده بداختران — با روی چون ماه آمده

لیلی زیبا را نگر — خوش طالب مجنون شده
وان کهربای روح بین — در خدمت کاه آمده
از لذت بوهای او — وز حسن و از خوبهای او
وز فعل نعل لولهای او — جانها بدرگاه آمده
صد نقش سازد از عدم — آن طالب صاحب علم
در دل خیالات خوش — زیبا و دلخواه آمده
تخیلها را دم — روزی حقیقتها کند
تا در رسد در زندگی — اشکال گمراه آمده
از چاه شور آب جهان — در دلو قرآن رو برا
ای یوسف آخر بهر ت — این دلو در چاه آمده
کی باشد این گفتارها — از جرّ تو مستغنی شده
با آفتاب معرفت — در سایه شاه آمده
یارب مرا پیش از اجل — فارغ کن از علم و عمل
خاصه ز علم منطقی — در جمله افواه آمده

ولـه

گلزار را بنگر بلطف سوی خار آمده — دل ناز کرده و بر دلدار آمده
شه را نگر بر آمده مهمان شه شده — دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است — از بهر عذر کار ز غم خوار آمده
بنگر بنقطه خوارتر اسرا نگر که دو — اندر طواف نقطه پرگار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود — اندر وثاق این دل بیمار آمده
این عشق همچو روح و درین خاکدان — مانند مصطفاست بگفتار آمده

ولـه

ولـه

ولـه

همچون بهار سوی درختان خشک ما — آن نوبهار حسن ابشار آمده
پنهان بود بهار دلی در اثر نگر — زو باغ زنده گشته و دلدار آمده
جانا اگر نه بینی در دلبران نگر — با قد سرو و روی چو گلنار آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر — منصور وار خوش بسر دار آمده
در عین هر کس چشمه آب حیات بین — آن چشمه کباده دیدار آمده
آمد بهار عشق بستان جان درآی — بنگر بشاخ و برگ که با قرار آمده
اقرار می کنند که حشر و قیامت است — آن مردگان باغ دگر بار آمده
ای دل زخود و چو با خبری رو خموش باش — چون بی خبر مباش ها نگار آمده

ولـه

این کیست این این کیست این — ناگاه پیدا آمده
همچون الف یکتا شده — موزون و زیبا آمده
شمس و قمر پروانه اش — عقل و بصر دیوانه اش
کعبه شده بتخانه اش — نے خشل و رعنا آمده
آمد مسیح از آسمان — در حلقه بیمارکان
بهر شفای عاشقان — استاد و دانا آمده
معجز نما معجز نما — ای شهسوار هل اتی
این بندها را برگشا — ای نور یکتا آمده
ای نور نور از نور تو — وی شور شور از شور تو
جانها همه مزدور تو — ترجمان جانها آمده
ای دلبر و دلدار ما — وی یوسف بازار ما
وی گوهر بازار ما — از جای بی جا آمده

ای بخت و دولت را نگر — زین فتح و نصرت را نگر
سلطان عزت را نگر — در خانه ما آمده
ای معدن صدق و صفا — وی مظهر لطف خدا
ای گوهر بی منتها — از سوی بالا آمده
بس کن دلا بس کن دلا — زین نکتهای دلربا
ای شمس الدین این درها — افزون ز دریا آمده

ولـه

ای غایب از این محضر از مات سلام الله — وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی روشنی دیده — احسنت زهی منظر از مات
ای صورت روحانی وی رحمت یزدانی — بر مومن و بر کافر از مات
ای قدرت یزدانی وی صفوت ربانی — وی از دو جهان برتر از مات
هم معنی اسراری هم پرتو انواری — عالم ز تو شد انور از مات
هم چشمه انواری هم لذت اسراری — ای مصر پر از شکر از مات
چون ماه تمام آیی آنگاه ببام آیی — ای ماه ترا چاکر از مات
ای غایب ای حاضر بر حال همه ناظر — ای بحر پر از گوهر از مات
ای شاه بی نقصان وی روح تو [illegible] — ای هستی تو در سر از مات
هم بوسش می از تو هم شکر و نی از تو — از سرو تو یکی خوشتر از مات
شمس الحق تبریزی تا گلخه آمیزی — هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

ولـه

ای نادره دوران از مات سلام الله — وی یوسف مصر جان از مات سلام الله
ای محرم راز حق وانسته حق از مطلق — شک نیست درین الحق از مات سلام الله

ای داروی درد دل وی حل همه مشکل | ای فاضل وای عاقل ازمات سلام
ای عارف دیرینه وی خازن گنجینه | ای سینه بی کینه ازمات سلام
ای انکه تو سلطانی وی انکه تو خاقانی | وی انکه تو چون جانی ازمات
ای آدم مشتاقان وی عیسی غمناکان | وی مهدی مرپاکان ازمات
ای شاد رسول از تو غمناک جهول از تو | اعمال قبول از تو ازمات سلام
ای همتر شه بازان وی ماه سرافرازان | وی سرور جان بازان ازمات
ای قدر و کشش استاده وی در کشش افتاده | ای برده بهشت آزاده ازمات سلام
ای بخت سعید من وی عید و وعید من | ای روی تو عید من ازمات سلام
ای میر جوان بختم وی خاک درت تختم | ای دولت وای بختم ازمات سلام
هم مقصد و مقصودی هم سعد و مسعودی | هم احمد و محمودی ازمات سلام
هم صدر صفا داری هم عدل و وفا داری | هم علم و حیا داری ازمات سلام
هم جود و سخا داری هم لطف خدا داری | هم ملک بقا داری ازمات سلام
هم مرد خدایی تو هم راه نمایی تو | هم درد و دوایی تو ازمات سلام
هم جان جهانی تو هم امن و امانی تو | هم گنج نهانی تو ازمات سلام
هم راحت روحی تو هم فتح و فتوحی تو | هم جام صبوحی تو ازمات سلام
هم آب حیاتی تو هم دفع مماتی تو | هم قند و نباتی تو ازمات
هم مسجد و محرابی هم هادی اصحابی | هم مونس احبابی ازمات سلام
هم ناری و هم نوری هم قربی و هم دوری | هم مستی و مستوری ازمات سلام
هم صدری و هم سروری هم سروری عالم | هم حسنی و هم زیور ازمات سلام
دریاب که درویشم دریاب که بیخویشم | دریاب که دل ریشم ازمات سلام
دریاب که بیمارم دریاب که افگارم | دریاب که غم خوارم ازمات سلام

دریاب که مدهوشم دریاب که بیهوشم | دریاب که در جوشم ازمات سلام الله
دریاب که سرمستم دریاب که در دستم | در عشق تو پا بستم ازمات سلام
در هجر تو می سوزم تاریک شده روزم | ای طالع فیروزم ازمات سلام
با حزن و غم بی تو با خاک بهم بی تو | خون شد جگرم بی تو ازمات سلام
با ناله و آه من با روی چو کاه من | با جان پر آه من ازمات سلام الله
با دیده گریانم با سینه بریانم | پیوسته غریبانم ازمات سلام
چون چشم تو بیخوابم چون زلف تو در تابم | در ورطه غرقابم ازمات سلام
چون با تو نشستم جانا نشناختم جانا | جان باختم جانا ازمات سلام الله
اکنون که بدانستم چندانکه توانستم | مهر تو نشانستم ازمات سلام الله
باز آکه بشکرانه جان بر تو جانانه | درباز زم مردانه ازمات سلام الله
باز آکه بپا هستت پابوس و سلامت | یک حرف تمامست ازمات سلام
باز آکه به تنهایی از درد شکیبایی | این لحظه تو بی پایی ازمات سلام
باز آکه پریشانم از گردش چشمانم | بیچاره درمانم ازمات سلام الله
باز آکه همین باشد عادت بحسین باشد | آیین بر این باشد ازمات
چون شمس همی جویم با شمس همی پویم | وز شمس همی گویم ازمات سلام
داری ز علی چهره داری ز علی بهره | مستی چو علی شهره ازمات سلام
با ما چو تویی همدم با ما چو تویی محرم | وز نور تو شد عالم ازمات سلام الله

وله

ای برده ز ما زکی نه وی ملک تو تا کی نه | عشق تو و جان من جز آتش و جز نی
برگشته دیت باشد ای شادی سرمشته | صد گشته بمو دیدم اسکان که نکی
ای دیده همی پیدا شکر که عجب است | معشوق بر عاشق با دیگری وی نی

وله

وله

وله

وله

امروز مستان آ در حلقه مستان آ | مستان خوف از مستی ابی قدح
مریم شده خم خانه رخت شده کاشانه | در دست چو پیمانه ساقی
مستند از ساغر بنگر بشتر بنگر | برخوان از فانظر منبش
در مومن و در کافر بنگر تو بچشم سر | جز ناله یا رب نه جز نعره یا
آنجا که همی پوید آنجا تو گرو میرد | زانجا که گریزانی جز لطف
از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم | در مکتب درویشان خود ابجد
شمس الحق تبریزی مرجا که بپرد از | خورشید تو در تابد انجا اثر

وله

سوخت یکی جهان بغم آتش غم بدید | صورت این طلسم را هیچ کسی
می کشدم بهر طرف قوه کهربای او | ای عجبا ندید کس
مست سماع و جنگ شب شراب و | صد قدح بر قدح انکه قدح
عشق قرابه باز زمن از کف خود شکسته | شیشه شکسته زیر پا
در قدم روندگان شیخ دو دیدن عدد | در نفس یگانگی شیخ نه
انکه میان مردمان شهره مرحبت شد | سایه بایزید بد مایه بایزید
مژده دهید عاشقان وصل رسید | انکه ندید هیچ کس خود رمضان
گفت حدیث عشق او در بر نور شمس الدین | بی نظر قبول او هیچ دلی

وله

ای پاک از آب و از گل پایی برین کلام | از دست دل شدستم دستی
من آب تیره گشته در راه خیره گشته | از ذره مرا برون بر
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل | شوریده زلف خود
مر حاصلم گرفتارم بی حاصلت | سیلاب عشق خود را

وله

خواهی که گرد شمع پروانه روح باشد | زان آتشی که داری بر شمع قالبم نه
چون رشته بتم من با صد گره ز زلفت | همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
از خنجر خطا تا پر بحر جاه بابل | سحری بکن حلالی بر جاه بابلم نه
گفتی الست روزان دم حاصل شد جانم | تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی باشد آن زمانی کان ابر درا | گوهر بیا دو رخ را بر خاک واصلم نه
ای شمس حق تبریز ارواصلست جانم | اقبال وصل خود را بر جان بتبلم نه

وله

اینکیست این اینکیست این | شیرین و زیبا آمده
سرمست و نعلین در بغل | در خانه ما آمده
خانه در و حیران شده | اندیشه سرگردان شده
صد عقل و جان اندر پیش | بی دست و بی پا آمده
آمد بگران لعل لب | یک گنجه آتش طلب
تا خود کرا سوزد عجب | آن یار تنها آمده
تا که بگوی عاشقان | شیرین چو خسرو آمده
وز آرزوی پیش بیدلان | حیران و شیدا آمده
حیران شده در روی او | گردان شده در کوی او
جولان کنان بو بوی او | چون راهب ترسا آمده
ای معدن آتش بیا | آتش چه می جویی ز ما
والله که کمرست و دغا | از ناکه اینجا آمده
شاد آمدی شاد آمدی | جادوی استاد آمدی
چون هدهد پیغمبران | از پیش عنقا آمده

چون آینه آن سینه‌شان / آن سینه بی‌کینه‌شان
دلشان چو میدان تنگ / سلطان سوی میدان شده
با این عطای ایزدی / با این جمال شاهی
فرمان پرستان را نگر / مستغرق فرمان شده
چون دوش کردی خوشی / از نشها شد ... یشمی
باقی این را برد ... ی / بی‌خویشتن گریان شده
این دم فرو بستم ... / زیرا بخویشم مرتهن
تا آن زمانی که دلم / باشد از و سکران شده

ولـه

زهی لوای علم لا اله الا الله / گر زد بر اوج قدم لا اله الا الله
... برآورده شاه ... / ز بحر هست و عدم لا اله
ستاده اند صفات ... / بپیش او بتقدم لا اله الا
... / زهی خوشی ستم لا اله
... رسم عجب ... / ز موج لطف و کرم لا اله
بهر طرف که نظر کردم ... / هزار باغ ارم لا اله الا
... / که بینیش تو بغم لا اله الا
زهی بدایع حکمت که کرد ... / مطیع علم و حکم لا اله الا
زهی غرایب قدرت ... / اسیر نفس و سلم لا اله الا
... / زهی دوای الم لا اله الا
... / زهی دریغ و ندم لا اله الا
... / هزار بانگ نعم لا اله الا الله

ولـه

رو پوش چون پوشید ترا / ای روی تو شمس و الضحی
ای گنج خانه از رخت / چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه / بر آب زد آن عکس تو
آن آب چه از عکس تو / خورشید والا آمده
ای آب حیوان در جگر / وی جور تو صد من شکر
هر لحظه شکلی دگر / از رب اعلا آمده
ای دلنواز دلبری / کاندر نگنجی در بری
وی چشم ما از کوثرت / افزون ز دریا آمده
چشم زمین آینه شد / از عکس ماه روی تو
آن آینه روشن شده / اندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش کن / وز راه دیگر جوش کن
ای درد و آتشهای تو / سودای سرها آمده

ولـه

یک چند رندان این طرف / در ظل دل پنهان شده
وآن آفتاب از سقف دل / بر بامشان تابان شده
هر نجم ناهیدی شده / هر ذره خورشیدی شده
خورشید و اخترشان / چون ذره سرگردان شده
آن عقل دل‌گم‌کردگان / جان سوی کیوان برده
بی چتر و سنجق هر یکی / کیخسرو و خاقان شده
بیا ز مرگ گشته / گرد جهان سرگشته
در جان سفر کن در نگر / قومی سراسر جان شده

زهی خوشی که بگویم که کیست جان پدر | بگوید او که منم لا اله الا الله
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین | زهی شفای سقم لا اله الا الله
دلم طواف به تبریز می‌کند محرم | در آن حریم حرم لا اله الا الله
ز بحر غم بکناری رسید دلم روزی | ز موج لطف و کرم لا اله الا الله

وله

چو آفتاب برآمد ز تعراب سیاه | ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره بگو که آفتاب جان آمد | ز آفتاب ربودند خود تبا بکلا...
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم | صد آفتاب چو یوسف فرو رود...
سری ز خاک برآور که کم ز مور نه‌ای | خبر ببر بر موران ز دشت...
از آن بدانه پوسیده مور شد قانع | که او ز سیل سر سبز ما نبود آگا...
بگو بمور بهارست و وقت ریا دار | چرا ز گور نسازی بدشت...
چه جای مور سلیمان درید جامه ز شوق | مرا بگیر خدایا ازین شا...
دلی بنقد خریداری برند قبا | اگر چه جامه درازست...
بیار نقد درازی که تا فرو بریم | قبا که پیش درازست...
خموش کردم ازین پس که از خموشی من | جدا شود حق و باطل...

وله

فارغم گر گشت دل آواره | از جهان تا کم بود غم خواره
آشنایی گر بگوید طور تافت | پاره گشت و لعل شد مرباره
تابشش بر جا در مریم رسید | طفل گویا گشت در گهواره
هر که او منکر بود خورشید را | کور اصلی را نباشد چاره
چون عصای عشق او بر دل رسید | صد هزاران چشمه بین از خاره

چشم بد گر چه که آن چشم منست | دور بادا از چنین رخساره
صد دکان بشکر دربازار عشق | این چنین در بست انگاره
شمس تبریزی به پیش چشم تو | حلقه حلقه مرکجا سحاره

وله

...ای دل چو آمنت بوده چو آینه | آینه با جان من مونس دیرینه
...دل آینه من هر دل آینه | تن که بود محدثی دی و پریرینه
...چرا چنین گر تو هد شی درون | زانکه همی بیندت احمد پارینه
...گر نبی تیر بین دانه شیرین | کامد و از سوی چین رخ تو را چینه
...خدایی خدا شیر نشناس داد | از چه سبب گشته‌ای همدم بوزینه
...صورت تن را ببین زانکه نه در خورد توست | پوشش سلطان کنی خرقه پشمینه
...این دل خود را تمام در کف دلبر سپار | تا که نه پوسید ذات در حسد و کینه
...سینه پاکی که او رست ز خوش عیش جو | سینه سینا بود فرش چنین سینه
...تشنه هر شربتی خسته هر ضربتی | تا تو درین غربتی نیست طمانینه
...جوش شکر مست صد و بیحی | هست معانی چو جوی حرف چو تغینه
...چو بود عروس خوش شود درون جان | از خفه ورقه اطلس و زرینه
...جان بروی زین جهان سوی خرابات جان | در عوضش بی بکیری شره برچینه
...دلا بساز با نجه و گلشنی | گوشه دلا بساز مسجد آدینه
...نفس برهی در نظر واحدی | آوردش بر طبق تا ذره لوزینه
...نقش دو بام رخ خاک نقصه دنیا مگو | بگم چه عرضه کنی بر شه عینینه

وله

ای جان دانی دو دیده بینا چگونه | ای رشک ماه و گنبد خضرا چگونه

ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست | ما بی تو خوش نه‌ایم تو بی ما چگونه‌ای
آنجا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است | وانجا که جز تو نیست ترا با چگونه‌ای
ای جان تو در کشاکش جانها چه می‌کنی | وی گوهر فزوده ز دریا چگونه‌ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل | در خلط و خون و بلغم و سودا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای | با اهل گولخن بمواسا چگونه‌ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه می‌پری | وی عز لنگی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مستتری | وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای
زیر و زبر شدست بی زیر و بی زبر | ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای
ای شاه باز مفخر تبریز شمس الدین | در قاب قوس مانده در ادنی چگونه‌ای

ولـه

ای ساقیی که آن می احمر گرفته‌ای | وی مطربی که آن غزل تر گرفته‌ای
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند | تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته‌ای
ای پیر مجلسی که ترا عشق نام گشت | این چه قیامتست که از سر گرفته‌ای
ای خم خسروی که تو داروی هر غمی | رنجور نیستی تو چرا سر گرفته‌ای
جانیست بس لطیف و جهانیست بس شگرف | وین هر دو پرده را ز میان بر گرفته‌ای
از جان و از جهان دل عاشق ربوده‌ای | الحق شکار نازکی دلاور گرفته‌ای
در عین کفر جوهر ایمان نموده‌ای | در دوزخی و جنت و کوثر گرفته‌ای
ای آنکه تو شکار چنین دام گشته‌ای | ملک هزار خسرو و سنجر گرفته‌ای
ای عارفی که از سر معروف واقفی | وی ساده‌ای که رنگ قلندر گرفته‌ای
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکف | در آتشی و خوی سمندر گرفته‌ای
ای گل که جا بجا بدریدی ز عاشقی | تا خانهٔ میانهٔ شکر گرفته‌ای
ای باد از تکبر پرهیز کن ز رشک | چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته‌ای
ای غمزات فتنه چو ساقی تو بی‌بدیل | یکدم خمش مباش چو ساغر گرفته‌ای
بهر نثار مفخر تبریز شمس الدین | از روی زرد سکه چون زر گرفته‌ای

ولـه

ای از جمال حسن تو عالم نشانه‌ای | مقصود حسن تست دگرها بهانه‌ای
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست | مقصود دار چه بود ز نقش یگانه‌ای
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید | گر شور حسن تو بوزد بادبانه‌ای
در بی نشان مجلس آن شاه کی رسیم | نه آن کرانه دارد و نه این میانه‌ای
شستست می‌نوازد و هر دم نوازشی | عشاق را ز لطف گشاده ترانه‌ای
احسان شعاعها چه بود غیر ساغری | تسبیح بیدلان چه بود جز ترانه‌ای
گر گوش دل ببندد که باقی همه فناست | پر فتنه اند و شور گرفته فسانه‌ای
دریای عشق را نبود خود حد و حدود | قعرش بدید نه و ندارد کرانه‌ای
این داد کیست مفخر تبریز شمس الدین | زان دولتی که عقل ازو داشت شانه‌ای

ولـه

ای که بلطف دلبری بر دو جهان نهاده | ای که چو آفتاب نو دست عطا گشاده
هیچ که آفتاب خود سر زده است از زمین | جام جهان نمای را بر کف خود نهاده
بهمن مهتدی توئی رحمت ایزدی بری | روی زمین گرفته داد و زمانه داده
ای صد سلامتی شورش صد قیامتی | چشمهٔ اشک دیده جوشش ناب باده
خیز الا و رطل را سوی صبوح بانگ زن | گرچه ز دو شمس تو بودی بر سر دو پیاده
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی | همچو کباب فربهی همچو شراب ساده
مرحمی جهان تو دارد میل بر دوی | دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد و ساده

خیز دلا کاشکان کشان و سوی بزم ما نشان
عشق سواره ات کند گرچه ...

ذره بذره جهان جان تو نظر کنان
گوهر آب و آتشی مونس ...

این تن همچو خرقه را تا نکنی ز سر برون
بند ردا و خرقه را ...

باده خامشان بجو تا برسی بکنز گو
تا حیوان ناطقی جمله ز نطق ...

لطف نمای ساقیا دست بگیر مرا
جانب بزم خویش آشنا طرب ...

ای مه و مهر با بها شمس حق بیا بها
از تبریز باز آ گر همگان ...

ولـه

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده
دست جفا گشاده پای ...

دوش ز دود آه ما تا بسحر نخفته ام
زانکه تو مکر دشمنان ...

ای دم آتشین من خیز تو بی گواه دل
ای شب و روز من بیا رات ...

آینه خریده ای می نگری جمال خود
در پس پرده رفته پرده من ...

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
عقل برفت باده شد تا ...

لعبت دیده مرا دوخته بجا دو دو
صورتهای بوالعجب دیده دل من ...

بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تست
بر در و بام مردمان ...

هر که حدیث می کند بر دل او نظر کنم
از هوس دهان تو تا ...

تهمت دزد بر نهم هر که دهد نشان تو
کین ز کجا گرفته وین ز کجا ...

چشم همه جهانیان بر تو گشاده می شود
گر همگان نکوتری ور همگان ...

از تبریز شمس الدین لطف کند بگویم
خیز و بیا بدین طرف کز دل ...

پر تو عشق روی او بر دل چو شعله شد زدود
ز آتش عشق سوختن ...

ولـه

بیا دل بر دل پر درد من نه
بیا رخ بر رخان زرد من نه

توی خورشید و نور گرم عالم
یکی تابش بر آه سرد من نه

چو مهر تست مهر جمله دلها
برین نطع هوایی نرد من نه

بیا آن معجز مهر و وفا را
بهش دشمن نامرد من نه

بهر شرطی که بینی من مطیعم
ولیکن شرط من در خورد من نه

گناه لطف خود بر نامکل من
برای پرسش بر دوا برد من نه

از آن کردی که از عدیا برآری
بیا تا آن کردها بر کرد من نه

هر باده نمی گردد سرم مست
به پیشم باده خور کرد من نه

خمش ای ناطقه بسیار گویم
سخن را پیش شاه فرد من نه

ولـه

برو برو که برنا لقمت بزغاله
برو که هست ز گاوان جهان گوساله

برو برو که خران گله گله جمع شدند
خر جوان و خر پیر و خود یکساله

زناله شما بوی خر همی آید
که خر کند بعلف زار ماده خر ناله

دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر
گلوبهای پلیدی برای جلاله

از آن زمان که خران بول خر همی گیرند
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله

بیا بیا که میان دل خران برسنه
بصد هزار حیل پر کنند خاله

دلا گشت بلیس این عروس و شاها
عروس را تر قبا کن زلاله

خوش باش سخن شرط خالت را
که او ز اشارت ... صد ساله

کسی که خاک در لطف شمس الدین گردد
بروید از سر خاکش شقایق و لاله

ولـه

امید یار برکشم جام می چو شعله
گفت بیا حریف شو گفتم آمدم

جام می که تابش جان پر ز مشتری
چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سلسله

وله

کوه از دبک شده مغز از دکران شده / روح سبوکش شده عقل شکسته [illegible]
پاک نه و پلید نه در دو جهان بدیکد / قفل گشا کلید نه کند [illegible]
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را / آنکه زند زبی رمه راه منز[illegible]
پیش رو ما شده ره زن ابدال شده / دایه شاهدان شده مایه [illegible]
هر که خورد از نبک دید عاند تا ابد / هر که نخورد نار خود جان [illegible]
غرقه شو اندر آب حق شو از شراب حق / مست شو از شراب حق [illegible]
هر که بدان کمان برد از کف آن جان بزد / آنکه نگویم آن برد [illegible]

وله

ای عاشقان ای عاشقان / دیوانه ام کو سلسله
ای سلسله جنبان جان / عالم ز تو پر غلغله
زنجیر دیگر ساختی / در گردنم انداختی
وز آسمان در تاختی / تا ره زنی بر قافله
برخیز ای جان از جهان / بر پر ز خاک و خاکدان
کز بهر ما بر آسمان / گردان شدست این مشعله
آنرا که باشد درد دل / کی ره زند باران و گل
از عشق باشد از بجل / کو ران شد که خود دله
روزی مخنث بانگ زد / گفتا که ای جریان به
آن بز دعجب مارا گزد / تیزم نظر کرد آن کله
گفتا مخنث را گزد / هم بکشدش زیرا که
اما جه غم زو مرد را / گفتا نکو کنی هله
کو عقل تا گویا شوی / کو پای تا جویا شوی

از خشک در دریا شوی / ایمن شوی زین زلزله
سلطان سلطانان شوی / احسان بی پایان شوی
بالاتر از کیوان شوی / پر دن شوی زین مزبله
چون عقل کل صاحب عمل / جوشان چو دریای عسل
چون آفتاب اندر حمل / چون مه به برج سنبله
صد زلغ و جغد و فاخته / در تو نواها ساخته
بشنیدی اسرار دل / گر کم شدی این مشغله
ای دل شو ار صاحب دلی / دیوانه شو گر عاقلی
کین عقل جزوی می شود / در چشم عشقت آبله
تا صورت عینی رسد / وز صورتت پیران کشند
گر جهد بجا هیچ او / مشکل شدست این مسئله
اما درین راه از خوشی / باید که دامن برکشی
زیرا ز خون عاشقان / آغشته است این مرحله
در رو دلا باقی قله / تنها مرو در مرحله
زیرا که زاید فتنها / از روز کار حامله
از رنجها مطلق رهی / اندر امان حق روی
در گر جو زورق روی / رفتی دلا زوبی کله
دل چون ز جان بر داشتی / رستی ز جنگ و آشتی
آزاد و فارغ گشته / هم از دکان و از غله
ز اندیشه جانت رسد / راه خطرها بسته شد
هر کو بتو پیوسته شد / پیوسته با شد در چله

وله

هیچ کس را کار و باری دیده [illegible]
[illegible] دیده ای دل بی وزن و بی زر دیده [illegible]

وله

چون شکاری چون ... بحر ... دیده
[illegible]

وله

بحر را در ... جان انگیخته
صد هزاران غلغله زین پرده انگیخته
از زمین و آسمان ... انگیخته
[illegible]

صد هزاران روح ... انگیخته
[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

در روز چون ایمن شدی / زین رزی با عربده
شب هم مکن اندیشه / زین زنگی باز نگه
خاموش کن شیرین لقا / رو مشک بر بند ای سقا
زیرا نگنجد خنبها / اندر سبو و بلبله

ولـه

خلاصهٔ دل و جانست آن پری چهره / چو او نقاب گشاید فنا شود
چو بر براق معانی وی سوار شود / پیش سلطنت او گرا بود
ستارگان سمارات جمله مات شوند / بطاس چرخ چو آن شه
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند / فرشتگان مقرب ازو
سمای عرش خداوند شمس تبریزی / که بحر عشق بود مشت

ولـه

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته / خود را سپس کشیده
اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان / باغی بمن نموده ایوان من
اینجا کسیست پنهان همچون خیال / اما فروغ رویش ارکان من
جادوی چشم بندی چشم کسش نبیند / سوداگریست موزون میزان
چون گلشکر من او در همه کرسرشته / من خوی او گرفته او آن من
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم / بنگر خیال خوبش ترکان من
من خسته دل ز عالم درمان کس ندیدم / تا درد او بدیدم درمان من
در بی ناامیدی از خویشتن برید / زین بحر برآر ارجان من
بشکن طلسم صورت بگر خشم سیر / تا شرق و غرب بینی سلطان
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده / پیمانه جام کرده پیمان

من دامنش کشیده کای نوح روح / از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و انگه سرهای ما شکسته / تو یار غار روانکه یاران من گرفته
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر / عشاق روح گشته ریحان من گرفته
تبریز شمس الدین ما به چرخ جان نگر / اشراق نور رویش کیهان من گرفته

ولـه

پیغام زاهدان را کاسودهای تو به / با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
هم زهد خود بکرده هم توبه برشکسته / چون مست عاشقان را کاری بجای توبه
چون از جهان بریدی تو در جهان رسیدی / چون شمع سر بریدی شکن ترای
صد جان درآید بی جان کار زار / یک تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه
چون سر بحر خیالش بر عاشقان بتابد / گرد و غبار اپیش شد توتیای توبه
تا باغ عاشقان را سر سبز و تازه دارد / چشمش خراب کرده بام و سرای توبه
از باد لطف او مخمور گشته جانها / وآن پر خمار چشمش داده سزای توبه
ای توبه بر گشاده بی شمس حق تبریز / روزی که او نباشد ای وای ای توبه

ولـه

زیرا که بود عشق او چو تنفید این دل پاره / برآمد از وجود خویش هر دو کون یکباره
به نو ستی در شد همه هستی بکفر شد / بیا که شعله بر شد شکرف انجا
کجا اسرار این آید که کفر و کین / جهانی کز زمین آید بود در لخ چاره
الا ای جان انسانی چو در اقلیم تنهایی / شب هنگام ظلمانی چو اختر تابش
چو از مردان سر نفس برگوئی / بدید آید یکی خوبی نه زنخ باشد
چو باشد مر انجا شود مر خاک نیز انجا / بغیر دل انجا که آتش مست
ز نش دریای بر ای / شماسه ریگ مرجانی ز عشق

خوشا مشکی که می پیزی	برای شمس تبریزی
زهی باده که می ریزی	برای جان میخواره

ولـه

کجا شد عهد و پیمانی	که کردی دوش پاینده
که بادا عهد و بدعهدی	و دستت هر سه پاینده
ز بدعهدی چه غم دارد	شهنشاهی که برباید
بخواه ای دل چه می خواهی	عطا نقدست و حاضر شه
گر آن مه رو نفرماید	برو تا سال آینده
بجان شه که نشنیدم	ز وصلش وعدهٔ فردا
شنیدی نور رخ بسته	ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عنایتها	کجا شد آن حکایتها
کجا شد آن کشایشها	کجا شد آن کشاینده
همه باماست چه با ما	که خود ماییم سرتاسر
شکل کشتست در عالم	که جوینده است یابنده
چه جای ما که ما مردیم	ز یر پای عشق او
غلط کفتم کجا میرد	کسی کو شد بدو زنده
خیال شه خرامان شد	کلوخ و سنگ با جان شد
درخت خشک خندان شد	شتر زان کشت زاینده
نمک اندر طعام انکس	شناسد در که خورد [illegible]
که شها خورده است انزا	دیا بوده است ساینده
عجایب غیر ولا غیری	که مشرقست باشش

وصالی بوالعجب دارد	زدوده یا زدا اینده

ولـه

بلنگسری شو و دردی	نکن از دور نظاره
که بود در تنک دریا	کف دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی بر و از خانه چو بیدق	رخ خورشید بدیدی بله کم شو چو ستاره
چو بجان بنده نوازی شده پاک ز نمازی	ستمکار تو رها کو چو مؤذن ز مناره
تو دین ماه نظر کن که دل [illegible] شد	تو دین شاه نظر کن که رسیدست سواره
نه بزرگم نه بکردم چو کشد خنجر غیرت	دل و جان خنجر او را بدهم شو چو پاره
که بود آب که داده بلطافت منت او	که دو صد چشمه برآرد ز دل مرد چو خاره
تو همه روز برقصی [illegible]	تو چه دانی [illegible]
تو همه رخ خوبش [illegible]	که نفورست ز دانش [illegible]
تو ازان بارنداری که سبک [illegible]	تو ازان کار نداری که شدستی [illegible]
همه حاج برفته حرم کعبه بدیده	تو شتر کم نخریدی که شکست [illegible]
بنگر سوی حریفان همه مستند و خرابند	تو خمش باش و جان شو [illegible]

ولـه

[illegible] شو هر پرزار یکباره	چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه	مه روز خورشیدی [illegible]
[illegible] نسیم گل همی جوید	زهی [illegible]
[illegible] نقش غم کند [illegible]	[illegible] لطف [illegible] لعل [illegible]
اگر [illegible] مستی [illegible]	که شد [illegible]
[illegible]	که فوق [illegible]

ولـه [illegible]

ولـه [illegible]

ولـه [illegible]

ولـه [illegible]

چو عاشق گشت و بیدل شد / ز بحر چشم سیاره
از آنکه که نمودی تو / ز پرده روی خوب را
در صد خورشید افلاکی / شده زان دور استاره
کمر باشد عنایاتت / فروغ خویش شفاعات
نواز و در ملاقاتت / دل عشاق آواره
بلا بس کن دل مسکین / بشو تسلیم در نخش
بود باشد ترا تمکین / ز شاه جان دگر باره

ولـه

ای گشته دلت چو سنگ خاره / با خاره و سنگ جست چاره
با خاره چه چاره تیشه‌ها را / زانکه شوند پاره پاره
زان می خندی چو صبح کاذب / تا مشتری جان دهد ستاره
تا عشق کنار خویش بگشاد / اندیشه گریخت بر کناره
چون صبر بدید آن هزیمت / او نیز بجست یک سواره
شد صبر و خود نماند سودا / می گرید و می زند چاره
خلقی ز جدایی عصیرت / بر راه فتاده چون عصاره
بیگانه شدیم هر این کار / با عقل و ز دل هزار کاره
بگریخت امام ای موذن / خاموش فرو رو از مناره

ولـه

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده / و ز غم فردای او صبح بیادم مده
باده از آن خم بده پر کن و خشم بنه / گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
چون گذری زین سر کویم ای خوش نظر / باده نخواهم دگر دست فتادم مده

ز هر قصری که تو دیدی فلان قیصر از آن خندد / ز هر بابی و هر برجی ز بنا غیب
هزاران گل درین مستی بر عهد شادی خندد / هزاران شمع بر بالا بامرادست
ز شی سلطان نی بحده سری بخشد که بخندد / امیر او شود بهتر که استن
ز علم اوست هر مغزی پر از اندیشه و حیله / ز لطف اوست هر حسنی که خوبست
فغان زان گور بیگلزار در افتاد در نی خندد / برون ما نندش از غایط برود
بگو ای شمس تبریزی حدیث عشق پر از او / نفاقی میکند با تو ولیکن
بهشت دست می بندد ولیکن بر تو می خندد / بگورستان رود بنگر فغان از

ولـه

سر اندازان همی آیی / نگارین جگر خواره
دلم بردی نمیدانم / چه آوردی دگر باره
فغان از چشم مکارت / گر از دل بود این کارت
که پاره پاره بس آیی / برای این دل پاره
بیار آن جام پر آتش / گر تا ما در کشیم خوش
بشستی روی آن مهوش / بدران از چرخ استاره
بزن آتش بکشت من / فکن از بام طشت من
بزن آن زخم بر دارو / چه خواهد کرد سیاره
دلم شد جای اندیشه / ربا دکان پر شیشه
ندارم شمس تبریزی / دلت سنگست یا خاره
هزاران جان فدای تو / برای یک ندای تو
و دیده جان و بر آساید / برای شاه عیاره
چه جای دل چه جای جان / شود هر لحظه جان قربان

ولـه

ولـه

ولـه

رسید از عشق جاسوسی / که بسم الله زمین بوسش
درین اندیشه بی‌خود شد / به حق پیوست اندیشه
خرابات مغان در شد / حریف جام و ساغر شد
همه عیشش میسر شد / زهی سرمست اندیشه
برست او از خوداندیشی / چنان شد او ز بی‌خویشی
که او از کس همی پرسد / عجب خود هست اندیشه
چنین اندیشه را هرکس / نهد دامی ز پیش و پس
کجا دارد که در گنجد / به دام و شست اندیشه
چو هر نقشی که می‌جوید / ز اندیشه همی روید
چو او سر نقش را میره / ز خود دیرست اندیشه
چو امر جمله ساکن بد / همه همچون اماکن بد
شکافید آن چو امر را / و بیرون جست اندیشه
جهان کهنه را بنگر / گهی فربه گهی لاغر
که در کهنه ازان دارد / که نوزادست اندیشه
که در ذره ازان دارد / که تا شه زاده زاید
نتیجه سربلند آمد / چو سرسبزست اندیشه
چو دل از غم سیل آمد / برغم جبرئیل آمد
چو مریم از دو صد عیسی / شده آبست اندیشه
چو شد شمس تبریزی / فزاید در مزاج خون
ازان خون زخم فصادی / رگ دل خست اندیشه

ولـه

جا که خنده توام مرده و زنده توام / گر نه ز بهر توام هیچ مرادم مر…
صد قند ازان لعل کان بخش بی‌پایان زبان / ور ز برای تو جان صدقه…
فتنه شهر توام کشته قهر توام / ور نه غم از تو است یاد و شاد…
از سر کین در گذر بوسه ده ای لب شکر / بوسه سر خاک سر که نهادم…
هر که دم یار زد او عشق درد وا دا / صد ره ازین صدق رو داد…
شمس خدا یک نام شد تبریزت مقام / گر نه شکستم تمام هیچ تر داد…

ولـه

بده آن باده جانی که جانیم همه / گر سر از پای ندی از جام…
همه سرسبز تر از سوسن و از شاخ گلیم / روح مطلق شده و…
همه در بند هوا ایم ز هوا بنده ما / که برون رفته ازین مرده…
بیجو سرنا نخروشیم شکر لب یار / همه دکان بغز و شیم…
زعفرانی رخ ما از خنده چشم بدست / ما حریف چمن و لاله ستانیم
مصحف آریم و بساقی همه سوگند خوریم / که جز از دست لطیفش…
هر که جان دارد از گلشن جان بوی برد / کو سبک دل شده…
ملکان تاج ز راز عشق رخ ما بخشند / کو که بخشش تر از تخت…
جان ما را بسف اول بکار طلب / زانکه در بخشش…
در پس پرده ظلمات بنشستیم / زانکه چون نور سحر پرده در…
شمس تبریز که آفاق از او نور گرفت / سر قدم کرده از او شاد…

ولـه

چو درد دل پای نهادی شد از دست اندیشه / میان بگشاد اسرار و میان دست
بهشت جان درآمد دل که اندر خود نگنجد دل / گران جان دید مرجا…

ولـه

آن یار غریب من آمد بسوی خانه
امروز تماشا کن اشکال غریبانه

باز رغم و بی رغم باری غم باز رسد
بشنو سخن یاران بگریز ز طرارا
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن
از نفس چو دون بگذر یکباره بشو جو را
شمس الحق تبریزی از ما چه تو بگریزی

چون راه روی باری آن کن که ...
از جمع مکش خود را ...
چون بود که طوفان شد ...
تا جسم نمی کاهد جان می نشود ...
کار تو چو قربان شد ...
عالی نشوی مرکز تا خود ...
مگریز بیا این سو ...

ولـه

سماع آمد هلا ای یار بر جه
هزاران بار خفتی همچو لنگر
بسی خفتی تو مست از سر گرا
هلا ای فکرت طیار بر پر
هلا صوفی چو ابن الوقت گشتی
بعشق اندر نگنجد نام و ناموس
وگر کاهل بود قوال عارف
سماع آمد ریاح از قول یزدان
بعشق آنکه فرشت کو بمیرد
چو لنین ار فرو سوی کشند
صلایی از خیال یار آمد
بسی در غدر و حیلت بر چسبیدی
بسی بهر قوافی سیر گردی

مطابق باش وقت کار بر جه
شال بادبان این بار بر جه
چو کردند کنون بیدار بر جه
تو نیز ای قالب سیار بر جه
گر از پاره وگر از چار بر جه
رها کن شرم و استکبار بر جه
بدو ده خرقه و دستار بر جه
که عشقی به ز صد قنطار بر جه
چو موج قلزم زخار بر جه
تو همچون جعد آن دلدار بر جه
خیالات تو هم زان یار بر جه
یکی از عالم غدار بر جه
خموشی گیر و از گفتار بر جه

ولـه

ولـه

ای انداخته همه در عشق تو پا کوفته
... مستی خود را ...
... از سو پرده در کشند از احتیاط
... از خیالات چون شود ...
... جان شیران ...
عشق چون خورشید دامن گسترده
... ره بر عاشقانش ...
... راه جان خسته مگر دیدار
... یک غزل گو تا زبعد خستگی

گوهر جان همچو موسی قعر دریا کوفته
روشنایی کم فزاید سرمه نا کوفته
عاشقان لا و بالی اژدها را کوفته
فرقها پیدا شود از کوفته نا کوفته
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
اختران چون عاشقانش را بالا
غیرت الا شده بر مغز لا لا کوفته
اشتران شان زیر بار از دراء
اشتر از امت منی راه بطحا کوفته

ولـه

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
جبرئیل و قدسیان بال و پر ازرق
چون بعالم نیست یک کس مر ترا
... این خانه برفتی سقف دولت
رفت صد جهان بر ...
جان ز دیده دور رفتی ...
... تو گر ببردی اشکها دیگر تو
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
... صلاح الدین برفتی ای همای
... صلاح چه داند ...

دل میان خون نشسته وز جان بگر
انبیا و اولیا را دیده بان بگر
در عزای تو مکان و لامکان بگر
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگر
دوش دیدم آسمان بر این جهان
جان بی دیده بمانده خونچکان بگر
هر نفس خونابه گشته هر زبان بگر
بر جان چشم نهان چشم عیان بگر
از کمان جستی چو تیری از کمان
هر کسی باید که داند بر کسان بگر

ولـه

ولـه

ولهُ

آمد آمد نگار پوشیده — صنمم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن جمال — باغ از نو بهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق — رسته شد سبزه زار پوشیده
آتشم پرده سوز کرشش را — هر طرف گرم دار پوشیده
همگنان اشک خون روان کرده — خونشان در تغار پوشیده
بوی آنم همی رسد بدماغ — همچو مشک تتار پوشیده
تا ازین بو برند عشاقان — سوی آن یار غار پوشیده
سوی تبریز بعد ازین باه — روی خود را هزار پوشیده

ولهُ

ای جان تو جانها ز خویش خبر کرده — اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
ای هرچه ببیند بنشی در خاطر تو آید — بر بنده بیان لطف آن چیز [illegible]
از شیوه ناز تو مشغول شده جانم — کمر تو به پنهانی خود کار [illegible]
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده — عشقت چو من نی را [illegible]
از چهره چون ماهت [illegible] قد تو کمر گاه — چون ماه نو این جانم [illegible]
خود را چو کمر کردم باشد بمیان آیی — ای چشم تو سوی من از خشم نظر [illegible]
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کرده — تا این دل آواره [illegible]
از نشئه چشم تو شمس الحق تبریزی — جان و دل کهنه ما [illegible]

ولهُ

هشیار شدم ساقی و ستار بمن واده — یا مشک سقا پر کن یا مشک [illegible]
نیمی تو خور ای ساقی ما را بده آن باقی — والله که غلط گفتم [illegible]

ولهُ

[illegible] مرا دوش [illegible] در من شکن — نقشی ز رخت من بردار دیباه
خواهی که همه دریا آب حیوان کرده — از جام شراب خود یکجرعه بدریا ده
خواهی که همه زهره چون مرغ فرود آید — زان گوی که کف داری یک رطل بیالا ده
خواهی که بیک لحظه صد طره و صنم بینی — یک جلوه بعالم کن بی دار و صفا ده
شمس الحق تبریزی از گنج علوم خود — نقدی بمن درویش از بهر خدا را ده

ولهُ

[illegible] که شد دیده ترا پرده — مخور تو نقش که ضایع کنی هزار پرده
خیال خویش [illegible] گرچه پندار — ضمیر را سلب آن و دیده را پرده
[illegible] گردد اینجا بگو چرا نگنم — که چشم جان ز اکشتست این چرا پرده
[illegible] که زهره مشتری شهید بنمود — عروس پرده بنمود مر ترا پرده
[illegible] را ببری خیال [illegible] آید — خیال ها است شده بر در صفا پرده
خیال [illegible] ببری خیال روح آید — ز عقل نعره برآید که جا نفزا پرده
[illegible] شو این پرده های گونا گون — هلا که تا نکند مر ترا جدا پرده
[illegible] ساقی عشق شمس الدین — ترا هلا که دربان شد در سما پرده

ولهُ

[illegible] یار در سماع و تو خفته — گر شرم بادت از آن زلفهای آشفته
[illegible] پس منم در شب [illegible] یار — شب اندرت زار های ناگفته
[illegible] پرده [illegible] آن بتان [illegible] — که لطفهای بتان در شب نهفته
[illegible] طاق شو از این [illegible] — بسوی طاق در و اقش و رو شنخته
[illegible] شب بر مثال [illegible] — بتعز بحر بود درهای ناسفته

ولهُ

که بوده است ترا دوش یار دم‌خواره | که از خوشی تو پرشک گشت [illegible]
جوشانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شکند | پری به‌یت خوانده تمام [illegible]
جوشانه زلف ترا دید سر هوا نفش | دلیل آیه و تهلیل [illegible]
ز نور روی تو پرگشت خلوت جام | که جمله قبه ز جا بی شد [illegible]
خوش که گل شد آب از تو یافت صفا | که هر که نسبت تو یافت گشت [illegible]

ولـه

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده | به همین ارمی ندی بهر دل [illegible]
ساقی دلدار تو بی چاره بیمار توی | شربت شادی و شفا [illegible]
باده در جام فکن کردن اندیشه بزن | ببین دل ما را شکن ای [illegible]
باز کن آن میکده را ترک کن این عقل | عاشق تشنه زده [illegible]
جان بها رو چمنی رونق سرو چمنی | ببین که بهانه نکنی ای بت [illegible]
با جود حیله نبی ورنگ مستان نکنی | دشمن ما شاد شود گر [illegible]
غم بده و آب بده جو بطرب راه مده | آه زنی راه برد لب گشا [illegible]
با همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا | هر که روش ساغر [illegible]
تشنه دیرینه منم کرم دل سینه منم | جام و قدح را شکن [illegible]
خود مه و مهتاب توبی های ایران توبی | ماه نمایی [illegible]
ای دل ما مست ترا کار درست ترا | بهر همین ساخت [illegible]
باده جاوید بخور پرده اندیشه بدر | کاسه بزن کوزه [illegible]
آه چو مشغول کنی جان مرا کول کنی | کان دو سه بازیچه [illegible]
عشوه دهی راه زنی کان بتر از ... | فاضلی و خوش [illegible]

ولـه

او روز بت خندان بی‌خوش کند خنده | عالم همه خندان شد بکذب بد خنده
پوشیده حسد بردی بر غصه و ... | بی چو شد دری زدید از عین حسد خنده
وین نکرانی جان تا سر و سلف خندیم | کان خنده بی پایان آرد همه خنده
بربسته و بر رسته غر قند درین ... | تا در همکان باشد با عیش ابد خنده
خنده نهان خندم پنهان بکنم زین ... | هر چند نهان دارم از من بجهد خنده
پنهان دارم ناموس تو من دارم | کاندر پس هر صد مروت درجست در
... که بی پویدنی خنده نمی روید | از نیست سوی هستی ما را کشد خنده
... که جهان خندد بر خنده جان بنگر | کان خنده بی دندان در لب ننهد خنده
خنده تابستان از گریه ابر دی | سرچشمه هر دو بین تا دل بکشد خنده
آن روز که هر گریه از خنده همی زاید | از گریه همی جوشد تا خوش ببود خنده
خاموش بخنها ... خوشی کن | بنمای به آب و گل از زیر لحد خنده
... در برج فرا آورد | همو دبر صورت الطاف احد خنده

ولـه

ناگه کف پایت رشک ملکی بوده | جان من و جان تو در اصل یکی بوده
... بینم شد اندر دل شب بنما | صد نور درتین دیدم مشتاق شکی
... با زای فر محمود شدی آخر | از شاه چه واکردی ای هندوکی بوده
... سنگ ز نا صحبی در کف ... | چون شیر شدی آخر ... سگی بوده
... از آتش برجان ... کش | ای مشتر از عالم در دی همگی بوده
... بر زنی مرنگ تو بی خبری | من مرده تو کردم کان ... بوده

ولـه

... برخیزیم مستانه | بیا ما گل سوری ... دلا و ریزیم مستانه

شمس تبریزی چنانک چون تو برکردی کمین
من جهان روح را از غیر عشق آختم

وله

دلا گر طالب یاری بیرا از خویش چون دانه
فنای جسم و جان جوی درآ چون گنج ویرانه

چو جست یکتایی درین عالم چه می پایی
اگر هم مذهب مایی قدم در نه به میخانه

بقا خواهی فنا شو ز خود بگذر خدایی شو
غلام ای نو ایشی بیزار از خویش و بیگانه

قلندروار بی‌خود ز جام وصل آن دلبر
بنقش کفر و دین منکر بگو تقلید و افسانه

سلامم بهر نظام ظهورست آنانی
همو اول همو آخر همو ساقی و پیمانه

ز دین تام جان پرور بده ای شمس تبریزی
که هم دردی و هم درمان و هم جانی و جانانه

خمش کن رمز این معنی بگو با محرمی رازی
که سرّ او ندانند بغیر از مرد فرزانه

وله

ز مسجد ناگهان رفتم دلا در کنج میخانه
بدیدم یکی آنجا رخ زیبای جانانه

نوای ارغنون و نی بگوش خویش بشنیدم
شدم بر چهره ساقی بجان از خویش بیگانه

درآمد ناگهان شمع یکی رندی که هم گشتم
بمن گفتا نمازی بیا بالای بر دوزانه

که صد سال که قسمت درین جام شده ساقی زیبا
عجب حالی که از جانان شدم امروز دیوانه

منش در تربیت بودم که تا شاهی
تجلی کرد رخ بنمود دشت اهل بتخانه

من آن پیر از تقدیر افتاده در آن پیچم
خداوندا به تدبیر ما را اندرین خانه

اگر دانسته رازی درین بتخانه پر رازی
که در هر گوشه آوازی برآید شور فرزانه

شنو این رمز عشاق از نوای بربط جانم
که شمس الدین تبریزی همی گوید با فسانه

خمش کن بعد ازین کم گو حدیث دلبر خود
چه گویم هر چه میگویی بگو از یار مستانه

وله

ای تو دلبر را نهان پنداشته
عالم تن را تو جان پنداشته

چو باده برسر باده خوریم از گلرخ جانان
بیا تا چون گل و لاله ...

چو نرگس شوخ چشم آمد چمن با شکل ...
بنفشه بین کف ...

چو گل رو چو شکر چو غنچه بسته بود آن
چو در بگشاد وقت آمد ...

چو جانها کز الست آمد بی‌خویش و مست آمد
از آن در آب و گل ...

دلا تا اندرون شادی ز سر و آموز آزادی
که تا از جرم و از توبه ...

صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین
برای ارز خود شاید ...

وله

امروز منم احمد نه احمد پارینه
امروز منم عنقا نه مرغک ...

شاهی که همه شاهان خود بنده آن شاهند
امروز من آن شاهم نه شاه ...

از شربت اللهی وز جام انا الحقی
هرکس بقدح خورد ...

گر هر دو مناجاتی ور رند خراباتی
نز دوم همه یک باشد ...

نز هر دو مناجاتی نه رند خراباتی
کو بانگ صلا گوید ...

مردی که ز ذوق حق کلی ببرد مطلق
فارغ ز زر و ز ورق ...

شمس الحق تبریزی گر رو بنمودی
مفلس بدی غمگین ...

وله

ای همه انهای وحدت کی شناسی باخته
جمله عریان بدیده کس نشناخته

عقل را کز چشم گشته از کمال غیرت
وز کژی پنداشته ...

ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی
تا در اسرار تو صد جان ...

ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه کرد
بر درخت جسم ما ...

از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته
وز هوای ما تو دریا ...

که زبهر دوستان انوار رحمت ریخته
که زبهر دشمنان ...

ولـه

ای ندیم مردم مخزون شده — عاشقان را بی توان پنداشته
ای ندیده از نشان یار هیچ — آن نشانها را بی نشان پنداشته
ای ندیم مردگان گشته بسی — این زمین را آسمان پنداشته
ای گرفته انس با دیو رجیم — دیوها را مردمان پنداشته
نفس را کش آتش دوزخ فرو — دوزخی را گلستان پنداشته
دوزخ نفس است را مخلد دوزخ — ترجیعی را جنان پنداشته
خود ندیده روی معشوق تین — مومنان را همچنان پنداشته
مردگان خاک در جمعیتند — زندگان را مردگان پنداشته
ای ندیده آفتاب شمس الدین — شام را روز عیان پنداشته
در کناری از نگار دلربا — خویشتن را در میان پنداشته

ولـه

ای مطرب جان غزه گان را تو نوا ده — کالبانگ بزن دلشدگان را تو صلا ده
در گلخن تن چند شوی مونس اخگر — خورشید یقین را بنگر تن بصفا ده
ای یار که از دست دل و جان و روانم — ای دیده اعیان مرا تو صفا ده
برخیز و بیا در طلب آن شه خوبان — از خویش ندایی به سبزقبا ده
ما تشنه دیدن دیدار شماییم — برخیز وزن دیدار بما این عطا ده
سلطان جهانی و بحکم تو همه دهر — از خوان کرم نعمتی از بهر خدا ده
سلطان و گدا منتظر استند نگارا — توفیق عطایی بمن رند گدا ده
پیغام بیار از دل شمس الحق تبریز — ما را ز دم وسوسه نفس رها ده
خاموش که تا باد صبا با تو بگوید — آن چت که آیینه دل را تو جلا ده
این جبه تن عاریتی دان و رها کن — دل را به سر زلف سبزقبا ده

ولـه

عشق را پرسیدم از فرزانه — گفت باید ای دلی دیوانه
گفتمش محرم عجب باشد ترا — گفت خمی باید و خمخانه
یک قدح پر کرد آن رند جهان — گفت بستان و مگو افسانه
شورشی اندر دل و جانم فتاد — زان دو چشم نرگس مستانه
دام دارد حلقهای زلف او — در میان دام دارد دانه
در زمین و آسمان کردم نگاه — گنج را خوش کردم و ویرانه
گنج ما گورست ما دیوانه‌ایم — گنج ویرانه رود دیوانه
از جمال شمس تبریزی مرا — شورشی در جان از جانانه

ولـه

چون طوطی جان از قفس جسم پریده — در گلشن ارواح باتباع رسیده
روحی که از راحت ارواح فزاید — در جسم بتقدیر بانفاس دمیده
بگذشته ازین عالم پرکین جدا مانده — در عالم انوار بدیدار خزیده
همراه ببرده ز جهان چونکه برفته — اقوال پسندیده و افعال حمیده
امروز جهان یار که جان بخش نیست — از نغمه روح القدس این راز شنیده
آن یار که نقد دو جهانست بتحقیق — در عزلت تنهایی اشیاست جریده
شمس الحق تبریز عیانست و بیانست — جانرا بر خود گرش کشان باز کشیده

ولـه

ای عاشقی که محنت هجران ندیده — بی شک وصال قربت جانان ندیده
چون بسان که در غرور فتوری بر نفس — معذوری ار مطالب انسان ندیده
بینا چو نیستی بحروف جمال یار — تفسیر حرف و آیة و برهان ندیده

وله

مملکت ملک عشق که آن بی نهایت است | آن ملک بی نهایه عرفان ...
مستظهر کمال صفا تند انس و جان | نور کمال قدرت یزدان ...
دردا که از حکیم ازل غافلی و هیچ | این درد بی معالجه درمان ...
بگرفت جمله عالم امکان جمال دوست | پوشیده چشم کشتی و جانان ...
رحمت عشق یار چو حسن کاینات | آن روح را بکسوت این ...
تبریز باز از نظر شمس حقیقت | این ملک فضل و جنت رضوان ...
خاموش تا که بیابی آگه را | زان رو که تو معاینه رحمان ...

وله

ای مظهر یزدانی وی آینه دیده | ای لعل لبت جان را چون شهد ...
تو لذت ارواحی یا عزت اشباحی | ای کسوت ستاری ...
ما را تو همی خوانی هر روز بمهمانی | جان و دل محزونان از لطف ...
ما طالب روی تو سرگشته کوی تو | بنما رخ خود ما را ای دلبر ...
ما را تو بهر راهی یاری ده و همراهی | در ملک جهان ما را از لطف ...
شمس الحق تبریزی سلطان سلاطینی | آن کز رخ او خورشید ...

وله

ایا خورشید برگردون سواره | بحیله کرده خود را چون ستاره
گهی از دور در استاده باشی | که من مرد غریبم در نظاره
گهی باشی چو دل اندر میانه | گهی آیی نشینی بر کناره
گهی در دشت و صحرا می چرانی | گر آویزی بهجر هم از نظاره
گهی چون چاره غمها را بسوزی | گهی گویی که این غم را چه چاره
تو پاره میکنی و هم تو دوزی | گر آن دل بر که باشد پاره پاره

وله

گهی دل را بگریانی چو طفلان | مرا گویی بجنبان گاهواره
گهی پری نمایی گاه دیوی | زهی عیار جست و حیله باره
خمش کن راز را آهسته تر گو | چه حاجت کردن اعلام از مناره

وله

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره | چون بر اصل خویش آید همچنین هر پاره
هر طرف آید جوشش صراحی باده | هر طرف آید بخشش دلبر عیاره
دلبری کو سنگ خارا کرز لعلش پر برد | جان بپرد سنگ خارا تا شود خشتباره
باده دزدید از لبان دلبر من یک نفس | لاجرم در عشق آن لبهاش شد بیچاره
صبحدم در راه دیدم راهبی همراه بید | دیدمش هم درد خویش و دیدمش همکاره
یک صراحی چشم آورد آن حریف بیگواه | گشت جانم زان صراحی بیخودی خماره
در میان بیخودی تبریز شمس الدین بخود | از پی بیچارگان سوی صالش چاره

وله

آه از آن رخسار خوش ما نذ خورشید عیاره | صاعقه است از جان او بر برق هر بیچاره
جوش شد لعل چون آتش بتاب | موج زد دریای گوهر از میان نظاره
این دل صد پاره هر دم بان جانرا پاره کرد | چون بجوش پرده آمد بهتر گشت پاره
هشت جنت مشتعل شد یکی چون ... | هشت دفتر درج بین در رقعه رخساره
تا جو رفت این دلم چون اشتران زانو زده | یا چو اشتر بر گرد شعله آتش خواره
همدکان شد این دلم در عشق ای کاظم | خوش حریفی یافت او هم در دکان کاره
آفتاب جان تو ذرات عالم شد جو ما | وز سعادت در فلک هر ساعتی سیاره
نقش ... دیده هر یک حکایت گشته | چون مسیح از نور مریم روح در گهواره
شمس تبریزی تا نقش ... احوال ... | هم مقیم عشق باشد هم زعشق آواره

وله

وله

وله

وله

ای انکه ز روز و شب [illegible]
اروز و شب تراست دیده
بر پرتو آفتاب در بیت
در رقص چو ذره هاست دیده
بی تو در دیده دشمن جان
اکنون ز تو جان ماست دیده
ای دیده چو تو دل پریشان
در عین دل شماست دیده
ز دیده چرا جدا ز دل است
کز دیده ما جداست دیده
کز دیده خدا بیاست دیده
گویی که کم از خداست دیده
شمس الحق این بخش [illegible]
با دیده او کجاست دیده

ولــه

یار جفا سبیده بجنبه ز منجله
معتمد الهوی می سستند بی د[illegible]
ای کله پش کرده تو بیزنگ اکله
پیچ پیاده بیردی تا سر جا جان شوی
از پی نیم آبله شرم نیاید کو تر
کشتی جسم آدمی لنگر ست ست رو
گر بندی چنین چرا جهد و جهاد امی
صبر سوی نشان رود توده سوی آن ناورد
خوش میان صف در آ تنگ بیا و دلگشا
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس
دل بطپان ز خیره شر جانب غیر از نگر
عزت زر بود اگر رحمت زر شود شره
کم نشود انا راکر به شراب بعشری
حامله است تن ز جان فرد رنج تن
تلخی باده را مبین عشرت مستی نگر
مست بیا و در ستم عشق بلا و پس ار و
زر بکسی بقرض ده کش بود آشنای زر
نه فلک چرا آسیا ملک کرا است غیر حق
قرض بده و ده ای [illegible] نفس عل لند
لب بکشای ناطقه تا که بیان این

لیس بلذلک الهوا لیس [illegible]
لا بر جال ضایع یطلبه بغر [illegible]
چون بکریست این دکان چاره [illegible]
جامه چرا دری اگر شد کف [illegible]
مرتدی در افکنی غلغله [illegible]
زین دریا نبکد ردی کشا [illegible]
صوم و صلات اب [illegible]
گردن اب شاه راتنگ [illegible]
ست زتنگ بانگ آن باز کلی [illegible]
کوه احد چه بر طپد از سر [illegible]
کلکله لمایکه روح میان کلکله
هیبت و بیم شیر دان [illegible]
بهر فضیلتی برد گو [illegible]
بار زه این چنین برد [illegible]
تحت حامله مبین بنگر [illegible]
مست سری ماسبه خیز [illegible]
با فلچی و مفلسی هیچ مکن معامله
باغ رو چرا که زمین بر [illegible]
گنج کم از رستان از [illegible]
کان زر دست گنج او [illegible]

ولــه

ای از نور الطف [illegible]

[illegible]

جانان و دل را نور تو شمس الدین بود
گیت گر ستمش با دمست داد حوصله

ولــه

تشنه جبلت خواجه بلای دزد شبانه
شوخ و چشمش بهره ریش بد [illegible]
سوی صحرای عدم و بسوی باغ ارم
توشه بنده نوازی تو بر پر از جو [illegible]
گوم بی گوم من نهد همه من [illegible]
همه میرند لیکن همه میرند بشتقت
چه از رخت خیالش رخ خورشید [illegible]
چو ز خشم فزون شد خود سپید زمین شد
چو تو بعث جمعی و دین جمع جو شمعی
چو گریزی همی نخ دشان خوش [illegible]
تن بجان که بگوید لب شمس الحق تا نیم

همه گوشتم و شولم بجان از رز زن و خانه
و گر افسانه گند او که منم یار بیگانه
نه کی همه دنیا بی تو دیدین دو [illegible]
بحمد الله باز ان نمرود و هیچ بهانه
بروم و رز دم من کندم در عشق شبانه
همه تیر ای شه همه رو نهر د سوی نشانه
ز که آموخت خدا یا عجب این فعل بهانه
چو را هه فزون شد جه آن دشبانه
چو در این حلقه نگینی مرد ای جان کرانه
تو بگو تا که بگوید لب چون قند فسانه
همه اسرار حقایق نه با فسون و بجانه

ولــه

ای نی تو حیا تها فسرده
ما بر در عشق حلقه کوبان
مرا تش زنده اند دم تست
خامیم بیا بسوز ما را
چو موسی شیر کش ندیدیم
در پرده مباش ای چو دیده
گم گوی ز عشق عشق میخور

ای بی تو تماع مرده مرده
تو قفل زده کلید برده
رحم آر برین دم شمرده
با شیر تو ایم خوی کرده
در آتش عشق همچو خرده
خوش نیست بپیش دیده پرده
گفتن نبود چنانکه خورده

ولــه

[illegible]

ولــه

ای انکه ز نام تو [illegible]
[illegible]

وله

ای نقد تو از زکات نسیه / باد از خدا جزات نسیه

آمد ز خدا جزای حیرت / در نقد بلا نجات نسیه

پس از تو جهان مشغله برد / از شوخی تو جهات نسیه

ای دولت تازه بی تو بادا / ای طلعت تو نبات نسیه

زیرا که بفال نحس مست است / مرگ نقد و حیات نسیه

بر تو همه چیز نسیه بادا / الا نبود ثبات نسیه

چون جرم تو نقد و توبه نسیه است / دادت شب برات نسیه

خاموش که از لسان غیبت / هر لحظه ترهات نسیه

وله

امر کرد دریا باد از رخ تو پرده / زنده شود گنبد هر جا که مرده

از جنگ سوی صلح آ از خشم سوی ناز آ / ای رختهای ما را نور رخت نورده

ای بخت نامرادی کاندر صبوح شادی / آن جام کیقبادی تو داده یا نخورده

اندیشه کرد میران در بحر کوثر سکران / صافت چگونه باشد چون جانفزاست درده

تو آفتاب شاهی از کوه اگر برآیی / خوش جوشها برآرد این عالم فسرده

ای در شکر گشاده داده نبات واده / خوش وعدها نهاده ما را و نا سپرده

بی باده در بالین عشق تو برافزوده / از آفتاب و از مه روی تو نور برده

ای شیر شکاری آخر روا نداری / دل را بخورده گیری شیر نیستی نخورده

گر چه درین جهان فتوی بداد طالع / گرد و هوا ز کشتن بر طلع نیم کرده

از دست چند گویی گر چه نبودنی / صفرائیم برآرم در شور خویش زرده

کی غم خشم بدر آری تو چند خوردی / کین را بتو سپردم ای دل کجا سپرده

کم گوی ز عشق و عشق می خور / گفتن نبود چنانک خوردن

شمس الحق دین تویی که داری / صد چهره نهان بزیر پرده

وله

هر روز فقیر را ز ما هم عید و هم آدینه / نه عید کهن گشته آدینه دیرینه

عیدانه بپوشیده همچون مه عیدی جان / از نور جمال خود نه خرقه و پشمینه

مانند معقل دین پیراهن درون و بیرون / نه سیر درآکنده اندر دل لوزینه

درپوش چنین خرقه بنگر که درین حلقه / مانند دل روشن در مشکه پشمینه

در جوی روان ای جان خاشاک کجا ماند / در عقل روان ای جان کی ماند کینه

در دیدم قدش دیدم شاخ تر و خرم / در دیده حسن این ام افسانه دیرینه

از بس که جگر خوردن شد عادت این شیران / پیداست جهانها شد اندر دل و پر کینه

تا مرغ روان آمد در گلشن شمس الدین / شد عرش و فلک و دوران شد مشک و ...

وله

ای مه رو و دو چشم جان خیره / بنگر تو بعاشقان خیره

تو چون مه و ما بگرد در تو / سرگشته چو آسمان خیره

غفلت شبان بگرد امیال / فریاد ازین شبان خیره

در دیده هزار شمع رخشان است / زین دیده چو شمع دان خیره

از شرق بغرب موج نور است / سر میکند از نهان خیره

پر ... جهان رده ساخت / در عشق یکی جهان خیره

گویی که مرا از آن نشان ده / خیره چه دهد نشان خیره

از چشم سپید پر خون / کز چشم برد زبان خیره

در دور صلاح الدین تو بنگر / تا دریا بی بیان خیره

نا بوده اتفاقم ز صبر در فراقم | ز آسیب این دو حالم یارب...

ولـه

آن سفره بیار و در میان نه	وان کاسه به پیش عاشقان نه
انبوه بزیر نان گرسنست	کاواز دهد کسی که نان نه
تن را چو بتان شکار کردی	جان را بر گیر و پیش جان نه
امروز قیامت تو بر خاست	برخیز و قدم بر آسمان نه
از آتش عشق نردبان ساز	بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ز چشمهای بند و	ترکانه تو تیر در کمان نه
گر سینه زیان کند ز زخمه	زخمی دیگر بر آن زبان نه
چون نکته ز راه چشم گویی	ما را همه مهر بر زبان نه
ای رنگ ز راه چشم رفتی	آنجا رخ و سر بر آستان نه
ای شمس جهان و شاه تبریز	ما را همه عذر بر زبان نه

ولـه

یک جام ز صد هزار جان به	برخیز و قماش خود گرو نه
ما از خود و خویش توبه کردیم	ما هیچ نمی رویم از این ره
یکرنگ کند شراب ما را	تا مرد دو رنگی شود که و مه
درویش ز خویشتن تهی شد	پرده تو شراب فقر پر ده
برخیز و بزه کن آن کمان را	ماییم کمان و باده چون زه
بر جای نماند عقل بی فعل	آینه سزای مرد فربه
ما غم نخوریم چونکه دیدست	تو بار کشی و او کند خه
یکم بیند ز غم بسوی شه رو	در خانهٔ عاریت بر آن ده

ای ناطق حال چند گویی | بر بند لب و قال داره

ولـه

ای رحمت مار سیده	امشب بر سی بهان و دیده
در نخ مات دامن تو	ای دست در آستین کشیده
خشم من و چشم تو ببینند	ای چشم ز چشم تو جریده
حیلت بگداد و آب و روغن	ماییم مریسه رسیده
ای داده مرا شراب گلگون	گل از رخ زرد من دمیده
زلف چو رسن چو بر نشانه	از عشق چو چنبرم خمیده
رفتی و ز چشم من بریدی	خون آید و لاشک از بریده
بر روزن تو چرا نپرد	مرغی ز قفس بهان پریده
فاش کردم که جمله چیم	ای با همه عیبهان خریده

ولـه

اگر چو دیده رخ تو چون خیال در دیده	زهی مبارک و زیبا خیال در دیده
چون وصل دو دیده خراب و سست	چگونه باشد یارب وصال در دیده
چو دیده چشمهٔ آن شهر شد سخن با	چه زهره دارد کرک شغال در دیده
دو دیده باز گشا نور ذو الجلال بین	ز فر دولت آن خوش خصال در
چو غره بخت آن رشک صد سلیمان بین	کشاده به جان پر و بال در دیده
چو عقل عقل تنش شد درون پرده چشم	عقول هیچ ندارد مجال در دیده
چو آفتاب جمالش بدید در تاب	چه شعلهاست ز نور جمال در دیده
چو دیده مست شد از جام صدر شمس الدین	چه باده هاست ز نور مال در دیده

ولـه

ولـه

تو دیده گشته و ما را بگرده نادیده / بدیده گریه ما را بدان خندیده
بخند جان جهان چون غمام خنده ترا / مکن که هر چه کنی هست آن
ز درد و حسرت تو جان لالها سیاه / گل از جمال رخ تست
ز خلق عالم جانهای پاک بگزیدند / پس آنگهان ز نیاشان
بدانکه عشق نبات و درخت او شکست / بکرد کرده درخت
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت / چو زرد گشت ز غم همچو زر
خزینهای جواهر که این دلم را بود / قمارخانه درون جمله را
هزار ساغر مستی شکست این دل من / خمار نرگس مخمور تو
ز کام و پخته تهی گشته جان من تاری / مدد مدد ز چنین آتشی
مرا چو بنوازید شمس تبریزی / بهانه بری و مطرب

ولـه

روز ما را دیگر از آن شب شده / ز آفتابی اختر از آن شب شده
تیره دولتهای ما سرور شده / تیر جسته بر کمان از آن شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین / کافرستان کام از آن شب شده
بر پریده مرغ ایمان اکنون / مرا امان خواهی امان از آن شب شده
مردی روز است اندر کام آن / روز نقد تست کان از آن شب شده
عاشقان از روزهای بی نشان / غافل و رسم نشان از آن شب شده
خامشی خواهی خروس صبحدم / کین خروس آنکه از آن شب شده

ولـه

عشق تو از کشتن جان آمده / کشتگانت شاد و خندان آمده
جان شکر خایت لیکن از تو / شکری دیگر بدندان آمده

یک جهان سوی تو آرد و برد / یک جوی زر جانب کان آمده
دوش دیدم صورت طغرای جان / باز خوش بر دست سلطان آمده
صید کرده جان مشتاق ترا / بال و پر چون سوی جانان آمده
کمترش گر عاشقی این جور را / ای ترا از عشاق زندان آمده
بوی مشک بوی ریحان لطف / راست گویم نور یزدان آمده
گر چون باشد نیایان ها / عشق را خونت بر آن آمده
مدد مدد شمس تبریزی مرا / لحظه لحظه گنج درمان آمده

ولـه

ما بیم قدیم عشق باره / باقی همه دیگران نظاره
نظارگیان ملول گشتند / ماندیم و دل گرم شعله خاره
چون چرخ حریف آفتابیم / پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نمای شهر گشتیم / چون اشتر بر سر مناره
از ما بنماند جز خیالی / وان نیز بماند پاره پاره
مردان طریق چاره جستند / با مستی خرد نبود چاره
در آتش عشق صف کشیدند / چون آهن و سنگ خاره
مردانه تمام غرقه گشتند / در بحر عمیق بی کناره
شمس الحق و دین چو آفتابست / باقی همه ذرها ستاره

ولـه

آمد دل شکر ستاره / خورشید گریخت بگسواره
ای مه که ز روز روشن برونست / گو چشم که تا کنند نظاره
شبی که ستاره را زنده شد / چون بیند مرغ بر مناره

ولـه

ولـه

ولـه

خاموش که هرکه در جهانست / از فرقت تست سینه خسته

ولـه

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره / پیش کلاهت زهره بکر خرخره

بر رخت افتاده تیر رخنه پری کمال / ترک زحل مشتری پیش رخت عنقره

فلک فلک با حسام بر در قدرت غلام / تا بزند گردن خصم تو در منکره

چهره شده شمع سوی گلستان تو / چشم و دل عاشقان بر سر این پنجره

زانک از آن پنجره هست جهانی عظیم / رو که جهانی خوشست هیچ مگو چو جره

چونک دلی که ز عشق شکرهای تو / لب همه دندان شدست بر مثل اره

دست و دل خویش را دیدم در خرخره / گفتم جانا بگو چیست درین خنجره

زان شراب کسی کین همگی چرخ را / با همه دولاب جان می نخرد یک تره

چون شد فلک مشش پالانی / بر سر میدان او جان خر با توبره

شده فارغ از آن باشد دو شکرت / نصرت بر میمنه دولت بر میسره

شمه بر زبان عید جهان شمس الدین / بین که رسید آفتاب جانب برج بره

ولـه

عشق گزیدیم تو با بیگانه / یک یک بگو تو باز چرا زعین خانه

هم آتش تو ما باز بر بسته ایم / تا خود چه آتشی تو و یا خود زبانه

دم خرابست ای تو شیر عقل را / باد چراغ عقلی یا باد مغانه

یا کام دوستی تو و یا تنگ دشمنی / یا در میان مرد و چو شکل میانه

بربند عاقلان دم عاشق فسانه را / شب در زکن چرایی اگر تو فسانه

تا آنکه خوش تو شاه بند فتنه ها / عشق تو راست فتنه و تو خود نشانه

شاه و گوهر فخر آفاق شمس الدین / نور زمینیان و جمال زمانه

ولـه

ابر دل ما ز عشق آن ماه / که گرد جمع و گاه پاره

چون عشق تو زاد و جمع مرده / بیکار شوی هزار کاره

چون آخر کار لعل کرده / بی کار نبود دست ناره

گر بر سر کوی عشق بینی / سرهای بریده بر قناره

کمریز درا تمام و بنگر / زنده شده کشتگان دو باره

هر چند که من نگاه کردم / جز خاموشی نبود چاره

ولـه

جان دگر برده چون ز عقل برده / آب دگر خورده زان ...

هست دگر باده کان حقست و ساده / دل چو بدو داده ...

چیست سپیدی چشم از اثر نقش خشم / چون پی دارویی ...

از نظر لایزال دار و جهان جمال / پرتو خورشید را تا بکجا ...

گنج دلت بهر وی جگرت کان ... / ای شکم انبار چند ...

گر نظر تو بعشق گر نظر تو بنفس / گاه چو شمعی ازان گاه ازین ...

از اثر شمس الدین آن اثر عشق دقت / ور نه حدیثست این سخن ...

ولـه

ای روی مبارک خجسته / جمعی و تو در میان نشسته

ای هم نفس همیشه پیش آ / تا زنده شود دلم شکسته

پیغام دلست این دو سه حرف / بشنو سخن شکسته بسته

یکبار دگر بگو که بنده / آزاد شوم ز رنج رسته

آن دست ز روی خویش برگیر / تا گل چینیم دسته دسته

یکبار دو لب شکرفشان کن / طوطی بنگر از قفس رسته

ولـه

چون دل با یاقوت دارد ...

ولـه

... جان از سلسله ... جان پریشان ... از سلسله ... عشق ... از سلسله ... گر چه جان شد گل ...

ولہ

ناموس مکن پیش ای عاشق بیچاره — تا مرد نظر باشی [illegible]
ای عاشق الا موز استاره بگیر آن خو — خورشید چو در تابد [illegible]
انها که قوی دستند دست تو چه بستند — زیرا که کنون طفلی [illegible]
چون در سخنهاست و ارض معادا — ای میخ زمین گشته [illegible]
ای بسته شیر تن هستی تو اسیر تن — دندان خود بنما [illegible]
تا عقل بود سلطان [illegible] — تا شیر خورد زیشان [illegible]
از سنگ سبو تر شد ما جز [illegible] چشمه — هر لحظه سبو آید تا زان [illegible]
گوید که اگر زین پس [illegible] بشکنندم — جان داد مرا آبش [illegible]
گر دره ادرم هم زنده بدر گردم — خود پاره منم او را تا او [illegible]
شمس الحق تبریزی شادم بغم عشقت — او را بشناس ای جان [illegible]

ولہ

ای آنکه مرا تو به از جان و دو دیده — در جان من مرا چه ندیدم [illegible]
بگزیده ام ز عشق تو تا بوت آتشین — آری بحق آنکه مرا تو گزیده
گر از بریده خون جگد انگشت زخم من — خون می چکد که [illegible]
از چشم من پرس چرا چشمه گشته — وز قد من پرس که از چه خمیده
از جان من پرس که از گفتن آتشین — اندر ره فراق [illegible]
این هم پرس ازو که تو در حسن [illegible] — مانند او ز هیچ زبانی شنیده
این هم بگو که رخ تو آفتاب [illegible] — چون ابر پاره پاره [illegible]
پیداست هر دم تو که آن ناف شکافت — کاندر کدام سبزه [illegible]
آنی که دیده تو دلا آسمانی — زیرا ز دلبران [illegible] ندیده

بر روی شمس الدین دو گرها بهانهاست — کز روی دو گوهر تو قلم در کشیده

ولہ

عشق پای رسید قافله در قافله — طبل قلندر بزن مرحله در مرحله
غمزه جادوی عشق چونکه در آمد بجان — بندگی آتش بزد سلسله بر سلسله
آتش سودای عشق چونکه برافروخت [illegible] — مرد و جهان در گرفت شعله در شعله
سوره صبر [illegible] عشاق — خواجه اگر عاشقی این همه را کن یله
مال کسان [illegible] — بطن کلان کرده همچو زن حامله
عیسی خیار عشق چونکه به پرواز — باز نیاید فرود در وطن مشغله
ای دل اگر عاشقی طالب دید [illegible] — طبل رحیلم بزن منزله در منزله
عاشق دیگر شو بنده عقل [illegible] — عشق گزین عشق چون بچه مشو در طلب

ولہ

دو که چو دیوانه شدم از هوس سلسله — در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله
زیر فرس [illegible] — خون جگری خوردم اندر طلب بلبله
[illegible] — بر کف پای دلم از ره او آبله
هم فلک برفکند [illegible] — هم بزمین در فکند [illegible] زلزله
[illegible] — صد چو مرا دفع دهد او یکی بین [illegible]
[illegible] — آید عشق حمله گر بر سر من با طلب
گوید [illegible] این اجره [illegible] — از کرمش تا ره کنم غلغله در ولوله

ولہ

[illegible] عشق [illegible] شد از دو جهان صادره — دیده دل گر و کنم بهر خبان صادره
[illegible] صادره [illegible] عشق [illegible] — بس بر عاشقان بود راحت جان

غیر برونی بدست غیر درونی بتر | از سبب غیرتست کندن دندانه
فصل خزانست غیر زرد کند باغ را | حبس کند در زمین خوبی پروانه
عشق تو خندد چو گل های در آرد چو ... | ریش کند دل‌را زان دو سر چو شانه
زانکه بد وصف ترشنده ... | گشت شکسته بسی لشکر دردانه
آنکه بود همچو برف سرد کند وقت را | چون بگذارد چو سیل است کند خانه
مفخر تبریزیان شمس حق و دین کرا او | شمع همه خانهاست من شده پروانه

حرف اللام الف

جام هاتی باقی نخورده تو دو لا | که لحظه لحظه برآری نعره علالا
گر ز من بشنیدی ولا برقت صبوح | که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بیاور دست بلایش منوش و خوش ... | چه میگریزی آخر که بر تو است بلا
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش بین | میان خلق نشسته چه در خلا و ملا
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید | ز دست ساقی معنی تو هم بنوش بلا

ولـه

بسوز عشق دل من همی زند عللا | کبوتری که در رسد ش از جناب وصل هلا
... همچو حسین و فراق همچو یزید | شهید گشته درصد ره بدشت کربلا
شهید گشته بظاهر حیات گشته بسر | اسیر در نظر خصم چه دی بلا
... جنت فردوس وصل دوست مقیم | رسیده از تنگ زندان جوع و حصن خلا
... | چراشکوفه رسلش شکفته است بلا
نوش باش ... ضمیر ناطق شو | که نفس ناطق کلی بگویدت اهلا

ولـه

از سبب مصادره از خور لعل پارها | جانب دیده پاره رفت ... معادن
عشق شهیست چون قمر کیسه گشاده ... | سیم بده و سیم بر نیست زبان معادن
هرچه بود مصادره از تن عاشقان کرد | باز رسد بکوی دل نور نشان معادن
فصل بهار را ببین جمله بباغ راده | آنچه ز باغ برده بد ظلم خزان معادن
بخشش آفتاب بین باز دهد تماش | هرچه ز ماه میستد دور زمان معادن
دیده بعقل و هوش داشت مصادره برد | صبحدم این ندا کند بازستان معادن
نور سحر برجسته ز نیکان گریخته | گرچه شب آفتاب را کرد نهان معادن
طلعت شمس الدین بود همچو طلوع ماه و خور | کرد برو زر آفتاب از ... معادن

ولـه

لا ... باز عکس تو مر سوره | عکس لب شهد ساخت ...
مصحف عشق ترا درس نخواندم بخود | وه که چه دیوانه شد جان من از سوره
شکل بود در جهان من که چه طوفان بود | گر شکر تر شود مغز شکر بوره
چهره چون آفتاب تن سر غوره تا | تا که شود چون شکر صورت غوره
چند ز خود تا بتن خیز برون آ ز تا | وا شدن از خویشتن ...
سهل شود کار راحت شود یار | چونکه سررشته یافت خصم ...
جسم که چون خربزه است تا نبری ... | بشکن و بیداش کن قسمت ...
وه که ندیدی صور بر سر میدان عشق | رقص کنان کلها مرطرفی ...
پیش طبیب ... رفتم و بیمار عشق | نبض دلم می جهد بر کف ...
گفتمش ای شمس الدین مفخر تبریز آه | حرز تو باشد شفا علت ...

ولـه

پستکی این سماع مست ز بیگانه | ما رطلی جهد گشت ...

زهی عرش و زهی فرش و زهی [illegible] تعالا / زهی اصل و زهی نسل و زهی [illegible]
زهی شکل همایون و زهی اختر میمون / زهی طالع موزون زهی [illegible]
زهی صانع مصنوع تعالی و تقدس / زهی خلعت مشئون تبارک [illegible]
زهی شاه زهی شاه زهی میر زهی ماه / زهی نور خدایی بگو جل جلالا
جهان دار بقا نیست در منزل [illegible] / نه ره روی به پستی بر [illegible]
چو خواهی که درین راه شوی جانب [illegible] / ترا خدمت آن شاه [illegible]
اگر مرد ره آید که شوی عاشق آن [illegible] / مشو غره بدین [illegible]
درین [illegible] زرق دار [illegible] / گران [illegible] صداعت وازین [illegible]
بیا طالب حق باش که در عالم معنی / شوی بدر معانی برین صدر معلا
مخوان شعر چو خوانی تو این نکته موزون / مگو تابع قانون ببین نکته [illegible]
خورشید خورشید درین سیر خورشید / مکن فاش مکن تو این نور تجلی
زهی شمس حق شمس زهی مفخر تبریز / ببین نور شعاعش بحقیقت [illegible]

وله

ازبس که ریخت چو عبهر بر خاک ما ز بالا / هر ذره خاک ما را آورد در علالا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته / چون شیشه صاف گشته [illegible]
اشکوفها شکفته وز خشم بد نخفته / غیرت مرا بگفته می خور [illegible] بالا
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی / چون مشتری تو بودی [illegible]
ابرت نبات بارد حورت حیات آرد / درد تو خوش گوارد [illegible] بالا
ای عشق با تو هستم وز باده تو مستم / [illegible] تو بلند دستم [illegible]
ماه تو چگونه خوانم [illegible] / سر [illegible] اگر [illegible]
سر اختراق دارد مه هم محاق دارد / چرا اصل اصل جانها [illegible]

خورشید اگر نه ماه بود خسوفی / گر تو خلیل وقتی این مرده را بگو لا
گوید جمله یاران باطل شده مردند / باطل نگردد آنکو بر حق شد تولا
آب حیات حقت وانگه [illegible] دروی / هم عقل شد غلامش هم روح قدس لالا
این خندهای خلقان [illegible] دم [illegible] / جز خنده که آید [illegible] رب اعلا
شمس الحق تو شاهی [illegible] پادشاهی / وصف تو در نگنجد در وهم و در خیالا
شادات جان پاکش از نور شمع آتش / زیرا که یافت منزل اندر مقام بالا

وله

[illegible] باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا / زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی نار و زهی نور زهی شور و زهی [illegible] / زهی کوثر منشور زهی [illegible] تولا
زهی ملک زهی مال زهی قیل زهی قال / زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
جهان [illegible] ابد دید بگردون / چه ذوالنون و چه مجنون و چه لیلی و چه لیلا
[illegible] الهی [illegible] برآمد / چه سلطان و چه خاقان و چه دارا و چه والا
[illegible] انداخت جهان را / چه ناموس و چه [illegible]
گر اجزای زمینی و گر روح امینی / چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
گر افلاک نباشد [illegible] باک نباشد / وگر خاک نباشد مزن بانگ و علالا
[illegible] / تو یی باده مدهوش [illegible] خوش تو بالا
[illegible] تو انگوری و عصاره / بیا لا و [illegible] بیا لا
چو مشتاق بیاید رخ محبوب نماید / گره عشق گشاید تو بزن گردن لا لا
[illegible] زمانها ملک [illegible] جهان را / طرب حور و جنان را تو بشو چاکر و مولا
شه تبریز [illegible] ملک ملک جهانی / چو تو گیسو بفشانی دل [illegible] معلا

وله

زهی تشریف و توفیق معلا … تعالی الله تعالی الله تعا…

جو ابرست این کرم بارد ز رحمت … جو باغست این که شکفته با…

جو روحست این چنین تابنده در دل … جو نورست این بگو جل جلا…

بگو موسی بمیقاتست کامشب … تجلی میرسد از رب اعلا

زهی موسی زهی شوق مناجات … زهی طرز زهی راز نکو…

تو غیرت بین که زد بر جان موسی … مصلی حق بد و موسی مصلا

ایا ساقی صراحی ده که جانم … همی سوزد ز مولی رز…

جو بازم مست خود سازی بگویم … تلالا تزللا ترلی تلا…

دلا گر عاشقی مردانه پیش آی … وگرنه با زنان بنشین…

مجرد شو جو مولانای رومی … که تا جانت شود مست…

بر غیبی که آمد شمس تبریز … نیارد در نظر لولوی لا…

ولـه

دل و جان را درین حضرت بپالا … جو صافی شد شود صافی …

اگر خواهی که آب صاف نوشی … لب خود را بهر دردی …

ازین سیلاب دزد ار پاک گردد … که جان بازست وحشت…

پر دعقل جزوی جون عقیله … جو نبرد عقل کل چیز…

بلرزد دست وقت زر شمردن … جو با زرگان بداند قدر کا…

جه گر کینست و گرخارست این حرص … کسی خود را بدین گرگین…

جو شد ناسور بر گرگین جنین گر … طلی سازش بذکر حق تعالی

اگر خواهی که این در باز گردد … شوی زین درد ران بی…

رها کن صدر ناموس و تکبر … میان جان بگو صدر معلا

…ن نعت صدر سلیمان … بهر گل کی رسد حاشا و کلا

…ش کردم سخن کوتاه خوشتر … که این ساعت نمی گنجد بلا لا

ولـه

…شقان در کوی جانان الصلا … سوی آن خورشید تابان الصلا

…صلا ای عاشقان در کوی دو… … الصلا جان الصلا جان الصلا

…ه بدار جهرهٔ پر نور او … همجو ذره در هوا دان الصلا

…ن شال ذره در خورشید رو… … جان پریشان دل پریشان الصلا

…شاه ترکان خطا و روم و چین … بندهٔ آن میر خوبان الصلا

…آب حیوان در لب لعلش نگر … الصلا بر آب حیوان الصلا

…گر نه کان لبش یک جرعه … لعل جستن در بدخشان الصلا

…ز نگارم آتشی در من فتاد … الصلا در آتش جان الصلا

…ابر کرده هوای روی دوست … طالب عشق آمد ایمان الصلا

…گلستان رخش جان و دلم … گل بدست آورد ریحان الصلا

…ندش کرد قدم جون کمان … از پی آن سرو بستان الصلا

…جو منصور اندرین ره شو دلا … گرد آن سرو گلستان الصلا

…گرد گردا گرد کوی او منم … تا شوی شایستهٔ فان الصلا

…بندگان خاص او را بنده باش … تا شوی بر جمله سلطان الصلا

…ره روشود در عشق تا دارد ت… … همجو زر اندر خرمدان الصلا

…شمس تبریزی ز بالای فلک … هر زمانی دارد الحان الصلا

حرف الیاء

بیامدیم دگر بار سوی مولایی | که تا برانوی او نیست هیچ ...
هزار عقل بسندی بهم بدو نرسد | بکجا رسد به چه چرخ دست ...
فلک بطمع گلو را دراز کرد بدو | نیافت بوسه ولیکن ...
هزار حلق و گلو شد در آرزوی لبش | که تیز بر سر ما ریز من ...
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی | که میرسید بگوش نوایش ...
بیامدیم دگر باره سوی آن حرمی | که فرق سجده کنش مست ...
بیامدیم دگر باره سوی آن چمنی | که مست بلبل او در اغلام ...
بیامدیم دگر باره سوی آن بزمی | که شد ز نقل خوشش کام شکر ...
بیامدیم دگر باره سوی آن عشقی | که دیو گشت ز تدبیر او ...
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما | که رشک پر نشود بی وجود ...
همیشه شک بگنجید برین سقا | که نیست بی تو مرا هیچ دست ...
خموش از پی زبان ختم کن تو باقی را | که مست بر تو سو گل شیوه ...

ولـه

برجه که بسایر زد صلایی | در باغ خرام چون ...
از شاخ درخت گیر رقصی | وز لاله که شنو صدا ...
ریحان گوید بسبزه زاری | بلبل طلبد ز گل نوایی
از باد زند گیاه موجی | وز گیر هوای آشنایی
وز ابر که حاملست از بحر | می بین که عروس ...
وز گریه ابر خنده برق | در سنبل پیچ ...
غنچه بگوش عیش قمری | کاموزدش ...
نرگس گوید بسوسن خو ... | برگوی تو همچو ما ...

ای سوسن صد زبان فرو خوان | بر مرغ حکایت تمامی
سوسن گوید خمش که مستم | از جام می گران بهایی
سرمستم و بی خودم مبادا | بجهد ز دهان من خطایی
رو کن بشهی که رو بپوشید | اشکوفه بریشمین قبایی
می گوید و بید سر فشانان | رستیم ز دست اژدهایی
ای سرو بپای شکر این را | تو نیز خوشی بکوب پایی
ای جان جهان بتو رسیدیم | ز اشکنجه جان جان نمایی
از دوست چنین حریفی | وز دو غده چنین دغایی
زان دل که بی قفا بخوردم | رفت او بنمود مان قفایی
خامش مشو از کنه آمد | از شرم ظهور او خفایی
خامش شو و نظاره می کن | بی زحمت خوف و رجایی

ولـه

... گرفتم گاهی گوهر عطایی | شب خوش کن گوهر کان کاشف ازان های
زرت زروی دلکش شد سرخ همچو آتش | کین بس است دیگر کس تا چند این گدا
... شه کف حاجت زروی نیکو | ده خواه اگر بخواهی دایم مظفر ای
... کروی نیکو خود کامه است و بدخو | زیرا که نازچشش دارد دلبی ندا
... گر جهان جو ورش عطای جانست | زیرا طلسم کانست مرکو کرآزمایی
... این حدیث خامست روی نیکو کدا | این رنگ و نقش دانست یکسر ستبی فنایی
... جان بنما رو دیدن آن ندارد | بس کس که جان سپارد در صورت فنایی
... بوش عطارا تو ترک ان فنا را | زر ساز پیش ما را تو جان کیمیایی
... ز سیاسی تو پس گه آشنایی | در شک و در تیاسی اینها کری ما

ولسه

تسلیم شمس باید تا کیمیا نماید
گریان شدم بزاری گفتم که حکم داری
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
ای عمر من بپایان کرسید همچو باران
مخدوم شمس الدین هم روزی بیاید اینجا
خاموش کن که دین دم در گفت می نیاید
بگزید عاشقانرا بنواخت بنده‌ها را

تو کندمی ولیکن ...
فریاد و بس بیاری ...
شد شرق و غرب زنده ...
تا در چمن نگاران آرند ...
بنماید از لطافت صد لطف ...
انجا ز کرم بنود و از انعام ...
افروخت شمع جانرا از ...

ولسه

چند اندر میان غوغایی
خلوتی با لطیف سوداست
خلوت آن دان که در پناه خدا
ور تو خواهی که بخت بگشاید
سوی انبان ما رسن نبری
ور بنود آرزو کجا باشی
جرم تو چیست بیخودی و انکس
چون رسیدی به پیش آن دریا
چون رسیدی به شه صلاح الدین

خوی کن پاره پاره تنهایی
رو بپرسش که در چه سودایی
خوش نشستی و خوش بیاسایی
زیر هر سایه رخت بگشایی
گر چه او گرید ت که ... ایی
رو که سیاحت مرد هر جایی
کز وجود چنین تماشایی
نیستی قطره بلکه دریایی
گر فسادی صلاح جانهایی

ولسه

ای جنگیان ز غیبی از راه خوش نوایی
جان تشنه ابد شد زین تشنگی خداوند
ای زهره ... زین هر دو یک نوازان

تشنه دلان خود را ...
یا غربت جدایی یا شربت ...
یا نغمه رها ...

ولسه

... گر نوازی صد جنگ غم گدازی
... نه هیچ جنگی تاب و نوا ندارد
... که سلامت گیرد در کنار
... خونریزی پیوسته در کناری
... تخت هستم بربندم و دویدم
... پر عیب نام بر خویش زخم نامم
... پاره پاره باشم هم خصم و چاره باشم
... کند رعاقم در دوزخ فراقم
... چون دید پیر ما را عطار آشکارا
... چون برفتم با شمس الدین بگفتم

خوش زن نوا که زنده فردی و بی نوایی
می کش تو زخم زخمه گر جنگ بی نوایی
پیوند نو و منت چندین هزار وایی
در بزم شهریاری پیروزی ... اینجا
ورنه قدح شکستم کی لطف ... پایی
من مصلحت ندانم با من تو بر نیایی
هم سنگ خاره باشم در صبر و بی وفایی
در دوزخ ار احترافم گیرد دگر نیایی
بشکست طبلها را در بزم کبریایی
بی حرف صد مقالات در وصف خدایی

ولسه

... جان بیا خواب ... جای چه پایی
... نه جایست چراگاه تو بودست
... پرده سلطان عدم باش
... شب رو کو ... بگریز از آن سو
... منزل بیهوشی مستست
... از دل در عدم خوش خیزید
... سجده کرا شاه ... هستی
... گشته که بیهای چه
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

کاینجاست میخانه کجایی تو کجایی
زین شهره چراگاه تو ... جدایی
تا باز رهی از دم این جان هوایی
مستی و چرا بی نگری بی سر و پایی
نه راه تو خود دانی و نه راه نمایی
گر نیست بود قاعده هست نمایی
همچون ختن غیب پر از ترک ختایی
وان سجده کنان گشته که ...
هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

ولسه

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
همه دردی کش و شادان که تو دریای [illegible]

همه ذرات پریشان بکف تیغ تو شادی
همه مشتاق ازین رو که تو خورشید [illegible]

همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته
همه در وصل نگنجند که خدایا تو کجایی

همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت
همه شهزاده دولت شده [illegible]

چو من این وصل نبینم همه آفاق بدیدم
طلبیدم نشنیدم که چه جای [illegible]

بجز از باطن عاشق بود آن باطل و [illegible]
که ورای دل عاشق همه [illegible]

تو بر آن وصل چه آیی که بر آن روح بقایی
همه از جهل گرایی [illegible]

چو بپر در جان و دل و زین بر و پای بقایی
[illegible] شمس الحق چون [illegible]

ولـه

هر روز بگه ای شه دلدار برآیی
جان زاد و جهان زاد شکفتی [illegible]

یارب چه خجسته است ملاقات جمالت
آن لطف که چون بدر برین [illegible]

هر جا که طاقی و دیار است اثر تست
خود ذوق و رنگ و نقش [illegible]

معنی نه بجز وصلت این حرف بیان چه
تا تو نهی در کلمه فایده [illegible]

ای داده تو دندان و شکرها که بخاید
دندان دگر داده پی فایده [illegible]

پر آرم از آن گوش که آوازی بشنود
وآگاه نشد از خود و دانش [illegible]

این شک نخورد چون رود و آب کشاید
تا خواجه [illegible] نکند [illegible]

این چرخ که میگردد بی تاب نگردد
تا سر ننهد پای کجا [illegible]

هان ای دل پرسنده که دلدار کجا است
ترا ای دل پرسنده [illegible]

تیهی ز کجا یابد [illegible] ز اشتقاق
پیهی ز کجا بیند [illegible]

اصداف حواسی که شب [illegible]
داند که دریست ز اصداف [illegible]

[illegible] دران گوهر اصداف نگنجد
آن [illegible] بر وای [illegible]

ولـه

آن نیستی ای خواجه که کعبه بتو آید
گوید بر ما آی اگر حاجی مایی

این کعبه نه جا دارد و نه گنجد در جایی
میگوید العزة والحسن ردایی

[illegible] غزت شو فانی ز رداء
تا جان دهدت چونکه بمیری ز فنایی

خاشاک مکن وز ره خوشی بعدم رو
معدوم چو گشتی همگی مدح و ثنایی

ولـه

[illegible] آینه میدان که نباشی
زیر و زبرت دارم زیرا که نوازی

تا تو نشوی رسوا این سر نشود پیدا
کین جام نباشد مگر عاشق شیدا

بردار صراحی را در شور صلاحی را
وان جام صباحی را در کش که نباشی

در حلقه آن مستان در لاله [illegible]
امروز قدح بستان ای عاشق [illegible]

[illegible] مکن تو [illegible]
تا بگذری از هستی ای بحر و مرجان

[illegible] خسرو [illegible]
در مصر همی باشی با جمله شکرخای

شمس الحق تبریزی جانها چو شکر ریز
جز با تو نیاراید جانهای مصفایی

ولـه

ای نور برای جان زین خانه دگر جا
یارب چه خوشست اینجا لطف و تماشا

هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی راغی
بی دلبر و زاغی بی گرگ و جگرخای

افکنده غم و دشمن در شهر [illegible]
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضای

از شک همی گوید [illegible] غربت آن
بی جان که رود جایی بی سر که نهد پای

[illegible] زیر فلک چون [illegible] ماهی ز کجا یابم
او هر طرفی یابد شوریده و شیدای

[illegible] زیرا که کجا یابد
چون چشم تو خماری چون زلف تو زنار

ای عشق اگر چه او پاکست ز [illegible]
از عشق بدید آید هر یوسف زیبای

ای عشق [illegible] یوسف [illegible] خوان [illegible]
وز عشق بدید آید [illegible]

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

[illegible]

گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را — دوزخ کند رو آخر از جنت ...
من بی سر و پا گشتم خوش غرقه درین دریا — بی‌پای همی گردم چون کشتی ...
از در اکرم رانی آیم ز ره روزن — چون قطره بزیر آیم از روزن ...
چون ذره در سیلانم از نور کشن با نم — هر روزن این خانه در گردش سودا ...
منشین که درین مجلس لاغر شود عیشی — بر گو که درین دولت تیره شود ...
بر بند دهان بر گو در گنبد سر خود — ما نا که درین گنبد بابی تو ...
شمس الحق تبریزی از لطف صفات تو — از حرف همی گوید این نقش ...

وله

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شاه — نه پری و نه جری ای ...
مانند شتر مرغی گویند بپر گوید — من اشترم و اشتر کی پرد ای ...
چون نوبت بار آید گویند که نه مرغم — کی بار کشد مرغی تکلیف ...
نه بلبل خوش لحنی نه طوطی خوش‌گویی — نه فاخته طوقی نه در چمن ...
حشمت سلیمانا اندر کردن مرغی — مرغان همه پریدند اینجا ...
بر پر بسوی صحرا گر باز شهنشاهی — تا صید کنی هر دم مرغان معانی
ورنه برو بنشین چون جغد به ویرانه — تا صید کنی سوسیان ...
خاموش کن ای عالم بنگر تو به احوالم — از پرتو شمس الدین جان گشته صفا ...

وله

ای برده اختیارم تو اختیار مایی — من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد — غم این قدر نداند کاخر تو یار مایی
از آب می بزادی در آتش اوفتادی — سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی
من باغ و بوستانم سوزنده خزانم — باغ مرا بخندان کاخر بهار مایی
... ز هر خیالی در دست ما را — گفتا بسر بر سرش تو ذوالفقار مایی
... سر ما گرفته بودم سعی کردم — کن از چه در خماری نه در خمار مایی
... تا کر جنگ هایی نه در رنگ هایی — پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
... چو سرخ کردان الله که بقرارم — کن از چه بیقراری نه در قرار مایی
... بکش بگفتم لب را گزید یعنی — آن راز را نهان کن چون رازدار مایی
... بلبل بگو ای ان یار اپرسش که — آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
... مرغ آسمانی نه مرغ خاکدانی — تو صید آن جهانی در مرغزار مایی
... نفس نیست گشته وز دوست مست گشته — تو نور کردگاری یا کردگار مایی
... من و من چه باشد عشق الهی ... — این مرده‌ها یکی دان چون در شمار مایی
... بس که چه دارم شد کت جان جانی — مستان تو جان مپرس چون جان نیایی

وله

... شدم بسوی چه آب بجوی سقایی — برآمد از تنگ چه یوسفی معلایی
... نک بدامن پر است نورم من د... — ز بوی پیرهنش گشت دیده بینایی
... بام در نظری کردم از تعجب من — چو از ملاحت یار و گشت طور سینایی
... ذات تو پیچی گفت از چه دو ز... — ازین سپس منم و چاه چون تو زیبایی
... گنج فدای چنین عجب کانی — هزار سیم فدای لطیف سیمایی
جهان چو آینه پر نقش تست اما کو — بروی خوب تو بی آینه تماشایی
... بگو که مرا از طراوت لب تو — نه عقل مانده نه اندیشه نه رایی
هزار بار بگفتم ولا جو بیش نکرد — فغان ز دست دل ای دل الشاز مولا
بجوی نوش کنم زهر هایی ... — بجنب جام غمت جرعه ایست دریا
بهر جهانکه برآید ز عشق در دل من — چه سیمیا که نمودم شدم چو شیدا

خدیو مفخر آفاق شمس تبریزی
گشاد دری و بنمود مر او کون ...

ولہ

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
فرا در آ که بجان آمدم ز تنهایی
عجب عجب که برون آمدی بپرسش من
ببین ببین که چه بی طاقتم ز تنهایی
بده بده که چه آورده تحفه مرا
بنه بنه بنشین تا دمی بیاسایی
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
نفس نفس زده ام تا امان ز فرقت تو
زمان زمان شده ام بی رخ تو شیدایی
مگو مگو پس ازین زینهار راز جفا
مکن مکن که کشد کار ما برسوایی
برو برو که چه کج میروی بشیوه گری
بیا بیا که چه خوش میروی برعنایی
زهی حلاوت عشقت که هر که او بچشید
شکار گشت و چو وحش دگر ...
یکی شیفته مفخر تبریز شاه شمس الدین
در گشاده معانی که نور اعلایی

ولہ

تو نور دیده و جان یاد و دیده هایی
که شعله شعله بنور بصر در افزایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
در چشم در تو نهادست ...
ازان زمان که چو من بسته ام کمر عشرت
حرارتیست درون دل از شکرخایی
زکان لطف تو نقدست عیش و عشرت ها
نیم بدولت عشق لب تو ...
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو بردند
تشنگان ره عشق کرده سقایی
زهی سعادت آن تشنگان که نوبتی بردند
براصل چشمه آب خوش صفایی
سبوی صورتها بسنگ بر زنند
خورند آب حیات ...
خدیو مفخر تبریز شمس الدین بحق
دو صد مراد برآری ...

ولہ

بیاد او دلم می برد بسودایی
که وام دار مرا میکند تقاضایی
عجب خراب چه دیدست دوش این دل من
که هست در سرم امروز شور و غوغایی
دل دلم چه کند چون موکلان خدا
همی رسند پیاپی بحیل زبالایی
پرست خانه دل از موکل بیحدی
که نیست یکسر سوزن بهانه را جایی
نهان نیست که هست گو زبان دلی
که نیست که هست گو مرا پایی
جهان که آمد ما میرویم بر سر کو
چو سیل رقص کنانیم جانب دریایی
اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار
قدم قدم بود کشش در سفر تماشایی
چگونه زار نالم من از کسی که گرفت
بهر دو دست دهان مرا چو سرنایی
بسی نشسته که فردا چنین کنم ...
خبر ندارد گویا نماند فردایی
غلام خشم کو نقد وقت مطلبد
نه وعده خواهد نه عشوه و نه ...
بده شراب مصفا ز عشق شمس الدین
که تا کدورت ما را کند مصفایی

ولہ

کی نزدیم ای جان زین خانه دگر جا
که نور و فری دارد از نادره مولایی
چندین درین مجلس خوب دلاویزی
در جست درین سودا ... سودایی
کی نزدیم ای جان آنجا که تو میخوانی
گسترده خدا ما را از گوشه معلایی
بنجات کی هانش اینجات ...
آن کوه که سر سنگش پر یافت ز عنقایی
گفتست ... من زین خانه سفر کردن
هیچ کسی کو رو تا بد ز سیمایی
آن جست درین عالم کان نیست درین خانه
عذرش چه بود کر ماند از ...
... در کنج دریا اینجا
بازار و چه بازاری کالا و چه کالایی
خاموش که این ساعت ...
کز تابه همی لیسم من نافره حلوایی
شمس الحق تبریزی تو راحت جانها
جانم ز رخ خوبت چون نافه معلایی

ولـه

بکشید یار گوشم که تو ای شب آن مایی / صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه / بسر و دو دیده ایم که تو کان کیمیا…
تو اگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی / ز فلک ستاره دزدی ز …
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت / ز فلک قمر درافتد چو نقاب …
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو / بجهان که دید صیدی که ز …
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن / که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن …
همگی وبالم از تو بخدا بنالم از تو / بنشان تکبرش را بخدا بگیر …
ره خواب بسته بند … / ز همه جدام کردی بدم …
مه مهر یار باشد بامید تو خفتاشد / که ز بی امید …
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده / بامید کیسه ترک … خلاصه …
همه بادکان نشسته ره خواب و خور ببسته / بامید آن نشسته که بگوش …
بامید کس چه باشی که تو بی امید عالم / تو بگوش می چه باشی …
بدرون تست یوسف چه روی بمصر … / تو درا درون پرده بنگر …
بدرون تست مطرب چه دهی کمر … / تو نکهت … نیایی …
برسید شمس الدین ز جناب ملک … / چه ملک جان نیایی …

ولـه

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی / تو بجان چه می نمایی تو چنین شکر …
چو بلال تو را بیابی چو هزار مه … / تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر …
غم عشق تو پیاده همه قلعها گشاده / بسپاه نور ساده تو چنین …
همه زنگ تا شکسته شده مست جمله بسته / شه چین بی خجسته تو چنین …

ولـه

… طور سینا تو مرا ز کس مینا / جسد از تو جان مینا تو چنین شکر چرایی
… ز برون ز تیا سها فزونی / بدو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی
… رخ چه داری که فکندی از عیاری / دو هزار عقل و رایی تو چنین شکر چرایی
… تحیر … / دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
… ز شراب شوقم / بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
… فنا شد همه گردن بباشد / من و صد چو من فدا شد تو چنین شکر …
… خون ما را بنهان و آشکارا / بله شمس الدین خدا را تو چنین شکر چرایی

ولـه

… نهان لطیفی که بجان ما درآیی / صنما بحق لطفت که میان ما درآیی
… جهان پاک ایی نه وطن بخاک داری / چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی
… لطیف … نشانی ز نهان نهانی / بفروز این نهانم چو نهان ما درآیی
… ای سلیمان همگی زبان مرغان / تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
… یک تیری بکشد کمان ترکش / بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی
… گویند نشان بری سوست / نخورد رسد ز غیرت چو روان ما درآ
… الدین که تو کیمیای حقی / مس ما همه شود زر چو بکان ما درآیی

ولـه

… ای که تو خاص از آن مایی / مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
… ماشکان … تو سر زمانی / بدر آن قبای مه را که تو نور مصطفایی
… خوبان که تو یوسف زمانی / چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
… تنها که سفندیار زتنی / در خیبرست برکن که علی مرتضایی
… کاتم که تو بجان سلیمان / بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی

وله

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش / چو خضر خور آب حیوان که تو زنده ...
بکش از بلی صولان بشنو نهیب غولان / که تو از شریف اصلی که تو از ...
تو بروج بی زوالی ز درونه با جمالی / تو از آن ذوالجلالی تو ...
تو ستون ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی / سحری چو آفتابی ز درون خود ...
تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی / بدران تو میغ تن را که مهی ...
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد / که جهان بکاهش است و تو جهان ...
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چرمین / اگر این غلاف بشکست شکسته ...
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا / تو به چنگ خویش باید که گره ...
چو خر چشت ز خالص که به آتش اندر آمد / بکند درون آتش هنر ...
بکمر زنی برادر تو ز شعلهای آذر / ز برای امتحان را چه شود اگر ...
بخدا اثر نسوزد رخ تو زر فروزد / که خلیل زاده تو ز قدیم آشنایی
تو ز خاک سر برآور که درخت سر بلندی / تو نشین ... ز ...
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری / ز کمین کان برون آ که تو نقد ...
شکری شکرفشان کن که تو نقد سرقندی / بنواز نای دولت که عظیم ...
بکرم چو شمس الدین برهنه کمان خویش آ / بنواز چاکران را که شهی شه عطایی

وله

بلی عاشقان بشارت که نماند این جدایی / برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
چه کرم پدید آید دو هزار عید آید / دو جهان مرید آید تو ز خود ...
شکر وفا بکاری ... روح را نگار / ز زمانه عار داری ... فلک نمایی
گروش نخورد کشاند برادر دل بسایند / غم این و آن نماند چه ... صفایی
بلی عاشقان صادق مرسد جز ... / که سعادتیست لایق ... ز درون ...

تمام خاک بودی سفر نهان نمودی / چو به آدمی رسیدی ... تا ختن ...
تو مسافری روان کن سفری به آسمان کن / تو بجنب ذره ذره که خدا دهد رهایی
نگر قطره خون که دلش لقب نهادی / که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پایی
نگر نور دیده که زند بر آسمانها / بکمی که نور دادش بنهانی آشنایی
... ازین سخن گذاری تو بگیر قدم خدا ری / تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

وله

... که سنگ را بر شیر سفرا ابی / سنگ سینه بگیری آموزیش سقایی
بس شاه دین فرید من که تیغشان که ... / زان روی بجو لااله لولیت لا الا ...
... بیا که ... تر ز آتش / در کوی عشق گردان مرز ... گدایی
... کار آتش گرست پیش شمع / از ما وفا و خدمت وز یار بی وفایی
آتش که او بخندد خاکستر است و ... / شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
آن چه بود که آید در بوستان دینی / خاوند را بجوید آنشد ... خایی
خاوند بوستان را اول بجوی ای جان / تا از خسی برهی تو به نور کبریایی
اندر غریبی از ره مهمان مهتری شد / مهمانی بگردش با کار و با کیایی
بر با نهادی ... سنبو سهانی ناز / شمع و شراب و شاهد ... خلعت عطایی
... که دهان هر روز بر نوروز / چون حسن دلربا در نیکویی فزایی
... کنی مهمان بود و لیکن / مهمانیت نمایم که شهره ... بیابی
این بهتر از تعجب کنی عجب چه باشد / بهتر ازین تنعم وین وصلت بهایی
... کور شد درد لش کلوله / زیرا ندیده بدا و مهمانی سمایی
... یاره است زرین / چه بود نعیم دنیی جز نان زنانبایی
بکنت ای خدایا ... بشهرا در / تا حاصل آید اینجا دلرا گره گشایی

وله

وله

وله

ای دیده ز لعل او...
ای دل ز لب ... خون ... تنگی
ای عقل که ... سنگ جانی
چون پایه صبر جستن ...
این نیک ... هر ... زاری
از عشق ... خون تنگی
ای دل ز ... شکایت ...
که ... چو ... تنگی
ز ... دست ... دوری
ز ... کرم ... تنگی
چون ... تنگی
ماند ... تنگی
ز ... تنگی
تو مردم ... تنگی
در ... خضر ... تنگی

بگذشت چند سالی و انتظار آندم
بگفت ای سبب ساز یک بهانه
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابة
شد جبت یک رسولی آن طرف فرستاد
آن میر داد رشوه پنهان و آشکارا
شد هم قبول کردش گفتا توی برآنجا
بس ساز کرد و راه و همراه سید با
منزل بمنزل آن پیک می‌شد جواب ... جو
چون موسی همراه به خضر اخضر
چون پر جبریلی کو پیک عشق آمد
هر کو منور آمد دایم سما فرا آمد
هر حالتی چو برجی دری ... درجی
گو تو کنم بیا نه رفت آن رسول ...
ما چون قطار ریبان ... شد چریان
این را بکشاند و اثر ابرات آرد
وصلش نباید آن سوتا ... کرم کرد
در رفت آن معلا در ... در یا
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد
شد تا کمان بگوی ... شد بسوی
پیغام کرد داوش شد ... پیشی
جل ... کو ... ماند از آن بی

بی انتظار رندی ... گر زود داد
زیرا سبب تو سازی ... در دام ...
تا مردم خدا کو دیدار خدا ...
تا آن طرف رساند پیغام پادشا ...
تا میر راد و استاد و شاه ...
پیغام ما از ایرا طوطی خوش ...
در شکر دمه را از ...
سجده کنان و جویان ...
کرده بصد ... جو ...
تا زان سفر ... اکار ...
ای ماه رو سفر کن چون ...
غم آتشی و برقی شادی ...
چون برگ کو کشیدش ...
دستی نهان که ... کش ...
این را بوصل خواند ...
وین سوی ... باشد ...
از کو بکو همی شد ... کان ...
ما اکسیر ... تو ... جوی ...
عقلش ... ازین ... بارا ...
کو دانش رسولی تا عقل ...
حیران شده ز ... تا ... ای

وله

بی ... وصالت ... شاد ... ای
... نهادی ...
... بیادی ...
...

وله

... کو ... طهارت
... کاری بگفت خیره آری
... که کار و بار حیله
... آمد بی دام آمد و مرد
... نقش فتنی کردی ... کنی
... شنودم ... نخوانده بودم
... معنی ... ذوقی
... کو یا ... حکایت
... نفسی ... در حجابی
از جان و دل ... آب و گلرا

... ز فکر و نه اشارت میل اعتدایی
آری و نه یکی آن ... تیره رایی
کو دمنه و کلیله کو کید و کو کیدا
چون ... شد ... منتها
بردی مرا ز اسفل تا مقصد علایی
در ... وسیلی نیز منتهایی
جان روی ... قبله دعایی
وا پرس ازان که ... گوش ... شنوا
گر ... آخر تو کیمیایی
از نور شمس تبریز آن کو مر عطایی

وله

... که برآیی
... شکستانی
... پیر پیری
... چه آتشی و چه ... دودی
... بیرون دواند
... چشم ...
... خیال ... دید
... کانی
... چو روحی ... جوحی
... چشم ...

... چه دولتی چه عطایی
کسی نه این و نه آنی چه دولتی چه عطا
... چه دولتی چه عطا
... بشنودی چه دولتی چه عطا
مرا ... خواندی چه دولتی چه عطا
طریق فهم ... چه دولتی چه عطا
چه روزه و چه عیدی چه دولتی چه عطا
بسوی کنج نهانی چه دولتی چه عطا
چه نعمتی چه شوخی چه دولتی چه عطا
خمش خمش ... این چه دولتی چه عطای

وله

ای ... بی ...
... ای
... بی

وله

... الیمین ... ای ...
... آسمان ...
... زان ...

وله

... چند ...
...

همرس جو باشهای جان با رنج و مرجان
جو سر ز کنج کشیدش ز جمله خلق بریدش
تو عشق جمله جهانی ولی ز خلق نهانی
را بجو دیگ جوشی بکو خمش جه خروشی
بجوش دیگ دلم را بسوز آب و گلم را
بسوز تا که برویم حدیث سوز بکویم
دگر بگوی بپاشش رسیده باده جاش

رسم نمای بکنجان جه دولتی جه [illegible]
که کس نغیر ندیدش جه دولتی جه [illegible]
نهان و عین جو جانی جه دولتی جه [illegible]
جو جای صبر ز خوشی جه دولتی جه [illegible]
بدر خطر بجلم را جه دولتی جه [illegible]
مبرو ما بلا خوریم جه دولتی جه [illegible]
ز جام ساز شاشش جه دولتی جه [illegible]

ولـه

جه مرا ز عشق کند صفا بیا و داری
جو ز هجر تو بنالم ز حتم جو آب آید
دو جهان اگر در آید بدم خقیر باشد
تو اگر هزار کفنی و هزار کل شکفتی
تبریز شمس الدین را بجهان جان جه دادی

دل همجو آتشم را [illegible]
که جو یوسفی [illegible]
دل خسته را ز عشقت [illegible]
تو اگر جه تلخ کفتی [illegible]
که دکان این جهان را [illegible]

ولـه

در دل جیست عجب که جو شکر می خندد
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
ست و خندان ز خرابات خدایی
همجو کل ناف تو بر خنده برید است خدا
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شده
تو جو ماهی و عدوی تو کر تیر شده

دوش شب باکه بدی [illegible]
در جمن زار شکفتی [illegible]
وندر آتش بنشستی [illegible]
برشه و خیر جهان همجو [illegible]
لیک امروز بهانه نوع دکر [illegible]
ز جه باغی تو که همجون کل [illegible]
جو مه از جرخ [illegible]

جون شکی تو که بر خنک هوا می تازی
تو یقین و عیان بر ظن و تقلید بخند
حضور ابدی شاهد و مشهود تو یی
ز معانی عدم محو بر آوردی سر
جون سگ گرسنه بر خلق دهان بکشاده
ز دست خون جگر شکسته
آنی که بانست بکو ستانه
ز شور و شر شمس الحق تبریز [illegible]

آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی
فتوی جمله دهی بر نقل خبر می
بره ره ره رود بر کوچ و سفر
بر سر و افسر و بر تاج زکر
تو یی آن شیر که بر جوع بقر
رحمت آنکه تو بر خون جگر
ای که تو بر دل و بر زیر و زبر
یار خفا که تو جون شهد و شکر می خندی

ولـه

ز دغا در این خانه دو تی بکشودی
عیب بدیدار پرشید شده
فردی که منم شاهد تو پاک بدیدار
کر نکی نبودی کر نقان دست بزد
روزی کر شبان شبش او دغا
نیست کر یاد طرب کینه کنی
زمان کر و جمع شده بر دلها
صورت خوش خیالات [illegible] بستند
طالع و بخت و طلبش مطلوبی
نام و سوز این مسجد تو جان سماست
تا بانت [illegible] جان شمس حق تبریزی

مونس خویش بدیدی دل مهجور دی
ساقی وصل شراب صمدی بر دی
از زبان هیچ بپسندیش جو دیدی
مرکبی در جمن روح بکام آسودی
نیست دینار و درم با مونس معدودی
که بدو در حضر خلد غم ابرودی
از نصیب کرش آب آتشی گشودی
تیغ خورشید خفیه جه شدی فرخودی
عابد جمله و بیست و تبیش معبودی
ساجدی کشت نهان در و تن مسجودی
نیست در هر دو جهان جون تو [illegible]

ولـه

شکنی شیشه مردم کر داز من کبری | همه شب عهد کنی روز شکنی ...
شیری و شیر شکن کینه ز خرگوش مکن | قادری گر شکنی شیر ز دهنش ...
ای سلیمان گر بفرمانت برود دیو و پری | ای که نه مور چرا بر سر خرمن ...
تکیه بر هیچ مکن تا ز یکی عوری را | خوش گریبان کشی گوشه ...
بین مترس ای دل از آن خور که بامن ... | ای دل ار غافلی آرام با ...
ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی | ترک یک حبه کنی ملک ...
دو ساز آی تو چو در فن چو همه او | چون شدی او پس از آن آب ...
تنگ مردانی اگر او بقا نیزه کشد | بسوی او ز روی وی جوش ...
شمس تبریز بجو فارغ ازین و آن شو | تا بیابی تو حسن خلق ...

ولـه

بلها ناظر نبری گر ز کف من بگریزی | حیله کم کن نکه دارم گر بهن ...
جان شیرین تو در قبضه ید قدرت | تن بی جان چه کند گر تو زبان ...
گر همه زمزم با خوی منت باید سا | پس تو پروانه گر ز کفن بگر ...
چون که دوری خبری زین که کلوست | بستم دی کشت چو ...
بلبلان همه مرغان خوش نشاد از جستند | چند بوم و جغلی گر ...
تو گر شکاری حیله مپسندیش آن | گر شوی مرده ...
تو که قاف نه گر چو گز از جا بپری | تو ز رضا نه گر ...
جان مردان همه از جان تو بیزار شوند | چون نجف اگر از ...
تو چو نقشی نبری از کف نقاش کوس | وشنی چون ز کف ...
من تر ماه گرفتم به خورشید تویی | در خسوفی اگر از ...
تو ز دیوی بندی گر ز سلیمان بری | ز رطوبی نبی چون ...

خوش کن کربرا با تو هزاران کار است | لحو ... تا زبین بگری

ولـه

بلبلش دا که با بی خبران نستیزی | بنشین مستان ز جهان رطل گران
گر نمای کر کان دار ابد گر شانی | چون کشندت بسوی خود چو کمان
گر ز ای گر تا کرکس هوا بر دد | چون ترا خواند سوی خویش نشان
نکهی ار نکوی تو شها ز که کیند | چون نمایند ترا نقش و نشان نستیزی
ز میان دل و جان تو چو سر بر کردند | جان شکر انه نهی تو ز میان نستیزی
چون نظر تو همنا را طعنا گفتی | ظاهر آنکه شود این که نهان نستیزی
دو کان ز معاد خود و از مبدا ز خود | شود ت بین چو با اهل عیان نستیزی
مقبلی بنماید در جهان چون ذرات | گر شوی ذره چون کوه گران نستیزی
از زمان و ز مکان باز رهی گر تو ز خود | از زمان بر گذری و ز چو مکان نستیزی
مثل چرخ تو در گردش و در کار آیی | گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی
چون جهان زمره ندارد که ستیزد با ما | الله الله تو گر باشه جهان نستیزی
هم بنداری روی خلیفه چینی | گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
حیله در وی به وی شیوه در به بازی | راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
همه آینه شوی خاموش کو تا نوا کر | همه دل گردی و از گفت زبان نستیزی

ولـه

یکی به هست که جان می ارزی | زانکه جانت پی دادن جان می ارزی
از دم رو همه آینه دل تیره شود | جهت آینه بر آینه دان می ارزی
این جهان روز و شب از غم و ز جفا رزا | زانکه تو جان جهانی چو جهان
چون تماشات تو اندر همه بازار | نرود ت گر جهت سود و زیان

تاکه بجنبد تو از بیم تو خود چون لرزند | گر تو صیادی و با تیر و کمان می‌لرزد
تو بصورت همی آما بنظر مرتجی | قاصد کشتن خلقی چو سنان می‌لرزد
گر پی فتنه کری چون خم ابروی چو کمی | گر چه اعضای مغضوب از غضبان می‌لرزد
دل چو ماه از پی خورشید رخت دود آرد | تو چرا همچو دل اندر خفقان می‌لرزد
بلطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ | باز چون برگ ترا از باد خزان می‌لرزد
خلق چون برگ و تو چون باد همه لرزانند | ظاهر اصف شکنی تو نهان می‌لرزد
قصر شکری که بتوم کر رسد شکر گنبد | سقف صبری تو که از باد گران می‌لرزد
چون که قاف تبین راسخ و بی لرزه بود | در کمانی تو مگر که چو کمان می‌لرزد
دم فرو کش هلا ای ناطق نطقی چونی | گز دم فال زنان همچو زنان می‌لرزد

ولـه

چه حریفی که مرا بی‌خور و بی‌خواب کنی | در کشی بر دی و در آوری محراب کنی
آب اندر دهنم تلخ تر از زهر شود | زهره دام را ببری که در خود اب کنی
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی | اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
کو تشنگی ثمره و رنج مرا خاک کنی | گر بیابانش همی بخره سیلاب کنی
چون ز دام تو گریزم تو تبیرم دوزی | چون سوی دام روم دامن اضطراب کنی
با ادب باشم و گویی که برو رست | بی ادب باشم و تو قصد آداب کنی
گر بباری تو چو باران کرم بر بامم | مرد و چشم زنم و قطره میزاب کنی
گاه عزلت تو بگویی که چو سیاران گشتی | گر صحبت تو را دشمن اصحاب کنی
گر قصب وار به پیچم دل خود در غم تو | چون قصب حج را انک مهتاب کنی
ور تو گل تر بگویی که بیست | در تست تو نکو سیدی اسباب کنی
باز جان صید کنی چنگل او در گیری | تن شود کلب معلم که ز تن تاب کنی

رنگ از رنگ رخ ما چو رکانی گیرد | لقب رنگ مطبا همه کذاب کنی
من گر باشم که بدرگاه تو صبح صادق | هست لرزان که صبا دامن گرگذا
همه با نقش کنی باز دهی صد چندان | دی کنی و بهارش همه ایجاب کنی
چو خموش کن و مگو که بگو چو گفت | گو میش ایس تو چراغ چنین باب

ولـه

چو بشهر تو رسیدم تو ز من گردیدی | چون ز شهر تو برفتم به وداعم دیدی
ور گر لطف کنی ور گر برسر کینی | همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
سبب غیرت تست آنکه نهانی گر | همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدیدی
ور گر گوشه بگیری تو چه گوشه گیری | ور گر پرده دریدی همه را پرده دریدی
ور کفر از تو شوریش سر ایمان خوشی | همه را کوشش بیهوده که کوشش ندیدی
همه کاهل کردی همه سرها گر مستی | تو همین بادم اسماء کف مرگ خریدی
چو رعنا نبود در گل چو روی تو سوی گل | همه بر تست که گل کرعادی دعمیدی
گر از جهره یوسف نظری کف ببرند | تو ده صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
هر پلیدی ز خوبی تو کنی صورت شخصی | گر گریزد به دو فرسنگ وی از بی پلیدی
هر بلبش ظن خاکی که شود سبزه و پاکی | بر هد او ز نجاست چو درو روح دمیدی
همه دل بیمار و بچراگاه خدا رو | بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
تو مطمع بران نه که در رضت امیدی | گر ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
زخمش کن که خداوند بخشش بگوید | که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

ولـه

خنک آندم که بر جستی عشاق بخاری | خنک آندم که برآید ز فراق باز بجاری
خنک آندم که بگویی هله ای عاشق مسکین | که ترا آشفته پایی سر اغیار نداری

خنک آندم که ترا بینم و دل آیین لطفت | تو بگویی که چه خواهی ز من
خنک آندم که صلا در دهد آن ساقی کلیس | که کند بر کف ساقی قدح باده
شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی | برهد این تن طامع ز غم
خنک آندم که ز مستان طلبد درد عروس | بستاند که وا زما بکشی
خنک آندم که ز مستی سر زلف تو بشورد | دل بیچاره بگیرد
خنک آندم که بگوید تو دل کشته ندانم | تو بگویی که بر وید
خنک آندم که شب هجر بگوید شب خوش | خنک آندم که سلامی کند آن
خنک آندم که بر آید بهوا ابر عنایت | تر از آن ابر بهجر اگر لطف
خورد آن خاک که تشنه تر از آن یک سیاه | تمام آب حیات بکند
ذل العشق علینا بکواس و عقاری | ظهر ان شکر علینا لحبیب
سخنی مرج همی زو که گهرها بفشاند | خمش باید کردن

ولـه

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی | بر تخت شاهان بر زدی
ماما آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان | صد آفتاب چرخ را
یک شعله از رخ تی تا روز و شب | عذرم بجرم آموختی
از رشک پنهان ای پری در دل چرا نادل بری | ای زهره و صد مشتری
بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاین دم | هم حسرت هر عابدی
نقش است پر نور آن رخش | زلفین چو طره
چون شمس تبریزی رود چو سایه جان دود | در دیده خاک

ولـه

اگر تو مرد بلبل بجهه گلزاری | تو خار را همه گل

اگر چه می خلدت عاقبت کند یاری | شناسی باشد که خار گل باشد
باحتیاط نگر تا سر که می خاری | درون خار گلست و برون خار گلست
ترا احتیاط کن آخر که مرد هشیاری | چو احتیاط مرا عقل احتیاط نماند
عجب ز شمع که پروانه را نگه داری | غلط ز رم نتوانی نگاه داشت مرا
غنیمت است ز یار و فا جفا کاری | درخت تلخی داری وصلی استاد
ز عشق عقل و بیت آن نه از بنگ | درخت اگر عاشقی ز بون باشد
مباش ایمن کان قشلت وطراری | ز ناز و جفا هر چه می کند معشوق
اگر در وغ فروشی و گر سکال آری | ز بون دست خوش عشوه بخوریم از
اگر جان خویش فع ایش کنیم یکباری | بیا بروز ازجام شمس تبریزی

ولـه

ولا سمای رسالی چرا بپر پری | ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله مکر | بشکل دل شده تا مزار دل ببری
خاک آمیزی از وفا و دی | ز عرش و فرش و حدود زمانه درگذری
جرات نه بیند چو پر و بال | نظر جرات نه بیند چو مایه نظری
زهره دارد تو بر که با تو توبه کند | خبر که باشد تا با تو باشدش خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید | کرا و فنا نشود از مسی بوصف زری
کرا تست آن مسکین چو نو بهار آید | کرد آنکیش نکرد و فنای شجری
کرا تست هیزم مسکین که چون تنور | بدل نکرد و هیزم بشعله شرری
ستارهاست همه عقلها و دانشها | تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
جهان چو برف آمد و تو فصل تموز | اثر نماند ز چون تو شاه بر اثری
کیم من مسکین که با تو من مانم | فنا شوم بدود و چو سوی من نگری

کمال وصف خداوند شمس تبریزی | گذشته است ز ارقام چرخ ...

ولـه

خوراست می جان باده گر تو غم نخوری | چه جای غم که ز مر شادمان گردید
فرشته گشت پاک باد و صد پر و بال | که هیچ تو هیچ نماند ز وارث پر
نمایت که چگونه است جان رسته ز تن | نشانده دامن خود از غبار
در آن صبوح که ارواح خاص خورند | تا خلاص نمایم ز روز و شب
قضا که تیر حوادث تو می انداخت | ترا کند بعنایت ازین
روان شدست نسیم از شکرستان جمال | که از حلاوت آن گر کند
ز بامداد بیار زرد جام چون خورشید | که جزو جزو من از وی
بده بده بهلای ساقیان جهان | کرم کریم نماید
بآفتاب جلال خدای بی همت | نیافت چون تو مهی سقف
تمام این تو بگوی تمام در خوبی | که بسته کردم اشکر باده
جمال چهره جان شاه شمس تبریزی | نوبی که روشنی نور چشم مردم

ولـه

چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری | نگشت تو دامن خود ور اگر
نه بند کرده بندی نه دل پذیرد بندی | چو تنگ شکر و قندی
طراوت چمنی تو چه رونق چمنی تو | نگر که عین منی تو
چو نور بیخ و شی تو چو آفت حبشی تو | چو خوان عشق کشی تو
چو کیمیای زری تو چه رونق قمری تو | چو دل ز سینه بر
ز خلق جمله بکستم که عشق دوست پرستم | چو در فنا بنشستم
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه تن | چو بی نیابی از من

بدون ز دور زمانی شال کو مرکانی | نشسته ایم چو جانی اگر کشی بیداری
ز جام شهرت ساقی شدم بعشق تو فانی | بیار درم زر باقی اگر تو کوره داری
کف از بهشت بشوید چو باغ وصل چو خندی | گز در جواهر روید اگر چه سنگ نکاری
دلی که رنگش تو دارد درین جهان | از آنکه می نکند اردکه بکر باشی بداری
شمس مفخر تبریز آفتاب معانی | جهان صورت و معنی بنور خویش تو داری

ولـه

سلام آمد یار مراد لفغ و زنی | چو عشق دار در فضل حق همی رزی
اگر رسم برود کو برو در اسرار | رسیده ام ز کله ز سر کله و زی
دهان بگوش من آر و در کنی در گوشم | یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
چو سیمی خفتی خون تو شود همه سنگ | اگر دمی بخوری تو زما بخویش بوزی
چو جان شده تنگ شان در تن | چو کان زر شده جرعه چه اندوزی
بسوی مجلس خوبان کش چو بغا نزا | نخفته و چشمه حیوان بکن قلاوزی
شراب لعل رسیدت و نیت انگوری | شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
بیا که تک مخدوم شمس تبریزی | گر تا ز لوح رخش حرف ابجد لغزی

ولـه

نگنجد ز جهان تا شه جهان باشی | شکرستان بله تا تو شکرستان باشی
نگنجد چو شهان از برای کشتن ... | چو ز اختران بجهی قطب آسمان باشی
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گرده | گهی چو موسی عمران ز روی شبان باشی
ز بهر تن تو نشستی روحانی | چو پس جهی چو ز نان خام و قلتبان
آتش ز شکر ریزی تمام پخته شوی | چو نان پخته رئیس و عزیز خوان
چو جان بپای راخوان ترا قبول کند | شبان نان مده جان شوی بجان

اگرچه معدن رنجی بصبر گنج شوی | وگرچه خانهٔ غیبی ...
من بگفتم راز آسمان ندا آید | بگوش جان که چنین ...
ختم ... پی آنست تا شکر خایی | نه آن که ... نکند ...

ولـه

کردم باکان شکر آشتی | کردم با ترش ... آشتی
غمزه سرکه ز شکر صلح خواست | شکر که پدر رفت شکر آشتی
آشتی و جنگ نه جذبهٔ حقست | نیست نه دم هست ... آشتی
رفت مسیحا بفلک ناگهان | با ملکان کرد بشر آشتی
آن فلک لطف مسیح تو ام | گر بکنی بار دگر آشتی
جذبهٔ او داد عدم را وجود | کرده بدان پیه نظر آشتی
شاه مرا میل چو در آشتیست | کرده افلاک اثر آشتی
گشت فلک دایهٔ این خاکدان | شور واسد آمد در آشتی
صلح درآ کین قدر آمد بدانکه | کرد کنون جبر و قدر آشتی
بس کن کین صلح مرا دایم است | نیست مرا ... آشتی

ولـه

ای دل سرمست کجا می پری | بزم تو کو باده کجا می بری
مایهٔ هر نقش و ترا نقش نی | دایهٔ هر جان و ترا از جان بری
صد مثل و نام و لقب گفتمت | برتری از نام و لقب برتری
چونکه ترا در دو جهان خانه نیست | هر نفسی رخت کجا می بری
نقد ترا بردم پیش عقل | عشق بود نقد ترا مشتری
صیرفی نقد معانی توی | سرمه کش دیدهٔ هر ناظری

... چه دانم به پرش ... عشق | زانکه مراست ... از و ناظری
چون بسر کوچهٔ عشق آمدیم | دل بشد و من بشدم بر سری
مفخر تبریزی تویی شمس الدین | بر همگان ناظری و حاضری

ولـه

گر ز شکار غم دلدار می | گر دو شیر فلک اشکاری
نیست مرا ... و گرنه کنون | من ... تو بهتر از این خاری
گر نبدی رشک رخ چون گلش | بلبل هر گلشن و گلزاری
گر گل او در نگشادی چرا | خار صفت بر سر دیواری
نیست یکی کار که او آن نکرد | ورنه چرا کاهل و بیکاری
عشق طبیبست ... بگو رنج ... | ورنه چرا خسته و بیماری
گشت خلیل از پی آن چاره | کاش بقربانی هر جاری
باقی قربان بشکر خوردنش | طوطی با صد سر و منقاری
زان جهت ... طوطیان | چون لب او جمله شکر کاری
گر نه دلی داد چو دریا مرا | چون دگران شد دو جگر خواری
در سر من عشق برجهید بخت | ورنه چرا بیدل و دستاری
بر لب من دوش ... | ورنه چرا با سر و گفتاری
بر خط من نقطه دولت نهاد | ورنه چه گردیده چو پرگاری
گر نه ای پست گردیدی مرا | ورنه ای مست ... هنجاری
چونکه ز هستی گر ... | کاش که من بر ره همواری
باش ... ز خوشی | معتزلی بر سر کهساری
بس کن کرآن بانگ دهل هستی | مجو خیالات در اسراری

وله

از همه من هست دو صد مشتری
غمزه او می دو دو صد ساحری
هر نفسی شعله زند دین از د
سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر شده تا آسمان
ور تف او گشته افق اخگری
در شش جمال تو همی شد شتاب
که کف او شعله آذری
گفتم هین قصد که داری بگو
شیر خدا حمله کجا می بری
ای تو سلیمان سپاه و لوا
خاتم تو افسر دیو و پری
جان در دوران سخت است ای برو
سوی من خسته دلی ننگری
نعره مستان ز چه او نشنوی
یکیکی از یکیکی نشمری
تیز همی کرد خیالش نظر
محو شدم در کف آن قادری
نیست شدم نیست از آنسو درست
رفته ز من مهتری و کهتری
مفخر تبریز شهم شمس الدین
شرح دهد حال من ار بنگری

وله

گرچه تو همشب رسید مستی
جمع عشاق را کلید مستی
تا بدیدی چو جان درین عالم
در جهان دلم پدید مستی
همه شب جان ترا شود قربان
زانکه تو با خدا دمید مستی
زادمی چون پری رمیدم من
تو ز من ای پری رمید مستی
در مزیدم چو دولت منصور
چون مرا تو ابا یزید مستی
ای بسا نازکان رخا مانزا
چون من سوخته ندید مستی
شمس تبریز سرمه دیگر
در دو دیده خرد کشید مستی

وله

رو سلیم تراست بیکاری
چونکه اندر عنایت یاری
نقش کلک آن آن کز پس قلم
آن قلم را چه حاجت از یاری
محبوبت باش خوش آن آتش که
گر همه نقش و رنگ از و داری
گر بپرسد چه صورت باید
گو همان صورتی که بنگاری
گر مرا تن کنی تو جان منی
ور مرا دل کنی تو دلداری
لطف گل خار را تو می بخشی
چه کند شاخ خار جز خاری
باده ده باد آسمان گردی
گر مراست با تو هشیاری
شمس تبریز است عشق تمام
باز پرسم که در چه بازاری

وله

بیا گر مرا تو برچینی ندانی
بجان لاله زارم برخ زعفرانی
بدادم بتو دل مرا تو به از دل
سپارم بتو جان که جان را ز جانی
هزاران نشان بر ز آب پرشکم
کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
تو آب حیاتی که در تن روانی
تو هم غیب بینی تو هم غیب پوشی
نگنجد در مرکز تر الی ترانی
چو سرپوش کردی چه روپوش سازی
تو در پوش مسکن که پنهان نمانی
ز نی تلخ مرگی که بی تو زید جان
چو شش تن بمیرم زنی زندگانی
ازین جان ظاهر بجان آمدم من
گزین جان ظاهر شود جان نهانی
یکی جان جنت یکی جان دوزخ
یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
جز جنت و دوزخ تویی شاه برزخ
بخوانی نخوانی برانی برانی
تویی لطف جبار و فیض دو عالم
تویی شمس تبریز و گنج معانی

وله

ولـه

اگر گلهای رخسارش ازان گلشن بخندیدی
بسر جان شدی تازه نهان تن بخندیدی
وگر آن جان جان جان به تن [illegible] روی بنمودی
تنم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
ور آن نور در صد فر در گ [illegible] کلدم
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی
تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بکر و فن
روانها ذو فنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
دریدی پرده آن عشق و آشوبی درافتادی
شدندی فاش مستوران گر و معلن بخندیدی
گر آن سلطان خوبان از گریبان سر برآوردی
همه دراعهای حسن تا دامن بخندیدی
ور آن ماه در صد گردون بنا که خرمنی کردی
طرب چون خوشها کردی و چون خرمن بخندیدی
درادل لطف بنمودی گشادی چشم با غماز
خشونتها گرفتی لطف و هر آهن بخندیدی
ور آن مینای لطف او ز پرده غیب رو دادی
خسی مشکی شدی بی گر بر محسن بخندیدی
شهنشاه همه شاهان روا نزا جون عطا دادی
سکینی شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی
وزان لعل لبان او گهرها دادی از حکمت
شدی در مثال لعل و بر معدن بخندیدی
وزان نهار عاشق کش همه آمیزشی کردی
که تا با ما بدانی شیر تا آهن بخندیدی
وزان روزی که آن شیر دغا مردی کند پیدا
ز بهر شیران مست آن روز مرد روزن بخندیدی
بیایی ساقی دولت روان کردی می حکمت
گرانشا عرشدی سرمست و از مردن بخندیدی
ازان جانی که دست شمس تبریزی بپوسیدی
جانش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی

ولـه

بجز بگویم من گر توانی گوهر باری زهی صورت بدان صورت نمی یابی کی باری
زبان گر گویم همان دلدار شیرینی بسوزد جان اگر گویم همان جانی که [illegible] باری
[illegible] خرقه ازرق بدرد زود تا دامن اگر تو آستین زانسان بر افشانی که [illegible]
[illegible] طبعت زهی شاهی مسلم گر کلاهی اگر زانسان من ما را بر دمن بالی که [illegible]
[illegible] بلبل بی خود که سوزد دیگر اورد بدان دم نامه کان را نمی خوانی گوهر باری

ولـه

[illegible] تنگ شان دل [illegible] دوری روا داری بجای گر وصالت را ز مهجوری روا داری
[illegible] شاید گشت خوردن را تو با آن لطف شیرین کاران شوری روا

توان نوری که دوزخ را بآب لطف بمیرانی | مرا درد دل چنین سوزنی [illegible]
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم | مرا بی حله وصلت چنین [illegible]
مرا گفتی ترنجد در قبول قبله نوری | چنین تعذیب بعد از [illegible]
مها چشمی که آن روی بدید آن چشم پرنور | بنور خرم چشم بدخواهان [illegible]
جهان عشق را اکنون سلیمان است او داری | معاذ الله که آزار کسی [illegible]
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشته | سوی تبریز واگردی [illegible]

وله

دلم همچون قلم آمد ز انگشتان دلداری | گر امشب می نویسد [illegible]
قلم را هم تراشد از رقاع و نسخ غیر آن | قلم گوید که تسلیم تو [illegible]
گهی ریشش سیه دارد گهی در ریش خود مالد | گر اورا سرنگون دارد [illegible]
بیک جرعه جهانی را قلم بکشد کند کوری | بیک رقعه قرانی را [illegible]
کر و فر قلم باشد بقدر دولت کاتب | اگر در دست سلطانی [illegible]
سرش را می شکافد او برای نیچه اورا | که جالینوس برداند [illegible]
نیارد آن قلم کردن بعقل خویش حسنی | نداند آن قلم کردن [illegible]
اگر اورا قلم خوانم وگر اورا علم خوانم | درو هوشست و بیهوشی [illegible]
نگنجد در خرد وصفش که اورا جمع در حد مست | چنین ترکیب ترکیبی عجب [illegible]

وله

زهی چشم مرا حاصل شده از آتش خون ریزی | زهجران خداوندی شمس الدین تبریزی
ایا خورشید تابنده متاب از بام ابرارا | که تاریک آمده گردی [illegible]
ایا ای ابر اگر تو یکنظر از گشتنش یابی | بجای آب بنمانکان [illegible]
و گر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی | گلستانها شدی آتش [illegible]

[illegible] که مرجانی بکانی رفت [illegible] | بغز بودی که جانی نه ابجان را دنیا [illegible]
[illegible] جان لطیف آمد که جانها را | ز روی شرم لطف او فریخته گشت سر تیزی
[illegible] ز روح او آید بموسم اندر میان نامه | گر از خشک کی تواند کرد اندر جامه تیزی
[illegible] جهان از بس انا الا غیری گفته | گر از جا خوش ببودی بر حسرت گه خونریزی
[illegible] کان یاس که بردار بردار منی | مرا بی بحر و جانی بجان شه طی کنی گریزی
[illegible] گذشت او که دلها وان | کجا تنها جان از دریا بند مرحزی
[illegible] خوابی کرد آن عجب سبب اندر تو | چه داند قوه حیدر مزاج حیز از حیزی
[illegible] کعبه دلی اندر میت معمورا | گهی گر شنوی تبریز از تنظیم تبریزی
[illegible] تبریزی که لاف دانش داری | و آنکه با خودی بالله که بی الهام تبریزی

وله

[illegible] جا چه باشد گر در آمیزی | عسل از شیر نگریزد تو باید هم که نگریزی
[illegible] جانا شوم لایق بغیر تو | وگر با چیز معدوم بیا هم از تو چیزی
[illegible] سبو چو سرچو جو یار علق از تو | که تریاقی شود ذره چو در بندی و بستیزی
[illegible] بوینده مذاب دو گرد باد دم | گلی کی خندد و گریه کزو فکر برانگیزی
[illegible] خندان دو فرمانی تیز بیش | که ای گلشن شدی ایمن ز آفتهای پاییزی
[illegible] آبی پاس جان دیکلرا | گهی در صورت بادی بهر شاخی در آویزی
[illegible] ز نرد بالا نگوید شاخهای او | بعکس آن درختانی که سعدی اندر شونیزی
[illegible] که در دوزخ من اشتابی | منم جان همه عالم تو چون از جان پرهیزی
[illegible] بربندم چو شتر تا فرو خسپی | گهی نا نوبت کشایم که تا از جای برخیزی
[illegible] بنگر بخشم من | که نمیبری نوبت بخشم اگر تو کان تبریزی
[illegible] آتش چو انبم در دماغ | یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه برافروزی

هر سوزی چو پروانه شو تا شمع بسوزانت
اگر داری سر بستان گلی بکار و بستان
سر انها راست گر پا اوردا اورده اند سر تا
تو هر چیزی که بجویی بجویش چون گوکان اود
خمش کن قصه عمری بروزی کی توان گفتن

بی‌هُش عقل چون ...
کله دارند سرها کی ...
کم از خاری که زد با گل ...
گر از زر هم زری یابند ...
بکجا آید زنگ خشک کرباسی

ولسه

کسی کو را بود در طبع پستی
مده دامن بدست آن حسود ان
زبان بر خویش را و دیگران را
بلا بشکن دل و دام حسودان
ازین خوان چو بیدی چو یوسف
اگر حاسد در پایت را ببوسد
ندارد مهره مهر ار چه گشتی
اگر در حسن تقوی راه یابی
اگر چه شیر گیری ترک او کن
چو گشتی مست کام شمس تبریز

نخواهد هیچکس را این ...
گر ایشان می‌کشند ...
نباید چون حسد در جمله ...
وگر نه نشت تخت ...
عزیز مصری و از گرگ ...
بباطن میزند خنجر ...
ندارد دل و دل اندرونی ...
ز حاسد وز حسد جا ...
ز آن شیر ست کش ...
ز تنگ مرده عالم باز ...

ولسه

دی عهد و توبه کردی امروز در شکستی
دی بایزید بودی اندر مزید بودی
دردی بنوش ای جان بگسل ز موش جانان
امروز بس خرابی هم جان آشنایی

دی گر تلخ بودی امروز ...
وامروز در خرابی ...
از زرق پوشش ای جان ...
نه کد خدای ...

آن نیستی ولیکن هستی چنانکه هستی
آن بسته یا گشودی رستی چنانکه رستی
حیران نه چه جستی انگار زانکه جستی
تا تو سوار یابی یا تو بدست هستی
شدم هم جهانی خسته کرجستی

از انسان بیرونی از معادن
... نشسته بودی ز آن گوشه خسته تو
... جز بهر کار بنود
... آسمانی چون ماه کی توانی
... نشانی گرچه زمربانی

ولسه

گر دیده او بر سر ه مندی
تو هم بکشی دمی خندی
جرم تو دانش است و خرسندی
دوست قندست و میکند تندی
تو چو سر دست زمره می بندی
که بسی در فراق جان کندی
بنگر تا به پیش او خندی
تا در اخلاق او به پیوندی

که چون بر خواند کف ترا
او می‌گوید دمی بخشد
بجو یوسف گناه تو خوب
او بسر کرات میکند ترشی
خشم رنج دارد آن دشمن
ای ال اندر اصول اصل گریز
قطره با زر سوی دریا
قوت یا قوت گیر از خورشید

ولسه

مانند ستیم گوی میدانی
سر این دو زرا تو میدانی
نکته ابتر بود بر بانی
شرط مر حجیت برهانی
نعرهٔ بلبل گلستانی
شیوهٔ شاهدان روحانی

مانند سنی ... چوگانی
این دور ... خرم
چون به ور تسلسل ...
لیک در تسلسل اندر ...
گوش موشان زمانه کی شنود
چشم پران کور کی بیند

ولسه

[illegible]

هر که کورست عشق می سازد / بهر او سرمه سپاهانی
هر که پیرست هم جوان کردد / چون دهد عشق آب حیوانی
جمله یاران ز عشق زنده شدند / تو چنین مانده چه می مانی
خر سواری پیاده شو از خر / خر بمیدان نباشد ارزانی
خر سواری چرا شدی شاها / خسروی و نژاد سلطانی
لایق پشت خر نباشی تو / تو به معنی به پشت اسبانی
در جنون دجنده بوده ای / ای که اکنون تو روح انسانی
کفتنیها بکفتمی ای جان / کر نترسیدی ز دیرانی

وله

روی من از روی تو دارد صد روشنی / جان من از جان تو یابد صد ...
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت / آینه کردن شد دم رفت از ...
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت / مسکن اصلیش دید بان ...
هر بهر بی چشم من چشم ترا بینکی / ... بهر بی روی تو روزنانی
چشم منش چون بدید کفت که خوش بینی / جان منش چون بدید کفت که جانی
صبر از آن صبر کرد شکر که شکر تو دید / فقر از آن فخر شد که تو شود ...
گاه منم بر درت حلقه در میزنم / گاه توی در برم حلقه دل ...
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر / تا شوم از سعی تو پاک ز ...
هست مرا همچو نی دام کمر بستنی / هست ترا همچو نی دام شکر ...
ای دل از آنکه بزار من رها بخود شو / زانکه بریدی ز نا کر ...
دانه شیرین بسنگ کفت چو من بشکنم / مغز نمایم ولیک ای جو ...
هر که نشد جاکر مفخر تبریزیان / هست دلش شاد ... خوش ...

[illegible]

وله

... اندیشکم لو خشی الله من ابی / لست انسی والمکافاة لیس ...
... به بندکان نکن که تو مهتاب ... / تحفی کو خوش نکن که بنات شکر لبی
... عنکم بالسما تقویکم / غضب عنی ضیاالکم لیس ...
... پوارست فاسی خوردن زیر ران او / زشت باشد که زیر تن کند این روح ...
... اند عیتنا جمع الله بیتنا / ... دانستنا بجمال و غبنبی
... زین درد درکد ربده آن جام معتبر / که دل و جان بجام او برهد از مذبذبی
... الکاس لاتقل ابدینا کل اصبر و / نفد الصبر وانقی بحبیبی وصاحبی
... از تو زنده شد فلک تیر بنده شد / دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز ...
... ما بیرولی اثری جانب السما / ... ما حل حاضری نقصد ای مطلبی
... این اسباب این جهان ای امید تو / که تو اسباب ما همه بید خود ...
... تو مشغول می شود ... ضمیرها / خبرش نه ز قرب تو که ترا ز قرب ...
... الکاس صاحبی ولدینا ... / یا کریما بکرما ... و نظر ...
... فاش نکر بها تو که واری ... / جو هرین ظل دولتی ز جه رو ...
... شکر النعیم فاشکو ... / وصلولا تعبدو وطلبنا لا تجلبی

وله

رسید ترکم با چهرهای کل وردی / کفتمش چه شد آن عهد کفت ازل وردی
کفتمش کر یکی نامه بدست صبا / بنهادم ای عجب آورد کفت کو شکری
کفتمش کر چرا آمدی ای دور / بکفت مهر بدم بنده یکدمم کردی
کفتمش ... شمس ... / ز آفتاب ... آموختی جوانمردی
کفت طرح بند رخ زخم و صد ... / تو چون ... اوکنی ز ... سردی

[illegible]

تقاضای من چو بدید او زوال خود خورشید | گرفت در طلبم عادت جهان [illegible]
سجود کردم و استغفار نالیدم | بدید عاشق مرا در فغان [illegible]
بگفت ذکر بقا صد خالقی گفتم | بعشق گفت من [illegible]
بگفتمش کل بجار دیج بی شاهی | که بند کانرا با شیر و شهد [illegible]
ز لطفهای تو راست انکه سرخ می گوید | بحرف و حیله زر را بدان [illegible]
بگفت باش که آزار و دم من [illegible] | که زر و کفتی زر را بجفی [illegible]

ولـه

جانا بغریبستان چندین بکه می مانی | باز آ تو از این غربت تا چند [illegible]
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم | یا راه نمیدانی یا نامه نمی[illegible]
گر نامه نمیخوانی خود نامه ترا خواند | ور راه نمیدانی در پنجه [illegible]
باز آ که در آن مجلس قند از تو ندانند کس | با سنگدلان منشین چون گوهر [illegible]
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته | از دام جهان جستی [illegible]
هم آبی و هم جوئی هم آب همی جوئی | هم شیری و هم آهو هم بهتر از [illegible]
چندست ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان | آمیخته با جان یا پرتو جان [illegible]
نور قمری در شب قند و شکری در لب | یا رب چه کسی یا رب اعجوبه [illegible]
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر | بازار چنین خوشتر خوش [illegible]
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن | زهر از کف او خوردن [illegible]
شمس الحق تبریزی جانی و دل و جانان | هم راحت و هم روحی هم [illegible]

ولـه

زرگر آفتاب را بسته کاز می کنی | گر تو شام مرا ز [illegible]
روز و شب نتایج این حبشی و روم را | بر مثل اموشان کرده [illegible]

گاه مجاز بنده را حقیقتی دهی | وانک حقیقتی بود منزل مجازی کنی
این چه ازانست کو نقش خیال های تو | یا در های بسته را خانه فراز میکنی
خاطر همچو باد را نقش چو دمیدی | خاطر بی نیاز را پر ز نیاز میکنی
وز شب ابر عکس تو شعلها در آوری | در دل تنگ پر گره پنجه باز میکنی
از دمش عشق مست و متیم مهر تو | تو ز دلال و عشوه خود عزم عرازی
گاه ز نیم التفت بر همشان همی زنی | گاه خود از کبیرها چشم فرازی
گاه گدای راه را مست شاه میدهی | گاه قباد شاه را بنده آز میکنی
می شکنی بزیر پا نای طرب نوای را | چنگ شکسته بسته را لایق ساز
بربط عشرت مرا گاه ستانی میزنی | پرده بوسلیک را گاه حجاز میکنی
باز نیم ز وجود تو آمده و مغز نغز شد | باز ز پوستهاش خوش همچو پیازی
یا سند الحافظ عاقلی و زیرکی | یا ملکا جوار ده متقی و مامنی
انت تمام بیتنی انت عماد ثقتی | قوه کل ناعس قدرت کل مخی
انت لی منیتی مونس لیلی وحده | انت کریم ناضح حال خاشعتی
سید کل مالک مخلص کل هالک | هادی کل سالک ناعس کل متشی
خامش خوش میکنم سوی سکوت میروم | خموش مرا جو شمس الدین ناطق از

ولـه

گر نکنی این فند بید بکمان ها دهی | نعم ندیم گشت من اب مثین دان دهی
ای باده من دولت پایدار من | باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
جهت ستیزه من با جهت گریزد تو | وقت نثار ریزه من وعده امتحان دهی
[illegible] عقد چو دو سکند [illegible] | شیر سجود میکند چون سگ استخوان دهی
[illegible] گردون فلک گر کند [illegible] | پای نهم بر آسمان گر بسرم امان دهی

ولـه

عقل و خرد نقیر تو پرورش شیر تو
چون نشود چو تیر تو آنکه ...

در تو جهان بنگرد آنکه بدو بنگری
خسرو چرخ دوان گر ...

جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
یک نفسی چنین دهی ...

مفخر سر و مشتری در تبریز شمس الدین
زنده شود دل قمر ...

ولـه

خواجه ترش مگو مسر که بخند میدهی
مست شکر لبی گر ...

گر نمی خوری بخرمن هوس نمی خورم
عاشق و بیخودم مرا ...

بیشتر اتو ای پری از ترشی تو ای پری
تاج و کمر عطای تو ...

جان بهزار ولوله بر تو گشت حامله
کاتش عشق خویش را ...

چون فرهاد میکشی جان مرا ...
ور نه بدست جان من ...

هر چه که میدهی بده نجبر انکسی کرا او
بر تو کمان بر دگر تو ...

برگ گلی همی بری باغ بهشت میکشی
لاشه خری همی بری ...

چون ... بشکند چاره عمر می کنی
چون بدمشق نقطه شد ...

چند بگفتمت بگو لیک ترا کنا جست
ای تو چو آسیا ...

ولـه

گویم سخن لب تو با پای
ای لعل لب ترا بهایی

ای نکته غلام آن دم
کانجا همگی توی ...

اینجا که منم بجز خطا نیست
وانجا که توی بجز ...

اینجا گفتن ز روی جهت
وانجا همه مستیست ...

شنا همی رود بپای
صد مشک ...

رنجور ... همچو ایوب
دریا ...

... شناسند همچو یعقوب
بینا شده چشم و توتیا نی

زر پویا شد همچو ماهی
بینند طریقها ضیا نی

از شکر تو من دهان ...
شرح تو رسید منتها نی

ولـه

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری

تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن اللطیفی
تو جهانی تو جهانی ... که نگیری

... روح منصور بله ای بخت ...
نه ز خاکی نه ز بادی نه از این چرخ اثیری

... کریمان ...
نشوی غره بچیزی ... عذر پذیری

همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
همگی شکر و نباتی نه خماری نه خمیری

... کس ... اطلس
نکند بر تو زیان کس ...

... عدو ... بدیدم
ز پر عشق تو پران برسیده ز ...

... همگی ... خوش
... بهر او ...

ولـه

بیا بیا که نیابی دگر چو من یاری
چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری

بیا بیا ... روز کار ...
که نیست غیر ترا پیش نقد بازاری

تو همچو ... خشکی و ما چو باران
تو همچو شهر خرابی و ما چو بازاری

... شاد ...
ندید خلق و نه بیند ز شادی آثاری

... جهان بخواب ...
چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیداری

... چشم ... چشم خرد
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

... عشق طلب کن عقیده ...
که طبع سرکه فروشست غوره افشاری

... خالق خوش
کزان طبیب ندارد گزیر بیماری

جهان شمال تن بی رست بی آن شاه | بهیچ کرد جهان ...
اگر سیاه شد آینه زدست مه | که روح آینه تست ...
کجاست تا ج مسعود مشتری طالع | که کرم دارمش باشم ...
بیا و نگرت من کن که نگرتت دادم | چو لعل می خوری از کان ...
بیا بجانب الکس بیرون پایت داد | بدو نگر بدو دیده که داد ...
دو کف شادی ازین که کف نخرد | که نیست شادی ...
تونی زگوش شنیدی زبان بگو با او | که نیست گفت زبان ...
بیار جرعه باقی زشوق شمس الدین | که تا شود دل تو پر ز نور ...

وله

باده ده ای ساقی عمر مستقی | باده شاهنشهی را ...
ظلمت و نور از تو تحیر در ند | یا تو حقی یا که تو نور حقی
جام سخن بخش که از تف آن | گرد دو دیوار سیه منطقی
بردر و بشکن غم و اندیشه را | حاکم و سلطان ... مطلقی
چون بگریزی نرسد در تو کس | ور بگریزیم تو خود سابقی
جنت جنت چو تجلی کند | باغ شود دوزخ و برزخی
گشت شب و روز ز تو غرق نور | نیست جهت مغربی و مشرقی
لا بکنی باده دهی رایگان | ساقی دریا صفت مشفقی
بست قبول آمد طلب سلیم | زیرکی اینجاست ...
زیرکی از شرط خوشیها بود | باده بجستی ...
فرد چرایی تو اگر تار کی | از چه تو عذرا ...
غنچه صفت خویش ز گل درکشی | رو بکش از ...

خار کشاتند اگرچه شهد | جز تو که برکشتنان عاشقی
خامش باش و بنگر فتح باب | چند پی مرکز مخلقی

وله

بحر ما را کنار بایستی | زین سفر با قرار بایستی
شیر بیشه میان زنجیر است | شیر در مرغزار بایستی
ماهیان می طپند اندر ریگ | راه در جویبار بایستی
شهر مسکین پرست و گشته | مشک نافه تتار بایستی
مشک از پشک کس نمیداند | مشک را انتشار بایستی
دولت کودکانه می جویند | دولت بی غبار بایستی
مرگ ما دید روز و شب | شب ما را نهار بایستی
خود بمیری بمیر د این سنز | زین منزهات عار بایستی
جنگ ما ز دست این گنبد | جنگ او تار تار بایستی
طالب کار و بار بسیارند | طالب کردگار بایستی
دم معدود اندکی ماند است | نفسی بی شمار بایستی
نفس ایزدی ز سوی یمن | برخلایق نثار بایستی
مرگ دیگی برای پخته است | آن خورش خوشگوار بایستی
ادو مردان چه دافع مرگ است | مردمی یادگار بایستی
مردی صد حیات میکردند | دیدها سوگوار بایستی
ملکها ماند مالکان مردند | ملکتی پایدار بایستی
عقل بسته شد و هوا اختیار | عقل با اختیار بایستی
هوشها چون مگس ... دود | هوشها هوشیار بایستی

زیرا این دروغ زشت کندید   این گفتها فسانه باشی
معده پر دروغ و سینه پر ترفند   همت القرار باشی
گوشها بسته است لب بربند   از خود گوشوار باشی
از کنایات شمس تبریزی   شرح معنی گزار باشی

ولـه

خضری بمیان سینه داری   قد آب حیات سبزه زاری
خضر آب حیات را نجوید   گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی   در گلشن روح نوبهاری
گر طبل وجودها بدرد   از گنج عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد   غم نیست تو جان هر چهاری
صیاد بدایت وجودی   اجزای جهان همه شکاری
گر بند کند کسی گشاید   این کار فزا تو برده کاری
از سر و بلند و تو چو سایه   از باد شمال در تو غباری
در چشم تو رخت کحل بنده   می پنداری به اختیاری
این چرخ به اختیار خود نیست   آخر تو کسی بدین نزاری
ازینست تو خویش هست گردی   وین کردن خود تری شماری
این ترس تو حجت است بر تو   گر غیر تو است ترس کاری
از خویش کی کسی بترسد   از خویش کسی نجست یاری
پس خوف و رجای تو گواهند   بر ملکت شاه و کامکاری
و ز خوف و رجا چو برتر آیی   ایمن چو صفات کردگاری
کشتی برسد ز بحر بی بحر   تو کشتی بحر ذو کناری

کشتی بی تو چو بشکست   خاموش کن از سخن گزاری
کشتی شکسته را که راند   جز آب بموج بیقراری
کشتی شکسته هم روان کرد   آن یک کرم به بردباری
خامش که زبان عقل بربست   بنشین بر جا که گشت یاری
ای یوسف مصر شمس تبریز   چون قند کند نبات یاری

ولـه

بشنفت و بهار و سرو عالی   ما می نخوریم ازین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند   ماییم و تویی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم   برداشته جام لاابالی
ای مطرب خوش نوای خوش لی   باید که عظیم خوش بنالی
تا خوش بخوریم و خوش بخسپیم   در سایهٔ لطف لایزالی
خوردی نه ز راه حلق اشکم   خوابی نه نتیجه لیالی
ای دل خواهم که این قدح را   بر دیده زخشم ها بمالی
چون مست شوی تمام دری   آن ساعت مست بر کمالی
پاینده شوی از آن سقیم   ای مرکز فنا و انتقالی
فدای یکبار و خوش همی رو   ایمن ز شکنجهای والی
گوری بنما که ایمنی کو   رو رو که شنوند در سوالی
ای روز بدین خوشی چه روز   ای روز به از هزار سالی
ای جمله روزها غلامت   ایشان مجرند و تو وصالی
ای روز جمال تو که بیند   ای روز عظیم با جمالی
خود بینی جمال خود را   وان چشم که گوش او بمالی

ای روز نه روز آفتابی | ای روز نه نور روز ابدالی
خورشید کند سجود هر شام | میخواهد از سمت عالی
ای روز میان روز پنهان | ای روز مقام لایزالی
ای روزی روزها و شبها | ای لطف جنوبی و شمالی
خامش کنم از کمال گفتن | زیرا تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی بقال جانا | تو پیدا تر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا | تو فوق توهم و خیالی
وان وهم و خیال بسته است | ای داده تو آب را زلالی
این مرده در آب جان من خشک | محجوب ز تو که در چه حالی
باقی غزل ورای پرده | محجوب شود که در مآلی

ولـه

من پای همی کوبم ای جان جهان دستی | ای جان جهان دستی از بهر دل مستی
ای مست بگرد این بازار پر شور و شر | آن دست ببین ای دل ای کاش ...
ترک دل و جان کردم تا این دل و جان کردم | یک دل چه کمل دارد صد دل ...
بنگر بدرخت ای جان در رقص و سر اندازی | اشکوفه چرا کردی گر باد ...
آن باد بهاری بین آمیزش یاری بین | گر نه همه لطفستی با خاک ...
از یاد مکن افغان زیرا چو ربایند عشق | گر ذره عشقستی این ...
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد | گر غیرت بگذارد دل ...
با جمله جفا کاری بیشی کند و یاری | گر شستی او نبود پستی ...
دامی که در عنقا بر برد ولی بی پا | بی زحمت او سفره ...
خامش کن و ساکن شو ای یار سحر که چه | در جنبش باد دل ...

... التی تبریزی یا میر شب و ... | گر شمس نشوی شب از خویش کجا رستی

ولـه

عشق تو خواند مرا که من چه میکند ... | انگه نگرم منم از آنکه من همی نگری
من زال منزل تو من برد دلم دل تو | گر جان من ببری والله که جان نبری
آن شمع رخانه منم آن دام و دانه منم | زین دام بی خبری چون دانه ... شمری
دوری شیوه ها چون برگ ... | دوری ز شیوه دل زیرا که شیوه گری
المقبلات ... هر لحظه حشر نوست | زین حشر بخبر ندا این مردم حشری
ارواح بر نکنند پران بقول ... | ارواح انتساز انی طایر الخضری
ان طایر نکند گر جهد ... | انظر الی ملک فی صورت البشری
این روح گرا بدن چون چرخ گردد ... | فالجسم و جامده والروح لی النفری
... بر جهانکند چون مه پر عکسی | واطلع علی افق کالشمس والقمری

ولـه

... دارم باسندی و سیدی | ابدالی وصالهم ... من الساعدی
... بسته نقاب آمدی | آن حسن و نیکویی ... بدی
... فی امل ایتکم | قد قطعت وسایلی حیله قول ...
... چشم و چراغ ... | بی تو زجان جدا شدم تا ز برم جدا شدی
... ای شرف الاماکن | چینک کی ینقدی سطوت ...
... خواجه ... | لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
... بسط | سا ... تعقلوا ... کل عابدی
... شراب ... | ده قدحی ... شود ازین ...
... نورنا | طل خیال ... دولت کل ماجدی

ای دل خسته از آن یار تازی زسر خوشان — تا نکشی ز عاشقان [illegible]
بلّغتنا خیالهم لذّتنا دلالهم — یاسیدی جمالهم [illegible]
نور وصالشان بدان یاد کن آنکه پیش ازین — همچو زنان تغربت [illegible]
خادعنی و غرنی هیّجنی و حرّسنی — نور جلال وصلکم من افق [illegible]
ای دل مست خوصورت عشق بجو — بر دو جهان خروج کن [illegible]

وله

آنکه نخورد دم بدم سنگ جفای ده دهی — غم نخورد از آنکه بود [illegible]
می چو در دغل کند رقص کند بغل زند — زانکه نهاده در بغل [illegible]
مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام — چشم بیار و در نگر [illegible]
شکر داد برنگ تو غم نخورد ز جنگ تو — خواجه نگر ندیده [illegible]
هیچ عسل ترش بود ور که اگر ترش بود — از پی آب کی [illegible]
من گرو انتظارم مست سماع بام ام — لیک سماع هر کسی پاک نباشد [illegible]
مست سماع ما نظر مست سماع او بصر — لیک نداری ای پسر [illegible]
در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان — مست بیزم لامکان [illegible]
چشم تو آب این دم او دمی ز نرمی شمس بو — می نگری تو سو بسو [illegible]

وله

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و سر خوشی — طوق ز گستی تو [illegible]
کی دم کس شنیده یا غم کس کشیده — باد در سیم خند [illegible]
بر جهی و نشسته باشی در غم خوش لب — ساغر باده طرب [illegible]
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را — طره دلربات را [illegible]
عاشق دست از کجا شرم و شکست از کجا — شنگ و شوخ بوده [illegible]

در شراب نکته یک دو جام و تنگی — ور تو چو من نهنگی یکه برون ز کشتی
بار سید ماه و از قدح بدست — گر بنهاد بدست ما شاد و فراخ دستی
[illegible] — ور ز کف جام بخش او از کف او بزیستی
[illegible] یوسفانه [illegible] عقل شدی [illegible] — بخت شدی و ساعدش ساعد خود بخستی
[illegible] — ور تو چو تیر راستی با برج بجستی
[illegible] از خشان او بدی — وقت کلام لاستی وقت سکوت هستی

وله

[illegible] دایم کشی [illegible] — عشق آید و هوش مستی ز بر [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] — عشق فارغ کندش از کمر [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] کرم دریاند — لولیانرا چو ببند شود او خرسی
[illegible] — چشم ازین خلق ببندی چو در ایشان نگری
[illegible] قصد شکار دل تو — دل نگه داری و سودت نکند چاره گری
[illegible] غیب نهان — گر تو بینی نکنی از عشان [illegible] بری
[illegible] خبر از حسرت تشنه — یوسفانرا چه خبر از نمک خویش پری
[illegible] سبز جوی آب چه سر گردانی — جان اندیشه چو باتست چرا اندیشه وری
[illegible] روی — ور ترا راه دهد آن پری با پری
[illegible] شعشعه ای خورشید — فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
[illegible] از دولت یوسف مصر — شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
[illegible] آینه جان و جهان — هم بر آینه خود باز نخود می نگری

وله

[illegible] عمها [illegible] — گرنه [illegible] چنین ها [illegible]

ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب
دست بر لب می نهی خمش من تم زدم
ریختی خون جنید و گفت ای دل بین تخم بد
زاد این جرعه که بر خاک آمد آدم را به یاد
می گزیدی ساده دل ازانها جو رحمت شد
می بدادی جان بهانی نان ترا در خورد کو
همچو سری کاشی بیمویش وآن نور بود
روز جمعه کی بود وقتی که در جمع توام
درج بر بیگانه با آشنا و بی دم
ای دل آمد دلبری کاندر رهانت جوش
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقش
دلبرا دل را ببر در آب حیوان غوطه ده
انبیا عامی بدندی گرنه از انعام حق
این دعا را با دعا رنا کسان مقرون مکن
گوش ما را منه پهلوی که شهای عالم
شمس تبریزی برای جان مشتاقان
شمس تبریزی برادر از افق چون آفتاب

نور رقص انگیز را بر ذره ها …
خود بگوید جبرئیل ها کان …
با یزیدی بر دمیدی …
جبرئیلی مست شد …
از کرانه بر سر او …
آب سقای فریدی …
در لباس آتشی نور …
جمع کردی ذره ها را …
خون آن بیگانه را …
همچو گل در برگ ریزان …
اشکها چون مشکها …
آب حیوانی گران …
بر سر هستی ایشان …
کز برای ردشان آب …
کز بقاشان می کشیدی …
دم بدم در جام جان آب …
ساغری پر کن بده …

ولـه

بود عقل و دلم را جمال آن عربی
هزار علم و ادب داشتم من خواجه
سبب سبب انحی در سبب دولت

درون غمزه شوخش …
کنون کرامت و ذوق …
تو این مبین که بهای …

بر روزنم برست بر سر کویش
شکسته بسته بگفتم یکی دو بیت عرب
جواب داد کی خفته چه می جویی
ز شب خوردم که سوگند با کرم شیدم
چه جای کری که سوگندیش آن بینا
روان نشست و خشم مرا گرانی داد
از آن شراب بخواهم گر یاری تو شد
چه چاره دارم عمار من مرا از خانه ها
دریغ دلبر جان را بجان میل بدی
دهان بگرس آورده که تو سیدی
نظام ساعت نومیدیم گر آن ساعت
از آن شراب پرستم گر یاری بخشد
برادر و پدر و اصل و وصل من همه
بیا که مغز آفاق شمس تبریزی

بخشم گفت حرم کم کرده چه میطلبی
انت اطلب فی حیکم مقام ابی
بر شش عقل محمد قیاس بولهبی
بذات پاک خدا و ند و جان پاک نبی
الیف یعرف فیما سئلت العربی
کرما یسیر و منا هو شفاء من العلبی
شراب شوق بیار و ز شیشه حلبی
رخم چو سکه زر آب دیده ام ذهبی
و با فریفته گشتی بشیوه جلبی
چه میکند سر زلف کوش مراشهد الی
شراب وصل بیا بد ز شیشه طربی
دلم چو شیشه می کرده برد و رخ ذهبی
که عشق خویش نماید با صلی و نسبی
بشست نام و نشان مرا ز خوش لقبی

ولـه

ز عاشقی چه کسی از کجا رسیده ستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زده گان
گلی یوسف می کنی بکمر نشین
نظاره رنگ پدر زال یعقوبی
ز جام مغز آفاق شمس تبریزی

مرا چه می نگری کج بست خریده ستی
کله زدی بزمین و قبا دریده ستی
که در دو داغ و غم عاشقان شنیده
بدیده رخ یوسف که کف بریده ستی
چه جا مهاست که از کام جان چشیده ستی

ولـه

[illegible]

وله

نگاه دارد چشم از رخ دگر یاری
بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
درون چشم تو بینند خیال عیاری
بحیله برد مرا کش کشان بگلزاری
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
گر نادرست و عزیزست در نگر باری
چو من ز پس نگریدم ربود دستاری
بعذر آنکه بنفشه بگرد نظاری
نظر بسنبله ترکی ستمکاری
بلکه ی نگرد سوی تو خریداری
بجنگ زاغ مده جسم را چو مردار
زبان خلق کشیدی بنظم اشعاری
چه غم خوری زبد و نیک با خبر یاری

[illegible]

وله

[illegible]

وله

گر نکشیده ز توای جان بجگر گوشه جانی
نه خورد من نه بروی که از این برد و نشانم
برو و نگرت جادو نهدت دام بسحر
چه بودت باطن نگنگی که دل باز نداند
گلعذش بینی و آنکه بینی باز بسیلی
کمی است دواند بکجا رخت کشاند
بجز نقصان نکرد ندت بجز چشمی نکند
بحاقات نشان ده ز خیالات ابدان
بهوای جان گشاده قدم صدق نهاده
شه و شاهین جلالی که جنان بال بپرد
چه برد و طبع و رمز و زرش بیکی شعله بسوزد
بله بر زمین بنه زه زکمین گاه برون
جو همه حلقه دل را بگرفت آتش بالا

وله

گر ساقیم حاضر بدی رباده او خوردی
سر مست پرون آیمی در مجلس سلطان خود
بدرود کی نه گشتمی مطلق خیالی کمی
نه در هوای نامی نه در بلای جانی
نه سر و سر گردانیمی نه سنبل زلفانی
نه غنچه بسته دهان گشته ضعیف خود دهان
در عشق شمس الحق کنان آفتاب معرفت

وله

در خوردن وش کردی ما روز گم یاری
وقت حشر انگیزی در جالس بیخودکری
پوشیده تر از پیمان ماییم ستاری
در فکر جدا مانده آن قوم ز اغیاری
مفروش چنین ارزان خود را بسگ بازی
از دیو و پری برده صد گوی عیاری

وله

[illegible]

وله

[illegible]

شداز مه او حیران مه عاشق آن حیران
از بیخ کباب او ز جام شراب او
دیوانه شدم شبها آلوده شدم بیها
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده
بردی ز حد ای شاعر بر بند دهان آخر

نو بی شره و رنگین …
وز چنگ و رباب او …
در حلقه مذهبها …
کس نیست درین پرده …
نه عاشق عشقی تو تو عاشق …

وله

خیره چرا گشته خواجه که مر عاشقی
کاش بدانستی بر چه در استاده
چشمه آن آفتاب خواب ببندد فلک
شیر فلک زین خطر خون شده و آتش جگر
ای گل تو راست گو از چه دریدی قبا
ای دل دریا صفت موج تو از بیم کیست
آنکه از و گشت دنگ غم نخورد از عدد
حمله اجزای خاک مست چو ما عشقناک
ای خرد ار محرمی دم مزن و دم مخور

کاسه بزن کوزه خور …
کاش بدانسته …
چشمه او در شکست …
راست بگویم …
ای مه لاغر شده …
مردم کف میکنی …
گر تو سپر میکنی …
لیک تو ای روح پاک …
چون بپرت عاشقت …

وله

تیغ را گر تو چو خورشید دمی زنده ز
زنده بپوشی تو و جامه ملکی را بکنی
مرکز بندیست او این آب و این گل برهم
ساقیا عقل کجا ماند و یا شرم و داد
ماه فربه شود انسان که بگنجد بر چرخ

بر سر وصلت این خنده …
پاره پاره دل …
گر تو یک شد از …
زان می لعل چو …
گر تو تابی ز رخت …

بگوید باز سره که گر مست شوی
ما همه این ساقی جان سرمستند
کار روز نمایید و خوش و فرخنده
باز از گله و پاش از این کنده
بازگله بازده و برگ
منصور تو بردار کن این ناطقه را

زانچه من مست شدم ضرب کننده زنی
نقد بستان تو چرا لاف زننده زنی
خاصه که خشم بدان چهره فرخنده زنی
بر سر پاش گر تیغ بدین کنده زنی
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
چون زنان خنده برین خیمه ناخنده زنی

وله

اندر آ در خانه یارا ساعتی
این حریفان را بخندان لحظه
تا بتابد نور عشق از خویشتن
روز کن شب را یکدم همچو صبح
تا به سینه بر زند آن آفتاب
تا که دار الملک دل برهم زند
ای خود بنما بدین شوریدگان

تازه کن این جان ما را ساعتی
مجلس ما را بیارا ساعتی
تا سمرقند و بخارا ساعتی
بی درنگ و بی مدارا ساعتی
همچو آب از سنگ خارا ساعتی
ملک نوشروان و دارا ساعتی
شمس تبریزی خدا را ساعتی

وله

بوی باغ و گلستان آیدهمی
از نثار گوهر یارم مرا
با خیال گلستانش خار زار
از چنین نیارد یعنی عشق او
جرعه کمی را ز مطبخهای جان
از در و دیوارهای بوی دود

بوی یار مهربان آیدهمی
آب دریا تا میان آیدهمی
مرهم تر از پریان آیدهمی
نردبان آسمان آیدهمی
لحظه لحظه بوی نان آیدهمی
عاشقان را بوی جان آیدهمی

دلا در دو جهان چون تو گر بودی
بیان چو ما را سر ... گر بودی
بین ... گر بودی

یک وفایی آر روی جز صد هزار — این چنین را امتحان آمدی
هر که بیند شکس نقش روی او — تا بپرده در میان آمدی
کاروان غیب می آید یقین — لیک از نشان نهان آید
نعره ریان سوی نشان کی زند — بلبل اندر گلستان آید
پهلوی نرگس بر دید یا بین — گل بغنچه خوش دهان آید
این همه از بهر مقصود آن برد — کان جهان اندر جهان آمدی
همچو روغن در میان جان شیر — لامکان اندر مکان آید
همچو عقل اندر میان خون و پر — بی نشان اندر نشان آید
وندر ای عشق انکه شرح مست — جز همین گفتن که آن آمدی
بیش ازین گفتن تو ان شرح ولی — از سوی غیرت سنان آمدی
تن زنم زیرا ز حرف کشاکش — مرکبی احمد کان آید می

ولـه

من ز شستن نیخواستم گشا رخود را شد ... — دکنون می خواهم ...
تنها نه را شیدم بسی بهر فریب هر کسی — مست ظلیم من کنون ...
آمد بت بی رنگ و بو دستم معطل بود — استاد دیگر ... بحر ...
دکان خود پرداختم آن کار انداختم — قدر جنون بشناختم ...
خارش کن لطف خدا مردم جانی میرسد — بر آسمان و بر زمین ...
گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مثل — ترکیب ... در میان ...
کی در خور لیلی بود آنکس که مجنون بود — پای علم افرا بود ...

ولـه

ای یوسف خوش نام من ره روی ... — کمـل ز یعقوب ...

آن سنگ کز عهد خسته بد به پیش من دری — مر آن خر بود دگر نماند کی آید بسوی خرکهی
در سینه این عشق من کز جانب ... رسید — دل راکرا کهی هم جزو للوا ز اکهی
مانند مرغی باش ان بیضه همچون پاسبان — گر بیضه دل زایت ستی هم بل شهی
دامن بدارد و غیر ادعوا دکدای ... — در زن ... دست خویشتن هم دامن ...
مانند خورشید از هشتمین درداش تابان — چون شب شوی گرد خوش بر گرد ...
برپا مادان اختران تا صبحدم چرخ کنان — با اده بیلک حضرتی با مه همایون در کهی
تا آن ابنیا کاندر جهان کردند دور اسمان — رستند از دام زمین ... ابلهی
بر بوده کشتند آن طرف چون آن من الرقی — از انسان گر سوی گر ... پای خود ...
تا آنکی بی انزال او نزلی نروید در زمین — بی صحبت و تصویر او یک دم ... بنتی
ارواح همچون اشتران ... از شیر تو مستیان — همچون عرابی میکشند آن اشتران ... منتهی
بر لوح دل ... آن لوح حقایق میزند — تا اندر رقوشش حل شد از لطیف ...
خوش شد ... بیدای ... کامد طبیبی در جهان — نه نغمه کی مرده ... مرا آگهی
بنهاده باشد ... پیره بر ... در دو حشم — نه زمره ماند نه خزانه نو خرگه و ده ...
از شکر کن ... علمی ... گلشن ... — بلبل نی شان ... پروانه با ... گهگهی

ولـه

آن باغ اندر واقف ... از شاخ ... آمدی — در عقل اندر ... که شدی از خشم چو ... آمدی
سر بردن کرنی ... — ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
گنجهای لعل از یک گوشه ... ردا — هر گوشه ویرانه صد گنج قارون آمدی
تنگی بر دل ... بر دیده ... — چون چشم دل ... چشم تن ... گردون
ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر — از آن بدی گر زین نظر معشوق ...
... دل ... عالم ... — در کون اگر ... ان بدی ...

زخوف دوستان و همنشینان | میان خاک مور و مار رفتی
چه شد آن نکتها و آن سخنها | چه شد کز عقل در اسرار رفتی
چه شد دستی که دست ما گرفتی | چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم دار بودی | کنون در خاک مردم خوار رفتی
در اندیشه که بیگه‌ای رنا گاه | براه دور تنها سوار رفتی
فلک بگریست مه رو را خرامید | در آن ساعت که زار زار رفتی
دلم خون شد چه پرسم من چه دانم | بگو باری عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی | خمش کردی و از گفتار رفتی
جوانیهای شیرینت کجا شد | سفر کردی مسافروار رفتی
زهی درد و زهی حسرت که ناگه | تو چون محروم از این کار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گورت | زهی پرخون رهی کین بار رفتی
خمش کن رو دلا بسیار گفتن | نباشد سود چون بربار رفتی

ولــه

دلا چون واقف اسرار گشتی | ز جمله کارها بیکار گشتی
همان سودایی و دیوانه‌ای باش | چرا عاقل چرا هشیار گشتی
تنک از برای پرده باشد | تو سر تا سر همه اسرار گشتی
همان ترتیب مجنونانه گیر | که از ترتیبها بیزار گشتی
چو تو مستور و عاقل خواستی بود | چرا سرمست در بازار گشتی
سحر او سمان صحرا که بود | درین ویرانها بسیار گشتی
خراباتست در همسایهٔ تو | که از بوهای می خمار گشتی
بگیر این بوی و میرو تا خرابات | که همچون بو سبکرفتار گشتی

گر عقل و جان دریافتی مرز شمس الدین | گنج فراوان یافتی زنهار ...

ولــه

چون شد امام عشقی تکبیر کن کرستی | رو دوست را بر افشان ...
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی | وقت نماز آمد برجه ...
هر سوی قبله‌ای صد قبله می نمایی | بر بوی عشق آن بت ...
بالا نگر برا جان ای جان بنده فرمان | چون مه بود ببالا سایه ...
همچون گدای هر در بر هر دری مزن سر | حلقه در فلک زن ...
سوراخ آسمانست چون کرد آن جهان | بیگانه شو ز عالم ...
میگویمت که چونی هرگز کسی نگوید | با جان ...
اشتر خراب و مستی فردا شود ببینی | چه خیکها دریدی ...
بر شیشه که شکستم بر بوی تو گلستم | چون صد هزار ...
ای نقش بند پنهان اندر درون جانی | داری هزار صورت ...
صد حلقه وا گشادی کز حلقه برون بودی | صد جان و دل ...
دیوانه گشته‌ام من سر جوش جنون بگویم | رو تو بلی بلی ...
خامش کن ای دلا تو چندین بگوی سر | کاندر بیان نیاید ...
ای شمس حق تبریز با تو چه حال گویم | از حال و قال بیرون ...

ولــه

دریغا کز میان ای یار رفتی | بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گفتی لابه کردی | چو سود از حکم زنهار رفتی
بهر سو حیله کردی چاره جستی | ندیدی چاره و ناچار رفتی
کنار پر گل و روی چو ماهت | چه شد کز در زمین چون خار رفتی

بکوه قاف رو مانند سیمرغ / چه یار جغد و بوتیمار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چو شیران / چه یار روبه و کفتار گشتی
برو بر بوی پیراهان یوسف / که چون یعقوب [illegible] زار
نشستن گوشه سودت ندارد / چه با رندان این ره باز گشتی
برو در کوی شمس الدین تبریز / بسی گرد جهان پرگار گشتی

وله

تو در عقیدهٔ ترتیب کفش و دستاری / چگونه رطل گران خوار [illegible]
بجان من بخرابات آی یک لحظه / تو نیز آدمیی [illegible]
بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست / که پیش از آب و گلت [illegible]
فقیر و عارف و درویش و انگهی هشیار / مجاز بود چنین [illegible]
سماع و شرب شما هم چه کار درویش است / ز بیان رسود [illegible]
بیا بگو که چه آید الست عیش آید / ملنگ چنین بتکلف [illegible]
سری که درد ندارد چرا اش می بندی / چرا نهی تن بی [illegible]
غلام مفخر آفاق شمس الدین شو تا / رساندت بملاقات [illegible]
هزار دولت و اقبال تو دهد مردم / بباغ قدس سما
نوازش و کرمش را نبود غایت و حد / نظیر و مثل ندارد بلطف [illegible]
خموش باش و مکن فاش راز مستی را / نیامدست [illegible]

وله

منم که کار ندارم بغیر بیکاری / دلم ز کار ز [illegible] گرفت [illegible]
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی / ز چرخ پیر ندیدم بغیر [illegible]
فرو گذاشته شست ولا دین دریا / نه ماهی [illegible]

زادبخت وجه مشاه چون بخواهی تخت / گلی بدست نداری چه خارخاری
کلاه گر بنهی همچو ماه نورت نیست / برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که گشت می سوزی / چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی / چو دزد خانهٔ خویشی چگونه عیاری
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی / خیال یار مرا دیده بگو باری
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او / تو یکسواره نه تو سپاه سالاری
نبات پاک خدایی که کار ساز همه است / چو دست کار امیر نی نکوکاری
بگیر دامن عشقی که دامنش گرم است / که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
بیا و عشق شب تیره را بروز آور / چو عشق با تو بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین / برآورید ه و کف در دعا و در زاری
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم / بلا قناعت کردم بس است گفتاری

وله

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری / دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی / و گر بهار منی مذهب خزان گیری
چو روز ناز نهی تاب رقص کنی / چو پر شدی ز بن حوض و چو مکان گیری
فدای دوست که دامن من بگیر / بباد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته است سوی او پرد / به بینش چو بکف آینه عیان گیری
بکیسه پر زر باش قرض الله آیی / قراضه قرض ده و صد هزار کان گیری
بغیر چرخ فلک خمهای صد نکهت / بهر خمی که در آیی از او نشان گیری
نه سیر چرخ گر بینی ببرج گاو آیی / خوی شوی بصفت راه کهکشان گیری
اگر تو خود ره کار [illegible] چو پهلوی شری / ببین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی / چو زین جهان بجهی تنگ [illegible]
برآ چو آب ز شور نوح عالم گیر / چرا شور خبازی که جمله [illegible]
خوش باش همی تاز تا لب دریا / چو دم گسسته شوی گرد [illegible]

ولـه

اگر تو مست شرابی چرا خشم نکنی / و گر شراب نداری چرا [illegible]
اگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی / ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی / وز آن کسی که خماری چرا [illegible]
چو آفتاب چرا تو کلاه زر ننهی / ز نور خود چو مه نو چرا [illegible]
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند / چو کان لعل چرا جان و دل [illegible]
اگر چو نای کشیدی ز لعل خوش دم او / چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
و گر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا / چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند / چرا چو چیز و مخنث [illegible]
نگر به سبز قبایان باغ کآمده اند / به سوی شاه قباشان [illegible]
چو خرقه و شجره داری از بهار چرا / چرا تو بر دل خود جلوه چون [illegible]
چو اعتبار ندارد جهان بر دروش / به بزم فقر چرا عیش [illegible]
خموش کن مفروش ای زبان سخن بس / اگر مجبی شده عادت [illegible]

ولـه

چه باده بود که در دوران بکه دادی / کرمی نشکفد [illegible]
نبود باده بجان تو راست گو که چه بود / بهانه راست کن [illegible]
چه راست مطلبی ای سلیم دل از وی / که راست نیست [illegible]
تو راست باش چو تیر و چو دیگر چو کمان / چو تیر زه بدهان [illegible]

از آنکه راستی تو غلام آن کژیست / اگر تو تیر شدی بهر کمان کژ زادی
بیار بار دگر تا به چشم آن چه مست / که جان عارف مستی و مهر زادی
بگو ندیدم آن یار و بخت تشنه شدم / بیا بیار دگر چون مطیع و منقادی
[illegible] اینک بیار دیگر می / که با تو حیله کند حیله با تو بنیادی
عجب ز عشق تو تلقین کنی تو عالم را / دلی برآمدی ده جو خم بگشادی
چو جمع روزه گشادند جنگ را بسند / که عید را تو عروسی و هم تو دامادی
اگر [illegible] از آن جنگ جرعه بدی / بر [illegible] خوش کند شیر [illegible] آحادی
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام / همه تویی که گهی مهدی و گه هادی
[illegible] لطف چون گل [illegible] / دلی چو سرو و چو سوسن [illegible] ازادی
دلی [illegible] همه گویم بماندت اجزا / که فرد چیز نماند بجز که افرادی
[illegible] تا که جز وصل کند / چو سیل گرد گشایش تو بیابادی
شمال مفخر تبریز شمس تبریزی / شمال اصل که اصل وجود ایجادی

ولـه

[illegible] دلبرم جامی / نباشد آنکه نشاید خام را خامی
[illegible] جام او ندید [illegible] / نه نقل او چو خیال زنشد و بادامی
بیار باده مراد دهم که برباد / به آب گرم مرا کرد یار اکرامی
[illegible] تا گر نیم که نبرد امروز / ستیزه کرد مرا داد چند دشنامی
[illegible] شراب و چنین ساقی تو گویی نه / که گوید این نه کم از جاهلی و یا خامی
[illegible] نکند آنچه کرد دشمنانش / خراب گشتم و نه تنگ ماند نه نامی
[illegible] نکردم ز لطف آشنایی / کر او خراب کند عالمی به پیغامی
[illegible] باید تا این سخن تمام کنم / خراب کرد دلم را چنان دلارامی

ولـه

ای دل بنو بداد او تو حال دیگری [illegible]

[illegible]

ولـه

سری نهادم بر پای او چو مستان کن — بدید شد سرست
شمم مرا براند رگرفت خوش خوا — غریب البری و هم غریب
بس انکه از سر لطف بر کافران — نه در خورست چنین
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو — مباش در قفسی و کناره
فرو کشیدم رباب غزل نخواهم گفت — اگر چو خویش بیابیم

ولـه

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی — وگر بیار رسیدی چرا طرب
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی — چرا غزای ابو جهل بر
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست — عجب تر اینکه بسودای چنین
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی — که تا دگر هوس عقده
تو شمس کون و مکانی سیه چرا گشتی — تو نور رباطن خود را چرا طلب
شال زر تو بکوره از آن گرفتاری — که تا دگر طمع کیسه زر
جو وحدتست غم خانه یکی گویان — تو روح را بجز از حق چرا
تو هیچ مجنون دیدی که او زلیلی دا — چرا هوای یکی باغ دیگ
شب وجود ترا در کمین جان ما — چرا دعا و مناجات
اگر تو مست قدیمی و نو شراب — شراب حق ندارد
شرابم آتش عشقست خاصه از کف او — حرام باد حیات که جان
اگرچه موج سخن میزند ولی آن — کر شرح آن بدل و جان
چو شمس مفخر تبریز در میان آمد — وفای عشق

ولـه

بجا نبت بپریدی و درنهان رفتی — عجب عجب بکه

بسی ای پر و بال قفس را شکستی — هوای گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیره زنی — چو طبل باز شنیدی بلامکان
تو بلبل مستی میانه جغدان — رسید بوی گلستان بگلستان
بسی نشان که زدت دار این جهان جو غول — نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
بسی خار کشیدی از این خمیر ترش — بعاقبت بخرابات جاودان
تو تاج ماه چو کنی چونکه آفتاب شدی — کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی
دو چشم گشته شنیدم که سوی جان نگری — چرا بجان نگری چون بجان جان
دلا تو نادره مرغی که در شکار شکور — دو پا دو پر جو تیر جانب سنان
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی — به پیش باد خزان بی خزان خزان
اسمان تو چو باران ببام عالم خاک — بهر طرف بدویدی بنا ودان
خموش باش که رنج کفتن — که در پناه جنان یار مهربان رفتی

ولـه

بکان جمال و خلاصه خوبی — بجان و عقل درآمد بر سم کل کوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق توی — بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
قدم بنه تو بر آب که کلم کراز قد — ز آب و گل بر و دیگری که محبوبی
رسد سنکها بیا قوتی — زطالبیت رسد بر طلب بمطلوبی
بیا بیا که جمال و جلال می بخشی — بیا بیا که دوای هزار ایوبی
بکای جان ترشین کهزار جون حاتی — عجب بعاشق خود را تو کش که محبوبی
گر شاه جهان اوستادی جهانی — بجان او که نکوئی چرا در آشوبی
بیت سرزش لطیف و سرسبزی — زقلب لشکر سپاهش کا بمطلوبی
کهی چو نکرت نقاش نقشها سازی — کهی چو دسته فراش فرشها روبی

چو نقشها تو بدری خلاصهٔ ازرا
خموش آب نگه دار همچو مشک در
بشمس مفخر تبریز از آن رسید دولت

ولـه

بجان تو که بگویی وطن کجا داری
چو خار زشت سر اندر کشید عقل ارو ز
سماع باده نبود هم ترا زهم بردی
بگوش چرخ چه گفتی که باده گرد شد
بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن
بکوهها چه رساندی که گنج ساز شدند
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش
بگو نه از کف غم می رهانیم درخوا
شل خواب هزاران طریق و خوار
چنانکه عارف بیدار و خفته از دنیا
به آفتاب و بماه و باختران فلک
بذرهای بریده ز تو چه نغمه رسید
دماغ آب و گلی را بکر پر کردی
دمی که در بدمی تو تهی شوند چو چنگ
خموش کردم و دیگر بختم ز خود صد بار

ولـه

بمن نگر که بجز من بهر که درنگری

زشنگی دمی و پر و بال کردی
گر از شکاف بریزی تو آب حیو
گر جست دلدل دلی نمود

ولـه

کر بخت فتنه عقلی و ختم
که ساقی می گلگون و دنگ
بمکر راه زن صد هزار طر
بگوش ابر چه گفتی که گرد
زباد هم چه ربودی که
بحجها تو بیا موختی
بگوش عقل چه گفتی
بگو نه در غم او می کشی
گره دمی دل و جان
ز خار رست گلی
چه داده تو که
که گر بگوه رسانی
جهان که با تو می
نه های وهوی
کشان کشان تو

یقین شود که زعشق

جهان زحی بنگر گوشه نمک دارد
...ل چو عقل در ربوده است و تن باد
...که بر سر صفات حق با شند
...یش اد چو گشت وجمعف ذوات خود
...و شکل ماندست حال پرترا
...صورت روحانی تیر دل
...شمس در دستر روح پنهان بید
...که تو حامل شدی ز روح قدس
...ل صورت گیر د ز شمس تبریزی

ولـه

...شود شرح مستم از تو بری
...بیاد غمش شرح نخست
...ترس وز تیغ دیگر نه
...سوی گوهری دا
...لرزان شوی بهر بوی
...رهاکن پسند درست ظلب
...خویش مکو با کسی که هم دل
...بماید یکی جو مه نبود
...در جهان شاه شمس تبریزی

ولـه

...صد فرقه بر نهاری

بدان که ناگه از آن رخ تو دولتی یری
جمال روی پدر دیدهٔ اگر پسری
دگر چو پیر در آید بصورت بشری
بچشم خلق تیمست هر دم از سفری
هزار پایه گبری و در حجاب سری
ز بارگاه مقدس زخشکی و زتری
بگرد حامله دلدار رسول در بکدری
بوقت جنبش آن حمل تا درنگری
چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب پری

ولـه

بجان من که تو سی زصبح و غم نخوری
یقین بدان که تو در عشق شاه مختصری
که خشم حق نبود همچو کینهٔ بشری
ترا اگر نپذیرد از آن که بدگهری
ز حاملان امانت بدان که بو بری
که ماندهٔ شکر آنکس که او کند شکری
از آن که او دگرست و تو خود کسی دگری
هزار مهر بسوزد چو سوی او نگری
نوازشی بنماید ز هر جها که دری

ولـه

ز روی تو در عالم هر روی بد ... سواری

ولـه

...شو تا لذت جان بینی
...نج سودا بل تا بشوی شیدا
...ستان ور دست بخود گر میل کنار
...جور نیا تا چند کنی کابین
...می کرد و خشخاش تخورا
...ساقی جام رز مجلس او دوری
...بت بانکر جانی ده رسید بستان
...کافی با پرید دشمن دشمن
...اندیشه کمن الا از خالق اندیشه
...دست ضد آمد در حسن خمیده
...ش شو از کشتن تا کی بری پای

در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
وز بهر سه نان تا کی شمشیر دو سنان
بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
در دور در آ بنشین تا کی دوران
گر کی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
رو ترک فلانی کن تا بیت فلان
اندیشه جان بهتر کاندیشه نان
ز اندیشه کرم کم زن تا شرح جهان
از جان و جهان بگذر تا جان جهان

ولـه

...ان نهان آخر از روی نکو کاری
...ای تو چون آتش و بوی تو گل
...چشم من پرسته جمال تو
...خیال تو بنواز دو سکین دل
...گویم بو رحمت گویم
...وز شاخ گل رخش در انگند
...و جه گل دارم کز ظلمت نور تو
...بل اندیشه در بحر هوای او

آخر چه زیان دارد گر روی بما آری
یا رب که چه درد داری یا رب که چه بودادی
خوش خواب همی بینم در حالت بیداری
در پوست نمیگنجد از غایت دلداری
آب جگرت گویم یا صحت بیماری
وز ناله من بلبل وا مانده در زاری
اندر که طور آمد چون باد سبکباری
نه غرقه شود کشتی از غایت پرباری

هر ذره ز خورشیدت گویا انا الحق
این طرفه که از یک خم هر یک بی مستند
هر شاخ همی گوید من مست شدم و ...
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی
از عقل گرو مست بی عقل گروی
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی
از جوشش می که گل شد بر سر خم ...
مخدوم در عالم شد شمس الحق تبریزی

هر گوشه چو منصوری ...
این طرفه که از یک گل ...
هر عقل همی گوید من ...
عقل از سر بیخویشی ...
جز عاقل و لا یعقل ...
بی زحمت زخمی ...
وا سر که ازین خوشتر ...
بنمود رخ از دانش عقل ...

ولـه

ای دوست ز شهر ما کر سفر رفتی
نوری که بدر پرده جان از تن قالب
رفتی ز ره پستی در شادی و در مستی
مانند خیالی تو مردم پکی صورت
امروز چو جانستی در صدر جهان استی
اکنون ز تن گریان ای جان شده عریان
از نان شده فارغ وز زحمت خبازان
نای دهنت جانان بی معده و بی دندان
از جان لطیف خود وز حال شریف خود
ور زانک خبر ندهی دانم که کجا باشی
هان ای بحر روشن بی تاب ... گلشن
شمس الحق تبریزی تو نور خدا ...

ما تلخ شدیم و تو در کان ...
در تو نظری کرد او در نور ...
آن سوی ز بر و پستی ...
زین شکل برون جستی ...
از دور قمر جستی بالای ...
چون ترک کله کردی ...
از آب شده فارغ ...
آبی و دهنت ...
بفرست خبر ...
در دامن دریایی ...
گر گوش گذر کردی ...
از نور حقی ای ...

ولـه

باز آ که در عاقبت این ... بلی
ساقی ما یاد ...
نو بهار حسن آ ...
طاقهای سبز چون بند ...

ولـه

جان ز بیان این دل ... بلی
...

ولـه

عاقبت از عاشقان بگریختی
از حصار ای پهلوان بگریختی
سوی شیران حمله بردی بیجهت
همچو روبه از میان بگریختی
قصد بام آسمان کردی ولی
از میان نردبان بگریختی
تو بگو دارو و درمان ...
کز صداع این دوان بگریختی
پس روی اینجا چون ... کی

می‌اندیشی تو از چاره کان دل رخوخواره
از جمله بپرهیز زیرا نجا که تو پی داد
اندر شکم ماهی دم پاک زند یونس
در چشمهٔ سوزن تو خواهی که رود اشتر
با این همه کارای دل نومید مشو از وی
شمس الحق تبریزی خاموش شو از گفتن

استیزه همی گیرد زین جا ...
تو نیز نمی گنجی جز او که ...
جز او که بود مونس ...
ای بسته تو بر اشتر ...
چون ابر بهاری کن ...
تا عقل ودوان یابد ...

ولـه

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
شهد و شکرش گویم شمع و سحرش گویم
زین فتنه و غوغایی آتش زده در جانی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بگشود حرم دائم بربود دل و جانم
من دوش بجویانم رفتم بسوی کوی او
آنجا دل و دلداری چون عالم اسراری
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی
من باز جنش کردم تا لطف همی گوید

فریاد مسلمانان ...
کان گهرش گویم ...
در آتش درد ما بر ساخته ...
بگشاد میان من بر ...
آنکس که به پیشش ...
ناگاه بدید آمد ...
هم داتف پیدای ...
در آتش عشق او ...
بر کوی که آورد ...

ولـه

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
رستن ز جهان شک گر نبود اندک
ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر
ای جان سوی جانان رو ...

ای دولت ...
خاک کف پای ...
بر عرش ...
در روضه رضوان ...

ولـه

بار دگر تو رستم از رفعت و از پستی
در دولت پیوسته رفتی به چو مستی
جا نها بپرستندت گر جسم بپرستی
شتاب چه می مولی آخر دل مستی
در صد سرت با شیا فرو دران ...
تا ره نزدی ما را زیبایی به نشستی
یک پرده برافکندی صد پرده فرو بستی

... تو ماندم از گریه و از خنده
... تنگ شد تو نسلی ملک
... و از دوش تو بر گشت بگوش تو
... چو شکرلی ... صد لولی
... باشد و نفع و ضرت باشد
... کسی ما را با آن دل چون خارا
... درین گفتن بمودن ...

ولـه

تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی
وی رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی
وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
جان خود چه قدر دارد در دین چه می گردد
یک موی نمی گنجد در دایره فردی
ای سرد که پی گر مانده گرمی تو درد ...
کو شعشعهٔ مستی گر باده جان خوردی
آخر نه خر کوری در کور چه می گردی
گر حرص چه چار وی پیوسته در ...
وین منبر من عالی مستور و ...
ارواح ملک از غیب آرند ره اوردی

... ز مرده مجبوس هوا کردی
... شوی ای باد چه می جویی
... عقل چه می تندی ای عشق چه می خندی
... شد در راه سوا داران
... آن باشد کو صید فنا گردد
... و گشادی در رست آزادی
... بر نشان گر ماه مرادیدی
... کاسه و نان ...
... ناشسته چه سود زر و
... من آوینه بین خطبه من دائم
... این منبر خالی شود ...

ولـه

در خانه نهان گشتی با سوی هوا رفتی

... جان ... کجا رفتی

و له

چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی — چون مرغ بپریدی ای دوست
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی — از خلق حذر کردی
رفتی تو بدین زودی تو مرغ هوا بودی — از نور خدا بودی
ای خواجه این خانه چون شمع و چو پروانه — از تنگ چنین خانه
چون روح خدا دیدی شمس الحق تبریزی — پروانه کنان جانا

و له

رها کن یار تا تنها نمانی — مکن استیزه تا خندان نمانی
مکن کرکی رنجان مرغان را — که تا چون کرکس در کمر آ
دو چشم خویشتن از غیر بر دوز — که تا اینجا روی اینجا نمانی
منه لب بر لبی بوسه جویی — که تا زان دلبر زیبا نمانی
ز دام عشوه پر خود نگه دار — که تا از طوف آن صحرا نمانی
مشو مولای هر ناشسته رویی — که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از غصه سیم — که تا زین سیم و زان سیما
چو تو ملک ابد جویی بهمت — ازین نان و از آن شوربا
رها کن عربده خو کن بلیمی — که تا از بزم شاها نمانی
همی کش سر منه تعظیم در چشم — پیاپی تا که نابینا نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید — که تا زان ماه بی همتا نمانی
مزن سر گوشه یا از خم صعود — که تا از عروه الوثقی نمانی
خمش باش و مگو زنهار سیما — که تا زان نادره صهبا نمانی

و له

بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی — صنما چرا نیفتم

صنما جهان فنا ام که گذشته بر تحیرم — چو جهان قدح گرفتی سر خم را گشادی
شده ام خراب بیکن تو بدی و توقف — که بسر تو بر گرفتی بکنار خود نهادی
منم آن تجست که شراب داشت — بدهی قدح نه چو عظیم اوستادی
ز تو بوده ام که شراب برد عقلم — که اگر بعقل بودی شکافتی نهادی
ز تو این جادی که همی زدم در و دشت — که بیک قدح برستم ز هزار بی مرادی
دو چشم شیخ مست پادشاه شمس الدین — که تو روح اولینی ز همه کسی نزادی

و له

ازین شدست جانا که تو جان جان جانی — بگشا در وفا را که ستون صد جهانی
بر آن گشت کش بزنی تو گردن جانی — بقصاص عاشقانی که تو صارم زمانی
رسید او بسعادت آن — که جهان پر با بد ز تو عزت و جوانی
بعاجت جان چه قرانیست زیبا — که بگوش هر سه دان دف بربط و اغانی
آن گلستان دم هزار دستان — که بهوش هر سه دان ز هزار زندگانی
دلکش ز خم خدا رسیده — که ز نای و مطرب مستان تو بی از قدح ندانی
شکفته مکان قدح گرفته — همگان ز خویش رفته بتقاضای آسمانی
سلام جان تو بدان شهان لیکن — تو کسی بهشت یابی که سلام من رسانی
باده خورده سر و ریش — نه مرا د بد شنه ز وجود کرده فانی
رساند تو بگو — چه کنم بشرح نایدی جام لامکانی
پدیدش سنگ — که بگو دعا رستان بکند گشتی شبانی
شمس الدین تبریز مشرق شد — که از و رسد شرارت بکواکب معانی

و له

بیر باده ترشا ساقیا — تو نه ز جنس خلقان تو ز جنس آسمانی

گشت ز لعلت ... عرض ... | تا نعرها برآید از لعلهای کانی
... جام جان بداین بار ... شد | جامی وگر ازان می هم چاره کن ... دانی
... رسید جان ز شمس الدین تبریز | کان جام می نماید راز نهان عیانی

ولـه

... شد ای برادر اشتر اگر بخسبی | چون شمع زنده باشی همچون سحر بخسبی
... آسمان اشتر بختی کشان | نیک اختری نیابی گر چون سحر بخسبی
... آسمان شناسی آن جهانی | زیر فلک نمانی جز بر زبر بخسبی
... چون شب روز حمله آرد | باید که همچو قیصر در کر و فر بخسبی
... رکاری سیاح باش ... | در آب و در گل ای جان تا همچو خر
... گر بهار ادر شتران برند | گر شهریار خواهی اندر بحر
... خدای خسبند نیک بختان | تنها ای برادر جایی دگر بخسبی
... چه جدا شد یوسف ... | تو یوسفی تنها تا جز با پدر بخسبی
... برادران دارند قصد جان | هان تا میان ایشان جز با حذر
... شد و ازان اندر حرم سلطان | هان ای برادر جان تا بی خبر بخسبی
... شمس را جز ره روی نیابد | گر تو ز ره روانی در ره گذر بخسبی

ولـه

... داری دانم که دل کبابی | در تو مرا چه کم شد در ماش بازیابی
... سر چو بنده باشی ... | خود را چو بنده باشی آزاد گر بیابی
... چو زرگری ... | بگشا دهان و آوه کن گر مست آن شرابی
... نگاره بر ... جامی از زر | گفتا بکش تو دیگر بر خیز درچه خوابی
... بر خیزم ... بستیزم | هم بر رست بر بزنم گر مستی و خرابی

ولـه

دو هزار خم باده نرسد بجرعه تو | زهی شراب خاکی که ...
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد | می و ساغر خدایی چو خدا ...
دل جان و صد دل و جان بفدای آن حیات | اگر چه صورتی که داری ...
پر و بال کش چو زاگر بجهی شکسته پر شد | پر و بال جان شکستی ...
بزن آتشی که داری بجهان بیقراری | بشکاف از آتش خود دل ...
بخم هوشیاری نمکی نداد ای جان | قدحی دو موج کن ...
گر هر چه هست گوید همه باده گفته باشد | نکند بگشتی جان جز ...
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم | که بدولت تو رستم ...
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه | بر تو چه جای توبه ...
تو خرابه دکانی تو بلای خان و مانی | ره کوه قاف گیری ...
عجب آنکه ذکر بگویم که بگفت می نباید | تو بگو که از تو خوشتر ...
خمش ای دل مجرد ز نصاب شاه جوبان | هزار سال حسنی ...

ولـه

ای گوهر خدایی آینه معانی | مردم ز تاب ...
عرش از خدای پرسد کین تابکیست بر من | فرمایدش ز غیرت ...
از غیرت الهی در عرش آتش افتد | زیرا ز غیرت آید ...
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی | از آسمان رسیدی ...
اندر جهان رسید لطف ازل نمودی | هر عاشقی بدیدی مقصود ...
در راه ره روان از آرغ طلب نبودی | خوف و فنا ندیدی اندر جهان ...
یکبار در دمیدی در جان گرفت قالب | در دم تو با دیگر ...
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد | هم برق تو رساند ...

چون بخت برمن ابرا دیدم فنا جهانرا | عالم چو بحر جوشان من کشتی نشسته
ای خواجه چشم نشان بهر ما دگر جهانرا | کشتی چه جرم باشد گر زانکه ره بدریا
سر آله گفتم در قعر چاه گفتم | مه را سیاه گفتم چون گرم خانی
ای خواجه صدر عالی تا تو درین هوایی | کبته سؤالی که خسته جوابی
ای شمس حق تبریز بستم دهان از ایرا | هر دیده نیابد نورت جوابی

ولە

کشتی شکار کردم رفتی شکار رستی | کشتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
آن جان چون فرشته در نور تو سرشته | ای اختیار گشته تنگ اختیار
خضرت چرا نخوانم کاب حیات خوردی | الیاس چون نباشی چون پایدار
جام سماع وجودی یا ساقی الوجودی | یا بر شکر فزودی یا قند بار گشتی
فاروق رحیم رستی چون از فراق رستی | صدیق حق پرستی چون یار غار
چون گل ز خلد چیدی هم خلد را کلیدی | هم یاسمین دمیدی هم لاله زار
ای حشمت الله الله شیار بس روی | اکنون نعوذ بالله چون پر نگار
نازت همی رسد جان زیبا و نازنینی | کبرت همی رسد زان چون از کبار
ای شمس حق تبریز بر عاشقان ایشان بر | مستی شکر ز قندت چون از نطاق

ولە

هزار جان مقدس فدای کو مرکانی | فدای جاه و جلالت که روح ...
چه در جهان که فزایی چه خلقها که ربایی | چو ماه عید نمایی ز بردهای نهان
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری | هزار بحر بجوشد چو قطره ...
توی ز کون گزیده توی کشان ... | بیک نظر تو بخشی سعادت ...
گزی کر مست جهان جو تیر است ... | کمان ...

ز برج زهره فشاند نه ترس و خوف نماند | چو دل شای تو گوید که شاه امن و امانی
ز برج سینه برآیی هزار ماه نمایی | یکی به آنکه نوایی یکی به آنکه توانی
ز ذات چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر | هزار ماه منور ز آستین بفشانی
چو شمس دولت و دینی ترا بکی چو نشینی | صد آفتاب فلک را چو بندگان بنشانی

ولە

بیا ای مطرب عارف | چه باشد گر ز خوش خویی
چو شعری نور افشانی | وزان اشعار بر گویی
بگان جمله مردان | چه در وجد با دردان
که بر گو تا چه میخواهی | وزین حیران چه میجویی
ازان روی چو ماه او | ز حسن عشق خواه او
بیاموزید ای خوبان | رخ افروزی و مه‌رویی
ازان چشم سیاه او | وزان زلف دوتاه او
الا ای اهل هندستان | بیاموزید هندویی
ز غمزه تیراندازش | ز چشم ساحری سازش
الا ای دوست و مارو تم | بیاموزید جادویی
الا اصحاب خلوتیان | شده دل را بیان جویان
ز لعل جان فزای او | بیاموزید خوش خویی
ز خرگاه شش گوشه | نخواهی یافتن توشه
روان شو سوی بی سو | رها کن رسم شش سوی
همه عالم ز تو نالان | تو بادی از که می نالی
چو از تو کم نشد چیزی | نمیدانم چه میجویی

ولە

ولە

فدای آن کبوتر باد | که بر بام تو می پرد
بگایی ای سگ تنبل | که اهل انجمان کوئی
چو آن عمر عزیز آمد | چرا عشرت نمی سازی
چو آن استاد جان آمد | چرا تخته نمی شویی
درین دامست آن آهو | تو در صحرا چه میکردی
گهر در خانه گم کردی | بهر ویران چه میجویی
برو روزی درین خانه | یکی جستجو زنو یابی
تو یک تو نیستی ای جان | تفحص کن که صد تویی
اگر کفری وگر دینی | وگر مهری وگر کینی
هم اورا دان هم اورا خوان | یقین میدان که با اویی
بماند این نادره دستان | ولیکن ساقی مستان
گرفت این دم گلوی جان | که بنشارم که افسردی

ولـه

گرم سیم و درم بودی | مرا مونس چه کم بودی
وگر یارم نقیر مستی | ز زر فارغ چه غم بودی
خدایا حرمت مردان | ز دنیای دغل گردان
ازان گر فارغی ای او | زبیش و کم چه کم بودی
نگارا گر مرا خواهی | وگر هم درد و همراهی
مکن آه و مبر حسرت | که بخت محتشم بودی
بتا زیبا و نیکویی | رها کن این گدا ردی
اگر چشم تو بد مستی | فلک مارا حشم بودی

ولـه

ولـه

ز طمع آدمی باشد | که خویش از وی چو بیگانه
وگر او بی طمع بودی | همه کس خال و عم بودی
بیا چون ماشوای مردو | نه دولت جو نه نعمت جو
گر ابلیس این چنین بودی | شه صاحب علم بودی
ز ابلیسی جدا بودی | سقط اورا ثنا بودی
جفا اورا وفا بودی | سقا اورا کرم بودی
جهانی هیچ و ما هیچان | خیال و خواب ما پیچان
اگر خفته بدانستی | که در خوابم چه غم بودی
خیالی بیند آن خفته | به اندیشه فرو رفته
اگر زین خواب آشفته | بجستی در نعم بودی
یکی زندان غم دیده | یکی باغ ارم دیده
وگر بیدار بودی او | نه زندان نه ارم بودی
زهی اقبال درویشی | زهی اسرار بیخویشی
اگر دانسته پشت | همه هستی عدم بودی

ولـه

دل پر درد من امشب | بنوشیده ست یک دردی
ازان که زمره ساقی | بیا وردوش ره آورده
چه زمره دارد دنیا را | که خواب آرد حشر مارا
گر امشب می نیامدش | با عشاق یا مردی
زنان در تعزیت شبها | نمی خسپند از نوحه
ز مرد عاشقی آخر | زبون خواب چون گردد

ولـه

ولا میکرد چون بیدق | بگرد خانهٔ آن شه
بترس از مات و رقیبم | چو نطع عشق گستردی
مرا هم خواب می باید | ولیکن خواب می‌ناید
که بیرون شد مزاج من | هم از گرمی هم از سردی
چو خواب آید مرا چند | دو صد فرسنگ بگریزد
ز شور و سوز عشق من | نماند خواب را مردی
چه بودی گر مرا یکدم | نسیمی دادی از وصلم
رسیدی جان مشتاقان | ز آحادی و پیر فردی
چو شمس الدین تبریزی | بیاید چشم از ناگه
نماند هیچ چیز از ما | ز اعرابی و ز کردی
رخ گلگون مشتاقان | شود ایمن درین دوران
بود ایمن گلستانها | هم از سبزی هم از زردی
شود یکسان همه عالم | نماند جور دوران دم
خوش و خوش خو شود آدم | چو گل بستان با وردی
زهی فرخ زمان ما | زهی دولت از آن ما
ز شاه عشق جان ما | شود صافی ز هر دردی
خمش کن چند می نالی | نه در عزی و اجلالی
ز فر شاه اقبالی | بساط مجد بنوردی

وله

بر دیوانگان امشب درآمد شاه پنهانی | فغان برخاست از جانهای ...
میان نعرها بشناخت آواز من از ناگه | که صافی گشته بود آوازم از آرزو ...

شاهان کز جت آن بند دیوانی | اگر دیوانه‌ام شاها تو دیوانه سلیمانی
مرا از مرغان هم افسون دیوانی | ببین دیوانه هم شاید که افسونی بر او خوانی
نشان بنشتری که بر بندم بر زنجیری | که زین دیوانه در دیوان بس آشوب و ویرانی
برین گفت کین مجنون بجز زنجیر زلف آن | دگر زنجیر نپذیرد تو خوبی و نمیدانی
ازان بند را بردی بسوی دست ما پر | الینا را چنان کرده که او با دست سلطانی
بپردان فضاها بفر درس علای ها | به پرد در هوایها بخورشید جام یزدانی
ز شهان فضلها نوازش خوش نوایی ها | هر لحظه برآید ز و صدای بانگ سبحانی
خمش کن چند میگویی بقدر فهم طفلان گو | ز فوق عرش کی ماند خاموش چند پرانی

وله

چو دست بی ای جان ز خیره تر چه اند | بران عشق جان داری ز مرگ خود چه اندیشی
چو بی ما تو چنین گویم چه آه پرده می آری | چو بر بام فلک پری ز بحر و بر چه اندیشی
خوش آوازی من دیدی و لیساری من دیدی | بسی باری من دیدی ازین چنبر چه اندیشی
ازین صورت چه می جنسی از آن معنی چه | چو گوهر در بغل داری از آن گوهر چه
چو جمال یار غاری تو چراغ جار یاری تو | امیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
گرفتی باغ و بر ما رامی خور آن ثمرها را | اگر بستند درها را ز بند در چه اندیشی
چو عجز خود دیدی چو بال و پر خود دیدی | چو کر و فر خود دیدی ز مرزی فر چه
بیا ای خامهٔ جانان پناه جان جهانها | تویی سلطان سلطانان ز بو العجز
نفس کن محرم هایی شو درین دریای جو بی | چو در تعرضین آمی از آن آذر چه اندیشی

وله

همایکدم رعیت شو | مرا پیر دان و سالاری
اگر مه را جفا گویم | بجنبان سر بکر آری

مرا بر تخت خود بنشان / دو زانو پیش من بنشین
مرا سلطان کن و چشم / همی دو جون سلح داری
شها شیری تو من روبه / تو من شو یکزمان من تو
جو روبه شیر کی آید / جهان گیر و خوش انشا
چنین نادر خداوندی / زنا در شهر یار آید
که بخشد تاج و تخت تو / مگر تو چون تو کله داری
ز بس احسان که فرمودی / چنین آرزو آمد
که موسی چون سخن بشنود / در بیخواست دیداری
یکی کف خاک بستان شد / یکی کف خاک بستان شد
که زنده می شود زین لطف / هر خاکی و مرداری
تو خود بی تخت سلطانی / تو بی خاتم سلیمانی
تو ماهی وین فلک مشت / یکی طشتی نگونساری
چه باشد عقل کل مشت / یکی طفلی نوآموزی
چه دارد با کمال تو / یکی ریشی و دستاری
کلیم موسی و ترون / پر از مال و زر قارون
چرا باید که بفروشی / تو دیداری بدیناری
مرا باری بحمد لله / چه ترس هرچه برگ که
زمستی خود نمی دانی / سکی جور ز تقطاری
سر عالم نمیداری / بیار آن جام خمارم
زمست خویشتن ارم / که باشد مست من باری
سگ کیفی که بجنون شد بشیر شرزه ازو نشد / خنکس دم که سر مستم بنا بکسلم

هلا ای دل چو بیناسے / سخن گویی درعنایی
هله بکدار تا یابے / ازین اطلس کله داری

ولـه

بیا ای جان سلطان بیارا بزم سلطانی / غلامانند سلطانا غنایت ما نمیدانی
ز دستم نمیخورد ز دست تو قدح خواهم ز دست تو / قدح از دست تو خوشتر که بی جانست و تو جانی
بیا ساقی که آزارم که من از خویش بیزارم / بنه بر دست آن شیشه بقانون می خوانی
بیاور آن شیشه را ساده که گوید خود منم / بکش خویشم ای ساقی که بنمایم تو تشانی
بگفتن جست وجوی تو بسو بودم بجوی تو / بحمدالله بدانستم که ما را خود تو جویانی
خوانم کز نکوکاری قدح را تنگ بس آری / از آن سیمای رحمانی و زان خمهای پنهانی
بیا اندر سرم کردی و دیگر بندم کردی / بجان پاک ای ساقی که بیمانه بگردانی
بیاران الستی تو قرار جان مستی تو / در خیبر شکستی تو بیا زوی سلیمانی
بیا شمس تبریزی که تو مستی و خونریزی / ببخشا بر دل عشاق از آن الطاف غفرانی

ولـه

بباشند بعد و پیمانی که میکردی بمن گویی / کسی کو را بجان و دل ترا خرید نمی جوئی
دلا انکار آن کردی خود تو دیده بی سو بدید / چرا از دری نیمانی در دست خود نمی شوئی
بیا تبریز کانت شدم من بیک نگاه / چرا ای نجت خشم من تو با من بجوا برزی
بیا لذت جفاکاری کری کشتی ببین زاری / بس آنکه عاشق کشته ترا گوید چه جوئی
ببیران جمله آمدیان کریزان دیدم و توبان / دلا جز پای آن شیری خدا دانم چه آهوئی
دلا گر بیزاری تو مقیم کوی یاری تو / را بس شد بجان و دل ترا شده گزانروئی
بیا شمس و خوش سر دکی بالا کی در کو / از و ضربت نرخدمت که او چکان ترکوئی
دلا جستم ز سر تا سر بیده در تو چه جز دلبر / بخوان ای دل بیا کاکا فراگرکیم کو نرا او

جوبانا آیم سوی خوش من این زبان تو نمیدانم که من ترکم تو هندو

غلام پنجودی زانم که اندر پنجودی دائم خمش کن کز ملامت اریبدان باید که گوش

شاهم شمس تبریزی به الطاف و شکرریز

جوآسوی منی ای جان زشیر نرچه غم دار

ولـه

جو بیکه آمدی یارا درآمد دانه ای ساقی
زجام باده عشرتی حصار و فتنه ویران کن
درآب و گل منه پای که جان آید تو چون گل
زآب و گل بود اینجا عمارتهای شاهانه
زنی شمشیر بر کوه گر ناشناسی باده و باغ
یکی زینت عاشق را که بر بدنی اسود
نمیدانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن
سقاهم ربهم کاسی کند دیوانه را عاقل
خمش باش و مکن زاری که تو در جان کلزاری

به پیمانه پیمانه یک پیمانه ای ساقی
پس آنگه گنج باقی چون درین ویرانه
جدا کن آب را از گل چو گاه از دانه
نقل از آب و گل باشد درآن کاشانه
تو بی چند دیر زود تر سر بکاشانه
بیردم بسری از تن چو دیوانه
ازان جام سخن بخشی خوش افسانه
کجا باشد که عاقل را کند دیوانه
خوشی می باش و می می خوری شاهانه

ولـه

جو آسوی منی ای جان زشیر نر چه غم دارم
جو سوز شوق من هستت ز شور و شر چه
براق عشق پامت شد ز برگ خر چه
جو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه
رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه غم
جو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه
امیر ذوالفقاری تو ازان خنجر چه غم
اگر بستند درها باز بند چه غم دارم
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم
جو کر و فر خود دیدی ز مرزی فر چه غم
جو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم
زمردی در شکر ریزی زماه و خور چه

دوری تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی
جان جان شکر کشتی بیش و از چه می باشی
از چنین گرم چو آه سردی آری
آواز این من دیدی دو دریا ای من
صورت چو جنسی بی معنی چه
دل یار غاری تو چراغ جا یاری
هر بار ما می خور آن شهرها را
ای جان جان جان پناه جان مرغان
خود دیدی چو بال پر خود
کن تو هم چو ماهی شو در آن دریای خوش
شمس تبریزی که مستی خون ریزی

ولـه

الا ای شمس معانی چرا از ما گریزانی
بحق او و در و دیس بحق روی زرد من
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم
بدان پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی
درازنه چرخ درنازی بشور بی تو پنهانی
بیا همبر دم ساقی بیازادی ورستانی
که بستان نوش کن جانا که نوشت باد و درمانم

تو خود از خانه آخر نه حال بنده
به پیوندی که با انسم دران حورا
بپای است آخر مکن رحمی بدین زاری
مباداا ای خداکس را بدین حال
چو جان بی وفا مانی چه باری
بدری چرخ داختر را بعشق مه
بکف یک جام را واقی زبرستان
شوی شادان و فرزانه ز مستان

ولـه

اگر امروز دل دارم
درافتد در جهان غوغا
الا ای عقل شوریده
گر امروز مست دست من
درآمد زلک درخمر که
که دیدست ای مسلمانان

کند چون درس مستی
درافتد در جهان مستی
بدو نیک جهان دیده
اگر چه درشان زود ستی
چه جای ترک قص مه
مکر دون بدین مستی

وله

چو کردی راه خوش بر چه بها پا دار و کردنی | که مردون شش البر بهتر از عمر
بر زنی سر بینی نه بخوبی رطل پیمانی | گزین خم جهان چون کی بخوشند
غلام خاک آن مستم که هم جام جم | غلامش چون شوی ای دل تو خود
چه غم داری درین وادی چو دوری | اگر چه چون زنان حیران
مثال ای دوست زین خنجر چو در کف | هزاران … که از یوسف
چه باشد شست رو بالان بر شش پنج شیران | بدان شب اگر خواهی برو
میدان کو سلطان عزرائیل شیرانی | توان شیر پریشان کو صندوق
عجب نبود که صندوق شکسته | عجب از چون تو شیر آید که در صندوق
خمش کردم تو ای ساقی بگردان جام را داقی | زنی دوران دور … میان

وله

اگر بی من خوشی ای جان | بصد دامم چه می بندی
وگر ما را همی خواهی | چرا تندی نمی خندی
کسی کو در شکر خانه | شکر نوشد به پیمانه
بدین بسر کای نه ساله | نه اندر گرد خوسندی
بخندای درست چون گلشن | بیاد خاطر دشمن
کند شادی و پیندارد | که دل از بنده برکندی
چو رشک ماه و گل گشتی | چه درد لها طمع کشتی
نباشد لایق حسنت | که بر گردی نه پیوندی
خوشا آن طالب مستی | که با ما عهد می بستی
مرا مستانه می گفتی | که ما را خویش و پیوندی
پیاپی باده می دادی | بصد لطف و بصد شادی

که گیر این جام پنهوشی | چو با خویشی و خوش بندی
سلام علیک ای خواجه | بهانه چیست این ساعت
نه دریایی نه دریا دل | نه ساقی خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی | نه آرام دل و جانی
نه بستان و گلستانی | نه کان شکر و قندی
خمش باشم بدان شرطی | که بدهی می خموشانه
من از گولی دهم پندت | نه آنکه قابل پندی

وله

نگر بنگر بروی من | نه آنم من که مرباری
به چین دریای شیرینی | به چین موج گهرباری
که بنگر یزد ز دست شه | که پر ریزد ز دست شه
نبات و کو که تا بیند | بنقد این شور و شرباری
یکی دستش چو تیغ آمد | یکی دستش چو بسط آمد
نداری زین دو بیرون شو | چه باشی در سفر باری
شدی دربان مردونی | بزیر بام گردونی
بگیر بار مرا درگه | به چینی بام ردرباری
چو عیسی گر شکر خندی | شکر خنده به چین از وی
چو موسی گر کمربندی | دران کره و کمرباری
بشاخ گل همی گفتم | چه می رقصی درین گلشن
مرا در باغ جان بنگر | شکوفه شاخ ترباری
شکرش را نظر می کنم | چو میرقصی درین گلشن

جند خود را از آن جدا داری
جان پاکی ... داری
... روا داری
... داغ ما داری

قلم بشکن بیا بشنو | پیام نیشکر باری
بگوشش زمزمه می‌گفتم | که گوشت گرم شد باری
سر اندر بزم سلطان کن | ببین سودای سرباری
چو سوسن صد زبان دارند | زبان در کش ازین یاری
ز غنچه بسته لب بشنو | خموشانه خبر باری
چو شاهم شمس تبریزی | بیان کن بی سخن با ما
دگر ره گوش کن بشنو | زبان هر در رباری

ایضا له

ای در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری | ... آمده در چرخ تو خورشید ...
یا رب منم جویای تو یا خود تویی جویای من | ای تنگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
ای پا و سر آویخته ای خون سر در وی ریخته | چیزی دگر انگیخته نه آدمی ...
تا پا نباشد زانکه پا در رانی از رنج و شکنج | تا سر نباشد زانکه سر ... خون ...
آبی میان جو روان آب لب جوی ... | آن تیر پر ران این ...
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو | تا تو ز سنگی داری ...
خورشید نور ... تافته اندر ازل | کاول فدای بندگی ...
خورشید گوید غوره را زان آمدم در سلطنت | تا سرکه نفروشی دگر ...
شه باز را گوید کرم زان دوختم در چشم تو | تا بگسلی از جنس خود ...
گوید بلی فرمان برم جز در جهانت ننگرم | جز بر خیالت ننگرم ...
گل باغ را گوید کرم زان عشق کردم ... | تا جمله رخت خویش را ...
آنکس که زاینجا زر برد با دلبری دیگر ... | تو گرز شین ...

وله

... باشد که او خوبیده عیسی خود | این از خری باشد که تو عیسی بی و خر خری
... کنند ور زر بود گوهر کنند | گوهر بود بهتر کنند بهتر زماه و مشتری
... این نور الله اشتری | گر یوسفی باشد ترا زین پیرهن بو می‌بری
... از غار خشک آمد رطب | مارا چو عیسی شد طلب در مهد آید داوری
... روز ... نوری | وین دولت منصوری از دار حق بی داوری
... همچون آتشم جام عالم گرم باشد | بر صورت گرمابه چون کودکان کمتر نگری
... چون طعمه ... | دروازه‌ها موران شده آن چشمهای عبهری
... مانده دیوار تیره مانده | انا الیه آمده آن سوی کو بر منبری
... تبریز شو وز شمس الدین محظوظ | یا از زبان واصفان از صدق بجانها وری

وله

... گر نیکو کنی اقبال با صد نو کنی | تا بو که راه این سو کنی باشد که با ما خو کنی
... کرده ... آفاق را آرام ... | وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو
من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا | آینه دادم ترا باشد که با ما خو کنی
ای کم مرادکان من در حالت درمان ... | آخر ببین احسان من باشد که با
... چمانه شو وز خویشتن بیگانه شو | با درد من هم خانه شو باشد که با
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن | روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
... عاشق ... | باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خ
... نقش ... | بس پرده‌ها برداشتم باشد که با
... شمس الدین محبوب جان آخر | تبریز روا درا به ... باشد که با ما خو

وله

... | ... کافری

از جان و دل گوید کسی چشمان جانانه من — از سیم و زر گوید کسی چشمان جان
تنها شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان — در بان شدی جمله جهان گر عشق
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از زر گل — ای مانده اندر آب و گل
ای جان بیا کو مرغ بین ای دل بیا خوبی ببین — المستغاث المسلمین
تن خود که باشد کر بود فرش سواران عشق — سر گشت تا او سر نهد پیش جان
تک نو بهار آمد کز و سر سبز گردد عالمی — چون یار من شیرین لبی چو
مردم بمن گوید خوش داری چنین بیماری — مردم بمن گوید دم داری چو
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان — آمد بهار من تویی من شکر
اشکوفه‌ها و میوه‌ها آرند غنچه و شوخ‌ها — تا در گلستان رخت
بلبل چو مطرب و ... برگ درختان — هر غنچه گوید چون ببینی باشد
آمد بهار مهربان سرو خوش دامن کشان — تا باغ یابد زینتی تا مرغ
تا خلق از و حیران شود تا یار من پنهان شود — تا جانها با جان شود کوری هر
آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو — آنجا که باشد ماه او مرد دل
سرو خرامان میرود در دل خیال یار من — ماهی شریفی نی حدی شاهی
مخدوم شمس آمد سوی تبریز تا — خوش گشت شاخ دل از در

وله

بانگی عجب از آسمان — در میرسد هر ساعتی
می نشنود آن بانگ را — الا که صاحب حالتی
سر را فرو برده چو خر — زین آب و سبزه بس خوش
یک لحظه در بالا نگر — تا بر که بینی آیتی
ساقی درین آفرمان — بگشاد خم آسمان

از روح او را لشکری — هر زاح او را راستی
گو شیر مردی در جهان — تا شیر گیر او شود
شاه منتهی باید شدن — تا بادۀ نوشی یافتی
بیچاره گوشش شد کر — گوشش نبود بانگ فلک
بیچاره جان بی نمک — گز وی ندارد راحتی
آخر چه باشد گر شبی — از جان بر آری یادی
بیرون جهی از گور تن — رندی زره در ساختی
زر پاک شاهی ریسمان — تا بر پری بر آسمان
چون آسمان ایمن شوی — از هر شکست و آفتی
از جان بر آیی یکسری — ایمن ز شمشیر اجل
بانی در آیی گندرو — هر خنز انزا آفتی
خامش کنم خامش کنم — تا عشق گوید شرح خود
شرح خوشی جان پروری — کان زان باشد غایتی

وله

بهار آمد چمن بستان پر از حور و پری — گوئی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری
رخان ماه وش بالنده از خاک چمن — چون تو مسلمانان خوش پیرون شده از کافری
گلزار چمن در آب نقش یاسمن — وان نرگس خار چمن از غنچه‌های عبهری
افتاده چمن چون سیم و زر — آویزها در حلقها از دستهای زرگری
چون بلبل گل یکرو و گل بیغش گل — در رنگ در بی رنگ بین تا بو که راهی برده ای
میکند نسرین اشارت میکند — کاینک پس پرده است آن کو گرد صورتگری
داده جنگ نای آب داده سنگ را — چون این گل بی رنگ یا در رنگهای

ای گل اندر باغ جان آن دمی بر ساختی
آتش زدی در لاجرم [illegible] ساختی

بی درختان بسته بد تو بر گشادی
فرش گلستان خاک بد فرش [illegible] ساختی

مرغ سما کزین بار سم عشق آموختی
باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی

ای [illegible] مرکی تو دی بر کی [illegible]
الحق خدنگ مرک را پابند اشتر ساختی

عاشق درین ره چون قلم [illegible]
از بهر رفتن جان او پاکیزه منظر ساختی

حیوان کادی را اگر مردم کنی نبود عجب
سرگین کادی را چو تو در نحر عنبر ساختی

آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر تو
او را هم از اجزای خود صد تیغ و لشکر ساختی

[illegible] کند نبود عجب
سرگین کادی را چو تو در نحر عنبر ساختی

[illegible] تا تیرها در تختی
وز راه دل تا آسمان معراج و منبر ساختی

[illegible] انداختی از بهر راه
یک خاک را کردی پدر یک خاک را در ساختی

[illegible] اکر در اکشاید قادری
از کورتن در نج حس شکافتی در ساختی

از آتش خشم پدر صد آب رحمت ریختی
و ندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی

از بلغم و صفرای ما و ز خون و ز سوداها
زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی

[illegible] سخن خصمی کند تا مستمع
گوید نمی بیخواندت تو خویش را اکر [illegible]

[illegible] بیکو تر معانی [illegible]
دستش بده پایش بده چون [illegible]

شمس تبریزی مرا مقبول و کامل ساختی
وانکس که دارد دشمنی مطبوع [illegible] ساختی

وله

[illegible] کار من [illegible]
آخر چه کم گردد اگر از تو بر آید حاجتی

[illegible] کی شود از تو عدم کی شود
معدوم گیر و خلعتی باید ز هستی را

[illegible] بد مقام و رتبت
برخواند اندر مکتب از لوح محفوظ [illegible]

[illegible] کشتی تو در یا [illegible]
در خاک پاش آکو هری در ما میان در آ

ولـه

گر شاخها دارد تری
در برگ کل کند صد دلبری

چه جای باغ و راغ و گل
چه جای روح و عقل کل

ای مفخر تبریزیان خورشید
زان غرق بحر عشق تو

در سر و دارد سروری
جانا تو چیزی دیگری

چه جای نقل و جام مل
کز جام جان هم خوشتری

جانها شمس الدین
گشتم که اصل گوهری

ولـه

آمد بهار عاشقان
آمد اران بلبلان

صد بلبل زیبا نگر
پر ها زنان شادی [illegible]

وارسته از سرمای دی
کرد غا ز ناخن [illegible] طی

طایر شده بر شاخها
نوشان ز جام اقداحها

گل نیز خندان آمده
رنا و خوش رعنا تن

شاه همه تبریزیان
بنمود رخ با عاشقان

تا گل کند جلوه گری
کز جان نماید دلبری

بر شاخها نالان شده
چون واعظان منبری

از رحمت و غفران حق
چون ماه بدر از وری

مستان شده بر کاها
چون شاه صاحب لشکری

در روی بلبل خوش شده
از باد ها گشته تری

جانان ما شمس جهان
چون آفتاب خاوری

ولـه

[illegible]

ای شمس دین تویی تبریز را نزادی … از عاشق برد درمان شوی
جان جهان آیین تویی … مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

ولیه

آسمان که بر سر ما چرخ میزند … در عشق آفتاب تو هم سبز و هم سنی
… گر عاشقی بگویم نشان عشق … پیران وار اندر همه سبز و روشنی
… آب نگردی وز خاک فارغی … از آتش نسوزی وز باد ایمنی
… سرخ آسیا نه چه آب گرد … آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی
… کنار زمین چون ابر کنی … وز گردشی دگر چه درخشان که برکنی
… آفتاب و تو پروانه چرخ عقل … پروانه وار گرد چنین چرخ می‌تنی
… شیده چو حاج ترا احرام نیکوست … چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی
… نیست مرا انک پیچ رسید … ای چرخ حج گزار ز آفات ایمنی
… بهانهاست که عشقت مرحبست … خانه خدات عشق و تو در خانه ساکنی
… شمس نگویم وامکان گشت … خاموش باش در غش ار محرمی

ولیه

… شراب لعل و خرابات و کافر … مست … کار قلندر است و قلندر را زور بری
… بی خند دم من این دل پذیر … زیرا که آفریده نباشد قلندری
… عطارد از زحل آرد مدبری … مریخ نیز چند زند زخم خنجری
… چند تیر کند بیک ماه نیز … تا چند زهره نخش کند خام اختری
… چند آفتاب تف مطبخی کند … بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
… پناه حریفان بد برد … تا چند روز پرده درد بر هر سری
… فرقت ز … روح هم ملول شد … ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری

ولیه

[illegible]

مرجان کهی کوهش شود و انگه کهی کشتی کند … چندین خلایق اندر او …
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران … وز بهر خدمت موج او گر …
در پیش دریای نهان این منت دریای جهان … چون دام انداز کشتی چون …
دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان ما … پس عمرهای بی حد بود ما را …
ای قطره گر اگر شوی با سیلها همره شوی … سیلت سوی دریا شود و …
در سرکشی غافل شوی ای سیل عشق شه شوی … گوشش تو گیر و میکشد گر …
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم … کز غیب چون طوطیان آورده …
شکر نگر تو نو بنو آواز خاییدن شنو … زین شکر را صورتی نه طوطیان …
دارد خدا قندی دگر کان نا بیاید اندر شکر … طوطی حلقوم بشر اینجا ندارد …
چون شمس تبریزی که او جایی ندارد در فلک … کان مطلع خورشید او دارد …

ولیه

چون در شوی در باغ دل باشد گل خوش بو شوی … چون بو بری سوی فلک همچون ملک …
گر همچو روغن سوزدت تو روشنی گردی همه … سرخیل عشق تنها شوی گر چه …
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی … هم کفر و هم ایمان شوی هم …
از جای بیجا شوی وز خویشتن تنها شوی … بی مرکب و بی پا شوی چون …
چون جان و دل یکتا شوی پیدا و ناپیدا شوی … هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع …
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری … گرد آبها با بر دری راهی کنی …
شیرین کنی هر شور را خاصه کنی هر دور را … پرده نباشد نور را …
سرپاس دولت ساخته مه پاس نوبت ساخته … تا چند همچون فاخته جز بنده …
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس … با مو نگویی زین سپس …
مه بر زمین خندد بسی گر شمس تبریزی کسی … با باده خندان خوش …

ولیه

[illegible]

وین پرده در شکسته بخوان چون بیا
سوی جناب مالک محمود
اندر زمین چه جستی که کوه آهنی
زیر فلک چه باشی ای ابر
زان حسن آفتاب چو تازه کنی جگر
نه آب خضر جویی و نه حرمی
ای آفتاب ور دغنی که بگشا آمدی
تا اوج در دولت نگوئی چو
مخدوم شمس الدین تبریزی شاه معرفت
چون آفتاب در نظر ما درآ

ولـه

اگر خورشید جاویدان نگشتی
درخت از رخت ما زرکان نگشتی
دو دست کفش گر گر ساکنستی
همیشه گر به درانبان نگشتی
وگرنه غمزه های باد بودی
سر شاخ و گلی خندان نگشتی
چه گویم گر نبودی آب دانی
گر مردم باد کشتی ان نگشتی
فلک جز بهر سلطان مقبلی
نگشتی جز اگر سلطان نگشتی
وگر آواز سرسکان نبودی
نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کریمی گر ندادی ابر باران
یکی عرصه بگرد خان نگشتی
درخت گر نبودی کیمیاگر
بهر دم خون و بلغم جان نگشتی
نهان از عالم ار نه عالمستی
دل تاریک تو میدان نگشتی
نهان دار این سخن را زانکه زرها
اگر پنهان نبودی کان نگشتی

ولـه

خامشی ناطقی مکن جانی
تیز نی نعره های سلطانی
تو چو باغی و صورتت برگی
باغ چه صد هزار خندانی
ای تو باغ حیات خندانست
ست مردن خلاص زندانی
چون تو بحری و صورتت ابر
فیض دل قطره های مرجانی

این یکی گوشه یکی گویان
پیش حکمت که شاه چوگانی
جان تو بحر و صورتت ابرست
فیض دل قطره های مرجانی
تا یکی گوشه اگر چه زرست
گر چه نیکوست نیست میدانی
پهلوی اعتراض را تراس
که تو چون گوی جست و گردانی
پهلوی اعتراض در ابلیس
گشته مردود و رب ربانی
پس بخراط خویش اسپارد
تا یکی گوشوی اگر آنی
نافت اعتراض ابلیسی
از یکی گوی ریگی دانی
چشم های تو شمس تبریزی
چشم ما نور و جسم را جانی

ولـه

با چنین رفتن بمنزل کی رسی
با چنین حصلت کاصل کی رسی
بس گرانجانی و بس تیره دلی
در سبک روحان یکدل کی رسی
با چنین رفتن چگونه کم زنی
با چنین وصلی بواصل کی رسی
چون که اندر سر گشادی نیست
در گشاد سر شکل کی رسی
همچو آبی اندرین گل مانده
پس بپاک از آب دار گل کی رسی
بگذر از خورشید ورنه چون خلیل
ورنه در خورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی و بتفضل کی رسی
زانکه بی مفضل بفاضل کی رسی
بی عنایتهای آن دریای لطف
از چنین موجی بساحل کی رسی
بی براق عشق و سعی جبرئیل
چون محمد در منازل کی رسی
بی پناهی از پناه خود کنی
در پناه شاه مقبل کی رسی
پیش بسم الله بسمل شو تمام
ورنه چون مردی به بسمل کی رسی
شمس تبریزی بفضلش راه بر
زانکه بی فضلش بمنزل کی رسی

ولـه

مگر تو یوسفانرا دلستانی
مگر تو رشک ماه آسمانی
شها از بس عزیزی و لطیفی
غریب این جهان و آن جهانی
روانهایی که چون روز سپیدند
بطبع تو گرفته شب روانی
بشب رفتن ز چالاکی چه آید
چو دزد و الوحشت کندی پاسبانی
چنین مرگی که مردم زنده سازد
کرت چشم ابا فخر الزمانی
دلم از هجر تو خون گشت لیکن
ازان خون رست صد زهرهای جانی
خداوندیست شمس الدین تبریز
که او رایست در آفاق ثانی
بریدا فرینش مرد و عالم
نیاورد دست چون او ارمغانی
هزاران جان نثار جان او باد
که کرد او جانها را جاودانی
دریغا لفظها بودی نو ارکن
کزین الفاظ ناقص شد معانی

ولـه

اگر درد مرا درمان فرستی
وگر گشت مرا باران فرستی
وگر یکدم طبیب عاشقانرا
بدلداری بیماران فرستی
وگر ساقی جام جان فزا را
بسوی حلقهٔ مستان فرستی
بجان تو که کشتیبان تو باشی
اگر بر عاشقان طوفان فرستی
صنم کشتی درین بحر و نشاید
که بر من باد سرگردان فرستی
رانا کی شال ارمغانی
بپیش این درویش آن فرستی
چه باشد ای صبا گر این غزل را
بخلوتخانهٔ سلطان فرستی
چه باشد ای خدا گر این خزانه
بدزدی و بتابستان فرستی
چه میدانی که دلداران کجااند
دلم را جانب ایشان فرستی

در گشا ریکدم بر بندم
گر پیغامی بدین دربان فرستی
نه چون خورشید از شرق برآیی
جهان بیخبر را جان فرستی
وگر آن شاه خوبان را ببینی
ز خانه جانب میدان
دل بریان عاشق را ده خرا
تو او را تبره بریان فرستی
یکی رطل گران بر بریز برد
ازان رطلی که بر شاهان فر
دل و جان مرد در نامه بجم
اگر تو نامه پنهان فرستی
نشان شمس الدین حق تبریز
برای حجت و برهان فرستی

ولـه

دلا هر گوید تو اگر تو دلی داری
گر عاشق باشی تا گیری زنان رحمانرا
از نظر آن باشد کند عشقت چو جهانی
وگر کم گشت دستارت کند عشق جو دستار
این یار آن بی جامه خوش رطیبا رو خود
ملایک را و جانها را برین ایوان نگاری
این لوت و این فسق شوی ازو مستغنی
پی ملک گر اشند ترا اندیشهٔ زاری
گر زبان آن یار بی یار رو جانی
ترا گوید که یاری کن بیاری کن دلش
شاخ خشک از خار اگر چشمه روان
تو زین جوع البقر یارا مکن بین عشق
بیرون فکن در دل مرا رنگ کند
گر اول بیرون آیم خویش را ز زلفها
صاحب الهادی یا بتِ الحسن حادی
وقت وقتی بیستان از روی بطلی توبه ناری
این یاری ای همی گویم بگوشم پارسی گوید
نگر بدبختی کردم که در وی سوی زاری
گرچه جرم این سرور و از النعام عالی
بهر باغی گلی سازد که تا بنمود یکی خاری
آن دارد او روی عالمان دارد او
بنوبت دی بیاید بهد و روز نگار
مست خوش شاد نهان نکیش انده
دی این یاد دی نزاد هم سیر و سالاری
بود حریف آفتاب و مه
شب پشت نشین روشن آید زمین ناری

شب روز آن او باشد فراق او وصال او | قدح درد در پیکر دو ...
گرت ... دشمنی نوبت بپر کندم از این ناخون | که بیمار آسیا چنین که ...
چو من تشنه سخن گشتم بگوای مغز مغزش را | که تا دریا بیاموزد در افشانی ...

ولــه

بخوردم از کف دلبر شرابی | شدم مخمور و در صورت خرابی
گزیدم آتشی پنهان پنهان | که اندر زخم پیداست آبی
هزاران نکته در عالم بگفتم | ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
یکی سوزد دلم گر کام کرد | بماند دلم بنو کبابی
مرا آن ماه نو شکلی نمود | که یک صد مه نبیند آن نقابی
منم غرقه به بحر انگبینی | که از کف ساقی دم ... شرابی
بهشت اندر رخش کمتر جایی | خود ... رخش کمتر سحابی
جهان جمله جواب صاف ... | که خوش خوش می درخشد آفتابی
اگر با شمس تبریزی نشینی | از آن مه بر تو تابد ماهتابی

ولــه

یا ملک المبعث والمحشری | الیس سوی صدرک من مصدری
سر ز بر پای دل اگر سر بری | آن ز خوی دان که تو سر افسری
مقلة عینی بک یا ناظری | نظرت قلبی بک یا منظری
همچو پری باش ز خلقان نهان | بو بری تا نشوی چون پری
غاب فؤادی لم یا غیبه | بعد حضوری لک یا محضری
بر سر خشکی چه نشینی روان | برتر از آنی که بری برتری
نزل العشق دما فوقه | عمرک یا نفس [illegible]

جمله چو دردیم به پایان خم | سر و در از آنی که تو خوش بر سری
تعالی بدلنا مسلما | اسلک الصبر فنی اصبری
چند پس پرده از در برون | پرده این پرده اگر پردری
قالت هل یصبر الا به | هل عقد البیع بلا مشتری
می بفروشی ز جنت حرص زر | جوهری خود بنماید زری
اذهر الراح بها ما تنا | افتح عینیک به وابصری
می بفروشی چه خری جز که غم | دین بفروشی چه بری کافری
قرب العین کلی واشربی | قد قرب المنزل فاستبشری
وصلت فانی تاید لقا | زن نشود حامله از معتری
مغز تبریز توی شمس الدین | هم بجهانی ز جهان برتری

ولــه

الی البر و سرور الجنانی | بحالی لطفه لطف الجنانی
بهار از پرده غم جست بیرون | بکف بر جامهای ارغوانی
فاسقونه بستان بالامانی | خذوا من خمره کاس الامانی
هوا شد معتدل هنگام است | که می سوری خوری و کامرانی
فلا اشجار اصناف المعالی | ولا انوار انواع المعانی
درین فتر ... زیست موزون | چه باشد گر تو زین رغبتی ...
لین ... غرا قبل ذا | تدارک ما مضی فی ذا الزمانی
مران از گوش صوت ارغنونی | مده از دست جام ارغوانی
لبعداد ... فی کل یوم | باصوات المقالة والمثانی
ازین خوشتر بهاری دیدبانی | ز ... را تا توانی

ز جام عشق شمس الدین شوی مست | اگر از فرقه زنده دلانی

ولـه

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری | طواف کعبه صورت تر کل ...
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود | که تا بواسطه آن دلی بدست ...
هزار سال پیاده طواف کعبه کنی | قبول حق نشود گر دلی بیازاری
هزار بدره زر گر بری بحضرت حق | حقت بگوید دل آر اگر بما آ...
که سیم و زر بر ما لا شایست مقدار | دلست مطلب جان گر را طلب ...
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد | دل خراب که او را هیچ نشمار...
برای یکدل موجود گشت جمله جهان | شنو تو نکته لولاک از لب ...
مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود | که بس عزیز عزیزست دل ...
کنوز گنج الهی دل خراب بود | که در خرابه بود دفن گنج بسیار...
اگر سعادت و اقبال و بخت میطلبی | شوی تو طالب دلها و که بکار...
روان شود ز لبت چشمه آب حیات | دمت شود چو مسیحا دوای بیمار...
خموش وصف لبت در بیان نمی آید | اگر بهر سر مویی دو صد زبان دار...
دوای درد دل و جان شمس تبریزی | زهی سعادت و دولت که ...

ولـه

تو یوسف مصری را در چاه بلا دیدی | او را تو تماشای در مصر کی دیدی
او طرفه بغداد است کز پرده بر انداز(د) | آگاه شوی آنجا کاینجا تو کرا دیدی
ره آمده از ناگه در خانه ما گفته | کای خواجه بازاری تو هیچ مرا دیدی
در عالم یکرنگی با عشق شدم همرنگ | آن رشته یکتا را گرچه تو دوتا دیدی
من ز ذکر جلالکم کردم مس تن چون زر | من عین صوابم تو تو ترک خطا دیدی

... شب جوی سنی آویخته بنگر نکی | گوئی که دو زنگ آن پس تو چه میفا(ی)
... اگر دیدی تو صورت حال خود | با صورت حال خود پس صورت ما دید

ولـه

... برده خال ای جان میاست بهمائی | وندر تن عیسی صد یوسف بهائی
... صورت تن رفته آن صورت جان ماند | آن صورت جان باقی این صورت تن فانی
... باشی خواهی هر شب بنگر خود را | تن مرده و جان رفته در روضه رضوانی
... نقش کیان داری یارب چه جهانی | هر چند که صفت کردم با سکر دو چندانی
... الوین علوی والعاشق علوی | با توجه زبان گویم ای جان که نمیدانی
... اگر یکی نیم نی بود شکر گشتم | یک نیم دگر دارم عزم شکر افشانی
... چندان بدهان لنگان کین نیست خرامانا | وانگه برسد از سلطان صد مرکب سلطانی
... مردکی عاشق بیگفت یکی ویرا | در حالت جان دادن چون گل که خندانی
... تا که بجان کردم من جمله دکان گم | صد مرده همی خندم بی خنده دندانی
... نرگس شد خندان تو شمع بخوان او را | خوش در عنبر در وقت پریشانی
... سروه نوای تو جانست سزای تو | تو مطرب جانهایی چون در طرب ثانی
... این کیسه میفزا کو دین فرقه بپیرا کو | عزت نشود ضایع از کیسه ربانی
... این بیزه سفرست این کز چرخ همی ... | بر روز فلک برتر گر دخور آن ثانی
... بر گو غزلی دیگر شمس الحق تبریزی | بر سوخته آبی زن از چشمه حیوانی

ولـه

کشته جان از شوق شمس الدین یکی بود | در میان ظلمت سودا درا دانائی
یک بلندی یافت جانم در هوای شمس الدین | گر ورای آن نباشد هم ... اینجا نیی

پایه سودا درین عشقم چنان بالا گرفت — کز سر سودا اندیشی [illegible]
موج سودا و جنونی کز هوای بحر خاست — بر سر آن موج چون خاشاک [illegible]
عقل پا بر جای من چون دید شور کار او — با چنین شوری ندارد عقل [illegible]
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی — گشت منسوخ از جنون دانش [illegible]
عشق یکتا در شب بود اندر سینها — عقل را خفته بگیر دزد شب [illegible]
پیش ازین سودا دل و جان قیل و قالی بود نیز — بعد ازین غرقاب کی باشد [illegible]
رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری — هر طرف دیوانه جانی [illegible]
در شب دیدم عشق را پیکر دراز خون برنگ — بر سر بام دلم از هجر خون [illegible]
هست سودای عاشق یا دلا این کار — گر چه او پستی بود باشد [illegible]
یک دمی پرده شو از جمله فضولیهای آن — بر نفس جان بخشی مردم مسیح [illegible]
یک نفس در پرده عشقش چو جان [illegible] — همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زا [illegible]
چون نزادی همچو مریم از مسیح بی پدر — گرد این رخسار سرخ زعفران [illegible]
نام مخدومی شمس الدین همی بر مردی — تا بگیرد شعر و نظمت رونق [illegible]
خودبین در نظم شعرم شعر شکر بهر آنکه — دیده و دل را بعشقش [illegible]
خون جوی جوشد منش از شعر رنگین میدهم — یا دو خون آلوده گرد دیار خون [illegible]
من چو جان داری بدم در خدمت آن پادشاه — اینک اکنون در فراقش سکنم [illegible]
در هوای سایه عنقای آن خورشید لطف — دل ز غربت بر گرفته عادت [illegible]
چون بخوبی و لطافت مست سلطان جهان — داد جان را از زمانه شیوه نهانی
آه ازان رخسار خون ریزی که رخش مرا — آه ازان ترکانه چشم کافر [illegible]
عقل در دهلیز عشقش خاک و بی پیلی چون — تا طبقه در لشکرش با [illegible]
آن همه دیدست اندر درد اندر ریج — دیدم او را [illegible]

گفتم او چیست گشاده بالا ازین بشو — من نیم در عشق او امروز بی فردایی
در چنان شهری که شورستان عشقش حاکمست — شد بجان دریا خش و شهر جان ما مطایی
تا در آن جایی که گردش شه پیاله عشق او — عشق را با شما ازان جان بگو و ناپیدایی
چون خیالش نیست در سینه آید بی کر — هر نواحی پوستی هر طرف حورایی
دیگر ریز لبش جانها بهنگام وصال — هر سر موئی [illegible] بر دست شکرخا
چون بی درخشش ز ناکنه تیر پشت تر — کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی
عقل ازین عشق دجبان و شور مرغ سخن — بحر شو در جوش آمد جنون افزایی
این عجب بحری که بهر نازکی خاک تو — قطره گشت و نیابد همی دریایی
مصحف این داغ از خطاط عشق چون — میکند آن زلف مشکین تو عنبرسایی
چهرهای بوسعادن بی نشانه انگیزان دهر — از گدای حسن او یابند مرزبیبایی
گر شود مه رسی بیاموزم جهودی را تمام — ور شود عیسی بگیرم ملت ترسایی
گر بپاش میل باشد جان شوم همچون هوا — ور بدنیا روی آرد من شوم دنیایی
جان من چون سفره خود را در کشد در حجره — گرده گرم از شود دم بخشد بینایی
نفس شیطان در غرور باغ لطف می چرند — از برای عفو تو دارند بد فرمایی
ای صبا جانم ترا چاکر شدی از چشم سر — گرد تبریزم رسی خاک کفش بخشایی

وله

ای جهان پیر دی جان و جهان می بری — کان شکر می کشی با دگران می خوری
باغ تو چون ترکی [illegible] آبسته تر — تا تحمله شاخ گل سینه نیلوفری
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب — بو کن بوی کباب ز بن جگر آوری
منتظری کان وفاست صدقه [illegible] — هم بگشایی رواست شکر خنده ای پری
تا دل مجنون ما تا غم افزون ما — تا جگر خون ما قصب کند [illegible]

شکر کرا سوختیم سوختن آموختیم | وز جگر افروختیم شیوهٔ ...
عشق من ای خوب روی رونق خوبان تو | کاه شود بت شکن کاه شود ...
مستی از آن دیده داد شادی از آن لب نبات | چشم بدت دور باد تا که کند ...
ای دل و رسوی جان تا که به پیش جهان | در خور جوق ملک پهلوی نقش ...
از ملک و از پری چون قدری بگذری | محو شود در صفات صورت ...
پرتو چون آفتاب از رخ تو شمس الدین | لعل کند سنگ دل کرسی ...

ولـه

ای که لب تو چون شکرها که خرابه شکنی | وی که دل تو چون حجرها که خرابه شکنی
عشق درون سینه شد دل همه انگیخته شد | نرم درا تو ای پسرها که خرابه ...
هر که اسیر سر بود دانکه برون در بود | خاصه که او دو سر بود ها که خرابه ...
آن صنم لطیف نو گر چه که شد حریف تو | دست بزن لف او مبرها که خرابه شکنی
تا نکنی سپاس او از دل خود قیاس او | تو دگری و او دگرها که خرابه شکنی
چونکه شدی تو مست او باده خوری ز دست او | آن نفس است با خطرها که خرابه ...
حق چو نمود در زمن جمع شده ز خیر و شر | خیره مشو درین خبرها که خرابه شکنی
با تبریز شمس الدین چونکه شدی تو هم قرین | تا تو نلافی از هنرها که خرا...
جسم از او چو جان شده جان هم از او روان شده | صنع خدای می نگرها که خرابه شکنی
مرده که زنده شد از او باز شود ز گفت و گو | داد ترا از آن خبرها که خرابه شکنی
شیشه بشکن پای تو زان می باصفای تو | کور مشو درین اثرها که خرابه شکنی
شیشه مر سوی بین ببین می بنگر که نغز نوی | بر سر طور و بر حجرها که خرابه شکنی
شیشهٔ خویش صاف کن کعبهٔ دل طواف کن | چند دوی تو در بدرها که خرا...
صورت شمس الدین ببین معنی شمس الدین | بر رخ او گشا نظرها که ... شکنی

ولـه

ازین سنگین قفس جانا پریدی | وزین زندان طراران رهیدی
... آینه گل دور کردی | در آینه بدیدی آنچه دیدی
خبرهای شنیدی زیر و بالا | بران بالا به پیش آنچه شنیدی
ز جذب و گل آب و گل سپردی | تماشای روح بر گردون کشیدی
ز کوششهای جسمانی بجستی | بکوششهای روحانی رسیدی
بسی ناشکم مادر کردنیات | سوی بابای عقلانی دویدی
ز زهر مردم بسی شیرین تر از جان | ز شربت تلخی که بهر ما چشیدی
ازین گوهر چه پیچد ای ترستان | چو ما را بر همه عالم گزیدی
ازین دیگ جهان رفتی چو سودا | ... ان جهان زیبا تریدی
ازین عالم بکنجی زین سپس تو | همان سو رو که مردم برمزیدی
اگر چه بیضه شد خالی ز مرغت | برون بیضهٔ عالم پریدی
نفس کن رو که قفل تو گشاید | اجل بنمود قفلت را کلیدی

ولـه

تو باده گزین دنیای فانی | تلخی ... باشد مانی
... اران که اصحاب شمالی | عجب ز اصحاب ایمان و امانی
... در راه نفس سگ پرستی | عجب در راه شیر راه دانی
... در آخر بازی شه مات | عجب باشد اگر بردی تو جانی
... گر باز کور در آخر کار | ببردار از اتفاق آسمانی
بود رست بقبله اندران کور | گر اهل قبله بودی تو نهانی
... اگر باشد چون صلابت | پی تحویلهای امتحانی

چو دانهٔ فاسدی را دفن کردی / بروید نور درخت با معانی
بسی طبل اجل مشتن شنیدی / بگو مرکم در آمد ناگهانی
اگر در عمر آهی بر کشیدی / یقین امروز تو در ظل آنی
دگر با آه راهی نیز رفتی / شهنشاهی و شمع ره روانی
بیا ای جان عشق شمس تبریز / که روح و جان پاک عاشقانی

ولهٔ

تو آن ماهی که در گردون نگنجی / تو آن شاهی که در چیچون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی / تو آن کوهی که در هامون نگنجی
به افسونت بخوانم شاه پریان / که تو در شیشهٔ افسون نگنجی
تو لیلی ولی کز رشک مولی / بکنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی خیالت نور سیناست / تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
تو بی شاکر د جان جان طبیبی / در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره / ذخیره چیست در قانون نگنجی
چنین بودی در اشکاه دینی / بگنجیدی ولی اکنون نگنجی
مخوان در گوشها این را فغن کن / تو اندر گوش نه گردون نگنجی

ولهٔ

می آید و سنبل بهاری / لشکر شود و رود به مرغزاری
گلزار نقاب می‌گشاید / بلبل بگرفت باز زاری
بر کف بنهاد لاله جامی / کای نرگس مست در چه کاری
امروز بنفشه در رکوعست / می جوید از خدای یاری
سرها ز شکاره کرده بیرون / آن لاله رخان کوهساری

یا رب که گرامی فر پسند / خوش می نگرند در شکاری
شکر بمن کشم خودی / شکر بکن کشم خواری
زیرا بسا فران عزت / گر خوار نظر کنی نیاری
بشنو ز زبان سبز برگ / گز غیب بروید انچه کاری
گشتست لسان شور ناطق / در حمد و ثنا و شکر باری
عذرت نبود ز یاس ز ابن گو / بخشید بگلرخ خوش عذاری
تا برگ شد آن گلرخ و جان با / در شکر نمود جان سپاری
بعضی چو شکر شد از شکوفی / بعضی ترش شدند از خاری
خاموش نشین و مستمع باش / نه واعظ شو نه مرد قاری

ولهٔ

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی / دل بدلم نه که تو گم شده را یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام / طبل خدایی بزن کین ز خدا یافتی
خواجه تو چون گوهری در بر آن یار رو / زانکه ز جان برتریست خواجه کجا
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل / حسرت رضوان شدی چونکه رضا
ای رخ چون زر شده گنج گهر بردی / وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
ای دل گریان بخند بر همه عالم کنون / یار رسنی بعد از این یار مرا یافتی
خواجه تو بی خویش من بیش من آبیش من / تا که بگویم ترا من که کرا یافتی
گوش رو هل میرسد بر فلک از بهر تو / رو که تو بی بر صواب ملک خطا
بر لب بنهاد آن شکرین لب شده / خشک لبا نزاین چونکه سقا یا
خواجه همه از جهان قفل شده بر دهان / پیچه کشا چون کلید قفل کشا یا
خیز بر یزیان شمس حق دین من / لطف خدا گشته برگ و نوا یافتی

ولـه

المدد ای کز کرم با ما دکر در ساختی / وز بهر لشکرهای دل تو منجنیق انداختی
بالا بدی ماتید خور روشن ز نور صد قمر / زیرا آمدی ای شاه جان با مرکز [illegible]
کردی مرا از عشق پر خوب لطیف و شاه و حور / ظلمت که بود اندر تنم از نور [illegible]
اندر شکار ای پهلوان بردی ز شیران اغلب جان / وانکه سواره شادمان بر ملک [illegible]
ماند رستم در وغا چون شیر اندر بیشها / مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر [illegible]
پنهان شدم اندر کمین از خشم تو ای نازنین / پنداشتم نشناسیم خود عاقبت [illegible]
ای کیمیای ایزدی بر بار عشق سرمدی / تا مس تن را زر کنی چون نقره [illegible]
بگداختی مس مرا در آتش آن کیمیا / آخر چو زر گشتم ز تو دیدم که [illegible]
زین درد بی درمان تو وز آتش هجران تو / جانم ز غم تا گشت پر بگداختی [illegible]
چون شمس الدین زان خشم و رخ / بردی ز طبع آب و رخ
کردی مرا شهمات خود / بی آنک با من تاختی

ولـه

دلا را ما چنین زیبا چرای / چنین مست و چنین رعنا چرا
گرفتم من که الیاسی و خضری / چو آب خضر جان افزا چرا
گرفتم من که جانی و جهانی / چنین جان جهان آرا چرا
گرفتم گنج قارون نی بگویی / چو موسی باید بیضا چرا
گرفتم من که دنیایی و دینی / چو دنیا مایه سودا چرا
ز رشک او دو دست خون درریزد / بدین حد شنگ و سرغوغا چرا
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف / نهان از دیده چون عنقا چرا
نداری هیچ حلوا طعم صهبا / تو هم حلوا و هم صهبا چرای

چو داری جام شمس الدین تبریز / بپوشش قابل صفرا چرای

ولـه

زهی میخانه و ساقی زهی می / زهی پیمانه و رطل پیاپی
شرابی میخورد جانم ز جامش / که مردم میرسد صد مرده را حی
در خم خانه حق را گشودند / بیا ساقی مرای ده مکو کی
شراب شاه و شمعست و مجلس / نوای ارغنون و ناله نی
چه شاهست این چنین مهمان سپرده / چه ماهست این چنین تابنده ای حی
شراب این چه شوقست این چه جوده / چه شعشعست این که می سوزد رگ و پی
مولانا بر قص آید زمستی / همی رقصند موجودات با وی
مولانا است این بحر در افشان / حقیقت شمس تبریزیست بی فی

ولـه

[illegible] این زمره و یارانت کوئی / که گوید از تو بی شک تو اوئی
[illegible] ز چشم معانی احول آمد / خیالش زان کند با تو دو رویی
[illegible] آیینه دیدی همه عمر / برویش در نگر مطلق تو او یی
[illegible] آب روشنی پر دن ز چشمه / نداری جنبشی تا در سبویی
[illegible] بشکن ترس اینک لب جو / چو در جو آمدی مطلق تو جویی
[illegible] بستان وحدت آکه ابجی / یک آیینست چو گانی و گویی
[illegible] گوی کرد در میدان وحدت / چو گشتی همچو گو دیگر چه گویی
[illegible] ای شمس الدین یکدم عیان شو / که در عشقت سری دارم چو گو

ولـه

[illegible] شنوی سماعی بزبانی بی زبانی / شده بی حریف گویا بلسان ارمغانی

بکشا تو شمع جان را برکش ده دلها را — که حدیث سر رشید ن نکو ...
زلب ستی مانه زی بزن زمانی — که حریف خوش نفس ز شراب ...
ز سماع نی کسی را اثری بود کر یابد — نظری ز مهربانان اثری ...
بکدار نی شکر را کر بذوق می نماید — نی بی نوای شکر شنو از شکر ...
جو شدند کرم یاران بنشین کر آتش ... — بجهان کرفت دریا کر شاند ...
بسماع جون در آیی ز خیال خویش بکذر — نفسی بکیر نظر را ز جمال ...
وکر آن نظر میسر نشود ترا ز اسمان ... — که کشید ابتقاات بجواب ...
هله شمس الدین که عالم بطفیل ذات ... — توی آفتاب دولت تو بی خسرو ...

ولــه

دلا جو بسته این خاکدان بر کرد را — ازین خطیره برون بر ...
تو زنع عالم قدسی ندیم مجلس انسی — دریغ باشد اگر تو درین خرابه ...
تو باز خلوت رازی ندیم حضرت رازی — قرارگاه جه سازی بدین ...
بحال خود نظری کن برون ز خود ... — که جنس عالم صورت بهر ...
برای کعبه وصلش بپیر سر بن خاری — هزار کشته شوند داد جان ...
جه خوش بود که بپیرش بر آستانه ... — برای دیدن رویش ...
مجو سعادت و دولت ازین جهان ... — ز بندکیش طلب کن سعادت ...
بیا د بزم وصالش در آرزوی ... — فتاده بنجر ...
فرو برونه و خورشید و قطب ... — سهیل جان جو بر آید ...
هزار خسته درین ره فرو شدند و ... — ز بوی دوست نسیمی ...
حدیث عقل رها کن که آن ... — تو بندکی خدا کن بدان ...
ز شمس مفخر آفاق جو سعادت ... — که ارست شمس معانی ...

ولــه

... بزودام جان ز اهل دلان آی — را خبهای عشق یافت جو عقل غایتی
... شنیدم از تماجو خوشتر از ... — این بپذیرم ورنه ز آنکه کند شکایتی
... هست جمله زرما جسد برو بر او — جز که ندای اثر بر آیت رها و آیتی
... طاوتی مرطرتی طراوتی — مرقدی لطافتی مر نفسی عنایتی
... جان جو شد ز حد آن بدوست بر ... — هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی
... فلک ز جنت و جو کشته جو ... — زانکه جمال حسن را در ره است آیتی
... ز نور دهی عشق ان انکه بهر کسی ... — شمس کس شید نیز ز صبح ز اشت رایتی
... جو رستمون کند روح در رون ... — سر ز فلک برون کند کو ید ز خوش ولا
... عشق اکر بندی جمال تو — آینه وجود را کی کنمی رعایتی
... بیان ترش نکو بجان تو — هست دل از زبان تو دو رغ ...
... تیان ریخته نقل سکوت ریخته — زانکه سکوت هست با ... تو ...
... نوای بلبلان هست ... — خامش تا دیدرا عشق ...
... بیوه آورت ... درخت الست — بیوه ز زردی ... داشت ...

ولــه

عشق زبان پیشه بود که خوشی کار ... — عاشق او شو که دهد ملکت عشق ابدی
جونکه سفیدست و سیه روز و شب ... — عمر دکر جو که بود شاد و بنور صمدی
ای تو فرو رفته ... که ایشان کورو ... — غافل ازین لحظه که تو در لحد ...
دیدن روزی ده تو رزق ... — کرم بدکان جه روی ...
تا ذره ... کلشن کر توی کلشنی لعل ...
لیلی و مجنون عجب ... — آینه هر دو توی ...

عالم جان بحر صفا صورت قالب کف او — زانک قرارش نشد چو جنبش [illegible]
زانک کف از خشک بود لایق دریا بنود — نیک نیکی رود و بد برود سوی [illegible]
کف همگی آب شود یا بکناری برود — زانک درو رنگی نبود در دل [illegible]
موج برآید ز خود و در خود نظاره کنی — سجده کنان کای همه آن چه [illegible]
جمله جهانهاست یکی بین همه عکس یکی — دیده احول کشا خوش نگر [illegible]
حاضر عشاق توی ناظر مشتاق توی — شمس براشراق توی ملک [illegible]

ولـه

تو آسمان منی من زمین بحیرانی — کدام تخم بدم زد دل من جهات [illegible]
زمین خشک لبم من بیار آب کرم — زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته — ز تست حامله و حمل او تو میدانی
ز تست حامله هر ذره سبز دیگر — بدرد حامله زاد تی بهر چه
جهانست در شکم این جهان حامله — گه زو برآید انا لحق بیانگ سبحانی
کهی بنالد و ناقه برآید از شکمش — عصا بیفکند و گردد طریق ثعبانی

ولـه

بگفتمت که تو سلطان خوب رویانی — بجای سبزه تو از خاک خوب رویانی
هزار یوسف زیبا برآید از تنگ چاه — چو جسر خته و کس چنس [illegible]
ز بس که زنده جان باز جان شدست ارزان — بعهد عشق تو منسوخ شد گرانجانی
بپرس عاشق صادق چه جان چو بنده تو — دلا بمیر ز بجان از این گلستانی
چه داند و چه شناسد نوای بلبل — کلاغ بهمنی و لکلک بیابانی
چرا شتها کی کریمی بلبت صادق شد — گران نباشد بارانی بنور [illegible]
نه کتری تو ز پروانه جست از شمع — وگر کمی ز براو چه باد پرانی

ولـه

ای ربان تقدیس فدای جان خبیب — همی دهد بکرم یار اینست ارزانی
چه دگر تو را آفتاب وقت عزو — بیرد دولت پر روزی پریشانی
هزار بار هوا گشت تشنه دلمن — که دید پشه که او کند سلیمانی
[illegible] چو ماهی در آب پنهان — بهل تو دعوت عالمان چو ز اهل عالی

ولـه

در آیند در آیند مهمان افندی — سر رسید سر رسید ز هجران افندی
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهاد — بیایند بیایند حریفان افندی
بیایند برآیند این مصر جاد — که سلطان سلاطین شده دربان افندی
همه دیده و جایند همه نور عیانند — همه پر در روانند به بستان افندی
همه مست خرابند همه دیده برآید — چو خورشید بتابید به کیوان افندی
زهی بخت شاهی زهی لطف الهی — زهی نور کای زهی خوان افندی
زهی شمس شکر ریز زهی مغز تبریز — که برراند فرس را بر ایوان افندی

ولـه

بیاران منزل آخر چه بار داری — نقد ابد گزیدی یا بار زنگباری
شها نقد خواهد هر خس [illegible] — بیجوی نقد خود را تا اندرین حصاری
بنقد جان برجست یک ما [illegible] اصلی — بشناس یار پیمانه [illegible] جباری
[illegible] آتش بر دسلط — اینها چه قدر دارند [illegible] بیاری
[illegible] سی کی در قفس [illegible] — چون حکم شه درآید بشکن قفس [illegible]
[illegible] بر دی [illegible] درد و در خورد — بشکن تو جام صافی تا شکند خماری
[illegible] چون بیدی بر قصر شه رسیدی — مرد و جهان ببیدی بیلی تو شد نهاری
[illegible] چو کردی رفتی آمدی هم — بگشا سر تماشا تا تنگ دیده داری

شمس الفقاء به تبریز اسرار مرد عالم / پیداست عشق رویت مرنگ ...

ولـه

اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی / درون طاس فلک مهره ...
اگر ز نقش و ز نقاش باشدت خبری / سمند فکر بیا لای عرش ...
نرفته تو درین وادی طویل آسا / چو وقت سیل درآید درون ...
ندیده صورت خود را معاینه روشن / معانی که حقیقت بود کجا ...
برو تو جوهر خود را درین علوم شناس / گر هیچ عیب نباشد ترا ...
تویی همای سعادت درین طلسم وجود / ولی چه سود که محبوس بند ...
چو صعوه در تنگ جای اسیر بوز شدی / تو شاه بازی و سیمرغ را ...
بر آر سر ز گریبان مشرق و مغرب / چه پای بند بدنیای دون ...
چو عیسی تو درین دیر دموی اندر طرد / چه طیلسان و چه ناقوس ...
بسمع دل بشنو نطق شمس تبریزی / سماع و معرفت از عاشقان ...

ولـه

گر از شراب نوشین در سر خمار داری / بگذار جان ها را با تن چه کار داری
پیخود چو تو نیاید رندی بمجلس ما / در بیخودی بگنجی گر شوی ...
در بادهٔ ز دوشین خوردی بیا و بنشین / تا از ظلال شیرین زنهار ...
زین باده کس نخورده ماند تو بمستی / زان رو که وقت مستی چون ...
تا سنگ را پرستی از کوه مران بخستی / دریا تر انساید گر سنگ ...
دربارگاه خاقان سودای پر نفاقان / زنبیل هر گدایی در شش ...
زین سر اگر نه بینی مویی ز حرف حسنی / صورت بزیر ماند از فرقی ...
بی بهره آنکه ماند از جام مجلس تو / سرگشته تا بدارد از بیخ دل ...

... وین وجودت بفشردن تو سود / انکار این نبوت تا چند مه کاری
... نی کز در رسیدی تو سوی شمس تبریز / اینجا خدای داند کاندر چه لاله زاری

ولـه

یا ساقی الحی اسمع سؤالی / اشر فوادی اخبر بحالی
قالوا تشکی حاشا و کلا / عشق و تجلی من ذو الجلالی
العشق فنی والشوق دنی / والحزن منی والسکر حالی
عشق بحیه بحر یلیه / والموت فیه روح الرجالی
انتم شفایی انتم دوایی / انتم رجایی انتم کمالی
النح کامن والعشق آمن / والرب خالص کی یبالی
عشقی مرید قبلی تعمد / اما لقوم یا من بذالی
انتم صبا واطلب رباحا / واسبط ریاحا فالشمس غالی
گفتم که ما را اشکامه بنما / گفتا که با ما در یک جوالی
زو تر بدران تو آن جوالت / تا خود به بینی کاندر چه حالی
اندر ره جان بازار مرنجان / زیرا سمایی با پر و بالی
گفتم که عاشق بستت موافق / گفتا که لال آن کان سالی
گفتم که گشتی تو بی کنه را / گفتا کذا هو والوصل غالی
گفتم که نوشم زان شهد گفتا / ثروت نباشد هان تا تالی
بی نال جون ما خوش نشینا / خفت بیا مر جون کمالی
انا وجدنا دارا فقدنا / لما ولجنا موج اللیالی
بکر و شبها کرد طلبها / تا پشت آید نیکو سگالی
دام رسولی آتا لمولی / یا رب خاص عن ذی الملال

ولـه

عندی شراب لوذقت منه — بس شیر گیری گرچه شغالی
درکش چو انیون داره تو اکنون — گر در جوابی که در سوالی
من تخت مستم بی خود نشستم — یا من یلمنی من بدر فالی
جانا فرود آ از بام بالا — والنعم لوصل فالبت حالی
گفتم که بشنو رمزی ز بنده — گفتا که اسکت یوم الفعال
گفتم که با تو گفتا که بی تو — با شمس تبریز ما فی وبال
گفتم خموشی صحبت گشا — یا ذی المعالی یا ذی المعالی
گز نیست محرم کوتاه کردم — والله اعلم بالله تالی

ولـه

ایا ساقی بر احکام افندی — بده جامی تو از جام افندی
شرابم ده پیاپی همچو آتش — که تا پخته شود خام افندی
خلایق جمله چون مرغ هوایند — اسیر دانه و دام افندی
بخوان آن دانه وز دام بگریز — برابر قصر و بر بام افندی
و زنهار اگر در ره بمانند — گزین کن مرکب یام افندی
بیا بشناس خود را و خدا را — بنه گامی تو بر گام افندی
خوش در عشق شمس الدین تبریز — بده جامی از آن جام افندی

ولـه

بدام زلف چون دام افندی — درافتادم بهنگام افندی
بنوشیدم پیی از ساغر جان — لبالب از می دیار افندی
اگر خامی درین آتش بسوزد — شود صد پخته چون نام افندی
سحر گه آن چراغ عالم افروز — برآید بر سر بام افندی

ولـه

نماید چهره از نور بیضا — گر آن نور رخش چون دام افندی
چو کام اوست ما را گشته دیدن — مراد ما همه کام افندی
چو شیر مست و چرب این کلام — ز ذوق شهد با دام افندی
خمش کن ای که در ظلمت حریری — جمال نور در شام افندی
چو شمس الدین تبریزی در آید — بگوید سر الهام افندی
شود جسم زروان اهل توحید — ز جمله نامها نام افندی

ولـه

جان ... آتشین یا یکدم تو بی خوشی — ای دوست چون لحوم کوی کز خند جو شی
... عقل سکین کی باید از ترس شکین — زین سان که تو نهادی قانون سبز و شی
... نهای جانها را درمی دهی تو دم دم — ای راحم جرم باشد چون تو می خروشی
... ویرش نباید کزتاب دی آ ... — پنهان نگرد داین رو در صد هزار پوشی
برگرد شیر گردی ای جان عشق ساده — یا تنگ سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
گر زانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی — ور نه ز اصل عشقی با عشق خند کوشی
اجزای عشق بینم اندر حضور رخسار — بس نعرها شنیده در زیر هر خروشی
... ست بهر جان گر بشنوی تو پنهان — چون جام شمس الدین ما را ز دو دو کوشی

ولـه

ای آنکه از جهل اندر نهانی — ما راست از نور مردم جهانی
ساقی مستان در ده مستان — آن جام باقی بی تر هاتی
گر نیستی پر چرخ بر پر — در بر سمائی مید و حیاتی
غلغل ندا کن در عالم جان — کز عالم جان یابی نجاتی
بر جوش ... ش این پند نیوش — در این صفات آمد از عین ذاتی

ولـه

ولـه

مادام در دام ماندی چه حاصل … این دام بگسل چون مرغ ...
شمس الحق دین آمد دگربار … بخشید روحی در هر فراقی
هر شوره بوی از فیض فضلش … یابد بغرت بین فراقی
خاموش این دم این یار ما … از کنت یا بی یکدم تلاقی

ولـه

تو بیداری بخواب این جور ما کردیدی … چون کافر بودی گر گرد ...
وز بهر اول روز از این حال آگهی بودی کرا … در تو دل کی بستمی ور بستمی ...
ور بخوبی چون گل بودی تو بودی چون گیا … ای بسا گلها که من از باغ ...
گر بدین زاری تو بودی عاشق من … بر دلت بگشودی ...
ور تو بودی همچو من ثابت قدم در عاشقی … بر تو هرگز چون تو بر من دیگری ...
گرچه بر جور و جفای تو مرا قدرت ابدی … یا ز خلقم شرم بودی یا ز حق ...
از رخ و لب گلشکر بسیار دارد حسن تو … کاشکی بر زوختی تا ...
ناصحان گفتند یاری وفا را ترک کن … این جفا کی دیدی گر آن ...
شمس گوید ماندی من تا ابد زنده چو … ز آب حیوان لبش گر قطره ...

ولـه

برین بزطاق مینا ای فکندی … تو یی پنهان و پیدا ای فکندی
عجب جامی که دادی عاشقان را … از آن صافی حمرا ای فکندی
ز جام ارغنی مستی فزاید … حریفان بقا را ای فکندی
به جام آن جام کز بیجعه او … دو عالم گشته شیدا ای فکندی
زهی دستان برا جانی که هردم … بعشقش گشت گویا ای فکندی
درین تاریکی و ظلمات هستی … ز نور خویش پیدا ای فکندی

چرا از تو بودم نور ظلمت … بچشم گشته بینا ای فکندی
خمش تا چند خواهی گرد افسوس … تو خاموش و گویا ای فکندی
جو شمس الدین تبریزی ... … به بیند چشم بینا ای فکندی

ولـه

یا ساقی که مخمورم از آن دلدار تنها … ز وصل او نشانم ده چرا حالم چه پیدا
ز نور او حشم با چنین مستنده ای تقابل … شود چشم تو هم روشن کر این اسرار بر ...
صبح وقت می آید برای رنگ رز خانه … که رنگ بو العجب آرد به تصنیف دو دستان
دستان گه نقش کند صد رنگ دیگر … دگر رنگی یکی آرد از آن جمع پریشانی
رنگ بدانستم که دستش هست بالاتر … از این دستی که آب و گل کند نقش مرا ...
آن آب و گل یکدم تا جان و دلت باشد … ز جان و دل گذر کن یار چون محبوب جانان
ای مخمور جان از آن بانگ صفیر آمد … که آدم را نوا او بود از تایید یزدانی
صفا خواهی بجو او را بر الوان و هر رنگی … که صد نور و صفا یابی از آن محبوب تنها
شمس تبریز است فیض دیده باطن … زهی تشریف گرمنا زهی انوار ربانی

ولـه

الحمد لله الذی کاندر دو عالم اوست ... … همچون صفات ذات او ای والله خالق کل شی
... فاطر کز نقش خورشید فلک … تا که بسوزد درد تو چندانکه تو گویی کی
شد صد هزاران قرن تا این زرگری بازی … هرگز نشد تا نیم آن کم کی کشد از خوشی
... بشنو این حرف گر چشم ... … یا ایها الناس اتقوا بر خوان ببرس از ...
... بشنو ز حق خود کل شی هالک … ... ای دل الا وجهه بیچاره نیک ...
... از این عبرت خود ... … در حیرت هیبت بسوز ایمن مباش از ...
... ان ... شنیده از یا عبادی شود لا … تا الکند لا تقنطوا من رحمة الله بر تو نی

ولـه

ناظر الی آثار را وقت بهاران دیده / بگشای چشم عبرت …

انا هدیناه السبیل … اما شاکرا / گفت یزدان …

ای عمر در غفلت بسر برده دمی هشیار شو / برخویش خوان الحاقه …

مردانه شو از خود رها … / بشنو دمی اسرار … از خود …

ولـه

شان عقل که از دست نفس بستانی / کشند غاشیه ات شاهدان …

اگر تو دیو طبیعت در آوری در بند / ترا رسد که کنی دعوی سلیما…

تو شاهدی ز گلستان باغ فردوسی / روا بود که شوی صید جغد …

تویی همای سعادت درین طلسم وجود / ولی چه سود که محبوس …

تویی معاینه جام جهان نمای دگر / ولیک طبع تو کرد …

اگر ز ظلمت تن وارهی عیان بینی / که هم سکندر و هم خضر …

طموس نور تجلیست در درون دلت / بگل تو چشمه خورشید …

بدام عقل طبیعت مده ز جامه جان / چرا تو سلسله عشق …

ترا ایوان فلک میزنند نوبت عشق / بیا و لا بشنو بانگ کوس …

بریسمان طبیعت نماند بشب و روز / که دو خشت … کسوه‌های …

شفای جان تو از خوان حق رسد دمدم / دگر تو کم کنی از خود …

بکوه طور چو موسی تو یک قدم درنه / که تا بگوش تو آید ندای …

عروج کن که ز نزدیک منتها برسید / بود بر کرا اصلی رسی …

وگر عروج نکردی و باز پس ماندی / بدانکه فایده از دست …

بزیر چنبر چرخ اندرون چو بیژن … / اسیر چرخ بمانی …

تو آمدی که کمال خرد کنی حاصل / دریغ باشد اگر …

…ز جا طبیعت که جای بود ودت / بملک مصر درون شو که یوسف جانی

…یعنی پدرانه بگوئید بشنو / بقول مغز تبریز نور رحمانی

…او شکر غیر از میان … / که تا ز دست فضولات نفس برهانی

…هزار ساله رهت … تا سلیمانی / هزار سال دگر تا بحد انسانی

ولـه

…ت رحمت و الطاف ایزدی یاری / که دل ز … پر نور و رحمت آری

…ان حکیم بصیری که عزت تو بود / ترا … دل شب تاری

…ری ز جانان همی شوم محروم / بود ندیم دلم آه و گریه و زاری

…را ز خرابات عشق مست و خراب / که چشم مست تو دارد سر ظلمکاری

…نظر که پس پرده روح می‌بینند / خراب می‌شود از عشق در وفاداری

…ساز ان سماوات طالبان تواند / که در مشاهده نور فرد غفاری

…مغز آفاق شمس تبریزی / که تو امیر و شهنشاه عشق در سر داری

ولـه

…قرآن چو در طور رضا جاشی / پیشتر بودی بیا در وقت جانت آمدی

…از بره حق بجان … کمر / تا شبی با حق تعالی در مناجات آمدی

…نفس … / با پلاسی کهنه در احرام میقات آمدی

…تجلی … چون نوش کردی جام عشق / در سماع رب ارنی خوش بحالات آمدی

…خطاب … خلع کردی نعلین را / پا برهنه آخذ الواح آیات آمدی

…غیر حق … / چون بطور کلم الله سوی اثبات آمدی

…سنگ طور … / تا کلیم الله برو در عبادات آمدی

…جو اندیشی … سید عالم … / بر درش روح الامین … طاعات

باجمیع مرسلان کردی صلات داعیون / تا ز نوش پسر بجوش اسرار جان
جون ارحنا یا بلال از لفظ او گشتی ادا / از در یاسین وطاها در ملاقات
با ولی اسد الحق مرتضی در راه دین / مستغاث اهل عرفان در کمالات
با براق و رایت و تاج و علم در دست او / در شب قربت فراز این سماوات
جون بلا احصی ثنا عرضه ادای بندگی / از ره تلقین حق جون در تحیات
گر نبودی استقامت بر حوی از زد / جون صفات رحمت دعا بات
گر نداد در لی مع الله راز کنتی یا کریم / آل یاسین در عبا کی در تحیات
ور بقربان دادن جانان نبودی جان جو / زهره کر دو بیان جون در مباهات
گر خلیل الله را با حق نبودی یار عشق / آتش نمرود با او جون برد
شمس تبریزی که دارد جام عشق لم یزل / بار ها از بی خودی سوی خرابات
گر نه بر موسی فکندی رایت ظل ظلیل / از صراط مستقیمش جون بر د

ولـه

یکروز مرا بر لب خود دیر نکردی / با ما سخنی زان لب تو نغز نکردی
امشب که سر زلف تو در خواب بدیدم / حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم عابد بجهان خیره کرد اورا / دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی
بکرفت ببی در پی تو طفل دو چشم / و ز سنگ دلی در دهنش شیر نکردی
در موقف خوبی ترا احرام ببستیم / بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
بکرفت دلم در غمت ای سرو خرامان / شد پر دلم پی روی پیر نکردی
با قوس دو ابروی تو یکدل بجهان / تاخسته بدان غمزه جون تیر نکردی
بس عقل که در آیت عشق تو فرو خواند / رز و ری بکرم روز کی تفسیر نکردی
در بردن دلها و در آزردن جانها / الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی

ولـه

گفتم ای دلبر خونخواره نمودم / صد لابه و بکیسا عنه تا خیر نکردی
از آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار / در زهر دوا قرص تباشیر نکردی
بیمار شدم در غم عشق تو و مرکز / یک نسخه از آن دو یه تدبیر نکردی
آنها که رخت با زلف / صد بار قران کرده تو تاثیر نکردی
از خاک ره ری نهادم ز سر عجز / در غصه هجرانم تو تحریر نکردی
گرچه نکنم هیچ بکوییم بس این من / برجا که دیر بنه جو توقیر نکردی

ولـه

صورت دهانی امروز جه آورده / آورد نمیدانم که باز دلم بردی
گلشن نیکویی امروز جه کردی / در شاخ که خندیدی در باغ که پژمردی
عجب چیزی که افتی ری خیزی / در باغ که غلطیدی و ز دست که می خوردی
از دی کان هم زدو بی خیزد / در وحدت هم دردی که کش قدح دردی
از من سر ردی هم جمعی و هم فردی / هم عاشق و هم معشوق هم سرخی و هم زردی
نامه در مجلس شینی دیا / ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
آنکه می آیی با خویش بیاور دل / گر دل دو دلی خیزد گر گرمی و گر سردی
از آن شور شادان شود گلشن شمس الدین / کو در طرب عشقش تند آن وردی

ولـه

ای بهار سبز و تر شاد آمدی / ای نگار سیمبر شاد آمدی
در فکندی در سر جان فتنه / ای حیات جان و سر شاد آمدی
در فکن اندر دماغ مرد و زن / صد هزاران شور و شر شاد
ای خوردیم تا رک خورشید نه / ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
از بر سیمین تو کارم زر / ای بلای سیم و زر شاد آمدی

[illegible]

نعل گوید از میان جان ترا	سوی آن کوه و کمر شاد آمدی

وله

ای گر جانها خاک پایت صورت انگیختی	نیست بر در زنه در ادر خانهٔ خویش [illegible]
نیست بر مستی شکستی گر چو ان انگیختی	چون تو بس کردی نهان می [illegible]
هر دو عالم قاعدهٔ خشت است وانگه ریختی	تو درای هر دو عالم نوش [illegible]
خویش را در تو بود بیگانه را در تیغ زنی	هم قدیمی هم نوی پیدا [illegible]
بر دل و جان قلندر ریش مرهم مردوز	نقش را ای نور مطلق [illegible]
کیش شاه در دو ملت جمله قربان توام	تا تو شاهنشاه با قربان [illegible]
ای که بر خوان فلک ما را هم کاسه شدی	ماه را یک کاسه کردی کاشانی [illegible]
عقل در حس مهتاب بالکی کز تو اندر گرد	واندی خورشیدی کز نهان [illegible]
عید شمس الدین تبریزی که عید اکبر	کی ترا قربان کنند چون [illegible]

وله

ای نوبهار خندان از لامکان چه می‌ای	چیزی بگو و بشنو وابس [illegible]
خندان و لاله رویی سرسبز و شکبوی	همرنگ یار مایی کی ننگ [illegible]
ای وصل خوش چه جانی کز دیدها نهانی	اندر اثر بدیدی [illegible]
ای گل چرا نخندی کز هجر یار رستی	ای ابر چون نگریی کز یار [illegible]
ای گل چمن بیا رای خند آشکارا	زیرا که ماه پنهان در خاک [illegible]
ای باغ خوش به پرور این نو رسیده کالا	کاحوال آمد نشان از [illegible]
ای پادشاه جانها در رقص اندر آور	بر یاد آنکه روزی بر وصل [illegible]
بنگر درین درختان چون جمع نیکبختان	شاد و ندای نشسته [illegible]
سوسن بغنچه گوید هرچند بسته چشمی	چشمت گشاده [illegible]

[illegible]

برکوی دلبر از باغ خلد خوشتر	گر شمس الدین ما را از جان و دل خرید

وله

وقت عید عجب که چو شکر می‌خند	دوش شب را که بدی گر چو سحری خندی
یا ساقی که جهان از دم تو خندانست	در چمن نار شکفتی چو شجر می‌خندی
آتش از رخ خود در [illegible] تجانه زد	رند در آتش بنشستی و چو زر می‌خندی
[illegible] و خندان ز خرابات خطاهای	لیک امروز بهر نوع دگر می‌خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند	از چه باغی تو که چون نرگس تر می‌خندی
[illegible] سوی تو گر تیر کشند	جرعه از چرخ بدان تیر و سپر می‌خندی
[illegible] شکر بر خنک [illegible] تازی	آفتابی تو که بر رقص قمر می‌خندی
[illegible] باش عیار [illegible] تقلید بخند	نظری جمله و بر نقش و خبر می‌خندی
[illegible] شاه [illegible] تو	بره و دره رو و بر کوچ و سفر می‌خندی
[illegible] بر آوردی سیر	بر سر و افسر و بر تاج و کمر می‌خندی
چون سگ گرسنه بر خلق [illegible]	تو نی آن سیر که بر جوع بقر می‌خندی
هم از ذات خون جگر خشک شد	رحمت است اینکه تو بر خون جگر می‌خندی
[illegible] که سید بکردون گیری	ای که بر دام و دم شعبده و کر می‌خندی
[illegible] که بادت نکو [illegible] سانه	ای که تو بر دل مرز بیرون بری
[illegible] شمس الحق دین کریه کنم	یار حقا که تو چون شهد و شکری

وله

ای علم و ثبات و کرم تا ازلی	یکی نجات و دوم صورت و سیوم سنی
[illegible] صورت و معنی ز رفت و شهوی	یکی بعلم و دوم دانش و سیوم فتوی
علم و دانش و تقوی طلاق داد	یکی بمراد و دوم شهوت و سیوم مرد

[illegible]

هوا و شهوت دونی را ز جان عاشق — یکی لقا و دوم جنت و سوم ...
لقا و جنت و طوبی و سیم تسنیمات — یکی خلیل و دوم احمد و سوم ...
خلیل و احمد و موسی نهاده اند نام ترا — یکی عزیز و دوم یحیی و سوم ...
عزیز و یحیی و عیسی توی که از دم تست — یکی حیات و دوم قوة و سوم ...
حیات و قوة و دانش ترا ست کز تو برند — یکی دعا و دوم حجت و سیوم ...
دعا و حجت و دعوی و معنیست که — یکی حدیث و دوم عصمت و سوم ...
حدیث و عصمت و تقوی این سه چیز بود — یکی دلیل و دوم آیه و سوم ...
دلیل آیه و فتوی ترا رسد که توی — یکی امام و دوم سرور و سوم ...
امام و سرور و مولی صفت نیارم گرد — یکی هزار و دوم صد و سیوم ...
هزار و صد یک و عشری چگونه شرح دهم — یکی خموش و دوم ساکت و سوم ...

ولـه

برخیز که جانست و جهانست و جوانی — خورشید بر آمد بنگر نور ...
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا — ای یوسف ایام بعهده ...
برخیز که آن تخت ترا زو ز قیامت — برنج و ببین که بیکی ...
هر سو ز نشانیست ز مخلوق بخالق — فارغ نشود عاشق بیدل ...
هر لحظه ز گردون رسدت بانگ گرانی — ما را ه سعادت بنمودیم ...
برخیز و ببین دیده بصحرا ابد را — تا باز رسی زود از این عالم ...
او عمر عزیزست و ز او چاره نداری — او جان و جهان آمد و تو ...
بر صورت سنگی بزند و ز تو نرنجم — حیف است که از روح تو ...
او کان عقیق آمد و سرمایه کلها — تو کان عقیق آن ...
شمس الحق تبریز توی عالم معنی — صورت تو ز تو ظاهر شده ...

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

... عشق نگر تا صفت مرد ... — بیس مردان بنشین گرد شان ... سوی
... عشق بگو چیز دگر چه سود ست — کاه آنست که با همه رسم مرد ... سوی
... یکی صفت تو بهوا بر شوی — بهوا بر شوی از شکنی گرد شوی
... شکنی انکت سر ست ... شکنند — چونکه مرگت شکند کی بر فرد شوی
... چون زر دشو دفع و برش سر کنند — تو فغان می کنی از عشق که زرد شوی
... بهای دوست ... بن مجلس ما — جای تو صدر بود در همه بر خورد شوی
... تو دین خاک بسی سال دگر — جا بجا بر کدری چون عدد فرد شوی
... تبریز گرت ... — چون ز زندان بر هی باز در آن ... شوی

ولـه

از کجا آمده میدانست — از میان حرم سلطانی
یاد کن هیچ که یادت ناید — آن مقامات خوش روحانی
چون فراموش شدستت آنها — لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بیکی بستر خاک — این چه بیعت بدین ارزانی
بازده خاک بدان قیمت خود — نه غلامی ملکی سلطانی
طلب تو ز فلک آمده اند — خوب رویان خوش نورانی
لیک گر واقف اسرار شوی — صد از ایشان بگوی بستانی
جنگ در دامن شمس الدین زن — ز طلب ره بری ار ره دانی

ولـه

ملک امروز مست مثل تو یاری — نیست کو مرز بندگی تو کاری
دل الغی که یار غار منست او — هیچ بگنجد چنین محیط بغاری

عاشق از خود نیست زانک نه خسبد / بر سر آن گنج غیبی ...
ذره بذره کنار شوق گشادست / گرچه نگنجد کنار ما بکنا...
آن شکرستان رسید تا بکدارد / هر که فرو شسته دو خورد و نشا...
جوی فراتی روان شدست ازین سو / کین همه جانها از آب او ...
از سر مستی به پیر گفتم او را / کار مرا این زمان بده ...
خنده شیرین بزد ز شرم برآورد / ماه غریب از چو من غریب ...
گفت بخور غم که زر و خشک نماند / باغ ترا با چنین لطیف ...
گفت فلک آتش منست جو دودی / منت زمین هر زمنت ...
دام جهانها هزار قرن گذشتست / در خور صیدم نیامدست ...
هم بکنار آید این زمانه دور پریش / عاشق مستی زمانیان کنا...
این مه و خورشید چون دو گاو خراس / روز خراسی و شب اسیر ...
جمع خران نگر که گاو پرستند / وحی پدید نه و روح ...
تا که شود در خری ندیم مسیحی / تو به گنبد در ریدسوی ...
رو تو خران گو که ریش گاو بریدا / یاوه شد ستید بی شکال ...
از پیش دار بیخ بکند رید و بخندید / شهره چه ریشان و ...
چون بخلاصه رسید تا که بگویم / سوخت لبم باز شوق ...
ماند سخن در دهان ز رفت دل من / جانب یاران بسوی ...
مفخر تبریز شمس الدین ز جانست / هر گلی اندر وی ...

ولـه

ای شاه تو ترک عجمی وار چرایی / چون صحت جانی ...
چون رنگ رخسار تو دارد چمن گل / ای رونق گلزار ...

چون گفت انا الحق نه دم باده او بود / ای خواجه منصور تو بر دار چرایی
... غار تنم چون دل و دلدار نیفزیند / دلدار چو رفت ای دل در غار چرا
... شاه نشد لیک پی چشم بد این کو / گر شاه نشد محرم اسرار چرایی
... کنج دل نیست روان آب حیاتش / ای باغ چنین تازه و گلزار چرایی
... را نبود دلت جانب گلزار / خوش بوی شکر خنده و دلدار چرا
... زنند طعنه که خود نیست سلیمان / ای دیو گرفتست تو در کار چرا
... نی گر چو پری خانه خشت / ای جان سراسیمه پری دار چرایی
... مریم جان گر تو نه حامل عیسی / با زلف چلیپا و شده زنار چرایی
... ای شمس الحق تبریز نه مستی / پس معتکف خانه خمار چرایی

ولـه

دلا را با چنین زیبا چرایی / چنین مست و چنین رعنا چرایی
گرفتم من که الیاسی و خضری / چرا آب خضر جان افزا چرا
گرفتم من که جانی و جهانی / چنین جان و جهان آرا چرا
گرفتم گنج قارونی نخونی / چو موسی با ید بیضا چرایی
گرفتم من که دنیایی و دینی / چو دنیا مایه سودا چرایی
ز رشک او در درت چون ... / بدین حد تنگ و سر غوغا چرا
چو نور تو گرفت آفاق تا ... / نهان از دیده عنقا چرایی
ندارد هیچ حلوا طعم صهبا / تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
ز عشق گفت تو با خود چنگ ... / چو در عشقش پی گویا چرایی
چو شاه شمس تبریز اندر آمد / بموج و جوش چون دریا چرایی

ولـه

اگر مرا تو خدا ای پسر بسازد شب تاری … شب محرم تاشش کو …
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عشق … کمینه اشک و رخ زرد و لاغری …
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل … چو آب سجده کنان و چو خاک …
ولیک این همه گفت بگرد باغ چو خاری … درون باغ و گلستان و چشمه‌سار …
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آری … زبان شکرگزاری بجود شکر …
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را … شکفته کرد خزان و بهار کرد …
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد … هزار خار مغیلان رسید …
حلاوت غم معشوق با چه داند عاقل … چو جولاهست ندانند طرق جل …
برادر و پدر و ما در تو عشاق فند … که جمله یک شده اند در …
تنک شود چو در افتد هزار تن مکلان … دوی نماند در تن چو مرغ …
کمش عنان بکن یا بگو دلی طولان … ترشتکان فلک بین برزن …

وله

کسی که باده خورد با مدادی زین ساقی … خمار جسم خوشش هین و …
بیا شتاب سعادت زا شتاب رسید … چنانکه کعبه بیاید بنزد آفاقی
بیا حیات همه ساقیان به پیمانه زود … شراب خاص خدایی و …
هزار جام پر از زهر داده بود فراق … رسید معدن تریاق و کرد …
بیا که دولت تریاق از تو گشت جوان … بیا که طلعت تریاق از …
چگونه خنده بپوشم اگر نه خندانم … نبات و قند ندانند …
تویی که جفت کنی مرتیم را با مراد … که هیچ جفت نداری نگر … طاق
جهان لعب و لعب کودکانه باده دهد … ز … مستی بالغ ز …
بکرد خانه دل ما را غم همی گردد … بکند دیده ما را آن …

… آینه شو باز پیش چشم درد … که زنگ قیصر روم و عدوی احداقی
… کند کی کام روز تا شب میل … خراب مست ندیدیم دلق زراقی
… زیر سرور پیش … برد … هر آنکه دم زند از عقل خوب اخلاقی
… باغ قصر جان قیصه ست … ز … برق عارض رومی و چشم قبچاقی
… یار باده پراکنده گشت ابر مجنی … قرست باده بی ابر را که رزاقی
… مغز آفاق شمس تبریزی … طلوع کرد و برآمد بیام اشراقی

وله

… یار که ز ناوران ایا … ی … برادری پدری مادری و … رای
… ام ذوب تو مرده ز گور برخیزد … گزاف نیست برادر چنین نگو …
… بر ستیزه که این هم از کریست … که نام انگشتی از هوس … رای
… غش نگنجی ولیک نقد ترا … اگر بنقش درآیی عجب کل اندا
… زان نمایی و چاره آموز … کهی رسول رستی و جان بخشای
… درون روزن دل چون فتاد شعله شمع … بدانند این دل شب رو که برسرای
… آنکه شود سایه را آفتاب یکی … که ما ز عشق نمایم تمام خودکامی
… کال چون بحالم بدین گناه مرا … قبول می نکند هیچ عاقل عامی
… کمال خوشی و معتقد نشوی … برو برو که مرید قبول احلامی
… ز خسرو جانها حلاوتی یابی … مکاشفی ترنجوان خفته ادهامی
… ازشرق تبریز شمس الدین بخرام … که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

وله

… عاشق ز ننگ و بدنامی … که عشق سلطنت و کمال خودکامی
… عشق تبرسد ز رنگ و بوی جهان … نهنگ نقر چه ترسد ز دوزخ آشامی

چگونه باشد عاشق ز مستی آن می
که جام نیز ز تیزیش گم کند ...
چه جای خاک که بر کوه جرعه چو برجست
هزار عربده آورد و شور ...
تو جام عشق چه دانی چو شیشهٔ دل ما کی
تو دام عشق چه دانی ...
زمانه گر نکویم اگر کنش ...
مثال زیبق بر هیچ کس ...
ملول و تیره شدی ز معاش ما چه کنی
نبات را چه جنایت ...
که خاک بر سر مرد و کلوی سرکوزه نهی
که شهد صاف تو شد ...
ببین نگر که درین بزم کمترین جامم
ز بیخودی نشناسیم ...

وله

بلندتر شده است آفتاب انسانی
زهی طهارت و مستی ...
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو
طلسم دلبری یا تو گنج جانا
زهی قلم که ترا کرد نقش در صورت
که نامه همه را نانوشته میخوا...
بردن بری تو ز خرگاه جسم خود را
چو جان نیاید بر جاش عشق ...
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا
تو ترجمانگی تر زبان ...
چو تر جان که کنون بس بلند سیمرغی
که آفت نظر جان صد ...
دریده جامهٔ ایام و کهف در ظلمت
هزار ساله از افسوس کو ...
بهر سحر که درخشی خروس جان گوید
بیا که جان جهانی بر در سلطا...
چو روح را بنزد دست شمس تبریزی
بسوی او بپرم از باغ روح ...

وله

ز آب تشنه گرفتست جسم گی ...
گرسنه آمد ربا نان ...
ز آفتاب گرفتست چشم کالا زرنیز
زهی حماقت وا ...
نه که معدن زر پیش خود همی خواند
... و فراخه ...

... مهاست ز حسن ازل درین خوبان
در آب و گل بچه آیدی خوش آیینی
... دکان حسن بگنبد قراضهای ز تبان
بر آب و گل بنماید کر آن نه آیینی
... تو هدکن که سراسر همه قراضه شوی
رری بمعدن خود زانکه جمله زرینی
... شهد جذبه من آب صفا در آمیزم
که شهد صرف کلو کرد ز شیرینی
... شیدست غه دعاها کشید آمین را
کشانه شو سوی من که چه نیک تحیینی
... حسن گردای های و نکش خود را
ترا با سعادت و اقبال خود چه در کینی
... نوی نرودی آن کرم تراکشد
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
... زدرشت کشد و ترا ترسان دل
که بر سعادت کشنده ترا یاسینی
... ابد رستی وز شیشش کشد
که صاع زر تو بردی ببین تو شیبنی
... طوت آمد کنش من قرین توام
ترا لایقی برس من دعا تو آمینی
... مکان که مکانت قصرها دار زین
درین مکان فنا چون حریص تمکینی
... ز بارت گشتم خمش کن و تن
ترا ز تاج سمان احدی یا ربی
... دل روح حیاتی فانت تحیینی
دانت تخلص دیباجتی من الطینی
... فانت تلبس روحی بکرها فلا
بها اعیش وتمکینی وتلکینی
... امز ببین تقسم عینینی
شفاها سکراتی و سوها دینی

وله

... دو عقل و دلم را براق عشق معانی
مرا بپرس که بود آن طرف اگر بغنا
... جان روان رسیدم که ماه و چرخ ندیدم
بدان جهان که جهان هم حد استو جهانی
... بیم امان ده که عقل من بمن آید
بگویمت سخن ... تو گوش دار که جانی
... فلک منشر خواجه گوش بر در منم نه
که گوش دارد دیوار و این سر نهانی
... نهایت نان چنین غریب کرامات
ز راه گوش در آمد چراغهای عیانی

ولسه

رفتی خضر خوش بسوی چشمهٔ حیوان
جنان که گشت زلیخا جوان بهمت یوسف
فرو خورده مه و خورشید قطب فلک
دمی فراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان
فتاده بدها نها همی گزند مردم
جو ذره پای بکوبی جو نور دست بگردان
تو بزنهٔ کر برای چراغ پایه بیازی
چراغ پنج حس را بنور دل بفروزان
همی رسد ز سماوات مر صبوح ندای
پس کشش جو نخت عنان عزم جو
شکر بپیش تو آمد که برکشای زبان را
بگیر طبلهٔ شکر بخور بطبل که فرست
ز شمس مفخر تبریز آفتاب مکی

گرتا زچشمهٔ خورشید روز روشن
جهان کهنه بیابد ازین ستاره
سهیل جان جو برآید
گرتا بنقد برینی که در
لطیف و لخته جو نانی بدامن
ز سر وی است ز تری که بجو
کشش کلهٔ شیران تو
حواس پنج نماز است دل جو
گره برکشانی جو کرد
دو لشکر است که در
جراز دعوت شکر جو بسته
بکوب طبل نشانه جرا
گر ادست شمس معارف

ولسه

ای داده جانرا لطف تو
خوشتر ز مستی ابد
یکساعتی تشریف ده
آن ساعتی پاک ازکی
شاهنشهی یغما یی
یا غی بشادی شطر
جان جون نداند نفس خود

خوشتر ز مستی حالتی
بی باده دبی آنتی
جانرا جنان لطف ده
تاکی عجایب ساعتی
کز دولت یغمای تو
تاکی کنی تو غارتی
با عالم جان نفس خود

ولسه

پا می نداند کفش خود
پارا ز کفش دیگری
وز کفش خود شد خوشتری
جان نیز داند جنب خود
کز غیب مرجانرا بود
جانی که انزامست آن
جون هست آن را این زمان
جو شاهزاده طفل بود
خلعت نهاده بهر او
تو قفل دل را باز کن
در مشکلات این جهان
تو خانهٔ مردان دلست
طفلی و رایت در گلست
تا غایبی کز گوشه
از دور گردی خاسته
بنوشته بر رایت که این
ای مفخر تبریز و جیم

کان لایقست و پایی
هر لحظه نیکی و شری
پارا در انجا راحتی
از غیب داند نیک و بد
در خورد مرجان ساحتی
کبوس از آن شد در جهان
از بهر آن ندم طاقتی
از بخشش بر قفل زد
تا برکشد او قامتی
قصد خزینه راز کن
نبود سوالت حاجتی
از وی جو هستی حاصل آ
پس صبر کن تا غارتی
دولت بر آرد خوشه
تابان شده جون رایتی
پیش خدیو شمس الدین
اندر بصیرت آیتی

ولسه

ای شهسوار خاصبک
بنها نها بر هم زدی
جون ساکنان آسمان

کز عالم جان تاختی
تا سوی میدان تاختی
خود کوس ما بر تافتید

ولـه

تو سلطان برتافتی / هم سوی ایشان تافتی
ای تو نهاده یک قدم / بگذشته از سقف آسمان
اه بس گداش عرصه بد / تا تو بر اسپان تافتی
خود پرده‌ها دوقافیه / بینم خواب عشق تو
تو پرده‌ها نگذاشتی / چون سوی ایشان تافتی
عقل از تو ای عقلی شده / عشق از تو هم حیران شده
هر جسم را خود اسم شد / بر چوبک جان تافتی
تو بلبل گلزار شو / با یار خود غم خوار شو
با مفخر تبریزیان / کز سوی خوبان تافتی

ولـه

آخر را عاقی بکن / ز بیدلان را ساقی
ای ماه رو تشریف ده / بر آسمان را ساقی
ای آنکه هستت درکن / مستی میهای کهن
دل داری تلقین کن / هر تر جان را ساقی
تن چون کمانم دل چو زه / ای جان کمان بر چرخ نه
سوی قمر از چرخ به / آن نردبان را ساقی
پر از غمت هر جا فتی / زان چشم کاید آن
بنما که بینم ذره / پس جاودان را ساقی
ای از کنت دریا یمی / محروم گردد کی
در خواب کن جان را دمی / در یا صبا را ساقی

ولـه

عشقت ی بیچون دهد / دری همه ایشون دهد
مستت نشانی چون دهد / آن بی نشان را ساقی
از روح جهان پر نور کن چشم فلک مخمور کن / از جان عالم دور کن این اندها را ساقیا
ای صد فتوح برتر ز جان و منت نو بیابان در / الا که صوفی گوید آن بیش آر اینها را ساقیا
مستغفر اسرای خود صوفی بد و کی ره برد / هر مرغ از آن کی پی برد در کش تو باز را ساقیا
ای گرده هر دراه عشق از عشق ای خورشید / از بهر لعلش ای شفق یکبار کان را ساقیا
از عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن / اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساقیا
ای سنبها در جوف تو ای ساکنی در ظرف تو / جان داده طمع سوف تو این ما و ما را ساقیا
تکرار این فریاد کن آخر وفا را یاد کن / بر تاب شادی داد کن این سر عنا را ساقیا
گوید بدین سر وای کن جان را تو شکر خای کن / در دیده ما جای کن نور عیان را ساقیا
هر دم چو صد چه کند بیرم بده تا پر کند / ابرو نما تا زه کند قربان کمان را ساقیا
ای زاغ هجران تهی چون زاغ در من کی بری / کی گوید آن نورشی خواهم فلان را ساقیا
ای نفس شیر شیر رگ چون یافتی آن اعتنگ / اندازتو در پیش سگ این لوت و خوان را ساقیا
تا کی بجان ای خبر تا چند لافی ای سحر / آنکس تو در تو سقران دام نان را
از شهر یار این زمان مخدوم شمس الدین من / تبریز خدمت کن بتن آن شه نشان را

ولـه

ای بی زگردون میرسد یا پرس الداری / از دام تن وا میرهد هر خسته آشکاری
هر مرغ صد پری شود سوی ثریا میرود / هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر هواری
زنان را بیم چون با پاره پاره کشتگی / اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاری
از نرم چون پری پیری کی چون ... نیری / گلها شکفته می‌شوم اندر نسیم یاری
از شهر دیگر نشنوی از غیر سر نالهٔ / از غیر جنگی نشنوی در هیچ خانه زاری

ولـه

طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا　　زنبور جان آموخته زین انگبین ...
امروز ساقی کرم دریای عطای بخششم　　آمیخته با بندگان بی نخوت دنیا ...
امروز مستیم ای خدا از غصه انگه قضا رفته　　در گوش فتنه در دمد ...
ساقی جان در می دمد چون پور ترکم ...　　ساقی با ما می کند چون سرخوش ...
کر یکدو بت را بشکند صد بت تراشد ...　　در بشکند دو سه سبو کم مستی ...
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش　　زینها فراموشت شود در ...
جانرا بهار و بر سما از عزت رب العلا　　کز انکه شمس الدین کند با ما ...

ولـه

سر و پا برهنه آمد نشان بی نشانی　　ز فنای خود رسیده به بقای جاود...
ز مقام لی مع الله همه مست جام وحدت　　شده محو در نظرشان ازلی ...
چو بهشتند ره روشن بند صورت　　ز وفای قرب صحبت همه مرکز ...
اثری ز رای ایشان دم صبح صادق آمد　　شده خاک پای ایشان ...
چه کنی حدیث ایشان که دمی ز خود برستی　　چه زنی تو لاف ایشان که ...
که برست ذات ایشان ز مکان و کان ...　　ز جهت برون شده پاک ...
سر عقل پیشتان بی عقل بریده شان　　زده عقل کل درین ره دم ...
خمش از صفات ایشان بکم بیان حقیقت　　بسماع حرف فهم آید ملکان آسمان ...

ولـه

آشنا باش ... شد　　چرخ را چون ذره ...
آتشی در کفر و ایمان شعله زد　　چون بگسترد ...
عالمی پر آتشی عشاق بود　　بر سر آتش تو آتش ...
پست و بالا عشق پر شد ...　　چشمه چشمه جوش عشق ...

هر سحر که رخش تو نوبهای تو　　سجده آرد رخش دین احمدی
بی وجودی کی ترا شعسان بود　　بی وجود از چه نیکی چه بدی
خاک پای شمس تبریزی شدم　　تا برآرم سر ز سعد اسعدی

ولـه

ای چنان از تو شکر و آزادی　　لایق آن وصال که شادی
عشق را بین که صد دهان بگشاد　　چون تو چشمهای عشق بگشادی
ای دل از گرد حرص می گشتی　　دیدی آخر که هم در افتادی
زآب و آتش چو باد بگذشتی　　ای دل از آتش و اگر بادی
دل و عشقند هر دو شاگرد ...　　خورد شاگرد را به استادی
ار لا هر چه خاک و خاکی بود　　پیش چه دوبت باد بنهادی
با همان باد گشتی آبستن　　تا از آن باد عالمی زادی
زاده باد خورد مادر را　　همچو آتش که تاب بیدادی
کرمی هم در درخت پیدا شد　　تا بخوردش ز اصل و بنیادی
عشق آن کرم بود در نخش　　در دل صد جنید بغدادی
از جنیدی که داشت ... بغداد　　عشق خونی بزد چه جلادی
چون خلیفه بکوفت طبل بقا　　کرد خالق اساس ایجادی
یک وجودی بزرگ شد ظاهر　　همه شادی و عشرت و دادی
شمس تبریز چهره بنما　　تا نمایم سخن ببغدادی

ولـه

... ازین غارت و تاراج دلی　　تا رخت کشادی و بگان بار کشیدی
... همه عرسی و درین خانه ویران　　از آب دهان دام بمکس کشیدی

از لذت و از مستی و از دانهٔ دنیا … پیداست دل تو که ازین دام ب…

در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک … در دام کسی دانه خورد هیچ …

ای دل بپر از دام و برون جه تو ز دانه … زانسوی که در روضهٔ ارواح …

ای روح چو طاوس مغشان پر عقل … تا یاد نداری تو که پریش بر…

از عرش سوی فرش شدی و ز قضا بود … دادی تو چو پریش و در …

چون گرسنهٔ قحط درین لقمه شدی … گر لب بگزیدی و گهی دست …

گو همت شاهانه گران دانهٔ دولت … آن شیر تباشیر سعادت …

آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت … دایه که نیامیزد با خون …

آن شاه کله با کف خویش سرشت … آموخت ترا شاه تو …

آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند … که قفل شود گاه کند رسم …

گر بنده گهی بند گهی سر و گهی قند … گر تازه و برجسته گهی کهنه …

ای سیل درین راه ترا بالا و پست … تلوین بر و دار تو چو …

ای خاک ازین زخم پیاپی تو ترش شدی … ای چرخ ازین بار گران …

ای بحر حقایق که زمین موج کف است … پنهانی و در قفل چو پیدا …

ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی از آن بحر … تا پردهٔ ظلمات …

سر خاک کر و دست که فتنی همه زر شد … شد لعل و زمرد ز تو سنگی …

بس تلخ و ترش از تو چو حلوا شکر شد … بگزیده شد آن میوه …

شاگرد کر بودی که تو استاد جهانی … آن صنعت …

چون مرکب جبریل از سم تو هم خاک … سبزه شود آخر …

لیک از تو شوی غره این جیفه کرکس … قند تو شود …

خامش کن و یاد آور از آنکه حکمت … صد بار ازین ذکر …

وله

… در پرده بنگر که جفا کردی … دل بردی و جان بردی بنگا چو رها کردی

… موسمها را شکسته تنها را … مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی

قصد هوا کردی و عزم جفا کردی … گو زهره که تا گویم ای دوست جفا کردی

آن شمع که می سوزد گوییم که چه می گوید … زیرا که ز شیر خشم از قصد جفا کردی

آن چنگ که می نالد گوییم ز چه می نالد … گر هجر تو پشت ما چون بنده دوتا کردی

آن جمله جفا کردی اما چو نمودی رو … ز مرهم چو شکر کردی درمان چو دوا کردی

… بس بر کی گنها بد عاره … از من که کرم کردی حاجات روا کردی

شمس الحق تبریزی ای سرو و سر خوبان … تو درد و فرستادی هم تو چو دوا کردی

وله

ناگهان اندر دویدم عشق وی … بانگ بر زد دست عشق او که کی

هیچ میدانی که خون ریزست او … چون تو ای راز مرده کی بود

شکران در عشق او بگداخته شد … سر بریده ناله کن مانند نی

پاک کن رگهای خود در عشق او … تا ببرد تیغ او پایت ز پی

در گلستانش گل از آن شو چو برگ … تا برآرد صد بهار از ماه دی

تا در آویزم ترا زنگی ده شو … تا ترا گویند کای قیوم حی

حبس کن مر شیر را در خم عشق … تا بجوشد و رهد از جوش و خوی

شمس تبریزی بیا در من نگر … تا ببینی سر را فی کل شی

وله

… ای جان بسک خیز غریب سفری … سوی دریای معانی که گرامی گهری

… بر گذشتی ز بسی منزل اکنون یاد وقت … کمن استیزه گزین مصطبه هم برگذری

ولـه

دلم برد غمزه های نگاری | شیر شکرف آمد ضعیف شکاری
هیچ دلی چون نبود ز اندوه خالی | درد و غم چون تو یار دیار و زر و یاری
ای این عشق اشکهات روانه | خوب شهی آمد و لطیف شماری
چشم پای جو ابر آب فشانه | تا بنشیند بدان شمار غباری
آن شکر آن لبت باد بقایش | تا بنماید حزین دغوره فشاری
... تو درست و نه در کرو کرا | بر دل مرشب دری ستاره شماری
... او بان چو چرخ زیر و زبر بود | ماهی بی آب را که دید قراری
... تو عقلی را این جهان همه جون تن | از تن بی عقل کی بیاید کاری
... پوش بر زمین و زمانه | خلعت کل هاف از حیات تو کاری
... خوی درست روح نشانه | خود نبدی عاشقی و روح سپاری
... در غار خانهٔ عالم | خوب حریفی و سودناک قماری
... کنارش همی کنار کشیم | هیچ کس آن بحر را ندید کناری
... تا بگوید آن همه خوش | آنکه ز حلمش بیافت کوه وقاری

ولـه

تو چرا جمله نبات و شکری | تو چرا دلبر شیرین نظری
تو چرا جمله گل خندانی | تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنی | تو بیک غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو صحن فلکی | تو چرا جست چو قرص قمری
تو چرا بی همه چون دریایی | تو چرا روشن و خوش چون سحری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی | ای همه شه تو تو خود چه کری

ولـه

سر فرو شوی ازین آب و گل و باش سبک | پی یاران پرنده چو کنی ...
رو سبو بشکن و در آب حیاتی در رو | پیش مرکوزه کری چند کنی ...
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو | گر ازین کوه نیاید تن ...
گر بیابی تو بزاران شوی بجوشش آب | بازگشت تو هم انجامت ...
بله خوش باش زمانی که درین غربت تو | پر زنان روی پس پرده ...
عاشقانه شو و مجنون نیی لیلی جان | تا تو جانانه شوی ...
خوش همی باش درین منزل قدس ازلی | زانکه شاهی تو اگر زانکه ...
آشنا با همه و تو بیز و رب و ره شرق | که گر از کر چو هلالی ...
شمس تبریز بخشد کمر و تاج شهی | یکی غمزه شاهی چو شعاع ...

ولـه

منم فانی و غرقه در تبرّی | بدریاهای حق لا یموتی
بکرمی یونسم در قعر جاه | بکرمی یونسم در بطن حوت
وجود ظاهرم تا چند بینی | کز اطلسهات اندر ...
فقیرم من ولیکن نه فقیری | که کرده دربدر از بیرقوتی
برای چشم بد مر با مدادان | سپندی سوز و پیش ام ...
مکانم لامکان شد نه چو دونان | کشم از دید بدم ...
دلم راست الهی قوت ظاهر | ز یاقوت لب معشوق قوتی
ال رعشت صدیق محمد | بغار سینه تن چون ...
مسیح روح در گهواره تن | ز روح القدس ...
سرم در سجده اسرار دارد | سجودی بر العجب ...
خمش باشم مکن ای حرف گوی | که اصل هر سخن ...

ساکن نماز چه در رقص آری / زآدمی و ملک و دیو و پری
تو چرا توبه مردم شکنی / تو چرا پرده مردم بدری
همه دلها چو در اندیشه تست / تو کجایی که به اندیشه دری
شمس تبریز تویی عالم غیب / بهمه حال جهان باخبری

ولـه

ساقی انجاست ای مولای ... / ره دهد ما را بدان بالا بلی
پیش آن لبهای آری گوی تو / بنده گردد شکر و حلوا بلی
هست چشمش ملزم مستی و غم / هست جعدش مایه سودا بلی
این همه بگذشت آن سرو سهی / خوش برآید همچو گل با ما بلی
چون بخسپم زیر سایه گل / من شوم شیرین تر از خرما بلی
چون برآمد آفتاب روی او / گشته‌ام چون ذره ناپروا بلی
هم عسس هم دزد ای جان عجبی / بیم دزد و دزدان قرّیما بلی
چون برآید آفتاب روی تو / دزد گردد عاجز و رسوا بلی
ناشتاب آنکس که او حلوا خورد / در دماغ او کند صفرا بلی
بس کن آنکس کو سری پنهان کند / رو بدید از کلاهش سر اخفا
شمس تبریزی تو دانی حال ما / گشته برحال ما بینا بلی

ولـه

پنهان بیبان ما بکرد دو سلطانی / اندر حشر مردان افتاد بیهمانی
می بیند و میداند یک یک همه یاران را / امروز درین مجمع شاهنشه ربانی
اسرار برو ظاهر همچون طبق حلوا / گر مکر کند دزدی در دست ...
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی / می بیند و میخواند با ...

بطلع ما آمد یکی بی من و بی ما نی / تا شور در اندازد در ما نمکدانی
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد / یا رب تو نگهدارش از آسیب گرانجانی
اندیشه دل گردان بگریخت چو ... / امروز همی آید پر شرم و پشیمانی
صد سال اگر جانی بستیزد و بگریزد / ای طالع و خوار آید بی دولت حیرانی
خورشید بشد پنهان تا خشم کند گاز / خاموش که باز آمد بلبل بگلستانی

ولـه

برون نیستی یارا کجایی / بهر جایی که هستی جان‌فزایی
ببین من تو با هر کس سازی / برغم من تو با هر کس برایی
چو دیدی مرمرا نادیده آری / چنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم و خوارم ز عشقت / درین خواری بکن کبر خدایی
برای تو جدا گشتم ز عالم / که تا ناید مرا بی تو جدایی
سبک روحا گران گردی تو ورزا / که یعنی قصد دارم بیوفایی
تو در دل جور ما داری ولیکن / تو تا روز قیامت جان مایی
الا ای جرج زاینده چنین خوش / ترایی و ترایی و ترایی
بگو تا قاف شمس الدین تبریز / همایی و همایی و همایی

ولـه

دلا تا نازکی و نازنینی / هر دو گر نازنینا تر اسمتی
درین زنگی دلا تا تو نگنگی / نیابی در جهان چون تو حسینی
در آینه نبینی روی خوبان / گر تا باطری زشتت نشینی
تو زیبا شو گر آن آینه زیبا / تو دل چین شو که آینه چینی
شو پنهان ز غیرت در کمین / همی بیند ترا کند رکمینی

زخود پنهان شدی در کشیدی / ز پستی چشم خود خود را ندیدی
لب یاسین همی خوانی ولیکن / ز کین جمله تن دندان چو سینی
بحق شمس تبریزی نگارا / بیا چشمین دمی کن نازنینی

ولـه

مرا هر لحظه منزل آسمانی / ترا هر دم خیالی و کانی
تو گویی کز طمع کردست بر من / جهانی زین خیال اندر زیانی
بدان جان چیست طمع کردست / که جان دادی برای خاکدانی
بدان جسم دروغست طمع دادست / که جو را دوزخ نمودست جهانی
زیک قطره چه خواهد خورد دلی / زیک حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید / ز پژمرده گیاهی گلستانی
بحق نور چشم دلربا ... / که روشن تر ازین نبود نشانی
بحق آن در لعل قند بارش / که شرح نکند در دهانی
که مقصودم گشاد سینه بود / نه طمع آنکه بگشایم دکانی
غرض تا نانی آنجا پخته گردد / نه آنکه در ربایم از تو نانی
ز بهمان فلان تا نانی ربایم / طمع آنم که گویندم فلانی
خمش کن چند گویی چند گاهی / بباید این چنین دم را عیانی
بجان صدر شمس الدین تبریز / که شد جانم جهان را نکته دانی

ولـه

سحری کرد ندای عجب آن رشک پری / گر گریزد ز خود در چمن جبری
رو بدل کردم و گفتم که زنی مژده دوش / گرد دهر خاک قدم را صفت ...
همه ارواح مقدس چو ترا منتظرند / تو چرا پر نشوی در سوی بالا ...

در مقامی که جهان ما ترا چاکر گشت / گفتم ای باشد که این سوی داد از شوکری
گر چه باشی تو به باد پراکنده شوی / خود نشاید که تو خود را ز ما پنهان شمری
تو نشان ای خود را تو نه دیدی کسان / گر نشاید که جدا سازی ز یک خس گذری
چه دلی کرد دلم تا ز عشقش جان ببرد / گفتم ای ابله اگر سر ببری جان نبری
کس نبرد ز خیالات چو من گر بگرد / رفتم از دست خدا یا که چه شیرین نظری

ولـه

ببین این نفخ را مفتاح تاکی / ز نسیان مست سیح از راح تاکی
ببین اقداح صورت باح جانت / نظاره صورت اقداح تاکی
چو مرغان نیز خود بر ساز کشتی / سلاح کشتی ملاح تاکی
ز بیاچی و از سیاح زادی / فسانه یاد مرد سیاح تاکی
نفخت فیه من روحی صریح / فراق فالق الاصباح تاکی
چو جان بالغان از جیب محفوظ / مثال کودکان زالواح تاکی
چو ز مهر و داو که رزق از آسمانست / زمین شوریدن ای فلاح تاکی
از آن بالغست این بیت زندان / قناعت بر یکی تفاح تاکی
زهر جورت چو یوسف مستوان یافت / زجهت ساختن انراح تاکی
چو حق واحد بیم اندر آغاز / جدا باشید از ارواح تاکی
دهان بربند در دریا صدف وار / دهان بگشاد چون تمساح
خموشی جوی و قفلی بر دهان زن / ز صانع کردن مفتاح تاکی

ولـه

عشق در کفر کرد اظهاری / بسته ایمان ز زرین زناری
بانگ زنهار از جهان برخاست / هیچ کس را نداد زنهاری

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

هیچ جنگی نبود بی خصمی — هیچ گنجی نبود بی ماری
نه که یوسف فزید در چاهی — یا محمد گریخت در غاری
پای ذوالنون کشید در زنجیر — سر منصور رفت بر داری
جز بکنج عدم میاسا بد — در عدم در گریز یکباری
بهر خرقه چنین زخمی — این چنین درد سوز دستاری
کفر از خلعت قبا خوشتر — کور ازین شهر به بیماری
کی بود کز وجود باز پرم — در عدم در پرم چو طیاری
کی بود کز قفس برون گردد — مرغ جانم بسوی گلزاری
بخورد از غیب جانت خوری — بگشاید عجیب منقاری
جو دل و چشم و معده نور خورد — زانک اصل غذاست انواری
بل هم احیاء عند ربهم — بجز دیر زیتون و ز اسراری
آهوی مشک نافه من برهد — تا که از دام چرخ مکاری
پشت کندم که اندرین دام است — ست از آمد ز انباری
باغ دینی که تازه می گردد — آخر آبش بود ز جوباری
خاکیان را که هوش می بخشد — پادشاه قدیم جباری
گر نگردی شمار دانش و هوش — کی بدی در زمانه عیاری
خاک خفته نداشت بیداری — شاه کردش ز لطف بیداری
خون و سرگین نداشت زیبایی — پرده اش داد فضل ستاری
جانب خرمن کرم بگریز — سین قناعت مکن بسوداری
جامه از اطلسی بساز کرت — بر سر عهد از کله داری
این کله را بده بمستی ستان — کان سرت دارد از کله عاری

شمس تبریز کز شعاع رویت — بدر همراه چرخ دواری

ایضاً له

ای خواجه تو عاقلانه می باش — چون بیخبری ز شور او باش
آن چهره که رشک نور محض است — با ناخن زشت خویش مخراش
آن سر بخیال در نگنجد — تنها بخیال خانه متراش
نسبت ز بت است جان او — غیر کل جمله چیست جز لاش
پا یا نه او که می شناسد — چون بوسد کسی ز رشک پاهاش
از موی سرش خبر ندارد — کز نور رخش کشد بصر هاش
گر می دزدی ز زندگان دزد — ای دزد کفن مبر چو نباش
اما ز قضات مات من ما — هم حکم خداست عاش من عاش
فاشم که رسد خبر ندارد — آنکس که برو ز خورد دشنی

زین گونه حدیث در نوشتم — از شورش خلق در گذشتم

ای شمع و چراغ شهریاری — والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد — از گوشه دل همی برآری
خود ماه به پیش نور آن شمع — گردد چو شهاب شرمساری
وقتست که در وجود ما کی — آن تخم که گفته بکاری
آخر شود ای نگار کاکل — بر چهره زعفران بیاری
وین ناله زار عاشقان را — از بخشش خود بخنده آری
بر پشت فلک نهند پا را — چون تو سرشان بمهر خاری

ولـه

ولـه

هر که سفر کنی دلا رخت به آسمان بری / ... تا آسمان رسد تاج و سریر مهتری
تو به میان چو نره مرد چه خیال اندری / ... همرهان بکف جوهر خویش یافته
گرچه که غره میکند کاو بسحر سامری / ... کار برده را شیر بخوان ...
زود فتد که نیستش قوت پر جعفری / ... زرد و بر پرد فوق به پیر کرکسان
باز سفید کی شود کی رهد از کبوتری / ... کبوتر بین کلنگ شکار میکند
گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری / ... نه به جز خدا عقل بتو کند عطا
پیش خدای سر نهی گر ستانی ان سری / ... کاش گوشت کله نیم جو
سر ده دمی جهد بری ده چه خوشت تاج / ... دمی شکر بری شده دمی که بری
ترک هوا و آرزو مست چو پیمبری / ... ز لطف جم سجده بری جواب جو
مست و خراب میروی نقل ملوک میخوری / ... جو ببزم بین ساکن روضه حرمین
با صنمان شرم کن پرده شرم میدری / ... ز باغ سیکی عشرت نو داغ میکنی
گلبن مشک بوی تو با قدح اندری / ... در ماه روی تو جانب های و هوی تو
کای هوس مراد جان بخت لطیف منظری / ... و فضول بو بسو سجده کنان چو آب جو
ای همکان کابلی زر ببرید ساحری / ... قران آسمان زو ببرند رنگ و بو
جان هزار جنتی رشک هزار کوثری / ... مرح نمی عیسی دهند مریمی

این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود / بند کنش که بند تو سلسله جنون بود

هم تو بگو که کیستی گر تو نه ایش ربی / از بهر روز سحر گفت بسجده بهی
گفت تر لاله با لی خبر کشی شیشه / ... وصال لیلی تو کیستی بگو
ای رسن عنایتم بر نردبان کش از چهی / ... به وبال وصل من به پرده تن دلی
عشق ز جام من بره عشرتی و سرخی / ... عقل ز حفظ من برو کشته خط الجنی

ولـه

ولـه

بخدمت شمس حق تبریز / در لطف فزون ز صد بهاری

ایضاً له

نامه رسید ز آن جهان بهر مراجعت برم / عزم عروج میکنم رخت کجا برم
گفت که ارجعی شنو باز به شهر خویش رو / گفتم رو تا بیایدم دلشده و ...
آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم / من بپرد رونده و اصل من ...
چون ز سباع و طیر او ایج هوا نخوف شد / بسته شدست ... من ز آنکه ...
گفت هوا و غم بخور ایمن و شادمان بپر / ز آنکه رفیق امن شد جای ...
هر که برات حفظ ما دارد و در زره قبا / در بر بحر اگر رود باشد شاد ...
نوح هزار سال خوش برد میان دشمنان / عصمت ماش بد کنف ...
چند هزار سال او بنده خاص پاک خو / مردم میرسیدشان شاد ...
گفت کلیم تا ... من غم نخورم که من دوم / گفت خلیل ز آتشم غم نخورم ...
گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر او / آنکه رابعه دمم جانب ...
گفت محمد این من باشارت بین / بر قمر فلک شدم ...
صورت را بر دن کنم جانب شاه جان دوم / گر ز کف او ... و ز نوح ...
چون بروم برادر ... / در صفت روح حاضرم ...
نام خوشم درین جهان باشد و چون صبا وزد / بوی خوشم ...
ساکن گلشن و چمن مشک فشان ... / وارهم از چه ...

بس کن و کحلت این سخن در ترجیع باز گو / گرچه بهشت مستمع دارد و هم سخن ...

ولـه

ولـه

[illegible]

ای رخ چون تو زخم قامت چرخ گشته خم
با دیما نوشته شهر بشهر گشته
مرده بیوی من شود زنده زنده دولتی
گفتم و گریه میکنم ای تو حیات صبح دم
گفت چو جنت توشوم تو بزمان فنا شوی
هست ابهر زمان لطف و کرم جهان
از چه رسیدت ای آینه ز صفا نبی
کم بود این یگانگی یک زراه بندگی
هست طبیب حاذقی هر طرفی دهاد
بهر شال گفتم این بهر نشاط مرحبا
شرح کنی زبان بود بی خبر روز

گر بهشت خوش شود باشد
جز بمن مرید ما گر کنی
کو کل ز حرف من بود
تا ز تو لا فنا زنم کا
این نبود که باکسی گنجم
یک جوش صبر کن صاف
از فرح و صفا ز ندان کل
صاحب ناله و جا کمی
تا ذره عیشی گر او دیده
ور نه نیم مشتهی
هم تو بگو که قادری فایده

ای تو نگرت دنی خون جیب ریخته
تنگ نگر که او تو بی ای تو ز خود گریخته

وله

بلبل سرمست بهای خدا
هین بغنیمت شمر این روز خند
ای دم تو قوت عروسان باغ
جان من و جان تراپیش ازین
الفت امروز از ان ساعت
سیر بهم بسیم رخ همدگر
تا بشناسیم دران حشر نو

مجلس گل بین و صنوبر برا
زانکه نبارد گل رعنا بقا
وقت بهارست خزان را صلا
سابقه بود که گشت آشنا
گرچه فراموش شد اینها ترا
تا شده ما از رخ و زلفین جدا
چونکه چنین بو تعلم ما

وله

[illegible]

وله

[illegible]

صورت یوسف بکی جرم شد
از غرضی چون پنهان شد ز جسم
چونکه مبدل شود آن صورتش
بارب و بنمایش چنانکه و بیست

صورت گرگی بر اهل وفا
صورت آن خسرو شیرین لقا
چون شناسیش بدین خشمها
از حق در خواست حسن مصطفی

خیز ترجیع بگو با تیش
یک تماشا کن ز خطش کش

ای رخ تو حسرت ماه و پری
هین گروی ده سرانکه برد
زنده جهان ز آب حیات توا
خود چه بود خاک که در چرخ
زین بگذشتم بخدا راست گو
در دو جهان کار تو داری و بس
ور بنگویی تو گوایی دهد
جان چو دریای تو تشنگ آمد
چون نشدی سیر ازین آب شور
مست دریای تو بفضل خدا
شاعر تو دست و دهان بر نهاد

پر بگشادی بکجا می پری
رفتن تو نیست ز ما سرسری
هست گدوی دل تو لاغری
این فلک روشن نیلوفری
رخت ازین خانه کجا می بری
راست بگو تا بچه کار اندری
چشم تو آن فتنه گر عبهری
زین وطن گشت شد سری
چونکه امیر آب و صد کوثری
بهره چرخ پر جعفری
تا که کند شاه بخود شاعری

شاه همی گوید و ترجیع ما
تا سه تماشا کن و باقی ترا

ای فلک طوطی آن قند ها
یک نفیرم تو زیاقوت خوش

گوزه گرم گوزه گنم از شبا
رفت ز کوثت ز باده زکا

وله

[illegible]

سابق خبری تو و خاصه کنون — موسم خبرست و اوان زکات
نک مضان آمد و اندر ست وعید — وز تو رسیدست دوان شربات
در هوس لطف تو دارم لبی — کان نشود تر بهزاران فرات
حبس دلم چاه زنخدان تست — کی طلبم زین چه زندان نجات
عرض فلک دارد این تعر چاه — عرصهٔ او نیز فلک کفات
صورت عشقی تو و بی صورتی — این عدد اندر صفت آمد ذات
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق — پیش کلام تو بود ترهات
چونکه سه ترجیع بگفتم بده — یا غزلی گویم یا سعدیات

یا قمر الحسن یزید الظلام
جز بطلوع مع کاس المدام

ولـه

ای ساقیان عشق سودا فزود سودا — این زرد چهره کان را احرا دمید چهره
ای میر ساقیانم ای دستگیر جانم — هنگام کار آمد مردانه باش ...
ای عقل و روح مست آن چیست دردو دست — پیش آ و در میان نه پنهان مدار ...
ای چرخ بیقرارت وی عقل در خمارت — بگشا دمی کنارت معذور کرد ...
ای خواجهٔ ثبوت دیباجهٔ ثبوت — ای خسرو مروت بهلل ...
خلوت ز ما گزیدی آیینه خریدی — تا جز تو کس نبیند آن ...
در هر مقام و مسکن بهر تراست روزن — گر تو شوند روشن ای آفتاب ...

این را اگر نیوشی در رحمت بکوشی
ترجیع دیگر آرم باشد گران بجوشی

ای نور چشم و دلها چون چشم مشتاقی — ای جان نیاز مرده گرد آر جان فزای

گرچه کسی نماند ای جان که در کجایی — ... آرد جان مددی در تو دارد
هستی ای هستی در جود و در عطا — ... که هستی بهر دعوت الستی
کو سوی بستگیها که سوی گلگشایی — دل ... مدهوش می‌کشانی
گنده پناه کهف سگ که داولیایی — ... بشنیدی شرحت نا امیدی
هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضایی — ... بدمات یر و بتابد
دامن پر از زر آید گدیه کند گدا — ... گوید کو ستمند چو بید

همین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن
وین نحو بی نشان را بنما کن و نشان کن

چون کم شدم من از خود او را چگونه جویم — ای شود دلمن چون شرح یار گویم
ساقی دو یست و باقی من جام یا کدوم — ... گویم محکوم دست اویم
یکتا شوم چو بینم رو کرد هزار تویم — ... شوم حریری گر خار و خار شتم
جان زادم چو موی گر سیب تو ببویم — ... شوم چو عیسی گر یابم از تو بوی
تو آب بندگانی من فرش تو چو جویم — من خانه خوابم موقوف گنج جنت
تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم — ... فراخ بودی با بر و مان دلم را
ای بحر بی نهایت سودای بی رهیویم — از ... جست و ز دست خیالت
سر خدا بسازش از وصل خویشتن — سیلاب عشق آمد از ربوه بلندی

ولـه

ز ترکش ز تر ترکش ای جان که برتری کشی — ای ... از زمین بر چرخ اخضر می کشی
امروز از آن بالاترم کامروز برتر — امروز خوش خاستم با شور و با غوغاستم
ذو النون و ابراهیم را در آب و آذر — امروز هر تشنه را در حوض جوی افکنی
تا تو گرا چشم از همه امروز در بر می کشی — امروز خلقی سوخته در تو نظرها دوخته

وله

ازتت نقش تبکده … چون مسجد اقصی شده
وین عقل چون قندیل را … بر سقف مینای کشی
شاهان سفیهان را همه … بسته بزندان می کشند
ترا زچه ورزندانشان … سوی تماشای کشی
تن را که لاغر می کنی … پر مشک و پر زر میکنی
هر پشه را پیش کشی … شه پر عنقا می کشی
زدیک مریم بی سبب … هنگام آن درد و تعب
از شاخ خشک بی رطب … بر لفظ خرما می کشی
یوسف میان خاک وخون … در پستی جاهی زبون
از راه پنهان هر دمش … ای جان ببالای کشی
یونس بحیر بی امان … محبوس بطن ماهیی
از را جو گوهر سوی خود … از قعر دریا می کشی
درش سرستان دل … در مجلس پنهان دل
خوان ملایک می نهی … نزل مسیحا می کشی

ترجیع دیگر این بود امروز چون خوان میکشی
زودرس جانها از کرم در شش پنهان میکشی

درد دل عشاق را … تک سوی درمان می کشی
هر تشنه مشتاق را … تا آب حیوان می کشی
خردک کشتی جز شاه را … یا خاطر آگاه را
هر کس که او انسان بود … او را از اینسان می کشی
سلطان سلطانان توی … احسان بی پایان تری

وله

ای اصل اصل دلبران امروز چیزی دیگری … ای دل چه خوش دل می بری …
ای آسمان خوش محرکی وی خاک خوش پیاده کهی … ای روز گوهر میدهی …
ای مسجدم خوش می دمی وی غنچه پنهان میبرد … وی سر و از قعر زمین خوش …
ای گل چه نیکو محری وی باد نیکو همدمی … وی مهر اختری کشتی …
ای روح راح این تنی وی شرح مفتاح … وی عشق تشنگ …
ای باده دفع غم توی هر درد را مرهم توی … ای ساقی شیرین لقا …
ای باد صبحی هر سحر کز یار می آری خبر … خوش ارمغانها از آن زلف …
ای خاک که درد دل پنهان داری … وقتی که سر سبز …
ای آتش لعلین قبا از عشق داری شعلها … بکشا چون لب اژدها …

ترجیع این باشد که تو ما را ببالا می کشی
اینجا که جان او بداز و جان را بجانی می کشی

عیسی جانها از شرب … فوق ثریای می کشی
ای فوق و تحتی هر دمش … تا رب اعلای می کشی
مانند موسی چشمها … از چشم پیدا می کشی
موسی جانها هر زمان … بر طور سینای می کشی
این عقل بی آرام را … ای بزرگ نیکو می برب
وین جان خون آشام را … می کش که زیبای کشی
تو جان جان ماستی … مغز همه جانهاستی
از عین جان برخاستی … ما را سوی ما می کشی
مایم چون لاسرنگون … ورلا تو مان آری برون
تا صدر الا کش کشان … لا را با الا می کشی

وله

وله

وله

[illegible]

در قحط این آخر زمان نک خوان بهمان می‌کشی
خود کی کشی جز شاه را یا خاطر آگاه را
هر کس که او انسان بود او را از اینسان می‌کشی
سلطان سلطانان توی احسان بی پایان تری
در قحط این آخر زمان نک خوان بهمان می‌کشی
پیش دو سه دلق دنی چندین تواضع می‌کنی
گویی که بنده خوان چون پیش سلطان می‌کشی
زنبیلشان پر می‌کنی پر لعل و پر در می‌کنی
چون بحر رحمت جوش کند زنبیل ایشان می‌کشی
الله یدعوا مده آزادی زندانیان
زندانیان غمگین شده گویی بزندان می‌کشی
فرعون از احسان تو از نفس ثعبان می‌جهد
گرچه بظاهر سوی او تهدید ثعبان می‌کشی
فرعون را لطف و کرم بر تخت ملکت می‌برم
تو سر بکش تا من کشم چون تو پریشان می‌کشی
فرعون گفت این را تبه از تست و موسی واسطه
مانند موسی کش مرا گر زانک پنهان می‌کشی
گفت او اگر موسی بدی چوب اژدهایی می‌شدی
ماه از کفش کی تابدی تو سر رحمان می‌کشی
موسی ما ما خوانده سوی شعیبی راندی
چون عاشق در مانده بردی چو دندان می‌کشی

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

موسی با طاغی نشد وز واسطه تنگش بند
ده ساله چوپان گشت او چون نام چوپان می‌کشی
ای شمس تبریزی ز تو این ناطقه جوشان شده
این کف بسه بر بیرون چون سر بکیوان می‌کشی

ترجیع دیگر این بود ای جان که مردم می‌کشی
انده من شود ریخ دلم کز لحظه کم می‌کشی

ای آنک ما را می‌کشی بس بی محابا می‌کشی
تو آفتابی ما چو نم ما را بالا می‌کشی
چندا ستخوان مرده را بار دگر جان می‌دهی
زندانیان غصه را اندر تماشا می‌کشی
زین پیش جانها بر فلک بودند هم جام ملک
جان مرد و دسنگ میزند گو باهم انجا می‌کشی
ای شهر و ماه و مشتری آری بکاه و ابهی
روزن که خورشید میزند ای کش کر زیبا می‌کشی
ای آفتاب نیکوان ای تخت و اقبال جوان
ما را بدان جوی روان چون مشک سقا می‌کشی
چون دیدم آن سغراق تو دستار و دل کردم گرو
اندیشه را گفتم برو چون سر بسودا می‌کشی
ای عقل مستم می‌کنی وی عشق پستم میکنی
هرچند بستم می‌کنی تا رب اعلا می‌کشی
ای عشق می‌کن حکم م ما را ز غیرت سر ببر

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

ای سیل بی‌غیری بخز / مارا بدریا می‌کشی
ای جان بیا اقرار کن / وی تن برو انکار کن
الا مرا بردار کن / زیرا به بالا می‌کشی
هرکس که نیک و بد کشد / او را بسوی خود کشد
الا تو نا در دل کشی / ما را بسوی ما می‌کشی
ای سر تو از وی سر شدی / وی پا از و رهبر شدی
از که سر چون سر نهی / رز کاهلی پا می‌کشی
ای سر بنه سر بر زمین / گر آسمان می بایدت
ای پای کم رو در وحل / گر سوی صحرا می‌کشی
ای چشم منگر در بشر / وی گوش مشنو خیر و شر
وی عقل مغز خر مخور / سوی مسیحا می‌کشی

والله که زیبا می‌کشی والله که نیکو می‌کشی
بی دست و خنجر می‌کشی چون دری سوی کشی

ولـه

تو برو که من از اینجا به نمیروم بجایی / که ز رود و پیش یاری قمری قرعائی
تو برو که دست و پایی بزنی بجهد و کسبی / که مرا ز دست عشقش بنماندست پایی
که بعقل خودشناسی تو بهای مرتضائی / که مرا نماند عقلی ز مهی گران بهایی
برخلق عشق رسوا کنه کیره آمد / چو ترا علامت آمد ز طلایع ...
ز برای چون تو ماهی بسزد این چنین کنانی / که صراب کار باشد خرد ...
نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان / که رود به اختیاری بر ...
چو بدید چشم عالم فرو نور صورت تو / گرود که هست خطا جز این ...

ولـه

ولـه

ولـه

که ای برادر نجات جرخ اخضر / چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیابی
ز برای گندم آمد پدر بزرگ اینجا / بهوای نفس اشد دل عقل که گوایی
همیشه فرد باشد بنشسته تنگ حجری / ببر خم آید آنکه که بیا بدار صفایی
... آب که صافی برویم بجوی سیلی / چه خوشست نحر آنکه که بدانی ندائی
... از جنس سیالی بسوی بحر آن زانها / که بحر خش و جو بیابی تو ز آنی قضایی
... آب و حوض کو شرمه عاریت ... / تو بدار از آن عوارض خرد اطلع وفائی

بشد این سخن مشرح سر جیج را بیان کن
ثمرات عشق بر گو عقبات و انشان کن

... ای فلک نظام اگرت در گوش نشود / ز نفان عشق جانت جه عقاها نمود
... ار ز اگر خود ببندی وصال و قرب / تن تو جو اهل کعبه به بپوشدی کبود
... ار پیام دلبر بتو صیقلی رسیدی / همه زنگ سینه را بیکی نفس زدودی
... ای مه ار دل تو سر کشی بکردی / کله جلالت را ز خسوف کی ربودی
... اگر ز لطف سابق ز ره مغفرت رسیدی / گره خسوفها را ز دولت که گشودی
... اگر ز قبض و بسطی عقبات این ... / ز چه کاهلی تن تو ز محاق کی فزودی
... اگر ز مهر کردی دل و چشم را قضاها / که حافظ و صبر کس را که عوض منت شنودی
... اگر ز بند و دامی سوی سروری نهادی / ز تو دام کی نهفتی بتو دانه کی نمودی
... اگر ز مرغی با دلی بفرخ آن ... / همه تیغ و تیر بودی نه سپر بدی نه خودی
... اگر ز جان شیرین نه خدا صفا گرفتی / نه فر و صفاش بودی نه کرم بدی نه جودی
... نوم از نهیب امرش غ اگر سحر ... / ز زمین نا امیدی به نرویدی جحودی
... شده ... آن جمالش ز دو چشم بد بمرده / که بلند تر از آن شد که بدو رسد حسودی
... بهر تا تو بگو ز زخم تیری / جه بود ز سر احمد دل تیره یهودی

ولـه

ولـه

چمن و بهار خرم طرب و نشاط و مستی | صنم و جمال خوبش قدح و ...

زنی گلت و لاله که سمن نمود کالی | به سوی بزم گل و ...

پی شکر سرو و سوسن چو شکر دو زبانه | سمن از عدم نهان شد تو بر ...

پی ناز گفت گلبن بعتاب رفت بلبل | که عشق برد از اینجا ...

گل سوری از عیادت برسید زعفرانرا | که رخ از چه زرد کردی ...

بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم | تو بیا ز مرده غم ز کسی شنیده

بجناب گفت سبزه بجه زن بلند گشتی | ز رویش جواب آمد ...

بشکوفه گفت غنچه ز چه روی تنگ چشمی | بجواب گفت خندان ...

هله ای تبان گلشن بکجا بدید ستیم | بعدم بدید و ناکه ز خدا رسید

تو هم از عدم روان شو بهار آنجهان شو | ز ملوک و خسروان شو که شرف ...

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آندم | بگزید لب که مستم ببر تو ...

چو بدید مستی او حرکات و مستی او | بکنار رود کشیدش که ازین ...

بنگر سخای دریا و خروش بحر ماهی | بره آن شکار دل را که تو از ...

بگذشت شب سحر شد تو گفتی نخوردی
نفسی برو بیاسا تو از آن خویش کردی

وله

انچه دیدی تو نه درد دلم افزود بیا | ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا

سود و سرمایه من گر برود باکی نیست | ای تو عمر من و سرمایه و سود بیا

مونس جان و دلم ای رخ تو صبر ببرد | آتش صبر و قرارم همه بربود بیا

... بنگرت شاد دی دشمن بود | دشمنم شاد شد و ننگ بیاسود بیا

... مرده جهانی تو چنین تنگ دلی | آب رحمت ز دل سنگ چو بگشود بیا

... ای دل و جان جز تو کسی محرم نیست | ای دلم چون گره کر تو جو دارد

... مگر جبر قضای از | کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا

شمس تبریز که جان طال بقای تو زند
ماه دراعهٔ خود چاک برای تو زند

... غم عشق چو توئی یار نبود هیچ مگو | صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو

... نزدی کن که همه عیش تو زد | مرد امروز چنین در بدر و کوی بگو

... با شیر که آموختیش بزباز | سوی بازار که بر چه مه زیر کلاه

... خوبی همه در جوی تو وانکه گری | بر در خانه من تخته منه جامه مشو

... می غم ارشاد شوم معذورم | که نبود دست از آن زلف سیه بگسل مو

... ابروی بنگرم وقت ملالت بعدول | که در آن خال بنگر یک نظر ای جان عمو

شمس تبریز چو در بحر تو غوطی خوردم | جامه ام کم شده خود نیست اینجا چه

شمس تبریز که ز جان و جهان شاد دانست
هر که دارد طربی از غم او شاد دانست

اول روز که مخموری مستان باشد | ساغر عشق برابر سر دستان باشد

از بکی ... رخ خوب تو رقاص شدیم | وین چنین عادت خورشید پرستان باشد

لولی دیده بران زلف کس بی بازد | زانکه جان ها نبی از آن وی آسمان باشد

شکر نوش ز چه رو ازین دندانم | کز لب تو شکرم در بن دندان باشد

... تاب خود بکند در دم صلح | چونکه در جسم کمین کشش او جان

... بیابان اکرم باشد جان | همه کر بدی بوسه چه ارزان باشد

وله

[illegible]

شمس تبریز بر عشق زمن هیچ مجو | زان کسی داد سخن جو که سخن
شمس تبریز چو میخانهٔ جان باز کند
هر کسی را بدهد باده و جان باز کند

ای غم آخر علف درد تو کم نیست برو | عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو
شادی سرد در جهان درد دل عشاق ازل | در میا کین بسر حد جای تو غم نیست
غم ما اندیشه برو روی خود پیر جو | ورزی ما بجز از لطف و کرم نیست
خفته ایم از خود و بی خود شده دیوانه | دانک بر خفته و دیوانه قلم نیست
ای غم ار دم دهی از مصلحت آخر کار | دل پر آتش ما قابل دم نیست
علف غم حقیقت عالم هستی باشد | جای آسایش ما جز که عدم نیست
شمس تبریز اگر بی کس و مفرد باشد | آن نه بیست و دا خیل و حشم نیست

شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند
جان چو بنمود بمیان صورت شا جان فکنند

ولـه

جهان اندر گشاده شد جهانی | که وصف او نیاید در بیانی
حیاتش با بقا شد خوف مرگی | بهارش را نگر داند خزانی
در و دیوار او افسانه گویان | کلوخ و سنگ او اشعار خوانی
چو جدا نجا پر طاوس کرد | چو کرگس اینجا رود گرد و شبانی
برفتن چون بود تبدیل حالی | برفتن از مکانی با مکانی
نگارستان با برجای بنگر | ز نقل خاک گرد و گلستانی
ببین آن صخره بر جای مانده | چو سیران کرد تا شد لعل کانی
بشوی از آب معنی نقش صورت | که طباخان بکسته دندانی

ملک پس بزاید و زحوان | بزاید این چنین بالا بجانی
بود معراج حق پس عیان شد | جماد مرده شد صاحب عانی
نبی دیدم درخت رسته از خاک | کردیا از خاک رسته آسمانی
ز قطره آب دیدم کو بزاید | قبادی رستمی با پهلوانی
ندیدم من که از باد خیالی | برون آید بهشتی با جنانی

ز ترجیع این غزل را تر جان کن
بنوعی دیگرش شرح و بیان کن

رها کن ناز تا شه با نمانی | مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن کرگی مرنجان مرها را | که تا چون کرگ در صحرا نمانی
در چشم خویشتن از عیب برو در | که تا اینجا روی اینجا نمانی
مشو لب بر لب سربوس چو | که تا زان دلبر زیبا نمانی
ز دام عشوه پر خود نکه دار | که تا از اوج او ادنی نمانی
مکن رخ همچو زر از غصه سیم | که تا زان سیم و زان سیما نمانی
چو ترک ابد جویی بهمت | ازین نان و ازین شوربا را
رها کن عربده خو کن حلیمی | که تا از بزم شاه ما نمانی
مکش سر به تعظیم در چشم | بیا پی تا که نابینا نمانی
چو ذره باش پویان شرح خور | که تا چون خاک زیر پا نمانی
چو استاره ببالا شو روان کن | که تا زان ماه بی همتا نمانی
مزن مرکوزه را در خم صفوت | که تا از عروة الوثقی نمانی

زبعد این غزل ترجیع باید
شراب و گل مکرر خوشتر آید

ولـه

چو در عهد و وفا دلدار مایی — چو خوانیمت چرا دلدار نایی
چو الحمدت همی خوانیم پیوست — بگو چون الحمد دفع رنجهایی
درآ در سینها کآرام جانی — درآ در دیدها که توتیایی
فرو کن سر ز روزنهای دلها — که چاره نیست هیچ از روشنایی
چو عقل بی تو دیوانه شود مرد — چه جایی کس نمیداند کجایی
چو خمری در سرستان در افتی — برآیند از حیا و پارسایی
نباشد حسن بی تصدیع عشاق — که بنوعیدهای روستایی
اگر چیزی نمیدانم بعالم — همی دانم که تو بس جانفزایی
چه جولانها کند جانها چو دیدت — که تو خورشید از مشرق برآیی
بجای بازی کشاد ار آورد دست — که خاتم را تو استاد سخایی
عدو را مار و مار افسای میباش — که موسی صفا را تو عصایی
تمسک کن بر اسباب سهولت — چو در تنویر قندیل سمایی

ترجیع سیوم مرصاد بستم
که بر بوی رجوع یار بستم

ایا خوبی که در جانها مقیمی — بوقت لی مع الله جان ندیمی
ز تو باغ حقایقها شکفته — نه آتش را هم آبی هم نسیمی
چو خوبان فانی و معزول گردند — تو در خوبی و زیبایی یتیمی
بوقت قحط بر هستی تو جانی — غذ و ردافی کریما من کریمی
سهیل دیگری در چرخ معنی — تزکی کل روح من ادیمی
درآری تشنه تا که شرابی — بگردانی که اشرب یا ندیمی
زهی ساقی زهی جام و زهی می — نعیم فی نعیم فی نعیمی

ولـه

هزاران صورت زیبا و دلبر — براود ثم شرابا من عتیمی
تفاعد سکره فی ام راس — اذا ان اللقوم من طبع اللئیمی
شود صحرای بی پایان اخضر — فراه صبغة فی القلب وسیمی
فطوبی للندامی السکاری — اذا ما ثم حسوما فی حسوی
زبیعون رحیق نوش مکین — وجلدا را التحیت یا کلیمی
ازان مستگه فنا آید عاش — همی آید بمشتاقان سلیمی

ولـه

… دکان خانه کشادند روزنی — شد دود و اند آمد خورشید روزنی
… جست سینه قان و درد حیب فکنی — زاندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی
… شو تو بازره از فکر و ز خیال — یارب فرست خفتهٔ ما را دهل زنی
… تنها غم خورد از بهر هیچ چیز — در خواب گرگ بیند و یا خوف رهزنی
… خواب چون ببیند صد تیغ و صد سنان — بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی
… بند بر دکان که چه غمهای بیهده — خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنی
هر یکی جوال گرفته عروسی — هر یکی خیال بپوشیده جوشنی
… سور و تعزیت همه یادست این نفس — نه رقص ماند زان و نه زین ماند شیونی
… همی کنند و رخ خود همی کنند — شد خواب و نیست بر رخشان نقش ها حسنی
… که بود با ما چون شیر و انگبین — کو آنکه بود با ما چون آب و روغنی
… خایق آمد و خواب و خیال رفت — آرام ماست نه ما ماند نه منی
… پیر و جوان نه اسیرست و نه عوان — نه نرم و سخت ماند نه موم و نه آهنی

گیرم یکی است یک صفتی و یکی تکی
جا نیست بر پریده و وارسته از تکی

آن یک نان یکیست که هرکس جدا اندش
ترجیع گو که در دل دخاطر نشاندش

ای آنک پای صدق بدین راه میزنی
هیچ از تو هست خوت سر با تو جا مفر
هر سیب و آبی که شکافند بدست خود
زان روشنی برآید یک روشنی تو
بر میوه نبشته که اینها نظام تست
ای چشم کن کرشمه که در شهر سکنی
بسیار اغنیا چو درختان سبز تست
بس سنگ یک منی ز سر کوه در شد
زیرا که سر وجود همی تو رسید از عدم
ای نا ده عدم تو بهر دم چرا نتری
هستی میان پوست که از مغز بهترست
گر زانکه تمل خشکی در چشم مر جهود
بینا کن برونی و بینا کن درون
ای جان و ای جهان و جهان من دانی کر

دو کون با تو راست جو ...
ای از درخت نخ شده ...
بیرون زنند ز باطن آن میوه ...
از مرحسن برآید سر لطف ...
بر بر که نبشته زیا ...
وی دل بروز جای که بر جای ...
این نادره درخت ز سبز ...
آن سنگ که گرد دگر ...
کاندر حضیض اشد از ...
وی در من عشق دوست ...
عریان میان اطلس این شور ...
با درد مریم آری صد میوه ...
دنی کجا بماند هر دور ...
وی کردشی نهاده تر در ...

ای آنک در دلی چه عجب دلکشا ستی
یا در میان جانی پس جانفزا ستی

آمیزش و منزهیت در خصوص ستند
کاینی و کر آنی بس بحر لذتی
از دو رنار دیدم و نزدیک نور بود

کای جان ماستی ز تو ...
جمله حلاوت ...
که اژدها نموی ...

... مطلقی برآید نار سید کان
... برخوان جمله کن ورقی
... شدیم تا که نه لیلی بری ز جو دم
... س نی تو از عشق نر شدی
... عشق جبریل در راز کستری
... عقل باشد شی ما این کمان بود
... نظا کرد خدنک نشا رتست
... بلند کشتی از کبر دور باش
... نا دو بینی از خاک خفته حشم

اینست اعتقاد که خوف و رجا ستی
یعقوب را همیشه صفا در صفا ستی
ای عشق تو عدوی همه عقلها ستی
تو کیمیا نه علم کیمیا ستی
گویی که دوحی از همه انبیا ستی
تراز کمان عقل و تفکر جدا ستی
وانکو خطا کند تو غفور خطا ستی
از کبر شرم دار چو با کبر یا ستی
کر باد نیست از چه سبب در هوا ستی

از ماه تا بماهی جوید نشاط تو
بسیار کوشند پی اختلاط تو

ولـه

... خندان تا تو امیر ما یی
... بسته باشد خندان کنیش حالی
... خورده باشد تا من نه یم تجسیم
... کر خواهی بر کیر و امتحان کن
... من سیرم برکو رمن کذر کن
... دیره الکس کو سا قیش تو باشی
... باش با ما کو باش صد بیابان
... داغ تا کی ره روید بر سر
... کر بر سمایی کرز ار وکه تماشی

ای شیوهات شیرین تو جان شیوهای
چشمی که درد دار د ورا تو توتیا یی
سو کند او بسوزد چون چهره بر کشایی
پاره کند تیغ را کیر د تیغ ربایی
تا در تحیر مطلق از حی بین نمایی
سر سبز آن زمینی کش تو کنی سقایی
تا بر دمیم آن ره ما را چو دست وپایی
از دوری رحمت این با خود زنتر رایی
در روز چون خفاشی شب صاحب لوایی

ولـه

ولـه

ولـه

مارا چه عدم چه هست چون تو — در هست وجود می‌نمایی
ای کرده هزار گونه توبه — بگرفته طریق پارسایی
چون بیند توبه روی خوبت — داند که عدوی توبهایی
بگریزد توبه از دل او — فریاد کنان بیا کجایی
گوید برسید مرگ توبه — از توبه بجو دگر گیاهی
توبه اگر اژدهای نر بود — ای عشق ز مرد خدایی

ترجیع بهم بگوش قوال
بر گوش رباب راه می‌مال

ای بسته ز توبه هست ترکش — بستان قدحی رحیق و درکش
زیرا که قضای آسمانست — آن زلف معنبر مشوش
ای زاهد وقت شرح شرح — سوزت نکند رخ کمرکش
بی کردن چه سود دارد — با آن گره دهان کنی چو ترکش
سجده کن و سر مکش چو ابلیس — پیش رخ آن نگار مهوش
از شعشعه حقیقت یار — پر نور شده ز دو شش شش
دلدار امروز بخت مستست — پر فتنه و عربده مجمش
جان دارد و صد هزار حیلت — از حسن منقش منقش
از عشق زمین پر از شکافست — وز عشق فلک چنین مغشش
خاموش شراب عشق کن نوش — این شور از آن تعاش و ترعش

جون لعل لبت نمود تلقین
بر دل بندیم بند نعلین

تا ساقی ما تویی بیاری — گفرست دو جام مو بیاری

یک چیز را کالی یک چیز را زوالی — یک چیز را بلا کی یک چیز را د...
شاگرد ماه من شو زیر لواش می‌رو — تو وادی ز بلوین در عصمت...

کشا اگر تو خواهی کاشکال را بیوییم
ترجیع کن که تا من احوال را بگوییم

ای بازگشته با ما در وقت جان بدادن — وقت کفن بریدن وقت...
ای گفته جان چه باشد تا آن جهان بباشد — ای جان بلب رسیدی آمد...
ای جان که کف گشودی از این و آن ربودی — چیزی نماندت اکنون بالا...
گه سیم و زر کشیدی گه سیم بر کشیدی — واد آن گشش خارت...
ای رفته آن تباهی در خون مرغ و ماهی — انجه چشیده جانشان باید ترا...
ای شاد آنکه از حق آموخت بحر مطلق — بیش از اجل چو شیران...
در گوش را ببستی از عشوه حریفان — آن گاه خوار پر دشش...
از خاک زاده او بستان ز خاک کنجی — لب را بشو ز شیرین در رفت...
تا شیرخواره باشی دندان دل نروید — از قوه روح آید دندان دل...
میل کباب چو بد طبع شراب خوردن — اندر مزید ناید با شیرها...
ای در هوس نشسته ای پرده گوش بسته — پنبه ز گوش برکش تا دانی...

پنبه اگر نکندی پنبه دگر مصفا
ترجیع دیگر آمد یکدم بخویش باز آ

وله

هر روز بکه زدر در آیی — بر دست شراب آشنایی
بر ما خوانی سلام سوزان — یارب چه لطیف و خوش لقایی
ما را ببری ز دست عشوه — ویرانه کنی بهای هایی

وله

وله

وله

ای عقل اگرچه بس عزیزی
درست نظر مکن بخواری

گر آن داری نکو نظر کن
کان آن دارد تو آن نداری

گر پای تر ابتی بگیرد
یکدم نهلد که سر بخاری

دیوانه شوی و روز سیاهم
در ریگ سیاه تخم کاری

در مرگ حیات دید عارف
چون رست ز دیدها نزاری

نو آمد و زنار ما فروگشت
دی را بکشید دم بهاری

در چشم تو شب اگرچه تیره
در دیده او کند نهاری

می گوید عشق با دو چشمش
مستی و خوشی و پر خماری

بس کردم تا که عشق بی من
تنها بکند سخن گزاری

امروز دلست ارزومند
چون طره یار بند در بند

ولـه

امروز بتو بنده می خندد و صد مه رو
یعنی که ز لا زنده می اید [illegible]

در پیش چنین خنده جانست و جهان بند
صد جان و جهان نزد میر سد [illegible]

کهنه بگذار و رو در برکش یار نو
نو پیش [illegible] لذت ای جان [illegible]

عالم پر ازین خوبان ما را چه شدست ای جان
هر سوی یکی خندان [illegible] دل [illegible]

بر چهره هر یک بت بنوشته که لاتکتب
بر سیب زنخ رقم من نقش [illegible]

برخیز که تا خیزیم با دست در آمیزیم
لالا چه خبر دارد [illegible]

گر این شکرست ای جان پس آن چه بود بنگر
ای جان مراستی [illegible]

بر گل رخسارش که ز باغ بقا روید
چون فاخته می گوید [illegible]

باز آمد و باز آمد آن دلبر زیبا خد
تا فتنه در اندازد [illegible]

[illegible] ای جان من ای چو طبلک زن
در مطبخ عشق او شوربا بود کاسه شو

[illegible] خوش خوش اندر سر اکنش
نی چپ نب [illegible] نه جا در اعلا قو

[illegible] خنده بی ای جان من بودم
تا روز دهل میزن ای شاه برین بارو

[illegible] فضولی من ای شاه [illegible]
این کار چه کار دست کو بجز دکو [illegible]

[illegible] آخر از عشق من [illegible]
هم خواجه و هم بنده افتاد میان کو

[illegible] کسی دیگر برنا دو عاشق
پیراهن یوسف را مخصوص بود این بو

[illegible] من خواهم سخنی گفتن
گوش همه عالم را بربندد آن جادو

ترجیع کنم ای جان گر زانکه بخندی تو
تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو

[illegible] غلام تو ای جان شده قربانت
تا زنده شود قربان خوش لب خندانت

[illegible] قند و شکر آید پیش تو که بی باید
بر لعل و شکر خنده آن لعل سخن دانت

[illegible] بستان خوان دار رمضان
جمعیت نرمان ده از جعد پریشانت

[illegible] لباس نو خوش بر سر منبر رو
تا سجده شکر آرد صد ماه و خور آسمانت

[illegible] گستاخ درآ خوش
من محرم تو باشم گر گیرد دربانت

[illegible] واسد دربان [illegible]
بوسد کف پای تو چون بوسد حیرانت

[illegible] خنده بر یار من پنهان نتوان کردن
هر دم رطلی خنده می ریزد بر جانت

[illegible] شراب [illegible] مطر
گر فربهی کردن بدرید گریبانت

[illegible] چون اطلس زرین اطلس [illegible]
تو نیز شوی چون ما گر روی بپوشانت

[illegible] شستم من گیر آن قدح روشن
مستی کن و باقی را درده به حریفانت

[illegible] آید در عشق [illegible]
جز تشنه نباشد از چشمه حیوانت

[illegible] سرمستان [illegible]
بنگر تهی دستان [illegible] شده مهمانت

ولـه

ولـه

پر کن قدح باده تا دل شود آزاده
بس تا به پرسیدم چون باده بنوشیدم
ای رحمت بی پایان دفتر که حسابان
تا دامن مرجانی پر در و گهر کرده
وقت که سرستان گیرند رخانه

جان سیر خورد جانا از ...
را از همه پیدا کرد آن باده ...
موجی بزند تا که ...
تا غوطه خورد ماهی در قلزم ...
شب گشت چه غم از شب ...

چون خانه روند ایشان من مانم و شب تنها
با ذنکیگان شب تا روز بگویم ها

امروز گرو بندم با آن لب شکرخا
من نیم دهان دارم آخر چه قدر خندم
ستم کن جانا تا جان بدهد شرحش
شهره چه محل دارد کز عشق تو شوریده
بر روی زمین ای جان این سایه عشق آمد
کو عالم جسمانی کو عالم روحانی
با شعله جانان درکش شعاع جان
چون باشد جام جان خوبی و نظام جان
گفتم بلا از محنت باز آی یکی ساعت
گر آیم و در پستی کی غلتم در مستی
ماهی که منم از دل با بحر بیامیزد
در محنت عشق او در حسرت و صد راحت
چون نار نماید آن خود نور بود آخر
زین جمله گذر کردم ساقی بی جان پرده

من خوشتری خندم با آن لب ...
او همچو درخت گل خنده است ...
تا شهر بر آشوبد زین فتنه ...
دیوانه شود ماهی از عشق ...
تا چیست خدا داند از عشق ...
گویا رسد کلها کو ذکر ...
تاریک بود انجم بی مغز بود ...
گر گفتن نام جان دل می ببرد ...
گفتا که نمی آیم کین خار ...
خورشید پرستم من خو کرده ...
در جوی نیاساید خرپشت ...
سودای کلیم الله شد همچو ...
گر خار برید گل ...
ای گوشه مرزندان ...

ساقی روحان شش آن ری جانی
تشنه و سرگردان ما را که درانی جان

تو چشمه حیوانی ما جمله در استسقا
ساغر به که گردان کن پر باده جان افزا

آن باده جان افزا از دل ببرد غم را
چون سور و طرب سازد مر غصه و ماتم را

ولـه

ای درد دهنده ام دوا ده
دردت دوا ست دل ضریرست
نومید نمی شوم ز بهر غم
مر دیده که بهر تو بگرید
شکرش ده الکی و نعت
گر جان و جهان وفا ندارد
خوی تو خوش است هم خوشی بخش
آن نی که دم تو خورد روزی
این قفل تو کرده بر این دل
کس طاقت خشم تو ندارد
غم شکر و پس بگیر آمد

تاریک کن جهان ضیا ده
آن چشم ضریر را صفا ده
نومید شونده را بجا ده
گلشن ده و نور مصطفی
صبرش ده و انگشت بلا ده
از رحمت خویش شان وفا ده
کار تو عطاست هم عطا ده
بازش ز دم خوشت نوا ده
بفرست کلید و در گشاده
این خشم را عوض رضا ده
زر جان بستان و باشنا ده

رحم آر برین فغان و تشنیع
ورنه کنمش قرین ترجیع

چون با خبری ز مرغفانی
مهمان من آمدست اندر
یک لقمه کند هزار جان را

زین حالت آتشین امانی
خون ریزد و قرشت مهمانی
که داد دهد به نیم جانی

هر سیلی او چو ذو الفقاری / هر نکته او یکی سنانی
زو تلخ شده دهان دریا / چون تلخ شد ابجان دانی
دریا چو بود که از نهیبش / پوشید کبود آسمانی
ایم سرشته نوازش / پرورده نازنین جهانی
خو کرده بسلسبیل و تسنیم / با ساقی چون شکرستانی
با جمع شکرلبان رقاص / هر لحظه عروسی و جوانی
این عیش و طرب دریغ باشد / کاشفته شود به امتحانی
حیف است که مجلس ظریفان / ناخوش شود از چنین گرانی

ترجیع سیوم رسید یارا
هم بر سر عیش آر ما را

در جام نشاد دل بر آتش / بیچاره و منتظر مدارش
در وعده دمیش تا بفردا / امروز ببر ز انتظارش
بخشای برین اسیر هجران / بر جان ضعیف بیقرارش
هر چند که ظالمست و مجرم / مظلوم و شکسته دل شمارش
کشتست چو لاله غرقه خون / کشتست چو زعفران عذارش
خواهد که بر تو میرد / اینست همیشه کار و بارش
باری دگری کی پسندد / آنرا که خدا بدست یارش
آنرا که بخوانده تو روزی / بسیار بدست ...
هر چند بزیر کوه غم ماند / اندیشه تست غم ...
امسال چو ماه می گدازد / می آید و یاد وصل ...
راهی بگشا درین بیابان / تا سی بنما درین غبارش

گر شرح کنم تمام پیغام
می مانم از شراب و از جام

وله

... کسی کو چو من اشکبار / نیست کسی کو تلف یار نیست
... سری کو چو سرم مست / نیست دلی کو چو دلم زار
... آمد همه کار جهان / لیک همه جز که یکی کار
... دل دان و طلب کار دل / آنکه کله کرد که دلدار
... جهان جستم اغیار من / گشت یقینم که کس اغیار
... این جمله یکی شد / جز که یکی رسته بازار
... گلشن آنکس که دید / کشف شدش او که یکی خار
... بود و دو گردم آب / شد همه آب و زخم آثار
... لا یتجزا بدست / جنگ جهان را جز یک تار
... این عدد و این خلاف / جز که فریبنده جرار
... درین گفت تناقض ولی / گفت زبان جز تنگ پرکار
... بی طاقتی آمد یکی / پیش مرا طاقت گفتار
... شدی ... بنه اینجا ... / زانکه گلست ... همه ...
... گر از تو بدزدد کمر / جز تو پندار که طرار نیست

چونکه ز مطلوب رسیدت برات
گشت نهان از نظر تو صفات

... گر یوسف خوبان رسید / سلسله صد چو زلیخا دریدد
... در ماه ازین دستگاه / نعره زند چرخ که هل من مزید

چون دگران بی‌لی ادم زد ز بادی
از نه دیدمی غم او درد و غم
از جهت رحمت و من او بادمی
از جهت کشت عشق آبی
جلوهٔ گل عشق تو موسی کی دلی
درون من خاک بوی این نفس
از جهت دار جان ساده لی
صد دل صد جان بهر بی دلی

کرده بوی غیرت جبیر من
تو ز دو صد خسرو دو ز تاداری
که زنگ کسی دل در بیان دار
قفل جهان ز نامه کشادمی
از صد دانم شدی چاپ
همه آن ظرف تو بغدادمی
بس که همه سهر و زاده
که بندی باد تو باد من
بس ابوالوس روی این زمان

بلهٔ وینی نمکستان شهدست
بار دگر عقل قلمها شکست
کرد زلیخا که نکرد دست کس
مست شدی بوسه همی بایدت
بخت خوشی چشم بدت دور باد
دیدن روی تو بسی نادرست
شعشعهٔ جام تو عالم گرفت
عقل نیابند بدار و دگر
باز نیاید بدر و دتا هدف
هدهد جان چون بجهد زین قفس
تیغ دکنی می بردو می رود
رسته ز اندیشه که دل می فشرد
چرخ از و چرخ زد و گفت ما

تا که یکی کرد و پاک و ...
بار دگر عشق گریبان ...
بنده خداوندهٔ خود را ...
بوسه بران لب ...
ای خنک آن چشم که ...
ای خنک آن گوش که ...
دلولهٔ صبح قیامت ...
عقل ازین حیرت شد ...
تیر که از شست بکاهد ...
می برد از عشق بهوش ...
روح سوی قیصر و ...
جسته ز مرغار که پای ...
سنگ لنا کل غدا الف ...

شد که ترجیع دلم می جهد
دلبر من داد سخن میدهد

این نخورد جام دگر آرزش
از عدش من بخریدم بزر
شیره و شربت همه رایگان
مجوب خوش همی بوسمش
روح منت فرح روح من
چون زلم از اکه زمرد ز عشق

بار دو هشیار نگه ...
لی می و لی باید و کی ...
لیک جز انکو ز ...
همچو سر خویش تن ...
وشمس یگانه نگه ...
کشتن گستاخ ...

فاعلن
چونکه چو باد بغداد همی
از شکرین ترش خرام همی
جان چو بدل خانه و خانه دار
جانب ... ساقی ...

ولیه

باز بیا که هم ... لی ...
دل بیامد ... تو ...
دل ...

بی خنده ... جان ...
... نوش ... دانی ...
... زنده بیند ... جانی ...
بی خورده ... تو جانی
دیگ ... دانی
... غم ...
... خوانی

... زدند ...
... دانی ...

ز برعوض و نایب مرجاریش
من بسرسا نی دخارش
من بکرم زر بخرد ارش
گرتو بگویی که گرفتارش
از جهت ترجمه گشارش
مژدهٔ باد سبکسارش
آینه و دیده و دیدارش
جمله زمین لاله و گلزارش
یا سمن و سبزه و گلزارش

... کوکبه جار طبع
... بسفر بار دقل ورزش
... کند لک لکهٔ زر و سیم
... گر شاد دلی آن کنم
... گشاد به بند و دهن
... دل او گرم شود از بلا
... سوی غیب نظر خواه او
... زمین آید چون بوستا
... روضهٔ جانها رود

نوبت ترجیع شد ای جان من
چرخ ز نان ای بحر درفشان من

ای ز رخت در دلها جوش جوش
گرگ غم اندر کف او موش موش
اشد داز بام نگون هوش هوش
گوید راز درد خرد گوش گوش
در قدم این قمر می فروش
گفت که تو خفته بدی دوش دوش
که ببرد بوی از آن سوش سوش
برحس حیوان بزندان خرد
بر سر که باشد بانگ و خروش
ساغر دیگر جهت نوش نوش

... ای ساقی ما نوش نوش
... ای تو همچون پلنگ
... برآید بقصور و داغ
... کشد گوش خود سوی خود
... از خیز و جان سجده کن
... که آمد که ندیدم منش
... آید بر معشوق ...
... سوی غیب زند نعره‌ها
... از بانگ خر و کار و شد
... ست بده یک قدح

ولیه

باز آمدی ... خوانی
... ساقیا ...
لا که درون دلی جان جان
لا که دل جان جان ...
زنده دلی ...
ای ... زیبنی ...
... جانی
بدی بردم ...
... غیب ...

ولیه

باز ان حق بالاز ...
... گر ...

جونکه شدی پر زی لایزال	هیچ نه بینی قدح نوش ...
جمله جمادات سلامت کنند	باز بگویند جو خویش ...
روح جو از مهر کنارت گرفت	روح شود پیش تو جمله ...
همچو گل سرخ سواری کنند	جمله ریاحین بر او چون ...

عقل بیاور زی پیشم نشین
ای رخ تو شمع و بیت آتشین

ولـه

هم رورت خوش هم صورت خوش	هم بیخ تلف و هم تفا
هم شیوه خوش هم میوه خوش	هم لطف تو خوش هم جفا
ای صورت عشق ابد	وی حسن تو بیرون زحد
ای ماه روی سرو قد	ای جانفزای دلگشا
ای جان باغ و یاسمین	ای شمع افلاک و زمین
ای مستغاث العاشقین	ای شهسوار هل اتی
ای خان لطف انداخته	وی با ثیمان ساخته
طوطی و کبک و فاخته	گفته ترا حمد و ثنا
ای دیدهٔ خوبان چین	در روی تو نا دیده چین
دامن زکولان برچین	مخراش رخسار وفا
ای خسروان درویش تو	سرها نهاده پیش تو
جمله ثنا اندیش تو	ای تو ثناها را سزا
ای صبر بخش زاهدان	اخلاص بخش عابدان
وی گلستان عارفان	در وقت قحط و ...

با عاشقانم خفت من	امشب نخواهم خفت من
خواهم دعا کردن ترا	ای دوست تا وقت دعا
دارم رفیقان از برون	دارم حریفان در درون
در خانه جو تی دلبران	برخان اخوان الصفا

ای رونق باغ چمن ای بیانی سرو و سمن
شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم گفتن

تنها بسیران میروی	در پیش بستان میروی
یا سوی جانان میروی	یاری خرامان میروی
در پیش جو کان قدر	کوی شدم ای پا و سر
برگیر و با خویشم ببر	کر سوی میدان میروی
از شمس تنگ آمد ترا	مه تیره رنگ آید ترا
افلاک تنگ آید ترا	گر بهر جولان میروی
بس نا ذره باد آمدی	بس خوب دلدار آمدی
بس دیر و دشوار آمدی	بس زود و آسان میروی
ای دلبر خورشید رو	ای عیسی بیمار جو
ای شادمان قوی کو تو	در کوی ایشان میروی
تو سر بسر جانی مگر	یا خضر دورانی مگر
یا آب حیوانی مگر	کز خلق پنهان میروی
ای قبلهٔ اندیشها	شیر خدا در بیشها
ای رهنمای بیشها	چون عقل در جان میروی
کو جام رامش می برد	پرده حیا را می درد

ولـه

ولـه

ولـه

وله

گر روح را گوید خرد	جون سوی هجران میروی
هجران چه سر جا کرتو	کردی برای جست تو
جون ابر با چشمان تر	ای ماه تابان میروی

ای نور مرغول وبصر روشن‌تر از شمس و قمر
ترجیع سیوم را نگر نیکو بر وافکن نظر

یک سنبله می پرسمت	ای روشنی هر روشنی
آن جو نسون بر بیدق	غم را چرا شادی کنی
خرد در فنون شیرین لبی	ا شند اود ست
آهن جو موم می شود	برمی‌کنیش از آهنی
در حکم شاه مطلقی	یک رنگ در ملک حقی
شاگرد خاص خالقی	از جمله افسونها غنی
من تا ترا بشناختم	بس اسب دولت تاختم
خود را برون انداختم	از ترسها در ایمنی
هر لحظه با جانی نوم	مردم بباغی میروم
بی دست و بیدل می‌شوم	جون دست برمن میزنی
نه چرخ دانم نه سها	نه کاله دانم نه بها
با آنکه نادانم سها	دانم که آرام منی
ای رازق ملک و ملک	وی قطب دوران فلک
حاشا از آن حسن و نمک	گر دل ز مهمان بر کنی
خوش ساعتی کان سرو من	سرسبز باشد در چمن
وز باد سر داپش او	جون بید باشم منحنی

وله

لاله بجون غسلی کند	نرگس بحیرت بر تنند
غنچه ببند از دو کله	سوسن فند از سوسنی

ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توام
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توام

آن چشم شوخش بنگر	مست از خرابات آمده
در قصد خون عاشقان	دامن کمر اندر زده
سوگند خورد دست آن صنم	کین باده را گردان کنم
یک عقل نگذارم بلی	در والد و در والده
زین باده شان افسون کنم	تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی	در حلقهٔ آدم کده
ساقی ما لیلی جان	مجنون او شخص جهان
جز لیلی و مجنون ما	پژمرده و بی فایده
از دست ما دی برد	تا رخت در لاشی برد
از عشق ما جان کی برد	گر مصطبه گر معبده
گر من نه بینم مستیت	آتش زنم در هستیت
باده دهم مستت کنم	با دار و گیر و عربده
بگذشت دور عاقلان	آمد دوران نوش و نی
آمد دوران جام می	بگذشت دور مایده
فرمان عمر زیر دغل بگذشت آن ...	آمد بهار وز داد از وصل شاه ... شاهده

ترجیع کن هان ساقیا در ده شرابی جون بقم
تا گرم گردد کرشها من نیز ترجیعی کنم

ولـه

…مر تهاست پنداری که او — تا رسی اندر جمال ذوالجلال
…ی را بیراند آن خوبی او — می کشاند گوش جان از کتعال
…ل کوی دوست را از بو بدان — خاک کویش خوشتر از آب زلال
…ان آب زلال اندر نگر — تا ببینی عکس خورشید جمال
…شنیدم گفتن شیرین او — مینفزاید گفتن خویشم ملال
…ن او گیر بینی درد او — رو بدست از درد دل صد پر و بال
…ی ارزد بدرد سر عجب — خوش بیندیش و رها کن قیل و قال
…شارت داد و رستیها دهد — زیر این مستی بود گنج جلال
…ی این مه شب بیدار شو — سرمنه جز در سجود وابتهال

برا شارت باز کن ترجیع را
در به بند و ره مده تصدیع را

…یران ر نشد خانه خویش باز — ما بماندیم و تو و عشق دراز
…ایران تر باشد دارد او — روزه در روزه نماز اندر نماز
…از او گوید که دارد عقل و هوش — چون فنا کردد فنا را نیست راز
…سلسله از کردن ما بر مگیر — گر جنون تو نوشتای بی نیاز
…ن شاهان چاکر این سلسله — عاشقان از طوق دارند احتراز
…ا ر دگل را حسن بخش از آب خضر — طاق را در جنت را کن جنت ناز
…گر او بهند سری بر خاک تو — کن تبرلش گر حقیقت در مجاز
…هر اه جه شد گو خود بشو — در بهار حسن و لطف خود گداز
…حسن زیبا ید که با شد بر مراد — عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز
…اه روشان کن بخط لابجرد — خواهشان از اصل وه خط جواز

ولـه

گر دلت گیرد و گر گردی ملول — زین سفر چاره نداری …
دل بنه گردن بسجان جست را — هین روان باش و رهاکن …
ورنه اینک می برندت کش کشان — هر طرف پیکست در …
نیستی در خانه فکرت ناگهان — فکرهای خلق را بر دست …
جادوی کرد چشم خلق را — تا که بالا راندا تدا …
جادوانرا جادوانی دیگرند — می کشند اندر دل ایشان …
خیره منکر دیدها در اصل وال — تا نباشی روز مردن …
کن دنرلنا بخوان و شکر کن — کافتابی کرد از بالا …
آفتابی نه که سوز دردی را — آفتابی نه که اشد …
نعره کم زن زانکه نزدیکست یار — گر ز نزدیکی گمان آید …
حق اگر پنهان بود ظاهر شود — معجزاتست و کرامات …
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن — گرچه فرمودست انسان …
ربنا افرغ علینا صبرنا — لاتنزل اقدامنا فی الوغی

رفت ترجیعت بر مه تا زه شو
جون جمالش بی حد و اندازه شو

ای گذر کرده ز حال و از مقال — رفته اندر خانه فیه الرجال
ای بدیده مردی و جاه الله را — کین جهان بر مردی و باشد …
خال را حسنی که هست از رو بود — گر نه می بینی چنین حسنی …
چون بمالی چشم در مرز خشنی — صورتی بینی کمال اندر کمال

ولە

خوامشان چون تار چنگی بی گسل
خوامشان بی قدر کن چون سنگ و گل
عاقبت محمود باشد کار تو

از عطای تو جان آزاد شد
وز ادبهای تو عقل استاد شد

ای نی‌ها کی بود تو کو بیا
پیش خورشیدت چه دارد شب
ز مهر پر وصد هزاران همچو او
پردگان آرزوی شوق تو
بر مصلای کمال رفعتت
خواب ما کردن زدی ای هیچ
خواب ما را مات کن ای دست تو
شکر ایزد را که من بیگانه رنگ
کف برآرم در دعا و شکر من
ای توی جان همچو جان و من چو تن
عمری کاسیدی تو روز روز
واجدی وجد بخش هر وجود

خوامشان چون نای [illegible]
خواه چون کوه [illegible]
ای تو محمود [illegible]

پس که باشد پیش چون [illegible]
جز فنا گشتن [illegible]
با تموز تو کجا ماند [illegible]
کیسه دوز اشد آن [illegible]
سجده‌های سهو [illegible]
چه صباح آموختی [illegible]
کرده اثرهای [illegible]
گشته‌ام با [illegible]
جاودانی دیده [illegible]
میروم در جستن تو [illegible]
رستم از کاشی [illegible]
جو غم از من [illegible]

هین سلامت میکند ترجیع من
کی خوشی جونی تو از تصدیع من

ولە

[illegible] این دل ارستم دیوانه آن بندت
[illegible] کسی باشد کز خود خبرش نبود
دیوانه و سرمستم هم جام می اشکستم
[illegible] قطره چرا باشم چون غرقه دران بحرم
[illegible] آن سلطان چون حلقه نگینم من
[illegible] بر آتش و بر بادم
[illegible] آن باشم کز چرخ گذر کردم
[illegible] چون باشم چون بند خرابانم
[illegible] این گلشن جان نیست چنین گلشن

دیوانه کسی باشد کو بیدل و پیوند است
عارف دل ما باشد که بی حد و بی چند است
من پند تو نپذیرم چه جای مرا پند است
من مرده چرا باشم چون جان دلم زنده است
ای کور ببین بنگر کاین من که [illegible] قند است
آن چیز شدم کلی کو بر همه سوگند است
من موسی سرمستم کالقت درین زنده است
من جامه چرا گیرم با جامه که خرسند است
من ماندم و بی جانی زین نای که نالند است

از خویش حذر کردم و ز دور قمر جستم
بر عرش سفر کردم شکل عجبی بستم

[illegible] آن سلطان با طبل و علم فرمان
[illegible] این دل دیوانه زنجیر همی دزد
[illegible] یوسف کنعان افتاده به چه تنها
[illegible] تیر همی پرد از قوس تن این جانم
[illegible] خیزم چون یاسمن از مستی
[illegible] سلطان سلاطینم هم آنم و هم اینم
[illegible] شهنشاهم هم بنده و هم شاهم
[illegible] همی نوشی از خوردن خون خلق
[illegible] آن کاروان آخر چه کنی مسکن

سرمست و غزلگویان اسرار ازل جویان
چون برق همی رخشد تا نیمه غران
دل بلبل بستان استاده درین بستان
چون ماه دلم تابان از کنگره میزان
می غلطم و در میدان چون گوی درین چوگان
من خازن سلطانم پر گوهرم و مرجان
جبرئیل کجا گنجد اینجا که من و یزدان
در دلق همی پوشی تا تنگی عریان
مسکین شو و قربان شو ده طی حسن تا

احمد چو مرا بیند [illegible] ورد و چنین سرمست

از چشم مستش دم زنم | کالمستغاث المسلمین
اندر خور روی صنم | گو دیده تا نقشی کنم
تا آتشی اندر زند | در درد و مان ما رطین
از درد هجرانش ببین | رو کرد اندر آسمان
وان آسمان گوید که ها | صد چون تو ام اندر زمین
آمد جواب این مرد را | از جانب مهمان سرا
کای عاشقان دم کم زنان | اینک سعادت در کمین
دولت تقاضا روزی شده | واندر ره او هم زده
دستک گرفته شعله | از شعلهٔ علم الیقین
زین شعلهای معتمد | سر دل مرنگ و بد
چون موسی اندر شیر شد | از هول و بیم یوم دین
کی تشنه ماند آن جگر | کو دل نهد بر جان ما
کی بسته ماند مخزنی | بر خازنی کاماء معین
ای باغ کردی صبرها | دردی رسیدت ابرها
الصبر مفتاح الفرج | ای صابران راستین
شمس جهانست این قمر | از آسمانست این قمر
چون جان برو سودا ایم | پنهان کنیمش چون جنین

پنهان کنیمش تا از جان فرد و تنها می‌شد
ترجیع کرد گوش او از پرده‌ها بیرون کشد

او چشم مرا بوسد من دست ورا پیوست

امروز منم احمد نه احمد پارینه | امروز منم سیمرغ نه زرنگ ...
شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهند | امروز من آن شاهم نه شاه ...
از ساغر اللّهی و ز شرب انا الحق | هر یک به قدح خوردند ما ...
من مست ابد باشم نه مست ز باغ و رز | من لقمهٔ جان نوشم نه لقمهٔ ...
من کعبهٔ جانهایم من قبلهٔ دلهایم | من سینهٔ سینایم نه سینهٔ ...
ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر | زر عاشق رنگ تو تو عاشق ...
در خانقهٔ عالم در مدرسهٔ دنیی | من صوفی دل صافم نه صوفی ...
گر یار جهان زفتی کو بال و پر شاهی | دریا کی چو روحی تو کو صورت ...
با معنی شیری تو حیفست که تا باشی | از بهر یکی صورت تو خانه ...
از طالب و از صوفی باید ورق و خرقه | ما راست صفای دل اندر صوف ...

خاموش کن و دیگر گو در پردهٔ اسراری
زیرا که سزد بر تو حیاری و ستاری

ولـه

هرگز ندانستم که سه | آید بصورت بر زمین
آتش زند خوبی او | در جلهٔ خوبان چنین
کی ره برند اندیشها | کان شیر یزدان چشمها
پیر زدن نهد عشاق را | غرقه کند در خون چنین
گفتم بدل یا رو کسر | رفتی درین خون جگر
کنا خشش باری بیا | یکبار روی او ببین
از روی گویم یا ز خو | از طره گویم یا ز مو

آینه گردم عیان بینمش بین و آسمانی | پشتش شود بهتر زر و گر بیمدا
گر شیر می خواهد شدن بوخم بجوشید | خواهد تقاگر روشود بی خم
ای گر جفت گل بود کی آینه منقش شود | چون او جدا گردد ز گل آینه
جای گریبان شده تن گوید بو سلطان | عذرا شدی از یاد بدیار
شهور باشد این گرسی اکسیمیایی سود | این کیمیای نادرت گرد
نه تاج خواهد نه قبا آن آفتاب اندر اشد | او و صد گل با کله و زر
بر تواضع برفری نشت عیسی ای پدر | ورنه سواری کی کند برش
ای روح اندر جسم و جو سرکن قدم چون آینی | ای عقل بهر آن بقا شاید
خندان بکن تو دو کرشمه وا شود | اندر دعا دو تا شوی ماننده
دانی که بازار امل پرحیله است و پر دغل | حشر ادای پیراجل تا در
خواهی که در جانان رسی در دولت خندان رسی | کی باشی خندان همچو گل گر جو

این تمسک خوش آمد لی تو جیع سیوم پیرسید
ای جان باکی گر ز تو جان می پذیرد موجسد

گر ساقیم حاضر بدی در باده ازخوردی | تو شرح چشم جادوش صد سحر مطلق
گر خاطر اشتر دلم خوش شیر گیرا شدی | زین کاو تن وارستمی پر گرد
سرمست بیرون آمدی در مجلس سلطان خود | فرمان ده هر شهری دوران
نه عمدی نه کشتی مطلق خیالی گشتمی | نه تری نه خشکی نه گرمی نه سرد
نه در هوای نانی نه در بلای جانی | نه بر زمین چون گو همی
نه سر و سرگردانی نه سنبل تصانی | نه لاله لعلین قبا نه زعفران
نه غنچه بسته دهان گشته ز ضعف دل | نه این جهان نه آن جهان
هر لحظه گوید شاه دین آری حسین صد چنین | پیدا شدی گر زانکه من در بند

ولـه

ز نوبهاران در چمن صدا دمی داد و دمی | با حلقه زردان جنتی وز حلقه جنان زردی
سلیمان زنان شد ما ی فروشی شد نقش | ی ریغ اگر راحت همی من جور را تا
اینسف بود با ی ی خا ی تحسین با گل | گر ز ی خاری بی جیبی انگور را افشرده ی
زنده آن باحوه از پای جانم ما شدی | بر گو ی ی سر ره ز نی صد رستم و صد

جانا بجانی تا ابد ای چشم جان روشن بتو
ای شاد و داد و موتلف جان در صد چون من بتو

ولـه

وش کن شرابی شده آتشی به تیزی | سوی من بیار بستان چو دولت تا بریزی
یح کی ز پیدو نه کف غدا رسیده | چو خوری چنان بستی که ز حشر برنخیزی
گر کشی تو گردن ز شراب عشق گردن | دو مست غمز خوردن تو ز من بگا گریزی
بر و جام تهرش چو تو صد هزار سرکش | بستان قدح نظر کن که تو باکرمی ستیزی
خوش عذار رایین گر گرفت باده کشی | سر زلف یار را بین که گرفت شکر بیزی
خود برفت ساقی بده آن قدح گرانی | جز خود برفت مطرب بزند و بی جیبی
ی غذای یابی تف آتش جوانی | منزه وفا نیابی ز حرارت غریزی
بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او | نه ز شیره است این بی نبیذ او نه موبیز
بیرون جبر آمد فرح و ره گشایش | بیرون خواری آمد شرف و کش عزیزی
سخن فزایی بعلم حدیث خاصی | تو بگو که خوش ادایی عجبی غریب چیزی

عدم و وجود راحتی بعطا همی نوازد
بقدرت اگر بدارد فلکت جهان نسازد

های غریب نادر تو درین دیار چونی | هله ای ندیم دولت تو درین خمار چونی

ولـه

ولـه

من از آفتاب غیبی شده ام سپید باری
کرم و کرامت و دل من سزید باری

گران ستاره ناکه بفسرد از نحوست
کرا بسزای دنیا بندم بجز کوته

بله ساقی از فراق شب و روز در خمارم
تو بیا که من زمستی سر جان خود ندارم

وله

بیار باز جانها را شهنشه باز میخوا
بشارت ده همه مرغان بسوی سبزه و گلز
ز هر گوشه سخن آنجا که ماه و برگ بارینه
بیا بنگر درختانی که در بستان پنهان شد
سماع دارد همه و تقری که خندان شود گر کری
بسان دل که عالم را جون بخت
بسرو زستانی ز رشک ابر خندانی
بسوی بستان برگ گل خندید و نیلوفر
بسی آبات آن جانان ز چشمه حیوان
جو اندر گلستان آید گل و گلبن بجود آرد
درختان همچو یعقوبان بدیده یوسف خود را

بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند
که وقت آمد که از قشلق بییلاق کردا
که باغ و بیشه می خندد که برگ تازه
بهار عدل باز آمد که از انصاف ستاند
که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند
بیا کین شکل و این صورت ز لطف یاری
بی این بود پنداری که عالم را بخدا اند
بود کانجا بود دلبر سعادت آنکه دانند
که باغ مرده شد زنده که جان بخشید
جو در شکرستان آید شکر بر قند
که مرهجو در ما آخر ز هجران صبر

بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت
بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت

بهارستان بهارست آن و یار و نگار آن
که جمع بس زادان بی گلزار آباد آن
که باغ ضمیرت آن مزاج شهد

درخت از بادی رقصد چو
همه خندان همه شادان ز فضل کردگار آن
ز باده نغز شراب خمارت آن

وله

وله

ز رواق شهریاری تو بگونه‌ی که دارد
بتو آفتاب گوید که مرا تشیم بی تو
جو تویی حیات جانها ز جه بند صورتی عالم
تویی جان مرغ روسی تویی سور مرد
ز تو پرسی جالم بشنو یکی سوالم
بله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی
بدرت ز جنت آمد ز بلای کندی و د
بمیان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن بفهمی
تر بزرف جانم طلب خدایگانم

بلد ای گل سعادت بمیان
بتو باغ زاغ گوید که ای بهار
جو تو بیقرار دلها بله بیقرار
خردم بماند خیره که تو سرگران
بمیان چاه زندان تو با خسار
بلد آفتاب رفعت تو درین
جو هوای جنت تو ربیه
بمیان این حریفان تو درین
نمک خدای دیدی تو در اضطرا
بکرم بگفت شاهم که درین

رخت از ضمیر فکرت سخن اثر بیابد
جو درون کوزه چیزی بودت برون نماند

بجناب غیب یاری بسفر برید باری
بله ای نکو نهاد اگر روان شاد با ما
بله چشم پرنم تو ز غذای باد در شن
جرد آهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا
سوی آسمان غیبی تو بگونه و جونی
بدانش ای سعادت ز فراق ربح دشت
ز جهان برفت باید جو جوانی و جه پیری
جبلای تو دیدم ز دیار خود بریدم
اگر آفتاب عمر بفنا برین فرو شد

نفخ زمانه مرغی سره بر پرید
که بنظام آن شکوفه ز چمن
که ز چشم بار رشک غم تو
که ز برگ ترک صیدت بشد
که بر آسمان ز یاران اسفار
که ز دام تنگ صورت بشد
خوش و عاشق و کرم سبک
برشاق نور رسیدم بده آن
بجز آن سحر نصلت سحری

نهان سر دگر سیانی‌ها چون غنچه خندانی | چرا پنهان همی خندد دگر از چم ...

همه تن دیده شد نرگس از آن سو سست افرس | که خاموش شود گفتن بسی حرف افشا ...

نخوری میکند زنگان که هنگام جمال آمد | جنازه آن هست بگشاده ...

نگر بر لاله چون مجنون جگر شوریده پر خون | زعشق دلبر موزون که چون ...

بهل باغ و شقایق را شرح کن حقایق را | کر آن کاره ایم ایشان بدین ...

حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد | که استغنای حق دارد چو تشنه ...

زهی عشق مظفر فر که چون آمد قرار آمد | دو عالم باخت جان بر سر ...

در دوش روضه رضوان بهار و سبزه و باران | فراغت نیست خود او را که ...

سیوم ترجیع این باشد که بر تا اشک می پاشد
بر آشوبد زند بخیه رخم از خشم نخوا شد

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آورده | که بر رو نخوا از جودت بدزدیده ...

خواب و مستی آمد قدح بر دست آمی | کو شاهان همه عالم غلام آن ...

کمینه جام تو دریا کمینه مهره‌ات حورا | کمینه بشارت عنقا کمینه ...

ز زنجیری چو دلشادم که تو بیمار پرسی آیی | زصحت بخت بیزارم که ...

بیا ای عشق بی صورت که صد تنهایی چون دانی | که من ماندم در آن تنگی که ...

چو در صورت درآیی تو چه خوب و جانفزایی تو | چو صورت را ببینداری همان ...

بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی | نه تا بستانش از گرمی بستانش ...

مبارک آن دمی کایی مرا گویی زیبا نی | بس آن تو تو ران من چرا ...

ترا ای عشق چون شیری نباشد عیب خونخواری | اگر گوید که شیر ... اگر چه شیری ...

بهر دم گوید تا نهان حالات باد خون‌ها | که خون ... را خوردی خوش ...

فلک گردان بود رکاست ... عشق ... | همی گردد فلک تا سان ...

ز ترجیع چهارم تو عجب بنود که بگریزی
که شیر عشق تشنه است و دارد قصد خون ریزی

اگر زنده از او گریزانی بود خالی | بگو تا روز وا ... که مردن به که بدنامی

... سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل | قبا را سرخ کرد از خون ... عالی

... باران در ترکا سود دارد با ... | اگر پایانش بود شمسی و دامانش ...

... گشاده بلبل کز معجزه کالی ها | بگفتش بشکی منکر تو بنگر باد و آتشالی

... داد غنچه تو زنیاو در سر خبر داری | تو در بند خبرهایی چه در تاریخ آیا می

... ان خبر دارم که من بیخبر یارم | بگفت ار عارفی یاری چرا در بند پیغامی

... شنوا سازم که من بر مست هشیارم | چو من مست ولا رام از دو دان این ولا رامی

... این مستیها نیایی شکل آن شمها | گر آن ساقیان ساقی خورشید ...

... بر عقل ... از این مستی بجگد چو عم | نه عالم ماند آدم نه مجبوری نه خودکامی

... از جشم او مستم کهی ... قند او غم قم | ولا با خرش آخر بیان ... قند ر باد ای

ولی ترجیع پنجم در نیابم جز به دستوری
که شمس الدین تبریزی مرا گوید بیا بوری

اگر دیدی بیا بوسی که من باغم تو ز نبوری | اگر تا خوبت غسل کرد و کی تا مرت شود نوری

ز نبوران باغ جان پر شهد و شمع آمد | ز شهد و شمع بنگر که بر دهر اگر اهل این ... ی

و راز باغ پیکار کز ما سید کرده دان شهد | بجز ز نبور بیگانه که او خصم و تو عوری

... نی جستی کی کرد چنین پشت از جان ... | زهی نوری دران دیده ز خورشیدی جهان دوری

... بیا با خاطر که گلزارش همی گوید | اگر چه مشک پیچست ... وصل کافوری

چو در دشت نمایی ... باشد | جنان مستر را بر گز نیابد کس ... مستوری

چو پایان ... تنها گردون ... آید | اگر باشی تو بر گردون جو جان ...

وله

وله

وله

وله

[illegible marginal verses]

بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و زمین هفتست و اعضا هفت خوان هفته

بیا ای مرغ که کف عیسی سازی تو افعی را — بفرعونان خود بنما کراماتهای موسی را
بگیدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را — بخشی میوهٔ معنی درخت خشک دعوی را
بده هر میوه را بوی روان کن هر طرف جوی — باشکوفه بکن خندان درخت سبز طوبی را
بهر جوی ان بستانها ازین انهار خمر اینجا — چنان سرمست و بیخود کن که نشناسند ماوی را
بهر صورتهای روحانی نگاریدی به پنهانی — که در جنبش درآوردی تو صورتهای مانی را
بجمیدن [illegible] ازخون ایشان شد — برآوردی و جان دادی تو مردی خردانی را
[illegible] پوشید [illegible] — زبان مرغی مرکی تقاضا کرده اجری را
[illegible] شانی یکی مرغی بگوید سرنوشت ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد دنیی را
[illegible] خواهد زاد از مادر که خواهد باده [illegible] — که درماند بشور و شر که یابد مال شری را
اگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد — چو برگ آن شاخ می لرزد مگر دریافت معنی را
بسوز [illegible] آتش تقوی جهان ها سوالله را — بزد برق ناالله و بسوزانید تقوی را

بسوی مفتی اول برید این حکم فتوی را
که ترجیع چنین شعری بسوزد نور شعری را

وله

[illegible] عجب یاقوت و مرجانی — عجب لعل عجب غنچه عجب جسمی عجب جانی
عجب لطف بهاری تو عجب سرسبز شکاری تو — [illegible] دان غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی
عجب طوبی بلندی تو عجب [illegible] که زنده — عجب ماه بلندی تو که گردونرا بگردانی
عجب تر از عجبها خبر از جمله غایبها — امان اندر [illegible] بتدبیر [illegible] دانی
نمیرد [illegible] شیرینی چو عقل کل [illegible] — زهی خشمی [illegible] بغفران خدا مانی

[illegible marginal verses]

سرافیلست جان تو — که آوازش شوی زنده
تهی کن نای قالب را — که اسرافیل را صوری
هزاران ره زن دشمن — ز بحر آن پدید آید
که چون ره بری زیشان — بدانی کو چه منصوری
بران ثور و بران بره — که شد خورشید را منزل
نباشد شیر با دستی — نیاید زیر مقهوری
نظرها را نمی یابی — و ناظر را نمی بینی
چه گردی ازین مردود — چو تو محبوس منظوری

ترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم
که در بحران جهان دنگم که گویی بنگ میخایم

ز نور عقل کل علم چنان دنگ آید و خیره — گر از مغز دلت گشته افیون و بنگ [illegible]
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی — چو آمد ماه دمشق چه باشد [illegible]
چو فضل و علم کردارم چو رد و در عشق وارم — بصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره
هزاران فاضل دانا غلام یک دل بینا — کمینه شیر را چنین بکام و پیل [illegible]
نبی خورشید جان افزا که یک تابش چو پیدا — هزاران جان انسانی برون [illegible]
ببین خورشید سایه را [illegible] آید — چو سایه ذرت گشت از غم [illegible]
رهت از عقرب اعشی بسوی عقرب گردون — ولی مکه کسی بیند که نبود بسته جیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت — [illegible]
چو بابر کم از آن خرما که مریم چشم روشن شد — ازان خرما شدم پر دل [illegible]
جهان پر برنا شد ز عشق این جوانمردان — زهی چرخ و زمین خوش کراین [illegible]
مجو لطف درست از ما دل اشکسته جو اینجا — چو مرلقطش ادب آید [illegible]

وله

[illegible marginal verses]

زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه / زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی چرخ و زمین لنگان زهی شادان دل تنگان / همه شاهان و سرهنگان غلامند [illegible]
بهر چیزی که آسیبی کنی آن چیز جان گردد / جهان کرده دگر از عشقش نخیزد [illegible]
یکی نیم جهان خندان یکی نیم جهان گریان / از آن را شهد پیوندی از آن را زهر [illegible]
دهان عشق می خندد دو چشم عقل میگرید / که حلوا سخت شیرینست و حلوا نیست [illegible]
مروح کن دل و جان را دل تنگ ریشان را / گلستانها ز زندانها برین [illegible]

بدین مفتاح کاوردم گشاده گرشد مخزن
کلیدی دیگر آرم ترجیعش کنم روشن

تویی ای علم جانان لشکرگاه زیبایی / که سلطان سلاطینی و خوبان را [illegible]
علاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی / که سازد این چنین حلوا جز استاد [illegible]
جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی / جهان را نیست میداند که صد لون [illegible]
شکفتن زمان کردن بریحانها کی توانی / زمین کف در حنا دارد بدین شادی [illegible]
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب خشتن / که کان لذت و شادی گرفت از [illegible]
باقبال چنین گلشن باید نقد خندیدن / تو خندان روتری یا من [illegible]
تویی گلشن منم بلبل تو حامل منبو تحصیل / بیا کاشاد صد غلغل ببستی [illegible]
چو تریی را بیامیزد دوی از چشم برجرد / قصرها فروریزد بستی بشیدی
تویی کامل منم ناقص تویی خالص منم مخلص / تویی سرور منم رافض [illegible]
تو ما باشی بهانا تو ندانم که منم یا تو / شکر تو هم شکر خا تویی که خوش [illegible]
وفا دارست بیعادت توقف ست در داد / عطا و بخشش شادت نه نسیه [illegible]

ترجیع سیوم یارا مشرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را

ولـه

سلام علیک ای دهقان / دران ایوان جهانداری
بدین تنها چه میکردی / درین صحرا چه میکاری
زهی سلطان زیبا خد / که هر که روی تو بیند
اگر کوه احد باشد / ببرد از سبکباری
سلام علیک مشتاقان / بران سلطان بران خاقان
سلام علیک بی پایان / بران کرسی جباری
مرا گویی چه میگویی / حدیث لطف و خوش خویی
دل مهمان خود جویی / سرستان خود خاری
ایا ساقی قدوسی / گهی آیی بجاسوسی
گهی رنجور را پرسی / گهی انگور افشاری
گهی دامن براندازی / که با تر داستان سازی
گهی زینها بپردازی / که داند در چه بازاری
سلام از من بهر ساعت / بران قد و بران قامت
بران ساعات چون همت / بران یغمای هشیاری
چه شاهست آن چه شاه آن / که شادی سپاهست آن
چه ماهست آن چه ماهست آن / برین ایوان زنگاری
تو مهمانان نورا بین / برو و دیگی بنه زرین
بپز گر پروری داری / وگر نخچیر کهساری
وگر نبود نه این و آن / برو خود را بکن قربان
دگر قربان نکردی تن / یقین میدان که مرداری
خمش باش و فسون کم خوان / بدان این لذت مستان

ولـه

ولـه

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ای شاد آنکسی که بود طالعش چو ما / امسال سال عشرت و دولت خدا ستوا
دف می‌زنید زهره و بر هم همی نهاد / می ساخت چنگ را سر و پهلو و کرد تا
در طبع می‌نهاد هزاران خروش و جوش / در نای می‌نهاد ز انفاس خود نوا
بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده / زهره حنا ببست از این مژده دو پا
امسال سال تست اگر زهره طالبی / خورشید تا بجا که نگیری کری ضیا
خوان ابد نهاد خدای و اساس نو / من سال و ماه گفتم از غیرت خدا
ای شاه که نهاده از مستی این کلاه / چندان که روشود بخرابات ما قبا
ما جمله نوشوند ز جام خدای خوش / ز اندیشه باز رسته و از جنگ و ماجرا
اربند چون بدیت در آن غرب دراز / گویند آنچنان که بود درد بی دوا
چون ماهیان طپان شده بر ریگهای گرم / مهجور از آفتاب ترای ماه کبریا
در گرد او ایم و بخشکی فتاده ایم / ای زاده وفاش تو چونی در این جفا
[illegible] خدا برا که تو باز آمدی بخیر / چون صوفیان بجند ل ازدو کره قضا
زیرا که در وحشت ایم و وحشت نو / گفتن ز بعد صلح چنین گفته مرا
در بزم اولیا نه شکوفه نه عربده ها / در خرمن خدای نه زحمت و نه غلا
الا سعادتیست که ابرا قیاس نیست / هر لحظه نو بنو تر اقیست اجتبا

ترجیع سیوم ار دگران شاه خواستی
جانا بنظر کردن باز از کجاستی

در روضه ریاحین میکرد هر دو جا / گل دسته بستن تو ندانم نبی کرا است
در دسته و در هوای عین پایدار / از ازکشیدن این سوم حیف و ستم خطا است
زنجیر بگسلد سوی اصل خود درود / زیرا که پر و ریده آن معتدل هوا است
الا تا شاخ اند و یعنی عیار سبز / اما قبای یوسف دل را چو تر نیا است

[illegible]

وله

[illegible]

چرای ای بی‌نمک ای جان / تو همسایهٔ نمکساری

رسیدم در بیابانی که زو روید ستیهها
فرو بارد ز خرمن هستی انسان اطراف ستیهها

وله

شب مست یار بودم و در های ره روی / حیران آن جمال خوش دلستانی او
که دست میزدم که زهی وقت روزگار / کی مست می شادم و دولتای او
حق آسمان ز عشق معلق زنان او / فربه شده ز جام خوش جان فزای او
در حوشها نشاده نهایات بیهشی / در کوشها نشاده صبر زعدلی او
هر بره کوش شیر گرفته زعدل او / هر ذره کشاده دهان در ثنای او
مرحبا وفات حاصل هرجا که بوالوفا / بکداخته ز خجلت شرم وفای او
چشمت ضعیف می شود از نور افتا / صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
چندان بود ضعیف که یکرو دخم را / سر می کشد ز لطف و کرم تربیای او
آن نقدهای قلب که بنهاده بر پشش / چون جیوه می طلب ز کیمیای او
سرمست می کشند خیالات آن او / و اسعد کشیده تخت بخز انتصاف او
هر یک چو کشتیم که بر هم همی زنیم / لا کرم وی آمد و ما آشنای او
جانم دمی ولی نکشی ور کشی بگو / من بارها گزارده ام خونبهای او
فرع عنایت تو بر دگوش می پرد / فرع دعای تست چنین و دعای او
بر بوی آب تست رواد شراب سیل / بر بوی نقد تست سوی قلب لای او
چون تاج عشق بر سر تست ای مرید صدق / سرمست می خرام بزیر لوای او

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست
هر کز که آید از من و گرد د زیار راست

[illegible]

خوش کن که خوشی ...
اگر چه خام بودی می پزیدی
کمال التوحید فی حد جدیدی
برابات نابها بات
مقامات نعالت عن نزیدی
عما کل شی ء ذکره
دعانا خالق کل دعاه
تعالوا فی عشق سیزیدی
الا فی العشق ...

مین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا
ای سرو یک قبا تو قبا بر قبا مپوش
الفقر و فخر گفت رسول خدا ازین
کشتی که داشت هم ز بهای عوام داد
اما دغل بیست تو کشتی شناس باش
دینی چو گوهر است همه که رباید او
هر کو سفر بحر کند در سفینه است
در نان نبی بر فتح و در آب هم برو
زین سان طبق طبق متعالی همی شوی
این ره چنین دوان که بیک دم همی پرد
آری دراز و کوته در عالم تنست
در عشق شاه مفخر تبریز شمس الدین

در نگری قبا شدت شرط ...
کین نکری بجمل پوشش ...
سیاح فقر شاه سیاحت ...
بهر پیاده جونکه پیاده شوی ...
زیرا که کار دینی سخت است ...
گندم که مغز دارد فارغ ...
او ساکن و رونده ...
از بعد سیر آب تین ...
اما علای مرتبه جز صورت ...
این روضه دورخست ...
اما بر خدا ز صباح است ...
ارواح عاشقان ...

گر جدو فا رود دل دگر در جفا رود
جان تو است جان تو از تن کجا رود

ولـه

ستی و عاشقی و جوانی و یار ما
هرگز ندید چشم جهان این چنین بهار
پهلوی هر درخت یکی حور نکهت
اشکوفه نیخور ... ز روح طارمی
می خور دنش ندیده اشکوفه ...
سوسن بپنجه گوید و بر چه خفته

نو روز و نو بهار ...
میر و ید از زمین ...
در دیده می نماید اگر ...
بنگر بسوی او که ...
شاباش ای شکوفه ...
نعمت و شاهدست ...

ولـه

ای ماه روی بال خندان ...
مجموع کرده زلف پریشان ...
... سعادت جمال ...

ولـه

... و دل که داغ جور ...
بیرون تیر ... در عاشقان ...
... جان ...

... ز آفاق ...

از کیست این عطا که دانی چراز خدا
عباس با بس در سر و بیرون جو اغنیا
گر چه عنایتش بهی است همچو ما
هرگز مباد سایه یزدان ز ما جدا
جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا
کوری هر بخیل بد اندیش اژدها
جانهاست ای دریغ مر این شاه را عطا

جان ولا لها بگرفته پیا لها
... هر که او هزینه ...
... از گدا بنود شرط عاقلی
... بکوش کل نهان شکر گردد
... هم بنکند یم پار سال
... که کهنه داده نک تازه باز گیر
... نامه بخشند در این شاه عقل کل

ای گلستان خندان رو شکر ابر کن
ترجیع باز گوید و با تیش صبر کن

هر لحظه ای دریغ بران روی خوب باد
حمله فنا شوند چو او روی بر گشاد
پیشه چه حمله آرد و در مشن نهند باد
ای شاد آن مرید که باشی تراش مراد
آورد تاج زرین بر فرق من نهاد
جون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
با این چنین صلاح چه دارد عوام ز داد
پا بر نهند بفضل برین بام بی عماد
ایمن ز انقطاع و ز اغراض و ز ارتداد
آخر زمانیا ز اکر دست اقتصاد
آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد
آخر زمانیا ز آب حیات داد

... صد هزار رحمت حق ز آسمان داد
... که روی خوبان پرده نقاب است
... چه رو نماید در فر آفتاب
ای شاد آن بهار که در وی نسیم نیست
... عشق من دست ستم دمی
... منکت دیگر تو غوطه خورد
... ز عنایت تو صلاح صلاح یافت
... اعتماد کند بر وفای تو
... مانقدم و هم ما تأخر
... عالم زیرا که میر آب
... خورد که برد دست او در آن
... در خواب خسته اند

... جهان چون تو ...
... آنها زبان ...
... که برادی لیلی
... بخشند لیلی ...

دریای رحمتش پری موج میزند | هر لحظه بغرد و گوید که یا عبا[illegible]

هم اصل نوبهاری و هم فصل نو بهار
ترجیع ثالث است هلا قصه گوش دار

شب گشته بود و هرکس در خانه میبد | تا که نماز شام یکی صبح بر دمید
جانی که جا نهاد همگی سایه‌های اوست | آن جان برای پرورش [illegible]
تا خلق بار نهاد ازین جنس تنگنا | بر رخش بر نشست و [illegible]
از بند دام غم که گرفتست راه خلق | مردم گشایشست و گشاینده [illegible]
بگشای سینه را که صفایی همی رسد | مرده حیات یابد و تازه [illegible]
باور نمی کنی بسوی باغ رو ببین | کان باغ جرعه ز شراب صفا [illegible]
گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است | آنک طبل میزنند که آمد همی کلید
گر طعنه میزنند بر امید عاشقان | دریا کجا شود ز لب این سگان پلید
عیدست صوفیان از این طبلها کرا | ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد و هان چه خریده | شاد آنکه داد او شبه و گوهری خرید
بشناخت عیبهای متاع غرور را | بگزید عشق یار و عجایب [illegible]
نادر شلی که تو داری بخور حلال | خمخانه ابد چه کند گاه [illegible]
هر لحظه بهار نوست و عقار نو | خامش هزار بار چو گل جامه [illegible]

من عشق را بدیدم و برکف نهاده جام
می گفت عاشقان را از بزم ما سلام

وله

بیا تا آن کی که تو ما را بدان طریقتی اول | که جانان می کند فارغ ز هر [illegible]
بپوشد از نقش های شادی حلل اطلس | بگو شد هر دو جانم شال [illegible]

ای کشتی جان ما در این دریای گوهر | چون ساکن بود کشتی ز غلطها بود و خجل
[illegible] شو تا که جان گوید [illegible] | میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل
ساغرها که پیوند دهی محنت آگنده | اگر نفر سپیدش ساقی بساغرهای مستعجل
[illegible] جوان من توی [illegible] جان من | [illegible] تدبیر تو جانها بود و بیران و شامل
[illegible] ستان اندیشه هذا از روح تو دارد | جهان گرد در افلاکست این اشکال [illegible]
[illegible] جانی چرا این افلاک گیرا | گرانی بر کجا کردد [illegible] برج فلک منزل
[illegible] برج خاکی را عطاها برج آبی را | تبشها برج آتش را هوای بردن [illegible]
[illegible] برج این جسمها که برادر که آید | ز حس خود بود از جان بر تعقل مستقبل
[illegible] آب معنی را بدلو معنوی برکش | که معنی در نمی گنجد درین الفاظ مستعمل

در سه ترجیع جمع آمد که جان بشکفت از آغازش
ولی تو هم که بگریزد بسکستی بندها سازش

بیا تا آن می که سودا را دوای [illegible] | بیا تا آن می که جان را به پیچانید در [illegible]
[illegible] لعل [illegible] | [illegible] جا وری که بربست [illegible]
بکی کشتی بر زخم که پای من بود [illegible] | [illegible] چون چرخ گردنده که خورشید [illegible]
هر دم می کشی گوشم که ای [illegible] | [illegible] همی جویی بصد سوزم همی [illegible]
ندیدم هیچ کشتی [illegible] آبی بود [illegible] | [illegible] هیچ [illegible]
که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی | [illegible] لطیف [illegible]
که مانی چون [illegible] | [illegible] چون عیسی [illegible]
که دیدست ای مسلمانان [illegible] | [illegible] شیرین [illegible]
همان ساعت [illegible] جان شود [illegible] | [illegible]
ز سی [illegible] ز سی خورشید جانها [illegible] | [illegible] آمد که روح جسمها دیده

وله

ولـه

بهر روزن شده تابان | شعاع آفتاب جان
کزان خورشید رقصانند | این ذرات بر بالا

زهی شیرین حکمت که سجده میکند قندش
بنه از بهر عزت را دگر بندی بران بندش

بیا راز خانهٔ رهبان | یکی همچون دم عیسی
که یحیی رانکه دارد | ز زخم چشم بو یحیی
چراغ جمله ملتها | دوای جمله علتها
که مردم جان نو بخشد | برون از علت اولی
بهار گلشن حکمت | چراغ ظلمت [illegible]
اصول راحت و لذت | نظام جنت و طوبی
ملولی را فرو ریزد | فضولی را برانگیزد
بهشت بی نظیرست او | نموده رو در دنیا
درین خانهٔ خیال تن | که پر حورست و آمرزش
بت بر ساخت مرمانی | ولی همچون بت مانی
ندیدی لشکر جان را | بیا دریاب سلطان را
کز آن ابرست و این ماهی | وآن نفس است و این جانی
بلای نفس کدبانو | منه سر بر سر زانو
ز سالوسی و طراری | بگیرد جلوه این معنی
ترکن ای ساقی مشفق | جهان از کرم چون مشرق
که عاشق از زبان تو | بسی کردست این دعوی
بمن ده آن می احمر | بشهر یوسفانم بر

ایضاً له

گر سیرم زین بیابان | وازین من وازین سلوی
جهانی بت پرست آمد | ز صورتهاش مست آمد
نبی کانجا نباشد او | نباشد او نباشد نی
دهان بربند چون غنچه | که در ره طفل نوزادی
خمش کن این نی و این نی | بجا دیدی بده مشکلی
شنو از سرو و از سوسن | حکایتهای آزادی
رها کن تا عصای خود | بیندازد ز کف موسی

ولـه

ما درود بگزیده که مهمان توام | من پریشان سر زلف پریشان توام
تلخ و شیرین لب از زهر چه پروین آرد | نقد ده نقد که عیاش جرعهدان توام
بجد داوی و بدیدی که بدان زنده شدم | مرد آن جرعه و آن چشمهٔ حیوان توام
باده چون باز دراید دو جهان اغیار از | وانگهان جلوه شود که متیا بان توام
وانگه آن جام چو جان آرد کین بزران جان | نیم جان تو آفرو جه جانان توام
کش دست برد ز انکه قدح شهبازست | گر صیادم من و سرفتنهٔ مرغان توام
وانکه از دست پر دوسوی ایوان تو شد | گر کزین شعله و رونق بستان توام
آب نغمه بهار پای زمان و پی آب | مژده ای هست که من آیت تو زمان توام
گر برگ کرفتست تو باری بر گیر | خوش همی خندد که من گوهر دندان توام
من سپندست دم تو سپند من باش | گر خلیلی و شوی چو سپندان توام

درخانه بلاکشای که در کوی توام
قصص جایزه بر خوان که پری خوان توام

ولـه

[illegible]

هین بترجیع بگردان غزلم را بر گو
گر تو شیدا نشدی قصهٔ شیدا بر گو

زان می آتش وزان ساغر حمرا بر گو
بجز بردوش چو لالات بر ازو تم
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر
جمع کن جمله هوسهای پراکنده بجمع
ز آفتابی که برآمد ز پس شرق جان
شش جهت انس پری محرم آن انجمند
چند باشد جز تو راین شکم پر ز خمیر
چند چون زاغ بود منزل تو در مرکن
زین گذر کن بده آن جام می ریحانی
مست کن پر ز چرا از این تاریکی

سبک ای سیم بر شعله سیما بر گو
کف بزن خوش صفت لؤلؤ لالا
ز آب سرچشمه که زد زاد تمنا بر
وآن هوس کو پنهان شد بر
که بدو محو شود ظل من و ما بر
سر بگردان سوی ناجا و سر آنجا بر
ای خمیری دمی از خم مصفا بر
خیز ای جان چو طوطی شکر خا بر
مست شعشعهٔ جام مصفا بر
مست بیرون رو زین عرش زنا

بله ترجیع کن اکنون که جدائیم همه
که می از جام و سر از پای ندانیم همه

جام بر دست و بساقی نگرانیم همه
آن معلم که خرد بود بشد با طفلان
پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت
میر مجلس تویی و ما همه در تیر تو ایم
زهره در مجلس جهان همی از کار برد
خشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود
گفت ساقی همه را مست شراب ختم

فارغ از غصهٔ هر سود و زیان
یکدگر را ز جنون بخیه زنانیم
چونکه بیرون ز حد عقل و کمان
بند آن غمزه و آن تیر زکان
ورنه گر روز جه رو چون سر طا
تا ندانیم که اندر رمه دانیم
همچنان کن بله ای جان که جدائیم

[illegible]

هر غواصی که مرین نام و نشان
ز عشرت طرب انگیز تر از جام همیم
دلشاد همایم پر از باغ چمن
ز شعله دیگر ز زبانهٔ دل من

غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه
پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
تا ترا وهم نیاید که زبانیم همه

ساقیا باده بیاور که برانیم همه
که گر عشق تو از خویش نهانیم همه

ولـه

جان ز غم و اندیشه خریده
از نظرش در رخ شاد
از سبکی داده و بریده ز اشغال
که باشد که دمی سلطنت او را
بانگ جو انگور فشارد
که مرغ بسوزد ز خزانها
ز آن باغ صلاها ی تعالو
برآیین حدث ای جان جهانگیر
این شب و شب روز خضر
از این رسن سیهٔ ایام
پنجهٔ ارجو نگه پیر بیم
شکسته قفس رفته بصحرا

جانا رستم در گل و گلزار رسیده
با دیده نیاورده دگر یار ندیده
با در رسد اندر هوس خویش جریده
با درجه اندیشه و سودا بتنیده
شیرین بود شکر جرم ای درت عقیده
باشند در شان تو از میوه جریده
جان از تن پر خون و پر از بیم خریده
در گوش کن این پند سر ای گوش گزیده
گر چه رسن تو رسد مر مار گزیده
کی گرد چون کردن احرار رسیده
سینم ز خرد حبل مسد را کسیلده
مرغان دو فرو زنده و ز دام رهیده

ای فصل خزان گلشن ارواح شکفته
بی کام و دهان این قفس روح جریده

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ترجیع بگو تا که سررشته بیابند
مستان همه از بهر چنین گنج خرابند

باد آمد و با بید همی گوید هی هی ... این جنبش و این شور تماشا و این ...
میگوید آن بید بدان باد ز خود پرس ... ای برده مرا از سر دی داد ...
اندر تن من یک رگ هشیار نماند ... ای رفته بی عشق تو اندر رگ ...
از مردم هشیار مجو قصه و تاریخ ... کین سابقه کی آمد و این ...
آن ترک سلام کرد و گویمش که سن ... گویم که خمش کن که ...
آن معتزلی گوید معدوم نه شی است ... نه خوردن من شی بود و نه خورد ...
لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو ... از خویش تهی باش و بیا ...
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی ... گشا که نه ترسم ز زمستان و ...
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید ... وین دور نماند چو کند راه ...
کرم که بگیری نظر چشمهٔ خورشید ... نه کریست از شمس ...
مین دور شو از سردی بغرای بزرگی ... تا صیف شود بهمن و شد ...
خورشید نماید خبری دم و نی حرف ... بر لب لب از ابجد و ...

ترجیع سیوم را چو سرآغاز نهادیم
بس مرغ نهانرا که پر و بال گشادیم

بر چرخ کو رسیدند رسولان بهاری ... الحمد شکاران تو ...
از دشت عدم تا بوجودت ... راه ... آموخت ... را شه ...
در باغ زمر کوریکی مرده براند ... بنگر بعزیزان که برستند ...
در زلزله ... ارض خدا گفت زمین را ... امروز که زنده مران مرده ...
ابرش عوض آب همی روح فشاند ... ترشرم نداری که ببالی ...

وله

... زرد دگر زهره و دگر فرقدی ... از همه سعدان فلک اسعدی
... سی از چرخ و از این آسمان ... تحت لطیفی ز کی آمدی
... چونکه بصورت تو مشکل شدی ... ماه رخ دلبر زیبا قدی
... از تو پدید آمده سودای عشق ... ور ز تو بود خوی و زیبا خدی
... شده هر دل و اندیشه ... هر چه شود یاوه تواش واجدی
... تا ... هر ملک و ممالک تویی ... تاج سر هر شه و هر سیدی
... خود بر سر گردون زند ... چونکه دمی خویش برایشان زدی
... بی کو نبود ... زرد روی ... خوب شود در رسته شود از بدی
... نظرت معدن هر کیمیا ... ای خود تو شعلهٔ هر خودی
... خود عالم است چنین شرحها ... کو صفت معرفت ایزدی
... گر برسد برق از آن آسمان ... گیرد خورشید فلک کاسدی

گر دنیا بندد جود و عدم
عاشقی و صبر دو ضد ندم

... چون تلف عشق مؤبد شدی ... گر تو یکی روح بدی صد شدی
... ت و خواب و خوش و بیخود شود ... خلق چو تو جلوه گر خود شدی
ای دل بی باده مخور فاش فاش ... حد بزند تا چو تو بی حد شدی
... اگر باشد هم ... رد ... شاد بمان ترک مخلد شدی
ای دل پر کینه مصفا شدی ... وی تن دیرینه مجدد شدی
... ت همی باش و بیا سوی خود ... چون بخورد آبی تو مقید شدی
روح چو آب است و بدن همچو خاک ... آبی و از خاک مجرد شدی

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

نیزه بدی در بن خم جهان   ساقی اکنون دم مسعود شد
خواست چراغت که بمیرد دلی   رو که بخورشید مؤید شد
جان تو خفاش بد و باز شد   چونکه درین نور معود شد
هم نفسی آمد لب را ببند   تا بکی این دم در آمد شد

ساقی جان آمد با جام جم
نوبت عشرت شد و خامش کنم

وله

ای یار کرم دار دلارام کرم دار   چشم اهل هست خویش بر بندگان …
خاک تو ایم و تشنه آب حیات تو   در خاک خویش تخم وفا …
تا بر دهد ز سینه و پنهانی این زمین   آن سبزه‌های نادر و گلهای رنگ …
و ز هر جهی برآید از عکس روی تو   سرمست یوسفی قمری …
این قصه‌ها رها کن تا نوبت دگر   پیغام نور سیده و بهشتی …
پری سوی من آمد و شاخ گلی بدست   گفتم گر از کجاست بگفتا …
گفتم از آن بهار بدنی نشانه نیست   اینجا یکی گلست و دو صد گونه …
گفتا نشانه هست و لیکن تو خیره‌ای   کانکس که رنگ خیره و …
ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را   سبزه بنه ز دست و نظر کن …

ترجیع کن که آمد یک جام مال مال
جان نعره میزند که بیا چاشنی هلال

گر تو شراب خواره و پیری و استاد   چون گل بباش گو قدحی زرد …
خاک تو ایم و تشنه آب حیات تو   در خاک خویش تخم …
چون دوزخی درآی و بخور …   تا ساقیت بگوید کای شاه …

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

گر هست جز که بود بحر ساغرش   دنیا چو لقمه شود دش چون دم من گشاد
دنیا چو لقمه ایست و لیکن نه بهر کس   بر آدمست لقمه نه زان که گزد بناد
هر کس نخاید و تو هم هر کس مباش   جمشید باش و خسرو و سلطان …
چون نیستم نکی هست و سخن   زیرا تکلفست و ادب و اجتهاد
ما دهان هست چو زنبور خانه را   زنبور جوش کرده بهر جای بی مراد
زنبورهای هست و خوف از دهان شهر   با نوش و نیش خود شده پران …
یک خانه نشستن که شوم رسته …   زان خسروی که شربت شیرین بخل داد

ترجیع بند خواهد و بر هست بند نیست
چون بند بند گردد و بر هوشمند نیست

پیش آر جام لعل تو ای جان جان ما   ما از کجا حکایت بسیار از کجا
بگشا در دست خویش و کرم کن بگرد …   جام بقا در و بر کن زمین قبا
صد جام زر خورشیدی بر لب …   لیکن دو چشم مست تو دو دیده صفا
آن می که بوی او بدمد از سنگ مرده   پنهان همی کنیش که یا نیتی هلا
از من نهان مدار تو دانی و دیگران   زیرا که بنده تو ام انگاه ما و را
این خود بهانه ایست نهان کی شود …   پیدا بود نشانش بر روی و بر قفا
با اشتران نشینی و سر را فرو هلی   در شهر میروی که ببینید مر ورا
تو همچنان که دانی و آن اشتر تو   عف عف همی کند که ببینید مرد را
بازار را بهل سوی گلزار ران شتر   کان جاست جای مستی و هم خم و هم سرا

ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو

وله

وله

شاعر عزم در نشاط وی نان بخورم
از فضل بخاتم دعوی آن نخورم

وله

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند
ای ز تو عالم بجوش لطف کن از ناز فرود
خنده زند آفتاب کرد دعا عالم خطا
لاله و گل بس کجا عکس تو آمد مها
طلعت ای آفتاب تیغ طرب بر کشید
دور قمر در گذشت مژده ز سر را رسید
بزم ابد می نهد شه جهت عاشقان
این همه بگذشت نیز پیشتر ای عزیز
پیشتر آ پیشتر آ تا بدهم جان در
ما و حریفان خوشیم ساغر حق میکشیم
بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان

تازه شو دست شو از پی ترجیع را
گوش ثوی وام کن تا شنوی ماجرا

شاه هم از نیا هماد سر خوش و سرمست
منتظرست آسمان تا چه کند فرمان
هر نفسی روضه از تو بهشتی دلست
ای چو درخت بلند قبلهٔ مرد برد
یک نظری باز تر خوش بخت و میوه خورد
چشم بمالید تا خراب جهد از شما
فکر کنها چشمها کشته روان از در
آب اگر منکر چشمهٔ خود می شود

وله

ای جان ترا بیم ما ز جهان سماع

وله

وله

باده رها کرد و رفت آن ظرفی که کیاست
نعره بسبزی شو که سینه در تفاست

گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع
زانکه ملاقات کرک تلخ ترآمد رجوع

ای ز در رحمت هر نفسی نعمتی
ای خرابات تو جام مراعات تو
هر نفسی روح نو بنهد و هدیه
تو می آمد بجوش جوش بنهد باز جوش
بشکن از جام مست خم و سبوی شکست
تازه نهاد ده طرب و در گشاد
بوی تو ای رشک باغ چون بزند بر دماغ
روح فلک مست شد از می پوشیده
بلبله پر زن پیر سدم مردی
گر ره دین برد پیر زر با چین برد
نظاره بنما بکش بر رخ هر خوش

زنان همه رحمت زرست کاب تاب حقی
داده بهر ذره نوع دگر عشرتی
هر نفسی راح نو بخشند و بی مهلتی
جان بسر پا کم کنند چون نخورد فرح
مست شد رست را چون نفند ذلتی
چشم بدش دور باد و اسد خوش سنتی
هر نفس و از روح و راح بی گره و علتی
چرخ فلک مست شد از پنهان چو رو
هر بده آرد دمی عشق تو هر ساعتی
هر قدمی گلشنی هر نفسی جنتی
تا که بدانند کو غرق شد از لذتی

ساغر پر ساغرم می دهد او دم نفس
نعره زنان من کرهای پر شدم از باد پس

وله

وله

وله

وله

وله

وله

گفتم ای جان جو تویی از تن ما جان خواه
ما نهالیم برویم اگر در خاکیم
ز درون بر فلکیم ار به برون زیر زمین
جونکه در مان جهان طالب دست و ستم
جان جه آینه صافیست برا و تن گرد است
این دو خانست و دو منزل بتین ...
جون بیاید رخ تو بر فرس دل شاهیم
می دهنده جو تویی فخر همه مستانیم

گر درین داو نه بجیم بتین ...
شاه با ماست جه باکست اگر ...
صفت زنده شدیم ار جه ...
ما ز درمان بپریدیم و حریف ...
حسن با ما بنماید جو بز ...
خدمت او کن و شو شاد که ...
جون بیاید قدحت صاف ...
پرورنده جو تویی ز فرشیم ...

جین بترجیع بگو شرح زبان مرغان
گر نگویی بزبان شرح کنش از ره جان

در جهان آمد و روزی دو بجا رخ بنمود
گفتم از بهر خدای سره مهمان عزیز
گفت کس دید درین عالم یکروز سپید
از برای کشش ما دو سفر کردن ما
مغز و بیخ گراند تن و هم در دل آید
نیم عمرت بشکایت شد و نیمی در شکر
جه فضولی تو که این آمد و آن بیرون شد
پای در باغ خرد نه بطلب این و خلاص
باد امرود همی ریزد اگر بفشانی
این بود رزق کریمی که وفادار بود
قایم بات بیم تا کر نگویند که مرد

بجهان زود و برون شد ...
این چنین زود گنی معتقد ...
که سیاه آبه بنا زیدش ...
پیک بر پیک همی آید از ...
می کشند گرش شما را بر شان ...
مرد و دم را بهل و رو بفغان ...
کار را فزایی تو غیر ندامت ...
سر بکش پای به نه زیر درخت ...
می فتد در دهن انکه ...
گر ز دست دو دهن تو ...
گرچه گر تا قیامت ...

شرح این رزق که پاکست ز ظلم ترصیع
گوش را بر گشا تا شنوی در ترجیع

مجو گل جامه دران از سر شاخ افتادیم
آدمی از رحم صنع دوباره زادیم
تو مثنوی که جنینی بنده ای مادر
تو خنده دو ... از جلس آن ... حجت
او چه داند که جهان جیست جو در زندانم
یاد اگر نکنی هم بخیالی می گو
ای که مارا جو بجوی سوی شاد دهان
پسته شادی و روزش حق آموختیم
از آن زنده شدن مرد و ... خوش
رحم آبینم آمد همه جان موم شدیم
گر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار

هم بدان شاه که جان بخشد جانها دادیم
این دوم بود که از ما در گیتی زادیم
آنکه زادت بداند که کجا افتادیم
او چه داند که بدیدیم درین الحادیم
همه دان داند و ما را که درین بغدادیم
نه خیالیم و نه صورت نه زبون بادیم
کشتیم از جهان آباد و خوش شادیم
اندران نادره افسون جو مسیح استادیم
ثم حی واد نتر بسیم جه خوش منقادیم
جو اشداء علی الکفر بود پولادیم
هم عدد باشد و میدان که برون ز اعدادیم

از پی مطلب موعوضی از شادمست
هیچ عطسه که کشش بار رحمک الله است

شربت تلخ بنوشید خود صحبت جو
عاشقان از صنم خویش غم و درد کشند
بزمین فرشادن گر ندارد دیانا
این شب قدر چه روشنست که صبحش بدمید
جون از این نحر فرود فنا امیدی نبود
ز آسمان آید این نحسته ز عالم خاک

شربتی را تو جه گویی که خوشش دارد
ده بود آن صنم خوش که بود دیگر خو
شکر باز شی از این سر و جهان و
گشت عنوان براتش ز رجال صدقوا
احتی باشد این بس طلب حزم و سبو
کار را قبال ستاره است که کار از د

چون چنین روی ببینی نظرت زین شد / پشت را باز شناسد نظر تو از رو
سر کرا آخر کار این شنفت خواهد بود / زخم اول بود او شیفته حال [illegible]
صدفی باشد گردان بهوای گوهر / سینه اش باز شود بیند در خود [illegible]
جعد خود را چو ببیند بکند ترک کلاه / خانه چون یافته شد هیچ نکو [illegible]

گر چه ای عقل بود عقل شد او دا سند و
ور چه ای روی بود او بگذشت از بار و

ولله

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا / خنک آنرا که شب یار و زنخ [illegible]
همه خفتند و فتادند بیکسو چو جماد / تو نخسبی بلدای شاه جهان [illegible]
همین نخسبید که شب شاه جهان [illegible] / می کشد تا بسحر که زشما را [illegible]
برجهنده شد مرغ خفته ز جذب حضرت / چون گلستان صبا ریخته از [illegible]
شب نخفتی و بسحرگاه شکم پر بودی / مصطفی را بگفتی که منم [illegible]
کرده اما من زانستادن شب پای رسول / تا قبا چاک زدند از تحش [illegible]
از که مستقبل و ماضی کنهت مغفور / گفت این جوشش عشقست [illegible]
باد در رحمت که این خاک تو بردامن است / خاک افتاد شب چون شد [illegible]
بی ثباتست تنی باد ثباتش ببرد / بی وفا را که کند این عشق [illegible]
باد ازین خاک بشب بیز نمی دارد دد / عشقها دارد با خاک من [illegible]
این صفت کش طلبی [illegible] بکشد / عشق ار دیدی اندر طلب [illegible]

عشق را در ملکوت دو جهان بوقعیت
شرح آن می کنم اکنون که زدور رجعیست

آدمی چو رید دایم کشتی و پر هنری / عشق آید و بدش [illegible]

دل چون سنگ برآتش که گوهر گردد / عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری
عشق خواهد که بشاهان کرم در بابد / لولیانرا چو ببیند شود او شعری
لولیان دزین شهر که دلها دزدند / چشم ازین خلق ببندی چو درانبانگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو / دل نگه دار که سود نکند چاره گری
عاشقانند ترا در کنف غیب نهان / گر تو بینی نکنی از غمشان بی خبری
آب خوش را چه خبر از حرکات تشنه / یوسفانرا چه خبر از نمک خوش پسری
سر و شه ور چو که باتست چه سرگردانی / جان اندیشه چه باتست چه اندیشه وری
گر ترا دست دهد آن صنم از دست روی / ور ترا راه دهد آن پریها به پری
چون ترا گرم کند شعشعه های خورشید / فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
ور رسالای شنوی از دو لب یوسف مصر / شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

چون که مخمور شدستیم بگو ساقی را
تا کند صرفه دهد باده مشتاقی را

دزد اندیشه بدرا سوی زندان آرید / دست او بسته به بندید و بدیوان آرید
شحنه عشق اگر مالش دزدان ملدهد / شحنه را هم بکشانید و بسلطان آرید
تشنگانرا سوی آب صلایی بزنید / طوطیانرا بکرم در شکرستان آرید
بزم عامست و شهنشا چنین کرد ندا / ساقیانرا همه در مجلس مستان آرید
می رسد از جب و از راست طبقهای نثار / نیم جانی چه بود جان فراوان آرید
هر چه آرید اگر مرده بود جان یابد / الله الله که همه روز چنین جان آرید
بلکه اقبال رسید و لب دولت خندید / تا بکی درد سر و دیده گریان آرید
بگشادند خزینه همه خلعت پوشید / مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید
دستها با همه در دامن خورشید زنید / همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید

هر کو دل دارد آینه کند این دل را
اندرین طلع بصیرت همه با تیغ ثمات

آینه بدیه بدان یوسف کنعان
از عیانم همه ابلیس مسلمان

خنک آن جان که خبر یافت ز شبهای شما
خنک آن گوش که پر گشت ز نیهای شما

انچه دیدی تو که دردم ز رخ زرد
سر و سرمایه من گر برود باکی نیست
مونس جان و دلم ای رخ تو صبر نبود
غرض از هجر گرت شادی دشمن بودست
گو مرد و جهانی تو چنین سنگدلی
نالهای دل و جان جز تو کسی محرم نیست
شمس تبریز مگر بحر قضای ازلست

ای صنم زود بیا زود بیا
ای تو عمر من و سرمایه هر سود
آتش صبر و قرارم همه برد
دشمن شاد شد و نیک بیا
آب رحمت ز دل سنگ چو
ای دل چونکه تویی محرم این
کانچه خواهی تو قضا نیز همان

شمس تبریز که جان طالب بقای تو زند
ماه دراعهٔ خود چاک برای تو زند

وله

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما
ای یاوه هر جایی رفتست کریمانای
یک دیدن حلوایی نانسان کند دست سرین
در غفت خور ریضه مانده ست درین بیضه
بربا دل دلبر خسکت لب مهتر
خالی شود خالی بهل لب نایی نه
بادی که زند بر نی خندست درو محرم

بربند سر سفره بگشای ره بالا
بنگر سوی حلوایی تا کی طلبی حلوا
کان شهره ترا گوید خاک ترا
پر بردن شما زین پخته ما باز
خوش باش شکم خالی می ناله چو
چون زد وش پر شرا نا شکر
وان ریم نی زان دم حامل شده

تریه زنان کردی آخر چه زیان کرد
ز درد جان آییم و ز جهان نقالان آییم
فراق صیام از چه سود ای سر افزا
رسال نه جو ها ما نکنی کسته از کل
چو کنان توا شیا مکن این نان را
شمع این دم ما غرمین سیلی را

کو سفره نان افزا کو دلبر جان افزا
کز تاب صیام ای جان عصفور شود عنقا
لیکن ز خنان سودا یا بندید بیضا
تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا
می گردد و می خواند جان را بسوی دریا

هر نامهٔ تو را هفتاد و دو دفتر شد
وان زهرهٔ حاسد را هفتاد و دو در تر شد

نیم درد و دوزخ یعنی طمع خوردن
بس هفت خر کردی بس گاو و دو جوش دادی
گرخ بندی آخر کی مسکن ما بودی
آن کنده بغل ما را سر زیر بغل دارد
سفرهٔ نان بینی کی جان جهان بینی
پیمانه بغتا جان بنگر سوی مشتاقان
بر گیم ازین خرمن زین گندم و زین ارزن
چند این گوگو چون فاخته ره جو
مرشاه چون ماهی ره زن شده پایی
جان کش مترس آخر بر نخل بخش آخر
شاه معالی چو خوش گشت امانی چو

بنگشو در درخت یعنی گرد دل روشن
در خدمت عیسی هم باید مددی کردن
گردن کشدی ما را بر دیده و بر کردن
کینه بکشم آخر زان کور دل کودن
رو جان جهان را جوی جان جهان من
بی برگ شدم آخر چون گل نزدی دامن
بی سنبله میزان بر کش بعوض سوسن
می دزد دارین عالم بر شاه بهمن تن
هر یک چو شهنشاهی هر یک ز دگر احسن
مصباح فرو دین سوزی افروزن
از شیر بگیر این خو سهدی نه آخوزن

پا در ره پر خون نه رخ بر رخ مجنون نه
شمشیر وفا بر کش کیمخت اسد بر کن

وله

زیرا که آفتاب پرستند سایه‌ها
[عقل] اولست فر اندیشه عقلها
[او] ل بکاشت دانه و آخر درخت شد
[خو]رشید شمس الدین که نه شرقی نه غر[بی]
[م]ردان سفر کنند در آفاق بجدول
[آ]فتاب ز کل‌ها جدول شده
[کا]و چرخ نیست تا دلها آن طرف رود
[لب] خشک بود و چشم تر از درد آن فراق
[آ]شد و آمدند ز مقصود دیگرا
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی

چون تو مسافر آمده اینجا مسافرند
تدبیر عقل اوست که اینها مدبرند
یک چشم باز کن که نه اول نه آخرند
چون سیر سایه‌اش در افلاک دیگرند
نه بسته منازل و پالان اشترند
اجزای جدول ز بر چرخ می پرند
این جسم و جان و دل همه مقرون دیگرند
اکنون ز درد وصل نه خشکند و نه ترند
در آب و گل چو آب و گل خود دیگرند
از چار و پنج و هفت و صد ساله برترند

چون طبع محیط بگشند روح را جهات
ترجیع کن بگو بله بگریز ازین جهات

[ر]وی سوی آسمان حقایق بیان نی
برگرد گرد عشق که از راکبی گرد
تقلید چون عصاست بدست دین سفر
موسی بزد عصا و بجوشید آب خوش
گفتم دلا چه بود که گستاخ میروی
امروز شیر گیرم و بر شیر نر زنم
در مرغزار چرخ که ثورست با اسد
[...] که آهنست تعلیق کاف و نون
استارهای سعد چه جد سوی عاشقان

کان سوی راه رو نه پیاده بود نه سوار
می تازم گرم و روشن چون آفتاب
از نوره عصات شود تیر و ذوالفقار
آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار
گفتا شراب دلبرم از یار زینهار
زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
یک آتشی زنم که بسوزند از آن شرار
حراقه ایست گردون و عالم ستاره وار
حراقه شان شود ز ستاره چو صد هزار

وله

ای مطرب طوطی خو ترجیع سیوم برگو
تا روح روان گردد تا آب رود در جو

ای عیسی بگذشته خوش بر فلک اعلی
با خاک یکی بودم ز اقدام همی سودم
یک سرمه کشیدستی جان را تو درین منزل
ای مستی آن ساغر مستست دل اعزل
در بیشه شیران رو تا صید کنی آهو
هر سوی یکی ساقی با باده راواقی
از باده همی پرسی توحیدی و یا هو
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد
خورشید بسوزاند مه تیره کند خشکی
نوری که ز ذوق او جامست ابد باشد
چون غرقم کی گویم اکنون صفت چیچون
تا تو نشوی ماهی این شط نکند عو
شرحی که بگوید این تا آن خبری یکتا

از چرخ فرود کن سرها سوی [...]
چون یک صنمم دادی شد نا[...]
کین چشم تو دریا شد در [...]
ای سرمه آن قیصر این چشم [...]
در مجلس سلطان آوز باده [...]
سر گوشه یکی مطرب سیمین [...]
یا رب ز کجا دارد این [...]
آن بچه شیرانه بیرون بود [...]
از رش علیهم دان این [...]
اندر نرسد دانه خورشید [...]
تا بود سرم بیرون می گفت [...]
جز کلبن احمر بار و خیز [...]
چون گویم و چون جویم [...]

آن دل که ترا دارد دست از دو جهان بردارد
هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون

یکتای آسمان که به اسرار ما درند
روحانیان ز عرش رسیدند بنگرید
ما سایه ایم و در پی ایشان دوان شدیم

مالک ایشان کشان بسموات [...]
کز فر آفتاب سعادت [...]
ما سایه ز چشمه خورشید [...]

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

ستارهای نحس نحسان سعد برد
تو می دگر ز سعد و نحس گذشته اند
نه خوف و نه رجا و نه هجران و نه وصال

در وقت وعده چون گل ...
خوش خوش بخوشند بخورشید ...
نه غصه نه سرور نه پنهان ...

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزاست
گر سرگران شوی ز مثلث بشو رواست

از لعل عشق و روح مثلث شده است
در مغز علت اگر این مثلث است
از جام آفتاب حقایق بهر زمان
آن لعل رخ که از رخ خود بی خبر بود
آن لعل گو چو لعل حریف با نشاط
بنده خدا خلاص شود چون که بنده مرد
بس جهد کرد عقل گزین نفی بو برد
آن هست بو برد که از دست شد تمام
در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید
آیینه جمال الهیست روح او
زین جام هر که باده اسرار در کشید
مس بس چو کیمیا شود از نور ذو الجلال

سر زخم را چو مرهم ...
خورد دگران نشد که ...
خار از عقیق و لعل شده ...
نه آن عقیق کان به بر کان ...
وین شاه با عروس ...
لاک شده و زپس لا ...
بو بی نبرد عقل همه جهد ...
از ابقا رسید که کلی ...
موجود مطلق آمد ...
کان آفتاب نیر این شعله ...
در بزم عشق حسنش جام ...
کو وصال دلبر دست ...
این بو العجب صناعت این ...

اکسیر عشق را طلب در وجود او
تا آن شوی تو جمله با تمام وجود او

وله

... باده صوفی بود از جام مجرد
... حالت سودا چو دل و هوش بگنجید
... بنت بود الف هیچ ندارد
... گر هیچ ندارد چو الف بین
... والف هاست مرکب بنشین تو
... بنه رسول آمد ساغر بی جام
... فلک آفت دیوار چو نهایت
... از این چرخ کهن عالم الطف
... شده بر لب این جوی بی غسل
... دیو پری ساخته از پی تخلیط
... گریزان شود و ... رضا داد

گر غایت مستی ز کفش جام بیفتد
پس نیست عجب گر قدح و جام بگنجد
زان نقش ... افتاد چه پیدا ز ...
در صورت جیم آمد و جیمست مقید
ترکیب بود علت بر هستی مفرد
تا جمع بگو ... باشد و هستی مجدد
سر بام و در افتاده آن بام مشید
کار رواح هدا ناحیه ما تند مجدد
نه جوی نماید بنظر صحن ممرد
تا شیشه نماید بنظر آب مبرد
تا زنده شوی فارغ از انفاس معدد

ترجیع کنم خواجه گر این قافیه تنگست
نه خود نزنم دم گردم ما همه تنگست

... ن نزنم لیک نخن ... و نغمها
این نای تنم را چو ... بر شاید
... کسری بود ... یکسره دیگر
چون از دم او پر شده و از دولت ...
... دهی آن لب اگر کوه بنو شد
... پرده لب بود که گر لب بگشاید
آوازه ده اندر عدم ای نای نظر کن
... گشاید هر ذره دهان ...

در من بدمد ناله بر آید شرربا
از سوی نیستان عدم عزو تعالی
آن سر زلب عشق همی بود شکر
تنگ آمد و مستان بر آورد علالا
چون ریگ شود کوه تا ...
نه چرخ و فلک ماند نه زیر و نه بالا
صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
... اندر دل هر ذره پدید آید صفرا

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

نه روشد دوزمین سرها
برآمد از زمین سوسن
دوزفش کاویانی بین
کری تابد بهر گلشن
گل سوری زعشق او
چو بر پیران زند بوش
نوشته داد دیوان را
برآمد گل بدان دستی
درختان کف برآورده
بنفشه سر فرو برده
جهان هی بزارا جان
که این بستان و آن بستان
میان کاروان بیرون
بسوی حلقهٔ خاص
چو مرد عشرتی ای جان
چو ابن الوقتی ای صوفی
چو موسیقار می خواهی
و گر دیدار می خواهی
خدا سازید خلقی را
هزار استاد می بینم
برآمد نور شمس الدین

چو قارون و چو ظلم او
چو تیغ آبدار ای دل
تصورهای جانی بین
زعکس روی یاران ای دل
چرا نان را کند عرضه
نماند شان قرار ای دل
ز هر بوی ز حسن او
که خیره ماند خار ای دل
چو کفهای دعاگویان
چو مرد شرمسار ای دل
بداده صد در و مرجان
برای یادگار ای دل
دلا آهسته آهسته
حضور شهریار ای دل
بکف کن دامن ساقی
بیا و ریاد پار ای دل
برون آ از زمین چون نی
مخور شکر کنار ای دل
و هر یک را یکی پیشه
نه چون تو پیشه کار ای دل
عیان از مشرق جانم

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

زود از حبس تن بسوی روم رود جان
اینجای بند انجاست که انجا بتان نبود
همین وقت جهادست که حمله مردان

تا برکشندش قیصر بر قصر معلا [illegible]
سی جای خوشی چون هوا درسن [illegible]
صفرا مکن و دشکن از جمله [illegible]

ترجیع سوم آمد و گفتی تو خدا یا
بر کم شده بگری که راست عوضها

آن مطرب خوش نغمه شیرین سخن آمد
خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده
جانهای گلستان بدم دی بپریدند
خوبان بر سیدند زبتخانهٔ غیبی
چون هجر گزیدند بدی جمله زخان زود
چون صبر گزید آدم و آمد فرحش
در عید بهار ابر برافشاند کلاله
یک باغ پر از شاهد نه ترک نه رومی
بس جان که چو یوسف بچه ملک افتاد
زیرا که ره آب خضر مظلم و تارست
خاموش کن اگر چه که غزل اغلب

جانها همه مستند که آ [illegible]
گر سوی عدم سنبله و [illegible]
هنگام بهار آمد و مرجان [illegible]
کوری خزانی که عدوی [illegible]
آن هجر چو جامست و صبر [illegible]
چون خلق حسن اشت [illegible]
وان رعد برین اوج هوا [illegible]
کاندر تتق غیب [illegible]
پنداشت که گم گشت [illegible]
آخر ز ره خار گل اندر چمن [illegible]
تا شاه بگوید که درین [illegible]

ای ماه عذار من وای خوش قد و قامت
برخیز که برخاست زعشق تو قیامت

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

مه دی رفت و بهمن رفت
جهان سرسبز و گل خندان

و آمد نوبهار ای دل
و خرم چون نگار ای دل

[illegible]

زهی شاخی که از نورش | شود جان آشکارا دل

بگوئم شرح استادی اگر ترجیح فرمایی
برون چه زعارتها که آمد بی وصحرایی

الرباعیات

در چشم منی و گرنه بینا کیست | در مغز منی و گرنه شیدا کیست
جایی که بنیدانم که کجا کجا است | گر عشق تو نیستی بنا بنا کیست

ولـه

زاهد بودم ترانه گویم کردی | سرفتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم | بازیچه کودکان کویم کردی

ولـه

با بیخبران اگر نشستی مردی | با هشیاران اگر نشستی ...
رو صومعه ساز همچو زر در کوره | از کوره اگر برون روی ...

ولـه

هم آینه ایم و هم لقاییم همه | سرمست پیاله بقاییم همه
هم داغ و رنج و هم شفاییم همه | هم آب حیات و هم بقاییم ...

ولـه

با نامحرم حدیث اسرار مگو | با مرد دو دوان حکایت ...
با مردم اغیار جز اغیار مگو | با اشتر خار خوار جز خار ...

ولـه

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو | آوازه عشق چون تو کم نیست برو

[illegible]

ای جان تو بیا اگر نخواهی ترسید | گرمی ترسی کناره تو غم نیست برود

ولـه

گفتم که مگر غمت بود درمانم | کی دانستم که با غمت درمانم
از از سر لطف گفت در جان تو | گفت وصلت گفت مبین درمانم

ولـه

زاهد بودی ترانه گویت کردم | خاموش بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بود نه نشان | بنشاندمت نشانه گویت کردم

ولـه

عید آمد و عیدانه جمال سلطان | عیدانه که دیدت چنین فرد و جهان
چون عید و هزار عید بودی ای جان | کان گنج نهان برآمد از گنج نهان

ولـه

تا شاکه شود دیده عاشق غمناک | یا از غم عشق دامنش گردد چاک
تا شاکه نخفت عاشقی اندر خاک | پاکست کجا رود در آن عالم پاک

ولـه

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض | الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور | والفقر من العالم کنز و غرض

ولـه

بیغمبر باید خدای گاه خبری | از عام ببر که خاص از آن ...
با خویش کن که عاقبت آخر کار | پشت آیم شبانگه تنها ...

ولـه

از سایه عاشقان اگر دور شوی | بر تو زند آفتاب رنجور شوی

[illegible]

پیش و پس عاشقان چو سایه میرو | تا چون مه از آفتاب پر نور شوی

ولــه

تا از تو جدا شدست آغوش مرا | از گریه کسی ندید خاموش مرا
جان در دل و دیده فراموش مرا | از بر جفا مکن فراموش مرا

ولــه

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت | چون دید که زر نیست وفا ...
آن حلقه گوش او چنین پنداشت | کان نکته گر زر نیست گوش ...

ولــه

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند | فرزند و عیال و خان و مان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

ولــه

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد | بدبخت چو خار تیز سرکش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد | وز صحبت خار گل در آتش افتد

ولــه

بیرون ز جهان جان یکی جایهٔ ما | دانستن او نه در خور پایهٔ ما
از معرفتش همین قدر میدانم | ما سایهٔ اوییم و همو سایهٔ ما

ولــه

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی | هر جا که روی عزیز و خرم باشی
پاکیزه شو و راست بزی علم آموز | تا تاج تبرکان آدم باشی

ولــه

تا معتکف عالم معنی نشوی | چون رات روان منکر دعوی ...

ولــه

عمریست ندیده ایم دیدار ترا
وان نرگس پر خمار خمار ترا
پنهان شده ز خلق مانند وفا
عمریست ندیده ایم رخسار ترا

تا خلع لباس هستی خود نکنی | شایستهٔ خلعت تجلی نشوی

ولــه

درویشی را نقد دردی باید | وانگه ز میان درد فردی باید
در هر طرف از صومعه ساخته اند | عالم همه صومعه است مردی باید

ولــه

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی | بی درد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی | دل پاره کنی و ز سر جان برخیزی

ولــه

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو | من بندهٔ آن لبان پر خندهٔ تو
زین آب حیوة کی ز مرگ اندیشد | آنکس که چو خضر گشت جز بندهٔ تو

ولــه

دل بر سر تو بدل بجوید هرگز | جز بوی گل وصل نبوید هرگز
صحرای دلم غم تو شورستان کرد | تا مهر کسی دگر نروید هرگز

ولــه

آن کو بوجود و علت اوست همه | سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که ببود درنگری | ور نه ز سرت تا قدمت اوست همه

ولــه

ای جان و جهان جان و جهان بندهٔ تو | شیرین شده عالم ز شکر خندهٔ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید | در گردش روزگار مانندهٔ تو

ولــه

بانا ... اگر چو جانی باشی | ما را چه زیان تو در زیانی باشی

کرم که تو معشوق جهانی باشی
آری باشی ولی زمانی باشی

و له

بر کار گذشته بین که حسرت نخوری
ابن الوقتی چرا یی و وقت بری
صوفی باشی و نام ماضی نبری
تا فوت نگردد این دم ما حضری

و له

بر نیکی و نیک طمع میداری
با آنکه خدا کریمست و رحیم
هم بد باشد سزای بدکرداری
گندم ندهد بار چو جو می کاری

و له

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی
من میدانم که چون نخواهم رستن
مقصود از این عمر خرابم تو بسی
گویند چه کرده جوابم تو بسی

و له

تا در طلب گوهر کانی کانی
این نکته ز رمز اگر بدانی دانی
تا در هوس لقمهٔ نانی نانی
هر چیز که در جستن آنی آنی

و له

در راه نیاز فرد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال
پیوسته حریص درد باید بودن
در روز فراق مرد باید بودن

و له

ای آنکه بجان این جهانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده
شرمت بادا چرا بجانی زنده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

و له

آن یار کشید باز دستم امروز
از دست شدم دست گسستم امروز

یک مست نیم هزار مستم امروز
دیوانه و دیوانه پرستم امروز

و له

مانند رخت بباغ دیدم دینار
چون درزده بجان ما کردی نار
رنگ رخ من گشت بسان دینار
ای کافر کاذ بچه آخر دین آر

و له

ای دوست مکن که روز ما را فردا
در مذهب عاشقان جنایت نروا
نیکی و بدی چو روز روشن پیدا
من راست روم تو گر روی پیدا

و له

ای کز تو دلم پر سمن و یاسمن است
برخاستن از جهان جان مشکل است
از دولت ترکیست که او همچو بت است
مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

و له

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت
از جمله صفات خویش عریان گشتم
وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

و له

ای آب حیات قطرهٔ از لب تو
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب
وی ماه فلک یک اثر از تاب تو
آن شب شب زلف تست و مهتاب تو

و له

گفتی تو که عشق عقل آمیز خوشست
آری بخت از زر سرخست و لیک
در سر صفتی که هست پرهیز خوشست
جان نیز فدای شمس تبریز خوشست

و له

ای یاد نماند آنکه با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت

مه نو راز آن گرفت کزش زمید	گل بوی از آن یافت که با کار رساخت

ولـه

چون دلبر من میان دلداران	او را چو جهان بهالکت و بابان
گر چهره بسی زنخ زند کو میزن	معشوقه ازین لطیفتر امکان

ولـه

یاری که بزد او کل دستار کیست	در مذهب او مصحف و زنار یکیست
زنهار بزد او کسی را مزت	گو با قرآنک داب رسوا کیست

ولـه

ما برده کران این کهن دشت نویم	گر گشته شادی همه غمی دردیم
چون لاله که عمر درین دشت فنا	سر بر زده از خاک بیادی گردیم

فلـه

ما نیم که گر نهان و گر پیدا ییم	گر مومن و گر جهود و گر ترسائیم
تا این دل ما قالب هر دل گردد	هر روز بصورتی برون می آ

ولـه

آن اصل سخن که جان دهد مرجا را	بی رنگ چه بخشد او دگر رجا را
مایه بخشد مشعله ایمان را	بسیار بگفتیم و نگفتیم اثرا

ولـه

پرورده بناز دست آن ادستی	بر درخت مرقع زرنگ و پوست
تن خرقه و اندرو دل من صوفیست	عالم همه صومعه است شیخ او است

ولـه

ای تن تو نیری که جهان جان با	ای کفر طرب فزا که ایمان با

هر چند که از زن صنمان جسته شد	مردی جست همت مردان با

ولـه

من بنده آنکسم که بی ماش خو	جنت غم آنکسم که تنهاش خو
گویند وفاش چه لذت دارد	زانم خبری نیست جفاش خو

ولـه

آنکیست که پردن ز پردن نگرد	در اهل جنون نه صد فنون می نگرد
در دیده نگر که دیده چون می نگرد	وان کیست که از دیده برون

فلـه

بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود	بی عشق وجود خوب موزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد	بی جنبش عشق در مکنون نشود

ولـه

بشنو اگرت تاب شنیدن باشد	پیوستن او ز خود بریدن باشد
خاموش که اینجا که جهان یک نظر	چون گفتن او بعین دیدن باشد

ولـه

ای برده سماع آسمان را ره و در	وی برده سماع مرغ جان را ز پر
اما بر جود تو چیزی دیگر	مانند نماز از پس پیغمبر

ولـه

مجنون و پریشانی تو ام دستم گیر	سرگشته و حیران تو ام دستم گیر
سر بی سر و پای دستگیری دارد	من بی سر و سامان تو ام دستم گیر

بنای بن نخ خود ای شمع طراز	تا ناز کنم نه روزه گیرم نه نماز

تا با تو بوم بکار من جمله نماز	چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

ولـه

رو مرکب عشق را قوی ران چو بس	وز مصحف گر آیه ادخلوا خوان
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی	معشوق تو هم تو بی یقین دانی

ولـه

امروز حریف عشق باکی و دفا پس	گر او باشی حریف او باش باش
دی نیست شدست بیش مندیش	فردا که نیامدست از وی مهراش

ولـه

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو	آوارهٔ عشق چون تو هم نیست برو
ای جان تو بیا اگر بخواهی برسید	دردی تو بسی کار تو هم نیست برو

ولـه

گر یک ورق از کتاب برخوانی	حیران ابد شوی ز بی حیرانی
در یک نفسی بدرد دل بنشینی	استادان را بدرس خود بنشانی

ولـه

گر زانکه امین و محرم این راز	بربازی بیدلان مکن طنازی
بازیست ولی گر آتش باشیش	بس عاشق را که گشت بازی بازی

ولـه

گفتم که دلا درچه بلا افتادی	دل گفت خوشم من تو کجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا کن گفتا	دیوانه کسی چه دور در افتادی

ولـه

گنجینه اسرار الهی مائیم	بحر در ربا متناهی مائیم

بگرفته زماه تا بماهی مائیم	بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

ولـه

جز صحبت عاشقان و مستان مپسند	دل در هوس تو هم فرومایه مبند
مرطایفهات بجانب خویش کشند	زاغیست سوی ویرانه و طوطی سوی قند

ولـه

مردم دل خسته را بجا ننهاد یار	یا سنگ دلست یا نمی‌داند یار
بر چهره نوشته‌ام بخون قصهٔ دل	می‌بیند و خود هیچ نمی‌خواند یار

ولـه

در چشم ببین در چشم آن نیست ترا	بیگو بشنو تو نکته بیچون را
مرخون جگر نخورده است آن نرگس	از دیدهٔ من روانه چون آن خون را

ولـه

از ذکر همی نور فزاید مه را	دریاه حقیقت آورد که ره را
مرهیچ و نماز شام و رد خود ساز	این کنش لا اله الا الله را

ولـه

منصور بد آن خواجه که در راه خدا	از پنبهٔ تن جامه جان کرد جدا
آن روز که منصور انا الحق می‌گفت	منصور کجا بود خدا بود خدا

ولـه

ای آنکه بدوستی قرینیم ترا	هر جا که قدم زنی زمینیم ترا
در مذهب دوستی روا کی باشد	عالم بتو بینیم و نه بینیم ترا

ولـه

تا چند از این غرور بسیار ترا	تا کی ز خیال سر نمود از ترا

ولـه

این ناز از آن ناز معشوق نیست

ولـه

[illegible]

سبحان الله که از تو کاری نیست	تو هیچ نه این همه پندار ترا

ولـه

اندیشه بکن مکن تو خود را ز خدا	کاندیشه ز روی مه حجاب است ترا
دل چون بایست ... اندیشه	انداز تو اندیشه کری با دل را

ولـه

ای آنکه تو دیر آمده سوی گناه	گر بسته بند دیگران تو مشتاب
گر مانده شدند قوم از دست	بین دست ترا است ز دو دیگر باب

ولـه

حاجت نبود مستی ما را بشراب	یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی ساقی و می شاهد و بی مطرب	شوریده و مستیم چو مستان خراب

ولـه

امروز چو دی روز فرا یم فردا	گم شد در اندیشه ره بر گیر با
صد گونه نماز است و رکوعست و سجود	آنرا که جمال دوست باشد محراب

ولـه

پروین بمیان آسمان آمد باز	گر من طلب دوست کنم عیب مدار
گویند ستارگان بمن از چه	کین ظلم بدین عاشق بیچاره

ولـه

دانسته بمیخانه روی مد گرو	ور ز نادانی صومعه رفتن ز خطا
از روی خرد مسجد و میخانه یکی است	گر هست تفاوتی میان

ولـه

زان می خوردم روح که پیمانه او	زان مست شدم که عقل دیوانه او

[illegible]

شمعی آمد بمن آتشی در من زد	آن شمع که آفتاب پروانه او

ولـه

تا حاصل دردم سبب درمان گشت	بستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و تن و دل حجاب بود کنون	تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت

ولـه

ره پر داست و صید هم در دام است	ره پر کام است و کام اندر کام است
ره بسیار است از آنکه بسیار یکی است	ره یک کام است و مرد در گمان است

ولـه

سر ازل و ابد ز ما تا ما است	زان در که کسی بست در کشور است
چیزی چو طلب کنی که گم کرده نه	بیهوده مرو که بار تو بر خر است

ولـه

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطاست	دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
زیرا که خدا نخفت و ناگفت نخواست	مجنون خدا بدان که هم خواب خداست

ولـه

شمعی که درین خانه بجز خانه کجاست	بر دیده بد امروز میان دلهاست
هر دل چو خیال خوش نشست	نه نه که ز دل نرفت هم در دل ماست

ولـه

چشمی دارم همه پر از صورت دوست	با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست	یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

ولـه

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست	تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

[illegible]

اجزای وجودم همگی دوست گرفت	نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ولـه

امروز که نیز آنچه ترا پیوند است	کاینها همه بر جان تو فردا بند است
سودی طلب از دهر که سرمایهٔ عمر	روزی چند است و کس نداند چند است

ولـه

ای دیده اگر راه روی عین خطاست	بر دیده اگر تکیه زنی تیر بلاست
در مدرسه و صومعه از راه مجاز	او را اگر نه جایست جه دای گر کجاست

ولـه

ما را ز ازل رفته قراری دگر است	وین عالم اجساد دیاری دگر است
ای زاهد شب خیز تو چندین بناز	بیرون ز نماز و روزه کاری دگر است

ولـه

ما جز ازین زبان زبانی دگر است	جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده تو زنده بجانی دگر است	وین گوهر نشان ز کانی دگر است

ولـه

با هر که نشینی نشود جمع دلت	ور زو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار دل از صحبت تن خالی کن	ور نه نکند جان عزیزان بحلت

ولـه

اندر ره فقر دیده نادیده کنید	هر جا که نه در پیش تست نادیده کنید
خاک در درویش که شاهان جهان	خاک قدمش چو سرمه در دیده کنید

ولـه

ای اطلس دعوی تو در معنی برد	فردا بقیامت این عمل جوابی بد

شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست	ننگت بادا اگر چنین خواهی مرد

ولـه

اسرار زبان مرغان نرسید	گفتیم و بصورت سلیمان نرسید
در پردهٔ عشاق یکی راز نماند	کان را زبصد شیوه بدین جان نرسید

ولـه

این مرغ عجب در آشیان کی گنجد	وان ماه زمین در آسمان کی گنجد
آن دانه که گر در زمین افکند	گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد

ولـه

مردان می معرفت به اقبال کشند	نه همچو زنان درد دی اشکال کشند
هر چه بدلیل روشنت باید کرد	آبیست که از چاه بغربال کشند

ولـه

چون هستی تو محض فرار بود	هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که زنیستی ندارد بوئی	کافر میرد اگر چه دین دار بود

ولـه

تنها برو که رهروان بسیارند	یک جان داری و خصم جان بسیارند
هر خوابی را جهان جان میخوانی	گوران چو تو درین جهان بسیارند

ولـه

عشق آمد و گرد عقل سودا شد	سوزیدم و خاکستر من هم لا شد
باز از هوس نشو و خاکستر من	واکشت و هزار بار صورت ها شد

ولـه

تا آتش عشق در دل افروخته شد	جز عشق هر آنچه داشتم سوخته شد

ولـه

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش انداخت مرا
چون من همه او شدم برانداخت مرا

ولـه

ای اشک روان بگو دل از وان
آن باغ و بهار و آن تماشای
چون یاد کنی ز نبی شبهای
اندیشه مکن بی او بهای

قفل وستن کتاب بر طاق نهاد — شور و غزل و دو بیتی آمرخته شد

ولـه

روزی که جمال آن صنم دیده شود — از فرق سرم تا بقدم دیده شود
تا من بهزار دیده بینم او را — کارم بدر دیده کی پسندیده شود

ولـه

دل دوش درین عشق حریف ما بود — شب تا بسحر کار نخفت و نیاسود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود — با چهرهٔ زرد و دیدهٔ خواب آلود

ولـه

برقی که ز میغ آن جهان روی نمود — چون سوخته نیست کرا دارد سود
از مرد جهان سوخته می باید — کان برق که می جهد در دگر [illegible]

ولـه

شب رفت کجا رفت سراپای که بود — با خانه رود باز نشین مر موجود
ای شب جز ردی بدان مقام موعود — از من برسان که آن فلانی چون بود

ولـه

آن لحظه که از پرست بوی رسید — من فرد بکنم چرخ کلک جامه درید
آن پیرهن یوسف خوش بوی کجا — کامروز ز پیراهن تو بوی برید

ولـه

تیری که نگاه تو رها می بجهید — از جنبش تن گذشت و در لب رسید
آن پوست نگر که مغزها را بخلید — آن پرده نگر که پردها را بدرید

ولـه

انجا بنشین که هم نشین مرد آمد — تا زود که در رت تو ابتشا شد

ولـه

از آنکه خداش چون تو یاری داد
او را دل و جهان بیقراری داد
زنهار طمع مدار از آنکس کاری
زیرا که خداش عزت کاری داد

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

آن ماه و جمال که جهان افروزد [illegible]

اندیشه مکن بعیب ایشان کایشان — زان پیش که اندیشه کنی می اتند

ولـه

پیران خرابات عنت بسیارند — چون چشم ترم خفته و هم بیدارند
بنزرت شراب صاف کین دلشدگان — نه مست حقیقتند و نه هشیارند

ولـه

در محو دلم ز خویشتن ماند باز — در ترجیدم حجاب افتد آغاز
کاری که مرا فتاد با آن دمساز — کوتاه کنم قصه که کاریست دراز

ولـه

ای عشق تو داده باز جان ایزد را — لطف تو کشید جنگ در دمساز
یک ذره عنایت تو ای بنده نواز — بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

ولـه

گر در ره عشق او بباشی سرباز — زنهار مکن حدیث عشقش سرباز
کارم ز تو البته نمی گیرد ساز — حال من بیچاره حدیثیست دراز

ولـه

اسب که گشادست صنم با ما راز — ای شب چه بسی که عمر تو باد دراز
زاغان سیاه اش ابغر طربند — با باز سفید جان شده در پرواز

ولـه

آمد آمد ترش ترش بینی بس — می پندارد که من بترسم ز عسس
آن مرغ دلی که نیست در بند قفس — او را بترسان که نترسد از کس

ولـه

از آتش تو فتاد در جانم جوش — زر باده تو شدست این دل مدهوش

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

در حسرت آنکه گیرمت در آغوش | هر لحظه کنم فغان و هر سوی خروش

ولـه

در حلقه مستان بده ای البرد دوش | پیمانه درون کشیدم از خم سرجوش
بر یاد تو طاس و کاس تا وقت سحر | می خوردم و می زدم همی دوش خروش

ولـه

دانم که برای با نحتی شب دوش | بر صفه سرد با یکی بالاپوش
این نیز فراموش نگردد ما را | ای برده عزیز تر از دیده و گوش

ولـه

آشفته همی روی نگو یی ای جان | می پرسی از آن کم شده خویش نشان
من دردش ببردم گرت باز بیان | بین تا نبری گمان بد بر دگران

ولـه

از حاصل کار این جهانی گردن | می کن زهی انچه توانی کردن
زیرا همه عزت بدی مرتفنت | بیداست بیکدم چه توانی کردن

ولـه

اوام درش گیر دلا فرمان کن | وندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال | مایی ومنی را بمنا قربان کن

ولـه

دل برد ز من دوست بصد فسون | بشکافت و بدید پر ز خون بیرون
زمود در آتش نهادن حالی | یعنی که نبخته است از آنست برون

ولـه

شور آوردم که بر ننشاید کردن | شوری که بخواب در نبیند کس

آن شور که هست از این سینه درس | تا سینه پاک دوست خون باشد جون

ولـه

دلها شکل کباب وعشق تو کان | زآمد شد این کانجه دلها نالان
وانگه عمل گمان بود وابسته | کر ... شود اندیشه نگنجد بیان

ولـه

دوشت دیدم یار جدایی جویان | با من بجفا و کین جدا شو گویان
امروز جنانم کر جدا گشته ز جان | رخساره خود بخون فرقت شویان

ولـه

در چشم منت ابروی مجبوکان | من روح پیر کرده و او تیر زنان
جون زخم رسید و زخم را پرده دران | او باز کنان کنار و من ناله کنان

ولـه

شب رفت و نرفت ای بت سیمین | سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب من تویی و نور روزم | هر روز و هر شب جان تو بنیایی بر من

ولـه

ای لعل لبت معدن شکر جیدن | وز چشم تو نور نا مصور دیدن
هر گردانت و برگ گه گردا | لیکن فرقت میان هر گردیدن

ولـه

با بهانت همه جانور از جز جان | تا نهانت همه نان طلبان از جز نان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی | از با بدل و عوض بود جز جانان

ولـه

چندان بدیده ام بی دل و جان | جندانکه نه من بودم و نه کون و مکان

تا خویشتن و زمانه را گم کردم — گوئی که بنزد من نه انیست و نه آن

ولـه

چون شاه جهان نیست کسی فرد در جهان — نه زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست جست از نسخه کان — هر نکته که هست هست از شرح بیان

ولـه

شد کودکی و رفت جوانی بجهان — روز پیری رسید بر پیر جهان
هر مهمان سه روز باشد مهمان — ای خواجه سه روز شد نرفتی ز جهان

ولـه

مستم ز می عشق و خراب افتاده — برخاسته دل برخورد و خواب افتاده
در دریایی که پا و سر پیدا نیست — جان رفته و تن بر سر آب افتاده

ولـه

زین پیش اگر دم جنون می زده ام — وانکه قدم از جراو جنون بنهاده ام
عمری بزدم این در و چون نگشادند — من خود ز درون در برون آمده ام

ولـه

ای آنکه بلطف دلستان همه — در باغ طرب سرو روان همه
در ظاهر و باطن تو چون می نگرم — گر نیک اثر ای نگار و آن همه

ولـه

در قهر هزار لطف پنهان تو کنی — درد همه را بوصل درمان تو کنی
هر چند که شهر را به یغما دادی — بازش بکرم هزار چندان تو کنی

ولـه

تو عهد بدت وفا که عاقل نشوی — در سوز جنون عشق غافل نشوی

حق را گیری و بهر حق کار کنی — تا همچو گذر روان بباطل نشوی

ولـه

ای آنکه نداری بجهان مانندی — فردی و نداری بکسی پیوندی
هر کتر بنده را کنی شاه لقا — نشنید و ندید کس چنین خاوندی

ولـه

در عالم فانی ز چه رو دل بستی — در وقت نه هست از آن برستی
بیدار اگر شوی ز خواب غفلت — گشته شود این که نیستی یا هستی

ولـه

ای آنکه ترا هست بهر جا کاری — هم خیز بهر دلی جدا اسراری
ذرات زمین و آسمان زان خورشید — هر یک دارد نوع دگر دیداری

ولـه

دیریست که من نیست شدم از هستی — بالا نیم و هم نیوم در پستی
در جای نیم هم نیم از جای برون — خود جمله منم بگو تمام و راستی

ولـه

هنگام اجل چو جان بحق بسپارد — امید ز بعث خود چرا بردارد
هر دانه که زیست شد و صد خندان — در دانه انسان چه گمان میدارد

ولـه

دل از می عشق مست می پنداری — جان تشنه الست می پنداری
ز نیستی و بلای تو در ره تو — آنست که خویش هست می پنداری

ولـه

ز سوختگی شناسم و ز خامی — در مذهب من چه کام و چه ناکامی

گویی که بصد کسم نگه میدارند | ورنه ببریدمی ز بی آرامی

وله

گر جملهٔ آفاق دم غم بگرفت | یک ذره نگر پای در غم بگرفت
بی غم بود آنکه عشق محکم بگرفت | آن ذره جهان گشت که عالم بگرفت

وله

گویند که صاحب فنون عقل کلست | آن عقل چو عقل داشت این جزوی بود
دیده این خرد کنون عقل کلست | در عشق ز عقل شد کنون عقل کلست

وله

کودک بودن بزرگی باکودکست | ورزانکه پدر حدیث کودک گوید
آن کودکی ز کمال خیزد شکلست | عاقل داند که آن پدر کودک نیست

وله

می پنداری که در همه کون کسیست | هر جرئی که از ملایک و انسان هوا
کس نیست که دید یا غلط پاکی | در حضرت او کم ز خروش مگسیست

وله

هر روز جهان سفر از آن بنشست | زانی که منم تا که بدا نجا که منم
زان در دمن از قطره باران | در کون چرا شد که هزاران

وله

جانت به نگون نبی در افتاد و بر | از موت و حیات چند پرسی آخر
جمشید بکلمنی در افتاد و بر | خورشید بروزنی در افتاد و بر

وله

جانا ز میان من و تو دست کرا | گر شرح دهم چنین نمی آید

گر من منم از چه می ندانم خود را | ور من نه منم این همه فریاد چرا

وله

زان روز که دل پرده این راز بشناخت | در هر نوعی بفکر سی سال دوید
از پرده دل هزار اوراز بشناخت | تا آنکه کسی که خویش را باز شناخت

وله

آن عشق مجرد سوی صحرای تاخت | با خود می گفت چون ز صحو شدم
دیدش دل من ز کرو فرش بشناخت | با صورت عشق عشقها خواهم باخت

وله

ای زر زبان با دل پیوسته ست | آن یار است زبان بسته گشاده ست
کاسرار جهان جان در آن ره ست | چون گشت زبان گشاده آن ره بست

وله

با عشق نشین که گوهر جان تو است | از او بخوان جان که غم جان تو است
آنکس را جو که تا ابد آن تو است | بر خویش حرام کن اگر آن تو است

وله

ای دل دل من شکسته شد وقت | امروز من و جام صبوحی درد
ای توبه شکن رسید هنگام شکست | کی افتم و می خیزم و می کردم مست

وله

امشب شب آن دولت بی پایانست | آن جنت لطیف یکی گویانست
امشب تیت عروس خدا جویانست | امشب تن خوش نکو دیانست

وله

رخند محکم یار ما چو رکش | لیکن زاری عاشقان نیز چو

جان عاشق چو گلستان می خندد
تن می لرزد چو برگ کو بی تش ا

ولـه

علم و علما ز شرع و سنت باشد
حکم و حکما بیان و حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت
از کشف و عیان و نور حضرت باشد

ولـه

بیهای تو آنکه که به آستین بود
در هر دو جهان از و شکر ریزد
گر در دل تنگ خود تو را می بینی
می دان یقین که شمس تبریزد

ولـه

تا یک مستی ز آسمان می آید
مستی ز فلک نعره زنان می آید
از نعرهٔ او جان جهان می غرد
کان جهان جان از آن جهان

ولـه

تا در طلب مات همه کام بود
مردم که برون زمانی دارد
آن دل که در عشق دلارام بود
گر زندگی از جان طلبد عار بود

ولـه

در مدرسهٔ عشق اگر قال بود
کی فرق میان قال تا حال بود
در عشق نداد هیچ معنی فتوی
در عشق زبان مفتیان لال بود

ولـه

تا روی دلت ز روی او دیده شود
زان دیده جهانی دگرت دیده شود
گر تو نپسند خویش بیرون آیی
کارت همه سر بسر پسندیده شود

ولـه

دو کون خیال خانه پیش نبود
و اندیشه بهانه پیش نبود

گر نیست که قصهٔ جهان می شنوی
قصه چه کنم بهانه پیش نبود

ولـه

رفتست که بحر و بر فرو آسایند
افلاک ز یکدگر فرو آسایند
زین جمله مسافران که بی آرامند
یکسر همه از سفر فرو آسایند

ولـه

کس واقف آن حضرت شاهانه نشد
تا بی دل و بی عقل و سوی خانه نشد
دیوانه کسی بود که او روی تو دید
وانکه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

ولـه

در صحبت حق خموش می باید بود
بی چشم و زبان و گوش می باید بود
خواهی که خلاص یابی از زنده دلی
بازنده دلان بهوش می باید بود

ولـه

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد
عالم عالم جهان جهان راز آورد
خندان همه سوی جهان بیرون شد
کین هر دو جهان نقطهٔ باز آورد

ولـه

ای هر که ز ریبت دل مرا آید احد
وی نکه دار شب و روز تو الله الصمد
لم یلد یار و لم یولد نمر بد دستگیر
لم یکن یاری ده جان لم یکن کفواً احد

ولـه

مستی اثری ز نرگس مست تو بود
آب رخ نیستی هم از هست تو بود
گفتم که مگر دست کسی در تو رسد
چون نیک بدیدم همه خود دست تو بود

ولـه

ولـه

مایم که در هیچ حسابی ناییم — در جای نمایم ولی بی جاییم
از چهرهٔ خود نقاب اگر بگشاییم — صد یوسف مصر را بخود بربایم

ولـه

هر گه که دل از خلق جدا می بینم — احوال وجود با نوای بینم
وان لحظه که بی خود نفسی بنشینم — عالم همه سر بسر خدای بینم

ولـه

یار آمد و بار آمد در ره بگشایم — جویان دولت دل بود بنمایم
ما نعره زنان که آن شکارت مایم — او خنده زنان که ما ترا می پاییم

ولـه

دلدار چو دید خسته و غمگینم — آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم که ای سکینم — هم می بند بهر دل که غمگین منم

ولـه

من بر سر کوی آستین کردام — تو پنداری که من ترا می خواهم
نه نه ز در و که من ترا می دانم — خود در سم منت که آستین خواهم

ولـه

از درد همیشه من دوا می بینم — در قهر و جفا لطف و وفا می بینم
بر صحن زمین و زیر سقف فلک — در هر چه نظر کنم خدای بینم

ولـه

ای عشق که هستی متین معصوم — تو خالق مطلقی و من مخلوقم
بر کوری منکران که بد خواهانند — بالا به پرم بلند تا معشوقم

ولـه

در دور سپهر مهرسانی ماییم — سر رشتهٔ دام آشنایی ماییم
در آینهٔ وجود گردیم نظر — ماییم که نه بای زنه باقی ماییم

ولـه

دل سوخته جمال اوی منم — جان شیفته وصال اوی بینم
چندانکه درین دایره دری گردم — نقصان خود و کمال او می بینم

ولـه

یک قطره بحرم من و یک ذره بیم — احوال بیم و چرا حولان عزه بیم
گویی بزبان حال یک یک ذره — فریاد همی کند که من ذره بیم

ولـه

ای از تو جهان بدم که گل در دستانی — دام ورز جهانم و جهانتر ز جهانی
من چون نزنم دست که پابند منی — چون پای نکوبم که ترا در دست زنانی

ولـه

طبعی نه که با دوست در آمیزم من — عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من — پایی نه که از زمانه بگریزم من

ولـه

گر مشتاقی بپرس مشتاق نشین — روزان و شبان به پیش عشاق نشین
انگاه چو این حلقه گشایی کردی — از خلق گذر کن و برا فلاق نشین

ولـه

در دیدهٔ ما نگر جمال حق بین — کین عین حقیقت است و انوار یقین
حق نیز جمال خویش در ما بیند — وین فاش مکن که خوب نیز در برین

ولـه

[illegible]

ولـه

اندر تنم ار عقل و تمیزست تویی	وانچه از من بیچاره عزیزست تویی
چندانکه بخود می نگرم هیچ نیم	فی الجمله ز من سرا انچه چیزست تویی

ولـه

ای که عنایتست چه صلح و چه جنگ	در کار ربعکس است چه نسیم و چه ...
گر مرد قبولست چه رومی و چه زنگ	تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ

ولـه

از شبنم عشق خاک آدم گل شد	صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند	یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

ولـه

زاریست میان دل که در دارد دوست	خواریست میان رخ که در دیدهٔ دوست
نزد تو چرا آورم که اندر ره عشق	جانیست بدست ... در خور دوست

ولـه

گنه خودم در خور اثبات تو نیست	واندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم	داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

ولـه

مستم بخرابات دلی ازلی نه	تعلیم همه ... حریفم نی
درپیشه خلوتم نشان ابی نه	اشیا همه در منت و ...

ولـه

در صدف وجود انسان علت ...	علم خضر و چشمهٔ حیوان ...
اسکندر اگر ز کار آگه بودی	واقف گشتی که آب حیوان ...

ولـه

[illegible]

ولـه

امروز اگر زاهد و گر رهبان شد	در مسجد و در دیر ترا می خواهند
کس بر سر رشته یقین ...	اینها که بسینه اندر سر گردانند

ولـه

عشق تو ز هر تجربه خالی ست	در دیده ز هر ... بصر خالی ست
هر چند که در غم جهان می نگرم	سودای تو از هیچ سری خالی ست

ولـه

هر بنده که آنکس که شوقی دارد	در گردن دل ز عشق طوقی دارد
از لذت عشق و عاشقی کی دانی	زین باده کسی خورد که ذوقی دارد

ولـه

... کسی را که موافق باشد	حالش همه با عشق مطابق باشد
یارب تو مرا اگر نیم لایق عشق	در کار کسی کن که عاشق باشد

وقد وقع الفراغ من تبیضه و حسن توفیقه
من دیوان المولانا جلال الدین بهاء الولد
البلخی المشتهر بالرومی قدس سره العزیز
علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله
تعالی ... بن الحسین بن العلی
السهروردی الملقب شمس الدین
فی ... عشر شهر ... الحجه ...
... حامدا ... الله
و... و...
و... و...
محمد ...
وسلم

تم الکتاب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

١٥